



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبل حلبی

گوئتر گراس

برنده جایزه نوبل ۱۹۹۹



ترجمه سروش حبیبی

طبل حلبی

گوئتر گراس

برفله جايزه نوبل ۱۹۹۹

ترجمه سروش حبيبي



انتشارات نيلوفر

گراس، گونتر، ۱۹۲۷ - Grass, Gunter

طبل حلبی / گونتر گراس؛ ترجمه سروش حبیبی - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
۷۹۳ ص.

ISBN 978-964-448-166-6

لهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به آلمانی: Die Blechtrommel.

چاپ سوم: ۱۳۸۶

۱. داستانهای آلمانی - قرن ۲۰. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - مترجم.

ب. عنوان

ط ۲ / ۵۳۵ / PZT ۸۳۳/۹۱۴ ط ۱ / ۵۳۵

کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۰

چاپ اول: ۱۳۸۰ چاپ دوم: ۱۳۸۳
چاپ سوم: ۱۳۸۶ چاپ چهارم: ۱۳۸۸



کتابخانه ملی ایران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

گونتر گراس

طبل حلبی

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی: ویرا

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۸۸

چاپ دیبا

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۱۶۶-۶

۱۵۵۰۰ تومان

ترجمه این کتاب را به پاس
بیش از چهل سال دوستی
به نام
رضا سیدحسینی
می‌کنم.

کتاب اول

دامن گشاد

خوبه، انکار چرا؟ من در یک آسایشگاه روانی بستری هستم. پرستارم چهارچشمی مرا می‌پاید زیرا در اتاقم سوراخی دارد به همین منظور و چشمان پرستار من از آن میشی‌هایست، که از دیدن درون چشمهای آبی من عاجزست. بنابراین پرستارم نمی‌تواند دشمنم باشد. کم‌کم با او اخت شده‌ام و دوستش دارم. وقتی که پشت درش را با سوراخش می‌گذارد و وارد اتاق می‌شود، بعضی ماجراهای زندگیم را برایش نقل می‌کنم تا با وجود این سوراخ حائل با احوال من آشنا شود. بیچاره مثل اینست که از حرفهای من بدش نمی‌آید زیرا همینکه دروغ و دبنگی برایش سر هم کردم فوراً از سر سپاسگزاری تازه‌ترین پیکره پرگوزوگره‌اش را می‌آورد و نشانم می‌دهد. حالا این که او واقعاً هنرمند است یا نه بماند، گرچه خودمانیم، اگر نمایشگاهی از همین آثارش ترتیب می‌داد مطبوعات خوب تحویلش می‌گرفتند و چه بسا چند خریداری هم برای کارهایش پیدا می‌شد. ساعات ملاقات که تمام می‌شود ریسمانهای عادی بسته‌های هدایا را از اتاقهای بیماران خود جمع می‌کند و گره‌هاشان را می‌گشاید و با گره‌هایی به شیوه خود به صورتهای چند لایه چندروار عجیب و غریبی سر هم می‌کند. بعد آنها را در دوغاب گچ فرو می‌برد و می‌گذارد تا خود را بگیرند و بعد بر سر میل بافتنی که بر پایه‌ای استوار شده حَلَمشان می‌کند.

اغلب به سرش می‌زند که این آثار را رنگ هم بزنند. اما من رأیش را می‌زنم و تخت فلزی‌ام را که رنگ لاکی سفیدی دارد نشانم می‌دهم و از او می‌خواهم که این آرامگاه از هر حیث کامل مرا رنگ زده در نظر آورد. وحشزده دستهای عاقبت‌الرش را به نشان بیزاری هوا می‌کند و می‌کوشد هرچه وحشت سراخ دارد در

چهره بی حالت خود یکجا بیان کند و از اجرای طرحهای رنگین خود منصرف می شود.

به این ترتیب این تخت فلزی آسایشگاه، با آن رنگ سفید براقش یک جور مقیاس است. اما مقامش برای من از این هم بالاترست. این تخت برای من منزل مقصود است که عاقبت به آن رسیده‌ام. مایه دلداری منست و اگر مدیریت آسایشگاه اجازه می داد که در شکل آن مختصر دستی ببرم دین و ایمانم هم می شد. دلم می خواست دیواره های نرده‌ایش را بلندتر کنم تا دیگر دست هیچ دیارالبشری به من نرسد.

هفته‌ای یک بار روز ملاقات است و آرامش من که با نرده‌های فلزی سفید در هم بافته شده آشفته می شد. روز ملاقات کسانی که می خواهند نجاتم بدهند و هوس می کنند دوستم بدارند و مرا بهانه می کنند که قدر خودشان را بدانند و به خود ارج بگذارند و خود را بشناسند یک مرتبه دوستیشان قلبه می شود و سروقت من می آیند. وای که چه کورند و چه اعصاب خرابی دارند حتی از نزاکت هیچ بویی نبرده‌اند. با ناخن گیرشان نرده‌های سفید و براق تخت مرا می خراشند و با خودکارها و ماژیکهای آبی‌شان آدمکهای لندهور قیچی روی آن می کشند. وکیل می آید و چنان سر و صدایی راه می اندازد که در و پیکر اتاق می خواهد از جا کنده شود. بعد کلاه نایلونش را به ضرب بر سر ستونک پایینی سمت چپ تخت من می کوبد. در مدت ملاقاتش که تجاوزی به حریم منست — و چنانکه می دانید و کلاما ماشاءاله زبان به دهان نمی گیرند — تعادل روحی مرا به هم می زند و حال مرا می گیرد.

ملاقات کنندگان وقتی هدایای خود را روی میز کوچک سفیدی که روبه‌ای مشمع دارد، زیر تابلو آبرنگ گل شقایق آویخته به دیوار، گذاشتند و طومار گزارش اقدامات جاری و آتی خود را برای نجات من از این آسایشگاه پیش چشمم واگشودند و با شرح تلاش خستگی ناپذیرشان برای رهایی‌ام از آسایشگاه خاطرهم را از بلندی احساسات خود آسوده کردند دوباره به یاد کار و زندگی خودشان می افتند و راحت می گذارند. آن وقت پرستارم می آید و اتاق را هوا می دهد و ریسمانهای آفتاب هدایا را جمع می کند. اغلب وقتی هوای اتاق را عوض

کرد فرصتکی هم پیدا می‌کند و کنار تختم می‌نشیند و ضمن گشودن گره‌های ریسمانها به قدری آرامش می‌پراکند که عاقبت برونو و آرامش در چشم من با هم قاطبی می‌شوند به طوری که تمیز دادنشان از هم برایم آسان نیست.

خوب لطیفه‌پردازی همین قدر کافیست. برونو مونستربرگ^۱ - که همان پرستارم باشد - به حساب من پانصد برگ کاغذ سفید برایم خرید. او که نه زن گرفته و نه بچه‌ای دارد و اهل زاورلاند^۲ هم هست، به من قول داده که اگر این پانصد برگ کافی نبود بار دیگر به مغازه لوازم التحریر فروشی کوچکی که از قضا اسباب‌بازی هم می‌فروشد برود و عرصه خط کشی شده و از هر جهت آزاد لازم را برای ثبت انشاءالله دقیق خاطرات برایم فراهم کند.

من هرگز نمی‌توانستم از کسانی که به ملاقاتم می‌آیند، مثلاً از وکیلیم یا از کلب^۳ چنین تقاضایی بکنم. محبت غمگسارانهای که برای من تجویز شده است البته مانع می‌شد که چیزی به خطرناکی کاغذ سفید برای من بیاورند و زیر الفاظی که پیوسته از ذهن من صادر می‌شود بگسترند.

وقتی به برونو گفتم: «بین، برونو، حاضری پانصد ورق کاغذ عقیف برای من بخری؟» برونو نگاهی به سقف اتاق انداخت و انگشت سبابه‌اش را بر میل مقایسه در همان راستا بالا برد و گفت: منظورتان کاغذ سفیدست، آقای اسکار؟

ولی من بر همان واژه عقیف خودم اصرار کردم و از او خواستم که به مغازه کاغذفروشی هم که رفت حتماً کاغذ عقیف بخواهد. وقتی نزدیک غروب با بسته کاغذ برگشت به نظرم رسید که حالش از فرط فکر کردن پریشانست. چند بار به همان سقف اتاق که سرچشمه همه الهامهایش بود نگاه کرد و هر بار اندکی به آن خیره ماند و عاقبت گفت: حق با شما بود که سفارش کردید کاغذ عقیف بخواهم. ظاهراً درستش همان بود. چون رنگ خانم فروشنده مثل لبو سرخ شد و رفت و کاغذ را برایم آورد.

من که می‌ترسیدم گفتگو بر سر خانمهای کاغذفروش طولانی شود از اینکه کاغذ را عقیف خواسته بودم پشیمان شدم و ساکت ماندم و در انتظار، تا برونو

دست از سرم بردارد و برود و تازه آن وقت بسته کاغذ پانصدبرگی را باز کردم. بسته را که به آسانی خم نمی شد زیاد سبک سنگین نکردم. ده برگ شمردم و از آن برداشتم و باقی را در کشور میز کوچک بالای سرم گذاشتم. قلم خودنویسم هم در کشور کنار آبوم عکس بود. قلم پرست و بی جوهر هم نخواهد ماند. حالا از کجا شروع کنم؟

آدم می تواند داستانش را از وسط شروع کند و با جسارت پیش بتازد یا عقب بزند و خلاصه خواننده اش را گیج کند. آدم می تواند ادای نوآوران را درآورد و زمانها و فاصله ها را به هم بریزد یا از میان بردارد و دست آخر جار بزند، یا بگوید برایش جار بزنند که عاقبت و در آخرین لحظه مسأله زمان-مکان را حل کرده است. ممکن هم هست از همان اول بگوید که امروزه روز دیگر نوشتن داستان ممکن نیست اما بعد، یواشکی، و حتی می شود گفت پنهان از خودش، زرت یک داستان کت و کلفت و پرسر و صدا سر قدم برود و خود را خاتم داستان نویسان بشمارد و بازار داستان نویسی را برچیند. بعضی هم گفته اند که آدم بهتر است ادای فروتنی درآورد و اول بگوید که امروز دیگر قهرمانی وجود ندارد که آدم داستانش را بنویسد، چون دیگر فرد به خود معتقدی باقی نمانده، و اصلاً فردباوری برافتاده و انسان تنهاست و تنهایی آدمها همه به هم می ماند و هیچ کس حق ندارد آن جور که خودش می خواهد تنها باشد و آدمها آحاد توده ای تنها و بی نام و بی قهرمانند. به عقیده ناصحان این حرفها همه ممکنست بجا و برای خود حاوی حقیقتی باشد اما من از طرف خودم که اسکارم^۱ و نیز از طرف پرستارم برونو می خواهم رک و راست خدمتان عرض کنم که ما هر دو برای خود قهرمانیم و شباهتی هم با هم نداریم. او پشت سوراخش مرا می باید و من این طرف سوراخ پاییده می شوم، وقتی هم که در را باز می کند و پیش من می آید، با همه رفاقت و در عین تنهایی مان، دو فرد از توده ای بی نام و بی قهرمان هستیم.

داستانم را از بسیار پیش از خودم شروع می کنم، زیرا معتقدم که اگر کسی حوصله نداشته باشد که پیش از صحبت از تولد خود دست کم از یک پدر بزرگ و

یک مادر بزرگ خود یاد کند نباید به شرح زندگی خودش پردازد. پس شما ای کسانی که ناگزیرید بیرون از آسایشگاه با زندگی پریشان خود کلنجار بروید، و شما ای دوستان و کسانی که همه هفته به دیدن من می آید و از ذخیره کاغذ من بی خبرید، گوش کنید که می خواهم مادر بزرگ مادری اسکار را به شما بشناسانم. مادر بزرگ من، آنا برونسکی^۱ روزی از روزهای ماه اکتبر، نزدیک غروب، در کنار یک مزرعه سیب زمینی نشسته بود و دامنهایش هم همه تنش بودند. اگر پیش از ظهر آنجا بودید، دیده بودید که مادر بزرگ من با چه مهارتی لاشه های شل و ول بوته های سیب زمینی را با شنکش، پاکیزه و منظم بر هم توده کرده و ظهر نان پیه مالیده اش را با شیره چغندر خورده و مزرعه را برای آخرین بار با کجیل دوشاخش پیل زده و هموار کرده بود و دست آخر توی دامنهایش میان دو سبد سرخالی سیب زمینی روی زمین نشسته و پا دراز کرده بود. جلو پوتینهایش که نوک به هوا ایستاده و سر در گردن هم کرده بودند یک توده بوته سیب زمینی دود می کرد و بد می سوخت و گاهی گفتی به تنگ نفس دچار می شد و گاهی شعله می کشید ولی دودش به سبکی بالا نمی رفت، بلکه روی زمین، که بفهمی نفهمی شیب داشت پخش می شد. سال نود و نه بود. کنار مزرعه اش در ناف کاشوبای^۲ نزدیک بیساو^۳ و نزدیکتر به کوره آجرپزی نشسته بود. مزرعه نرسیده به رامکاو^۴، پشت فیراک^۵ در امتداد جاده برنتاو^۶ بود، بین دیرشاو^۷ و کارتهاوس^۸ و او کنار آن نشسته بود. البته شما خوب ملتفت شدید که مادر بزرگ من دقیقاً کجا نشسته بود. باری جنگل گلدکروگ^۹ پشت سرش بود و او با یک شاخه چوب فندق که سرش سوخته و ذغال شده بود سیب زمینهایش را زیر خاکستر گرم می چپاند.

اگر من در چند سطر پیش بر دامنهای مادر بزرگم تأکید کردم و امیدوارم که با وضوح کافی گفته باشم که «در دامنهایش نشسته بوده و عنوان «دامن گشاد» را بر فرق این فصل نهادم، برای اینست که می دانم که این جزء از لباس خانمها چه حقی بر گردن من دارد. مادر بزرگ من فقط یک دامن نداشت، چهار دامن داشت و بر خلاف همه خانمها آنها را روی هم می پوشید. منظورم این نیست که یک دامن و

1- Anna Bronsky 2- Kaschubei 3- Bissau 4- Ramkau 5- Vicrock

6- Brentau 7- Dirschau 8- Karthaus 9- Goldkrug

سه ژوپن به تن می‌کرد. نه، چهار دامن کامل عیار و یکی روی دیگری. اما در پوشیدن آنها نظم خاصی را رعایت می‌کرد. به این معنی که ترتیب تسلل آنها هر روز عوض می‌شد. دامنی که دیروز رو بود امروز یک درجه تنزل مقام پیدا می‌کرد و آنکه دیروز دومی بود امروز سومی می‌شد. دامنی که دیروز مرتبه سوم را داشت امروز به تنش می‌چسبید و آنکه دیروز خود را به پروپایش مالیده بود امروز نقش و نگار خود را آفتابی می‌کرد و به خلق اله نشان می‌داد. البته نباید خیال کنید که خلق اله نقشی می‌دیدند. خیر، نقشی که نقش باشد در کار نبود. دامنه‌های مادر بزرگ من، آنا برونسکی همه انگاری از دل همان سبب زمینهایش بیرون آمده بودند. این رنگ باید با مزاج او خوب سازگار بوده باشد.

از رنگ که بگذریم و بزرگی دیگر دامنه‌های مادر بزرگ من مقدار فوق العاده زیاد پارچه‌ای بود که در آنها به کار رفته بود. خلاصه اینکه دامنه‌های بی اندازه گل و گشاد بود. باد که سر می‌کرد و در آنها می‌افتاد ورم می‌کردند و مثل گنبد گرد می‌شدند و از کنار چین‌هاشان که می‌گذشت مثل پرچم پت پت می‌کردند و وقتی باد هرچه زور داشت می‌زد و می‌ایستاد، تا لابد خستگی در کند، اینها هم لخت و وامانده از سریش آویزان می‌شدند. وقتی باد از عقب می‌وزید هر چهار دامن از او جلو می‌زدند و هر وقت که می‌خواست بنشینند (البته مادر بزرگم) دامنه‌هایش را دور خودش جمع می‌کرد.

مادر بزرگ من غیر از چهار دامنی که باد می‌کردند یا آویخته می‌ماندند یا چین می‌خوردند و وقتی خودش در آنها نبود شق ورق کنار رختخوابش راست می‌ایستادند یک دامن دیگر هم داشت. این دامن پنجم با چهار دامن سبب زمینی رنگ دیگر هیچ تفاوتی نداشت. از این گذشته همیشه هم پنجمی نمی‌ماند، بلکه آن هم مثل چهار برادرش — آخر دامن طبیعت نرینه دارد — از آن دور تسلل بیرون نمی‌ماند و در ردیف چهار دامن دیگر که تنش بودند می‌آمد و می‌بایست هر بار که نوبتش می‌رسید مثل بقیه، هر پنج جمعه یک بار در طشت رختشویی برود و روز بعد روی بند رخت، جلو پنجره آشپزخانه پهن شود و وقتی خشک شد روی تخته اطو بیفتد.

وقتی مادر بزرگ من بعد از این خانه تکانی اساسی نان هفته‌اش را می‌پخت و

رختش را می‌شست و اطو می‌کرد و گاوش را می‌دوشید و علوفه می‌داد، خود به طشت وارد می‌شد و مقداری از وزن خود را به آب صابون می‌سپرد و سبکبار از آن بیرون می‌آمد. بعد طشت را خالی می‌کرد و خود را در حوله‌ای که گل‌های درشت داشت می‌پیچید و لب تخت می‌نشست. چهار دامن یک هفته پوشیده و دامن پنجم تازه شسته کف اتاق جلو چشمانش پهن بودند. آن وقت با نوک انگشت سبابه دست راستش زیر پلک زیرین چشم راست شمع می‌زد و بی آنکه با احدی، حتی با برادرش وین‌تست^۱ شور و مشورتی بکند - و به همین علت هم مرفق می‌شد فوراً تصمیم بگیرد - برهنه پا برمی‌خاست و دامنی که جلای سیب‌زمینی فام خود را بیش از دیگران باخته بود با انگشتان پا کنار می‌زد و دامن نوشته را با همان انگشتان به جای دامن از دور خارج شده می‌کشاند.

ترتیب جدید تلسل دامن‌ها یکشنبه بعد به افتخار مسیح، که مادر بزرگ من تصور دقیق و استواری از او داشت، با رفتن به کلیسا که در ده رامکاو بود رسمیت می‌یافت. لابد می‌پرسید مادر بزرگت دامن نوشته را در چه مرحله‌ای از این سلسله مراتب قرار می‌داد؟ باید بدانید که او نه فقط زن پاکیزه‌ای بود بلکه از اندکی خودنمایی هم بی‌نصیب نبود. اینست که بهترین دامن خود را رو می‌پوشید و وقتی هوا خوب بود در آفتاب راه می‌رفت.

اما آن روز بعد از ظهر، که مادر بزرگم پای آتش بوته‌های سیب‌زمینی نشسته خستگی در می‌کرد دوشنبه بود و دامن پاکیزه یکشنبه یک درجه تنزل کرده و به تن او نزدیکتر شده بود، حال آنکه دامنی که روز یکشنبه خود را به پرو پایش مالیده و از آن گرم شده بود امروز بیرون آمده و با کسالت روز دوشنبه از سریش فرو آویخته بود. مادر بزرگ بی آنکه قصد نواختن ترانه‌ای داشته باشد برای خود سوت‌زنان با شاخه فندقش اولین سیب‌زمینی پخته را از زیر خاکسترها بیرون کشید. آن را از توده علف که دودکنان می‌سوخت به اندازه کافی دور کرد تا با نوازش باد خنک شود. آن وقت با سر شاخه تیزی سیب‌زمینی سوخته پوست و ترد و ترکیده را به سیخ کشید و آن را جلو دهان گرفت و سوت زدن را موقتاً کنار

گذاشت و لبهای خشکیده و ترک خورده اش را غنچه کرد، و شروع کرد بر آن فوت کردن و خاک و خاکستر را از پوست آن زدودن.

مادر بزرگم، که وقت فوت کردن چشمهایش را می بست، وقتی خیال کرد به قدر کفایت فوت کرده است اول یک چشم و بعد چشم دیگری را باز کرد و دندانهای پیشینش را که اندکی از هم جدا بودند، چنانکه سوراخی میانشان باز مانده بود اما از این که بگذری هیچ عیب دیگری نداشتند در سیب زمینی فرو برد و فوراً بیرون کشید و نیمه سیب زمینی را که خوب پخته بود و بخار از آن بلند می شد و مثل آرد از هم وامی رلت میان لبها نگاه داشت و با چشمهای گرد شده اش از فراز پره های فراخ شده بینی که هوای دودناک پاییز را بالا می کشید مزرعه را تا اقی نزدیک، با صف تیرهای تلگرافی که دشت را به دو بخش تقسیم می کرد و نیز کمتر از یک سوم بالایی دودکش کوره آجرپزی از سینه آن بیرون آمده بود زیر نظر گرفت. به نظرش رسید که میان تیرهای تلگراف چیزی می جنبد. مادر بزرگم دهانش را بست و لبهایش را تو برد و پلکهایش را هم کشید و شروع کرد سیب زمینی را خرگوش وار با حرکات تند آرواره هایش جویدن. بله، حرف نداشت، میان تیرهای تلگراف چیزی حرکت می کرد. پیچ و تاب خوران به هر طرف جست می زد. اما انگاری سه نفر بودند که میان تیرهای تلگراف جست و خیزکنان به سمت دودکش کوره آجرپزی می دویدند. بعد مثل این بود که از جلو آن گذشتند. آن وقت یکی از آنها برگشت تا دوباره دورخیز کند. به نظر پت و پهن و خپله می آمد. با این همه از روی کوره گذشت. دو نفر دیگر هم که بیشتر بلند و باریک بودند، هر چند نه به آسانی اولی، از کوره گذشتند و میان تیرها به دویدن ادامه دادند. اما آن که پت و پهن و خپله بود چپ اندر قیچی می رفت و انگاری، با آن کوتولگی و پت و پهنی بیش از دو رفیقش عجله داشت. آن دو نفر باز ناچار به طرف دودکش کوره برگشتند، چون اولی، مثل توپ روی زمین قل خوران از آن گذشته بود و آن دو تا، که به اندازه دو انگشت از آن یکی عقب افتاده بودند دوباره خیز برداشتند و ناگهان ناپدید شدند. مثل این بود که حوصله شان از گرگم به هوا سر رفته باشد و انگاری مردک خپله هم، میان یک خیز از کمر دودکش به پشت اقی افتاده و آن پشت و پسله ها گم و گور شده باشد.

هر جا بودند ماندنی شده بودند. لابد خستگی در می‌کردند یا لباسشان را عوض می‌کردند یا رفته بودند کارخانه آجرپزی سفال لعاب بزنند و پولی درآورند.

مادربزرگ من، این استراحت آنها را غنیمت شمرده، داشت یک سیب‌زمینی دیگتر به سیخ می‌کشید که سیخش خطا رفت، چون آن که پهن و خپله به نظر می‌رسید، همان‌طور لباس عوض نکرده دوباره از زمین بیرون آمد، انگاری نه از پشت افق، بلکه از پشت پرچینی پریده و ظاهر شده باشد. مثل این بود که آن دو نفر را که دنبالش می‌کردند پشت پرچین یا میان سفالها یا در جاده برنناو قال گذاشته باشد، با وجود این از عجله‌اش چیزی کم نشده بود، متها حالا می‌خواست از تیرهای تلگراف جلو بزنند. در مزرعه قدمهای بلند ولی کند برمی‌داشت. گِل تخته‌تخته از کف کفشهایش به هوا می‌رفت و او جت می‌زد تا خود را از گل واپکند، اما هر قدر هم که می‌کوشید قدمهای بلند بردارد گل مثل سریش به تخت کفشهایش می‌چسبید و او انگاری در گل قل می‌خورد. بعضی وقتها مثل این بود که در گل می‌ماند اما بعد خود را از آن وا می‌کند و در هوا می‌ماند به قدری که حتی فرصت پیدا می‌کرد که با همه خپلگی، پیش از آنکه پایش را دوباره در خاک نوشخم کشتزاری که کنار پنج جریب مزرعه سیب‌زمینی بود و در وادی سرازیر می‌شد بر زمین گذارد عرق از پیشانی پاک کند.

عاقبت خود را به وادی رسانید اما به محض اینکه با همه پت و پهنی و خپلگی در آن ناپدید شد سروکله آن دو باریک و درازی که لابد در این مدت همه کارهاشان را در کارخانه آجرپزی صورت داده بودند در افق ظاهر شد و دراز و باریک، اما نه نحیف و لاغر، شروع کردند مثل آن یکی گلهای خدا را زیر چکمه‌هاشان لگد کردن به طوری که مادربزرگ من دوباره نتوانست سیب‌زمینش را به سیخ بکشد، زیرا تماشای چنین صحنه‌ای کمتر نصیب کسی می‌شود. آخرکی دیده که سه نفر آدم رشید، گرچه از حیث راستای رشد ناهمسان روی تیرهای تلگراف جفتک چهارکش بازی کنند و با تنوره کوره آجرپزی طرف شوند و بخواهند کمرش را بشکنند، و بعد هتک خودشان را پاره کنند و گل مزرعه‌ای را که بیچاره برادرش وین‌تنت دو روز پیش قشنگ شخم زده بود یک من یک من با

کنششان به این طرف و آن طرف بشکنند و عاقبت در گودی راه فرو روند؟ اما حالا دیگر هر سه ناپدید شده بودند و مادر بزرگم عاقبت توانست سیب زمینی را که دیگر یخ کرده بود به سیخ بکشد. با عجله سیب زمینی را فوت کرد تا خاک و خاکستر را از پوست آن پاک کند و فوراً آن را در حفره دهان خود جا داد و در این حال، اگر بشود گفت فکری می کرد، فکرش این بود: که اینها باید مال آجرپزی باشند و شروع کرد آرواره ها را شتروار چرخاندن و سیب زمینی را جویدن که ناگهان یکی از آن سه نفر از وادی بیرون پرید و از بالای سیلهای سیاهش به هر طرف نگاه می انداخت و مسافت میان خود و آتش او را باد و شلنگ طی کرد و به قدری آشفته بود که یک لحظه یک جا بند نمی شد و در آن واحد هم پشت آتش بود هم جلو و کنار آن و یک جا فحش می داد و یک جا از وحشت دیوانه بود و نمی دانست چه کند و کجا برود. نمی توانست برگردد زیرا دو نفر دراز و باریک از عقب می آمدند. مشت بر سینه می کوفت و بر زانو می زد و چشمانش می خواستند از کاسه بیرون آیند و عرق از پیشانی سر از بر بود. نفس نفس می زد و سیلش می لرزید. عاقبت جرأت کرد و آن قدر پیش خزید تا جلو پوتینه های مادر بزرگ من رسید و به قدری به او نزدیک شد و مثل یک حیوان خپله در مانده طوری به او نگاه می کرد که مادر بزرگ من ناچار آهی کشید و سیب زمینی در دهانش ناجویده ماند. سر پنجه پوتینه های از هم دور شدند و دیگر نه به کوره آجرپزی فکر کرد و نه به خود آجرها و نه به آجرپزها و لعاب زنها، بلکه دامنش را بالا زد، آن هم نه فقط یکی، بلکه هر چهار دامنش را و به قدری آنها را بلند کرد، که آن مردی که مال کارخانه نبود، با همه پت و پهنش زیر آنها جا گرفت و دیگر نه از خودش اثری بر جا ماند، نه از سیلش و دیگر به حیوان بی پناه گریزانی نمی مانست و نه اهل رامکاو بود، نه اهل فیراک و با تمام وحشتش زیر دامن مادر بزرگ ماند و مال همانجا شد و دیگر بر زانو نمی کوفت. دیگر نه پهن بود نه خپله، گرچه فضایی اشغال کرده بود و نفس نفس زدن و از وحشت لرزیدن و بر زانو کوفتن را از یاد برده بود و آن زیر همه چیز آرام بود مثل صبح ازل یا شام قیامت و باد ملایمی از سر آتش می گذشت و تیرهای تلگراف بی صدا شمرده می شد و دودکش کوره راست سر جای خود قرار گرفته بود و مادر بزرگ من دامن

رویش را روی دامن دوم صاف و صوف کرد و معقول و مرتب نشست و حتی دامن سومش ابداً خبر نداشت که زیر دامن چهارم چه خبرست و چیزی غیر هادی پیدا شده بود که برای پوست صاحبش تازگی داشت؛ و چون این چیزها همه عجیب بود و چون از بیرون چیزی پیدا نبود و دامنهای دوم و سوم هنوز بویی نبرده بودند که آن زیر چه می‌گذرد، مادر بزرگ من با شاخه‌ای خاکسترها را به هم زد و سه چهار سیب‌زمینی از زیر آن بیرون کشید و چهار سیب‌زمینی خام از سبذ زیر آرنج راستش برداشت و پشت سر هم در خاکستر گرم فرو کرد و باز خاکستر روی آنها ریخت و آتش را به هم زد و دود غلیظی از آن بیرون کشید. خوب، دیگر می‌خواستید چه کار کند.

دامنهای مادر بزرگ هنوز درست آرام نگرفته بودند و دود غلیظ بوته‌های سیب‌زمینی که با سرگشتگی و بر زانو کوفتنها و جابجا شدنهای پریشان مرد دور آتش و نیز با کوشش آتش‌نایی مادر بزرگ آشفته شده بود هنوز به رنگ زرد اول خود در نیامده و درست با باد هم‌راستا نشده و مثل گذشته در جهت جنوب غربی در سطح مزرعه پیش نمی‌خزید که دو مرد بلند و باریک، به دنبال رلیق پهن و خپله‌شان، که حالا زیر دامنهای مادر بزرگ آرام گرفته بود از گودی بیرون جستند و از اونیفورمشان پیدا بود که ژاندارم‌اند.

داشتند مثل برق از پهلوی مادر بزرگ می‌گذشتند. حتی یکی از آنها از روی آتش هم جست. اما مثل اینکه ناگهان یادشان افتاد که خدا به آنها پاشنه داده و تمام شعورشان را هم در همان پاشنه‌ها جمع کرده است. این بود که پاشنه در خاک فرو قشرند و ترمز کردند و عقب‌گرد فرمودند و با قدمهایی سنگین برگشتند و با اونیفورم و با چکمه‌هاشان مثل دو برج میان دود ایستادند. اما چون دود ملاحظه چکمه و اونیفورم آنها را نمی‌کرد، به سرفه افتادند و از آتش فاصله گرفتند، ولی مقداری دود را به دنبال کشیدند و همچنان سرفه‌کنان از مادر بزرگ پرسیدند که آیا کلیایچک^۱ را ندیده است، زیرا آنجا لب وادی نشسته بود و کلیایچک از همان‌جا بیرون آمده بود.

ولی مادر بزرگم کلیایچکی ندیده بود، چون اصلاً نمی‌دانست کلیایچک چگونه مخلوقیست و از آنها پرسید که آیا کلیایچک مال آجرپزیست؟ چون او جز کارگران آجرپزی کسی را نمی‌شناخت. او نیفورم پوشها کلیایچک را برای او توصیف کردند و گفتند که کلیایچک هیچ کاری با آجر و سفال و این جور چیزها ندارد بلکه مرد پهن و خپله‌ایست. مادر بزرگم به یاد آورد که مردی را با این اوصاف دیده است که می‌دویده و با سیبزمینش که بخار می‌کرد و بر سر شاخه تیز به سیخ کشیده شده بود راستای یساو را نشان داد که به اعتبار قول سیبزمینی — اگر دروغ گفته باشد گناهِش گردن خودش — باید در راستای میان تیرهای ششم و هفتم، در سمت راست دودکش قرار داشته باشد. گفت که نمی‌داند که این دونده کلیایچک بوده یا نه و گناه این بی‌اطلاعی خود را به گردن آتشی گذاشت که پای چکمه‌های آنها بود و خوب نمی‌سوخت و تنها هنرش دود کردن بود و به همین علت نمی‌گذاشت که او مواظب دیگرانی باشد که رد می‌شدند یا میان دود جلو او می‌ایستادند و اصلاً هیچ کاری با کسانی که نمی‌شناخت نداشت و فقط اهالی یساو و رامکاو و فیراک و کارگران آجرپزی را می‌شناخت و همینها هم برایش زیاد بودند.

مادر بزرگم این حرفها را که زد آه ملایمی هم کشید اما نه آن قدر ملایم که او نیفورم پوشان متوجه آن نشوند، به طوری که علت آه کشیدنش را پرسیدند. مادر بزرگم به آتش اشاره‌ای کرد و منظورش از این اشاره آن بود که از خوب نسوختن آتش آه می‌کشد و کمی هم به خاطر آنهایی که در دود ایستاده‌اند و بعد با دندانهای از هم جدای پیشینش نمی‌از سببزمینی را گاز زد و در دهان گرفت و شش دانگ حواسش به جویدن آن مشغول شد و چشمانش کلاپسه شد و تخم آنها به سمت بالا و چپ کاسه‌شان لغزید.

از نگاه مدهوشانه مادر بزرگم چیزی دستگیر حضرات چکمه‌پوش نشد و ندانستند که آیا واقعاً باید به آن طرف تیرهای تلگراف سراخ یساو بروند یا نه و به همین دلیل عجالتاً سرنیزه‌های خود را در بوته‌های سیبزمینی کنار آتش که هنوز نمی‌سوخت فرو کردند. بعد گفتی به پیروی از الهامی ناگهانی به یک حرکت سبدهای سرخالی سیبزمینی را که مادر بزرگم آرنجهای خود را روی آنها تکیه

داده بود برگرداندند و تا مدتی نمی توانستند سر در آورند که چرا جز سبب زمینی چیزی پیش چکمه هاشان بر زمین نعلتید و هیچ کلیایچکی میان آنها قل نمی خورد. با بدگمانی و احتیاط بسیار سبب زمینیها را دور زدند، انگاری کلیایچک می توانست به همین زودی خود را زیر آنها پنهان کرده باشد. بعد لازم دیدند به دقت نشانه بگیرند و سرنیزه هاشان را در آن توده فرو کنند و نفهمیدند چرا ناله کلیایچک زخنی شده بلند نشد. بعد بوته های بی مقدار صحرا یا سوراخهای موش صحرائی یا تله های لانه کورموش و خلاصه هر چه در آن اطراف بود نظر کاونده شان را به جانب خود جلب می کرد و مادر بزرگم که گفתי همان جا در زمین ریشه دوانده بود بی آنکه از جای خورد تکان بخورد آه می کشید و چشمانش کلاپسه می شد و جز سفیدپش پیدا نبود و اسامی قدیسانش را به زبان کاشویی بر زبان می آورد و صدایش ضمن این ذکر، البته، فقط به علت بدسوختن آتش، که دود می کرد و نیز از غصه سبدهای سبب زمینی که برگشته بود، و نه به علتی دیگر، به صورت ناله ای دردناک بلند می شد.

ژاندارمها نیم ساعتی و بیشترک آنجا ماندند و گاه از آتش دور و گاه به آن نزدیک می شدند. ماندند و به کمک تنوره کوره آجرپزی راستایی می کردند و حتی به فکر اشغال یساو افتادند اما این کار را برای بعد گذاشتند و دستهای از سرما کبودشان را روی آتش گرم می کردند تا عاقبت مادر بزرگم بی آنکه آه و ناله خود را قطع کند دو سبب زمینی پخته تر کیده را یک یک بر سر شاخه زد و به هر یک یکی تعارف کرد. ژاندارمها ضمن جویدن ناگهان به یاد آبروی اونفورم و ادای وظیفه و این جور حرف هاشان افتادند و به قدر یک سنگ پرتاب تالب وادی که بوته های گل طاووسی کنار آن رویده بود دویدند، چنانکه خرگوشی از پیش پاشان رمید که از بخت بد اسمش کلیایچک نبود، بعد دست از پا درازتر به کنار آتش و سبب زمینیهای پخته و گرم و معطر بازگشتند و چون از پیکار خسته شده بودند از سر صلحجویی تصمیم گرفتند که سبب زمینیهای را که در راه انجام وظیفه بر زمین ریخته بودند در سبدها بریزند.

تازه وقتی غروب، آسمان اکبر را چلاند و باران ریز اوریب و شفق سرخی از آن بیرون کشید ژاندارمها به سرعت اما از سر بی میلی به سنگی که در فاصله ای

دور میاهی می زد حمله بردند و چون این دشمن را از پا درآوردند دست از سرش برداشتند. پس از آنکه اندکی پا بر زمین کوفتند تا گرم شوند و دستهایشان را مثل وقت دها روی آتش بی رمق باران خورده که دودش بر زمین می خوابید گرفتند و در این دود سبز یک بار دیگر سرفه کردند و وقتی دود زرد شد اشک هم ریختند، عاقبت اشک ریزان و سرفه کنان راه بیسارو را پیش گرفتند. زیرا حالا که کلیایچک اینجا نبود بایست آنجا باشد. برای ژاندارمها هیچ وقت شق سومی وجود ندارد.

دود آتش کم کم رو به خاموشی همچون دامن پنجمی مادر بزرگم را در برگرفت و این دامن آخر به قدری جادار بود که او خود را با چهار دامن و آه و ناله ها و نامهای قدیسانش زیر آن در همان عاقبتی احساس می کرد که کلیایچک زیر دامنهای او. وقتی ژاندارمها با اونیفورمشان جز دو لکه برجهنده در دامن صحرا، که به آهستگی در تاریکی میان تیرهای تلگراف محو می شدند چیزی باقی نماند، مادر بزرگم از جا برخاست و چنان به زحمت، که انگاری ریشه دوانده بوده و اکنون نهال بالنده را با نوریشه ها و خاک اطرافشان از جا می کند.

کلیایچک، که ناگهان بی سرپوش دامنها، با آن قامت کوتاه و پیکر پهن زیر باران افتاده مانده بود از سرما لرزید. دکمه های شلوارش را که زیر دامنها، از شدت ترس و احتیاجی مقاومت ناپذیر به پناه جستن باز شده بود به سرعت بست. انگشتانش با شتاب با دکمه هایش کلنجار می رفتند زیرا می ترسید که لوله آبپاشش ناگهان سرد شود و چنین پشامدی در آن هوای پاییزی خطرناک بود و سرما خوردگی در پی می داشت.

باز گلی به جمال مادر بزرگم، که چهار سیب زمینی دیگر زیر خاکسترهای گرم پیدا کرد. سه تا از آنها را به کلیایچک داد و یکی را خودش برداشت و پیش از آنکه آن را گاز بزند از او پرسید مال کارخانه آجرپزی نیست؟ گرچه بایست دانسته باشد که کلیایچک مال هر جا بود به یقین مال آجرپزی نبود. البته احتیاجی هم به جواب او نکرد و مبد مبکر را بر دوش او گذاشت و خود زیر سبد دیگر دو تا شد و با دست آزادمانده اش شنکش و کجیل را برداشت و با سبد پر از سیب زمینی با چهار دامنی که باد در آنها افتاده بود گفتی در قایقی بادبانی رو به جانب معدن سنگ بیسارو به راه افتاد.

این معدن در خود بیسار نبود بلکه در راستای رامکاو قرار داشت. کوره آجرپزی را در سمت چپ خود گذاشتند و به طرف جنگل سیاه پیش رفتند که گلدکروگک^۱ در آن بود و پشت آن برتاو. اما نرسیده به جنگل، در زمینی پست به معدن بیسار رسیدند. یوزف کلیایچک، که دیگر نمی‌توانست از دامنه‌های مادر بزرگم جدا شود به دنبال او به آنجا رفت.

زیر گلک^۱

کار آسانی نیست که اینجا، روی این تخت فلزی و ضد عفونی شده آسایشگاه، در منظر این سوراخ شیشه دار و به نگاه برونو مسلح، دودی را که از بوته لاشه های سیب زمینی حوالی کاشوبای برمی خاست و خطوط اوریب باران پاییزی را که بر دشت می بارید به درستی وصف کنم. اگر طبلم نبود که وقتی با مهارت و شکیبایی نواخته شود تمام نکات فرعی لازم را برای ثبت وقایع اصلی به یاد می آورد و نیز اگر آسایشگاه به من اجازه نداده بود که روزی سه چهار ساعت طبلم را به رازگویی وادارم مردک بینوایی پیش نبودم و نمی توانستم ثابت کنم که زیر بوته به عمل نیامده ام.

باری، بنا به افشاگریهای طبلم، در آن بعد از ظهر پاییزی سال نود و نه، یعنی زمانی که در افریقای جنوبی اوم کروگر^۲ ابروی انبوه خود را تاب می داد تا دما را از روزگار انگلستان درآورد، جایی میان دیرشاو و کارتهاوس نزدیک کوره آجرپزی بیساو، در میان دود و دمه و با ترس و لرز، زیر بارانی اوریب و ایضاً زیر چهار دامن هم رنگ، ضمن اینکه مادر بزرگم با لابه و ناله نام قدیسانش را بر زبان داشت، و دو ژاندارم با چشمانی از دود و اشک تار، پرس وجوهای احمقانه شان را از او می کردند نطقه^۳ مادرم آگنس^۴ بسته شد.

آنا برونسکی که مادر بزرگم باشد، همان شبانه اسم عوض کرد و با کمک کثیسی که در خواندن دعا و خوراندن نان و شراب ابدأ امساک نمی کرد آنا

۱- تخته بندی از تیرهای درختان یا کنده های به هم پیوسته که مثل لاین با جریان آب برده و توسط کلک ران هدایت می شود

کلیایچک شد و به دنبال یوسف خود^۱ بگیرم نه به سوی مصر، به سمت مرکز استانبول راه افتاد، که در ساحل رود متلاو^۲ بود و یوزف آنجا کار کلک‌رانی پیدا کرد و تا مدتی خیالش از جانب ژاندارمها آسوده شد.

حالا برای اینکه هیجان انتظار را در شما بالا ببرم عجلتاً از افشای نام این شهر که در مصب رود متلاو قرار دارد خودداری می‌کنم، گرچه نام این شهر، همین قدر که زادگاه مادر من است از حالا قابل ذکر می‌بود. آخر ماه ژوئیه سال دو صفر (البته منظور سال هزار و نهمصدست) یعنی همان سالی که تصمیم گرفتند برنامه ساختن ناوگان جنگی شاهنشاهی را دوبرابر کنند، مادر جانم در برج اسد چشم به جهان گشود. اعتماد به نفس و شوق خیالپردازی و همت بلند و خودآرایی از ویژگیهای این برجست. خانه اول این برج که *domus vitae* هم نامیده می‌شود در مرحله اوج نشان ماهی دارد، که تأثیرپذیری خصوصیت آنست. صورت خورشید در مقابله با نپتون در خانه هفتم یا *domus matrimonii uxoris* حکایت از آشفستگی می‌کرد. زهره با زحل، که نحس اکبرست و چنانکه می‌دانید بروز بیعاریهای کبد و طحال از آنست و خانه شرفش جدی است و در برج اسد افول می‌کند و به نپتون مارماهی می‌دهد در مقابل موش کور می‌گیرد و دلش برای مهرگیاه و پیاز و چغندر پر می‌زند و سرفه که می‌کند مذابحه آتش‌فشان قی می‌کند و شراب را سرکه می‌سازد، حاشیه زیاد شد خلاصه اینکه زحل با زهره در خانه هشتم بود که خانه مرگ است و به مرگی ناگهانی اشاره‌ای بود حال آنکه انعقاد نطفه در مزرعه سیب‌زمینی نوید لذتی نه چندان بی‌خداشته خطر را در خانه خوبشان تحت حمایت عطارد همراه داشت.

اینجا چاره‌ای ندارم که به اعتراض مادرم اشاره‌ای بکنم. او همیشه منکر بوده که نطفه‌اش در یک مزرعه سیب‌زمینی بسته شده است. البته قبول داشت که پدرش در صحرا سعی خود را کرده است اما وضع قرار گرفتن او زیر دامن‌ها و نیز وضع نشستن آنا برونسکی طوری نبوده است که شرایط لازم برای بارگیری مساعد باشد.

۱- اسم کلیایچک یوزف بود که همان یوسف خودمان باشد.

«این کار لابد ضمن فرار شبانه، مثلاً در گاری دایی وین تست صورت گرفته یا شاید بعد، در تزاو^۱، که کلک‌رانها پناهمان دادند و زیر بالمان گرفتند.»

مادر جانم روز نهادن سنگ اول وجود خود را با این بیان معین می‌کرد و مادر بزرگم که باید از حقیقت امر باخبر بوده باشد با شکیبایی سری می‌جنباند و با لهجه کاشویی خود شهادت می‌داد: که آره دختر جون، باس تو همون گاری بوده باشه، یا تزاو^۱، نه تو صحرا، تو صحرا چون تیفونی بود که آدمو از جا می‌کند و چون بارونی که خود شیطونو از سوراخش بیرون می‌کشد.

برادر مادر بزرگم اسمش وین تست بود. زنش جوانمرگ شده بود و او بعد از این مصیبت برای زیارت به چستوخواو^۲ رفته بود و آنجا خوابنا شده بود و ماتکا بوسکا^۳ چستوخوسکا^۴ به او فرمان داده بود که او را ملکه آینده لهستان بداند. از آن به بعد سر وین تست مدام در کتابهای عجیب و غریب بود و در هر عبارت آنها گواهی بر اعتبار ادعای والده خدا بر تاج و تخت لهستان می‌یافت. خلاصه اینکه آب و چند جریب زمین و کار زراعت خود را به خواهرش وا گذاشته بود و یان، پسرش که در آن زمان طفل چهارساله نزاری بود و هیچ نشده اشکش سرازیر می‌شد ناچار مراقبت از غازها را عهده‌دار شده بود و عکسهای رنگین و تمبر پست جمع می‌کرد و این نشانی بود که از همان وقت خبر از شغل آینده‌اش می‌داد.

باری مادر بزرگم سبدهای سبب‌زمینی و کلیایچکش را به همین خانه روستایی آورد، که وقف ملکه آسمانی لهستان شده بود. وین تست همین که از آنچه گذشته بود خبردار شد شبانه به رامکاو شتافت و کشیش را از خانه‌اش بیرون کشید تا با نان و شراب و دم و دستگاه کندر و اسفندش بیاید و خواهرش و یوزف را برای هم عقد کند. به محض اینکه جناب کشیش، سخت خواب‌آلود، دعاهایش را که با خمیازه‌های طویل درازتر از معمول شده بود دنبال هم ردیف کرد و عروس و داماد را با تبرک خود دست به دست داد و حق‌القدمش را که یک سرسینه گوشت خوک دود داده نمک‌سود بود تحویل گرفت و رفت، وین تست یا بویش را به

1- Troy 2- Tachenstochau

۳- Matka Boska، یعنی در خدا.

4- Tachenstochoska

گاری بست و هروس و داماد را سوار کرد و روی چند بغل گاه و تلی گونی خالی که در آن بود خواباند و بان را که از سرما می لرزید و برای خود اشکش را می ریخت پهلوی خود نشاند و به اسب حالی کرد که باید سرش را به زیر بیندازد و بی گفتگو راست در دل شب بتازد زیرا نوعروس و نوداماد مجال معطلی نداشتند. شب هنوز تاریک بود، اما دیگر چیزی به سحر نمانده بود که گاری و سرنشانش به مرکز ایالت و بندر چوب رسیدند. دوستانی که مثل خود کلیایچک کلک ران بودند زوج فراری را پناه دادند به طوری که وین تسنت توانست با خیال راحت سر اسب خود را برگرداند و راه بیساو را پیش گیرد زیرا گاو و بز و خوک و جوکچه هایش به علاوه هشت غاز و سگ پاسبانش همه گرسنه مانده بودند و از این گذشته بان کمی تب داشت و می بایست به رختخواب برسد.

یوزف کلیایچک سه هفته ای پنهان ماند. لرق باز کرد و نظم تازه ای به موهایش بخشید و سیلش را تراشید و شناسنامه پاک از سوء پیشینه ای پیدا کرد و کار کلک رانی را به نام یوزف وارانکا^۱ پیش گرفت. لابد می پرسید چرا کلیایچک مجبور بود شناسنامه و هویت وارانکا را اختیار کند، که ضمن زدو خوردی از کلک به آب افتاده و در رود بوگک^۲ نرسیده به مودلین^۳ غرق شده بود و پلیس از ماجرای مرگش خبر نداشت؟ چرا می بایست با هویت جدید پیش چوب فروشان و مدیران کارخانه های چوب بری برود و تقاضای کار کند؟ مگر هویت خودش چه عیبی داشت؟ علتش این بود که او مدتی پیش از آن کار کلک رانی را کنار گذاشته و در یک کارخانه چوب بری در شوئس^۴ مشغول کار شده بود و آنجا از سر میهن پرستی زده های کارخانه را مثل پرچم لهستان به رنگهای سرخ و سفید زیبایی روشن کرده و به همین علت با مدیر کارخانه سرشاخ شده بود. مدیر کارخانه دو زده را، یکی سرخ و یکی سفید، از جا کنده و این پرچم لهستان را بر پشت کلیایچک کاشویی چنان خرد کرده بود که خرده هایش را می شد گیرانه کرد و آتش فروخت. همین کافی بود که کلیایچک شب بعد، که هوا صاف و آسمان پرستاره بود بنای نوساز و سفید شده کارخانه را به التبخار میهن تقسیم شده و درست به همین علت متحدش شعله ور کند و به رنگ سرخ درآورد.

به این ترتیب کلیایچکک آتش‌افروزی خطرناک شناخته شد و گناه آتش‌سوزیهای بسیاری به گردنش افتاد. حالا چرا آتش‌سوزیهای بسیار؟ زیرا از آن به بعد کارخانه‌های چوب‌بری و انبارهای الوار در سراسر پروس غربی به منزله آتشزنه‌هایی شدند که باروت احساسات ملی مردم را به دو رنگ سفید و سرخ مشتعل می‌کردند. مثل هر جا که صحبت سرنوشت لهستان باشد در این آتش‌سوزیها هم مریم عذرا همه جا حاضر بود و البته بودند کسانی که شهادت می‌دادند — و چه بسا امروز هم باشند — که مادر خدا را، تاج لهستان بر سر، بر فراز بام شعله‌ور کارخانه‌های چوب‌بری بسیاری، که می‌سوخت و فرو می‌ریخت به چشم خود دیده‌اند. جمعیتی که همیشه هنگام آتش‌سوزیهای بزرگ فراهم می‌آید هر بار سرود مذهبی بوگورودزیکا^۱ را می‌خوانده است و گمان می‌کنم می‌توانم به شما اطمینان بدهم که آتش‌افروزیهای کلیایچکک رویدادهای شکوهمندی بوده که سوگندهای بسیار بر زبانها می‌آورده است.

هر قدر بار اتهامات کلیایچکک آتش‌افروز سنگین بود، — به طوری که پلیس همه جا در جستجویش بود — یوزف ورنانکای کلک‌ران مرد بی‌آزار ساده‌لوحی بود و هیچ سابقه بدی نداشت. نه پدر و مادری، نه کس و کاری. نه کاری کرده بود که در تعقیبش باشند، و نه حتی کسی او را می‌شناخت. بیچاره توتون‌جویدنی‌اش را به جیره‌های روزانه قسمت می‌کرد و می‌جوید تا روزی که عاقبت رود بوگک تحویلش گرفت و جیره سه روز توتون و کاغذهایش در جیب کت بی‌صاحبش باقی ماند. چون از ورنانکای مغروق دیگر خبری نشد و هیچ کس سؤالی که کسی را دستپاچه کند درباره‌اش نکرد، کلیایچکک که از حیث قد و قواره و گردی جمجمه به ورنانکای مغروق شباهت داشت اول کتش را پوشید و بعد شناسنامه‌اش را برداشت و عاقبت هویت او را که لکه جرمی بر آن نبود اختیار کرد. عادت چق کشیدن خود را کنار گذاشت و به جویدن توتون خو گرفت و حتی خصوصی‌ترین ویژگی ورنانکا یعنی نقص تکلمش را به ریش گرفت و ظرف چند سال به صورت کلک‌ران زحمتکش و صرفه‌جویی درآمد که زیانش اندکی می‌گرفت و جنگل

جنگل چوب، از طریق رودخانه‌های نی‌یمن^۱ و بوبر^۲ و بوگ و ویکسل^۳ به سوی بندر هدایت می‌کرد. این را هم بگوییم که ورنکای نوزنده در واحد سوار ولیعهد تحت فرمان مکتون^۴ تا حد سر جوخگی بالا رفت، زیرا ورنکای اصلی هنوز خدمت سربازی نکرده بود، حال آنکه کلیایچک^۵ که از ورنکای مغروق چهار سال بزرگتر بود در تورن^۶ در رشته توپخانه خدمت کرده و سابقه بدی بر جا گذاشته بود.

خطرناکترین دزدان و آدمکشان و آتش افروزان وقتی به کار دزدی و آدمکشی و آتش افروزی مشغولند منتظرند که فرصتی پیش آید که شغل آبرومندانه‌تری پیدا کنند و سروسامانی بگیرند. بعضی، از سر تصادف یا از فرط جستجو آنچه را می‌خواهند می‌یابند. کلیایچک هم در قالب ورنکا، شوهری مهربان، و از آزار آتش افروزی چنان آزاد شده بود که حتی چشمش که به قوطی کبریت می‌افتاد تنش می‌لرزید. قوطی کبریتی که آسوده، و به هنر سوزاندگی خود مغرور روی میز آشه‌زخانه برای خود لنگر انداخته بود، از دست این مردی که با دل شعله‌ورش می‌شد مخترع کبریت شمرده شود در امان نبود، زیرا پدر بزرگم به محض دیدن آن، این وسیله و سوسه ابلیس را از پنجره بیرون می‌انداخت. مادر بزرگم مشکل می‌توانست ناهار را سر وقت گرم جلو شوهرش بگذارد و از این حیث دچار زحمت بود و اغلب اتفاق می‌افتاد که شبان شام غریبان بود زیرا چراغ نفتیشان خاموش مانده بود.

اما ورنکا شوهر خود کامه‌ای نبود. یکشنبه‌ها آنا ورنکایش را به شهر پایین می‌برد تا به کلیا رود و علاوه بر نکاح کلیسایی برابر قوانین مدنی هم با او ازدواج کرده بود و از این گذشته می‌گذاشت زنش مثل زمانی که سیب زمینی می‌کاشت چهار دامن روی هم بپوشد. زمستان که رودخانه‌ها یخ می‌زد و کار کلک‌رانان کساد بود مثل یک شوهر سربه‌راه و پدر مهربان در تراول، که جز کلک‌ران و کارگر بارانداز ساکن دیگری نداشت می‌ماند و از دخترش آگنس مراقبت می‌کرد. این دختر، که همان مادر جانم باشد، ظاهراً به پدرش رفته بود زیرا با به زیر تخت خواب پناه می‌برد یا در اشکاف لباس پنهان می‌شد و هر وقت هم که مهمان

داشتند زیر میز می‌رفت و با عروسک‌هایی که خود با کهنه و پنبه و این جور چیزها درست می‌کرد سرگرم می‌شد.

دخترک دوست داشت در جای تنگ و تاریکی پنهان شود و هر وقت چنین پناهگاهی پیدا می‌کرد همان احساس امنیت، گرچه نه آمیخته به همان گونه لذتی، را داشت که پدرش زمانی زیر دامنهای مادرش داشته بود. کلیپچک آتش افروز به اندازه کافی از آتش آسیب دیده بود که بتواند احتیاج دخترش را به پناه جویی در تاریکی احساس کند. به همین دلیل وقتی لازم شد که در فضای بالکن گونه جلوی آپارتمانشان، که یک اتاق و نیم بیشتر نداشت لانه‌ای برای خرگوش بسازد اتاقکی هم برای دخترش، البته به ابعاد او، در کنار لانه خرگوش ساخت. مادر جانم دوران کودکی خود را در این اتاقک گذراند و آن قدر عروسک‌بازی کرد تا بزرگ شد و دیگر در آن جا نگرفت. بعدها که به مدرسه رفت عروسک‌هایش را کنار گذاشت و بازی با تپله‌های شیشه‌ای و پره‌های رنگین را پیش گرفت و به این ترتیب اولین آثار ذوقش را برای زیباییهای فانی بروز داد.

از آنجا که بایی صبری می‌خواهم به شروع زندگی خودم برسم اجازه بدهید که داستان خانواده و رانکا را که کلکشان به آرامی روی رود زندگی پیش می‌رفت تا سال سیزده، یعنی سالی که کشتی کلمبوس در شیشاو^۱ به آب افتاد ناگفته بگذارم. آن سال پلس، که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند رد پای و رانکای قلابی را پیدا کرد.

ماجرای آنجا شروع شد که کلیپچک، در ماه اوت سال سیزده، مثل هر سال اواخر تابستان به اتفاق کلک‌رانان دیگر کاروان بزرگ کلکی را از کی‌یف از طریق رودهای پریپات^۲ و کانال ورود برگ تا مودلین و از آنجا تا رود ویکسل هدایت می‌کرد. روی هم دوازده کلک‌ران بودند که به کشتی کشته راداونه^۳ که برای کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد سرار شدند و از نویفر^۴ فریبی راه افتادند و شاخه را که ویکسل را رو به بالا تا اینلاگه^۵ پیمودند و بعد به خود ویکسل وارد شدند و از کزه مارک^۱ و لتسکاو^۲ و چاتکاو^۳ و دیرشاو و پیکل^۴ گذشتند و شب

1- Schichau 2- Pripjat 3- Radsame 4- Neufähr 5- Einlage

6- Klacmark

که شد در تورن توقف کردند. آنجا بود که سرچوب‌بر جدید به کشتی سوار شد زیرا می‌خواست به کی‌یف برود و بر خرید چوب نظارت کند. ساعت چهار صبح روز بعد که راداونه دوباره به راه افتاد گفتند ارباب جدید در کشتی است. کلیایچک اول بار سر صبحانه روی عرشه پیشین او را دید. روبروی هم نشسته بودند و دهانشان می‌جنبید و قهوه قلابشان^{۱۰} را هش می‌کشیدند. کلیایچک فوراً او را شناخت. مرد چهارشانه‌ای بود و مغز سرش هم دیگر طاس شده بود. ارباب گفت ودکا بیاورند و در همان فنجانهای قهوه که خالی شده بود بریزند. آن سر میز هنوز داشتند ودکا می‌ریختند و دهانها همه می‌جنبید که طرف خود را معرفی کرد و گفت: می‌خواستم همه‌تان بدانید که مدیر تازه چوب‌بری من، اسم دوکروف^{۱۱} است و دوست دارم کارهایم همه روشن و منظم باشد.

بعد از کلک‌رانان خواست که خودشان را معرفی کنند و آنها هم به ترتیب نشستن، هر یک اسم خود را می‌گفتند و ودکاشان را بالا می‌انداختند و سبکشان تکان می‌خورد. نوبت به کلیایچک که رسید اول ودکایش را سر کشید و بعد گفت: «ورانکا» و در چشمهای دوکروف زل زد. دوکروف سری تکان داد و اسم را تکرار کرد، همان‌طور که برای کلک‌رانهای دیگر کرده بود. با این‌همه کلیایچک گمان کرد که دوکروف اسم کلک‌ران مغروق رانه با قاطعیت بلکه با تأمل و تردید تکرار کرده بود.

راداونه پت‌پت‌کنان و به یاری آب‌شناسان ماهر که جابه‌جا عوض می‌شدند از موانع ناپیدای بستر رود اجتناب‌کنان در جهت عکس جریان رود گل‌آلود که جز یک راستا نمی‌شناخت پیش می‌رفت. سواحل راست و چپ رود، پشت آب‌بندها، خواه زمین مثل کف دست هموار یا پراز تپه و ماهور، پیوسته همان منظره مانوس بود و محصول کشتها همه جا درو شده بود. پرچینها و راههای گود و زمین پست و

7- Letzkau 8- Zatzkau 9- Pieckel

۱۰- قهوه‌ماندیست که از جوانه سیاه گندم بوداده یا جر و کاسنی درست می‌کنند و به جای قهوه می‌نوشند. فقرا به علت ارزانی قیمت آن را مصرف می‌کنند و در زمان جنگ که واردات آن محدود بود مصرف عمومی داشت. م.

11- Dückerkhoff

هموار و از بوته‌های گل طاووسی پرشیده، میان تک‌خانه‌های روستایی که احساسات پهلوانی و میهن‌پرستی در دل یکننده مشتاق بیدار می‌کرد و او را به یاد حمله سواران می‌انداخت و به یاد قبقاج اولانها میان تلهای شن ماتر، یا به یاد شیرینکاریهای سواران هوسار، که از روی پرچینها، گویی به پرواز می‌گذشتند و انگاری آفریده شده بود برای تحقق رؤیاهای سوارکاران جوان و تکرار جنگهای خونین گذشته و صحنه‌های پهلوانی را به یاد می‌آورد، که در تابلوها نقش شده است: تاتارهای سر بر گردن اسب خوابانده و تازنده و دراگونهای چراغپا کرده و بهادران زره‌پوشیده به خاک افتنده و امرای نجیبی که لباسشان از ترشح خون سرخ است اما بر درعشان حتی خشی پیدا نیست و فقط یکی از آنها به یک ضربه دوک مازوی^۱ از اسب سرنگون شده است و اسبهای اصیل و آرامه و سراپا عصب و عضله و به دقتی حیرت‌آور به وضوح نمایان. از آن اسبها که در هیچ سیرکی نظیرشان نیست، با پره‌های بینی فراخ شده و سرخ که بخار همچون ابر بیرون می‌دمد و نیزه‌های بیدقدار از این ابرها گذشته و شمشیرهایی که صافه‌وار آسمان و شفق را به دو نیم کرده و اینها همه بر زمینه‌ای - زیرا هیچ تابلویی نیست که زمینه‌ای نداشته باشد - که دهکده‌ایست کوچک و دود به آرامی از دودکشهای آن به هوای رود و دهکده، بر افق چسبیده، از میان دو پای اسب سیاهی پیداست، یا کلبه‌هایی پست و بامهایی کاهپوش و دیوارهایی از خزه سبز، و درون کلبه‌ها تانکهای فشنگ که رؤیای نبردهای آتی را در سر می‌پرورند. آنها برای این نبردها در کلبه‌ها حفظ شده‌اند تا روزی که به میدان آیند و مثل کره‌اسبهای سبکپا در دشت پشت آب‌بندهای ویکسل میان واحدهای سواره سنگین خودنمایی کنند. به ولوکلاوک^۲ رسیده بودند که دو کروهوف به نرمی بر لباس کلیایچک انگشتی زد و با لهجه محلیش گفت: «ببینم، ورنکا، شما پیش از اینها طرفهای شو تس توی یک کارخانه خوب بری کار نمی‌کردید؟ همان که بعد آتش گرفت؟» کلیایچک به انکار سخت سر جنباند، طوری که انگاری نیرویی جلو انکارش را می‌گرفت و توانست آثار چنان خستگی و اندوهی در چشمان خود ظاهر کند که دو کروهوف در برابر نگاهش دیگر نتوانست چیزی بپرسد.

در مودلین، که بوگ به ویکسل می‌پیوندند و راداونه در آن پیچید، کلیایچک به نرده کشتی تکیه داده به رسم کلک رانان سه بار در آب نف انداخت. در این هنگام دو کروهف سیگار برگی در دست کنار او ایستاد و از او کبریت خواست. کلیایچک به شنیدن کلمه آتش و کبریت انگاری گر گرفت. دو کروهف گفت: چه خبره، مرد حسابی! یک کبریت خواستم. چرا این جور سرخ شدید؟ انگاری یک دختر بچه! از مودلین گذشته بودند که سرخی رفته رفته از روی کلیایچک رفت. اما سرخی از شرم نبود، بازتاب بازمانده از آتشی بود که کارخانه‌های چوب‌بری را خاکستر کرده بود.

میان مودلین و کی‌یف، یعنی در طول بوگ و آبراهی که بوگ را به پریپات مربوط می‌کند، و در مدتی که راداونه پریپات را پیمود و به دنپیر^۱ رسید هیچ خبری نشد، یعنی میان کلیایچک و رانکا شده و دو کروهف بگومگویی که قابل ذکر باشد در نگرفت. طبیعتاً که در کشتی کشنده میان کلک رانان، میان موتورچیها و کلک رانان، میان سکاندار و موتورچیها و ناخدا، میان ناخدا و آبشناسانی که بی‌درپی عوض می‌شدند کشمکشهایی در گرفته باشد، چنانکه باید میان آدمها در بگیرد و شاید هم در گرفته بود. به خوبی می‌شود تصور کرد که میان کلک ران کاشویی و سکاندار اهل ششتین^۲ نزاعی در گرفته باشد و حتی مقدمات شورش فراهم آمده باشد، مثلاً روی عرشه جمع شده و قرعه‌ای کشیده و اسم عبوری معین کرده و کاردهاشان را نیز کرده باشند.

ولی خوب، این حرفها بماند. کار نه به نزاع سیاسی و دشنه کشی میان آلمانیان و لهستانیان کشیده بود و نه به شورش جدی بر مسیل اعتراض به وضع خورد و خوراک. راداونه زغال سنگش را می‌بلعید و سربه‌راه پیش می‌رفت. فقط یک بار گمان می‌کنم کمی از پلک گذشته - به گل نشست اما به زور خودش گلیمش را از گل بیرون کشید. از این که بگذریم بگومگویی تند و گزنده اما کوتاهی میان ناخدا باربوش^۳ که اهل نویفاروآسر^۴ بود و آبشناس اوکراینی پیش آمد. همین و والسلام. در دفتر رویدادهای کشتی هم چیزی غیر از همینها ثبت نشد.

اما اگر مجبور بودم یا می‌خواستم که آنچه را در دل کلیایچک می‌گذشت جایی ثبت کنم یا دفتر یادداشتی در خصوص احوال درونی دوکروهف چوب‌پُر تنظیم کنم کشمکش و ماجرا فراوان می‌بود؛ بدگمانی بود، و تلاش برای توجیه آن و نیز بی‌اعتمادی بود و بی‌درنگش برای تخفیف آن. طرفین هر دو از هم می‌ترسیدند. اما وحشت دوکروهف بر ترس کلیایچک می‌چرید. زیرا در روسیه بودند و قضا و قدر خبر نمی‌کرد. دوکروهف ممکن بود از بخت بد ناگهان به رودخانه بیفتد، چنانکه ورنکای بینوا زمانی افتاده بود، یا در کی‌یف، در آن انبارهای چوب، که تیرهای ضخیم کوه‌کوه بر هم انباشته بود و پشت و بالا و کنج و کنار آنها دیده نمی‌شد، در این هزارتوهای چوبین مهیب، هیچ بعید نبود که فرشته نگهبان آدم لحظه‌ای از نگاهی خود غافل شود و آدم زیر بهمن تیرهای سنگینی که به تکانی فرو می‌فلتند و هیچ نیرویی بازشان نمی‌دارد بماند، ولی خوب، گاهی هم آدم به معجزه‌ای از چنین بلایی جان به در می‌برد. بله، ممکن بود نجات یابد، آن هم به دست کلک‌رانی کلیایچک نام، که ممکن بود او را از آبهای بوگ یا پریپات هم بیرون آورده باشد، یا در انبار چوب کی‌یف، که فرشته نگهبان اغلب غافل می‌ماند، در آخرین لحظه ناگهان واپس بکشد و از کوه تیرهای فروغلتان نجاتش دهد. چه خوب بود که می‌توانستم به شما بشارت دهم که دوکروهف نیم‌مفروق یا در آخرین لحظه از له شدن نجات یافته، با چشمانی از مهر مرگ هنوز نشاندار، نفس‌نفس‌زنان آهسته در گوش ورنکا گفته است: «متشکرم کلیایچک، متشکرم!» و بعد از مکثی طبیعی: خوب، حالایی حساب شدیم. گذشته را فراموش کنیم.

آن وقت با رفاقتی رمنده، با ناراحتی لبخندزنان، و چشمانی از اشک درخشان در چشم هم نگران دست یکدیگر را با کمرویی و خشونت می‌فشرده. ما این‌گونه صحنه‌ها را در فیلمهایی می‌بینیم که با مهارتی خیره‌کننده تهیه شده‌اند و در آنها کارگردان هوس کرده است دو برادر به خون هم تشنه را به کمک هنر بازیگرانی توانا چنان با هم آشتی دهد که بعد از آن جان خود را فدای هم کنند و در صدها ماجرای خطرناک همقدم شوند.

اما کلیایچک نه فرصتی یافت که دوکروهف را در آب اندازد و نه امکانی که او

را از زیر تیرهای فروغلتان بیرون کشد. دو کروهوف با هوشیاری و در حفظ منافع شرکت خود کوشان، در کمی یف چوب خرید و خود بر به هم بستن تیرها و تشکیل نه کلک نظارت کرد و مطابق معمول پول روسی کافی برای سفر بازگشت میان کلک‌رانها تقسیم کرد و خود به قطار سوار شد و از طریق ورشو و مودلین و دویچ آیلو^۱ و مارین بورگ^۲ و دیرشاو به شرکت خود، که کارخانه چوب‌بری اش در بندر چوب میان باراندازهای کلاویر^۳ و شیشاو^۴ بود بازگشت.

پیش از آنکه کلک‌رانان را بگذارم که بعد از هفته‌ها زور زدن و با آشوب آب کلنجار رفتن و رودها را پشت سر گذاشتن همراستا با جریان آب به ویکسل برسند بینیم این دو کروهوف به راستی یقین داشت که اشتباه نکرده و این ورنکا حقیقتاً همان کلیایچک آتش‌الروز است؟ می‌خواهم بگویم که استاد چوب‌بر تا وقتی با ورنکای بی‌آزار و نرم‌خو، که با وجود ساده‌لوحی همه دوستش دارند در یک کشتی نشسته بود امیدوار بود که همسفرش کلیایچک نباشد، زیرا او را برای هر جنایتی آماده می‌دانست. اما وقتی روی نیمکتهای نرم در کنج امن قطار جای گرفت این امید را کنار گذاشت. وقتی قطار به مقصد رسید و به ایستگاه دانتزیگ^۵ - این هم اسم این شهر، که حالا دیگر افشایش می‌کنم - وارد شد، دو کروهوف تصمیم خود را موافق خصلتش گرفته بود و چمدانهایش را با درشکه به خانه فرستاد و چون سبکبار بود به چالاکی، به اداره مرکزی پلیس، که در همان نزدیکی در بولوار ویروال^۶ بود رفت. از پله‌هایی که به در بزرگ می‌رسید دو تا یکی بالا شتاید و پس از اندکی پرس‌وجوی زیرکانه اتالی را که می‌جت یافت و اثاث این اتاق به قدری خشک و خشن بود که هر جور گزارش نادقیق و حاشیه رفتن در آن نابجا می‌نمود. خیال نکنید که استاد چوب‌بر به کسی تهمت زد یا علیه کسی اعلام جرم کرد. نه، او فقط به سادگی تقاضا کرد که پرونده کلیایچکی را که شاید ورنکا شده باشد بار دیگر بررسی کنند و پلیس هم وعده داد که این کار را بکند.

طی چند هفته بعد، که چوبهای به هم پیوسته به صورت کاروان کلک، با کپره‌های روی آنها و کلک‌رانهایی که هدایتشان می‌کردند به آهستگی در جهت

1- Deutsch Eylau 2- Marienburg 3- Klawitter 4- Schichan 5- Dantzig

6- Wieberwall

جریان به مقصد خود نزدیک می‌شدند در ادارات مختلف کاغذهای بسیاری سیاه شد. پرونده خدمتی یوزف کلیایچک را که در فلان هنگ پروس غربی توپچی ساده‌ای بوده بود بیرون آوردند. توپچی شرور به گناه اینکه در حال مستی به زبان لهستانی به آلمانی آمیخته‌ای فریاد زده و شعارهای آنارشیستی داده بود، دو بار و هر بار سه روز بازداشت شده بود. اینها لکه‌های ننگی بود که در پرونده سرجوخه ورنکا، که در لانگ‌فور^۱ در هنگ دوم گارد سوار خدمت کرده بود دیده نمی‌شد. این ورنکا، که در مانور نظامی سرجوخه رابط گردان بوده بود رشادتها کرده و مورد توجه مخصوص ولیمهد قرار گرفته بود چنانکه پرنس، که همیشه مثنی تالر^۲ مزین به صورت خود در جیب داشت یکی از آنها را از راه قدردانی به او داده بود. این تنقد پرنس در پرونده سرجوخه ورنکا منعکس نشده بود و فقط مادر بزرگم که با برادرش به بازجویی خوانده شده بود باگریه و زاری از آن یاد کرده بود.

این داستان تالر تنها اعتراض او علیه اتهام آتش‌افروزی نبود، شاید مدارکی که ارائه می‌داد حاکی از آن بود که یوزف ورنکا چندین بار از سال صفر چهار^۳ به صورت داوطلب به واحد آتش‌نشانی داتزیگ نیدرشتات^۴ وارد شده و طی ماههای زمستان، که کار کلک‌رانی کساد بوده در آتش‌نشانیهای کوچک و بزرگ بسیاری شرکت داشته است. حتی مدرکی پیدا شد که نشان می‌داد که ورنکا در آتش‌سوزی بزرگ کارخانه راه آهن تراول در سال صفر نه، نه فقط در خاموش کردن آتش رشادت بسیار نشان داده، بلکه دو نفر شاگرد مکانیک را از آتش بیرون کشیده است. همچنین سروان آتش‌نشانی هشت^۵ در مقام شاهد این مراتب را در دادگاه گواهی کرد. اظهارات او در صورت جلسه ثبت شده است که گفته بود: چطور ممکنست کسی که در خاموش کردن آتش این‌گونه رشادت نشان می‌دهد آتش‌افروز باشد؟ به حقیقت که هنوز او را در آتش‌سوزی کلیسای هویبوده^۶ روی نردبان می‌بینم. مثل یک قنوس از میان خاکستر و آتش ظاهر می‌شد و نه قط آتشی این دنیا، بلکه آتشی که لبهای تشنه آقای ما مسیح را می‌سوزاند خاموش

1- Langfahr

۲- taler، سکه ایست که زمانی در آلمان و اتریش رایج بوده است. م. ۳- یعنی ۱۹۰۴.

4- Niederstadt 5- Hecht 6- Heubode

می‌کرد. به حقیقت قسم هر کس که بک مأمور آتش‌نشانی، یعنی مردی را که کلاهخود براق به سر می‌گذارد و در خیابانها بر وسایط نقلیه حق تقدم دارد، مردی را که شرکتهای بیمه دوست می‌دارند و همیشه خاکستر در جیب دارد، که خواه ضمن انجام وظیفه به جیش وارد شده یا او خود خواسته، همچون طلسم همراه می‌کشد، هر کس چنین آدمی را، این لقموس بلند همت را به آتش‌افروزی متهم کند سزاوار آنست که آسیاسنگی برگردنش آویخته شود...

لابد از شیوه بیان این سروان هشت متوجه شده‌اید که این آتش‌نشان داوطلب کشیش بلیغ و آتشین‌گفتار پروتستانی بود. او یکشنبه‌ها از میز خطابه کلیسای سنت باربارا در لانگ‌گارتن^۱ موعظه می‌کرد و تا زمانی که تحقیقات در اطراف کلیایچک - ورنکا ادامه داشت از تکرار تمثیلهایی نظیر آنچه گذشت در خصوص آتش‌نشان آسمانی و آتش‌افروز دوزخی برای مؤمنان کلیسایش دست‌بردار نبود.

اما از آنجا که مأموران تحقیق پلیس برای شنیدن موعظه‌های کشیش به کلیسای سنت باربارا نمی‌رفتند و اگر هم خطبه‌های او به گوششان می‌رسید کلمه لقموس را بیشتر اهانت به سلطنت می‌شمردند تا دفاع از یک آتش‌نشان بی‌گناه، اشتغال ورنکا به آتش‌نشانی داوطلبانه در پرونده او اثری منفی داشت.

شهادتهایی از چوب‌بریهای گوناگون و اظهار نظرهایی از زادگاه هر دو نفر خواسته شد. ورنکا در توخل^۲ به دنیا آمده بود حال آنکه زادگاه کلیایچک تورن بود. در گفته‌های کلک‌رانهای قدیمی و اظهارات خویشاوندان دور ناسازگاریهای کوچکی کشف شد. خلاصه به قول معروف کوزه به قدری سر آب رفت و برگشت که دیگر چاره‌ای جز شکستن برایش باقی نماند. تحقیقات که به اینجا رسید کاروان بزرگ کلک هم از مرز گذشته و به قلمرو امپراتوری وارد شده بود و از تورن به بعد پنهانی زیر نظر بود و هر جا کنار می‌گرفت و کلک‌رانان به خشکی می‌آمدند مأموران مخفی مراقبشان بودند.

از دیرش او که گذشتند تازه پدر بزرگم دریافت که زیر نظر است. البته انتظاری

هم جز این نداشت اما یک جور سستی سمجی تا حد لختی در دست و پایش بود به طوری که جرأت نکرد مثلاً در لتسکاو یا در کزه مارک فرار کند. این کار در آن ناحیه که برایش آشنا بود به کمک کلک‌رانهای همراه و نیکخواه ممکن می‌بود. از اینلاکه که گذشتند و کلکها یکی پس از دیگری آهسته به ویکسل راکد وارد می‌شدند و به هم می‌خوردند، یک قایق ماهیگیری که بیش از اندازه عادی سرنشین داشت و آشکارا می‌کوشید که جلب نظر نکند در کنار کلکها آنها را همراهی می‌کرد. اندکی بعد از پلن دورف^۱ دو قایق موتوری پلیس بندر از نزارهای ساحل به سرعت بیرون زدند و از هر طرف شتابان آب ویکسل راکد را که هر چه پیشتر می‌رفت شورتر می‌شد، و این نشان نزدیک شدن بندر بود، به تلاطم آوردند. بعد از هویبده در آن سوی پل، صف مأموران کبودپوش پلیس بندر ظاهر شد که راه را بر آنها بسته بودند. انبارهای چوب روبروی بارانداز کلاوینتر و اسکله‌های کوچکتر مخصوص قایقها و بندر چوب که در راستای موتلاو پیوسته تراختر می‌شد و بارانداز چوب بریها و اسکله شرکتی که صاحب کاروان کلک بود و کان کلک‌رانها در آن به انتظار رسیدن عزیزانشان بودند همه جا پر از کبودپوش بود. فقط طرف شیشا و کسی نبود. آنجا سراسر ساحل پرچم آذین شده بود و خبرهای دیگری بود. آنجا چیزی را به آب می‌انداختند. آنجا جمعیت زیاد بود و همین کاکاییها را سراسیمه کرده بود. آنجا جشنی برپا بود. آیا بازگشت پدر بزرگم را از سفر جشن گرفته بودند؟

پدر بزرگم وقتی بندر چوب را پر از کبودپوش یافت، وقتی دید که قایقهای موتوری پلیس با بدخواهی پیوسته نمایانتری به هر طرف می‌تازند و موج برمی‌انگیزند و کلکها را زیر و بالا می‌برند، وقتی این جنب و جوش فوق‌العاده پلیس را با بسیج این همه افراد که به خاطر او صورت می‌گرفت دید، شرار آتش افروزی قدیم در دلش بیدار شد. پوسته و رانکای نرمخو را با تفی به دور افکند و از قالب آتش‌نشان داوطلب بیرون جست. نعره‌ای کشید و ورنکای سنگین زبان را انکار کرد و پا به گریز گذاشت. مثل پلنگی از روی کلکها می‌جهید،

سطوح عریض و زیر و زبر شونده را از زیر پا می‌گذرانند. برهنه‌پا این کف‌پوش چوبین ناهموار را طی می‌کرد و از این کلک به آن یکی جست‌زنان به جانب شیشاو می‌رفت که پرچمها شادمانه در باد می‌رقصیدند. از روی چوبهای موج به جانب جایی می‌رفت که کشتی بزرگی آماده بود تا به آب افتد. چوب‌بستهایی از آب بیرون آمده بود، که آدمهایی روی آنها سخفانی نفز و پر آب و تاب می‌گفتند. آنجا هیچ صحبتی از ورنکا نبود، چه رسد به اینکه در فکر تعقیب کلیایچک باشند. آنجا کسی می‌گفت: تو را تعمیم می‌دهم و نام کشتی سلطنتی کلومبوس، آمریکا بر تو می‌نهم. بیش از چهل هزار تن آبیگری و سی هزار اسب قدرت...، تو، کشتی سلطنتی...، سالن سیگارکشی‌ات در درجه اول... در درجه دوم آشپزخانه مخصوص...، سالن ورزشت از سنگ مرمر...، تو، کشتی سلطنتی... آمریکا... اقیانوس...، کانال میل‌لنگت... و عرشه‌گردشگاهت... تاج افتخار بر سرت پاینده باد. پرچم بندر زادگاه کشتی از دکل بالا می‌رود. پریتس هاینریش پشت چرخ سکان ایستاده است و پدر بزرگم کلیایچک، برهنه‌پا به سبکپایی سنجایی از روی تیرهای ناهموار پرواز می‌کند و به سوی ارکستر بادی پیش می‌رود و مردمی که بختیارند و چنین شهریارانی دارند، از او که جست‌وخیزکنان کلکها را می‌پیماید با غریب شادی استقبال می‌کنند و فریاد می‌زنند: تاج افتخار بر سرت پاینده باد و بولهای بارانداز همه نعره می‌کشند و بوقهای کشتیهای پهلو گرفته در بندر و کشتیهای یدک‌کش و کشتیهای تفریحی و خود کلومبوس... آمریکا... آزادی... و دو قایق موتوری پلیس از شادی دیوانه، از کنار کلکها، کلکهای سلطنتی، همپای او پیش می‌شتابند تا راه بر او ببندند و در غم آن نیستند که جشن به آب افتادن کشتی کلومبوس را به هم بزنند. می‌خواهند او را که چنین پرشور در شتابست از حرکت بازدارند؛ و او به انتهای کلکها رسیده و تک و تنها برهنه‌پا روی واپسین کلک ایستاده است و چشمش به آمریکا است. قایقهای موتوری به کلک چسبیده‌اند و او ناچارست در آب بجهد و همه پدر بزرگم را دیدند که شناکنان به سوی کلکی که به موتلاو وارد می‌شد پیش می‌رود و برای فرار از دست پلیس زیر آب می‌رود و زیر آب می‌ماند و کلک از رویش می‌گذرد و کلک تمامی ندارد و یکی که گذشت کلکی دیگر می‌آید و بعد از هر کلکی یکی دیگر: کاروانی به سوی ابدیت.

قایقهای پلیس موتورشان را خاموش کردند. چشمهایی بی‌رحم در جستجوی او سطح آب را می‌کاویدند. اما کلیایچک برای همیشه خداحافظی کرده بود. از آوای طبل و ترومپت و از بوقهای نمره کش کشتیها و جرسهای آنها و از کشتی سلطنتی و از سخنرانی پریتس هاینریش که کشتی را تعمیر داده بود و از کاکاییهای سلطنتی که دیوانه شده بودند و از غریو «تاج افتخار بر سرت پاینده!» و از صابون لیز اعلیحضرت که روی ریلهای زیر کشتی مالیده شده بود تا کشتی اعلیحضرت به نرمی به درون آب بلغزد، از آمریکا و «کلومبوس» از همه خداحافظی کرده بود و جستجوهای بی‌پایان پلیس زیر کلکها به جایی نمی‌رسید.

جسد پدر بزرگم هرگز پیدا نشد. من یقین دارم که پدر بزرگم زیر کلک جان داده است. با این همه اگر بخوام حرفهایم را باور کنند ناگزیرم نجات معجز آسای او را به روایات مختلفی که شنیده‌ام اینجا نقل کنم.

بعضی می‌گویند که او زیر یکی از کلکها حفره‌ای میان تیرها پیدا کرده و توانسته است بینی خود را در آن حفره بیرون از آب نگه دارد. از قرار معلوم این حفره رو به پایین گشاد می‌شده و سر او را در خود جا می‌داده اما بالای تنگ بوده به طوری که از چشم مأموران پلیس که تا پاسی از شب رفته همه کلکها و حتی کپرهای روی آنها را به دقت جستجو می‌کردند پنهان مانده است. بنا به این روایت پدر بزرگم وقتی خوب هوا تاریک شد خود را به آب سپرده و گرچه رمقی برایش نمانده بود با بختیاری توانسته است خود را به ساحل دیگر موتلاو و بارانداز شیشاو برساند. آنجا در انبار آهنپاره‌ها پناه یافته و بعد با کمک چند ملوان یونانی خود را به یکی از نفت‌کشهای چرب و لزجی رسانده است که ظاهراً برای فراریان بسیاری سفینه نجات بوده‌اند.

بعضی دیگر می‌گفتند که کلیایچک که شناگر قابل‌ی بوده و گنجایش ریه‌هایش از مهارتش در شناگری هم بیشتر بوده، زیر آبی شناکنان نه فقط از کلک گذشته بلکه عرض موتلاو را نیز طی کرده و با یاری بخت توانسته است خود را به ساحل دیگر و بارانداز شیشاو برساند و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند در انبوه باربران بارانداز و میان جمعیت گم شود و با آنها در غریو شادی «تاج افتخار بر سرت پاینده باد» همصد اگردد و سخنان پریتس هاینریش، که کشتی سلطنتی کلومبوس

را تعمیر می‌داد بشود و با دیگران کف زنان هلهله کند و چون کشتی به سلامتی به آب افتاد با لباس نیم خشک میان مردمی که پراکنده می‌شدند دور شود و روز بعد به صورت مسافر قاچاق به یک کشتی نفت‌کش یونانی که به قاچاق‌کشی شهرت داشت سوار شود و قسمت آخر این روایت با روایت پیشین توافق دارد.

به منظور اینکه هیچ چیز از قلم نیفتد روایت یاوه دیگری را هم که در این خصوص گفته شده است ذکر می‌کنم. بنا به این روایت پدر بزرگم خود را مثل یک تکه چوب به آب دریای آزاد سپرده و به زودی توسط ماهیگیران بونزاکسی^۱ از آب گرفته شده و بیرون از نوار آبهای ساحلی به یک کشتی ماهیگیری سوئدی که در اقیانوس به صید می‌رفته برده شده است. بنا به این روایت پدر بزرگم در این کشتی که سوئد نام داشته تجدید فوا کرده و خود را به مالمو^۲ رسانده است و الی آخر. البته اینها همه دری‌وری و از مقوله دروغپردازیهای ماهیگیرانست. من به گواهی باطل شهود عینی هم اعتنایی نمی‌کنم؛ و از این گونه شهود در همه بنا در دنیا فراوانند. این گروه مدعیند که پدر بزرگم را اندکی بعد از پایان جنگ جهانی اول در بافالو آمریکا دیده‌اند که اسم جو کالچیک^۳ اختیار کرده بوده است. می‌گویند با کانادا تجارت چوب می‌کرده و از سهامداران مهم شرکتهای کبریت‌سازی و بنیادگذار شرکتهای بیمه آتش‌سوزی بوده است. مردی بسیار ثروتمند و تنها بوده و در دفترش در یک آسمانخراش پشت میز تحریر بسیار بزرگی می‌نشسته و انگشترهایی درشت‌نگین و درخشان بر همه انگشتانش داشته و محافظ شخصی خود را تمرین می‌داده و این محافظ شخصی اورنیفورم آتش‌نشانی به تن داشته و ترانه‌های لهستانی می‌خوانده و عنوان گارد قمنوس داشته است.

پروانه و لامپ

مردی اهل و عیال و کار و زندگی خود را گذاشت و از آب گذشت و به آمریکا رفت و ثروتمند شد. می‌خواهم دیگر دست از سر پدر بزرگم بردارم، می‌خواهد اسمش کلیاچک باشد (به لهستانی) یا کلیاچک (به کاشویی) یا جو کالچیک (به آمریکایی).

با یک طبل حلبی ساده، که در هر دکان اسباب‌بازی لروشی یا هر فروشگاه‌ای می‌شود خرید، پرس و جو از یک رودخانه کلک که تا نزدیک افق ادامه دارد کار آسانی نیست. با این وصف طبل من از بندر چوب و از همه تیرهای آب آوردی که در خلیجکهای رود مواج، یا در نیزارهای کنار آن گیر کرده بود پرس و جو کرد و البته با زحمت کمتری در همه کارگاههای کشتی‌سازی شیشاو و کلاوینو و در اسکله‌های بسیاری که بیشتر به تعمیر قایقهای کوچک و بزرگ اختصاص داشت، در انبار آهنپاره‌های کارخانه واگن‌سازی و انبار نارگیل کارخانه مارگارین‌سازی که بوی تند روغن مانده می‌داد همه کنج و کنار و سوراخ‌سنبه‌های جزیره انبار، همه جا صداکنان به کاوش رفت. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. پدر بزرگ من مرده است و هیچ جوابی نمی‌دهد، هیچ اعتنایی نه به تمبید و به آب افتادن کشتیهای سلطنتی دارد، نه به غرق شدنشان که اغلب دهها سال طول می‌کشد و با همین مراسم تمبید شروع می‌شود. اینجا اسم کشتی کلومبوس بود و مایه افتخار ناوگان سلطنتی هم شمرده می‌شد و البته راهی آمریکا بود و بعدها غرق شد یا خود را غرق کرد، شاید هم از کف اقیانوس بیرونش کشیدند و تغییراتی در ساختمانش دادند و اسم

دیگری بر آن نهادند یا اورانش کردند. یا چه بسا این کلومبوس از پدر بزرگ من تقلید کرده و فقط زیر آبی رفته و تا امروز هنوز با آن چهل هزار تن آبگیری و آن سالن سیگار کشی چنین و چنان و سالن ورزش مرمری و استخر شنا و دم و دستگاه مشت و مالش مثلاً در عمق شش هزار متری اقیانوس نزدیک فیلیپین یا فرض کنیم در اعماق آمدن^۱ دارد برای خود پر سه می زند. مشروح قضایا را می توانید در مجله *ویز*^۲ یا در سالنامه های ناوگان شاهنشاهی بخوانید ولی اگر از من بپرسید گمان می کنم کلومبوس اول یا نسخه ثانیش به عمد خود را غرق کرد زیرا ناخدایش نمی توانست زنده بماند و بار سنگین ننگی را که با رسواییهای جنگ مربوط بود بر دوش بکشد.

قسمتی از ماجرای کلک را برای برونو خواندم و بعد سوالم را از او کردم و خواستم که ملاحظه را کنار بگذارد و در عین عینیت جواب دهد.

برونو با هیجان بسیار گفت: «چه مرگ زیبایی!» و فوراً دست به کار شد تا پدر بزرگ مغروق مرادر یکی از آفریده های پرگوز و گره خود جاودان سازد. من چاره ای نداشتم جز اینکه به همین جواب او قانع باشم و فکرهای جسورانه و نامعقول خود را کنار بگذارم و از رفتن به آمریکا به منظور دست و پا کردن میراث چشم پوشم.

رفقایم کلپ^۳ و فیتلار^۴ به دیدنم آمدند. کلپ یک صفحه جاز برایم آورده بود، که هر دو روی آن از کینگ آلپور^۵ بود و فیتلار، با آب و تاب خاص خود، شکلاتی به شکل دل را که به روبانی گلی رنگ آویخته بود پیشم نهاد. مدتی مسخره بازی کردند و ادای صحنه هایی از محاکمه مرا در آوردند و من مطابق معمول خودم در روزهای ملاقات برای دلخوشی آنها رویی گشاده نشان دادم و حتی از خنک ترین شوخیهایشان خندیدم. بعد، پیش از آنکه کلپ مثل همیشه بر سر رابطه میان مارکسیسم و موسیقی جاز سر منبر برود، طوری که متوجه منظورم نشوند داستان مردی را برایشان نقل کردم که سال سیزده، یعنی پیش از آنکه تقویم جنگ بلند شود زیر کلکی رفت که آخرش پیدا نبود و دیگر هم از آن زیر بیرون نیامد و حتی جسدش پیدا نشد.

کلپ در جواب سؤالی که من با راحتی و حتی با ملالی نمایان مطرح کردم با چهره‌ای عبوس سرش را با آن گردن چاقش به این سو و آن سو چرخاند و دکمه‌های کتتش را باز کرد و دوباره بست و طوری شروع کرد به دست‌وپا زدن که مثلاً زیر کلک مانده است و دارد شنا می‌کند ولی بعد سری تکان داد و از دادن جواب طفره رفت، به این بهانه که تازه ناهار خورده است و تلاش ذهنی برایش خوب نیست. فیتلار، شق ورق نشسته پایش را روی پا انداخت و البته از خط اطوی شلوارش هم غافل نماند و با نخوتی مضحک که با سرووضع اطوکشیده و راه‌راه شلوار شیکش بی‌رابطه نبود و فقط فرشتگان آسمان ممکنست از خود نشان دهند گفت: من روی کلک ایستاده‌ام، روی کلک ایستادن چه ناز است! پشه‌ها نیش می‌زنند، نیش پشه چه آزارنده است! پس می‌روم زیر کلک. زیر کلک چه راحت است! آنجا پشه‌ای نیست که نیشم بزنند. زیر کلک جای خوبی است! مثل اینکه زیر کلک هم به راحتی می‌شود زندگی کرد، مگر آنکه انسان بخواهد روی کلک بماند و از نیش پشه بی‌نصیب نماند.

فیتلار بعد از این فرمایشات حکیمانه مکث کرد و این مکث خاص خودش بود و لابد اثرش را بر مخاطب آزموده بود. اندکی سراپای مرا برانداز کرد و ابروان خود را که در حال طبیعی هم بر فراز چشمانش قوسی بلند می‌زدند و وقتی بالاشان هم می‌برد به راستی به جغد شبیه می‌شد بالا برد و با آب‌وتایی بازیگرانه گفت: ه گمان می‌کنم که این مغروق، یعنی همان کسی که زیر کلک مانده عموی بزرگ یا حتی پدر بزرگ خودت باشد. و چون در مقام عمویی خود را در قبال تو مسؤل می‌دانسته — و اگر پدر بزرگت بوده باشد احساس مسؤلیتش از آن هم بیشتر بوده — خود را سربسته نیست کرده است. زیرا می‌دانسته که یک پدر بزرگ زنده برای نوه‌اش چه بار ناگواری است. به این حساب تو نه فقط گناه مرگ عموی بزرگت را به گردن داری بلکه قاتل پدر بزرگت هستی. از آنجا که او، مثل هر پدر بزرگ اصیلی بدش نمی‌آمده که وظیفه خطیر پدر بزرگی خود را ادا کند و نوه‌اش را گوشمال مختصری بدهد تو را از لذت نرگهان محروم کرده و نگذاشته که با افتخار تمام لاشه در آب باد کرده‌اش را به مردم نشان دهی و بگویی: 'نگاه کنید، این پدر بزرگ منست که به مرگی مردانه مرده است. خود را به آب انداخت تا اسیر این

دژخیمان نشود. پدربزرگ تو جسد خود را از جهانیان و نوه‌اش ربود تا هرگز او را از یاد نبرند.

بعد شیوه گفتار خود را عوض کرد و سر خود را اندکی پیش آورد و با لحنی محیلاته از راه دلجویی با همان آب و تاب گفت: آمریکا اشادباش ای اسکار! بدان که از این به بعد هدفی داری! هدفی و تکلیفی. تو را مرخص خواهند کرد، از این زندان آزاد خواهی شد. آن وقت کجا خواهی رفت؟ البته به آمریکا. به سرزمینی که تمام مردم دنیا گم کرده‌های خود را پیدا می‌کنند. حتی پدربزرگهای زیر کلک مانده را.

جواب فیتلار گرچه به تمسخر آمیخته و سخت گزنده بود بیش از جواب کلب، که بیشتر به نکه و نال و غرغر می‌مانست و پادروها بود یا حتی بیش از جواب پرستارم برونو، که مرگ پدربزرگم را فقط به آن سبب زیبا دانسته بود که پیش درآمد به آب افتادن کشتی سلطنتی کلومبوس بود، که آب اقیانوس را به هم زده بود تکلیفم را روشن می‌کرد. پس گلی به جمال آمریکای فیتلار که پدربزرگی برای من نگه داشته بود و هدفیست که من می‌توانم وقتی از اروپا خسته شدم و طبل و قلمم را کنار گذاشتم راهش را پیش بگیرم. عجالتاً بنویس اسکار، به خاطر پدربزرگ ثروتمند و خست‌ات بنویس که در بافالو، در آمریکا به تجارت چوب مشغولست و در آسمان‌خراش نشسته با قوطی کبریت شاه و وزیر بازی می‌کنند.

عاقبت وقتی کلب و فیتلار دست از سرم برداشتند و پی کارشان رفتند برونو اتاقم را خوب هواداد و از بوهای بینی سوز دوستان مصفا کرد. آن وقت من طبلم را برداشتم اما دیگر نه داستان کلک‌هایی که مرگ زیر خود پنهان دارند، بلکه آهنگ تند و پرتکانی را نواختم که از ماه اوت سال چهارده بر سر مردم می‌کوفت و همه مجبور بودند به آن گردن گذارند. اینست که داستان زندگی ماتمزدگانی را که پدربزرگم در اروپا گذاشت، از رفتن او تا ساعت تولد خودم ناگزیر به سرعت و اختصار اینجا وصف خواهم کرد.

وقتی کلیایچک زیر کلک ناپدید شد مادربزرگم و دخترش آگنس و وین‌تسنت برونسکی و پسر هفده‌ساله‌اش یان که میان کس و کار کلک‌رانها روی اسکله منتظر بودند سخت به وحشت افتادند. گرگور کلیایچک، برادر بزرگ

یوزف هم، که برای بازجویی احضار شده بود آنجا بود، ولی از آنها جدا ایستاده بود. این گرگور فقط یک جواب برای پلیس آماده کرده بود و در بازجویی جز همان چیزی از او شنیده نشد. می‌گفت: «من اصلاً این برادرم را درست نمی‌شناسم. فقط می‌دانم که اسمش یوزف است و آخرین بار که دیدمش ده دوازده سال بیشتر نداشت. کفشهایم را وا کس می‌زد و اگر من و مادرم هوس آبجو می‌کردیم می‌رفت برایمان آبجو می‌خرید. همین.»

تنها چیزی که از این جواب گرگور کلیایچک دستگیر پلیس شد، این بود که مادر پدر بزرگم اهل آبجو بوده است. در عوض پیدا شدن این برادر بزرگتر در زندگی مادر بزرگم آنابی اثر نبود. گرگور که سالها در شتین و برلین و در آن اواخر در شتیده مول^۱ به سر برده بود در دانتزیگ ماندنی شد و در کارخانه باروت‌سازی در زادخانه کاین^۲ شن^۳ کاری پیدا کرد و یک سال بعد، که بعضی مشکلات از قبیل ازدواج با ورنکای قلابی حل و پرونده آن بایگانی شد مادر بزرگ مرا گرفت. زیرا مادر بزرگ ظاهراً دیگر نمی‌توانست از خانواده کلیایچک دست بردارد، و البته اگر گرگور اسم دیگری داشت هرگز یا دست کم به این آسانی موفق نمی‌شد او را به این کار راضی کند.

اشتغال در کارخانه باروت‌سازی گرگور را از پوشیدن لباس رنگین^۴، و اندکی بعد، از رفتن به جنگ معاف داشت. آنها سه نفری در همان آپارتمان قدیمی که یک اتاق و نیم بیشتر نداشت و سالها سرپناه آتش افروز بوده بود اقامت کردند. ولی معلوم شد که هر کلیایچکی الزاماً شوهر مهربانی نیست، زیرا مادر بزرگ من، هنوز یک سال با شوهر جدیدش زندگی نکرده، مجبور شد ده‌ای را که در زیرزمین خانه تراول خالی مانده بود اجاره، و با فروش کالاهای جورا جور از سنجاق قفل تا کلم قمری، شاهی صناری کاسبی کند، زیرا درست است که گرگور از کارخانه باروت‌سازی پول خوبی می‌گرفت اما همیشه دست خالی به خانه می‌آمد و مزدش را تا دینار آخر پای بطری می‌گذاشت. بله، گرگور به بطری علاقه خاصی داشت و از این نظر ظاهراً به مادرش رفته بود. به عکس برادرش یوزف، که

1- Schneidemühl 2- Karlinchen

۳- اوینفورم نظامی.

جز گهگاه گلویی تر نمی‌کرد. منظور گرگور از خوردن مشروب این نبود که چرک غصه‌ای را از دل بشوید، وقتی هم سرخوش بود — که البته کمتر کسی سرخوشیش را دیده بود، زیرا اصولاً آدم بدعتی بود — برای حفظ نشاطش دست در گردن بطری نمی‌کرد. نه، علت باده‌گساریش فقط این بود که در هیچ کاری اهل اعتدال نبود. در تمام عمرش کسی ندیده بود که گرگور کلیایچک یک گیلان نیم‌خالی را نانوشیده گذاشته باشد.

مادر جانم که آن وقت دختر پانزده‌ساله چاق و چله‌ای بود در کار کسب به مادرش کمک می‌کرد، کوبنهای جیره‌بندی آذوقه را می‌شمرد و می‌چسباند و روزهای شبیه اجناس را بیرون می‌برد و جلو دکان می‌چید و به مشتریهای نیه‌خوار بدحساب نامه‌های اخطار می‌نوشت به این امید که حسابشان را تسویه کنند. این نامه‌ها گرچه خامدستانه بودند، از لطف خالی نبودند. افسوس که یک نمونه از آنها هم برای من نمانده است. چه خوب بود که می‌توانستم چند تایی از این فریادهای استیصال کودکان و از آزر و دوشیزگانه رنگین را از میان نامه‌های یک دختر نیم‌یتیم اینجا نقل کنم. گفتم نیم‌یتیم، زیرا گرگور کلیایچک را ناپدری درست و حسابی هم نمی‌شد شمرد چه رسد به پدر. به عکس، این مادر و دختر مشکل می‌توانستند دخل خود را که از دو بشقاب روین در هم افتاده تشکیل می‌شد و بیشتر پول سیاه و کمتر سکه نقره در آن پیدا می‌شد از نگاه افسرده و خواهنده باروت‌ساز که گلوش همیشه مثل کبریت خشک بود حفظ کنند. عاقبت وقتی که گرگور کلیایچک در سال هفده بر اثر زُکام از دنیا رفت تازه دخل دکه محقر مادر بزرگ من اندکی روی آبادی به خود دید، گرچه نه زیاد، زیرا در سال هفده کسی پولی نداشت که چیزی بخرد.

نیم‌اتاق آپارتمان مادر بزرگم، که سر تا پا یک اتاق و نیم بیشتر نداشت، بعد از مرگ باروت‌ساز خالی ماند زیرا مادر من که از آتش جهنم می‌ترسید جرأت نمی‌کرد در آن بخوابد. این بود که یان برونسکی، پسر دایی مادر جانم که در آن زمان جوانی بیست‌ساله بود به خانه آنها آمد و آنجا مقیم شد. او با یک کارنامه قبولی دبیرستان شهر کارتهاوس، و پس از طی دوره کارآموزی در اداره پست مرکز شهرستان، پدرش وین تسنت و زادگاهش یساو را گذاشته و به دانتزیگ آمده

و در قسمت اداری پست مرکزی این شهر وارد خدمت شده بود. یان علاوه بر چمدانش یک مجموعه پرویمان تبر پست هم به خانه عمه خانمش آورد. او از وقتی که نوجوانی بیش نبود تبر جمع می کرد و به این ترتیب رابطه اش با پست به مناسبات شغلی محدود نمی شد بلکه با آن پیوندی خصوصی و عاطفی داشت. یان جوان نحیفی بود و پستی خمیده، اما چهره‌ای بیضی و نحکین و شاید زیاده ملوس داشت و چشمانش به قدری آبی بود که دل مادر جان آن زمان هفده ساله مرا اسیر خود کرده بود. یان تا آن وقت سه بار به خدمت سر بازی احضار شده و هر بار به علت ضعف مزاج موقتاً از خدمت معاف شلایه بود. اگر به یاد داشته باشیم که در آن زمان هر جوانی تراکه می توانست کم و بیش سرپا بایستد به وردن می فرستادند تا در خاک فرانسه بگذرد و همانجا بمالد می توانید تصور کنید که یان برونگی چه بهلوانی بوده است!

مغازله آنها بابت ازدواج زمانی شروع شده باشد که دو نفری آلبومهای تبر را تماشا می کردند و با سرهایی در گردن هم رفته گنگره‌های لب تبرهای گمیاب و گجراقیمت را باز می پسودند. اما عشقان زمانی بندی یا بگویم آشنایی شد که یان را برای بار چهارم به معاینه پزشکی احضار کردند. مادر جان من هم گفت از قضا همان روز در شهر کاری دارد و همراهش رفت و جلوسناد منطقه کنار اتاکیک پاسدار که پاسداری هم در آن بود منتظرش ایستاد. او و یان هر دو فکر می کردند که این بار یان را به فرانسه خواهند فرستاد تا سینه تراز خود را، لابد با آهن و سرب که در هوای آن کشور فراوان بود تقویت کند. شاید مادر جانم دکمه‌های لباس پاسدار داخل پاسداوران را (لابد به قصد تفأل) چندین بار شمرده و هر بار به نتیجه دیگری رسیده بود. مثل اینست که دکمه‌های همه اونفورمها طوری طرح شده‌اند که هر جور بشماری آخرینشان همیشه یا به وردن می افتد یا به هارتمزویلر یا به رودهایی مثل سوم یا به مارن.

هنوز درست یک ساعت نشده جوانک، که برای بار چهارم تحت معاینه پزشکی قرار گرفته بود از در ستاد منطقه بیرون آمد و با رفتاری ناموزون از پله‌ها

فرو شتاید و در گردن مادرم آویخت و کلماتی را که در آن روزها نوید سعادت بود در گوش او نجوا کنان گفتم: «پشت خمه، کونت کجه، پدو برو تا سال دیگه» آن وقت بود که مادرم یان برونسکی را اول بار به درستی در آغوش گرفت و شک دارم که بعدها هرگز او را با این شوق بر سینه لشرده باشد.

من از جزئیات این عشق دوران جنگ چیزی نمی دانم. یان قسمتی از مجموعه تمبرهای خود را فروخت تا بتواند انتظارات مادرم را که برای چیزهای زیبا و لباسهای شیک و گرانقیمت توان تمیز و سلیقه خوبی داشت بر آورد. از قرار معلوم همان وقتها دفتر خاطراتی هم می نوشته که الئوس بعدها از میان رفته است. مادر بزرگم ظاهراً در خصوص رابطه این دو جوان، که می شود گفت از مناسبات ساده خویشاوندی تجاوز می کرده زیاد سخت نمی گرفته است، زیرا یان برونسکی تا اندکی بعد از پایان جنگ در همان آپارتمان کوچک کوچه تراول ماند و فقط زمانی از آنجا رفت که وجود شخصی به نام ماتزرات^۱ را دیگر نمی شد نادیده گرفت و کسی هم اصراری در پنهان کردن آن نداشت. این آقا باید در تابستان سال هجده، در بیمارستان نظامی زیلبرهامر^۲ نزدیک اولپوا^۳ با مادر جانم، که در این بیمارستان کمک پرستار بود آشنا شده باشد. آلفرد ماتزرات^۴ زینلاندی^۵ در این بیمارستان بستری شده بود. گلرله ای راست از میان رانش گذشته بود و او با خلق خوش و روی خندان زینلاندیش به زودی دردانه همه پرستاران از جمله آگنس شده بود. زخم رانش هنوز درست خوب نشده بود که لنگ لنگان با کمک پرستاران به هر طرف می رفت و در آشپزخانه به آگنس کمک می کرد زیرا کلاه سفید پرستاری با چهره گرد و سرخ و تپل مادر جانم خوب سازگار بود و نیز به آن سبب که ماتزرات با سودای آشپزی که در سینه داشت می توانست احساساتش را در چاشنی غذاها نمایان کند.

وقتی زخمش خوب جوش خورد در دانتزیگ ماندنی شد و فوراً نمایندگی کاخدسازی بزرگ زینلاندی را که پیش از جنگ در آن کار می کرد در دانتزیگ به عهده گرفت. جنگ دیگر نفسهای آخرش را می کشید. پیمانهای صلحی با عجله

و سرهم‌بندی امضا شد، طوری که بهانه برای جنگهای آتی باقی باشد. منطقه اطراف مصب ویکسل، که به تقریب در خطی محدود بود که از فوگل‌زانگ^۱ در کنار نروننگ^۲ در امتداد نوگات^۳ تا پیکل^۴ و از آنجا در امتداد ویکسل تا چاتکاو^۵ می‌رفت و از آنجا به سمت چپ می‌پیچید و با زاویه‌ای قائمه به شون‌فلیس^۶ می‌رسید و جنگل زاسکوشین^۷ را تا دریاچه اوتومین^۸ دور می‌زد و ماترن^۹ و رامکاو و یساو، زادگاه مادر بزرگم را به یک سو می‌نهاد و در کلین‌کاتز^{۱۰} به دریای بالتیک می‌رسید، کشوری آزاد اعلام شد و تحت تیموت جامعه ملل قرار گرفت. در این محدوده بندری آزاد یعنی وستریلاته^{۱۱} با انبار مهمات و اداره راه آهن و یک پستخانه در میدان خفلیوس^{۱۲} نصیب لهستان شد.

تمبرهای پست این کشور آزاد پاکتها را با نقوش زیبای سرخ و طلایی که نشان شهرهای هانزوی^{۱۳} بود می‌آراستند حال آنکه لهستانها تمبرهایی بر نامه‌های خود می‌چسباندند که صحنه‌های کتب تاریخ کازیمیر و باتوری^{۱۴} به رنگ غم‌انگیز بنفش بر آنها نقش شده بود.

یاز برونسکی خود را به پست لهستان منتقل کرد. این انتقالش به طیب خاطر و بی‌اجبار یا حسابگری صورت گرفت. درست مثل انتخاب ملیت لهستانی که آن هم کار دلش بود. البته بعضیها هم خیال می‌کنند که بی‌وفایی مادر جانم او را به تقاضای ملیت لهستانی کشاند. سال بیست بود که مارشالک پیلسودسکی^{۱۵} ارتش سرخ را در ورشو شکست داد و این معجزه کنار ویکسل را بعضی مثل وین‌تسنت برونسکی به حضرت مریم نسبت می‌دادند و کارشامان نظامی آن را از نبوغ جنگی ژنرال سیکورسکی^{۱۶} یا از کاردانی ژنرال وایگانگ^{۱۷} می‌شمردند. باری در این سال، که سال لهستان بود مادر جانم با ماترنات، که یک آلمانی دوآتشه بود نامزد شد. من بفهمی تفهمی احساس می‌کنم که مادر بزرگم آنها هم مثل برادرزاده‌اش از

- 1- Vogelsang 2- Nehrung 3- Nogat 4- Plekkel 5- Czattkau
 6- Schönflies 7- Sakoechin 8- Ottomin 9- Mattern 10- Kleinkatz
 11- Westerplatte 12- Hevelius

۱۳- چنی شهرهای عضو اتحادیه هانزن مثل هامبورگ و برن و لوبک - م.

- 14- Bathory 15- Marszalek Pilsudski 16- Sikorski 17- Weygand

این نامزدی چندان دل خوشی نداشت. دکه خود را در زیرزمین خانه کوچک تراول، که رفته رفته رونقی گرفته بود به دخترش وا گذاشت و نزد برادرش وین تسنت به یساو، که جزو لهستان بود رفت و مثل زمانی که هنوز کلیایچکی پیدا نشده بود باز کار کشت چغندر و سیب زمینی را پیش گرفت و برادرش را که لطف ملکه معصومه لهستان شامل حالش بوده و عاقبت به خیر شده بود آسوده گذاشت تا با خیال راحت در خلوت با ملکه اش راز و نیاز کند و خود دل به این خوش کرد که باز چهار دامنش را پوشد و کنار آتش بوتله لاشه های سیب زمینی بنشیند و به افق و صحرا، که صف تیرهای تلگراف همچنان به دو قسمتش می کرد خیره شود.

اما وقتی که یان برونسکی با هدویگ^۱، که دختر کاشویی شهری شده ای بود اما هنوز در رامکاو آب و ملکی داشت آشنا شد و عاقبت کارشان به ازدواج کشید روابطش با مادر جانم بهتر شد. از قرار معلوم یک روز ضمن رقص در کافه وویکه^۲ به تصادف به هم برمی خوردند و مادر جانم یان را به ماتزرات معرفی می کند. این دو مردی که هیچ شباهتی با هم نداشتند و فقط احساسشان نسبت به مادرم به هم شبیه بود از هم خوششان آمد، گرچه ماتزرات انتقال یان به پست لهستان را بی ملاحظه و به شیوه زینلانیدیها با لحنی بسیار آب نکشیده لکر احمقانه ای شمرد. القصه، یان با مادرم رقصید و ماتزرات با هدویگ که زنی بلند قامت و درشت هیکل بود و نگاهش به نگاه ماده گاوی می مانست که به آدم ماتش برده باشد و هر که او را می دید خیال می کرد آبتن است. باری رقصه اشان مکرر شد و چند بار بانوی هم رقصشان را مبادله کردند، و ضمن هر دور رقص در فکر دور بعدی بودند، ضمن پولکا به هم می چسبیدند و ضمن والس انگلیسی قدم نرم می کردند، وقت چارلستون جرأتشان زیاد می شد و به سلو فوکس^۳ که می رسیدند چنان حالی به حالی می شدند که شوقشان رنگ روحانی می گرفت.

عاقبت ماتزرات در سال بیست و سه، یعنی زمانی که آدم با فیبت یک قرطی کبریت می توانست دیوارهای یک اتاق خواب را با اسکناس پوشاند و به عبارت دیگر آن را با نقش صفر بیاراید، با مادر جانم ازدواج کرد و یان یکی از شهود عقد

بود و شاهد دیگر شخصی بود به نام مولن^۱ که دکان سقطفروشی داشت و فرآورده‌های مستعمرات، یا به اصطلاح «از آب گذشته» می‌فروخت. درباره این مولن چیزی که قابل ذکر باشد نمی‌دانم و فقط به این دلیل اسمش را می‌آورم که مادرم و ماتزرات دکانش را که در حومه لانگفور^۲ بود، و از نسبه فروشی رو به ورشکستگی می‌رفت هنگامی از او خریدند که رتن‌مارک^۳ به جریان افتاده بود. طولی نکشید که مادرم که در دکه مادرش در زیرزمین کوچه تراول در فن کلنچار رفتن با مشتریهای بد حساب مهارتی پیدا کرده بود، و علاوه بر آن در کار کسب و دادوستد استعدادی ذاتی داشت و طبیعتاً هم بذله‌گو و حاضر جواب بود دکان ورشکسته را دوباره به قدری رونق بخشید که ماتزرات کار نمایندگی کاغذسازی را که رو به ورشکستگی هم می‌رفت کنار گذاشت تا بتواند در کار کسب به زنش کمک کند.

مادر جانم و شوهرش خوب مکمل هم بودند. مادرم پشت پیشخوان می‌ایستاد و مشتریان را راه می‌انداخت و مرد زینلاندی با دلان کلنچار می‌رفت و در خرید کلی توانا بود. از این گذشته ماتزرات به پیشبند آشپزی و هنر نمایی با تابه و کف‌گیر علاقه بسیار داشت و ظرفشویی هم که خوب، از وظایف آشپز بود و مادر جانم که برای فرار از این کار حاضر بود همیشه غذای حضری بخورد از این بار دل‌آزار آزاد شد.

آپارتمان آنها که سر دکان بود، گرچه تنگ و بد ترکیب بود، پیش آپارتمان کوچه تراول که اوصافش را فقط از شنیده‌هایم می‌دانم خانه‌ای اعیانی به حساب می‌آمد به طوری که مادر جانم، باید در این آپارتمان که در لاسوگ^۴ قرار داشت، دست کم در سالهای اول زناشویی احساس راحتی کرده باشد.

علاوه بر دلان درازی که پیچ بگویم ملیحی کمرش را شکسته بود و اغلب بسته‌های گرد رختشویی کنار آن بر هم انباشته بود آشپزخانه جاداری داشت که نیمی از آن هم با اجناسی مانند قوطیهای کنسرو و کیسه‌های آرد و بسته‌های

1- Mühlen 2- Langfuhr

۳- Rentenmark، پول آلمان در سالهای ۲۴-۱۹۲۳ م.

4- Laberweg

یونجه‌دانه پر شده بود. اتاق نشیمن دو پنجره داشت که رو به باغچه جلو خانه باز می‌شد. تابستانها کف باغچه را با گوش ماهیهای ساحل بالٹیک می‌پوشاندند تا سفید شود و کوچه از کنار آن می‌گذشت. این اتاق نشیمن مهمترین قسمت طبقه هم‌کف بود. کاغذ دیوارهای این اتاق گفتی در شراب غسل کرده بود و پوشش کاناپه کنار آن ارغوانی می‌زد. میز ناهارخوری که فراخ‌شدنی بود و گوشه‌های گرد داشت و چهار صندلی که نشیمن و پشتی آنها از چرم سیاه بود و میز کوچک گردی که جای مخصوصی نداشت و پیوسته این گوشه و آن گوشه کشیده می‌شد با پایه‌های سیاه خود بر فرش کبود قرار داشتند. ساعت بلند آونگ‌داری که قاب آن سیاه و صفحه‌اش طلایی بود فضای میان دو پنجره را می‌گرفت. پیانوی سیاهی که ابتدا کرایه‌اش را می‌دادند اما بعدها کم‌کم قیمتش را پرداختند و مالک آن شدند و چهارپایه‌ای داشت که نشیمنش می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت و روی پوست بلند پرز سفید و زردرنگی قرار داشت... القصبه، پیانوی سیاه به کاناپه ارغوانی می‌چسبید. روبروی این پیانو بوفه قرار گرفته بود، که سیاه بود و شیشه‌های کنده‌کاری شده کثوی آن در قابی مزین به نرده‌های تخم‌مرغی شکل سیاه محصور بود و درهای سیاهی داشت که به تندیس تراشیده میوه‌هایی آراسته بود و قسمت زیرین گنجه پشت آنها جای ظروف و سفره و دستمال بود و پایه‌های سیاه آن به شکل پنجه جانوری بود و صفحه روی آن لبه‌ای تراشیده داشت و میان جام بلورین و به تندیس میوه آراسته‌ای که روی آن بود و تئنگ سبزرنگی که در بخت‌آزمایی نصیبشان شده بود و طرف دیگر قرار می‌گرفت اندک فضایی خالی مانده بود که بعدها از برکت کاردانی مادرجانم در اداره دکان با رادیویی قهوه‌ای‌رنگ پر شد.

در و دیوار اتاق خواب زرد بود و پنجره آن به حیاط پشت عمارت، که پنج طبقه و مستأجرنشین بود باز می‌شد. باور کنید که آسمانه تخت‌خواب فراخ، این دژ استوار عصمتشان کبود بود. بر دیوار بالای بالینشان، زیر چراغی کبود تصویر قاب شده مریم مجدلیه از پشت شیشه نمایان بود که در غاری افتاده و سراپا ندامت بود و دعا می‌کرد ولی تنی هوس‌انگیز داشت و رو به سوی کناره بالا و راست تصویر آه ندامت می‌کشید و انگشتان دو دستش را چنان در هم انداخته بود و بر

سینه می‌فشرده، که آدم هر بار خیال می‌کرد که از ده تا بیشترند و مجبور می‌شد دوباره آنها را بشمارد. در مقابل تختخواب آنها گنجه لباس بود به رنگ سفید براق و درهای آن به آینه‌های قدی آراسته بود و سمت چپ آن میز توالتی و سمت راستش کمده بود که صفحه روی آن مرمر بود. چراغ اتاق خواب لوستری بود با دو شاخه سوار که دو لامپ آن نمایان بود و به عکس اتاق نشیمن آباژور پارچه‌ای نداشت بلکه از درون دو لانه گلی رنگ چینی اتاق را روشن می‌کرد.

امروز از صبح تا ظهر، مدتی طولانی با طبلم کلنجار رفتم و از او پرس و جو کردم. می‌خواستم بفهمم که لامپهای اتاق خواب ما چهل واتی بود یا شصت واتی. این اول بار نبود که این سؤال برایم حیاتی را که خود از جواب دادن به آن عاجز بودم از طبلم می‌کردم. اغلب ساعتها طول می‌کشید که من خود را به این لامپها برسانم، آخر باید هر بار چراغهایی را که هزاران بار وقت ورود به اتاقهای خانه‌های بسیار و هنگام خروج از آنها با کلیدهای برق روشن یا خاموش کرده‌ام از یاد ببرم تا از طریق گفتگویی آزاد از یاوه با طبلم، از میان این همه ستارگان استاندارد بگذرم و آن اولین چراغها که اتاق خواب خانه‌مان را در لاسوگک روشن می‌کرد باز یابم.

مادر جانم در خانه فارغ شد. وقتی دردش گرفت هنوز در دکان ایستاده بود و پاکتهای کبود نیم کیلویی و دویست و پنجاه گرمی را از شکر پر می‌کرد، و به قدری به این شکر ریزی خود دل داده بود که غافل ماند تا وقتی که دیگر فرصتی برای بردنش به زایشگاه نبود. ناچار به دنبال قابله پیری فرستادند که در همان نزدیکی خانه ما در هر تاشتراسه^۱ خانه داشت و فقط گهگاه کیف قابله‌گیش را دست می‌گرفت. این قابله در همان اتاق خواب کمک کرد تا من و مادرم از هم جدا شویم.

چشمان من با دو لامپ شصت واتی به نور این دنیا روشن شد. به همین دلیل کلام کتاب مقدس، که خدا گفت: «روشنایی بشود و روشنایی شده» تا امروز در نظر من موفق‌ترین شعار تبلیغاتی شرکت لامپ‌سازی اوسرام است. از ضرورت بریدن

بند ناف که بگذریم تولد من به خوبی و خوشی صورت گرفت. به راحتی سرنگون از مادرم آزاد شدم و این شیرجه به درون دنیا کیفیتی است که مادر و جنین و قابله هر سه به یک اندازه قدرش را می‌شناسند.

باید تا دیر نشده خدمتتان عرض کنم که بنده از نوزادان تیزهوش و حساس‌گوش بودم و لابد می‌دانید که اینها نوزادانی هستند که رشد فکریشان از همان وقت تولد کامل شده است و بعد در طول زندگی‌شان فقط کمال رشدشان تأیید می‌شود. همان‌طور که طی اقامت مبارکم در شکم مادرجانم باگوشی از نفوذ غیرآزاد فقط به گفته‌های خودم گوش داده و در شمایل خودم در آینه آب جفت باریک شده بودم، بعد از تولد هم با حواسی جمع وگوشی سنجنده اولین گفته‌های از هر ملاحظه‌ای پاک والدینم را که در پرنو همین دو لامپ اوسرام با هم حرف می‌زدند ارزیابی کردم. گوشه‌های تیزم، گرچه کوچک و کج وکوله و در هم چلانده بودند، و با وجود این ملوس شمرده می‌شدند، یک یک حرفهایی را که در اطرافم زده می‌شد و در حد نخستین تأثرات زندگی بعدها برایم اهمیت بسیار پیدا می‌کرد ثبت و ضبط می‌کردند. از این مهمتر آنکه شنیده‌ها را فوراً در مغز کوچکم حل‌جلی می‌کردم و بعد از آنکه آنها را به قدر کفایت می‌سنجیدم تشخیص می‌دادم که چه کارها باید بکنم و چه‌ها نکنم.

آن آقای ماتررات که خود را پدر من می‌دانست گفت: «خوب، خدا را شکر پرسرت، بزرگی که شد دکان را تحویلش می‌دهیم. حالا اقلأً می‌دانیم برای چه این جور جان می‌کنیم.»

مادرجانم کمتر در غم آینده دکان بود و بیشتر به لباس و اسباب‌بازیهای پرش فکر می‌کرد. گفت: من از همان اول می‌دانستم پرسرت. گرچه بعضی وقتها می‌گفتم حتماً باید دختر باشد.

به این ترتیب از همان اول کار با شیوه استدلال بی‌نظیر خانمها آشنا شدم. بعد شنیدم که مادرجانم گفت: وقتی اسکار کوچولو سه سالش شد برایش یک طبل حلبی می‌خرم.

مدتی دراز، من که اسکار باشم، ضمن اینکه این وعده‌های پدرانه و مادرانه را با هم می‌سنجیدم در بحر پروانه شبانه‌ای بودم، که راه گم کرده و به اتاق وارد شده

بود و صدای بال زدنش را به وضوح می‌شنیدم. نه چندان کوچک بود نه زیاد درشت و با بدن پوشیده از کرکش دور لامپهای شصت واتی می‌گشت و لابد می‌خواست دل سوزان این معشوقان را به دست آورد و ضمن این کار به در و دیوار و اثاث اتاق سایه‌هایی چنان بزرگ می‌انداخت که هیچ تناسبی با طول و عرض بالهایش نداشتند و فضا را با حرکاتی تپنده پر می‌کرد و انگاری وسعت می‌داد. اما آنچه بر ذهن من اثر گذاشت و در دلم ماندنی شد نه این بازی نور و سایه تپنده بلکه صدای گفتگویی بود که میان پروانه و لامپها صورت می‌گرفت. پروانه چنان پرت پرت می‌کرد که انگاری عجله داشت که دل خود را از بار اسرارش آزاد کند، انگاری بعد از آن دیگر فرصتی برای راز و نیاز با این دو منبع نور نمی‌داشت، گویی می‌دانست که نجوای پروانه و شمع در همه حال آخرین اعتراف است و بخشایشی که در پی دارد چنانست که دیگر هیچ فرصتی برای گناه و مغالزه نمی‌گذارد.

امروز اسکار به سادگی می‌گوید پروانه طبل می‌زد. حالا پروانه که سهلست، جانوران دیگر هم برخلاف آنچه بعضی گمان می‌کنند با طبل و طبل‌نوازی بیگانه نیستند. پروانه با بالهای خود و سایه‌هایی که بر دیوار می‌انداخت طبل می‌زد. من صدای طبل‌نوازی روباه و خرگوش و موش خرما را هم شنیده‌ام. قورباغه‌ها با طبل‌نوازی خود باران می‌بارانند و می‌گویند دارکوب با نوای طبلش کرمها را شیفته می‌کند و از زیر پوست درختان بیرون می‌کشد. آدمیزاد هم با طبل و کوبندگی روابط جوراجور دارد و به مناسبتهای مختلف طبل و تقاره و سینج و از این قبیل بسیار می‌زند. برای تپانچه‌اش طبلک می‌سازد و تیرها را در آن جا می‌دهد، رگبار مسلسلش را تیر طبلی می‌نامد. سربازان را به نوای طبل بیرون می‌کشد یا در میدان جمع می‌کند یا بعضی را با نوای طبل به خاک می‌سپارد. جارچیان پیام خود را به آهنگ طبل اعلام می‌کنند. آهنگسازانی هستند که کنسرتوهایی برای آلات زهی یا کوبه‌ای می‌نویسند. من خودم می‌توانم در خصوص تکنیک پتسیکاتوی بزرگ و کوچک سخن پردازم یا حتی به هنرنامه‌های گذشته اسکار با طبلش اشاره کنم. اما اینها همه در مقابل طبل‌نوازی توفانی آن پروانه، که به مناسبت تولد من نثار دو بار شصت شمع چراغ اتاق خواب

کرد به حساب نمی‌آید. شاید در سیاهترین مناطق آفریقا طبل نوازانی باشند، (و حتی شاید در آمریکا نیز سیاهپوستانی باشند که آفریقای پدران خود را فراموش نکرده‌اند) که با جان ضرب آشنای خود، درست مثل پروانه من، یا شبیه به آن، یا به تقلید از پروانه آفریقای پدرانشان، که البته درشت‌تر و زیباتر از پروانه اروپای شرقی است، در قید انضباط و در عین حال با اشتیاقی بندگسل طبل بنوازند. ولی من به مقیاس اروپای شرقی خود قانعم و به همان پروانه شبانه نه ریز و نه درشت خود که غبار قهوه بر تن داشت و در شب تولدم برایم طبل نواخت راضیم و آن را استاد اسکار می‌دانم.

اوایل سپتامبر بود و خورشید در برج سنبله بود. یکی از آن طوفانهای آخر تابستان که شب صندوقها و اشکافها را تکان می‌دهد و جابجا می‌کند نزدیک می‌شد. عطارد زبان انتقاد مرا تیز می‌کرد و اورانوس نواندیش و مبتکر می‌ساخت، ونوس خیال نداشت دست مرحمتی بر سرم بکشد. اما مریخ نامجویم می‌کرد. میزان در خانه شرفش بالا می‌رفت. این حال مرا حساس می‌کرد و فریم می‌داد و به مبالغه متمایلم می‌ساخت. نپتون در خانه دهم بود که خانه میانه عمرست و مرا میان معجزه و فریب ریشه گیر می‌کرد و زحل در خانه سوم در مقابله با مشتری بر حلالزادگیم مهر تردید می‌زد. اما آن پروانه از جانب که آمده بود که مأموریت داشت که در آن طوفان پایان تابستان با آن هارت و پورت معلم‌وارش دلبستگی مرا به طبلی که مادرم وعده داده بود برانگیزد و توانایی بیان مقصود را با این وسیله در من پیرورد و نواختن آن را برایم لذتبخش سازد؟

به ظاهر جیغ‌زنان و حنجره‌پاره‌کنان و به تقلید نوزادان رنگ سرخ خود را بنفش‌کنان بر آن شدم که طرح پدرم، یعنی هر جور پیشنهاد کاری را که به سقط‌فروشی مربوط شود بی‌چون و چرا زد، و میل مادرم را در خصوص هدیه سالگرد سه‌سالگیم با نظر مساعد بررسی کنم.

همه این بحثها در خصوص آینده من به کنار، دستگیرم شد که مادرم و این ماترراتی که خودش را پدر من می‌دانست حس لازم را برای درک اعتراضها و تصمیمهای من در رد یا قبول خیالهاشان و احياناً محترم داشتن آنها ندارند. اسکار تنها، و از فهماندن مقصود خود عاجز، زیر لامپهای روشن افتاده ماند و به این

نتیجه رسید که وضعیت همین طور خواهد ماند تا شصت هفتاد سال بعد یک اتصالی قطعی همه چراها را برایش خاموش کند و به همین علت قبل از آنکه این زندگی زیر لامپها شروع شود هرگونه علاقه‌ای را به ادامه آن از دست داد. فقط هوس نواختن طبلی که وعده‌اش به من داده شده بود مانع شد که میل شدیدم را به بازگشت به جای اولم در شکم مادرجانم با شدت بیشتری بیان کنم. از این گذشته قابله هم دیگر بند نافم را بریده بود و چاره‌ای جز تسلیم نداشتم.

آلبوم عکس

من گنجینه‌ای دارم که مثل تخم چشمم حفظش می‌کنم. طی تمام سالهای سیاه دریدری که از روی تقویم روزشمار شده، این گنجینه را نگهداری کرده‌ام، پنهانش کرده و دوباره بیرونش کشیده‌ام. طی سفرم در واگن بارکش آن را به سینه می‌چسباندم و هنگام خواب آن را، آلبوم عکس را، زیر سرم پنهان می‌کردم. نمی‌دانم اگر این گور گشوده خانوادگی را، که همه چیز در آن آشکارست نداشتم چه می‌کردم؟ صد و بیست صفحه دارد و روی هر صفحه شش یا چهار یا گاهی فقط دو عکس، کنار یا زیر هم یا به‌دقت در چهار قسمت آن، یک جا قرینه، جای دیگری تقارن به نظم آمده است. جلدش چرمیست و هر چه از عمرش می‌گذرد بوی چرمش تندتر می‌شود. گاه می‌شد که آلبوم در معرض باد و هوای باز می‌ماند و آسیب می‌دید و عکسها از او راقش جدا می‌شدند و به دیدن سرگردانی این عکسهای بی‌پناه مجبور می‌شدم فرصتی پیدا کنم تا عکسهای بی‌سامان را که ممکن بود گم شوند به زور چسب به جای اصلیشان بند کنم.

در این دنیا چه چیز، کدام رمان است که حماسه‌ای به وسعت یک آلبوم عکس بسراید؟ امیدوارم که خدای بزرگ، این آماتور خستگی‌ناپذیری که روزهای یکشنبه از ما عکس برمی‌دارد و با آن زاویه‌ای که از آن تارک آسمانش برای این کار انتخاب می‌کند قد و بالایی برای ما نمی‌گذارد و همین عکسهایی را هم که دیگر به آدمیزاد نمی‌ماند لابد با نوری نه چندان مناسب چاپ می‌کند و در آلبوم خود می‌چسباند، باری امیدوارم که خدا مرا هدایت کند و سیرم را در عرصه عکسهایم با یقین قرین سازد و مرا از تأمل طویل گرچه لذتبخش روی آنها

باز دارد، و علاقه‌ام را به توقف در این هزار توی رنگین تیز نکند، زیرا چنان شیفته‌
آنم که دوست می‌داشتم از سوادها به اصل برمسم.

به اختصار بگویم: در این آلبوم اونیفورمهای بسیار گوناگونی می‌بینیم، مدها و
شیوه‌های آرایش مو عوض می‌شوند، یک جا مادر جانم چاق شده است و یان
لاغر به نظر می‌آید، یک جا آدمهایی هستند که من اصلاً نمی‌شناختم، یک جا آدم
باید حدس بزنند که عکس را چه کسی گرفته است، زیرا کیفیت عکس رو به
قهقراست و به طور کلی عکسهای هنرمندانه سالهای آخر قرن گذشته کم‌کم جای
خود را به عکسهای مصرفی امروز می‌دهند. مثلاً آن یادگار شکر همنند پدر بزرگم
کلیا بیچک را کنار این عکس شش در چهار رفیقم کلب بگذارید. یک مقایسه ساده
عکس پدر بزرگ با آن رنگ گرم مایل به قهوه‌ای با عکس صاف و بی‌نمک کلب
که برای پاسپورت تهیه شده و منتظر است که مهری بر فرتش کوفته شود به وضوح
نشان می‌دهد که پیشرفت در زمینه عکاسی ما را به کجا کشانده است. همان
دنگ و فنگ این عکاسی فوری خود حکایت‌بست. البته از این نظر من خود بیش از
کلب سزاوار سرزنشم، زیرا در مقام صاحب آلبوم می‌بایست پاسدار کیفیت هنری
آن بوده باشم. اگر چنانکه وعده داده‌اند قرار باشد ما جهنم را با قدم خود گلستان
سازیم یکی از ناب‌ترین شکنجه‌هایی که مالک دوزخ برای ما مشتریان خود
تدارک می‌بیند چه بسا این خواهد بود که بندگان خدا را عریان با عکسهای
لاب شده‌ای که در دوران حیاتشان گرفته‌اند در یک اتاق تنها بگذارند و با لحن
عتاب بگویند: ای انسانی که میان عکسهای فوری و عکسهای گذرنامه‌ات
ایستاده‌ای، ای انسانی که از فلش عکاس خیره شده‌ای، ای انسانی که کنار برج کج
پیزا بیشتر مانده‌ای، ای انسانی که به اتاقک عکاسی خود کار رفته‌ای و
برابر دستورالعمل روی دیوار گوش راست را برابر سوراخ دوربین گرفته‌ای تا
عکست سزاوار مهر خوردن بشود بکش که سزاوار این عذابی، ولی خوب، حالا
زیاد جوش نزنیم و لحن عتاب را کنار بگذاریم. چه بسا که این شکنجه هم زیاد
غیر قابل تحمل نباشد زیرا بدترین عکسها آنهاست که در خیال، و نه با دوربین و
فلش و این جور چیزها برداشته می‌شوند یا اگر هم از این وسایل استفاده شود هرگز
ظاهر نمی‌شوند.

کلب و من در آن اوایل که در آپارتمان یولیشتراسته^۱ اسپاگتی خوردیم و با هم آشنا شدیم، می‌گفتیم از این جور عکسها ازمان بگیرند و ظاهر هم بکنند. آن روزها من نقشه‌ها در سر داشتم و می‌خواستم به سیر آفاق بروم. به این معنی که به قدری غصه‌دار بودم که خیال سفر به سرم زده بود و می‌خواستم تقاضای گذرنامه بکنم. اما چون جیبم اجازه نمی‌داد که به یک سفر درست و حسابی بروم و مثلاً رم و ناپل یا دست کم پاریس را بینم از این بی‌پولی ناراضی نبودم زیرا هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم با دل تنگ سفر کند. اما چون جیبمان کاملاً هم خالی نبود می‌توانستیم به سینما برویم و می‌رقیم. کلب فیلمهای بزنبزن و سترن دوست داشت و من به آن جور فیلمهایی احتیاج داشتم که مثلاً ماریا شل^۲ در آنها نقش پرستاری را بازی می‌کرد و اشک می‌ریخت و بورشه^۳ نقش رئیس بخش را به عهده داشت که بلافاصله بعد از یک عمل بسیار خطرناک جراحی پشت پنجره باز بالکن از سوناتهای تهوفن می‌نواخت و نشان می‌داد که مرد جوریت و از قبول مسؤلیت نمی‌ترسد. کوتاهی فیلمها که بیش از دو ساعت طول نمی‌کشید برایمان بسیار ناگوار بود. بعضی فیلمها را دوست داشتیم دو بار بینیم. بعضی وقتها فیلم که تمام می‌شد بیرون می‌آمدیم تا باز بلیت بخریم و همان فیلم را یک بار دیگر تماشا کنیم. اما همین که از سالن بیرون می‌آمدیم و صف کوتاه یا بلند به سینما آمدگان را پشت گیشه بلیت فروش می‌دیدیم دیگه جسارتمان سرد می‌شد و نه فقط از خانم بلیت فروش بلکه همچنین از بیگانگانی که به راستی با بیشرمی ما را برانداز می‌کردند شرم داشتیم و جرأت نمی‌کردیم ته صف بایستیم و طول آن را زیاد کنیم.

این بود که تقریباً بعد از هر فیلمی به یک مغازه عکاسی، که نزدیک میدان گراف آدلف^۴ بود می‌رقیم و می‌گفتیم عکس گذرنامه‌ای از ما بگیرند. آنجا دیگر ما را می‌شناختند چنانکه وقتی وارد می‌شدیم با لبخندی از ما استقبال می‌کردند و با خوشرویی می‌خواستند که کمی پیشینیم. آخر مشتری بودیم و احتراممان واجب بود. همین که اتاقک عکس برداری آزاد می‌شد دخترخانمی، که شکلش یادم نیست

و فقط می دانم که بسیار مهربان بود، اول مرا و بعد کلب را به داخل اتاقک می برد و سرمان را به این طرف و آن طرف می چرخاند و حالت صورتان را اصلاح می کرد بعد می گفت به نقطه ای که نشان می داد نگاه کنیم تا وقتی که برقی و صدای ملایمی که با آن برق همراه بود به ما بشارت می داد که شما یلمان شش بار روی صفحه حساس آمده است.

همین که عکسمان برداشته می شد، گوشه های دهانمان از لبخندی که به زور بر لبها نشانده بودیم هنوز کمرخت بود که همان دختر خانم، که لباسش هم مثل لبخندش دلچسب بود ما را در صندلیهای راحتی سبباف می نشاند و با مهربانی، ولی نه بیش از آن، به ما می گفت که پنج دقیقه صبر کنیم. ما هم با کمال میل صبر می کردیم. عاقبت چیزی داشتیم که در انتظارش باشیم، و آن عکسهای شش در چهارمان بود که با کنجکاوی می خواستیم بدانیم چطور از کار درآمده اند. دقیقاً هفت دقیقه بعد همان دختر خانم که از مهربانی خشک و خالیش هنوز چیزی کم نشده بود، ولی از آن که بگذریم از خصوصیات دیگرش چیزی نمی دانستیم دو پاکت کوچک که هنوز مرطوب بود به دستمان می داد و ما پول عکس را در دستش می گذاشتیم.

پیروز شده بودیم و آثار این پیروزی در چشمهای ورقلنیده کلب نمایان بود. با این عکسها بهانه ای داشتیم که به کافه ای که در آن نزدیکی بود برویم. زیرا هیچ آدم عاقلی شمایل خود را سرپا ایستاده، میان گرد و خاک و سرو صدای خیابان تماشا نمی کند و مانع رفت و آمد دیگران نمی شود. همان طور که به مغازه عکاسی وفادار بودیم کافه مان را هم که در فریدریش شتراسه^۱ بود عوض نمی کردیم و همیشه به همان جا می رفتیم. آبجو و کالباس خون و پیاز و نان میاه سفارش می دادیم و تا خواسته همان را بیاورند عکسهای هنوز مرطوبمان را روی میز پهن می کردیم، چنانکه تمام سطح میز گرد چوبی پر می شد و ضمن خوردن آبجو و کالباسمان، که بی معطلی جلومان گذاشته می شد، در چهره های خود که تلاش طبیعی جلوه کردن غیرطبیعیشان کرده بود باریک می شدیم.

همیشه علاوه بر عکسهای تازه گرفته عکسهای بار پیشین را هم همراه داشتیم و

این فرصت خوبی بود برای مقایسه و بدیهی است که جایی که فرصتی برای مقایسه باشد جایزست که آدم آبجو دوم و سوم و چهارم را هم سفارش بدهد تا سر حال یا به قول زینلاندیها سردماغ بشود.

البته منظورم این نیست که آدم وقتی غمگینست می‌تواند با تماشای عکسهای خودش غمش و موضوع آن را فراموش کند، زیرا غمی که غم باشد اصلاً موضوع نمی‌خواهد. دست کم مال من و کلب موضوعی نداشت و همان بی‌علتی می‌شود گفت مضحکشان نشان عمق بسیارش بود، که از آن بیشتر ممکن نبود. اگر یک و سیله بود که به توسط آن بتوانیم با غمان رو در رو شویم و کنار آییم، همان عکسهامان بود، زیرا ما با این عکسهای فوری، و به مقدار زیاد تولید شده‌مان خود را نه در کمال عینیت، بلکه به صورتی منفعل و از هر عکس‌العملی عاجز، در برابر خود می‌یافتیم و این از هینت مهمتر بود. می‌توانستیم هر کار بخواهیم با خود بکنیم. مثلاً می‌توانستیم ضمن تماشای خودمان آبجو بخوریم، کالباسهای خون را خونخوارانه و از سر بازی بجویم و از این راه در دل خود نشاط برانگیریم. عکسهامان را خم می‌کردیم، تا می‌کردیم و با قیچیهایی که به همین منظور همیشه همراه داشتیم آنها را می‌بریدیم. نسخه‌های قدیمی این بدلهای خود را کنار نوها می‌گذاشتیم، خودمان را یک‌چشمی یا سه‌چشمی می‌کردیم، بینمان را به جای گوش می‌گذاشتیم، و گوش راستمان را روی دهان می‌چسباندیم تا با گوشمان حرف بزیم یا ساکت بمائیم و پیشانیمان را روی چانه‌مان می‌آوردیم. این عملیات جراحی پلاستیک را فقط با عکس خودمان نمی‌کردیم. کلب بعضی اجزاء صورت مرا قرض می‌گرفت و من ویژگیهای صورت او را می‌پذیرفتم و به این شکل موفق می‌شدیم که مخلوقات تازه‌ای به وجود آوریم که امیدوار بودیم از خودمان خوشبخت‌تر باشند؛ و گاهی هم یکی از این عکسهای نو ترکیب را هدیه می‌دادیم. ما - منظورم از این ماقط کلب و خودم است و به شخصیتهایی که می‌آفریدیم کاری ندارم - عادت کرده بودیم که هر بار - دست کم هفته‌ای یکبار - به این کافه می‌آمدیم - یکی از این عکسها را به پیشخدمت کافه که اسمش را رودی^۱

گذاشته بودیم بدهیم. این رودی به قدری مهربان بود که مهربانیش برای پدری دوازده بچه و قیمومت هشت تای دیگر کافی بود و به این علت درد ما را خوب می فهمید. چندین دوجین عکس نیم رخ و شمار بیشتری تمام رخ به او داده بودیم و با این همه هر بار که بعد از مشورت طولانی و موشکافی بسیار دو عکس انتخاب می کردیم و به او می دادیم آثار همدردی در چهره اش ظاهر می شد و عکس را می گرفت و تشکر می کرد.

اسکار به زنی که پشت بوفه می ایستاد و به دختر سرخ مویی که دکه سیگارفروشیش را روی شکمش بر گردن آویخته دور می گرداند هرگز عکس نداد. چون آدم هیچ وقت نباید به زنها عکسی بدهد. هیچ معلوم نیست با عکس آدم چه می کنند. اما کلب، که با وجود آن هیکل فربهش توانایی مقاومت در برابر زنها را نداشت و هر چه در دل داشت برایشان روی دایره می ریخت و در این راه کار را به جسارت می رسانید ظاهراً یک روز پنهان از من یک عکس خود را به دختر سیگار فروش داده بود زیرا با آن دختر بچه در دو نامزد شد و عاقبت با او ازدواج کرد تا عکسش را از او پس بگیرد.

باید ببخشید، کمی عجله کردم و تند جلو رفتم و درباره صفحات آخر آلبوم روده درازی کردم. این عکسهای فوری بی معنی ارزش این همه حرف را ندارند. این حرفها فقط برای مقایسه بود تا نشان دهد که عکس پدر بزرگم کلیا بچمک، که صفحه اول آلبوم مرا مزین می کند هنوز که هنوز است در چشم من چه بزرگ و رفیع و هنرمندانه جلوه می کند.

با آن قامت کوتاه و شانه های ستبرش کنار میز گرد ظریف خراطی و کنده کاری شده ای ایستاده است. افسوس او این عکس را نه در هیأت آتش افروز، بلکه در صورت یوزف و رانکا، یعنی آتش نشان بی مزد و موجب گرفته است. یعنی جای سیبل کلفتش در صورتش خالی است. اما او نیفورم آتش نشانی که تنش را تنگ قالب کرده با مدالی که برای نجات در آتش ماندگان گرفته و نیز کلاه خود آتش نشانی که روی میز است و میز را تا مقام محراب بالا برده نبود سیبل را تا حدودی جبران می کنند. چه جدی و با چه هوشیاری در چشم بیننده خیره شده است، انگاری از تمام دردهای پایان قرن خبر دارد. مثل اینست که این نگاه، با تمام

بار اندوه فجعش سرشار از فرورست و ظاهراً در دوران رایش دوم مد بوده زیرا در نگاه دیگران هم سنگینی می‌کرده است. آن را در چشمان گرگور کلیاچک، همان باروت‌ساز پیوسته مت هم می‌بینید، زیرا در عکس هوشیار به نظر می‌رسد. در چشمان وین‌تسنت برونسکی نیز، در عکسی که در چنستوخاوانداخته شده و در آن دایی بزرگ من شمع متبرکی در دست گرفته است پیداست، گیرم آنجا بیشتر رنگ عرفانی دارد و در عکسی هم که با دوربینی ارزان، از جوانی بان برونسکی برداشته شده است دیده می‌شود. بان برونسکی در این عکس سخت نزارست و آثار مردی دانسته به اندوه آمیخته‌ای در نگاهش نمایانست.

آن‌وقتها زنها کمتر موفق می‌شدند جلو دوربین این نگاه را بر چشم خود نشانند. حتی مادر بزرگم آنها، که خدا می‌داند برای خودش مردی بود در عکسهایی که کمی پیش از شروع جنگ اول گرفته لبخندی زورکی و بی‌معنی روی لبهایش نشانده است، که هیچ تجانسی با فراخی پناه‌دهنده و نجات‌بخشندهٔ چهار دامن روی هم پوشیده‌اش ندارد.

خانمهای طی سالهای جنگ هم در برابر عکاس، که صدای تریک‌تریک مخصوص دوربینش را درمی‌آورد و بعد زیر پارچهٔ سیاهش قایم می‌شد و معلوم نبود چه کار می‌کند لبخند می‌زدند. عکسی دارم که روی مقوایی سخت به قدر دو برابر کارت‌پستالهای معمولی چاپ شده است و در آن بیست و سه پرستار، از جمله کمک‌پرستاری که مادر جان خودم باشد با کمرویی دور یک پزشک نظامی که حامیانه آنها را زیر بال گرفته جمع شده‌اند و به هم فشار می‌آورند. همین خانمهای بیمارستان نظامی در عکس دیگری که دیگر از پزشک در آن اثری نیست و صحنه‌ای از بالماسکه‌ایست که بیماران شفا یافته هم در آن شرکت دارند آزادتر به نظر می‌رسند. یک چشم نیم‌بسته و دهان غنچه شده و بوسه‌فرستندهٔ مادر جانم با وجود بالهای فرشته و نیز گیسوان به زرق و برق آراسته‌اش به کنایه حکایت از آن می‌کند که حتی فرشتگان از بند سکس آزاد نیستند. ماتزرات که پیش او زانو زده در این جشن لباسی برای خود انتخاب کرده است که بدش نمی‌آمد لباس هم‌روزیش باشد. او در این بالماسکه با لباس و کلاه مخصوص آشپزی شرکت کرده است و ملاقه‌ای در دست دارد و آن را می‌چرخاند. با این همه

او هم وقتی اونیفورمش را پوشیده و صلیب آهنیش را، که نشان سربازان ساده بود به سینه زده مثل کلیایچک و برونسکی با همان غم نمایشی در نگاه خبردار ایستاده و در همه عکسها بر فراز زنها سر کشیده است.

بعد از جنگ حالت چهره ها عوض شده است. از نگاهها پیداست که از ارتش مرخص شده اند. حالا دور خانمهاست که خوب می دانند چه جور جلو دورین بایستند و بهانه دارند که خودشان را بگیرند و جدی به دورین نگاه کنند و حتی وقتی لبخند می زنند ته رنگ دردی حساب شده را در لبخند خود پنهان نمی کنند. دردمندی زنان سالهای بیست به صورتشان برازنده بود، مگر نه موق می شدند در همه حال نشسته، ایستاده یا لمبیده و گیسوان سیاهشان را به صورت دالبری هلال وار بر شقیقه چسبانده، عصمت مریم را با کاسی روسیای آشتی دهند و میانشان پیوندی برقرار کنند؟

مادر جان بیست و سه ساله من در عکسی که باید کمی بعد از شروع بارداریش گرفته شده باشد، زن جوانیست که سرگرد خوش ترکیب و چهره زیبایش را بر فراز گردن لربه و افراشته اش اندکی کج گرفته و با این همه راست در چشم بیننده عکسش زل زده است. زنی است که فقط شکل محسوس اشیا را با همان لبخند دردنشانی که ذکرش رفت با چشمانی تشخیص می دهد که بیشتر خاکستریست تا کیود و ظاهراً عادت کرده است نه فقط در روح دیگران، بلکه در روح خود نیز، انگاری به چیزی ملموس، مثل فنجان قهوه یا چوب سیگار، بنگرد. با این حال اگر فرار بود برای نگاه مادر جانم کیفیتی ذکر کنم صفت پراحساس برایش کافی نمی بود. عکسهای گروهی آن زمان البته جالب تر از عکسهای تک نفره نیستند اما ارزیابی آنها ساده تر و در نتیجه کشف دقائق آنها آسان ترست. لباس عروس و داماد در آن سالها که پیمان راپالو^۱ امضا می شد بسیار زیباتر از امروزست و بیشتر رنگ عروسی دارد. ماتررات در روز دامادی خود هنوز یقه شق ورق آهاری به گردن دارد و چه شیک و جذابت! حتی کمی هم به روشنفکران می ماند. پای راستش را پیش گذاشته است و لابد دلش می خواسته به یک هنرپیشه سینمای آن

روزگار، مثلاً هاری لیدکه^۱ شبیه شود. آن روزها لباسها کوتاه بود. لباس عروسی مادرجانم سفید بود، با دامن هزارچینی که درست تا زیر زانویش می‌رسید و ساقهای قشنگ و پاهای کوچک و ظریف و در رقص چالاکش را با کفشهای قلابدار نمایان می‌کرد. در عکسهای دیگر همه مهمانان مجلس عروسی جمع شده‌اند و به هم فشار می‌آورند. مادر بزرگم آنرا و برادر نظر کرده‌اش وین تسنت، با آن هیأت روستایی وار جدی، که با همان حاج و واج ماندگیشان اعتماد القا می‌کنند، همه جا میان میهمانانی که لباسهای شیک شهری پوشیده و ژست گرفته‌اند نظر را جلب می‌کنند. یان برونسکی که مثل مادرجانم و عمه خانمش آنرا و پدرش، همان فدایی معصومه آسمانی، در کشتزار سیب‌زمینی به وجود آمده و بزرگ شده است خوب می‌تواند اصل روستایی و کاشویی خود را پشت آراستگی شایسته جشن یک کارمند پست لهستان پنهان کند. گرچه با آن اندام نحیف و باریکش در جمع مهمانان تندرست و جاگیر اغلب با کم‌رویی کنار ایستاده است، چشمان کم‌نظیر و تناسب تقریباً زنانه صورتش در همه عکسها کانونیست که توجه را به خود می‌خواند. مدتیست که یک عکس دسته‌جمعی را که چندی بعد از عروسی برداشته شده است تماشا می‌کنم. چاره‌ای ندارم جز اینکه طبقم را بردارم و با چوبکهایم در برابر این چهارگوش قهوه‌ای‌رنگ مات به جانش بیفتم تا سه چهره‌ای را که مثل سه ستاره در سه گوشه مثلثی نظر بیننده را به خود جلب می‌کنند روی حلبی لعابدار و براق آن بیاورم.

این عکس ظاهراً نبش خیابان ماگدبورگ^۲ کنار میدان مشق نزدیک کوی دانشجویان لهستانی، پس لابد پیش یان برونسکی گرفته شده است، زیرا بالکن آفتابگیری در آن پیدا است، که انگاری بر شکم همه خانه‌های کوی لهستانیها می‌چسبانند و بوته‌های لوییای بالارو آن را می‌پوشاند و سبز می‌کرد. در این عکس مادرجانم نشسته و ماتررات و برونسکی ایستاده‌اند. اما کیفیت این ایستادن و آن نشستن دیدنیست. من مدتی از روی ساده‌لوحی می‌گوشیدم با پرکاری که گفتم برونو برایم خرید و با خط کش و نقاله و گونیا ابعاد این مثلث و فواصل میان

این سه ستاره یا رجال ثلاثه را - گفتم رجال، زیرا مادرم چیزی بدهکار مردها نبود - معین کنم. زاویه میل گردن را اندازه گرفتم و مثلثی به دست آوردم با اضلاعی نامساوی، و برای اثبات برابری مثلثها، یکی را در امتداد پایه اش لغزاندم تا به زور آن یکی را بپوشاند که نپوشاند و با پرگار دو قوس زدم که نقطه تقاطع آنها بیرون مثلث، یعنی در سبزی بوته های بالا رو افتاد و این نکته پر بی معنی نبود. آخر من نقطه ای می جستم، زیرا به نقطه اعتماد داشتم و آتش نقطه در جانم افتاده بود، من نقطه جو بودم: نقطه اتکاء، نقطه آغاز کار، و حتی نقطه نظر.

اما از این هندسه بازیها چیزی عایدم نشد مگر نقطه های ریز و البته نابجایی که پایه های پرگارم در مهمترین نقاط این عکس گرانبها باقی گذاشته بود. کسی نیست پرسد که خوب، چه چیز این عکس این قدر اهمیت داشت؟ چه چیز مرا بر آن می داشت که روابط ریاضی و - لابد می خندید - حتی کیهانی در این چهارگوش بجویم و به تعبیری حتی آنها را بیابم؟ سه نفر آدم، یکی خانم نشسته و دو مرد ایستاده. زن، موهای سیاه فرزده دارد، حال آنکه موی ماتررات طلایی و مجعد است و مال یان بلوطی و صاف، و رو به عقب شانه شده و جمجمه اش را قالب گرفته است. هر سه خندانند: ماتررات پیش از یان، و دندانه های بالایی هر دو پیدا است. لبخندشان روی هم پنج برابر مال مادر جانست. لبخند مادرم بفهمی نفهمی فقط در گوشه دهانش نمایان است و در چشمانش هیچ اثری از خنده نیست. دست چپ ماتررات روی شانه راست مادر جان است حال آنکه یان دست راستش را، آن هم به سبکی روی پشتی صندلی گذاشته است. زانوان مادر جان به سمت راست چرخیده اند اما از سرین به بالایش راست رو به دورین است. روی زانوانش دفتر است، که من مدتها خیال می کردم آلبوم تمبر برونسکی است و بعد تغییر عقیده دادم و گفتم باید یک مجله مد باشد و عاقبت گفتم شاید مجموعه عکس بازیگران سینمایست، که آن وقتها، به منظور تبلیغ تجارتنی در پاکتهای سیگار پخش می کردند. از دستهای مادر جانم پیدا است که منتظر است که همین که عکس برداشته شد دفتر را ورق بزنند. به نظر می رسد که هر سه خوشند و یکدیگر را چشم بسته تأیید می کنند و انگار اطمینان دارند که هیچ یک از آنها در این بازی تقلب نمی کند، یا از همان اول پنهانی شروع به کجروی نکرده است. سه نفری

واحدی همبسته‌اند و نفر چهارم را، که زن یان، یعنی هدویگ برونکی است، و پیش از ازدواج هدویگ نمکه^۱ بوده و در زمان برداشتن عکس باردارست و احتمالاً جنینی را که بعدها شتفان می‌شد در شکم دارد فقط برای آن می‌خواهند که دورین عکاسی را رو به آنها و شیرینکامیشان نشانه رود و این شیرینکامی سه‌جانبه را دست کم روی عکس حفظ کنند.

من چهارگوشه‌های دیگری از آلبوم را کنده و کنار این چهارگوشه گذاشته‌ام. عکسهایی که در آنها مادرجانم با ماتزرات یا با یان دیده می‌شوند. در هیچ یک از این عکسها کلید ثابت و جواب آخر معما به روشنی عکس روی بالکن نمایان نیست. از یکی از عکسها که یان و مادرم در آند بوی غم‌انگیز فنجیمی بلندست، بوی ماجرا و شلتاق، تا حد دل‌زدگی، که خود نتیجه شلتاق است. در عکس دیگری ماتزرات است و مادرجانم و در این عکس جوّ هماغوشی زورکی شب یکشنبه نمایان است، چیز جز شنیتل و غرغر و بگرمگوی پیش از شام را از آن می‌شنوی و خمیازه بعد از غذا را از آن حس می‌کنی و بعد چند لطیفه‌ای که پیش از خواب باید گفته شود و بعد حساب مالیات که به تفصیل مورد بحث قرار می‌گیرد تا زندگی زناشویی از زمینه فعالیت ذهنی هم خالی نباشد. مع هذا من این صحنّه ملال مجسم را به آن عکس دل‌آزاری که چند سال بعد گرفته شده است و در آن مادرجانم در جنگل اولیوا نزدیک فرویدن تال^۲ روی زانوان یان برونسکی دیده می‌شود ترجیح می‌دهم. این عکس وقیحانه - دست یان زیر دامن مادرجانم رفته است - از سودای جنون‌آمیز این زوج شوربخت حکایت می‌کند که بعد از ازدواج به زوجی زانی مبدل شد و ماتزرات اینجا، لابد کار عکاسی را برایشان می‌کند که چشم و گوشش از این جور چیزها پر شده است. اینجا دیگر از آن آسودگی و حرکات به احتیاط آمیخته عکس روی بالکن اثری نیست. این جور چیزها فقط زمانی ممکن بود که یان و ماتزرات هر دو پشت سر یا کنار مادرجانم ایستاده یا پیش پای او روی شتهای پلاژ هویبوده افتاده بودند.

چهارگوش دیگری هست که در آن این سه شخصیت عمده اولین سالهای عمر

من سه گوشه‌ای می‌سازند. گرچه اینجا حواسشان مثل عکس روی بالکن جمع نیست و مواظب حرکات خود نیستند ولی صلح پرتنش در آن نمایان است که شاید فقط میان سه نفر برقرار می‌شود و گاهی حتی، مثل اینجا، به امضا می‌رسد. هر چه می‌خواهید به نمایشنامه‌های سه نفری بتازید ولی آخر وقتی دو نفر روی صحنه باشند جز آنکه با بحث خسته کننده سر هم را بخورند یا پنهانی در آرزوی ظهور نفر سوم باشند چه می‌کنند؟ در این عکس هم سه نفر گرد آمده‌اند و اسکات بازی می‌کنند. یعنی ورق‌هاشان را تشنگ مرتب کرده و بادزن وار در دست گرفته‌اند اما به جای اینکه حواسشان به ورق‌های دستشان و آتوهای آن متمرکز باشد و در فکر نقشه‌ای برای بردن باشند چشمشان به دورین است. دست یان، با انگشت‌های گشوده روی میز کنار یک مشت پول خرد قرار دارد و فقط انگشت صابو را بلند کرده است حال آنکه ماتررات به رومیزی چنگ انداخته و ناخن‌ها را در آن فرو برده است و مادر جانم شوخیش گل کرده است و به نظر من شوخیش بیمزه هم نیست. ورقی برداشته و آن را، البته طوری که حریفانش آن را نبینند جلو دورین گرفته است. چه آسان می‌شود با یک حرکت، یعنی با نشان دادن بی‌بی دل که نمادی نه زیاده گویاست روح آن را احضار کرد. زیرا کیست که به بی‌بی دل اعتقاد نداشته باشد و به آن قسم نخورد؟

این بازی اسکات، که لابد می‌دانید فقط سه نفری آن را بازی می‌کنند برای مادر جان و دو همبازیش نه فقط مناسب‌ترین بازی، بلکه پناهگاهی و ساحل عافیتی بود که هر وقت زندگی می‌خواست فریشان دهد و به بازیهای دو نفری بیمزه‌ای مثل شصت و شش یا نرد اغواشان کند به آن پناه می‌بردند.

خوب، حالا این سه نفری را، که گرچه احتیاجی نداشتند که، می‌شود گفت از سر بیدردی، مرا به این دنیا آورند کنار بگذاریم. پیش از آنکه به شرح حکسهای خودم پردازم چند کلمه‌ای درباره‌ی گرشن شفلر^۱، دوست مادر جانم و شوهرش الکساندر، استاد نانو اشنوید. سر استاد نانو اطاس بود و دندانهای زرش به مال اسب می‌مانست و وقتی می‌خندید مثل این بود که در یک گاله پر از طلا باز شده باشد.

استاد نانوا کوتاه‌پا بود، چنانکه وقتی روی صندلی می‌نشست هیچ وقت پایش به فرش نمی‌رسید و زنش همیشه لباسهای کانواباف می‌پوشید که همه بافته خودش بود با نقشهایی بسیار جوراجور و عجیب و غریب. بعد به عکسهایی از این زوج می‌رسیم که روی صندلیهای عرشه کشتی، که مثل تخت سفری افقی می‌شد لمیده بودند یا جلو فایقه‌های نجات کشتی ویلهلم گوستلف^۱، متعلق به باشگاه ونیر و از راه نشاط^۲ یا روی عرشه هواخوری کشتی تاننبرگ^۳ (شرکت کشتیرانی پروس شرقی) گرفته شده بود. آنها هر سال به سفر می‌رفتند و این‌گونه یادبودهای گرانبهای خود را از پیلاو^۴ و نروژ و مجمع‌الجزایر آسور و ایتالیا صحیح و سالم به کلاین‌هامروگک بازمی‌آوردند و آنجا استاد نانوا پای تنورش می‌ایستاد و نان شیرمال می‌پخت و زنش به آراستن ملافه‌های بالش که همه‌جور حاشیه دندان‌موشی دور خود داشتند، مشغول می‌شد. الکساندر شفلر وقتی حرف نمی‌زد مدام لب‌بالایش را با نوک زبانش ترمی‌کرد و گراف^۵ سبزی‌فروش و دوست ماتزرات، که روبروی خانه ما کمی آن‌طرف‌تر دکان داشت این عادت او را کاری زشت و از بی‌ادبی می‌شمرد و از آن بیزار بود.

این گراف، گرچه زن داشت بیشتر مری پیشاهنگی بود تا شوهر. در یکی از عکسهای آلبوم من او را تندرست، با شانه‌هایی فراخ و مسمایی جدی، اونیفورم پیشاهنگی به تن و شلوار کوتاه به پا می‌بینید، بند سوت مریگری به خود آویخته و کلاه مخصوص پیشاهنگی بر سر گذاشته. پسرک زرینه‌موی درشت‌چشم شاید سیزده‌ساله‌ای که اونیفورمی نظیر مال او به تن دارد کنارش ایستاده است و گراف مری‌وار دست چپ خود را بر شانه او گذاشته است و از راه محبت او را به پهلو می‌فشارد. من این پسر را نمی‌شناختم اما بعدها گراف را از طریق زنش لینا^۶ شناختم و بعضی از حالاتش دستگیرم شد.

چنان‌محو تماشای عکسهای جهانگردان کشتی سوار ونیر و از راه نشاط، شعار

1- Wilhelm Gustloff

۲- Kraft durch Freude، مازمانی بود که حزب ناسیونال سوسیالیست برای تفریح و جهانگردی و نیز آموزش حزبی طبقه کارگر برپا کرده بود-م.

3- Tannenberg 4- Pillau 5- Greff 6- Lina

و یادبودهای عشق‌بازی پشاه‌نگانه شدم که رشته کلام از دستم بیرون رفت. از چند ورق آلبوم شتابان می‌گذرم و به آغاز موجودیت خودم، به اولین عکسهای اسکار می‌رسم.

من طفل قشنگی بودم. اولین عکسم در عید پنجاهه سال بیست و پنج گرفته شده است. در این عکس هشت ماهه بودم و از شتفان برونسکی، که صورتش در عکسی به همان اندازه عکس من در صفحه بعد چسبانده شده و ابتذال و صف‌ناپذیری از آن می‌بارد دو ماه کوچکترم. لبه‌های عکس دالبرهای قشنگی دارد و پشت آن خط‌دارست و لابد به مقدار زیاد چاپ شده است برای مصرف خانوادگی. خود عکس به صورت تخم‌مرغی است که بسیار متقارن، عدل و وسط مقوای مستطیل افتاده باشد. ارادتمند در جای زرده این تخم‌مرغ لخت و عور دمر روی پوست نرم سفیدی افتاده‌ام که نمی‌دانم کدام خرس قطبی برای یک عکاس اروپای شرقی، که در گرفتن عکس بچه‌ها تخصص داشته به ارث گذاشته بود. این عکاس برای این اولین نسخه بدل من رنگ قهوه‌ای گرم و ملایم بی‌نظیری را انتخاب کرده است که در آن زمان معمول بود و می‌خواهم به عکس عکسهای بی‌نمک میاه و سفید غیرانسانی امروز انسانیش بنامم. منظره مبهم شاخ و برگ، که چه بسا نقاشی باشد زمینه‌ایست که تاریکی آن با چند لکه نور اندکی روشن شده است. با آن پوست نرم و صاف و حاکی از تندرستی‌ام به آسودگی و اندکی متمایل به راستای قطر مستطیل روی پوست آرام گرفته و خود را به نرمی این خانه قطبی مرحوم خرس واسپرده، گردن شق کرده و کله مثل توپ‌گردم را بر سر آن بالا گرفته‌ام و با چشمانی براق به تماشاگر برهنگیم زل زده‌ام.

ممکن است بگویید که این هم عکسی است مثل هر عکس بچه دیگر. ولی شما را به خدا انصاف بدهید، همان دستهایش را نگاه کنید، حتماً تصدیق می‌کنید که این اولین نسخه بدل من با آن شکوفه‌های بی‌شماری که زینت صفحات آلبوم عکسهای خانوادگی‌اند و همه یک جور و به یک اندازه ملوسند از زمین تا آسمان فرق دارد. من در این عکس مشت‌های تقسیم را گره کرده‌ام. اینجا از انگشتکان تپل و مثل کالباس بندبند کودکان دیگر اثری نمی‌بینید، که با حس لامسه هنوز مبهمشان با پرزهای پوست نرم خرس بازی‌کنان خود را فراموش کرده باشند. این چنگال

ظریف من جدی در هم فشرده شده و تاروی سر خرس بالا آمده و آماده است که فرود آید و ضربتی بزند، یا ضربی را هدایت کند. چه ضربی را؟ خوب، معلومست، ضرب طبل را!

اما از طبلی که وعده‌اش را همان شب تولدم، زیر چراغ برق برای سومین سالگرد تولدم داده‌اند هنوز اثری نیست. هرچند برای یک عکاس آزموده کاری نمی‌داشت که تصویر طبلی با قد و قواره من متناسب را زیر دستم بگذارد بی آنکه لازم باشد در وضع خوابیدنم دستی ببرد یا رتوشی بکند. فقط می‌بایست که این پوست نابجا و بیمزه خرس که من حتی اعتنایی هم به آن نمی‌کردم از میان برداشته شود. این پوست عنصری نابجاست که خود را در این ترکیب از هر جهت موفق قاطی کرده است. این تصویر نمایش من روشن‌بینی و تیزحسی است، که اولین دندانهای شیری دارند نیش می‌زنند.

بعدها دیگر مرا روی پوست خرس قطبی نخواستند. در عکس بعدی، باید یک سال و نیمی داشته باشم و در کالسکه‌ای هستم که چرخهای بلند دارد و آن را جلو حصاری برده‌اند که از نرده‌ای تخته‌ای درست شده و نوک نرده‌ها و قید اقی چوبینی که آنها را به هم می‌پیوندد از برف پوشیده شده و خط برف شکل آن را با چنان دقتی تکرار کرده، که داد می‌زند عکس باید در ژانویه سال بیست و شش برداشته شده باشد. وقتی خوب به این حصار نرده‌ای نگاه می‌کنم می‌بینم با آن کیفیت نخراشیده و سرهم‌بندی‌نمایش که انگار بوی قطران اندودش را می‌شنوید، می‌خواهد بگوید که مال حومه هوخ‌شتریس^۱ است، که سربازخانه پر عرض و طولش زمانی به واحد سوار مک‌کنزن تعلق داشته اما وقتی مرا به آنجا برده و این عکس را گرفته‌اند مقرر پلیس دولت آزاد بوده است. از آنجا که من در میان آشنایان کسی را نمی‌شناسم که ساکن این حومه باشد حدس می‌زنم که عکس یادگار تنها دیداری از دوستان است که ساکن این خانه بوده‌اند و پدر و مادرم بعد از آن دیگر آنها را ندیده یا به ندرت و خیلی کم دیده‌اند.

مادر جانم و ماتررات، که کالسکه مرا میان خود نگه داشته‌اند با وجود هوای

سرد پالتو گرمی به تن ندارند. به عکس مادرم بلوز آستین بلندی به سبک روسی پوشیده است که گلدوزیهای آن در آن صحنه برف پیننده را به ناف رومیه می برد و مثل اینست که خانواده تزارست که در برابر دورین قرار دارد و راسپوتین از آنها عکس می گیرد و من خود را ولیعهد احساس می کنم و منشویکها و بالشویکها پشت حصار چندک زده اند و نارنجک درست می کنند و سقوط خانواده خودکامه مرا تدارک می بینند. اما سر و وضع مرتب ماتزرات، که به یک خرده بورژوای اروپای مرکزی می ماند، و چنانکه خواهیم دید آستن آینده اوست نیش خشن پنهان در این پرده ماتم را نرم می کند. عکس در هوخ شتریس گرفته شده که در صلح آرمیده است و همه بی آنکه به خود زحمت پوشیدن پالتو بدهند لحظه ای از خانه میزبان بیرون آمده و هوس کرده اند که میزبان از آنها با اسکار، که با نگاه نمکینش میانشان در کالسکه است عکسی بگیرد و بعد شتابان به گرمی دلچسب خانه بازگردند و قهوه گرم و کیک و خامه نوش جان کنند.

ده پانزده عکس دیگر هم هست که اسکار را در حالتهای مختلف، خوابیده، نشسته، چهار دست و پا یا ایستاده یا روان در سنین مختلف تا دو سال و نیمگی نشان می دهند. این عکسها کم و بیش خوب از آب درآمده اند و روی هم رفته مراحل مقدماتی به شمار می روند برای عکس تمام قدم که به مناسبت سومین سالگرد تولدم گرفته شده است.

اینجاست که عاقبت به طبلم رسیده ام. این طبیل نو، که دیواره اش به صورت مثلتهای سرخ و سفید در هم رفته دندان دندان نقاشی شده جلو شکم آویخته است. با سیمایی بسیار جدی و مصمم چوبکهای طبلم را بر صفحه حلیمی آن چلیپا نهاده ام. پول آوری راه راه به تن و کفشهایی براق به پا دارم و موهایم مثل موهای ماهوت پاک کنی از شور غبارزدایی بیتاب، روی سرم سیخ ایستاده اند. حرصی کسب قدرتی بی نیاز از زیر دست و دنباله رو در هر یک از چشمان کبودم برق می زند. به جایی رسیده بودم که می خواستم همیشه بمانم. اینست که تصمیم گرفتم، آن هم تصمیمی قاطع که هرگز سیاستمدار نشوم و صد البته پشت پیشخوان سقط فروشی ماتزرات نیستم. دیدم بهترست کار را همانجا تمام کنم و در همان حال بمانم و ماندم و سالهای دراز قد و قواره و تجهیزاتم را عوض نکردم.

بزرگی و کوچکی چه حکایتها دارد! گالیور به کشور لی‌لی‌پونها رفت و بعد به سرزمین غولها. خطوط کمربندی دور شهرها بعضی داخلیند و کوچکتر و بعضی خارجی و بزرگتر، حروف الفبا را کوچک و بزرگ می‌نویسند. یکی هانس کوچولو می‌شود و یکی شارلمانی (کارل کبیر) یکی داود است که قامتی ظریف دارد و بر جلیات غول پیکر پیروز می‌شود. اما من همان اسکار سه‌ساله ماندم، به قامت جفله با هم قامتانش که در قصه‌ها فراوان آمده‌اند. هیچ قدرتی قادر نبود که مرا در راه رشد پیش ببرد و به این شکل از آموختن تفاوت‌های میان شرعیات بزرگی و کوچکی معاف ماندم تا مبادا زمانی که به اصطلاح بزرگی شدم و قائم به یک متر و هفتاد و دو رسید به اطاعت از اراده این مردی که حتی وقتی جلو آینه می‌ایستد که ریش بتراشد و صورت خود را به وضوح می‌بیند خود را پدر من می‌پندارد، مسؤول دکان بقالیش بشوم، که او خود با نیس و افاده فروشگاه فرآورده‌های اقلیم دور می‌نامد و انتظار دارد دنیای بیست و یک سالگی اسکار بشود. با طبلم پیوندی استوار برقرار کردم تا پشت دخل بقالی نایستم و به ازای هر شاهی صنار یک بار کشو آن را با صدای دنگ‌دنگش باز و بسته نکنم و از سه‌سالگی به بعد حتی به قدر یک بند انگشت بزرگ نشدم. سه‌ساله ماندم اما شعورم سه‌برابر آدم‌بزرگها بود. پس‌رکی ماندم که قائم از همه بزرگها کوچکتر بود اما شعورم از همه‌شان به قدری بیشتر بود، که حتی سایه‌ام را با مال آنها قابل قیاس نمی‌شمردم. سه‌ساله‌ای ماندم که رشد ظاهر و باطنم از همان وقت کامل شده بود حال آنکه بزرگان تا لب‌گور درباره رشد سریع خود دری‌وری به هم می‌بافتند تا ذره‌ذره و با زحمت و اغلب با درد و رنج بسیار به آنچه او از اول به یقین می‌دانست دست یابند. او نیازی نداشت که هر سال کفشهای بزرگتر و شلوارهای بلندتر بپوشد تا ثابت کند که چیزی در وجودش رشد می‌کند.

با این حال باید اقرار کنم که چیزی بود که رشد می‌کرد و افسوس نه همیشه به سود من و عاقبت به عظمتی مسیحایی رسید. اما کدام بزرگی بود که چشم و گوشش در آن زمان به اسکار همیشه سه‌ساله، و غوغای طبل حلبیش گشوده باشد؟

ش... ش... شیشه شکست

اندکی پیش عکسی را وصف کردم که اسکار تمام قد، طبلی به گردن آویخته و چوبکهای آن را به دست گرفته در آن دیده می‌شد و نیز تصمیمهایی را که از مدتها پیش از آن طی عکسبازها در سر او پخته شده و در جشن سالگرد تولدش پای سه شمع روشن روی کیک صورت قطعی گرفته بود به اطلاعاتان رساندم. حالا که آلبوم عکس بسته و ساکت و صامت کنار من مانده است می‌خواهم حوادثی را برایتان شرح دهم که گرچه برای ماندگاریم در سه‌سالگی توضیحی نیست ولی همه به خواست خودم صورت گرفت.

از همان اول با خود می‌گفتم: آدم بزرگها هرگز حرفت را نخواهند فهمید، و همین قدر که در چشم ظاهریشان رشد نکردی عقب‌مانده‌ات خواهند شمرد و پیش صد پزشکت خواهند کشاند و پولشان را در پای آنها خواهند ریخت و این حضرات، که البته راه علاجی برای عارضه توقف رشدت نخواهند یافت، دست کم توضیحی برای آن خواهند جست. بنابراین بایست پیش از آنکه پزشک توضیحی برای آن بتراشد تو خود علت قابل قبولی پیش بگذاری و شمار ملاقاتها را تا حد قابل تحملی کم کنی.

سومین سالگرد تولدم بود، روزی آفتابی از ماه سپتامبر. اوایل پاییز بود و هوا پاک و مثل شیشه شفاف بود، چنانکه حتی خنده گوشخراش گرتشن شفلر نرم شده بود. مادر جانم پشت پیانو بود و بعضی از جاهای قطعه «بارون کولی» را می‌آزمود و یان پشت چهارپایه او ایستاده، خود را به شانه او چسبانده، می‌کوشید نواخته او را روی دفتر نت دنبال کند و ماتررات در آشپزخانه در کار تدارک شام بود. مادر بزرگم آنا و هدویگ برونسکی و الکساندر شفلر دور گرف سبزی‌فروش

جمع شده بودند زیرا گراف داستانه‌های پشاهنگی بسیاری می‌دانست که وفاداری و جسارت در آنها جای خاصی داشت و پیوسته نمایان می‌شد. در آن میان ساعت قدی هم بود که برای خود تک‌تک می‌کرد و سر هر ربع ساعت صدایش بلند می‌شد و حتی یک ربع ساعت از آن روز به لطافت تنیده را نانوخته نمی‌گذاشت. من که دیدم مهمانان همه مثل همین ساعت‌ساعی مشغولند خطی را در نظر آوردم که از مجارستان، که بارون کولی در کوه و کمر آن برای خود جولان می‌داد، تا کوه‌های ووژ که صحنه داستانه‌های پشاهنگان گراف بود کشیده شده بود. مسیر این خط در بین راه از آشپزخانه ماتزرات، که در آن قارچ‌های کاشویی و تخم مرغ زده دست در گردن هم انداخته و با سیرابی در تابه هم آواز شده زمزمه می‌کردند، می‌گذشت. این خط بعد از آشپزخانه از طریق راهرو به دکان هم سری می‌زد و من برای خود آهسته پبل‌زنان دنبالش را گرفتم و به دکان رسیدم و پشت پیشخوان ایستادم و کوه‌های ووژ و حتی پیانو و قارچ‌های توی تابه را در فاصله‌ای دور پشت سر گذاشتم. دیدم در زیرزمین کف دکان باز مانده است. لابد ماتزرات که قوطی کنسرو مخلوط میوه‌ای برای دسر از زیرزمین آورده، فراموش کرده بود که آن را زیر پای خود بندد.

یک دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم که این در زیرزمین، که این جور پیش پایم دهان گشوده و به من زل زده از من چه می‌خواهد. البته انتظار خودکشی از من نداشت. پناه بر خدا! کار را به این سادگی نمی‌شد تمام کرد. اما آن کار دیگر دشوار بود و دردناک و فداکاری می‌خواست و از همان وقت مثل هر بار که انتظار فداکاری از من می‌رود عرق بر پیشانی‌م نشانند. باری چاره‌ای نبود، ولی به هیچ روی نمی‌بایست به طبلم آسیبی برسد. بنابراین لازم بود که آن را با احتیاط از شانزده پله ساییده و لغزنده سرداب پایین ببرم و میان کیسه‌های آرد جا دهم تا حتی خطی بر آن نیفتد. بعد تا پله هشتم بالا آمدم، نه، یک پله پایین تر، گرچه از پله پنجم هم بد نمی‌بود و منظورم عملی می‌شد. اما ناشکسته ماندن دست و پا و جدی نمودن آسیب با هم سازگار نمی‌شد. این بود که باز تا پله دهم بالا رفتم و هاجت از پله نهم

خود را رها کردم و فرو غلتیدم و ضمن افتادن دست انداختم و یک طبقه شیشه‌های شربت تمشک را با خود پایین کشیدم و با سر به کف سیمانی زیرزمینان رسیدم.

اما پیش از آنکه آگاهییم خود را پشت پردهٔ بیهوشی پنهان کند اطمینان یافتم که تجربه‌ام ثمربخش بوده است. فرو ریختن شیشه‌های شربت تمشک، که به عمد صورت گرفته بود به قدری سروصدا بلند کرد که ماتررات را از آشپزخانه و مادرجانم را از پشت پیانو و باقی مهمانان را از کوه‌های ووژ به دکان و کنار در گشودهٔ زیرزمین کشید و به بالین من فرو شتاباند.

پیش از آنکه آنها سر برسند عطر مست‌کنندهٔ شربت تمشک جاری شده را به بینی کشیدم و نیز متوجه شدم که خون از سرم جاریست و تا حضرات از پله‌ها پایین آیند در این فکر بودم که آیا خون اسکارست یا شربت تمشک، که عطرش به این شیرینی و این جور خواب‌آورست. اما بسیار خوشحال بودم که در اجرای نقشه‌ام موفق شده بودم و از برکت مآل‌اندیشیم طبلم صحیح و سالم مانده بود.

گمان می‌کنم گرف بود که مرا بغل کرد و بالا برد. اسکار در اتاق نشیمن از بیهوشی، که اندکی حاصل اثر مست‌کنندهٔ شربت تمشک و اندکی نیز نتیجهٔ ریختن چند قطره خون نازنیش بود بیرون آمد. پزشک هنوز نیامده بود و مادرجانم شیون می‌کرد و بر سر و صورت ماتررات، که می‌کوشید آرامش کند می‌کولت و آن هم نه با کف دست بلکه چند بار هم با پشت آن، و نسبت آدمکشی به او می‌داد.

به این ترتیب موفق شده بودم، با سقوط خود، که البته چندان خالی از گزند هم نبود، ولی من با چاره‌اندیشی تا میزان مناسب از آسیب آن کاسته بودم، نه فقط هلثی برای توقف رشد خود بتراشم و کف دست آدم‌بزرگها بگذارم — و البته می‌دانید که آدم‌بزرگها به علل وقایع اهمیت بسیار می‌دهند — بلکه علاوه بر آن، و بی‌آنکه خود خواسته باشم ماتررات مهربان یینوا را به ماترراتی تفصیرکار مبدل کرده بودم. او بود که در زیرزمین را باز گذاشته بود. مادرجانم تمامی بار تفصیر را بر گردن او نهاد و بیچاره ماتررات سالها این بار را کشید، همراه سرزنشهای نه پیوسته اما بیرحمانهٔ زنش و با شکیبایی.

این سقوط برای من چهار هفته بیمارستان در پی داشت و بعد پزشکان تا

حدودی آسوده‌ام گذاشتند، تا زمانی که معاینه‌های دکتر هولتز^۱ شروع شد: هفته‌ای یک بار روزهای چهارشنبه. موفق شده بودم از همان اولین روز طب‌نوازیم به دنیا علامتی بدهم. آدم‌بزرگها ماجرای مرا برای خود روشن شمردند، بی‌آنکه بویی برده باشند که اصل ماجرا را خود من طرح کرده بودم. می‌گفتند: اسکار کوچولوی ما، در سومین سالروز تولدش از پله‌های زیرزمین افتاد. البته چهار ستون بدنش سالم ماند، اما از آن به بعد دیگر هوس بزرگی شدن از سرش افتاد.

و من طب‌زدنم را شروع کردم. عمارت آپارتمان ما پنج طبقه بود. از طبقه اول طب‌زنان پنج طبقه تا زیر سقف، بالا می‌رفتم و همان‌طور طب‌زنان راه رفته را باز می‌گشتم. از لابس‌وگ^۲ به میدان ماکس هالبه^۳ و از آنجا به نوی‌شوتلاندشتراسه^۴ و آنتون مولروگ^۵ و ماری‌ین‌شتراسه^۶ می‌رفتم و پارک کلین‌هامر^۷ و کارخانه آبجوسازی آکتی‌ین^۸ و استخر آکتی‌ین و چمن فرویل^۹ را دور می‌زدم و از طریق مدرسه پستالوتزی^۱ و بازار نو به لابس‌وگ باز می‌گشتم. طبلم این همه ضربه را بر سینه خود تحمل می‌کرد اما شکیب گوش بزرگسالان به قدر تحمل طب‌ل نبود و فریادشان به آسمان می‌رفت و می‌خواستند به میان حرفش بدوند و فریادش را خفه کنند. می‌خواستند چوب لای چوبکهای طبلم بگذارند و آنها را از حرکت بازدارند. اما طبیعت به کمک من و طبلم آمد.

اندکی بعد از فرو افتادنم از پله‌های زیرزمین توانستم به کمک یک طب‌ل بازیچه حلبی حریم گذرناپذیر لازم را میان خودم و بزرگان برقرار کنم و تقریباً هم‌زمان با آن قدرتی در صدایم پیدا شد که می‌توانستم ارتفاع آن را (البته منظورم زیری آنست) طوری تنظیم کنم، و همانجا نگهش دارم و با لرزاندن آن آواز بخوانم و جیغ بکشم یا جیغ‌کشان آواز بخوانم، که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به طبلم که گوشی برایش نمی‌گذاشت نزدیک شود و آن را از دستم بگیرد. زیرا اگر کسی می‌خواست طبلم را بگیرد جیغ می‌کشیدم و صدای جیغم که بلند می‌شد چیزهای گرانبهائی بها می‌شد. جیغ من شیشه می‌شکست. صدای من می‌توانست

1- Hohlitz 2- Max Halbe 3- Neuschottlandstrasse 4- Anton Müllerweg
5- Madenstrasse 6- Kleinhammer 7- Aktien 8- Frübel 9- Pestalozzi

گلدانهای بلورین را داغان و شیشه‌های پنجره را خرد و خاکشیر کند و کوران به وجود آورد. آواز من مانند الماسی از آلودگی پاک و در نتیجه سنگدل و سازش‌ناپذیر شیشه‌های بوفه را خاک می‌کرد و در داخل آن، بی‌آنکه پاکی خود را بیالاید با جامهای بلورینی در می‌افتاد که با دستی توانا شکلی اصیل و دلپسند یافته و با دستی دوستدار به پیش‌کش آورده شده و غباری لطیف بر پشت داشتند.

طولی نکشید که در خیابانمان، از بروز نروگ^۱ تا خانه‌های فرودگاه، یعنی در سراسر کوی ما، همه از هنرهای من باخبر شدند و بچه‌های دروهمایه، که بازیهای احمقانه‌شان مثل ماهی‌ترش، یک، دو، سه، یا «بگو دده آشپز اینجا است؟» یا «چیزی می‌بینم که نمی‌بینی» و از این قبیل چنگی به دلم نمی‌زد، همین‌که مرا می‌دیدند صداهای ناسازشان را در هم می‌انداختند و داد می‌کشیدند:

اسکار کوچولو شیشه‌ها رو نشکن

بیا با ما بزن جفتک و بشکن

آی مادام خانوم پنجره‌تو واکن

تمبک بزن و کوتو هوا کن

البته ترانهٔ کودکانه‌ای بود که نه سروتهی داشت و نه معنایی؛ و گرچه این ترانه را به منظور دهن‌کجی به من درست کرده بودند، همین قدر که می‌توانستم طبلم را جلوم بیاویزم و پاکوبان به ضرب نسبتاً دلچسب تصنیفشان طبل بزنم آن را برخوردارند نمی‌یافتم. آنها به‌عکس بی‌آنکه در من موش‌افسای قصه‌هاشان را سراغ کرده باشند و نوای طبلم افسونشان کند دنبالم راه می‌افتادند.

حتی امروز هنوز وقتی برونو شیشه‌های پنجره‌ام را پاک می‌کند طبلم آهنگ و اشعار این ترانه را اندکی به یاد می‌آورد و رنگ آن را آهسته برای خود تکرار می‌کند.

اما آنچه بیش از این ترانهٔ تمسخرآمیز بچه‌های محل دل‌آزار بود و خاصه بر جیب پدر و مادر من سنگینی می‌کرد این بود که هر بچهٔ شرووری در محلهٔ ما سنگی می‌زد و شیشه‌ای می‌شکست گناهِش بر گردن من یا به عبارت دیگر به گردن

صدایم می افتاد. ابتدا مادرم خسارات همه شیشه‌ها را که بیشترشان با قلاب سنگ شکسته شده بود بی چون و چرا می پرداخت. اما عاقبت به کم و کیف خسارات صدای من پی برد و با چشمان سرد خاکتری رنگ خود که جایی برای شوخی و تعارف باقی نمی گذاشت مدعیان را برانداز می کرد و اگر مدرکی نداشتند تاوان نمی پرداخت. همسایگان به راستی بی انصافی می کردند. در آن زمان هیچ چیز ناحق تر از این نبود که آزار بچگانه خرابکاری به من نسبت بدهند و خیال کنند که من مثل بچه‌های دیگر، که گاهی بیزاری نامعقول و بی حساب خود را به صورت خشمی مرض آلود نشان می دهند به شیشه و اشیاء شیشه‌ای کینه‌ای توضیح ناپذیر دارم. آنها غافل بودند از اینکه فقط کسی که بازی می کند به عمد دست به تخریب می زند. حال آنکه من بازی نمی کردم. طبل زدن حرفه‌ام بود. من روی طبلم کار می کردم و از توانایی تخریب صدایم ابتدا فقط از راه اضطرار و به منظور دفاع استفاده می کردم. فقط از غم ادامه کارم روی طبل مجبور بودم که انرژی ارتعاشی تارهای صوتیم را با آن دقت رو به هدف روانه کنم. اگر برایم ممکن می بود که از همین طریق و با همین صداها رومیزیها و دستمال سفره‌هایی را که گرتشن شفلر با نقشهای ملال آور و چشم آزار فراخته از میان خیالهایش گلدوزی می کرد جرو واجر کنم، یا رنگ براق و غم‌انگیز پیانو را از روی آن بکنم، از صمیم قلب دست از سر شیشه‌ها برمی داشتم و آنها را صحیح و سالم و خوش طنین می گذاشتم. اما چه کنم که تیزی صدایم بر رومیزی و رنگ روی پیانو اثری نداشت. هر قدر هم که با تلاشی خستگی ناپذیر گلو می دراندم تیغ صدایم نمی توانست نقش آتشین کاغذهای دیواری را خاموش کند و هر قدر نتهای طولیم را بر هم می مالیدم و شدتشان را کم و زیاد می کردم نمی توانستم به تقلید آدمهای عهد حجر - گرچه در سرسختی چیزی بدهکارشان نبودم - آنها را به قدری گرم کنم که جرقه‌ای پدید آید و بتواند نقش پرده‌های پشت پنجره اتاق نشیمن مان را که به خشکی چخماق بود و رنگ دود توتون داشت با شعله آرای جانی ببخشم. هر چه کردم نتوانستم با صدایم پایه‌های صندلیهایی را که مثلاً ماترات یا الکساندر شفلر رویشان نشسته بودند اره کنم. از خدا می خواستم که بتوانم با خرابکاری کمتری و بی سروصدا، طوری که هیچ تعجیبی برنینگیزد از خودم و کارم دفاع کنم، اما هیچ حربه

بی آزاری حاضر نبود در خدمتم آید. زور صدایم فقط به شیشه‌ها می‌رسید و شیشه‌ها ناچار می‌بایست عواقب ضعف خود را تحمل کنند.

اولین نمایش موفقیت‌آمیز این هنر من اندکی بعد از سومین سالگرد تولدم ممکن شد. کمی بیش از چهار هفته می‌شد که صاحب طبل شده بودم و در نواختن آن چنان پشتکاری نشان داده بودم که در همین مدت صفحه حلبی روی آن پاره شده بود. البته دیواره آن که با نقشی مرکب از مثلثهای سرخ و سفید در هم بافته به صورت شعله نقاشی شده بود صفحات زیر و روی آن را هنوز با هم در پیوند می‌داشت اما سوراخ میان صفحه رویی را که صدا از آن بود دیگر نمی‌شد نادیده گرفت و چون رغبت نمی‌کردم روی صفحه زیری طبل بزنم این سوراخ پیوسته فراختر می‌شد و پیرامونش بریدگیهایی پیدا کرده بود که لبه‌شان تیز بود و تکه‌های حلبی که با ضربات چوب من نازک شده بود می‌شکست و توی طبل می‌افتاد. این تکه‌ها با ضربه‌های من، انگاری با اوقات تلخی برمی‌جستند و صدای ناسازشان را با آوای طبل من می‌آمیختند و ذرات سفید مینایی که زیر ضربات چوب من از صفحه حلبی جدا می‌شدند، همه جا، روی فرش اتاق نشیمن و روی کاشیهای شکلاتی‌رنگ کف اتاق خواب برق می‌زدند.

پدر و مادرم می‌ترسیدند که لبه‌های حلبی، که مثل تیغ تیز بود دست و پالم را زخمی کند. به‌خصوص ماتررات، که بعد از افتادنم از پله‌های زیرزمین دست و دلش برای من می‌لرزید مدام سفارش می‌کرد که ضمن نواختن احتیاط کنم؛ و از حق نباید گذشت که به‌راستی شریان نبض من ضمن نواختن طبل مدام و به‌شدت در کنار لبه‌های برنده حلبی حرکت می‌کرد و نگرانی ماتررات، گرچه کمی از اندازه خارج بود زیاد نابجا نبود. البته می‌شد طبل تازه‌ای برایم بخرند و از این راه مرا از هر خطری مصون سازند، اما ابداً در فکر نو کردن طبل نبودند و فقط می‌خواستند که این رفیق مهربان و باوفای مرا که با من تا ته زیرزمین آمده و بعد در بیمارستان مونس‌م بوده و با من از آنجا مرخص شده بود، طبلی را که هر روز همراه من از پنج طبقه عمارت‌مان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و روی سنگفرش خیابان و پیاده‌روها، از میان بازیهای بی‌معنی بچه‌ها می‌گذشت، از من بگیرند بی‌آنکه به فکر جانشینی برای آن باشند. خیال می‌کردند می‌توانند با آن شکلاتیهای

مخرفه‌شان مرا گول بزنند. مادر جانم آنها را در دست می‌گرفت و به من نشان می‌داد و لبهایش را غنچه می‌کرد. اما عاقبت ماتزرات بود که با صلابتی تو خالی دست انداخت و طبل شکم دریده مرا گرفت. من سخت به آن چسبیده بودم و او بکش و من بکش. نیروی من که فقط برای نواختن طبل کفایت می‌کرد داشت تمام می‌شد. دندان‌های سرخ و به شعله ماننده متفوش روی دیواره طبل آهسته یکی یکی از دستم بیرون می‌رفتند و دایره دیواره داشت از چنگم خارج می‌شد که اسکار، که تا آن روز کودکی آرام و می‌شد گفت بیش از اندازه سرب‌راه شمرده می‌شد توانست اول بار الماس جیغ مخرب خود را از گلو بیرون کشد. بلند شدن این صدا همان بود و شکستن شیشه گرد ساعت قدی مان همان. این شیشه صاف ساعت که صفحه علی‌رنگ آن را از غبار و مگسهای محضری حفظ می‌کرد که برای مردن گوشه دنجی می‌جستند شکست و شکسته‌های آن فرو افتاد و قسمتی از آن بار دیگر روی کاشیهای شکلاتی رنگ کف اتاق خواب خورد شد. آخر فرش تا پای ساعت نمی‌رسید. اما دستگاه حساس و قیمتی ساعت آسیبی ندید. رقااصک آن، اگر بشود این آونگ بلند را رقااصک نامید، مثل گذشته به رقص خود ادامه داد و عقربه‌های ساعت نیز در سیر خود تجدید نظری نکردند. حتی دستگاه زنگ آن، که بسیار حساس بود و به کوچکترین تکان، حتی با عبور کامیون حامل آبجو از خیابان عکس‌العمل نشان می‌داد و مثل غشیا شیون می‌کشید به صدای من اعتنایی نکرد، فقط شیشه آن شکست، آن هم چه شکستی! خورد و خاکشیر شد.

فریاد از دل ماتزرات بیرون زد که این ساعت دیگر برای ما ساعت نمی‌شود! و فوراً دست از سر طبل من برداشت. من به یک نگاه دانستم که جیغ من به دستگاه ساعت آسیبی نرسانده است و فقط فاتحه شیشه‌اش خوانده شده است. ولی ماتزرات و حتی مادر جانم و دایی جان یان برونسکی، که آن روز هم مثل هر یکشنبه بعد از ظهر آمده بود دیداری تازه کند، خیال می‌کردند که آسیب فقط به شیشه ساعت محدود نیست. در مانده، با رنگی پریده و چشمانی از حیرت بیرون زده به یکدیگر نگاه کنان خود را به اشیاء سنگین و استواری که در دست‌شان بود، مثل بخاری کاشی‌پوش و پیانو و بوفه بند کردند و جرأت نداشتند از جای خود تکان بخورند. لبهای خشکیده یان برونسکی می‌جنید و چشمانش چنان به التماس

برگشته بود، که من تا همین امروز گمان می‌کنم که تمام تلاشش در راه جلب ترحم و خلاصی خواهی متمرکز بود و حتماً در دل دعا می‌خواند: «ای بره پاک خدا، که گناهان ما بندگان سیاه روی را می‌شوئی، miserere nobis» این دعا را سه بار پشت سر هم تکرار می‌کرد و بعد از آن می‌افزود: بارالها من که سزاوار نیستم که تو خانه‌ام را به نور خود روشن کنی ولی فقط یک کلمه...

البته خدا کلمه‌ای را که یان برونسکی این جور منتظرش بود نگفت. تقصیری هم نداشت چون ساعت خراب نشده بود، فقط شیشه‌اش شکسته بود. ولی خوب، رابطه آدم بزرگها با ساعتشان بسیار عجیب و کودکانه است. البته من هرگز از این کیفیت سر در نیاورده‌ام چون خودم هیچ وقت کودک نبوده‌ام. با این همه ساعت شاید عالی‌ترین اختراع آدم بزرگها باشد. اما حقیقت اینست که همان قدر که آدم بزرگها توانایی نوآوری دارند و با پشتکار و نیروی نامجویی و نیز مقداری یاری بخت گاهی موفق هم می‌شوند که چیزهای نوی اختراع کنند همین که چیزی درست کردند که بر زمانشان نشان گذاشت خود بنده آن می‌شوند.

اما ساعت بی‌وجود آدم بزرگها چیزی نیست. آنها کوکش می‌کنند، جلو و عقبش می‌برند، به ساعتسازش می‌دهند تا آن را بشوید و کارش را به نظم آورد یا اگر لازم باشد تعمیرش کند، با این همه در ساعت، چنانکه در ناله فاخته‌ای که زود خسته شود و صدایش را ببرد یا در نمکدانی که واژگون شود یا در عنکبوتی که صبح نگاهشان را به خود بخواند یا در گریه سیاهی که از سمت چپ به ایشان نزدیک شود یا در تصویر رنگ و روغن دایی جان که میخ قلابش در گنج دیوار شل شود و بیفتد، و نیز در آینه، چیزهایی می‌بینند که ابداً نه کاری با ساعت دارد نه با فاخته یا نمکدان و نه آینه از آنها خبری دارد.

مادر جانم، گرچه زود هیجان و خیالپرداز، ولی هشیارتر از دیگران بود، با بی‌خیالی برای پدیده‌های موهوم تعابیری مثبت می‌یافت. این بود که به دیدن شکستن شیشه ساعت بشکنی زد و گفت: «شیشه شکسته اسباب خوشبختیست.» و فوراً خاک انداز و جارو آورد و اسباب خوشبختیش را جمع کرد.

من به اعتبار همین باور مادرجانم برای پدر و مادرم و خویشان و آشنایان و حتی ناشناسان محله‌مان اسباب خوشبختی بسیار شده‌ام، زیرا همین که کسی می‌خواست طبلم را از دستم بگیرد شیشه‌های پنجره‌اش یا لیوان آبجو پر و شیشه آبجوی خالی شده‌اش، یا شیشه عطرش را که بوی بهار می‌پراکند یا جامهای بلورین آراسته به تندیس میوه‌اش و خلاصه هر آنچه شیشه‌ای بود و از کارخانه شیشه‌گری بیرون آمده و با نفس شیشه‌گر شکل گرفته بود، خواه فقط قیمت شیشه داشت، با به نام اثری هنری به بازار عرضه شده بود با الماس آوازم خرد می‌کردم. از آنجا که اشیاء شیشه‌ای زیبا را دوست می‌داشتم و هنوز هم دارم، برای آنکه آسیب زیاد به آنها نرسانم هر بار که وقت خواب می‌خواستند طبل عزیزم را از من جدا کنند (زیرا جای طبلم کنار خودم در رختخواب بود) یکی دو تا از چهار لامپ لوستری را که به سقف اتاق نشیمن آویخته بود و چهار تایی زور می‌زدند تا اتاق را روشن کنند خرد می‌کردم. به این ترتیب بود که در جشنی که به مناسبت چهارمین سالگرد تولدم یعنی در اوایل سپتامبر بیست و هشت ترتیب داده شده بود، همه حاضران را، از پدر و مادرم و خانواده برونسکی و مادر بزرگم آنا کلیایچک گرفته تا خانواده‌های شفلر و گراف، که هدایای گوناگون، سربازان سربی، یک کشتی بادبانی، یک کامیون آتش‌نشانی، و البته نه طبل حلبی، برایم آورده بودند، همه این کسانی را که می‌خواستند من سر خودم را با سرباز سربی گرم کنم یا وقت خود را با بازیچه احمقانه‌ای مثل کامیون آتش‌نشانی تلف کنم، کسانی که چشم دیدن طبل شکم‌دریده اما وظیفه‌شناس و باوفای مرا نداشتند و می‌خواستند آن را از دستم درآورند و به جای آن یک کشتی بی‌معنی که تازه به جای موتور بادبان داشت در دستم بگذارند، کسانی را که چشمشان جز نادیده گرفتن من و خواهشهایم هیچ خاصیتی نداشت، همه را با یک جیغ جانانه، که با یک دور قمری هر چهار لامپ لوستر اتاق را خاموش کرد در ظلمتی مطلق، سیاهتر از تاریکی پیش از صبح ازل فرو بردم.

اما این بزرگسالها اخلاق عجیبی دارند. بعد از اولین جیغ و ویغ وحشت، که بیان میلی عمیق به بازآمدن روشنایی بود به تاریکی عادت کردند و وقتی که مادر بزرگم آنا کلیایچک، که غیر از شتفان برونسکی تنها کسی بود که از تاریکی

سودی نمی‌برد، با شتفان که ضجه مویه کنان به دامنش آویخته بود به جستجوی شمع به دکان رفت و با چند شمع افروخته بازگشت و اتاق را روشن کرد مهمانها، که همه شراب فراوان در سرداشند جفت جفت، آن هم با ترکیبی عجیب نمایان شدند. چنانکه می‌شد انتظار داشت مادرجانم با گریبانی گشاده روی زانوان یان برونسکی نشسته بود، استاد ناتوا، الکساندر شفلر، با آن پاهای کوتاهش چنان در لای ولوی خانم گرف ناپدید شده بود که دل آدم به هم می‌خورد و ماتزرات دندانهای گراز و طلاپوش خانم شفلر را می‌لیسید. فقط هدویگ برونسکی بود که با آن چشمان درشت گاوگونش که در نور شمع رنگ پارسایی داشت تنها، دستها روی دامن بر هم نهاده، پهلوی سبزی‌فروش، اما نه چسبیده به او نشسته بود و سبزی‌فروش با آنکه چیزی ننوشیده بود آواز می‌خواند و او را به هم‌آوازی دعوت می‌کرد، آواز می‌خواند و آوازش دلنشین و غم‌انگیز بود. آنها با هم یک سرود پشاهنگی می‌خواندند که ماجرای مردی بود به نام روبه‌تسال^۱ که روحش در کوهستان دیوها در بوهم سرگردان بود.

کسی یاد من نبود. اسکار زیر میز نشسته بود و طبل شکم‌دریده‌اش را روی شکم نهاده، می‌کوشید تا می‌شود ضربکی آهنگین از دل آن بیرون کشد و مثل این بود که زمزمه خفیف اما منظم طبل من در گوش جماعت جفت‌جوی هم‌نفس عوض کرده‌ای که از خود بیخود در تاریکی نشسته یا لت و پار افتاده بودند خوش می‌آمد، زیرا آوای طبل من ملچ‌ملچ و صداهای دیگری را که ضمن مکیدن و لیسیدن از لب و دهان تب‌آلودشان بیرون می‌آمد در تاریکی زیر پرده‌ای نازک پنهان می‌کرد.

عاقبت مادر بزرگم همچون فرشته‌ای غضبناک شمع در دست وارد شد و در پرتو آن صحنه‌ای از سدوم را در برابر خود دید و با عموره آشنا شد. از فرط خشم شمع در دستش لرزید و فریاد زد و دشنام داد و کارشان را لنجکاری خواند و بساط مغالنه آنها و داستان روح سرگردان روبه‌تسال را برچید و شمعهها را در چند نعلبکی روی میز نشاند و یک دسته ورق بازی اسکات از بوفه درآورد و جلو آنها

انداخت و ضمن نوازش و دل‌داری شتفان، که ضجه و مویه‌اش هنوز تمام نشده بود آغاز دومین بخش جشن تولد مرا اعلام کرد. من در تمام این مدت از زیر میز بیرون نیامدم. بعد ماتررات لامپهای نوی در سرپیچهای کهنه لوسترمان پیچاند، صدلیها را پیش کشیدند و صدای باز شدن در بطریهای آبجو بلند شد. روی میز بالای سر من بازی اسکاتی بر مبنای یک‌دهم فنیگ شروع شد. مادرجانم از همان اول بازی پیشنهاد کرد که مینا را به ربع فنیگ افزایش دهند اما دایی جان یان جسارت استقبال از چنین خطری را در خود ندید و اگر گهگاه یک‌گراند با چهار پیش نمی‌آمد و نرخ بازی ناچار بالا نمی‌رفت بازی با همان نرخ کودکانه یک‌دهم فنیگ مانده بود.

جای من زیر میز و در پناه دوره رومیزی که از هر طرف فرو آویخته بود از هر جهت راحت بود. آهسته برای خودم طبل می‌زدم و صدای مشت بازی‌کنان را که با فرو انداختن هر ورق بر فرق میز کوفته می‌شد می‌شنیدم و ضرب آهنگ خود را تابع ضربان بازی بالای سرم می‌کردم و هنوز درست یک ساعت نگذشته بود که گفتم اسکات. یان برونسکی باخته بود. با اینکه دستش خوب بود باخته بود، و این تعجبی نداشت زیرا حواسش زیر میز به بازی دیگری مشغول بود و به بازی روی میز توجه نمی‌کرد. از همان اول بازی با عمه‌خانمش حرف‌زنان و کوشان، که هرزگی مختصر اندکی پیش زیر چادر تاریکی را شیطننت بی‌اهمیتی جلوه دهد کفش سیاه چپش را آهسته درآورده و پای چپش را با جوراب خاکستریش از کنار سر من پیش برده و زانوی مادرجانم را که روبروی او نشسته بود جسته و آن را یافته بود. مادرجانم به محض اینکه پای او را بر زانوی خود حس کرد صدلیش را پیش کشید، چنانکه یان، که از قضا ماتررات به جسارت در بازی تشویقش می‌کرد توانست با نوک پنجه‌اش لب دامن مادرجانم را کمی بالا زند و اول نوک پا و بعد تمام پایش را که در جوراب بود و خوشبختانه جورابش را همان روز عوض کرده بود و لابد هنوز زیاد عرق نکرده بود لای رانهای مادرجانم به حرکت درآورد. و حقیقتاً که مادرجانم سزاوار صدآفرین است زیرا با وجود این مزاحم پشمینی که زیر میز لای پاهایش جولان می‌داد، می‌توانست آن بالا، روی رومیزی صاف و اطوخورده، در بازی جسارتهای عجیب به خرج دهد و حتی بازی خورد را با

لطیفه‌گویی همراه کند و برنده شود حال آنکه یان، با جسارت‌های زیر میزی خود چند بازی را، که حتی اسکار می‌توانست با اطمینانی خوابروانه به سر منزل پیروزی برساند باخته بود.

بعد شتفان کوچولو هم که خسته شده بود به زیر میز خزید و به زودی به خواب رفت اما تا بیدار بود هم نفهمید که پاچه شلوار پدرش زیر دامن مادر من چه می‌جوید.

روز بعد، که هوا صاف تا اندکی ابری و بعد از ظهر همراه با بارانهای پراکنده بود، یان برونسکی آمد و کشتی بادبان‌داری را که روز پیش برای من هدیه آورده بود برداشت و برد و این بازیچه مضحک بی‌مقدار را در دکان زیگیز موند مارکوس^۱ واقع در پاساژ تسویگهاوس^۲ با یک طبل حلبی عوض کرد و نزدیک غروب با لباسی نمدار و طبل نو که با دیواره سرخ و سفید شعله‌ورش برای من مأنوس بود بازگشت. آن را به من داد و حلبی پاره کهنه را که با یک عمر خدمت فرسوده شده و از رنگ پر جلای قدیمش جز تکه‌های سرخ و سفید پراکنده لعاب برایش نمانده بود برداشت. وقتی من و یان، او طبل کهنه و من نور را در دست گرفته بودیم همه به من خیره شده بودند و من چیزی نمانده بود که خنده‌ام بگیرد. آیا ممکن بود خیال کنند به چیزهای کهنه دل می‌بندم و اصولی در سینه می‌پرورم!

بی‌جیغی که همه انتظارش را داشتند، بی‌آنکه آواز شیشه‌گشتم را سر بدهم طبل دریده شکم را پس دادم و فوراً هر دو دست خود را وقف نواختن طبل جدیدم کردم. دو ساعتی با دقت نواختم تا دستم با طبل جدید اُخت شد و به آن انس گرفتم.

اما خیال نکنید که همه اطرافیان بزرگسال من به قدر یان برونسکی از بصیرت بهره داشتند. اندکی بعد از پنجمین سالگرد تولد من، یعنی در سال بیست و نه بود — به یاد دارم که بحران بورس نیویورک سر زبانها بود و من نگران بودم که مبادا این بحران به پدر بزرگ من کلیایچک هم که در آن سر دنیا، در بافالو تجارت چوب می‌کرد خسارتی زده باشد — باری سال بیست و نه بود که مادر جانم کم‌کم از

1- Sigmund Markus

۲. Zeughaus، زرادخانه.

توقف رشد من که دیگر هیچ جور نمی‌شد نادیده‌اش گرفت بی‌قرار می‌شد و ملاقاتهای هفتگی را (روزهای چهارشنبه) با دکتر هولاتز که در برونس‌هوفروگ^۱ مطب داشت شروع کرد. من معاینات بسیار طولانی و خسته‌کننده دکتر را فقط به آن سبب تحمل می‌کردم که از رنگ سفید و چشم‌نواز لباس پرستاری خواهر^۲ اینگه^۳، که دستیارش بود و ضمن معاینه کمکش می‌کرد خوشم می‌آمد، آخر مرا به یاد دوران پرستاری مادرجانم در زمان جنگ می‌انداخت که عکسش را در آلبوم داشتم و به قدری در نخ چینهای لباسش، که هر لحظه شکلی دیگر می‌گرفت می‌رفتم که موفق می‌شدم صدای دکتر را که به نعره می‌مانست و اتاق را می‌لرزاند و بعد مهربان می‌شد و همان لحنش دلم را به هم می‌زد ناشنیده بگیرم.

دکتر بعد از معاینه من در فکر فرو رفته سری تکان داد و عینکش، که تصویر اسباب و لوازم مطبش در آن دیده می‌شد و اشیاء گرمی و نیکی و لعابی بسیاری میان آنها بود که برق می‌زد و علاوه بر اینها طبقه‌بندیهای فراوان که شیشه‌های روی آنها همه برچسب داشتند و روی برچسبها محتویات آنها به پاکیزگی نوشته شده بود و انواع مار و مارمولک و قورباغه و جنینهای خوک و آدم و بوزینه را در آنها توی الکل خیسانده بود،... باری عینکش با همه این چیزها در آن، با تکان سرش تکان خورد. سرش را تکان داد و پرونده مرا ورق‌زنان چند بار از مادرجانم خواست که ماجرای افتادن مرا از پله‌های زیرزمین با تمام جزئیات تکرار کند و دلداریش می‌داد و آرامش می‌کرد، زیرا مادرم شوهرش را بی‌ملاحظه به گناه باز گذاشتن در زیرزمین دشنام می‌داد و تا ابد محکومش می‌شمرد.

چهارشنبه‌روزی، بعد از ماهها معاینه و معالجه، لابد به منظور حصول اطمینان از نتیجه معالجات خود، و شاید هم به قصد نشان دادن هنرش به خواهر اینگه، خواست طبلم را از دستم بگیرد که نصف بیشتر مجموعه شیشه‌های مار و تورباغه و

1- Brunshöferweg

۲- خواهر عنوان حرفه‌ای پرستاران و دستیاران پزشک است که گرچه در اصل رنگ روحانی داشته است امروز فاقد آنست-م.

3- Ingo

جینهای گوناگونش که هر یک از جایی آمده بود به یک ضربت جیغ من نابود شد. از لیوانهای پر و بی سرپوش آبجو که بگذریم و البته شیشه‌های عطر مادر جانم را هم کنار بگذاریم این اولین بار بود که اسکار الماس حنجره خود را بر مجموعه‌ای شیشه‌های پر و به‌دقت در بسته می‌آزمود. موفقیت این آزمایش بی‌سابقه بود و برای همه حاضران، حتی برای مادر جانم که از مناسبات خاص من با شیشه اطلاع داشت حیرت‌انگیز بود. با همان جیغ اول که از سر ملاحظه‌کاری تیزش را هم گرفته بودم دیواره جلوی ویتروینی را که هولتز چیزهای عجیب و غریب و دل‌به‌هم‌زن خود را در آن به نمایش گذاشته بود از عرض و طول به صورت قطعه نزدیک به چهارگوشی بریدم و آن را به سمت خارج برگرداندم به طوری که روی کفپوش لینولومی مطبش افتاد و بی‌آنکه چهارگوشگی خود را از دست بدهد و به هر سو پراکنده شود هزار تکه شد. بعد تیزی آن را بالا بردم و حتی در افزودن نیروی شیشه‌شکافش راه اسراف رفتم و آن را مثل تیر به سمت یک یک لوله‌های آزمایش جناب دکتر باراندم.

شیشه‌ها پت پت کنان می‌ترکید و الکل سبزرنگ و قدری غلیظ شده داخل آنها به اطراف می‌پاشید و جاری می‌شد و محتویات پریده‌رنگشان را با آن چشمان دردمند و غزده‌شان با خود می‌برد و روی کفپوش سرخ مطب می‌گذاشت و فضای اتاق را با بوی تندى که از غلیظی ملموس شده بود چنان پر کرد که حال مادر جانم به هم خورد و خواهر اینگه مجبور شد پنجره مطب را که رو به برونس هوفروگ باز می‌شد بگشاید. اما دکتر هولتز حرامزاده توانست خسارت خود را از بابت شکستن شیشه‌ها و ضایع شدن مجموعه‌اش به یک موفقیت علمی مبدل کند. یکی دو هفته بعد از ضرب‌شست من مقاله‌ای به قلم او در مجله تخصصی *Artz und Welt*^۱ درباره من منتشر شد تحت عنوان «اسکار م. طفل عجیبی که صدایش شیشه می‌شکند». نظریه‌ای که دکتر هولتز درباره صدای من طی بیش از بیست صفحه در این مجله به متولیان معبد دانش عرضه داشته بود ظاهراً در محافل تخصصی داخل و خارج سرو صدای زیاد به راه انداخت و

صاحب نظران و اساتید در تأیید و تکذیب او حرفها زدند. چند نسخه از این شماره مجله هم برای مادر جانم رسید. انتشار این مقاله به قدری اسباب افتخار او شد که مرا به فکر انداخت. بیچاره بی قرار شده بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه قسمتهایی از مقاله را برای خانواده‌های گرف و شفلر و یان عزیزش و هر شب سر شام برای شوهرش ماتزرات بخواند و وابخواند. حتی مشتریان دکان بقالی، ببخشید، مغازه‌دار آورده‌های اقالیم دوردست، مجبور بودند به قسمتهایی از آن گوش کنند و از کمالات مادر جانم که اصطلاحات علمی و تخصصی را، گیرم غلط و غلو ط ولی با لحنی خیال‌انگیز و خوشایند ادا می‌کرد حیرت می‌کردند و حیرت هم داشت. اما اینکه اول بار در یک مجله علمی از من صحبت شده باشد در نظرم چندان مهم نیامد. با ذهن شکاکم، که از همان زمان به شدت بیدار بود و روشن بینم می‌کرد به این مثلاً مقاله علمی دکتر هولاتز ارزشی بیش از آنچه به درستی داشت ندادم و آن را از مقوله دری‌وریهای با مهارت بیان شده پزشکی دانستم که به یک کرمی استادی طمع بسته است.

امروز که اسکار در آسایشگاهش آرام گرفته و صدایش دیگر قادر نیست حتی بر لیوان دهان شویه و جای مسواکش خطی بیندازد و پزشکانی از قماش همان هولاتز دست از سرش بر نمی‌دارند و آزمایشهای رورشاخ^۱ و امتحانهای تداعی منجی و صد جور آزمایش دیگر خود را روی او تکرار می‌کنند تا برای علت بستری کردن اجباریش اسم دهان پرکنی پیدا کنند؛ باری اسکار با میل به دوران شباب صدایش که عمری از آن گذشته است فکر می‌کند. او در آن دوران فقط از روی اجبار، گرچه با شدت بسیار، این توانایی خود را بر فرآورده‌های خاک کوارتز^۲ به کار می‌برد اما بعدها در دوران شکوفایی و بعد انحطاط این هنرش حتی در غیر موارد ضرورت هم از آن سود می‌جست. بعد کار را بازی گرفت و با ادا و اطوارهای هنری دوران اخیر اخوا شد و به راه هنر برای هنر افتاد و آوازش را در شیشه کرد و با این کار پیر شد.

برنامه

کلب گاهی ساعتها وقت خود را برای تنظیم برنامه تلف می‌کند تا به کمک آن از اتلاف وقت بپرهیزد. ضمن این کار مدام و با اشتهای زیاد کالباس خون و عدسی می‌بلعد و این کارش نظریهٔ مرا تأیید می‌کند که به بیان ساده اینست: «خیالپردازان شکمویند.» اینکه کلب در پر کردن خانه‌های برنامه‌اش پشتکار زیاد از خود نشان می‌دهد گواهیست بر استقامت نظریهٔ دیگرم، که آن هم اینست: «فقط تنبلان اصیل می‌توانند اختراعاتی بکنند که نتیجهٔ آن صرفه‌جویی در کار باشد.»

امسال هم کلب پیش از چهارده روز زحمت کشیده است تا تکلیف ساعات روزش را معین کند. دیروز که به دیدن من آمده بود ابتدا مدتی ادای رازداری درمی‌آورد تا عاقبت کاغذی را که نه بار تا کرده بود از جیب بغلش بیرون آورد و با چهره‌ای که از همان وقت برق رضایت از خویشتن در آن نمایان بود آن را به سمت من پیش آورد. غرورش از آن بود که برای صرفه‌جویی در کار ابداع تازه‌ای کرده بود.

نگاهی به کاغذش انداختم اما چیز چندان تازه‌ای در آن ندیدم: ساعت ده صبح صرف صبحانه. از صبحانه تا ناهار فکر. بعد از ناهار ساعتکی خواب. بعد صرف قهوه در صورت امکان در رختخواب. بعد یک ساعت نواختن قلوته البته در رختخواب. بعد ترک رختخواب و یک ساعت راه‌پیمایی در اتاق و نواختن نی‌انبان و بعد نیم‌ساعت همچنان نواختن نی‌انبان اما در هوای آزاد، در حیاط. بعد یک روز در میان دو ساعت نوشیدن آبجو و خوردن کالباس خون یا رفتن به سینما. در هر دو حالت، قبل از رفتن به سینما یا خوردن آبجو نیم‌ساعت تبلیغ پنهانی برای حزب غیرقانونی کمونیست. ولی فقط نیم‌ساعت، افراط چرا؟ شبها سه

روز در هفته نواختن موسیقی رقص در کابارهٔ آین هورن^۱. روزهای شنبه برنامهٔ آبجو بعدازظهر و تبلیغ برای حزب کمونیست به شب می‌افتاد، زیرا ساعات بعدازظهر به سونا و ماساژ در باشگاه واقع در گرون شتراسه^۲ اختصاص داشت. بعد سه‌ربع ساعت برنامهٔ بهداشت با یک دختر در باشگاه U9^۳ بعد رفتن به کافهٔ شواب^۴ همراه همان دختر و دوست دختر او و صرف قهوه و شیرینی و پیش از بسته شدن دکانها رفتن به سلمانی و تراشیدن ریش و در صورت لزوم کوتاه کردن موی سر و فوراً گرفتن عکس در اتاقکهای عکاسی خودکار، بعد صرف آبجو و کالیاس خون و تبلیغ برای حزب و دست آخر تفریح و استراحت.

من این لباسی را که کلب با این دقت برای پوشاندن ساعتهای روز به قامت هوسهای خود دوخته بود تحسین کردم و از او خواستم یک نسخه از آن به من بدهد و پرسیدم که فواصلی را که گاهی میان دو جزء برنامه پیش می‌آید با چه کار پر می‌کند. کلب بعد از فکر بسیار کوتاهی جواب داد: با خواب یا فکر کردن به حزب.

نمی‌دانم ماجرای اولین آشنایی اسکار را با برنامه برایش تعریف کردم یا نه. این برنامه بی‌هیچ شورشوری با کودکتان خانم کاور^۵، که از راه محبت تاته کاور^۶ صدایش می‌کردند شروع شد. هدویگ برونسکی هر روز صبح می‌آمد و مرا با شتفانش می‌برد به کودکتان تاته کاور در پوزادوسکی و گگ^۷ و ما آنجا با شش تا ده بچهٔ دیگر — همیشه چند نفری مریض بودند — مجبور بودیم آنقدر بازی بکنیم که دیگر دلمان از هر چه بازیست به هم بخورد. خوشبختانه طبل مرا یک جور اسباب‌بازی به حساب می‌آوردند و کسی مجبورم نمی‌کرد آجرکهای بازیچه را روی هم بچینم و مثلاً با آنها عمارت بسازم و فقط وقتی سوار اسبک چوبی می‌شدم، که در بازی یک سوار طبل نواز با کلاهخودی کاغذی لازم می‌شد. دفتر نت من برای نواختن طبل پیرهن سیاه ابریشمی هزاردکمهٔ تاته کاور

۱- یعنی، اسب تک شاخ.

2- Grünstrasse 3- Schwab 4- Kauer

۵- یعنی، خاله‌جان کاور.

6- Posadowskiweg

بود. می توانم با یقین ادعا کنم که مادموازل کاور را، که اندامش نازک و از نی قلیان هم باریکتر بود، به طوری که لای چینهای لباسش گم می شد، روزی چند بار روی طبلم لخت می کردم و باز می پوشاندم، به این معنی که دکمه هایش را با نواختن طبلم یک یک باز می کردم و دوباره می بستم و البته با تنش هیچ کاری نداشتم.

گردشهای بعد از ظهر ما، که طی آنها در سایه درختان بلوط به جنگل پیشکن تال^۱ تا بالای اریزرگ^۲ می رفتیم و از پای مجسمه گوتنبرگ می گذشتیم، به قدری مطبوع و در عین حال کسالت آور و راحت و بی معنی بود که من امروز هنوز دلم می خواهد دست در دست کاغذی خاله جان کاور، این گردشها را که به یک کتاب رنگی قشنگ می مانست تکرار کنم.

خواه هشت تا بودیم خواه دوازده تا فرقی نمی کرد، می بایست به هم بسته شویم. دو طرف نوار درازی که تاتته کاور باکانوای کبود بافته بود و حکم مالبندها را داشت بسته می شدیم. در هر طرف این مالبندها شش افسار از سر همان نوار بافته شده بود، به طوری که می شد دوازده بچه را به آن بست. ده سانتیمتر به ده سانتیمتر هم زنگوله ای به آن آویخته بود. ما بچه ها در جلو و تاتته کاور، سر ریسمان را در دست گرفته دنبالمان، شتابان از خیابانهای آن ناحیه می گذشتیم و من نرم نرمک طبلم را می زدم و دلینگ دلینگ زنگوله ها و قیل و قال کودکانه مان هوای پاییزی را پر می کرد. گهگاه تاتته کاور یک سرود مذهبی می خواند. مثلاً «سیحا، برای تو زنده ام، سیحا، در راه تو می میرم.» یا «ای ستاره دریاها، درود بر تو» و وقتی ما هم با او همصدا می شدیم و سرود «یا مریم ما را دریاب» یا «ای مادر خدای مهربانان» را به هوای صاف و روشن اکبر می سپردیم آوازمان در گذرندگان اثری دل انگیز داشت. همین که می خواستیم از خیابان عبور کنیم رفت و آمد و سایط نقلیه ناچار متوقف می شد. تراموای و اتومبیل و درشکه و گاری هر چه بود پشت مأمور پلیس جمع می شد و ما سرود ستاره دریاها را می خواندیم و از جلو آنها می گذشتیم و تاتته کاور هر بار از راه تشکر به مأمور دست تکان می داد، و دستش مثل کاغذی که در هوا تکان دهند صدا می کرد و به او وعده می داد که

و آقای ما عیسی مسیح به شما عوض خواهد داد. و خوش خوش دامن ابریشمیش بلندتر می‌شد.

حقیقت اینست که در بهار بعد از شش سالگی اسکار، سر ماجرای شتفان ناچار شدم تاته کاور را بگذارم و از دکمه‌هایش دست بردارم و به اتفاق شتفان کودکستانش را ترک کنم. مثل هر وقت که موضوع سیاست در میان می‌آید کار به خشونت کشیده بود. روی بلندبهای اربزرگ بودیم. تاته کاور ما را از مالبنده‌مان باز کرده بود. نهالهای جنگل برق می‌زد. شاخه‌ها داشت پوست عوض می‌کرد. تاته کاور روی یک سنگ راه‌نما نشست، که زیر پوشش گل‌سنگ راستای مسیرهای مختلفی را برای راه‌پیماییهای یک تا دو ساعته نشان می‌داد. مثل دختر جوانی که بهار گیجش کرده باشد و از حال خود سر در نیاورد ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد و سرش را با حرکات خشک شکسته‌ای، چنانکه فقط از یک مرغ شاخدار برمی‌آید، تکان می‌داد و در ضمن مالبنده تازه‌ای با کانوایی به رنگ سرخ آتشی برای ما می‌بافت، که الفسوس من هرگز به آن بسته نشدم، زیرا ناگهان از میان انبوه‌های صدای جیغی بلند شد، که تاته کاور را از جا جهاند و او با رفتار خشک خود کانوایش را به دنبال‌کشان به سمت صدا و انبوه شتافت. من هم به دنبال او و کانوای سرخش راه افتادم و رفتم و رفتم تا به سرخی بیشتری رسیدم. بینی شتفان را دیدم که خون از آن جاری بود و پرکی که اسمش لوتهار^۱ بود و مویی فروری و رگهای ریز آبی بر شقیقه داشت روی سینه طفل نزار نشسته بود و انگاری خیال داشت، بینی یینوایش را به ضرب مشت توی صورتش فرو کند و میان هر دو ضربه با صدایی که از خشم به فش فش ماری می‌مانست می‌گفت: بدلهستانی!

پنج دقیقه بعد، که تاته کاور همه ما را به مالبنده بست - فقط من آزاد ماندم و کانوای سرخ باز شده او را دوباره گلوله می‌کردم - برای ما دعایی را خواند که معمولاً در کلیسا میان قربانی و قلب ماهیت^۲ خوانده می‌شود: شرمنده‌ایم و پشیمان و دردمند...

از اربزرگ که سرازیر شدیم و پای مجسمه گوتنبرگ ایستادیم تاته کاور با

1- Lothar

۲- یعنی تبدیل نان و شراب به جسم و خون مسیح.

انگستان درازش به شتفان که هنوز ضجه و مویه می‌کرد و دستمالی بر بینی می‌فشرد اشاره کرد و به‌نرمی گفت: «تقصیر این طفل معصوم چیست که یک بچه لهستانیست؟!» به توصیه تانته کاور شتفان دیگر به کودکان او نرفت. اسکار نیز، گرچه نه لهستانی بود و نه چندان دلش برای شتفان غش و ضعف می‌رفت با او همبستگی نشان داد و دیگر به آن کودکان پا نگذاشت. بعد عید پاک رسید و پدر و مادرش به فکر افتادند که امتحانی بکنند. دکتر هولاتز، با آن عینکش که دوره شاخی پهنی داشت فتوی داد که امتحانش ضرری ندارد و حتی این فتوی خود را به صدای بلند ادا کرد و گفت: نباید برای اسکار کوچولو ضرری داشته باشد.

یان برونسکی که او هم می‌خواست شتفانش را بعد از عید پاک به مدرسه، آن هم مدرسه دولتی لهستانی بگذارد اعتنایی به توصیه‌های خیراندیشان نکرد و مدام به مادر جاتم و ماتزرات تأکید می‌کرد که کارمند دولت لهستانست و از آن دولت در مقابل خدمت صادقانه‌اش در اداره پست پول می‌گیرد و حقوقش هم خوبست و نمی‌تواند انکار کند که لهستانیست و هدویگ هم به مجرد اینکه تقاضای ملیتش پذیرفته شد لهستانی می‌شود. از این گذشته برای کودک بیداری مثل شتفان که هوشش از حد متوسط بیشتر است کاری ندارد که زبان آلمانی را در خانه پیش پدر و مادرش یاد بگیرد. و با آهی افزود: «و اما اسکار کوچولو...» — نمی‌دانم چرا هر وقت که اسم اسکار را می‌آورد آه می‌کشید... اسکار کوچولو هم درست مثل شتفان عن شش سالش است. البته هنوز درست حرف نمی‌زند و به طور کلی نسبت به سن و سالش خیلی عقب مانده است. ولی خوب، مدرسه که شوخی بردار نیست، باید برود مدرسه. درست است که از نظر رشد جسمانی گذاشتنش به مدرسه آسان نیست ولی باید سعی خودمان را بکنیم، به شرطی که اولیاء مدرسه مخالفت نکنند.

اولیاء مدرسه مخالفت نکردند ولی نگران بودند و گواهی پزشکی می‌خواستند. هولاتز گواهی داد که اسکار کودک سالمیست که از حیث رشد جسمانی معادل یک کودک سه‌ساله است اما از نظر تواناییهای ذهنی، گرچه زبانش هنوز خوب باز نشده ولی از یک کودک پنج شش‌ساله چیزی کم ندارد. حتی از غده تیروئید هم اسم برده بود. حالا خودتان حسابش را بکنید.

من ضمن معاینه‌هایی که دیگر به آنها عادت کرده بودم آرام بودم و اعتیایی به آزمایشهایش نمی‌کردم و حتی آنها را با حسن نیت تحمل می‌کردم خاصه اینکه دیگر کسی به خیالش هم نمی‌رسید که طبلم را از دستم بگیرد. خاطره نابودی مجموعه مارها و قورباغه‌ها و جنینهای جوراجور هولاتز هنوز در ذهن همه زنده بود و در دلها وحشت می‌انداخت.

فقط در خانه، آن هم صبح روز اول مدرسه مجبور شدم که الماس حنجره‌ام را به کار اندازم زیرا ماتزرات نمی‌دانم چه به سرش زده بود که برخلاف حکم عقل سالم اصرار داشت که من راهم را تا مدرسه پستالوتزی^۱ که مقابل چمن فروبل^۲ قرار داشت بی‌طبلم طی کنم و حتی آن را به مدرسه پستالوتزی ببرم.

وقتی خواست از حرف به عمل پردازد و چیزی را که مال او نبود و اصلاً نمی‌دانست چگونه بنوازد و هیچ احساسی هم برای آن نداشت به زور تصاحب کند من هم، البته از روی اجبار، گلدان بی‌گلی را که مدعی بودند کریستال اصل است با یک نفس به دو نیم کردم. بعد از اینکه گلدان اصل جای خود را به دو گلدانپاره اصل داد و روی قالی افتاد ماتزرات که این گلدان به جانش بسته بود خواست دست به روی من بلند کند که مادرم از جا جست و یان پا در میان گذاشت. آخر او هم آنجا بود، زیرا با شتفان و پاکت تقلاش اول صبح، آن هم از سر اتفاق سر راه، آمده بود سری به ما بزند.

با آن صدای نرم و لحن مرهم‌اثرش گفت: «آل فرد، خواهش می‌کنم.» و ماتزرات، که نگاه آبی یان و چشمان خاکستری مادر جانم مثل آب آتش غضبش را خاموش کرده بود، دستش را فرو انداخت و در جیب شلوارش چپانده.

مدرسه پستالوتزی عمارت سه طبقه دراز تازه‌سازی بود به رنگ سفال سرخ که

۱- Pestalozzi، دانشمند سوئسی و صاحب روش نوین آموزش در مدارس ابتدایی است که به اسم خودش معروف شده است. او معتقد بود که آموزش ابتدایی باید از روی رشد کودک تنظیم شود و معلم باید شخصیت کودک را محترم بشمارد و رابطه‌اش با کودک باید براساس محبت استوار باشد و هدف آموزش ابتدایی بیشتر کمک به رشد فکری کودکست و نه آموختن علم و هنر به او. (قل از دائرةالمعارف مصاحب)

سقفی تخت داشت و به جعبه پهنی می مانست و دیوارهایش به شیوه جدید با نقوش کنده یا دیوارنگاریهایی آراسته بود. این مدرسه را سنای شهر تحت فشار سومیال دموکراتها که آن وقتها بسیار فعال بودند برای آن حومه پربچه ساخته بود. من از این جعبه بدم نیامد ولی بوی داخل آن و نقاشیهای روی دیوارهایش که نمایش نوجوانان ورزنده بود و به شیوه یوگندشتیل رسم شده بود چنگی به دلم نزد.

درختچه‌هایی که از ریزی به هیچ درخت طبیعی نمی مانست و سبز هم شده بود، میان میله‌های آهنینی که عصای اسقفها را به یاد می آورد، از ریگک جلو در ورودی سر برآورده بود. مادران از همه طرف به سوی مدرسه می شتافتند و پاکتهای رنگین مخروطی شکل تنقلات بچه‌هاشان را در دست داشتند و بچه‌های گریان یا نمونه و سربه‌راهشان را به دنبال می کشیدند. اسکار هرگز این همه مادر را در یک راستا روان ندیده بود. مثل این بود که همه به سوی بازاری می رفتند و بچه‌های اول و دومشان را مثل گوساله‌هایی که بخواهند در بازار بفروشند به دنبال می کشیدند.

از همان ورودی بوی مخصوص مدرسه که این همه وصف شده و از همه عطرها دنیا به تن آدمیزاد نزدیک ترست توی دماغم زد. روی سنگفرش کف هشتی چهار پنج حوضچه گرانیتی با نظمی آزاد قرار داشت که چند شاخه آب از چند جا در گودی آنها بالا می جوشید و بچه‌هایی که بعضی هم به سن من بودند برای خوردن آب دور آنها از سروکول هم بالا می رفتند و این حال مرا به یاد ماده خوک دایی جان وین تسنت در بیساو انداخت که گاهی به پهلو بر زمین می التاد و هجوم خشونت آمیز خورکچه‌های تشه و گرسنه‌اش را که به ازدحام همین بچه‌ها بی شباهت نبود تحمل می کرد.

بچه‌ها روی این حوضچه‌ها خم می شدند و دهان خود را روی ستونکهای آب فرا جوش قائمی که پیوسته روی خود فرو می ریخت می گشودند و موهاشان روی صورتشان فرو می آویخت و فواره درون دهانشان را قلقلک می داد. من نفهمیدم که این بازی‌شان بود یا به راستی آب می خوردند. گاهی دو نفر از آنها تقریباً با هم، با دهانهای پر از آب و لپهایی برآمده سر برمی داشتند و آب گرم شده در دهان و آمیخته به بزاق و مخلوط با خرده‌های غذا را با صدایی بسیار وقیح به صورت هم

می‌پاشیدند. من، که هنگام ورود به هشتی از روی سبکسری نگاهی به داخل تالار ورزش که مجاور هشتی بود و درش باز بود انداخته بودم، به دیدن خرک چرمی و نردبانهای تک‌میله قائم و طناب از سقف آویخته، که بچه‌ها می‌بایست خود را به‌زور بازو از آن بالا بکشند و بارفیکسی، که گفתי جوان جسوری می‌طلبید تا روی آن از آفتاب به مهتاب برود دهانم خشک شده بود و احساس عطشی واقعی می‌کردم چنان، که به هیچ تمهیدی نمی‌شد با وعده شیره بر سرش مالید و فرو نشاندن آن را به عقب انداخت و آرزو داشتم که مثل بچه‌های دیگر گلویم را با جرعه‌ای آب تازه کنم. اما به هیچ ترتیب ممکن نبود از مادرجانم که دستم را گرفته بود بخواهم که اسکار نیم‌وجبی را بلند کند و روی چنین حوضچه‌ای بگیرد. حتی اگر طلبم را زیر پایم می‌گذاشتم دستم به آب نمی‌رسید. اما چون به هوا جستم و از روی لبه یکی از آنها نگاهی به داخل آن انداختم و دیدم که تکه‌های نان به صورت خمیر چربی سوراخ خروجی حوضچه را تقریباً گرفته است چنانکه آب غلیظ دل‌به‌هم‌زنی ته حوضچه جمع شده است عطشی را که ضمن گردش گیرم خیالی میان وسایل ورزش در برهوت آن تالار وسیع گلویم را خشک کرده بود از یاد بردم و از هرچه آب بود بیزار شدم.

مادرجانم مرا از پله‌های بلندی که انگاری برای خولها درست شده بود بالا کشاند و از راهروهایی که صدا در آن می‌پیچید به اتاقی برد که روی در آن پلاکی آویخته بود و روی پلاک نوشته شده بود: «اول الف». کلاس پر از بچه‌هایی همسن من بود و مادران بچه‌ها پای دیواری که رو بروی پنجره‌ها بود ردیف شده و پشت به آن می‌نشدند و پاکتهای مخروطی رنگینی را که سرشان با نوار کاغذ ابریشمی بسته شده بود و بنا به رسمی قدیم روز اول مدرسه همراه بچه‌شان می‌بردند در بغل گرفته بودند به طوری که من آنها را بالای سر خود می‌دیدم. مادرجان من هم یکی از همین پاکتها در بغل داشت.

وقتی من، دست در دست او به کلاس وارد شدم بچه‌ها همه خندیدند و مادران هم در این کار از دسته گلهاشان عقب نماندند. پسرک چاقی می‌خواست به طلبم تلنگری بزند و من از ترس اینکه مبادا مجبور باشم خدمت شیشه‌ای برسم چند لگد جانانه به پایش زدم به طوری که پسرک افتاد و سرشانه زده‌اش به لبه نیمکتی خورد

و من به پاداش این کار یک پس‌گردنی از دست مادرجانم نوش جان کردم. جیغ پسرک چاق به هوا رفت اما من البته ساکت ماندم، چون جیغ من فقط وقتی بلند می‌شد که کسی می‌خواست طبلم را از دستم بگیرد. مادرجانم که از این هنرنمایی من جلو مادران دیگر خجالت کشیده بود مرا روی نیمکی در ردیف جلو پای پنجره‌ها نشاند. البته نیمکت برای من زیاد بلند بود. اما سمت عقب کلاس که بچه‌ها بغورتر بودند و کک‌مک صورتشان بیش از جلویها بود نیمکتها از این هم بلندتر بود. من به همان نیمکت رضایت دادم و آرام نشستم زیرا دلیلی برای آشفته‌گی نداشتم. مادرجانم که به نظرم هنوز ناراحت می‌آمد خود را میان مادران دیگر جا کرد. چه بسا که از به اصطلاح عقب‌ماندگی من پیش سر و همسر خجالت می‌کشید. رفتار این سر و همسر طوری بود که انگاری از بابت رشد بچه‌های تخس خودشان، که به نظر من در بزرگی شدن بیش از اندازه عجله به خرج می‌دادند احساس افتخار می‌کردند.

من نمی‌توانستم چمن فروبل را از پنجره بینم زیرا بلندی لبه پایینی پنجره هم مثل ابعاد نیمکت برای قامت من نبود. اما خیلی دلم می‌خواست که نگاهی به این چمن بیندازم چون می‌دانستم که پشاهنگان دارند آنجا زیر نظرگرف سبزی‌فروش چادر می‌زنند و سربازبازی می‌کنند و خلاصه چنانکه وظیفه هر پشاهنگی است کارهای نیک انجام می‌دهند. مبدا خیال کنید که در تجلیل مبالغه‌آمیز این جور زندگی در اردو با شیفتهگان پشاهنگی همصدا می‌شوم. فقط دلم می‌خواست گرف را با شلوار کوتاه پشاهنگی بینم. آخر به قدری پسران لاغراندام و خاصه درشت‌چشم، گیرم پریده‌رنگ را دوست داشت که ناچار عشق خود را در اونفورم بانی پشاهنگی یعنی بیدن پاول^۱ پنهان می‌کرد.

من، که با معماری لوس این مدرسه از تماشای منظره‌ای که به دیدن می‌ارزید محروم شده بودم عاقبت خود را به تماشای آسمان راضی کردم. مدام ابرهای تازه‌ای در حاشیه شمال غربی آسمان پیدا می‌شدند و راه جنوب شرقی را پیش می‌گرفتند انگاری آنجا نان و حلوا خیر می‌کردند. طبلم را، گرچه تا آن لحظه حتی

به قدر یک ضرب هم به فکر فرار به سمت جنوب شرقی نیفتاده بود میان زانو و طبقه زیر میز تنگ انداختم. پستی نیمکت که برای پشت بچه‌ها منظور شده بود تکیه‌گاه پشت سرم شد. اراذل خردسالی که خود را همکلاسان من می‌شمردند پشت سرم هریده می‌کشیدند. وق می‌زدند، گریه و داد و قال می‌کردند و گلوله‌های کاغذی به من می‌انداختند ولی من رو بر نمی‌گرداندم و ابرهای در راه مقصود شتابان را بسیار دیدنی‌تر از ادا و اطوار یک مشت بچه از بند جسته می‌شمردم.

وقتی خانمی به کلاس وارد شد و بعد از معرفی معلوم شد که چندان خانم هم نیست و دوشیزه شپولن‌هاور^۱ است کلاس اول الف آرام‌تر شد. ولی من لزومی ندیدم که آرام‌تر بشوم چون پیش از آن هم آرام، و می‌شود گفت در خود فرو رفته بودم و در انتظار، که چه پیش خواهد آمد. راستش را بخواهید اسکار حتی لزومی نمی‌دید که منتظر وقایع آینده باشد. آخر احتیاجی به سرگرمی نداشت و در نتیجه انتظار نمی‌کشید. آرام نشسته بود و دلش به تماس طلبش که زیر میز به پایش چسبیده بود خوش بود و از تماشای ابرهایی لذت می‌برد که پشت، یا نه، جلو شیشه‌های پنجره کلاس، که برای عید پاک پاک شده بودند حرکت می‌کردند.

دوشیزه شپولن‌هاورکت دامن زاویه‌داری به تن داشت که خشکی مردانه‌ای به اندامش می‌بخشید. یقه شق ورق پیرهنش که گردنش را جمع می‌کرد و چین می‌داد و دکمه آن زیر چانه‌اش بسته می‌شد و من گمان می‌کنم جدا از پیرهن قابل شستن بود به خشکی و خشونت صورت ظاهرش می‌افزود. هنوز با آن کفشهای بی‌پاشنه راه‌پیمایش به کلاس وارد نشده شروع کرد دل ما را به دست آوردن و فوراً پرسید: خوب، بچه‌های عزیزم چطور است یک ترانه بخوانیم؟

در جواب نعره‌هایی تحویل گرفت که البته آن را به حساب تأیید بچه‌های عزیزش گذاشت و شروع کرد، گرچه تازه وسط آوریل بود ترانه بهاری ده ماه مه فرا رسیده‌ا، با صدایی زیاده‌زیر و غیرطبیعی خواندن. همین‌که رسیدن ماه مه را بشارت داد مثل این بود که خیل جن‌بچگان از خود جهنم بیرون ریخته باشند. بچه‌هایی آنکه منتظر شوند که معلم علامت شروع ترانه را بدهد، بی‌آنکه متن ترانه

را درست بدانند، یا به ضرب و آهنگ آن که اصلاً حسش نمی‌کردند اعتنایی بکنند چنان زوزه و عریده‌ای پشت سر من در هم انداختند که گج دیوار کنده می‌شد و می‌ریخت.

با وجود اینکه دوشیزه شپولن‌هاور صورت زردنبویی داشت و زلفش را آلاگارسون زده بود و کراوات مردانه‌ای از لای یقه‌اش دالی می‌کرد دلم برایش سوخت. چشم از ابرها که ظاهراً مدرسه‌شان تعطیل بود برداشتم و تکانی به خود دادم و چوبکهای طبلم را از زیر رکاب شلوارم بیرون کشیدم و آهنگ ترانه راه، با شدتی که شنیده شود و دیگران را به رعایت آن وادارد نواختم. اما خیل بچه‌های پشت سر من نه ضرب سرشان می‌شد نه گوششان به زیر و بم تنها آشنا بود. فقط دوشیزه شپولن‌هاور بود که از راه تشریق سری به سوی من جنباند و لبخندی تحویل جماعت مادران به دیوار چسبیده داد و حتی چشمکی به مادر جانم زد و من این چشمک را رخصتی شمردم که آرام آرام ادامه دهم و رفته رفته به شیوه‌ای پیچیده‌تر و هنرمندانه‌تر بنوازم و در این زمینه هر هنری دارم روی دایره، ببخشید روی طبل بریزم. مدتی بود که جماعت زبان نفهم پشت سر من دیگر صداهای ناماز و حشیانه خود را در هم نمی‌انداختند. داشتم خیال می‌کردم که طبلم کار تعلیم را به عهده گرفته است و راه و رسم ترانه‌خوانی را به بچه‌ها می‌آموزد و همشاگردانم را شاگردم کرده است، که شپولن‌هاور آمد و سیخ جلوم ایستاد. با دقت و نه از ظرایف هنری بی‌خبر، به عکس تبسم شیفتگی بر لب، چشم به دستها و چوبکهای طبل من دوخته بود و حتی می‌کوشید که ضرب نواختن مرا با دست زدن همراهی کند چنانکه لحظه‌ای به نظرم دختر جافتاده خونگرمی آمد، که حرفه معلمی خود را فراموش کرده و از قالب مضحکی که سرنوشت نصیبش کرده بود بیرون خزیده و انسانی شده، یعنی به حال بچگی بازگشته و طبیعتی کنجکاو و بسیارچهره و اخلاق‌ستیز پیدا کرده است.

اما چون نمی‌توانست همزمان و به درستی به آهنگ طبل من دست بزند دوباره به هیات خشک عصاقورت داده و نقش احمقانه سابقش که تازه بابت اجرای آن حقوق کافی هم نمی‌گرفت بازگشت. تکانی را که معلمان گاه گاه باید به خود بدهند به خود داد و گفت: «تو باید اسکار کوچولو باشی. ما تعریفش را خیلی شنیده‌ایم.

چه تشنگ بلدی طبل بزنی! مگر نه بچه‌ها؟ اسکار کوچولوی ما طبل زن ماهریست! باز بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشتند که مثلاً جوابی! و مادرها جمع‌وجورتر ایستادند. شپولن‌هاور باز بر خود مسلط شده بود. با صدای پرطنین خود ادامه داد: «ولی حالا دیگر طبل اسکار را قایم می‌کنیم توی گنجه. چون خسته شده و خوابش می‌آید. بعد، وقتی مدرسه تعطیل شد باز طبلش را تحویلش می‌دهیم.»

ضمن قطار کردن این یاوه‌های مزورانه‌اش، دستهای معلم‌وارش را پیش آورد و می‌خواست، با آن ناخنهای از بیخ گرفته‌اش به طبل من، که خدا می‌داند نه خسته شده بود و نه خوابش می‌آمد، یکجا ده بار تجاوز کند. من اول مقاومت کردم و دستهایم را در آستینهای پول‌اورم دور کمر طبلم که با سه گوشه‌های سرخ و سفیدش شعله‌ور می‌نمود انداختم و به او چشم دوختم و وقتی دیدم که با آن نگاه قالیبیش، که انگاری از روی الگو برای همهٔ معلمهای دبستان سفارش داده و در چشمانشان نشانده‌اند به من زل زده است تیر نگاهم را در سینه‌اش فرو کردم و به قدری مطالب گفتمی در آن دیدم که اگر می‌خواستم تعریف کنم سه فصل غیراخلاقی به این کتاب افزوده می‌شد. اما چون دیدم که طبلم در خطرست هر جور بود خود را از بند زندگی درونی او خلاص کردم و چون نگاهم از میان کتفهای او بیرون می‌آمد آنجا روی پوست سالم مانده‌اش ماه‌گرفتگی درشتی به بزرگی یک گولدن یافتم که از موهای بلند پوشیده بود.

نمی‌دانم به علت این بود که خانم شپولن‌هاور احساس کرد که نگاه من به درونش راه یافته، یا به سبب جیغم، که فقط به قصد هشدار به سوی سرش روانه کردم و برای اجتناب از آسیب تیزیش را گرفتم به طوری که شیشهٔ راست عینکش را بفهمی نفهمی خراشید، به هر علت که بود دست از زورآزمایی با من، که هنوز هیچ نشده رنگ مچهایش را مثل گچ سفید کرده بود برداشت. اما ظاهراً خراشیدگی عینکش را که مو بر اندامش راست کرد نتوانست تحمل کند و با چندشی از طبل من فاصله گرفت و گفت: «ولی تو اسکار کوچولوی شروری هستی!» و به مادرجانم که از خجالت نمی‌دانست چشمش را به کجا بدوزد نگاه سرزنش‌آمیزی انداخت، بعد طبل مرا که خوب بیدار بود راحت گذاشت و

عقب‌گرد کرد و با آن کفشهای پهن پاشنه‌اش به طرف میزش رفت و عینک دیگری که لابد برای خواندن بود از میان آت و آشغال توی کیفش بیرون آورد و عینک اول را که با صدای من، طوری که آدم شیشه پنجره با ناخن بخراند، خط افتاده بود با حرکتی قاطع، چنانکه گفتم صدای من بی‌آبرویش کرده باشد از روی بینی برداشت، و انگشت کوچکش را از انگشتان دیگر دور گرفته عینک تازه را روی بینی سوار کرد، و چنان به شدت قامت شق کرد که صدای استخوانهای گردنش بلند شد و ضمن اینکه دوباره دست در کیفش می‌کرد گفت: «حالا برنامه‌تان را برایتان می‌خوانم»

یک، دسته کاغذ از کیفش که از چرم خوک بود بیرون کشید، یک برگ از آنها را برای خود نگه داشت و باقی را به مادران، از جمله به مادر جانم داد و عاقبت راز برنامه هفتگی را به خیل شش‌ساله‌ها که حوصله‌شان داشت تنگ می‌شد و شیطنت می‌کردند به این ترتیب گشود: دوشنبه: تعلیمات دینی، رونویسی، حساب، تفریح. سه‌شنبه: حساب، مشق خط، سرود، علم‌الاشیاء. چهارشنبه: حساب، رونویسی، نقاشی، نقاشی. پنجشنبه: جغرافیا، حساب، رونویسی، تعلیمات دینی. جمعه: حساب، رونویسی، تفریح، مشق خط. شنبه: حساب، سرود، تفریح، تفریح.

اینها همه را دوشیزه شپولن‌هاور همچون سرنوشتی قهار بر کلاس فرو خواند و این محصول کندوکاوهای شورای معلمان دبستان را با صدای خشک و لحن سخت و سرد خود، بی‌آنکه یک نقطه یا کسره‌اش را پس و پیش کند صلابت سنگ بخشد و بعد لابد به یاد آنچه در دانشسرا آموخته بود افتاد و به صدای خود نرمی تجدد داد. و ناگهان در جلد آموزنده‌ای شاد و شنگول خزید و گفت: خوب، بچه‌های عزیز، حالا برنامه‌مان را با هم تکرار می‌کنیم. لطفاً هر چه می‌گوییم شما هم بگویید: دوشنبه...

بچه‌ها همه جیغ کشیدند: دوشنبه...

خانم معلم ادامه داد: تعلیمات دینی... و خیل شیاطین تعمید یافته شنیده خود را به فریاد تکرار کردند. ولی من به قصد مراعات صدای خودم ساکت ماندم و در حوض گفته او را هجی‌کنان به آهنگ او بر طبلم نواختم. و روجکها پشت سرم به تقلید شپولن‌هاور کلام را بخش‌کنان فریاد کشیدند:

«رو-نه-وی-سی» و طبل من هم مطابق بخشهای این واژه با چهار ضربه جواب داد. بعد: «حساب» و به دنبال آن دو ضربه طبل من در فضای کلاس پیچید.

به این ترتیب جیغ و ویغ بچه‌ها را پشت سرم می‌شنیدم و شپولن‌هاور را پیش رو می‌دیدم، که کشیش وار نام درسها را با لحن دعا یک یک می‌خواند و من نه چندان پرصدا، طبل‌نوازان با حالتی حق‌به‌جانب به این بازی بی‌معنی کودکانه ادامه می‌دادم و برنامه را هجا به هجا روی طبل ثبت می‌کردم تا وقتی که شپولن‌هاور به فرمانی، که معلوم نبود از کجا به او رسیده بود از جا جست و ظاهراً اوقاتش تلخ بود — اما پیدا بود که غیظش از برو بچه‌های پشت سر من نیست — انگاری خود من بودم که سرخی روی مسلولان را به گونه‌هایش آورده بودم. طبل بی‌آزار اسکار خار دیدگانش بود و می‌خواست طبل‌نواز خوش‌نوایی را خفه کند و به راه راست آورد.

گفت: «اسکار، حالا خوب گوش بده و هر چه می‌گویم تکرار کن: سه‌شنبه جغرافیا؟» من به سه‌شنبه‌اش اعتنایی نکردم اما بابت جغرافیا چهار ضربه قشنگ، به ازای هر هجا یکی، برایش روی طبل آوردم و بعد برای حساب دو ضربه و برای رونویسی باز چهار ضربه تحویلش دادم اما برای تعلیمات دینی، نه دو و نه چهار ضربه بلکه شش ضربه جانانه، معادل دو تلیث، که یگانه راه رستگاری بود نواختم. اما شپولن‌هاور این ظرایف را نمی‌فهمید. او از هر صدایی که از دل طبل من بیرون می‌آمد بیزار بود. دستهایش را با ده انگشت ناخن‌گرفته‌اش مثل بار پیش به منظور سوء قصدی دهگانه به سوی طبل من پیش آورد.

ولی من پیش از آنکه یک بار دیگر دستش به طبل من برسد مهلتش ندادم و الماس جیغم را از حلقم بیرون کشیدم و به یک ضربه سه شیشه بسیار بزرگ ردیف بالایی پنجره‌ها را نابود کردم. شیشه‌های ردیف میانی قربانی جیغ دوم شدند. هوای ملایم بهار که مانعی جلو خود ندید به آزادی وارد اتاق شد. با جیغ سوم خدمت سه شیشه پایینی هم رسیدم اما این کار در حقیقت ضرورتی نداشت و فقط از شدت شور شرارت بود زیرا شپولن‌هاور با فرو ریختن دو ردیف اول شیشه‌ها چنگالش را جمع کرده بود. به جای اینکه فقط از سر شیطنت، که ارزش هنریش محل تردیدست به ردیف آخر شیشه‌ها پردازم به مراتب عاقلانه‌تر می‌بود

که اسکار مواظب شپولن هاور باشد که افتان و خیزان عقب نشینی می‌کرد. فقط خود شیطان می‌داند که آن چوب خیزران را با چه جادویی، از کجایش بیرون آورد. ولی خوب، از هر جا بود پیدا شده بود و در هوای محبوس اتاق که با نسیم بهار کلنجار می‌رفت در ارتعاش بود. شپولن هاور چوبش را در این آمیزه دو هوا به ضرب حرکت می‌داد، می‌خواست بر نرمش آن بیفزاید و عطش و هوس خونریزش را تیز کند تا پوست بشکافد و فضا را با فش فش حرکات برق آسایش قاچ قاچ کند. خیزرانش را روی میز پیش روی من کوفت و با چنان ضربی که جوهر درون دو اتم برجست و هوا را بتفش کرد. چون من دستم را پیش نبردم تا ضربت چوبش را تحویل بگیرم و تریبت شوم چوبش را روی طبلم کوفت. فکرش را بکنید، روی طبل من چوب زد. این زنی که یک شپولن هاور بینوایش نبود روی طبل نازنین من چوب زد. آخر به چه حقی چنین کاری کرد؟ خوب، حالا اگر حتماً می‌خواست چوب بزند مگر آن همه بچه‌های شیطان، با سر و روی شسته پشت سر من نشسته بودند؟ دیوار طبل حلبی من از همه کوتاهتر بود؟ اویی که اصلاً از راه و رسم طبل نوازی بویی نبرده بود چرا با طبل من طرف شد؟ این چه برقی بود که از چشمانش شراره کشید؟ کدام حیوانی بود که در او خزیده بود و می‌خواست بر طبل بکوبد؟ از کدام باغ وحش گریخته بود و چه طعمه‌ای می‌جست؟ چه خیالی داشت؟ همان حیوان به اسکار نزدیک شد، به زور در او خزید و او را به قهر مجبور کرد. نمی‌دانم از چه اعماقی بالا آمده بود. از تخت کفشش و از کف پاهایش بالا آمد تا خود را به گلویش و به تارهای صوتیش رسانید و در اختیارشان گرفت و در ارتعاشان آورد و چنان صدایی از آنها بیرون کشید که به راحتی می‌توانست کلیسای گوتیک بزرگ و باشکوهی را که پنجره‌هایش یک آسمان نور را می‌گرفت و به زیبایی می‌شکست و رنگین می‌کرد بی‌شیشه سازد.

به عبارت دیگر جیبی دوگانه مثل شمیری دوسر از گلو بیرون فرستادم که هر دو شیئه عینک شپولن هاور را راستی راستی غبار کرد. با ابروانی اندکی خونین و از درون دوره خالی مانده عینکش مثل کورها پلک بر هم‌زنان، دستها را حایل خود گرفته، کورمال کورمال واپس رفت و عاقبت شروع کرد به زشتی و طوری که برای یک معلم دبستان حقیقتاً قبیح بود زار زدن. بچه‌های شیطان پشت سر من از

وحشت ساکت مانده بودند. بعضی زیر میزها پنهان شده بودند و بعضی از فرط وحشت با دندانهایشان طبل می‌زدند. بعضی نیمکت به نیمکت به جانب مادرانشان خزیدند و مادران که به وسعت مصیبت پی برده بودند در جستجوی مقصر بودند و دورخیز کرده بودند که به مادرانم حمله کنند و اگر من فوراً طبلم را زیر بغل نزده و از نیمکت بیرون نیامده بودم بر سرش ریخته بودند.

من از کنار شپولن‌هاور که چشمش چیزی نمی‌دید گذشتم و به سمت مادرانم که مادران از خشم دیوانه می‌خواستند بر سرش بریزند شتافتم. دستش را گرفتم و از درون کوران شدید کلاس اول الف بیرونش کشیدم. باز همان راهروی بود، که صدا در آن می‌پیچید و همان پله‌های سنگی که برای غول‌چگان درست شده بود و باز همان ریزه‌های نان در حوضچه‌های گرانیتی. در تالار ورزش که دزش باز مانده بود بچه‌ها زیر بارفیکس ایستاده بودند و می‌لرزیدند. مادرانم هنوز کاغذ برنامه‌ای را که به او داده بودند در دست داشت. از دروازه مدرسه پستالوتزی که بیرون آمدم آن را از دستش گرفتم و برنامه کلاس اول الف را با آن همه معنی که در خانه‌های آن قایم شده بود مچاله و به قلنبه کاغذی بی معنی مبدل کردم.

اما اسکار به عکاسی که میان ستونهای رواق مدرسه در انتظار بود تا شاگردان کلاس اول با پاکتهای تنقل همراه مادرانشان از مدرسه بیرون آیند اجازه داد تا از او و پاکتش که با وجود این آشوب گم و گور نشده بود عکسی بگیرد. خورشید از زیر ابر بیرون آمد، از کلاسهای بالایی سر ما وزوزی مثل مال لانه زنبور شنیده می‌شد. عکاس اسکار را جلو تخته میاهی ایستاند که روی آن نوشته شده بود: اولین روز مدرسه من.

راسپوتین و الفبا

داشتم ماجرای اولین آشنایی اسکار را با برنامه برای کلب و پرستارم برونو، که جوایش جای دیگری برد تعریف می‌کردم و به آنجا رسیدم که روی تخته میاهی که عکاس، چنانکه رسم بود، برای زمینه عکسهای خود انتخاب کرده بود تا از کودکان شش ساله، با پاکتهای تنقل و کیف پشتیشان عکس بگیرد و آنها را به قطع کارت پستال چاپ کند نوشته بود: اولین روز مدرسه من.

البته فقط مادراها، که پشت سر عکاس ایستاده و بیش از بچه‌هاشان در هیجان بودند می‌توانستند این سه چهار کلمه را بخوانند. بچه‌ها که جلو تخته می‌ایستادند تا عکسشان گرفته شود، تازه یک سال بعد، روز اول مدرسه یک سال کوچکتان که بعد از تعطیلات پاک پا به مدرسه می‌گذاشتند یا روی عکس سال پیش خودشان می‌توانستند این عبارت را هجی کنند و بفهمند که این عکسهای به این نشنگی به مناسبت اولین روز مدرسه‌شان برداشته شده است.

این کلمات که مثلاً به خط زوترلین^۱ و نمی‌دانم چرا این جور موزیانه زاویه‌دار و پر از زایده و شاخک و با حلقه‌هایی پر شده و خمیدگیهای نادرست مثل رتیل در طول تخته می‌خزید به شروع مرحله نومی از زندگی ما کودکان اشاره‌ای بود. این خط معمولاً برای مطالب مهم و موجز مثلاً رمز روز در محافل سری و نظایر آن به کار می‌رود. بعضی مدارک هم هست، که البته من ندیده‌ام اما جز با این خط در نظر مجسمشان نمی‌کنم، مثلاً گواهی تلقیح فلان و بهمان واکسن، یا احکام مدالهای ورزشی یا احکام اعدام که با دست نوشته می‌شوند. همان وقت هم که من این

۱. Sutterlin، خط ایید، دار و پرغز و گره‌ایست که به نام ابداع‌کننده‌اش لودویگ زوترلین نامیده می‌شود و تا پایان جنگ - خط رسمی آلمان بود -

عبارت نوشته روی تخته را فقط می‌دیدم و از خواندن آن عاجز بودم دو حلقه «ام» اول آن مثل حلقه طناب به نظرم موزیانه می‌آمد و بوی الیاف کتف می‌داد و به سکوی اعدام اشاره‌ای بود. با این همه دوست داشتم بتوانم آن را کلمه به کلمه بخوانم نه آنکه معنی آن را به ابهام حدس بزنم. مبادا خیال کنید که من، به گمان اینکه الفبا را بلدم در اولین برخوردم با مادموزال شیپولن هاور مثلاً از سر اعتراض یا سرکشی طبل نواختم و شیشه شکستم. ابدأ من خوب می‌دانستم که کار فقط با تماشا و حدس زدن معنی کلمات نوشته با خط زوترین تمام نیست و من از آنچه در مدرسه آموخته می‌شود کوچکترین نصیبی نبرده‌ام. متها روشی که مادموزال شیپولن هاور به کار می‌برد تا چشمان اسکار را به جهان دانش باز کند باب طبع من نبود.

اینست که وقتی از مدرسه پستالوتزی بیرون آمدم ابدأ تصمیم نگرفته بودم که اولین روز مدرسه‌ام آخرین روزش هم باشد و با خود نمی‌گفتم «کلک مدرسه کنده شد وقت بازی و خنده شده. نه، هیچ این حرفها نبود. همان وقتی که عکاس بدل مرا اسیر کاغذ کرد با خود می‌گفتم: اسکار تو، حالا اینجا جلوی یک تخته سیاه ایستاده‌ای. پشت سرت عبارتی نوشته شده که شاید مهم باشد، چه بسا جمله نحسی باشد و دامن‌گیرت بشود. تو می‌توانی از روی شکل ظاهری این کلمات بر مفهوم آن قضاوت کنی و به یاد مفاهیمی نظیر «حبس انفرادی» یا «حبس حفاظتی» یا «نظارت عالی» یا «به جای خود به ستون یک» بیفتی، اما از خواندن آن عاجزی. با این همه، با وجود این دریای عمیق نادانی که فریادش به آن آسمان صاف تا اندکی ابری می‌رسد دیگر حاضر نیستی به این مدرسه برنامه‌بنیاد پا بگذاری. ولی آخر اسکار، کجا خیال داری الفبای بزرگ و کوچکت را یاد بگیری؟

اینکه الفبا هم کوچک و بزرگ دارد نکته‌ای بود که من، که همان الفبای کوچک هم برایم بزرگ بود، از جمله از آنجا دریافته بودم که می‌دیدم وجود آدمهای بزرگ را، یعنی موجوداتی که خود را آدمهای رشید و عاقلی می‌دانند، هیچ جور نمی‌شود نادیده گرفت و حتی تصور نبودن آنها هم ممکن نیست. از این گذشته مگر الفبا چه گناهی کرده که کوچک و بزرگ نداشته باشد. مگر کاتیشیم (یا شرعیات) یا جدول ضرب چه هنری کرده‌اند که باید بزرگ و کوچک داشته

باشند، مگر وقتی شخصیت‌های بزرگ یا کوچک جهانی برای دیدار رسمی جایی می‌روند همه جا از ضیافت‌های کوچک یا بزرگ، یا از حضور جمعیت کم یا زیاد دیلماتها و صاحب‌متصبان دولتی با نشانهای بزرگ و کوچک روی سینه‌هاشان یا از فرش سرخ دراز یا کوتاهی که در ایستگاههای راه آهن بزرگ یا کوچک زیر پای آنها پهن می‌شود صحبت نمی‌کنند؟

ظرف چند ماه بعد از آن روز کذایی نه ماتزرات در بند آموزش من بود نه مادرجانم. آنها همان یک کوشش اول را برای مدرسه رو کردن من، که خجالت و خستگی زیاد برای مادرجانم به بار آورد برای خود کافی دانستند. آنها در این زمینه از دایی جان یان برونسکی تقلید می‌کردند و هنگامی که از فراز قامت بلند خود به من فرو می‌نگریستند مثل او آه می‌کشیدند و طومار ماجراهای کهنه را از قبیل داستان سومین سالگرد تولد من بیرون می‌کشیدند: «در بازمانده زیر زمین! مگر تو نبودى که آن را باز گذاشتی؟ مگر تو در آشپزخانه نبودى؟ مگر قبلاً به زیر زمین نرفته بودى؟ به همان نشان که رفته بودى برای دسر کمپوت میوه یاورى؟ مگر تو نبودى که این بلا را به سر اسکار آوردى؟»

البته ملامت‌های مادرجانم به ظاهر همه بجا بود، ولی خوب، من و شما که می‌دانیم اصلاً پایه‌ای نداشت. با این همه بیچاره ماتزرات بار تقصیر را به گردن می‌گرفت و بعضی وقتها گریه هم می‌کرد زیرا دل نرمی داشت و اشکش توی آستینش بود. آن وقت مادرجانم و یان برونسکی دلداریش می‌دادند و من را صلیبی می‌دانستند که باید بر دوش بگیرند، یا وجود مرا به حساب قسمتشان می‌گذاشتند که غیر قابل تغییر بود یا مکافات گناهی می‌شمردند که نمی‌دانستند چیست.

به این ترتیب از این کشندگان صلیب و قربانیان سرنوشت و خمیدگان زیر بار آزمون انتظار کمک روا نبود. حتی خاله هدویگ که گاهی می‌آمد و مرا به پارک شفن^۱ می‌برد تا با دخترش مارگا که دو سال بیشتر نداشت در ماسه‌ها بازی کنم برای من معلم نمی‌شد. البته بنده خدا زن مهربان خوشرویی بود اما نه خودش

چیزی می دانست نه شعور چیز یاد دادن داشت. فکر ماد موازل اینگه، دستیار دکتر هولاتز را هم، که نه بی شعور بود و نه مهربان، مجبور بودم از سرم بیرون کنم. آخر او دختر بسیار فهمیده‌ای بود و چرخ مطب هولاتز بی وجود او نمی گشت. مگر از این دستیارهای عادی بود که فرصت سر و کله زدن با مرا داشته باشد؟

من پلکان عمارت پنج طبقه خانه مان را روزی چند بار بیش از صد پله بالا و پایین می رفتم و در پی راه چاره در هر طبقه مدتی طبل می نواختم و بو می کشیدم و می فهمیدم که در هر یک از نوزده آپارتمان عمارت مان برای ناهار چه غذایی روی بارست اما هیچ دری را نمی زدم چون می دانستم که نه در خانه ^۱ هی لانت ^۱ پیر درد من دوا می شود نه در خانه لاوبشاد ^۲ ساعت ساز، نه خانم کاتر ^۳ با آن هیکل گنده اش می تواند استاد آینده من باشد، نه خاله تروچینسکی ^۴ گرچه خیلی هم دوستش داشتم.

از اینها گذشته آقای مین ^۵ هم بود، که زیر شیروانی خانه داشت و اهل موسیقی بود و ترومپت می نواخت. این آقای مین چهار گربه داشت و همیشه هم مست بود. در کافه تسنگلرز هوهه ^۶ برای مشتریانی که اهل رقص بودند ترومپت می زد و شب عید نوئل با پنج نفر از همکاران خود که آنها هم مثل خودش سیاه مست بودند زیر برف در خیابانها راه می افتادند و با نواختن سرودهای مذهبی با سرمای سنگ شکاف کلنجار می رفتند. یک روز زیر شیروانی به دیدنش رفتم. یک شلوار سیاه به پا و یک پیرهن سفید شیک مخصوص شب نشینی به تن داشت. طاقباز کف اتاق خوابیده بود و با پای لختش یک شیشه عرق ماخاندل ^۷ را که خالی شده بود روی زمین می غلتاند و ترومپت می نواخت و به قدری قشنگ که آدم حظ می کرد. بی آنکه ترومپتش را از دهان بردارد چشم چرخاند تا مرا که بالای سرش ایستاده بودم ببیند و چشمگی زد که یعنی درود بر تو، چون لابد مرا به اعتبار طبلم از همکاران خود می شمرد و انتظار داشت همراهیش کنم. پیدا بود که طبل مرا کمتر از ترومپت خودش نمی داند. همنازی ما گربه هایش را گریزند و ناودانهای سفالی بام را لرزاند.

1- Hellandt 2- Laubschad 3- Kater 4- Truczinski 5- Meyn
6- Zinglers Höhe 7- Machandel

وقتی نواختنمان تمام شد و آلتانمان را کنار گذاشتیم من یک شماره کهنه روزنامه نویسه ناخریشتن^۱ را از زیر پول اورم بیرون کشیدم و آن را روی کف اتاق پهن و صاف کردم و کنارش چندکک زدم تا او الفبای کوچک و بزرگ را یادم بدهد. اما آقای مین هنوز لب از ترومپتش برنداشته به خواب رفته بود. برای او در زندگی فقط سه چیز جدی وجود داشت. یکی بطری عرق، یکی ترومپت و یکی هم خواب. آقای مین، گرچه اغلب، یعنی اگر درستش را بخواهید تا روزی که به گروه سواران اس.آ وارد شد و ناچار چند سالی با بطری خداحافظی کرد، با من روی بام برای دودکشها و ناودانها و کبوترها و گربه‌ها فی البداهه کنسرت می‌داد و در این کار موفق هم بود ولی در زمینه تعلیم القبا هنری از خود نشان نداد.

بعد بختم را با گرف سبزی فروش آزمودم. چند بار به دکانش رفتم که زیرزمینی بود روبروی خانه ما، کمی آن طرف تر، ولی هیچ بار طبلم را همراه نبردم. چون گرف با طبل من میانه‌ای نداشت. به نظر می‌رسید که شرایط لازم برای یک تعلیم و تعلم جدی درست و حسابی فراهم باشد. چون دو اتاق آپارتمانشان و خود دکان، پشت پیشخوان و روی آن و حتی انبار سیب‌زمینی که نسبتاً خشک بود پر از کتاب بود. داستانهای پرماجرا، مجموعه‌های سرود و ترانه، راهنمای صحراگردی کروینی^۲ یادداشتهای والتر فلکس^۳ و «زندگی ساده» ویشرت^۴ دافنیس و کلوت^۵ و تک‌نگاریهای هنرمندان و دسته دسته مجله‌های ورزشی و مجله‌های مصور پر از پسران نیم‌عریان، که معلوم نبود به چه منظور میان تلماسه‌ها کنار دریا دنبال توپ می‌دویدند و عضلات روغن خورده خود را نمایش می‌دادند. گرف درست در همان اوقات در زمینه کسب و کار در دسرهای زیادی داشت. بازرسان اداره استاندارد، ترازو و سنگهایش را آزمایش کرده و آنها را کم و بیش نادرست یافته بودند و حتی صحبت از تقلب به میان آمده بود. گرف ناگزیر جریمه پرداخته و سنگهای ترازویش را عوض کرده بود. با این دردسرها دلش به کتابها و جنس‌ات شبانه پیشاهنگی و گردشهای آخر هفته با نوجه‌هایش خوش بود و فقط زینها سر حالش می‌آوردند.

۱- *Neueste Nachrichten* آخرین اخبار.

2- Cherubini 3- Walter Flex 4- Wiechert 5- Daphnis und Chloe

وقتی به دکانش رفتم سرش به نوشتن قیمت اجناس روی برچسبها گرم بود و درست متوجه ورود من نشد. من از این فرصت سود جستیم و به منظور جلب توجهش چند مقوای سفید و یک مداد قرمز برداشتم و با علاقه بسیار سعی کردم از روی برچسبهای نوشته و به تقلید خط زوترلین برچسبهای تازه‌ای بنویسم.

ولی اسکار برای گرف زیاده کوچک بود. تازه چشمهای چندان درشتی هم نداشت و رنگش هم به قدری که او می‌پسندید پریده نبود. این بود که برچسب‌نویسی را کنار گذاشتم و کتابی انتخاب کردم پر از عکسهای لختی که توجهش را جلب کند. کتاب را طوری به دست گرفتم که نادیده گرفتنم ممکن نباشد و عکسهای پسران دولا شده یا خوابیده را، از آنهایی که خیال می‌کردم گرف خوشش می‌آید برداشتم و حتی کمی یک‌بر جلو چشمش گرفتم.

مرد سبزی‌فروش، وقتی که مشتری‌ای نداشت که شلغم و چغندر بخواهد شش دانگ حواش را جمع برچسب‌نویسی می‌کرد، اینست که مجبور بودم جلد کتاب را محکم به هم بکوبم یا آن را به شدت و پرسر و صدا ورق بزنم تا توجهش را کمی از کارش منحرف کنم، شاید کمی هم به من بی‌سواد معرفت‌جو پردازد. در دسرتان ندم. گرف خرفتی به خرج داد و از حال من چیزی دستگیرش نشد. وقتی چند پشاهنگ در دکانش بودند - و بعد از ظهرها همیشه دو سه نفر از نوجه‌هایش دور ویرش بودند - اصلاً متوجه حضور اسکار نمی‌شد. وقتی هم که تنها بود گاهی عصبانی می‌شد و سخت می‌گرفت و چون مزاحمش شده بودم با اوقات تلخ از جا می‌جست و داد می‌زد و امر می‌کرد: آن کتاب را بگذار سر جایش، اسکار، تو که چیزی از آن نمی‌فهمی، اصلاً شعورت نمی‌رسد. هنوز خیلی کوچکی. فقط پاره‌اش می‌کنی. شش گولدن بیشتر پولش را داده‌ام. اگر بازی می‌خواهی بکنی سبب‌زمینی و کلم قمری تا بخواهی آنجا هست.

آن وقت کتاب را از دستم می‌گرفت و ورق می‌زد اما انگار نه انگار که عکسی دیده است و مرا، که بی‌طیلم بی‌کس بودم میان انواع و اقسام کلم، از سفید و قرمز و قمری و بروکل و از این قبیل تنها می‌گذاشت.

البته خانم گرف هم بود و من اغلب بعد از اینکه سبزی‌فروش مرا از دکانش بیرون می‌کرد به اتاق خواب آنها می‌رفتم. خانم لینا گرف اغلب بتری بود. حال

نزاری داشت و پیرهن خوابش بوی گند می داد. هر چیزی در دستش می دیدی غیر از کتاب و به این جهت از او هم آبی برابم گرم نمی شد.

تا مدتی بعد از آن اسکار بچه های همسن خود را با کمی حسرت نگاه می کرد زیرا به مدرسه می رفتند و با کیفی که بر پشت داشتند و با اسفنج یا کهنه لوح پاک کنی که از کنار کیفشان آویخته بود و بالا و پایین می جست با فیس و افاده براندازش می کردند. با این همه به یاد نمی آورد که هرگز در دل گفته باشد: این آشی بود که خودت پختی، اسکار، باید با آن مدرسه بازی کنار آمده باشی. چرا کارت را با آن شپولن هاور برای همیشه خراب کردی؟ این بچه ها همه از تو جلو می زنند. همه شان الفبای بزرگ یا کوچک را یاد گرفته اند حال آنکه تو هنوز نمی دانی روزنامه نوشته تخریشتن را از کدام طرف در دست بگیری.

اما همان طور که گفتم کمی حسرت می خوردم، همین بوی مختصری کافی بود که دلم را از هر چه مدرسه است به هم بزند و برای همیشه از مدرسه گریزانم کند. هرگز اسفنجهای نشسته و نیم گندیده لوح پاک کنی را به بینی نزدیک کرده اید که در کیفهای چرمین ارزاقیمت بچه های مدرسه به صفحات لوح پوسته پوسته و زردحاشیه بسته است و بخارهای بدبوی مشق خط و گند جدول ضربهای کوچک و بزرگ و بوی رنج عرقریزی مدادهای لوح به دهان برده و روی لوح رانده و بر آن لغزیده و گیر کرده و قرچ قرچ نالیده را در خود حفظ کرده است؟ گاهی که بچه های مدرسه در راه خانه کیفهای مدرسه شان را در نزدیکی من به زمین می گذاشتند تا فوتبال یا داژبال بازی کنند من سرم را به سمت اسفنج لوحشان که در آفتاب خشکیده بود نزدیک می کردم و با خود می گفتم که اگر شیطان با اوصافی که می گویند وجود داشته باشد باید همین یو از گندزار زیر بغلش بیرون بزند.

به این ترتیب مدرسه و لوح و اسفنج آن هیچ باب طبع من نبود. اما این به آن معنی نیست که آن گرتشن شفلر که به زودی آموزش اسکار را به عهده گرفت از هر جهت با سلیقه او جور بود.

اسباب خانه شفلر، نانوائی کوچه کلاین هامر، همه طوری بود که ذوق مرا می آزد: همه آن دستمال سفره های گلدوزی شده و روبالشیهای به نشانهای

خانوادگی اشراف آراسته و آن عروسکهای سبک کته کروزه^۱، که در گوشه کاناپه لم داده بودند و آن حیوانات پشم آکند که هر جا پا می گذاشتی پلاس بودند، آن همه ظروف چینی در هر گوشه و کنار، چنانکه فقط جای فیلی خالی بود که جولانی بدهد و همه را خرد و خاکشیر کند و آن یادبودهای جهانگردیها که یک و جب جای خالی روی در دیوار باقی نمی گذاشت و کارهای دستی ناتمام از گلدوزی، قلابدوزی، میلبافی، توربافی، گره آرای، شمشه دوزی، نقده دوزی و از این قبیل که همه حاشیه ای دندان موشی دور خود داشتند. این خانه شیرین ملوس با آن راحتی دلچسب، به قفسی نقلی می مانست که از تنگی نفس را تنگ می کرد، زمستان زیاده گرمش می کردند و تابستان هوایش از عطر گل غلیظ بود. اینها همه برای من فقط نشان یک چیز بود و آن این که گرشن شفلر اجاقش کور بود و آرزویی نداشت جز آنکه طفلی داشته باشد تا برایش لباس ببافد. معلوم نبود شفلر عیب و علتی دارد یا تقصیر از خودش است که بچه دار نمی شود. تقصیر از هر که بود او دیوانه یک طفل ملوس و از شیرینی هوس انگیز بود تا سرپایش را با منجوق و مروارید بیاراید و قلابدوزی کند و هزار ستاره بر لباسش بدوزد که هر یک به نشان هزار بوسه بر آن بماند.

باری من به این خانه پناه آوردم تا الفبای کوچک و بزرگم را بیاموزم. زحمت زیاد به خود می دادم تا به ظروف چینی آسیبی نرسانم و یادبودهای جهانگردی را ضایع نکنم. صدای شیشه ستیزم را به اصطلاح در خانه می گذاشتم و وقتی گرشن تشخیص می داد که طفل نوازی برای آن روز کافی است و نیش باز می شد و دندانهای اسبوار طلاپوشش را بیرون می انداخت و طفل مرا از روی زانوانم برمی داشت و روی زانوان خرسها در گوشه کاناپه می گذاشت دندان بر جگر می نشردم و نفسم در نمی آمد.

با دو تا از عروسکهای کته کروزه رفیق شدم و پوست نرمشان را بر سینه می نشردم و عاشقوار با مرگان این خانمها، که همیشه انگاری از چیزی تعجب کرده بودند و می رفتم تا به یاری این دوستی غلط انداز، که درست به همین دلیل

۱ - Kithic Kruze، عروسکهای پارچه ای تک تک طرح شده و دست دوزیست، که در کارگاههای که کروزه ساخته می شد.

اصیل می نمود بتوانم دل کشفای دو زیر دو روی گرتشن را در توری کشفاف به دام اندازم.

نقشه ام بد نبود. بار دوم که به دیدن گرتشن رفتم در دلش را برایم باز کرد و مثل جوراب کهنه ای که وابچینندگانوای دراز دندان دندانه ای را که جا جاگره خورده و بعضی جاها نیز نازک شده بود پیشم گذاشت، به این معنی که محتوای همه گنجها و صندوقها و جعبه هایش را برایم بیرون ریخت و کهنه پاره های منجوق دوزی شده اش را پیشم پهن کرد. یک انبارکت و پیشبند و پیرهن و شلوار بچه جلوم توده کرد به قدری که می توانست یک پنج قلو را پوشاند. اینها همه را روی تنم اندازه می گرفت بعد تنم می کرد و باز از تنم درمی آورد.

بعد مدال تیراندازی را که شفلر در باشگاه نظامیان بازنشسته گرفته بود نشانم داد و عکسهای مربوط به آن را، که بعضی شان را ما هم در آلبومان داشتیم. عاقبت باز به بساط بچه ای که نداشت باز آمد و ضمن اینکه دنبال چیزی که دست و پا بزند و با بچه متداعی باشد می گشت از قضا چند کتاب هم از صندوق بیرون آمد. اسکار یقین داشت که میان بساط بچه کتاب پیدا خواهد شد. آخر شنیده بود که گرتشن زمانی با مادرش صحبت از کتاب کرده بود. می دانست که هر دو، که تقریباً همزمان و زود ازدواج کرده بودند در دوران نامزدی با هم کتاب مبادله می کردند. از کتابخانه قصر فیلم کتاب می گرفتند تا با ذهنی انباشته بتوانند زندگی زناشویی خود را با فروشنده فرآورده های سرزمینهای دوردست و استاد نانو به کمک دیدی وسیع با جلائی خیره کننده بیارایند.

اما گنجینه ای که گرتشن پیشم گذاشت چندان بزرگ نبود. او، از زمانی که به گلدوزی و بافتن افتاده بود دیگر کتاب نخوانده بود - چنانکه مادرجانم هم از وقتی که یان برونسکی اش را بازیافته بود مطالعه را کنار گذاشته بود. آنها هر دو کتابهای قشنگی به ارث برده از باشگاه کتاب را، که مدتی عضو بودند، به این و آنی هدیه کرده بودند، که چون میبانی نمی کردند یا یان برونسکی ای نداشتند هنوز کتاب می خواندند.

حتی کتابهای بد کتابند و به همین سبب مقدس. آنچه من در بساط گرتشن پیدا

کردم آسمان و ریسمان بود و بیشتر از صندوق کتاب برادر ملوانش تئو^۱ به او رسیده بود، که در دوگر بانک^۲ به مرگی دریانوردانه مرده بود. این کتابخانه عبارت بود از هفت هشت جلد سالنمای دریانوردی کولر^۳، پر از تصاویر کشتیهایی که همه مدت‌ها بود غرق شده بودند و تصویر و توضیح درجه‌های نیروی دریایی امپراتوری، و کتابهایی مثل «پاول بنکه»^۴، سالار دریا، و اینها هیچ یک غذایی نبود که روح گرتشن در طلبش بقرار باشد و نیز تاریخ شهر دانتزیگ اثر اریش کایزر^۵ و «پیکار برای تصرف رم» هم، که داستان پیکاری بود که مردی به نام فلیکس دان^۶، ظاهراً به کمک توتیلا^۷ و تیا^۸ و بلیزار^۹ و نارسس^{۱۰} راه انداخته بود کتابهایی نبودند که گرتشن خوانده باشد، بلکه جلای جلدشان در دستهای برادر دریانوردش تار و شیرازه‌شان لت و پار شده بود. اما کتابخانه شخصی گرتشن عبارت بود از یک راهنمای حسابداری و چیزی در خصوص کتاب معروف «میل ترکیبی»^{۱۱} اثر گوته و نیز کتاب ضخیم و پر تصویری به نام راسپوتین و خانمها.

بعد از مدتی تردید - امکان انتخاب زیادی نبود و به همین علت کار انتخاب به درازا کشید - بی آنکه بدانم چه می‌کنم و فقط به اطاعت از ندای درون، که لابد شما هم از آن بی‌خبر نیستید، اول کتاب راسپوتین و بعد مال گوته را برداشتم. این انتخاب دوگانه، زندگی مرا، دست کم آن قسمت از زندگی را که جرأت کردم جدا از طبلم پیش گیرم شکل داد و بر آن اثر گذاشت. تا همین امروز هم که اسکار در تب دانش‌آموزی تمامی کتابخانه آسایشگاه را کم‌کم به اتاق خود می‌آورد اعتنایی به شیلر و اصحابش ندارد و میان راسپوتین و گوته مرد دست و میان شیادی که مدعی بود با دعا شفا می‌بخشد و صاحب‌بدل داننده، میان تاریکدلی که زنها را افسون می‌کرد و شاعر روشن‌بینی که سیدالشعرا شناخته شده بود و با میل

1- Theo

۲- Dogger-Bank، منطقه کم‌عمق و به این سبب خطرناکی در دریای شمال - م.

3- Köhler 4- Paul Beneke 5- Erich Keyser 6- Felix Dahn 7- Totila

8- Teja 9- Belkar 10- Narses

۱۱- واژه‌ایست که برای Wahlverwandtschaft انتخاب کرده‌ام که معنی آن خویشاوندی‌گزینی است. این واژه در زمانه گوته واژه‌ای علمی بوده است و شیمیدانها آن را به مفهوم همان میل ترکیبی امروز به کار می‌برده‌اند و گوته هم کتاب خود را با توجه به همین معنی نامگذاری کرده است - م.

می گذاشت زنها السونش کنند، در نوسان است. اگر مدتی خود را هواخواه راسپوتین می شمردم و از سختگیری گوته وحشت داشتم برای این بود که بدگمانی خفیفی آزارم می داد: اگر تو که اسکاری، طبلت را در زمان گوته می نواختی، او در وجود تو چیزی غیر طبیعی می یالت و ضد طبیعت مجسمت می شمرد و محکومت می کرد و از وجود مثلاً طبیعی خودش - که تو همیشه، حتی وقتی چندان طبیعی هم نبود، ستایشش می کردی و سرمشق خود قرارش می دادی - با انواع تنقلات بسیار شیرین پذیرایی می کرد و تو بینوا را محکوم می کرد و فداوشش^۱ یا دست کم کتاب ضخیم نظریه رنگش^۲ را بر فرقت می کوفت.

ولی خوب، برگردیم سر راسپوتین. همین جناب راسپوتین بود، که به کمک گرتشن شفلر القبای بزرگ و کوچک را به من آموخت و نیز به من یاد داد که با خانمها با ملاحظه رفتار کنم و هر وقت که گوته مرا می آزرده او تسلایم می داد. می توانید تصور کنید که سواد آموختن و در عین حال نقش نادان بازی کردن کار آسانی نیست. این کار برای من از فریبکاری دیگرم، که سالها نقش طفلی شاشو بازی می کردم، مشکل تر بود. در این مورد صبحها عیبی را به خود می بستم که در حقیقت لزومی نداشت بیندم. اما برای بازی کردن نقش طفل عقب افتاده لازم بود که پیشرفت سریع را در زمینه آموزش پنهان کنم و این جنگی دائمی بود با غرور فرزانه‌گی که داشت در من بیدار می شد. تحمل اینکه آدم بزرگها مرا طفلی پیشایی بشمارند اهمیتی نداشت. در دل شانهای بالا می انداختم و مسأله تمام می شد. اما اینکه سالها به اجبار نقش کودکی کردن را بازی کنم چیزی بود که هم اسکار را آزار می داد هم معلمش را.

همین که من چنگ انداختم و کتابها را از میان لباسهای بچه بیرون کشیدم گرتشن فهمید و از هیجان به نفس نفس افتاد و نقش آموزگاری خود را فوراً

۱- ایهام فتنگیست، زیرا فارست (که نمایشامه معروف گوته است) در عین حال در زبان آلمانی به معنی «بشت» استندم.

۲- گوته غیر از شاعری در علوم طبیعی نیز دست داشت و به کشفهای هم موافق شده بود. اما نظریه معروف رنگش که خود آن را کشف بزرگ علمی می شمرد در مقابل تئوری جدی نیوتون به خیالپردازی بیشتر شباهت دارد-م.

پذیرفت. من موفق شدم که زن کوراجاق اسپر میل و کانوا را از میان کلافهایش بیرون بکشم و می‌شود گفت خوشبخت کنم. البته او ترجیح می‌داد که من «راهنمای حسابداری» اش را برای آموختن زبان انتخاب کنم. ولی من همان راسپوتین را رها نکردم و وقتی برآیم یک کتاب اول دبستان خرید و از همان ساعت دوم می‌خواست از روی آن به من درس بدهد من بر راسپوتین اصرار کردم. وقتی دیدم که پیوسته داستانهای بچگانه برگیاور^۱ و قصه‌های کوتوله بینی‌دراز و نیم‌وجبی و امثال آنها را پیشم می‌گذارد تصمیم گرفتم به زبان آیم. دهان باز کردم و فریاد کشیدم: «راپوپین» یا «راشوشین» و گاهی نقش طفل عقب‌افتاده را بازی می‌کردم و بالحن بچگانه می‌گفتم: «راشو راشو» تا از یک طرف گرتش بفهمد که چه کتابی را دوست دارم و از طرف دیگر از بابت ذوق نویدار خواندن و نبوغ من در اشتباه بماند.

به سرعت می‌آموختم و منظم، بی‌آنکه چندان در بند فکر کردن باشم. یک سال که گذشت به قدری در این راه پیش رفته بودم که خود را در پترزبورگ احساس می‌کردم و به قدری در اتاقهای مخصوص امپراتور خودکامه روسیه و در اتاق و میان اسباب‌بازیهای تسارویچ همیشه‌نزار، در جمع توطئه‌چینان و کشیشان و نیز در مجالس عیش راسپوتین احساس خودمانی بودن می‌کردم که انگاری در خانه خودم هستم. اینها همه برای من رنگی خوشایند داشت. همه چیز در اطراف شخصیتی مرکزی می‌گشت. گراورهای مربوط به زمان راسپوتین نیز که در سراسر کتاب فراوان بود این معنی را تأیید می‌کرد. در این عکسها راسپوتین با ریش بلند و چشمان آتیشش میان بانوانی دیده می‌شد که جز جوراب سیاه چیزی به تن نداشتند. ماجرای مرگ او نیز بر من اثر بسیار گذاشت. در شراب و شیرینیش زهر ریخته بودند تا مسموم شود. بعد، چون زهر در او بی‌اثر مانده بود و باز از همان شیرینی خواسته بود با تپانچه به او تیر خالی کرده بودند، اما وقتی دیدند که تیر هم بر او اثری نکرده و گلوله‌گفتی در سینه‌اش به رقص درآمده است، دست و پایش را بسته و یخ رود نو را سوراخ کرده و در آبش انداخته بودند. این همه کار

الفسران جسور ارتش بود. بانوان دریاری هرگز به پدرک خود شراب یا شیرینی زهر آلود نمی خوراندند، ولی از زهر که بگذری هر چه از ایشان می خواست به او می دادند. آخر این بانوان به او ایمان داشتند حال آنکه الفسران ناچار بودند او را از میان بردارند تا بتوانند ایمان خود را به خود باز یابند.

پس عجب نبود که جز من هم کسانی به زندگی و مرگ این مرد فولاد بنیاد که مدعی بود با دعا به جنگ بیماریها می رود علاقه مند باشند. گرتشن هم کورمال کورمال راهش را به کتابخوانی اولین سالهای شیرین ازدواجش بازمی یافت. ضمن اینکه کتاب را به صدای بلند می خواند گاهی به کلمه شهوترانی که می رسید شل می شد، می لرزید و با افسون این کلمه به نفس نفس می افتاد، مثل این بود که ضمن ادای این کلمه خود به هوس شهوترانی می افتاد و لذتجو می شد، گرچه از معنای این کلمه تصور روشنی نداشت.

کار وقتی خراب می شد که مادر جانم هم با من به کلاین هامروگ می آمد تا در آپارتمان بالای نانویی در جلسه درس من حضور یابد. بعضی وقتها جلسه درس به صورت مجلس عیاشی در می آمد. بساط آموزش برچیده می شد و درس اسکار به صورت بهانه ای برای لذتجویی در می آمد. تقریباً هر سه جمله یک بار صدای گیرگیری دوگانه بلند می شد که لبها را می خشکاند و می ترکاند. هر وقت که راسپوتین می خواست دو بانوی شوهردار به جانب هم می لغزیدند و روی بالشهای روی کاناپه وول می زدند، صحنه هایی پیش چشمشان می آمد که رانهاشان را به هم می فشرد. کرکر اول کار به تاله و آه مبدل می شد و بعد از خواندن ده دوازده صفحه کتاب کار به جایی می رسید که شاید اول قصد رسیدن به آن را نداشته و چندان در فکرش نبوده بودند اما گرچه روز و هوا روشن بود با میل آن را می پذیرفتند. به هر تقدیر راسپوتین، اگر می دانست از نتیجه هنرهای خود ناراضی نمی شد و به عکس آماده بود که تا لایم قیامت، آن هم به رایگان از این لذات به خانمها بچشانند.

عاقبت وقتی هر دو بانو «وای خدا مرگم بدهد» آخر کار را می گفتند و گیسوان به هم ریخته خود را مرتب می کردند مادر جانم به فکر من می افتاد و با نگرانی می پرسید: «یعنی اسکار من جداً چیزی نمی فهمد؟» و گرتشن خیالش را آسوده می کرد که «وا، چه حرفها، من خودم را می کشم تا بلکه چیزی یاد بگیرد اما اگر این

عروسکها چیزی یاد گرفتند او هم یاد می‌گیرد. از خواندن که خیالت راحت باشد. تا ابدالآباد هم که خودت را بکشی هر را از بر نمی‌فهمد.»
و به منظور اینکه گواهی انکارناپذیر بلاهت مرا در مشت مادرم بگذارد می‌افزود: فکرش را بکن آگنس، این کتاب راسپوتین خودمان را ورق ورق پاره می‌کند. بعد ورقها را قلبه می‌کند و بعد نمی‌فهمم، انگاری ورقها همه آب می‌شوند و در زمین فرو می‌روند. بعضی وقتها به خودم می‌گویم چه فایده؟ می‌خواهم دست از سرش بردارم. اما وقتی می‌بینم چقدر دلش به این کتاب خوش است، می‌گویم بگذار پاره‌اش کند. من به الکس گفته‌ام نوثل برابمان یک راسپوتین نو میدی بخرد.

شما که البته متوجه شده‌اید. طی سه چهار سال درس خواندن - تدریس گرتشن شغل از این هم بیشتر طول کشید - توانستم بیش از نیمی از اوراق راسپوتین را بکنم و با احتیاط، و در عین حال نقش خرابکار بازی‌کنان، آنها را مجاله کنم. بعد، در خانه، در گوشه‌ی دنجی که با طلبم خلوت می‌کردم ورقها را از زیر پول‌آورم بیرون می‌کشیدم و صاف می‌کردم و روی هم می‌نهادم تا بعد در فرصتی مناسب برای مطالعه‌ی پنهانی فارغ از خانمها از آنها استفاده کنم. عین همین کار را با کتاب گوته می‌کردم. هر چهار درس یک بار با زبان کودکانه خود از گرتشن «دوته» می‌خواستم. نمی‌خواستم تنها به راسپوتین اعتماد کنم، زیرا به زودی پی بردم به اینکه در دنیای ما به ازای هر راسپوتینی گوته‌ای هست و راسپوتینها گوته‌ها و گوته‌ها راسپوتینها را به دنبال می‌کشند و حتی وقتی لازم باشد خود آنها را می‌آفرینند تا بعد بتوانند محکومشان کنند.

وقتی اسکار با کتاب ورق ورق شده خود به زیر شیروانی یا در انباری آقای هیلانت پیر می‌رفت و در گوشه‌ای پشت تنه‌های دوچرخه چندک می‌زد و اوراق کتاب «میل ترکیبی» را با یک دسته از اوراق راسپوتین، همان‌طور که ورقهای بازی را بر می‌زنند، مخلوط می‌کرد و کتابی را که به این شکل فراهم می‌آمد می‌خواند با حیرتی افزایشنده و در عین حال خندان اوتی لیه^۱ را می‌دید که با رویی

از آزرم ارغوانی دست در دست راسپوتین در باغهای آلمان میان قدم می‌زند و گوته را، که در کنار بانوی بزرگزاده و در عیاشی حریصی در سورتمه لمیده و در پترزبورگ پوشیده زیر برف از یک مجلس نوشخواری و شهوترانی به مجلس دیگر می‌روند.

حالا باز به کلاس درس من به عمارت واقع در کلاین هامروگ برگردیم. گرچه من به ظاهر در دانش‌آموزی هیچ پیشرفتی نمی‌کردم گرشن در کنار من دوشیزه وار خرمی می‌کرد و از برکت انقباس جوانی بخش و دست تبرک‌اثر و گرچه ناپیدا اما پشمالوی دعاخوان شفابخش روس روزبه‌روز شکوفاتر می‌شد و حتی زیرفون در گلدان کاشته و کاکتوسهایش را در این راه با خود می‌کشید و شادایی می‌بخشید. چه می‌شد اگر شفلر در این سالها گاهی ساعتکی دست از خمیرش می‌کشید و توتکهایش را می‌گذاشت و به توتک دیگری می‌پرداخت! گرشن از خدا می‌خواست که زیر دست او خمیر شود، ورز یابد و مثل چرنه‌های توتک با قلم مو زرده تخم مرغ شوهرش نقاشی شود. کسی چه می‌داند که اگر چنین می‌شد از تنورش چه بیرون می‌آمد؟ در امید که بسته نیست. چه بسا عاقبت پسرکی کاکل‌زری سراز تنورش بیرون می‌آورد! چه می‌شد که شفلر لذت پختن این نان را به زنش روا می‌داشت؟

ولی نه، آتش گرشن با مطالعه راسپوتین تیز می‌شد چنانکه زن پینوا با گیسوانی پریشان و چشمانی چون آتش درخشان بر جا می‌ماند و آرواره‌های اسب‌وار و طلاپوشش تکان می‌خوردند و چیزی نداشت لایشان بگذارد. «وای خدا، وای خدا» می‌کرد و از اندکی خمیر ترشی که از خدا می‌خواست محروم می‌ماند. ولی مادرجانم که یان برونسکی‌اش را داشت نمی‌توانست به او کمک بکند و اگر گرشن طبیعتاً شاد نمی‌بود این قسمت از جلسات درس من دقیقاً بسیار تلخی در پی می‌داشت.

گرشن به چالاکی برمی‌جست و به آشپزخانه می‌رفت و با قهوه‌ساب برمی‌گشت. آن را مثل معشوقی در بغل می‌فشرد و ضمن اینکه قهوه را می‌سایید آوازی پردرد و از سودا سوزان، ترانه‌هایی مثل «چشمهای سیاه» یا «پیرهن سرخ» می‌خواند و مادرجان با او هم‌آواز می‌شد بعد با همان چشمان سیاه به آشپزخانه

باز می‌گشت، آب روی اجاق گاز می‌گذاشت و تا آب به جوش آید پایین می‌رفت و اغلب با وجود اعتراض شفلر با شیرینیهای تازه یا نه چندان تازه از دکان باز می‌گشت و میز عصرانه را با فنجانهای قهوه‌خوری زیبا و خامه‌دان و قندان و چنگالهای کبک‌خوری می‌آراست و گل بنفشه میان آنها می‌پراکند. آن وقت قهوه می‌ریخت و قسمتهایی از آهنگ تسارویچ را زیر لب زمزمه کنان شیرینی تعارف می‌کرد و در خلال صرف شیرینیهای مختلف با مادر جانم ترانه می‌خواندند: «سرمازی کنار ولگا ایستاده است» یا «خدایا، تو در آسمان فرشته چه بسیار داری!» یا «بوسه با لبهای خامه‌ای چه شیرین است!» و همان‌طور با دهان پر از شیرینی باز یاد راسپوتین می‌افتادند اما حالا دیگر، بعد از این فاصله کوتاه که با شیرینی و خامه پر شده بود نسبت به دوران نزار که دربار در ورطه فساد فرو افتاده بود جداً ابراز بیزاری می‌کردند.

من در این سالهای دانش‌آموزی به راستی شیرینی زیاد می‌خوردم. به گواه عکسهای موجود اسکار در اثر این تغذیه، گرچه قد نکشید اما بسیار چاق و بدترکیب شده بود. اغلب بعد از ساعات درس، که از کلاین هامروگک بر می‌گشتم در لابسوگک به دکان ماتزرات می‌رفتم و همین‌که چشم او را دور می‌دیدم پشت پیشخوان یک تکه نان خشک به مرنخی می‌بستم و آن را در بشکه شاه‌ماهی نروژی فرو می‌کردم و وقتی خوب خیس می‌خورد بیرونش می‌کشیدم. فکرش را نمی‌توانید بکنید که خوردن این تکه نان بعد از آن همه شیرینی چطور حال مرا به هم می‌زد. بسیار اتفاق می‌افتاد که اسکار معادل یک گولدن داتزیگی و حتی بیشتر شیرینیهای شفلر را تحویل مستراح می‌داد و یک گولدن در آن زمان پول کمی نبود.

ولی کار به خوردن شیرینی تمام نمی‌شد. حق‌التدریس گوتشن را به طریق دیگری هم می‌پرداختم. او با سودایی که برای دوختن و بافتن لباس بچه داشت مرا به صورت مانکن به کار می‌برد و هرچه می‌دوخت یا می‌بافت بر تن من می‌آزمود. من مجبور بودم که لباسهای بسیار از پیرهن و کلاه بچه و شلوار و پالتو کلاهدار یا بی‌کلاهی را که برابر مدلهای مختلف و به رنگها و از پارچه‌های گوناگون می‌دوخت بپوشم و با این رنج مدارا می‌کردم و هیچ نمی‌گفتم.

نمی‌دانم مادر جانم بود یا گرتشن که به مناسبت هشتمین سالگرد تولدم مرا به صورت تسارویچی سزاوار نیرباران در آورده بود. در آن زمان ارادت این دو بانو به راسپوتین و باقی قضایا به اوج خود رسیده بود. در عکسی که آن روز از من گرفته شده است پای کیک تولدی هستم که هشت شمع بی‌اشک دور آن می‌سوزد. من در این عکس یک پیرهن سفید گلدوزی شده روسی به تن دارم و یک کلاه قزاقی کج بر سر گذاشته‌ام و دو قطار فشنگ روی سینه چلیپا کرده‌ام و شلوار گشاد و سفید قزاقی و چکمه‌های کوتاه‌ساق به پا دارم. خوشبختانه اجازه داشتم طبلم را در این عکس بر خود بیاویزم و باز چه خوب که گرتشن شفلر، چه بسا به اصرار خودم برایم لباسی برید و دوخت و تنم کرد که به آزینه‌های چشم‌گیر و بورژوا ماآبانۀ اوایل قرن نوزدهم آرامته بود. این عکس تا امروز هنوز روح گوته را به آلبوم عکس من می‌خواند و گواهیست بر دو روح ناسازگاری که در سینه من در ستیزند. این عکس مرا با همین یک طبلم در پترزبورگ و وایمار در عین حال نشان می‌دهد: به قلمرو مادران فرود می‌آیم، و همزمان با آن در مجالس میاشی با بانوان پترزبورگی همفلس می‌شوم.

آواز دوراثر از فراز برج

خانم دکتر هورنشتتر^۱ تقریباً همه روز به اتاق من سری می‌زند و به اندازه کشیدن یک سیگار پیش من می‌ماند، تا به خیال خودش معالجه‌ام بکند ولی ظاهراً منم که او را معالجه می‌کنم زیرا هر بار با اعصابی آرام‌تر از وقت ورود اتاق مرا ترک می‌کند. بیچاره بسیار خجالتیست و در حقیقت جز با سیگارش با کسی یا چیزی روابط خصوصی ندارد و مدام تکرار می‌کند که من، (یعنی اسکار) در جوانی با مردم تماس کافی نداشته و در کودکی به قدری که باید با بچه‌های دیگر بازی نکرده‌ام.

خوب، در خصوص بازی با بچه‌ها پر ناحق نمی‌گویند. من به قدری گرفتار درسهایم با گرتشن شفلر بودم و به قدری میان گوته و راسپوتین به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدم که حتی اگر می‌خواستم، فرصتی برای بازیهای نظیر اکردوکیو و چرخ چرخ عباسی یا نظایر آنها پیدا نمی‌کردم. اما هر بار که به تقلید فضلا از کتاب می‌گریختم و حتی آن را گور کلمات می‌شمردم و بر هر چه کتابت لعنت می‌فرستادم و می‌خواستم با مردم ساده همدلی کنم گیر بچه‌های شریر در و همسایه می‌افتادم، چنانکه اگر بعد از برخورد با این جوجه آدمخواران جان سالم به در می‌بردم و می‌توانستم به کتابهای خود برگردم خدا را شکر می‌کردم. اسکار برای خروج از آپارتمان‌شان می‌توانست یا از طریق در دکان به لاسوگ برود، یا از در آپارتمان خارج شود و به پاگرد پلکان برسد. از آنجا یا می‌توانست به سمت چپ بپیچد و به کوچه برود یا راه پلکان را پیش گیرد و پنج طبقه صعود

کند و زیر شیروانی پیش آقای مین برود که ترومپت می نواخت. غیر از این دو راه هیچ راه دیگری نداشت مگر اینکه از پاگرد به سمت راست می پیچید و به حیاط می رفت. فرش کف کوچه قلوه سنگ بود و کف حیاط شنی بود و پاکوب شده. در حیاط خرگوشها زاد و ولدشان را می کردند و همسایه ها فرشهاشان را می تکاندند. در طبقه زیر شیروانی، اسکار، علاوه بر دادن کنسرت با ترومپت نواز همیشه مست می توانست اطراف را تا مسافتی دور تماشا کند و از احساس خوشایند اما غلط انداز آزادی لذت ببرد و این احساسی است که از برج بالا رونندگان می جویند و ساکنان اتاقهای زیر شیروانی را خیالپرداز می کند.

حیاط برای اسکار جای بسیار خطرناکی بود حال آنکه طبقه زیر شیروانی نوید امنیت داشت تاروژی که آکسل میشکه^۱ و دار و دسته اش این گوشه عافیت را هم از او گرفتند. طول حیاط برابر پهنای عمارت بود و عرضش هفت هشت قدم بیشتر نبود و دیواره تخته ای فیراندودی که چند رشته سیم خاردار بر سر داشت آن را از سه حیاط دیگر جدا می کرد. وقتی به زیر شیروانی بالا می رفتی همه جای این هزار توی در هم حیاطها و خانه ها را خوب می دیدی. دیوار خانه های لابسوگ^۲ و دو کوچه هرتاشتراسه^۳ و لویزن شتراسه^۴ که بر آن همود بودند و ماری بن شتراسه^۵ که در مسافتی دور روبروی خانه قرار داشت چهارگوش بزرگی را در خود محاط می کردند که از حیاطها و عمارتهای بسیاری تشکیل شده بود و یک کارخانه قرص ضد سرفه و چند کارگاه متفرقه هم میان آنها بود. جای درختی یا درختچه ای از دیوار حیاطی سر بر می کشید که نشان دهنده فصول بود. این حیاطها، گرچه از حیث وسعت بیک اندازه نبودند اما از حیث خیل خرگوشها، که کاری جز تغذیه و تکثیر نداشتند و فرشهایی که در آنها تکانده می شد یکسان بودند. خرگوشها در تمام طول سال همه روز در حیاطها پلاس بودند. اما فرش تکانی طبق مقررات داخلی عمارت جز روزهای سه شنبه و جمعه مجاز نبود. در این روزها بود که عظمت و هیبت این مجموعه مسکونی آشکار می شد. اسکار از دیدگاه زیر شیروانی خود این آشوب را می دید و غوغای آن را می شنید. بیش از صد تکه

فرش و کناره و قالیچه پاتختی را آن قدر چوب می زدند و با کلم ترش می مالیدند و برس می کشیدند تا عاقبت نقششان را نشان می دادند. بیش از صد زن خانه دار لاشه های فرشهاشان را از خانه بیرون می کشیدند و گیسوانشان را زیر لچکهایی که محکم زیر گلوهاشان گره می خورد پنهان می کردند تا آرایششان به هم نخورد و آن وقت بازوهای فربه هریانشان بیرون می افتاد و شروع می کرد بالا و پایین رفتن. فرشهاشان را روی میله های فرش تکانی می انداختند و با فرشکوبهای نی باف به جانشان می افتادند و چنان سر و صدایی بلند می شد که می خواست دیوارها را از جا بکند و حیاطها را فراخ کند.

اسکار از این سرودی که در راه نظافت ساز می شد و همه همسایگان در آن همسرایبی می کردند بیزار بود. با طبل خود به جنگ این طوفان خاک و صدا می رفت ولی از همان طبقه چهارم هم ناچار سپر می انداخت و خود را مرد میدان زنها نمی دید. صد زن فرش تکان می توانند گنبد آسمان را با توفان خود فرو کشند، می توانند تیزی بال پرستوهای جوان را کند کنند و خلاصه اینکه فقط با چند ضربه چوبشان بر پک و پهلوی فرشها نمازخانه کوچکی را که اسکار با آوای طبلش در آن هوای بهاری برای خود ساخته بود ویران می کنند.

روزهایی که فرشی تکانده نمی شد بروبچه های همسایه از میله های چوبی فرش تکانی چنانکه از بارفیکسی آویزان می شدند و تاب می خوردند. من بسیار به ندرت در حیاط آفتابی می شدم. فقط در انباری آقای هیلانت بود که مختصر امنیتی می یافتم، زیرا پیرمرد فقط مرا به آن انبار خرده ریزش راه می داد و بچه های دیگر اجازه نداشتند که حتی به چرخهای خیاطی از کار افتاده یا دوچرخه های اوراق و جراثقالهای دستی و گیره ها و جعبه های سیگار برگ پر از میخهای کج و کوله ای که پیرمرد جمع می کرد و به راست کردنشان کمر می بست، نگاهی بیندازند. سرگرمی پیرمرد همین بود. وقتی از صندوقهای کالای خالی و دورافتاده میخ بیرون نمی کشید میخهایی را که پیش از آن بیرون کشیده بود روی سندانهای راست می کرد. گذشته از این راست کردن میخهای کج کارهای کوچک دیگری هم می کرد. مثلاً وقت اسباب کشی به همسایگان کمک می کرد یا در عید و عزا خرگوش سر می برید و مدام توتون می جوید و دیوارها را همه جا، از حیاط و پلکان تا زیر شیروانی با تف رنگین خود لک و پک می کرد.

یک روز که بچه‌ها در حیاط، نزدیک انباری هیلانت به اصطلاح آتش می‌پختند نوشی آیکه^۱ از هیلانت خواهرش کرد که سه بار در آستان تفت بیندازد. پیرمرد هم ناخن خشکی نشان نداد و هر بار خوب سینه صاف کرد و موجودی هر چه داشت در طبق اخلاص گذاشت و بعد به انباری خود رفت و با چکش به جان میخهایش افتاد. بعد آکسل میشکه جزء دیگری از بنشن آتش را که مقداری گرد آجر بود در دیگ ریخت. اسکار گوشه‌ای ایستاده بود و این آشپزی را با کنجکاوی تماشا می‌کرد. آکسل میشکه و هاری شلاگر^۲ مقداری پتو و کهنه پاره چادرگونه‌ای سر هم کرده بودند تا بزرگها نتوانند از کارشان سر درآورند. وقتی گرد آجر چند جوش زد هینشن کولین^۳ جیبهایش را خالی کرد و دو قورباغه زنده‌ای را که در کنار مرداب آکسی^۴ پنهان گرفته بود در آتش انداخت. سوزی کاتر^۴ که تنها دختر حاضر زیر چادر بود وقتی دید که قورباغه‌ها بی جیغ و ویغ و بی آنکه حتی جسنکی بزنند و تلاشی برای فرار بکنند در دیگ ناپدید شدند با دماغی سوخته و اوفاتی تلخ دهن کجی کرد. بعد نوشی آیکه، بی آنکه ملاحظه سوزی را بکند دکمه شلوارش را باز کرد و در دیگ شاشید. آکسل و هاری و هینشن هم از او تقلید کردند. نیم‌وجبی هم خواست به رفتاری ده‌ساله خود نشان دهد که او هم از این هنرهای بهره‌نیت ولی آپاشکش یک قطره هم نم پس نداد. بعد همه نگاهها به سمت سوزی برگشت و آکسل میشکه قابلمه‌نمایی آبی‌رنگی که لعاب از لب آن پریده بود به او داد. اسکار اول می‌خواست فوراً از آنجا دور شود اما صبر کرد تا سوزی، که تنک‌ای زیر پیرهن به پا نداشت سر پا نشست و زانوهارا در بغل گرفت، — البته پیش از آن قابلمه را زیر خود سرانده بود— و با نگاهی بی‌حال به پیش خود ماتش برد تا وقتی که بینش چین خورد و از صدای شرشری که از شکم قابلمه بیرون آمد همه دانستند که او هم پیشکشی برای دیگ دارد.

من فرار کردم. البته نمی‌بایست دویده باشم. بهتر بود به آرامی دور شده باشم. اما با دویدنم توجه آنها را به خود جلب کردم و نگاههایی که پیش از آن به جوش آتش دوخته شده بود به سوی من برگشت. صدای سوزی کاتر را پشت سر خود

شنیدم که با آن لهجه غلیظ عامیانه‌اش گفت: «چرا این جور در رفت؟ حتماً می‌خواد بره چغلی کنه.» وقتی پنج طبقه را بالا دویدم و نفس‌نفس زنان خود را به زیر شیروانی رساندم صدایش هنوز مثل سیخ به پشتم فرو می‌رفت. هفت سال و نیم بود. سوزی شاید نه سالی داشت. نیم‌وجبی تازه هشت سالش شده بود. آکسل و نوشی و هنشن و هاری ده یازده سال داشتند. البته ماریا تروچینسکی هم بود که کمی بزرگتر از من بود، اما هیچ وقت قاطی بچه‌های دیگر نمی‌شد و با آنها بازی نمی‌کرد. یا پیش مادرش خاله تروچینسکی در آشپزخانه می‌ماند و با عروسکهایش بازی می‌کرد یا پهلوی خواهر بزرگش گوسته^۱، که در کودکستان پروتستانها خدمتکار بود.

چه جای تعجب است که من هنوز تحمل شنیدن صدای پیشاب ریختن زنها را بر سر لگن ندارم. وقتی اسکار در طبقه زیر شیروانی با نوای طبلش گوش آزرده خود را نوازش داد و خود را در آن بالا از آن آس جوشان به قدر پنج طبقه دور دید بچه‌های آشپز و نوشی دیگک آش در دست پیشاپیش آنها، پابرنه یا گیوه به پا بالا آمدند. دور اسکار را گرفتند و نیم‌وجبی هم، که از دیگران عقب مانده بود رسید. یکدیگر را هل می‌دادند تا خود جلو باشند و آهسته با صدایی به فش فش ماننده می‌گفتند: «یااله، زود باش، چرا معطلی؟» آن وقت آکل اسکار را از پشت بغل کرد و بازوهایش را محکم گرفت و به زور مطبعمش کرد و سوزی با نیشی باز و دندانهایی منظم و از آب دهان درخشان و زبانی میان آنها مانده کار رفیقانش را تأیید می‌کرد. قاشق را از دست نوشی گرفت و آن را به ران خود مالید تا مثل نقره برق افتاد. بعد آن را در دیگک که بخار از آن بلند می‌شد فرو برد و مثل کدبانویی کاردان مایع غلیظ داخل آن را آهسته و با دقت هم زد و خلطت آن را پسندید. بعد به قدر یک قاشق از آن برداشت و بر آن فوت کرد تا خنک شود و عاقبت آن را در دهان اسکار چپاند. درست همان‌طور که طفلی را غذا می‌دهند. من هرگز چنین چیزی نچشیده بودم. طعم آن تا آخر عمر در دهانم خواهد ماند. عاقبت وقتی حال نوشی از این آشی که پخته بود به هم خورد و در دیگک فی

کرد جماعتی که این جور در غم تغذیه من بودند راحت‌م گذاشتند و من به گوشه‌ای از اتاق رخت خشک‌کن که در آن ساعت جز چند ملافه روی بند آن پهن نبود خزیدم و چند قاشق مایع سرخرنگی را که در شکم کرده بودند بیرون دادم اما نتوانستم چیزی از بقایای قورباغه در آنچه پس دادم پیدا کنم. از جعبه‌ای که زیر روزن شیروانی بود بالا رفتم و روی آن ایستادم و حیاطهای دور را تماشا کردم و دندان به هم می‌نشردم و بقایای گرد آجر را میان آنها می‌ساییدم و احساس احتیاج می‌کردم که کاری بکنم. به شیشه‌های پنجره خانه‌های ماری‌ین شتراسه که از دور می‌درخشید چشم دوختم و جیغ کشیدم و آواز دوراثرم را در آن راستا روانه کردم. البته نتوانستم اثر این فریادم را ببینم اما به توان تأثیر آن در فاصله دور به قدری یقین داشتم که از آن به بعد حیاطمان و به طور کلی هر فضای محصورى برایم تنگ شد و در عطش فاصله و گستره و دیدگاه وسیع از هر فرصتی سود می‌جستم تا تنها یا همراه مادرچانم از لابسوگک و آن حومه بگریزم و از آزار و تعقیب آشیزکان آن حیاط آسوده باشم.

مادرچانم همه هفته روزهای پنجشنبه برای خرید به شهر می‌رفت. اغلب مرا هم با خود می‌برد. خاصه هر بار که می‌خواست از مغازه زیگیزموند مارکوس واقع در پاساژ تسویگهاوس نزدیک بازار زغال طبل تازه‌ای برایم بخرد حتماً مرا همراه می‌برد. آن وقتها، یعنی از هفت تا ده سالگی تقریباً هر دو هفته یک طبل تازه لازم داشتم. از ده تا چهارده سالگی یک هفته نشده طبلهایم سوراخ می‌شدند. بعدها گاهی یک طبل را یک‌روزه به یک تکه حلبی پاره مبدل می‌کردم و گاهی احوال روانیم به قدری متعادل بود که بعد از سه یا چهار ماه تمام که با ضربی پیگیر اما با احتیاط می‌نواختم صفحه طبلم جز اندک پریدگی لعاب زخمی بر نمی‌داشت. اما حالا هنوز صحبت از وقتی می‌کنم که هر هفته یک بار حیاطمان را با آن میله‌های فرش‌تکانی و هیلانت پیر می‌بخراست‌کن و بچه‌های شریرش که آتش قورباغه و گرد آجر می‌پختند می‌گذاشتم و همراه مادرچانم به مغازه زیگیزموند مارکوس می‌رفتم و اجازه داشتم از میان مجموعه طبلهای بیچگانه‌اش یکی انتخاب کنم. گاهی مادرچانم منتظر سوراخ شدن طبلم هم نمی‌شد و مرا با خود به گردش می‌برد و من یک بعد از ظهر تا غروب در شهر کهنه که خود موزه‌ای بزرگ

و رنگین بود و مدام صدای ناقوسی از یک گوشه آن بلند بود کیف می‌کردم. این گشتهای ما در شهر اغلب با نظم و آرامشی خوشایند می‌گذشت. به مغازه‌های لیزر^۱ و شترن‌فلد^۲ یا ماخ‌ویتز^۳ سری می‌زدیم و چیزی می‌خریدیم، بعد به سراغ مارکوس می‌رفتیم که عادت کرده بود تعریفها و تعارفهای نرم و شیرینی تحویل مادرجانم بدهد. بی‌شک می‌خواست دل او را به دست آورد، اما تا جایی که من خبر دارم از گرفتن مشتاقانه دستهای او که آنها را از هم‌وزنشان طلا ارزمندتر می‌شمرد و به نرمی و بی‌صدا بر آنها بوسه می‌زد تجاوز نکرد، البته یک بار پیش او به زانو هم افتاد که چند صفحه بعد به وصف آن هم می‌رسیم.

مادرجانم که بالای بلند و جذاب و اندام قره و قامت راست را همراه با خوشرویی و خودآرایی دلپسندی از مادر بزرگم کلیایچک به ارث برده بود این مهرورزیهای زیگیزموند مارکوس را با گشاده‌رویی می‌پذیرفت خاصه اینکه مارکوس گهگاه این چرب‌زبانیهایش را با هدیه‌گونه‌هایی همراه می‌کرد، به این معنی که کلافهای نخ ابریشم رنگارنگ و جورابهای زنانه‌ای، که خود چگنی از میان باقیمانده‌های انبار کلی‌فروشان به قیمت ارزان می‌خرید، اما جنسشان عیبی نداشت تقریباً به مفت به مادرم می‌فروخت. گذشته از این هر دو هفته یک بار طبل مرا هم به قیمت ناچیزی نو می‌کرد.

هر بار درست سر ساعت چهار و نیم مادرجانم از مارکوس خواهش می‌کرد که اجازه دهد که من، یعنی اسکار، کمی در مغازه‌اش و تحت مراقبتش بمانم، زیرا او چند کار مهم دیگر داشت که بایست به سرعت انجام دهد. مارکوس با لبخند معنی‌داری کرنشی می‌کرد و با تعارفها و چرب‌زبانیهای بی‌ار به او قول می‌داد که از من، یعنی اسکار، بهتر از تخم چشمش مواظبت کند و به او اطمینان می‌داد که می‌تواند با خیال راحت کارهای فوریش را صورت دهد. طعنه نرم اما نه رنجاننده‌ای در لحن مارکوس پنهان بود و به حرفهایش معنای خاصی می‌بخشید، چنانکه هر بار گونه‌های مادرجانم سرخ می‌شد که مبادا مارکوس از رازش خبر داشته باشد.

اما نه فقط مارکوس، بلکه من هم می دانستم که این کارهای مهم مادرجانم، که او با این علاقه به دنبالشان می شتافت از چه نوع بود. آخر مدتی مرا همراه خود به پانسیون ارزان قیمتی واقع در تیشلرگاسه^۱ می برد و به زن سرایدار می سپرد و خود از پلکان بالا می رفت و نزدیک سه رجب ساعت معلوم نبود کجا می ماند و چه می کند و زن سرایدار که بیشتر وقتها مشروب رقیق را ذره ذره می نوشید بی آنکه یک کلمه با من حرف بزند یک لیوان لیموناد بد مزه پیشم می گذاشت و من نوشابه ام را با شکیبایی جرعه جرعه قورت می دادم تا اینکه مادرجانم بی آنکه تغییری در سرو وضعش پیدا شده باشد برمی گشت و با زن سرایدار که سرش را از روی مشروبش بر نمی داشت خدا حافظی می کرد و دست مرا می گرفت و می رفت و خبر نداشت که گرمای دستش رازش را فاش می کند. باری دستم را در دست گرمش می گذاشتم و با هم تا کافه ویتسکه^۲ در ولوبرگاسه^۳ می رفتیم. مادرجانم برای خود یک قهوه و برای من یک بستنی لیمویی سفارش می داد و منتظر می ماند تا یان برونسکی شتابان می رسید و وانمود می کرد که از سر انفاق گذارش از آنجا افتاده است. می آمد و سر میز ما می نشست و او هم قهوه ای سفارش می داد که برایش روی مرمر خنک و آرام کننده میز گذاشته می شد.

آنها بی آنکه ملاحظه حضور مرا بکنند با هم حرف می زدند و حرفهایشان آنچه را من مدتها بود می دانستم تأیید می کرد: مادرجانم و دایی یان تقریباً همه هفته پنجشنبه ها در اتاقی که یان در پانسیون تیشلرگاسه اجاره کرده بود قرار ملاقات داشتند و سه رجب ساعتی آنجا با هم می ماندند. به احتمال زیاد یان بود که میل نداشت مادرجانم مرا به میعادشان در تیشلرگاسه و بعد به کافه همراه ببرد. یان گاهی باحیا می شد و باحیاتر از مادرجانم، زیرا مادرجان هیچ مانعی نمی دید که من شاهد پس آوای عشقبازی شان باشم، زیرا ظاهراً همیشه، و حتی بعدها این ملاقاتهایشان را رابطه ای شایسته و منزه می شمرد.

به این ترتیب من، بنا به میل یان روزهای پنجشنبه از ساعت چهار و نیم تا کمی به شش مانده در دکان زیگیزموند مارکوس می ماندم و اجازه داشتم مجموعه

طلبهای حلیش را تماشا کنم و حتی بیازمایم. اسکار غیر از آنجا دیگر کجا می‌توانست در عین حال روی چند طبل هنرنمایی کند و در سیمای محزون و مفلوک مارکوس باریک شود. البته نمی‌دانستم که فکرش پیش از آن کجا بوده است اما حدس می‌زدم که با رفتن مادرجانم به کجا می‌رود. پر واضحست که همراه او به تیشلرگاسه می‌رفت و آنجا بر همه دوهای شماره‌دار اتاقها ناخن می‌کشید یا مثل لازاروس بینوا زیر میز کافه ویتسکه چندک می‌زد. اما آخر آنجا منتظر چه می‌ماند؟ انتظار داشت از سفره آنها ریزه‌ای هم به زیر میز بیفتد؟

چه خیالی! مادرجانم و یان برونسکی نمی‌گذاشتند ذره‌ای از سفره‌شان هدر رود، هر چه بود خود می‌خوردند. اشتهای عجیبی داشتند و سیری نمی‌شناختند. مثل سگی که دم خود را هم می‌خواهد گاز بگیرد. آنها به قدری به هم مشغول بودند که افکار مارکوس را که زیر میز میان پر و پایشان بود نسیمی می‌پنداشتند که به آنجا راه یافته بود و پاهایشان را نوازش می‌داد.

یکی از این پنجشنبه‌ها — انگاری ماه سپتامبر بود، زیرا خوب یادم هست که مادرجانم، وقتی از دکان مارکوس بیرون می‌رفت یک کت دامن شکلاتی پاییزه به تن داشت. وقتی مارکوس را در افکار خود غرقه و بلکه مدفون دیدم، — به‌راستی هم پشت پیشخوان دکانش ناپدید شده بود. — هوس کردم با طبل تازه‌ام به پاساژ تسویگهاوس بروم و آن پاساژ سرپوشیده خنکی بود که نخبه مغازه‌ها مثل جواهر فروشی و اغذیه‌فروشیهای لوکس یا کتابفروشی در دو طرف آن ردیف شده بود و وترینهاشان بسیار دیدنی بود، ولی من که پولی برای خرید نداشتم اعتنایی به آنها نکردم. به‌عکس نیرویی مرا از آن پاساژ بیرون می‌برد و به طرف بازار زغال می‌کشاند. در نور غبارآلود جلو جبهه زرادخانه ایستادم که دیوار دودی‌رنگ آن با گلوله‌های کوچک و بزرگ توپی — که طی محاصره‌های مختلف شهر در طول تاریخ به آن شلیک شده و هنوز در دیوار باقی مانده بود — تزئین شده بود و این تزئین برای آن بود که تاریخ شهر به‌زور این گلوله‌ها و فوزوگره‌های آهنی در سر عابران فرورود. اما این گلوله‌ها هیچ چیزی را در خاطر من فرو نمی‌کرد، خاصه به این دلیل که خوب می‌دانستم که هیچ یک از آنها به دیوار شلیک نشده و به‌زور خود در دیوار گیر نکرده‌اند، بلکه اداره ساختمان

شهر با همکاری اداره حفظ آثار ملی بنایی را استخدام کرده است و به او حقوق می‌پردازد تا گلوله‌های از قرنهای گذشته به جا مانده را با دست مبارکش در دیوارهای جبهه کلیساها و عماراتی مانند شورای شهر و نیز در دیوارهای پیش و پس زردخانه بنشانند.

می‌خواستم به تئاتر شهر وارد شوم که سمت راست قرار داشت و رواق ستوندارش، که با کوچه تنگ و تاریکی از زردخانه جدا می‌شد نمایان بود. چون در تئاتر شهر را، چنانکه انتظارش را هم داشتم بسته یافتم - آخر گیشه آن برای برنامه شب تازه ساعت هفت باز می‌شد - مردد ماندم و به قصد برگشتن طبل‌زنان به سمت چپ پیچیدم و پیش رفتم تا جایی که خود را میان برج زندان و دروازه لانگ‌گاسر^۱ یافتم. از این دروازه گذشتم اما جرأت نکردم به سمت چپ به گروسه ولوبرگاسه پیچم زیرا مادر جانم با یان برونسکی آنجا بودند، یا اگر هنوز به آنجا نرسیده بودند کارهای فوری و مهمشان را در تیشلرگاسه کرده بودند و به سمت کافه‌شان در راه بودند تا پشت میز مرمری بنشینند و قهوه بخورند و خستگی در کنند.

نمی‌دانم از خیابان بازار زغال فروشها چطور گذشتم، زیرا مدام تراموای‌ها یا به داخل دروازه می‌پیچیدند یا دلنگ دلنگ زنگ‌زنان از دروازه بیرون می‌آمدند و پیچ خیابان را همراه با صدای گوشخراش چرخهایشان بر ریلها طی می‌کردند و به سمت بازار زغال یا بازار چوب‌فروشها یا در راستای ایستگاه راه‌آهن پیش می‌رفتند. لابد عابری دستم را گرفته بود یا احتمالاً مأمور پلیسی کمکم کرده و مرا از خطرهای خیابان به سلامت گذرانده بود.

در مقابل برج آجری زندان، که به نظرم کج می‌آمد، و به شمع می‌مانست که برای جلوگیری از فرو ریختن آسمان زیر آن زده باشند، ایستادم و از سر اتفاق، چون حوصله‌ام داشت تنگ می‌شد، چوبهای طبلم را لای دیوار و چهارچوب آهنکویی شده در برج فرو کردم. نگاهم روی دیوار آجری جبهه برج بالا رفت، اما ادامه این صعود آسان نبود زیرا کبوترها مدام از طاقچه‌ها و پنجره‌های برج

بیرون می‌پریدند و اندکی، به قدر استراحتکی کبوترانه روی ناودانکهای سنگی یا لب مزغله‌ها می‌نشستند و باز از آنجا فرو می‌پریدند و نگاه مرا منحرف می‌کردند. از این بازی کبوترها لجم گرفت. دلم برای نگاهم می‌سوخت و به منظور اینکه اوقات تلخی خود را فراموش کنم هر دو چوب‌طبلم را اهرم کردم و بر آن فشار آوردم. در وا داد و اسکار، پیش از آنکه در تا آخر باز شود همین قدر که لای آن برای عبور خودش و طبلس کافی شد به داخل برج خزید و طولی نکشید که دید دارد از پلکان مارپیچی برج بالا می‌رود. پیوسته پای راستش را بر یک پله گذاران و بعد پای چپش را به دنبال آن بالا کشان به اولین سلول زندان که پنجره‌اش به میله‌های آهنی مجهز بود رسید. بعد به صعود خود ادامه داد و از پلکان مارپیچی بالا روان اتاقهای شکنجه را پشت سر گذاشت ولی قبلاً وسایل عذاب را که به دقت پاک شده و روغن خورده بود با توضیحات آموزنده‌ای که در کنارشان نوشته شده بود، در آنها دید. آن وقت پا عوض کرد، یعنی حالا اول پای چپش را بر پله بالایی می‌گذاشت و پای راستش را به دنبال می‌کشید و ضمن بالا رفتن نگاهی به داخل پنجره باریک میله‌داری انداخت و ارتفاع آن را تخمین زد و ضخامت دیوار را سنجید و کبوتران را تاراند و پس از طی یک دور مارپیچ همان کبوترها را بازیافت. یک بار دیگر پا عوض کرد و پای راستش را اول بر پله می‌نهاد و پای چپش را بالا می‌کشید و پس از آنکه برای بار آخر پا عوض کرد و به پایان پلکان رسید دید که هنوز می‌خواهد بالا برود، گرچه دیگر پای راست و چپش هر دو برایش سنگین شده بودند. اما در این مسابقه میان پاها و پله‌ها اول پله‌ها از پیشروی بازمانده بود. از همین جا اسکار به مستی ساختمان برج که به پوچی زندان‌سازی اشاره‌ای بود پی برد.

من هیچ نمی‌دانم که ارتفاع برج چند متر بود، یا هنوز هست، زیرا از جنگ جان سالم به در برده، هیچ علاقه‌ای هم ندارم که پرستارم برونو را به کتابخانه بفرستم تا با مراجعه به کتب مرجع دربارهٔ ساختمانهای آجری گونیک آلمان شرقی تحقیق کند ولی گمان می‌کنم که از پا تا نوک برج باید شیرین‌چهل متری باشد. ناچار شدم، البته چون پلکان فرسوده بود و امکان داشت و ابدهد، در ایوانی که پیرامون کلاهدک نوک برج دور می‌زد توقف کنم. نشستم و پاهایم را از لای

ستونکهای طارمی ایوان گذراندم و فرو آویختم و خم شدم و از کنار ستونکی که دست راستم را دورش انداخته بودم به بازار زغال زیر پایم نگاه کردم، حال آنکه دست چپم را دور طبلم، که تمام این راه را بی نکت و نال بالا آمده بود انداخته، آن را در بغل می فشردم.

هیچ میل ندارم حوصله‌تان را با توصیف منظره تا افق گشاده شهر کهن و سزاوار ستایش دانتزیگ و برجهای بسیار و ناقوسهای کلیساهایش که به قول بعضی هنوز با نفس قرون وسطی در تپش است و در گراوورهای خوب بسیاری هم نقش شده و موجودست سر بیرم. با وصف کبوترها هم نمی‌خواهم وقت خودم و شما را تلف کنم گرچه خیلیها معتقدند که کبوتر برای طبع آزمایی موضوع خوبی است، ولی من هر قدر هم که گوشم را نیز می‌کنم می‌بینم کبوتر چیزی که به گفتن بیرزد برای من ندارد، باز کاکایی! کبوتر و صلح برای من دو مفهوم ناسازند. من اگر پیام صلحی می‌داشتم بیشتر به قوش یا لاشخور می‌سپردم. خدا زیر این گنبد کبودش جنگی‌تر از کبوتر پرنده‌ای نیافریده است. دردسرتان ندهم، روی برج تا دلتان بخواند کبوتر بود. ولی خوب، این چیزی نیست که خاص این برج باشد. هر برجی که سرش به تنه‌اش بیرزد و با کمک مسوول مربوطه در اداره حفظ آثار ملی در حفظ شوون خود بکوشد کبوتر فراوان دارد.

باری این حرفها همه برای این بود که بگویم هیچ اعتنایی به کبوترها نداشتم. چیز دیگری نگاهم را به خود می‌خواند و آن عمارت تئاتر شهر بود، که وقتی من از پاساژ تسویگهاوس می‌گذشتم درش بسته بود. عمارت آن به جعبه‌ای می‌مانست، که با آن گنبدی که روی سرش بود شباهتی شیطانی داشت به قهوه‌سایی قدیمی که به مقیاس نامعقولی بزرگ شده باشد، گرچه دسته‌ای بر سر نداشت تا بشود آن را چرخاند و جماعتی را که همه شب این معبد الهگان الهام‌بخش هنر و فرهنگ را ضمن یک نمایش پنج پرده‌ای پر می‌کنند با همه هنرپیشگان و سوفلور و دکور و پرده‌ها و باقی دم‌و دستگاهش به خمیری چندش‌آور مبدل کرد. آزر دگیم از آن بود که شیشه پنجره‌های تالار تنفس این تئاتر، که میان دو ستون جا خوش کرده بود مدام نور خورشید غروب را که پیوسته فرو می‌رفت و سرخی بیشتری در رنگهای شفق می‌آمیخت باز می‌تاباند و چشمم را می‌زد.

در آن ساعت، سی متری بالای بازار زغال‌فروشها و تراموای‌ها و بالای سر کارمندانی که بعد از پایان کار روزانه محل کارشان را ترک می‌کردند، بر فراز دکان مارکوس و بوی دلچسب داخل آن، بر فراز میز مرمری و خنک کافه و بتزکه و دو فنجان قهوه روی آن و مادر جان و بان برونسکی که پشت آن نشسته بودند و نیز بر فراز ساختمانی که خانه ما جزو آن بود و بالای حیاط خودمان و حیاطهای مجاورش و میخهای کج و کوله و راست شده و بچه‌های شریر همسایه با آتش گرد آجرشان، باری در آن بالا، منی که تا آن زمان فقط از روی اجبار جیغ کشیده بودم راهم را عوض کردم و بی‌دلیل و فقط به هوای دلم جیغ کشیدم. پیش از آنکه از برج زندان بالا روم جیغ شیشه‌شکن خود را فقط زمانی به درون ضخامت شیشه‌های پنجره و لامپهای روشنایی، به داخل بطریهای آبجوی تنها مانده می‌فرستادم که کسی می‌خواست طبلم را از من جدا کند. اما حالا بی‌آنکه پای طبلم در میان باشد جیغ کشیدم.

در آن نزدیکی هیچ کس نبود که بخواهد طبلم اسکار را از دستش درآورد. با این‌همه اسکار جیغ کشید. حتی هیچ کبوتری بر طبلم او فضله نینداخته بود تا مستحق جیغش باشد. در آن دور و بر و رلهای مس بامها از زنگار پوشیده بود ولی از شیشه اثری نبود. با این‌همه اسکار جیغ کشید. کبوترها بودند و چشمانشان برق سرخ صاف و بی‌حالتی داشت اما نه عینکی داشتند، نه داخل چشمشان شیشه‌ای بود که به او چشمکی بزند. با این حال اسکار جیغ کشید. ولی آخر جیغش را به سوی کدام هدف روانه کرد؟ کدام شیشه دوری بود که جیغ از گلوی او بیرون می‌کشید؟ آیا می‌بایست جیغی را که از زیر شیروانی، بعد از زهرمار کردن آتش‌گرد آجر، بی‌هدف، از روی درد دل، همین‌طور در هوا، بر فراز حیاطها فرستاده بود این بار از اینجا روی هدفی بیازماید؟ اسکار کدام شیشه را در نظر داشت؟ هنرش را بر کدام شیشه — زیرا جز شیشه به کارش نمی‌آمد — می‌خواست بیازماید؟

هدف من تئاتر شهر، همان قهوه‌سابق، همان معبد هنر نمایش بود، که صدای نوزور مرا، که اول بار از زیر شیروانیمان آزموده شده بود، این بار، می‌خواهم بگویم فقط به قصد بزرگداشت هنرم به سوی شیشه‌های از پرتو غروب سرخ خود می‌کشید. پس از آنکه چند دقیقه‌ای نیروی برنده آن را کم و زیاد کردم و نتیجه‌ای

نگرفتم هاقبت توانستم با صدایی تقریباً ناشنیدنی موفق شوم. اسکار هاقبت توانست با شادی و از توان پرده‌داری خود مغرور، خودنمایی کند. بازتاب سرخ شفق را در دو شیشه میانی پنجره چپ تالار تنفس خاموش کرد و آنها را به صورت دو چشم کور، دو سوراخ سیاه ظاهر ساخت، که دست شیشه‌گر را می‌بوسیدند که هر چه زودتر باز شیشه‌دارشان کند.

حالا وقت آن بود که پیروزی خود را با تکرار تأیید کنم. درست مثل یک نقاش هنرمند امروزی، که شیوه سالها جسته و پرورده و تازه به کمال رسانده خود را با آزمونهای مکرر و همه به یک درجه والا و یکسان جسورانه و هم‌ارز و اغلب حتی هم قطع، به تماشاگران حیرت‌زده خود می‌نماید من نیز توان تازه خود را با تکرار می‌پروراندم و می‌پرداختم.

ربع ساعت هم نکشید که همه پنجره‌های تالار و قسمتی از درهای شیشه‌دار تئاتر را بی‌شیشه کردم. جمعیت انبوهی، که از بالای برج برانگیخته می‌نمود جلوه تئاتر جمع شد. تماشاگران نمایشهای رایگان همه‌جا فراوانند. این ستاینندگان هنرمندان چنگی به دلم نمی‌زدند. گرم باعث شدند که اسکار در پروردن و تکمیل هنر خود با سختگیری بیشتری بکوشد و صورت ظاهر آن را اصلاح کند. داشتم آماده می‌شدم تا با آزمایشی جسورانه‌تر رازهای پنهان پشت درهای بسته را بگشایم، یعنی پیکان راه‌گشای صدایم را از درون تالار بی‌شیشه بگذرانم و از سوراخ کلید در یکی از لژها به فضای هنوز تاریک توی تئاتر، به سوی چلچراغ بزرگ میان تالار بفرستم و تمام بلورهای بسیاروجه و صیقل‌خورده و بازتاباننده و شکننده نور آن را که مایه غرور مشتریان پروپاقرص تئاتر بود غبار کنم اما در آن لحظه در میان جمعیت جلوه تئاتر لباسی شکلاتی توجهم را جلب کرد. مادرجانم بود که قهوه‌اش را خورده و با یان برونسکی‌اش خداحافظی کرده و از کافه خارج شده و حالا به آنجا رسیده بود.

پیش خودتان بماند که اسکار با وجود مادرجان‌ش کار خودش را کرد و جیغش را در راستای چلچراغ فرستاد، گرم ظاهراً توفیقی نصیبش نشد زیرا روزنامه‌های روز بعد فقط صحبت از شیشه‌های پنجره و در تالار تنفس تئاتر کردند، که به علنی نامعلوم خرد شده بود. در بخش مطالب سرگرم‌کننده مطبوعات تا چند هفته‌ای

ستونهای متعددی به گزارش تحقیقات علمی و نیم علمی اختصاص یافت، که همه با یاوه‌هایی عجیب و غریب پر می‌شد. نشریهٔ پیام نو^۱ حتی صحبت از اشعهٔ کیهانی کرد. پژوهشگران رصدخانه، که دیگر راستی راستی دانشمند بودند و مویی لای درز کمالاتشان نمی‌رفت عقیده داشتند که لکه‌های خورشید در این ماجرای تأثیر نبوده است.

من، تا جایی که پاهای کوچکم اجازه می‌داد خود را به سرعت به پلکان مارپیچی برج رساندم و از آن فرود آمدم و نسبتاً از نفس افتاده به جمعیت جلو در تئاتر رسیدم. برق لباس شکلاتی‌رنگ مادرجانم را دیگر در آن میان ندیدم. لابد به دکان مارکوس رفته بود و شاید با او صحبت از خساراتی می‌کرد که صدای من به بار آورده بود و مارکوس، که به اصطلاح عقب‌ماندگی من و نیز خاصیت الماسینهٔ صدایم را بسیار طبیعی می‌شمرد و می‌پذیرفت، لابد (اسکار این‌طور گمان می‌کرد) زبان الکتش را به کار انداخته بود و دستهای سفید مایل به زردش را به هم می‌مالید.

وقتی به دکان وارد شدم صحنه‌ای دیدم که موقیبت اخیر آوازم را که از راه دور هم شیشه‌شکن شده بود فوراً از یاد بردم. زیگیزموند مارکوس پیش پای مادرجانم طوری زانو زده بود، که انگاری تمام جانوران حشواکند، خرسها، بوزینه‌ها و سگهایش و حتی هروسکهای خواب‌رو و بیدارشو و اتومبیل‌های آتش‌نشانی و اسبهای چوبین گهواره‌گون و علی‌ورجه‌هایی که مثلاً نگهبانان دکانش بودند همه می‌خواستند با او به زانو افتند. اما او دو دست مادرجانم را در دو دست خود گرفته بود چنانکه کرک قهوه‌ای‌رنگی که تکه‌تکه پشت دستش برق می‌زد پیدا بود. بیچاره گریه می‌کرد.

در سیمای مادرجانم هم اثری از تبسم نبود. پیدا بود که جو حاکم بر دکان بر او بی‌اثر نبوده است. می‌گفت: نه، مارکوس، اینجا، در دکان، جای این حرفها نیست. ولی مارکوس دست‌بردار نبود. حرفهایش لحن قسم‌دهنده‌ای داشت که هرگز فراموش نمی‌شود، گرچه کمی هم شورش را درآورده بود. با آن لهجهٔ غلیظ

محلّی و زبان الکتش می گفت: «خانوم جونم، دیگه با این برونسکی نرین. آخه اون تو پسخونس، لهسونیه. من بعیرم نرین. باور کنین. کار لهسون آخر و عاقبت نداره! آلمان، فقط آلمان! آلمان عاقبت داره. رو میاد. امروز نباشه فردا، حتماً کارش بالا می گیره. همین حالا شم داره تگونی می خوره. فکر شو بکنین، اگه آلمان رو بیاد و خانوم آگنس هنوز با این برونسکی بره، وای وای! خدا بخواد! باز ماتررات، خوب او که مال خودتونه هس! یا اگه دلتون بخواد با این نوکر خودتون، مارکوس. می دونین، همین چن وقت پیش غسل تعمیدم دادن، حالا دیگه منم مسیحیم. براتون حروم نیسم. می دونین خانوم آگنس، با هم می ریم لندن. اونجا آشنا و کس و کار دارم. کاغذ ماغدم هر چی بخواین دارم. فقط لب تر کنین. جاتون تو تخم چشم منه. ولی خوب، اگه با مارکوس نیاین، چون می دونم قابل شما نیسم، خوب، حقم دارین، اگه می خواین بزنین تو سرم. اما شما رو بخدا با این برونسکی الاغ نرین. این برونسکی اگه عقل داشت توی پست لهسون نمی موند. چون لهسون اگه آلمانا بیان، فاتحش خوندس.»

مادر جانم میان این همه مواعی که خوشبختیش را تهدید می کرد و راههای نجاتی که پیش پایش گذاشته می شد پریشان مانده بود و درست وقتی اشک او هم داشت سرازیر می شد چشم مارکوس به من افتاد، که از در دکانش وارد می شدم و یک دستش را از دستهای مادر جانم برداشت و با پنج انگشتش که همه می خواستند بلبل زبانی کنند مرا نشان داد و گفت: بفرماین، اینم با خودمون می بریم لندن. مث به سازده کوچولو تر و خشکش می کنیم. عین به دسه گل.

آن وقت مادر جانم هم مرا دید و لبخند خفیفی بر لبش آمد. شاید یاد پنجره های بی شیشه تالار تئاتر افتاده بود. یا شاید به لندن، این پایتخت امپراتوری که به او لبخند می زد فکر می کرد. اما من حیرت کردم، چون با وجود راهی که پیش پایش باز شده بود به سادگی سرش را تکان داد و انگار تقاضای رفیعی را رد کند گفت: از لطفتان متشکرم مارکوس، ولی نمی شود، راست می گویم. جداً ممکن نیست. به خاطر برونسکی.

مارکوس، به شنیدن اسم دایی یان، مثل بازیگری که منتظر کلمه مقرر باشد از جا جست، تا کمر خم شد و گفت: این نوکرتونو ببخشین. من از همون اول باس فهمیده باشم که برای اونه که نمی شه.

وقتی از دکان پاساژ تسویگهاوس بیرون می‌آمدیم مرد بازیچه‌فروش، گرچه هنوز وقت بتن دکانش نشده بود در دکان را از بیرون بست و ما را تا ایستگاه خط پنج بدرقه کرد. جلو در تئاتر شهر هنوز جمعیت ابثاده بود و چند مأمور پلیس هم میانشان دیده می‌شدند. ولی وحشتی در دل من نیفتاد. تقریباً دیگر یاد پیروزی تازه‌ام بر شیشه نبودم. مارکوس خم شد و آهسته، بیشتر با خود که خطاب به ما، گفت: اما این اسکار ما چه کارا بلده بکنه! اون طبل زدنش و اینم رسوایی جلو تئاترش.

مارکوس دست تکان می‌داد و می‌کوشید که نگرانی مادرجانم را از بابت خرده‌شیشه‌ها برطرف کند و وقتی تراموای رسید و مادر واگن عقبی سوار شدیم مارکوس بار دیگر، و از ترس اینکه مبادا حرفهایش را کسی بشنود به آهنگ نجوا به مادرجانم التماس کرد: پس شما رو بخدا با همون ماتزرات خودتون بمونین. او اقلاً مال خودتونه. او لهسونی رو ولش کنین.

امروز اسکار در رختخواب فلزی خورد، خرابیده یا نشسته، و در هر دو حال طبل‌زنان پاساژ تسویگهاوس و برج زندان و نوشته‌های روی دیوارهای اتاق شکنجه آن و آلات شکنجه پاک شده و روغن خورده و سه پنجره پشت ستونهای تئاتر شهر و دوباره پاساژ تسویگهاوس و دکان زیگزوموند مارکوس را برای خود زنده می‌کند تا بتواند جزئیات یک بعدازظهر ماه سپتامبر را به درستی روی طبل آورد، مجبور است به سراغ لهستان هم برود. اما از چه راه می‌تواند به سراغ این کشور برود؟ البته به کمک چوبکهای طبلش. آیا جانش هم او را در این کار کمک می‌کند؟ او این کشور را با تمام اندامهایش باز می‌جوید، اما روح که اندام نیست.

و من جویای بوم لهستانیهایم که از دست رفته یا هنوز از دست نرفته است. برای بعضی به زودی از دست می‌رود و برای برخی دیگر از دست رفته یا دوباره از دست رفته. در کشور من تازگیها می‌خواهند لهستان را با دادن وام و با دوربینهای لایکا تسخیر کنند. با قطب‌نما و رادار و با دوشاخه‌های آبیاب خاکش را می‌کاوند و با کمک هومانسیم و به‌زور رهبران اوهوزسیون و با بسیج اتحادیه‌های دانشجویان محلی که لباسهای بیدخورده‌شان بوی نفتالین می‌دهد. در زمانی که اینجا مردم از راه جان جویای لهستانند و قدری با آهنگهای شوپن و قدری با

ساز کردن آهنگ انتقام، جایی که تقسیم اول تا چهارم لهستان را محکوم می‌کنند ولی طرح تقسیم پنجمش را تدارک می‌بینند، در حالی که با هواپیمای افرانس به ورشو می‌روند و از راه سوگواری تاجک گلی بر جایی که زمانی کوی یهودیان این شهر بود می‌گذارند، در حالی که از اینجا خاک لهستان را با موشکهای کاونده زیر و زیر می‌کنند من با ضرب طبلم به زیارت لهستان می‌روم: لهستان نابود شد، نه هنوز نابود شد... دوباره نابود شد، که گفته نابود شد... هم اکنون دیگر بر جا... دیگر بر جا بر پا نیست... لهستان از پا افتاد. پس همه چیز از دست رفت... لهستان از پا افتاد... لهستان بر پا بر پا، باز بر خواهد خاست.

تربیون

با جیغ شکن کردن شیشه‌های پنجره تالار تنفس تئاتر شهرمان اول بار با هنر بازیگری تماس جستم و رابطه برقرار کردم. مادر جانم با اینکه آن روز عصر باید از مویه‌های مارکوس بازیچه فروش سخت به تنگ آمده باشد ظاهراً هشیار بوده و رابطه نزدیک مرا با تئاتر دریافته بود، زیرا در ایام نوتل همان سال چهار بلیت تئاتر خرید برای خودش و شتفان و خواهر او مارگا برونسکی و البته اسکارش را هم به حساب آورد و آخرین یکشنبه پیش از میلاد مسیح ما سه نفر را به نمایش قصه‌های نوتل به تئاتر برد. در جای خود در ردیف اول از طبقه دوم لژهای جانبی نشستیم. چلچراغ بزرگی، که بر فراز صندلیهای صحن تالار آویخته بود تلاش خود را می‌کرد که فضای تئاتر را روشن کند و من خوشحال بودم که آن را از فراز برج زندان نابود نکرده بودم.

آن روز تئاتر پر از بچه بود. عده بچه‌ها در لژها پیش از مادران بود حال آنکه شمار مادران و بچه‌ها در میان تالار، که تماشاگران پولدارتر و در بچه‌دار شدن محتاط‌تر بودند تقریباً سربه‌سر بود. امان از این بچه‌ها که نمی‌توانند سر جای خود آرام بگیرند. مارگا برونسکی شیطان که میان من و برادر بی‌نور و سربه‌راهش نشسته بود از روی صندلی تاشوش فرو لغزید و صندلی زیرش جمع شد. خواست دوباره آن را باز کند و رویش بنشیند اما به میله جلو بالکن آویختن و تاب خوردن را خوشایندتر یافت. اما وقتی خواست برخیزد لای صندلی گیر کرد و بنای عر زدن را گذاشت. ولی خوب، عربده‌هایش به قدر گریه‌وزاری بچه‌های جیغ‌جیغوی اطرافمان گوش‌آزار نبود و زود هم خاموش شد زیرا مادر جانم دهان زبان‌نهمش را فوراً با آب‌نبات پر کرد. مارگا، که از تقلا روی صندلی تاشو خسته شده بود با

مکیدن آب نباتها کمی بعد از شروع نمایش به خواب رفت اما در پایان پرده اول بیدارش کردند تا کف بزند و او هم در ادای این وظیفه ابداً اهمال نکرد.

قصه جغله را روی صحنه آورده بودند، که از همان اول کار مجذوبم کرد و پرواضح است که میان من و قهرمان قصه رابطه‌ای شخصی برقرار شد. برای اجرای این نمایشنامه تدبیر زیرکانه‌ای اندیشیده بودند. جغله اصلاً دیده نمی‌شد. فقط صدایش به گوش می‌رسید و بازیگران بزرگک به دنبال قهرمان ناپیدا اما بسیار چالاک داستان به هر سو می‌جستند. یک جا در گوش اسب نشست و یک جا پدرش او را به قیمت خوبی به دو و لگرد فروخت و او روی لبه کلاه یکی از آنها راه می‌رفت و از آن بالا با صاحب کلاه که زیر پایش بود حرف می‌زد. بعد در سوراخ موشی خزید و در صدف حلزونی پناه برد. با دزدان همراه و همکار شد. عاقبت در تلی یونجه افتاد و همراه یونجه به شکم گاوی رفت، اما چون گاو ناگهان گویا شده بود و به زبان آدمیزاد حرف می‌زد آن را کشتند و شکمبش که جغله هم در آن بود راه افتاد و در زیاله‌ها ماند و گرگی آن را بلعید. جغله در شکم گرگ رفت و گرگ را با زیرکی و چرب‌زبانی به انبار خانه پدرش هدایت کرد و چون گرگ در انبار می‌خواست شروع به شلتاق کند سروصدای بسیار راه انداخت. عاقبت کار به جایی کشید که در همه قصه‌ها می‌کشد. پدرش گرگ نابکار را کشت و مادرش شکم حیوان خونخوار را با قیچی گشود و جغله از آن بیرون جست. البته همچنان ناپیدا بود و فقط صدایش شنیده می‌شد که می‌گفت: آخ پدرجان نمی‌دانی کجاها رفتم. توی سوراخ موش و در شکمب یک گاوی و در شکم یک گرگ. اما بعد از این دیگر جایی نمی‌روم و قول می‌دهم که همیشه پهلوی شما بمانم.

این پایان داستان بر دل من اثر بسیار گذاشت. وقتی سر بلند کردم مادرجانم را دیدم که دستمالش را جلو بینیش گرفته بود زیرا او هم مثل من حکایت دل خود را روی صحنه دیده بود. مادرجانم آسان متأثر می‌شد. تا چند هفته بعد، یعنی تا آخر ایام عید همین که مرا می‌دید بغلم می‌کرد و بر سینه می‌فشرد و می‌بوسید و گاهی به شوخی و گاهی بالحنی غم‌انگیز مرا «جغله» خود می‌خواند. می‌گفت: «جغله من» یا «جغله ناز خودم، طفلک بیچاره‌ام!»

بعد رفت تا تابستان سال سی و سه که مرا بار دیگر به تئاتر بردند و من اشتباهی

کردم که کار خراب شد. اما بعدها معلوم شد که این نمایش بر دلم اثر عمیقی گذاشته است، چنانکه آوای آن امروز هنوز در دلم توفان بر پا می‌کند، آخر برنامه ابرا بود: ابرای جنگلی تسوپوت^۱ و این شهری بود که هر سال تابستان به منظور بزرگداشت واگنر آثار او را در فضای آزاد نثار طبیعت می‌کرد.

در حقیقت فقط مادرجانم بود که ابرا دوست داشت. ماتزرات حتی از ابرت هم چیزی نمی‌فهمید. یان از مادرجانم تقلید می‌کرد و به آریا علاقه بسیار نشان می‌داد، گرچه با وجود ظاهرش که به موسیقی دوستان می‌مانست گوشش برای آوای زیبا ناشنوا بود. اما در عوض برادران فرملا^۲ را می‌شناخت که زمانی در مدرسه متوسطه کارتهاوس با او همکلاس بوده بودند. این آقایان ساکن تسوپوت بودند و مسؤولیت روشنایی و چراغانی راه کنار دریاچه و فواره‌های آب‌نمای جلو مرکز آب معدنی و کازینو را به عهده داشتند، و به علت تخصصشان در جشنواره ابرای جنگلی هم مسؤولیتهایی به آنها واگذار شده بود.

راه تسوپوت از جنگل اولیوا می‌گذشت. صبح بود و در پارک قصر می‌گشتیم و ماهیهای رنگین و قوها را تماشا می‌کردیم و مادرجان و یان برونسکی در غار معروف پیچ ناپدید شدند. بعد دوباره ماهیهای رنگین و قوها، که پیدا بود با حکاس ساخت و پاخت داشتند. ماتزرات ضمن اینکه مادرجانم با یان جلو دورین قرار گرفته بودند مرا بر دوش خود سوار کرد و من طبلم را روی سرش گذاشتم و این کار همه را به خنده آورد و حتی بعدها که عکس این سواری در آلبوم چسبانده شد اسباب خنده فراوان بینندگان بود. بعد با ماهیهای رنگین و قوها و غار پیچ خداحافظی کردیم. حال و هوای یکشنبه فقط در پارک نبود بلکه جلو دروازه آهنین پارک و در تراموایی که ما را به گلنکاو^۳ آورد و در مرکز آب معدنی گلنکاو، که ناهار را در آن خوردیم و دریای بالتیک که انگاری بیکار بود و مدام همه را به آبتنی می‌خواند، همه جا جو یکشنبه برقرار بود. وقتی کنار دریا گردش‌کشان به تسوپوت رسیدیم آنجا هم یکشنبه به استقبالمان آمد و ماتزرات ناچار دم دروازه مرکز آب معدنی برای همه ورودی پرداخت و همه به آنجا رفتیم.

ما در استخر جنوبی آبتنی کردیم زیرا می‌گفتند که استخر شمالی شلوغتر است. مردها در اتاقکهای مخصوص خودشان لخت شدند و مادرجانم مرا به یکی از رختکنهای مخصوص بانوان برد و به من گفت که لباس آبتنی لازم ندارم و می‌خواست جلو همه لخت و عور دور بگردم ولی خودش که از جهت عرض رشد چشمگیری داشت اندام پرو پیمان خود را در لباس آبتنی زرد گاهی رنگی چپاند. من که پیش آن همه چشم از برهنگی خودم خجالت می‌کشیدم طبلم را جلو آپاشکم گرفتم و بعد هم دمر در شن دراز کشیدم و به دعوت دریای بالتیک هم محل نگذاشتم و از تاکتیک جناب کبک، که سرش را در برف فرو می‌برد تا دیده نشود تقلید کردم و بضاعتم را به شن سپردم تا حفظش کند. ماتزرات و نیز یان برونسکی با آن شکمهای تازه پیه آورده و اندکی پیش آمده‌شان به قدری مضحک و حتی یینوا و ترحم انگیز بودند که من وقتی نزدیک غروب همه دست از سر آب برداشتم و به سمت اتاقکهای رختکن راه افتادم و آنجا آفتابخوردگیهای خود را با روغن چرب کردند و لباس پوشیدند خوشحال شدم.

بعد قهوه و شیرینی بود در کافه زه شتون. مادرجانم هوس داشت یک برش دیگر از کیک پنج طبقه‌ای که دو برش از آن خورده بود سفارش دهد. ماتزرات میل نداشت، یان مردد بود. مادرجان برای خود خواست و یک گاز از آن به ماتزرات داد و مقداری هم دهان یان گذاشت و بعد از آنکه هر دو مرد خود را راضی کرد باقی آن برش شیرینتر از قند را پیش خودش نهاد و قاشق قاشق در معده‌اش تلبار کرد.

درود بر تو ای خامه بهشتی و سلام بر تو ای بعد از ظهر یکشنبه با آسمان صاف تا اندکی ابری‌ات که زیر پوشش خاک قند پنهانی! نجبای لهستانی، عینک آفتابی آبی به چشم و لیمونادی غلیظ، فقط برای تماشا پیش رو، نشسته بودند. بانوان با ناخنهای به لاک بنفش آراسته‌شان ور می‌رفتند و با شنهای پوستی کرایه‌ای به کنار دریا آمده بودند تا چیزی را که نداشتند به رخ دیگران بکشند و بوی نفتالین آنها را به دست نسیم می‌سپردند تا به ما برساند. ماتزرات این کارشان را تقلیدی احمقانه

می شمرد. مادر جانم ولی هیچ بدش نمی آمد که یکی از همین شنلها را ولوریک باز کرایه کند. یان عقیده داشت که ملال نجبای لهستانی چندیست به جایی رسیده که با وجود اینکه بدهیهایشان رو به افزایشست فرانسه حرف زدن را کنار گذاشته اند و از روی بیمایگی به زبان عادی لهستانی که هر یسوادى هم می فهمد حرف می زنند و از این راه خودنمایی می کنند.

در کافه زه شترن نمی شد ماند و مدام نجبای لهستانی را با آن عینکهای آفتابی آبی و ناخنهای بنفششان تماشا کرد. مادر جانم که تا خرخره شیرینی خورده بود هوس کرد کمی حرکت کند. به پارک رفتیم و مرا سوار خری کردند و مجبور شدم که باز برای عکسی با خر جلو دوربین بی حرکت بمانم. باز به سراغ ماهیهای رنگین و قوها رفتیم. وای که طبیعت به چه فکرها می افتد! باز هم ماهیهای رنگین و قوها. خوب، آب شیرین غیر از این دیگر به چه درد می خورد؟

میان شمشادهای پیچ در پیچ، که برخلاف آنچه می گویند پیچ نمی کردند به برادران فورملا برخوردیم، همان برادران فورملا که کازینو را چراغانی می کردند و نیز مسؤل نور آرایى اپرای جنگل بودند. برادر کوچکتر اصرار داشت که قبل از همه کار ما را از لطیفه های که ضمن کار چراغانی شنیده بود مستفیض کند. برادر بزرگتر همه این لطیفه ها را از بر داشت، با این حال از سر محبت برادری سر جایی که می بایست قاه قاه می خندید و خنده اش مسری بود و دیگران را می خندانند. دهانش را که به خنده باز می کرد دندانهای طلا پوشش پیدا می شد و از این نظر به قدر یک دندان طلا جلوتر از برادر کوچکترش بود که سه تا بیشتر نداشت. به پیاله فروشی شیرینگر^۱ رفتیم تا گلوبی تر کنیم. مادر جانم کورفورستن^۲ را ترجیح می داد. بعد فورملای دوم، همچنان با ذخیره پروپیمان لطیفه خود از ما پندیرایی کنان همه را به رستوران «پاپا گئی»^۳ دعوت کرد. آنجا به توشل^۴ برخوردیم، که نیمی از تسوپوت مال او بود به علاوه قسمتی از اپرای جنگل و پنج سینما. از اینها گذشته رئیس برادران فورملا هم بود و از آشنایی با ما بی نهایت خوشحال شد

1- Springer 2- Kurfürsten

۳- یعنی طوطی.

4- Tuschel

و البته ما هم در جواب از آشنایی با ایشان بی‌نهایت خوشحال شدیم. توشل مدام انگشتی را که به انگشت داشت می‌چرخاند و از این کار ابداً خسته نمی‌شد، ولی انگشتش برخلاف انگشت جادوی داستان هیچ هنری نداشت، چون با وجود آن همه چرخیدن هیچ اتفاقی نیفتاد. تنها اتفاقی که افتاد این بود که توشل هم شروع کرد لطفیه تعریف کردن، همان لطفیه‌های فورملا را که پیش از آن به تفصیل شنیده بودیم، متها او آنها را مفصل‌تر نقل می‌کرد، لابد برای اینکه به اندازه فورملا دندان طلا در دهان نداشت، با این همه حاضران همه از خنده روده‌بر می‌شدند زیرا لطفیه‌ها از دهان توشل صادر می‌شد. فقط من بودم که سعی می‌کردم با سیمای جدی خودم که سایه لبخندی هم در آن نبود لطفیه‌هایش را مثل بادکنک رنگینی بترکانم. ولی این خنده‌های توفان‌وار حاضران، که از پوکی به خود لطفیه‌ها می‌مانست، مثل شیشه‌های گرد و به ته بطری مانده‌ای که زینت دیوار اتاق غذاخوری ما بود احساس آرامشی در دل آدم ایجاد می‌کرد. توشل از این خنده‌ها تشویق می‌شد و از سر سپاسگزاری لطفیه‌های دیگری می‌گفت و برای همه گلدواسر^۱ سفارش داد و وقتی از مولقیت لطفیه‌ها و عرقی که خورده بود خوب مست شد ناگهان جهت چرخاندن انگشتش را عوض کرد و معلوم شد که انگشت بیچاره تقصیری نداشته و فقط چون در جهت نادرست چرخانده می‌شده هنرهایش را نشان نمی‌داده و همین‌که در جهت درست چرخانده شد واقعاً اتفاقی افتاد. به این معنی که توشل همه ما را به اپرای جنگلی دعوت کرد، زیرا قسمتی از آن مال او بود ولی خودش عذر خواست زیرا قرار ملاقات داشت و از این حرفها، ولی البته خوشحال می‌شد که ما به صندلیهای اپرایش افتخار بدهیم و تأکید کرد که صندلیهای لژش نرم است و روکش مخمل دارد و اگر کوچولو خسته شد می‌تواند روی آنها بخوابد و با خودکار نقره‌ایش روی کارت ویزیتش که به نام توشل مزین بود چیزی نوشت و امضا کرد و خاصیت این کارت این بود که همه درها را پیش ما باز می‌کرد و به‌راستی هم باز کرد.

آنچه در اپرای جنگلی گذشت با چند کلمه گفتنی است. شب تابستانی ولرمی

۱. Goldwasser، عرقی است که در دانزیگ درست می‌کنند.

بود. اپرای جنگلی گوش تا گوش پر بود و تماشاگران همه خارجی بودند. پیش از آنکه برنامه اپرا شروع شود پشه‌ها پیش پرده خود را شروع کردند. اما وقتی آخرین پشه، که همیشه از سر تشخیص کمی دیرتر از دیگران می‌آید، تشریف فرمایی خود را با وزوزی خونجویانه اعلام کرد. برنامه اصلی به‌راستی و همزمان با وزوز او شروع شد. برنامه «هلندی پرنده» یا سفینه سرگردان بود. کشتی‌ای پیدا شد، که در آن جنگل، که اسم اپرا از آن بود، بیشتر به تله گذار شباهت داشت تا به دریازن. ملوانها شروع کردند برای درختها خواندن و اسکار با آواز آنها روی صندلیهای نرم توشل به خواب رفت. وقتی بیدار شد ملوانها هنوز می‌خواندند یا باز شروع به خواندن کرده بودند: «سکاندار، پاس بدار...» اما اسکار باز خوابش برد و ضمن به خواب رفتن از دل‌بستگی مادر جانش به این هلندی کیف کرد. چنان مجذوب اپرا بود که با سفینه بر امواج بالا و پایین می‌رفت و با روح واگنر نفس می‌کشید و متوجه نبود که ماتررات و یان عزیزش دستپاشان را روی صورت گرفته‌اند و در آن جنگل به بریدن درخت مشغولند و صدای اره کشیدن ناهمسانشان به هوا رفته است، و من هم گهگاه از دست واگنر فرو می‌لغزم و دنبال آنها می‌روم. اما عاقبت اسکار بیدار شد، زیرا دید زنی تک و تنها میان جنگل ایستاده و فریاد می‌کشد. گیسوانش زرد بود و جیغ می‌کشید لابد یکی از مسؤولان روشنایی، شاید آن فورملای شیطان نور پرتوافکنی را روی صورت او گرفته بود و اذیتش می‌کرد. جیغ می‌کشید: «نه! اوای بر من! کیست که مرا می‌آزارد»، اما فورملای بدجنس دست از سر او بر نمی‌داشت و نورافکنش را خاموش نمی‌کرد. جیغ آن خانم تنها، که مادر جانم بعدها گفت تکمراست گاهی به صورت ناله فواره‌ای تهره‌ای درمی‌آمد که کف کتان بالا می‌رفت و دوباره سرنگون می‌شد ولی هر چند این صدا، به برگهای درختان جنگل که می‌خورد آنها را هنوز پاییز نشده می‌پژمرد، روی نورافکن فورملا هیچ اثری نداشت. این صدا گرچه بسیار تیز و قوی بود در برابر نورافکن سپر می‌انداخت. اینست که اسکار ناچار شد دخالت کند و نورافکن شرور و بی‌ادب را بیابد و با یک تک جیغ دوراثر، آهسته‌تر از وزوز نرم پشه‌ها، نابودش کند.

اتصالی شد و اپرا در تاریکی فرورفت و نورافکنها جرقه به اطراف می‌فشانند و جنگل آتش گرفت، که البته زود خاموش شد، ولی خوب، مردم

به وحشت افتادند و من، که البته قصد به پا کردن آشوب نداشتم، در این میان گم و گور شدم و نه فقط مادرجانم و دو مرد همراهش را که با هول و تکان از خواب پریده و بدخواب شده بودند گم کردم بلکه طبلم هم زیر دست و پا از دست رفت.

این سومین برخورد من با تئاتر، مادرجانم را، که بعد از آن شب پای واگن را به خانه ما باز کرد و پیانو را با روح او گویا ساخت، به فکر انداخت که در بهار سال سی و چهار مرا با هوای سیرک آشنا کند.

اسکار اینجا خیال ندارد که حوصله شما را با وصف خانمهای سیمینه پوش بندباز و بیرهای سیرک بوش^۱ و هنرنمایی سگهای دریایی تنگ کند. هیچ کس از تارک چادر فرو نیفتاد و هیچ شیری گوش یا دماغ رام کننده اش را نکند. سگهای دریایی هم، معقول و سربه راه کارهایی را که یاد گرفته بودند نمایش دادند. با چند توپ شیرینکاریهایی کردند و جهت پاداش چند ماهی زنده در حلقشان افکنده شد. من در این سیرک نمایشهای کودکانه قشنگی تماشا کردم و با ببرا^۲ آشنا شدم که نمایشهای موسیقیش جالب بود. روی چند بطری آهنگ جیمی تایگر^۳ را اجرا کرد و سرپرست یک گروه کوتوله بود و آشنایی با او برایم اهمیت بسیار داشت. ما در باغ وحش سیرک به هم برخوردیم. مادرجانم و دو مرد همراهش جلو قفس بوزینگان خواسته بودند آن زبان بستگان در بند را دست بیندازند و بوزینگان دستشان انداخته بودند. هدویگ برونسکی که بر سیل استشنا با شوهرش آمده بود اسبهای ریزجه را به بچه هایش نشان می داد. وقتی شیری برای من خمیازه کشید من که خود را حریف او نمی دیدم همبازی کوچکی یافتم و از روی سبکری خواستم با جفدی توی جوال بروم. به او زل زدم تا یا نیروی نگاهم نابودش کنم اما جفد گستاخ نابود که نشد هیچ بلکه چنان چشم فرهای رفت که اسکار دید عرصه او هم جولانگاهش نیست و با دماغی سوخته و دلی آزرده رفت و میان دو ارابه سفید و آبی پناه برد و خود را جمع کرد و چندک زد زیرا آنجا جز چند بز ریزجه بی آزار که تازه بسته هم شده بودند حیران دیگری نبود.

بیرا با شلواری رکابی، کفش راحتی به پا، مطلقاً به دست از کنار من گذشت. نگاههامان گرچه فقط به قدر لحظه‌ای، به هم افتاد فوراً یکدیگر را شناختیم. مطلقش را گذاشت و کله‌گنده‌اش را کمی به یک طرف کج کرده به من نزدیک شد. تخمین زدم و دیدم باید ده سانتیمتری از من بلندتر باشد، با صدای نخراشیده‌ای، که زنگ حسادت در آن بود گفت: «تماشایش کن!... حالا دیگر بعضیها از سه‌سالگی احتصاب می‌کنند و دیگر نمی‌خواهند بزرگ شوند.» چون جوابی ندادم چند قدمی جلوتر آمد و گفت: «اسم من بیراست. نسیم مستقیماً به پرنس اوژن^۱ می‌رسد، که پسر شخص لویی چهاردهم بود و نه به طوری که بعضی ادعا می‌کنند فرزند مردگننامی از ساووا^۲، چون من باز جوابی ندادم دوباره خیزی برداشت و گفت: «من به عکس شما در دهمین سالروز تولدم تصمیم گرفتم دیگر بزرگ نشوم. البته دیر به فکر افتادم. ولی خوب، دیر بهترست تا هرگز.»

وقتی دیدم رک و راست حرفهایش را می‌زند من هم خودم را معرفی کردم اما درباره تبارم دری‌وری نگفتم. به‌سادگی گفتم: اسکار. گفت: ببینم، اسکار عزیز، شما باید حالا دیگر چهارده پانزده یا حتی شانزده سالتان باشد. نه بابا! چه می‌گویید؟ فقط نه سال و نیم؟

حالا نوبت من بود که سن او را حدس بزنم و به‌عمد سنش را پایین آوردم. گفت: شما می‌خواهید به من دلخوشی بدهید، دوست عزیز. سی و پنج‌سالگی صحبت خیلی پیش از اینها بود. همین ماه اوت پنجاه و سه‌سالگی را جشن می‌گیرم. اگر زن گرفته بودم نوه‌هایم سن و سال شما بودند.

اسکار کمی از هنرنمایی‌های او تعریف کرد و ذوق موسیقیش را ستود و چون خروار خودنمایش گل کرده بود بیجا ندید که خودش هم یک چشمه هنرنمایی کند و سه چراغ برق میدان سیرک ناچار به هنرش سر تعظیم فرود آوردند و در برابرش به خاک افتادند. آقای بیرا فریاد زد: «آفرین، هزار آفرین!» و خواست فی‌المجلس استخدامش کند.

امروز هنوز گاهی افسوس می‌خورم که آن روز پیشنهاد او را نپذیرفتم. بهانه

آوردم که «می‌دانید آقای ببرا، من ترجیح می‌دهم جزو تماشاگران باشم و هنر بی‌مقدار خود را پنهانی و دور از تشویق دیگران پرورش دهم. اما در تجلیل هنر نمایه‌های شما همیشه پیشقدم خواهم بود.» آقای ببرا انگشت چروکیده خود را به نشان هشدار بلند کرد و گفت: اسکار عزیز، حرف یک همکار با تجربه را قبول کنید. ما طایفه کوچکان هرگز حق نداریم جزو تماشاگران باشیم. جای ما روی صحنه و میان میدان است. ما باید نمایش بدهیم و بازی را هدایت کنیم. اگر نکنیم دیگران ما را به بازی می‌گیرند و این دیگران سیلی زدن را به نوازش ترجیح می‌دهند.

سرش را چنان به گوشم نزدیک کرد که گفتمی می‌خواهد در آن بخزد و برق کهنی در نگاه آورد و آهسته گفت: همین روزها سروکله‌شان پیدا می‌شود. میدانهای جشن و شادی را می‌گیرند. دسته‌های مشعل به دست راه می‌اندازند. جایگاه و تریبون می‌سازند و خلق را پای آن جمع می‌کنند و از بالای آن تباهی ما را عریده می‌کشند. از من به شما نصیحت دوست جوان. مواظب تریبون باشید و آنچه را آنجا روی می‌دهد از نظر دور ندارید. سعی کنید که همیشه پشت تریبون بنشینید و هیچ وقت جزو پای تریبون‌ایستادگان نباشید.

در این لحظه چون مرا صدا می‌کردند سطلش را برداشت و گفت: «دنبال شما می‌گردند، دوست عزیز، باز هم شما را خواهم دید. ما کوچکتر از آنیم که یکدیگر را گم کنیم. من همیشه می‌گویم: ما جماعت کوچکان، حتی وقتی پشت تریبون صندلی خالی نمانده باشد گوشه‌ای برای ما پیدا می‌شود. اینست که اگر پشت تریبون واقعاً جایی پیدا نکردید دست کم زیر آن بروید ولی هرگز پای آن نایستید. این نصیحت را از ببرا فرزند خلف پرنس اوژن پذیرید.»

مادر جانم که مرا صدا کنان از پشت یکی از خانه‌های سیار صبرک بیرون می‌آمد دید که آقای ببرا پیشانی مرا بوسید. بعد سطلش را برداشت و با رفتاری اردک‌وار به سوی یکی از خانه‌های چرخدار راه افتاد.

مادر جانم با اوقاتی تلخ به ماتررات و برونسکی و زنش گفت: فکرش را بکنید، رفته بود پیش کوتوله‌ها. یکی از آنها پیشانی‌اش را بوسید. خدا کند عاقبت بدی نداشته باشد. شما خیال می‌کنید معنایی دارد؟

بوسه ببرا روی پیشانی من معنای زیادی داشت. در خصوص تحولات سیاسی سالهای بعد حق با او بود. دوران دسته‌های مشعل به دست و نظاهرات پای تریبونها شروع شد.

همان‌طور که من نصیحت آقای ببرا را به گوش گرفتم مادرجانم هم هشدارهایی را که زیگیزموند مارکوس در دکانش در پاساژ تسویگهاوس به او داده بود و هر روز پنجشنبه هم تکرارشان می‌کرد کاملاً ناشنیده نگذاشت. گرچه همراه مارکوس به لندن نرفت — البته نمی‌دانم چرا نرفت، عیبی هم نداشت که برود — ولی با ماتزواتش ماند و به دیدارهایش با برونسکی هم، گیرم گاهگاه بر سبیل استمرار و در حد اعتدال، یعنی فقط هفته‌ای یک بار در پانسیون تیشلرگاسه به خرج برونسکی، ادامه داد. ضمن بازیهای اسکات خانوادگی هم او را می‌دید. ولی این بازیهای برای یان گران تمام می‌شد زیرا همیشه می‌باخت، لابد شما هم مثل من نمی‌دانید چرا همیشه می‌باخت. ماتزرات، که مادرجانم به توصیه مارکوس جانب او را گرفته و به اصطلاح روی او شرطبندی کرده بود، گیرم نه با چنان اعتقادی که هر چه دارد روی او بگذارد... باری ماتزرات در سال سی و چهار، یعنی نسبتاً زود اردوی ضامن نظم را تشخیص داد و به حزب وارد شد، گرچه در این راه بالاتر از مسؤولیت حوزه سمتی نصیبش نشد. ماتزرات، که همیشه از بابت اشتغال برونسکی در پست لهستان او را سرزنش می‌کرد به مناسبت این انتصاب خود به سمتی رسمی در حزب، که مانند وقایع غیرعادی دیگر بهانه‌ای برای اسکات خانوادگی بود اول بار به او هشدار داد و هشدارش رنگ اخطاری جدی، گیرم به دلسوزی آمیخته داشت.

از این که بگذری تغییر زیادی در زندگی حاصل نشد. عکس عبوس بتهوفن، که گرف به ما هدیه کرده بود و بر فراز پیانو جا داشت، از گل میخ برداشته و عکس هینلر، که او هم چهره گشاده‌ای نداشت و نگاهش هم بی‌نور بود به همان میخ آویخته شد. ماتزرات که گوشش برای موسیقی جدی کر بود می‌خواست آهنگساز ناشنوا را به کلی تبعید کند ولی مادرجانم که آهنگ آرام سوناتهای بتهوفن را بسیار دوست می‌داشت و دو سه تایی از آنها را، گیرم کندتر از آنچه در دفتر نت معین شده بود، روی پیانو تمرین کرده بود و گهگاه آنها را نرم‌ترمک برای خود

می‌نواخت دو پا در یک کفش کرد که بتهوفش اگر بالای کاناپه آویخته نشود جز روی بوفه جایی نخواهد داشت. حاصل این کشمکش رویارویی یک عبوس و یک ترشرو شد. هیتلر و نابغه ناسنوار و بروی هم آویخته شدند و مدام در صورت هم زل می‌زدند ولی هیچ یک از دیدن حریف دل خوشی نداشتند.

ماتزرات اونیفورم نازی را خرده خرده خرید. اگر درست یادم بیاید اول نوبت کلاه بود و به قدری به آن می‌نازید که حتی وقتی هوا آفتابی بود آن را بر سر می‌گذاشت و تسمه‌اش را چنان زیر چانه‌اش سفت می‌کرد که چانه‌اش ناسور می‌شد. مدتی با این کلاه پیرهن سفید می‌پوشید و کراوات سیاه می‌زد یا کت چرمی به تن می‌کرد و بازوبند مخصوص حزب را می‌بست. وقتی اولین پیرهن لِه‌وای‌رنگ خود را خرید یک هفته بعد می‌خواست ترتیب شلوار سواری قهوه‌ای و چکمه را هم بدهد و قال کار را بکند، اما مادر جانم مخالف بود و هفته‌ها طول کشید تا عاقبت اونیفورمش کامل شد.

هفته‌ای چند بار فرصتهایی پیش می‌آمد که ماتزرات اونیفورمش را بپوشد. ولی به شرکت در تظاهرات روزهای یکشنبه در مای‌ویزه^۱ نزدیک ورزشگاه اکضا می‌کرد، در عوض حتی اگر سنگ از آسمان می‌بارید شرکتش در این میتینگها تعطیل نمی‌شد. هیچ وقت هم حاضر نمی‌شد که با این اونیفورم چتر بردارد. می‌گفت: «خدمت خدمت است و شناس شناس»^۲ و این عبارت به زودی به صورت اصطلاحی درآمد. باری این را می‌گفت و صبح زود ناهار را آماده می‌کرد و مادر جانم را می‌گذاشت و می‌رفت و مرا در مخمصه می‌انداخت زیرا یان برونسکی، که با شتم خاص فرصت‌جویش جو تازه خانه ما را در روزهای یکشنبه که رنگ سیاسی داشت تشخیص داده بود، همین‌که ماتزرات به خدمت می‌رفت دفاع غیرنظامی زن تنهامانده‌اش را وظیفه خود می‌شمرد و به دیدن ما می‌آمد.

من چاره‌ای نداشتم جز اینکه جا را خالی کنم. نه دلم می‌خواست خلوتشان را روی کاناپه به هم بزنم و نه اهل چوب زدن زاغ سیاهشان بودم. این بود که به محض

۱ - Matwice، یعنی چمن ماه مه.

۲ - شناس به معنی هم‌رقه است و منظور از این اصطلاح آنست که خدمت شوخی بردار نیست و حساب آن را نباید با ولنگاری مخلوط کرد.

رفتن پدرم با اونیفورمش و پیش از آمدن آن یکی غیر نظامی، که من از همان وقت او را پدر احتمالی خودم می‌شمردم طلبم را برمی‌داشتم و با او درد دل‌کنان از خانه بیرون می‌رفتم و راهی مای‌ویزه می‌شدم.

لابد می‌گویید حالا جا لحظ بود که حتماً می‌بایست به مای‌ویزه بروی؟ ولی باور کنید که روزهای یکشنبه در بندر هیچ خبری نبود و هر چه می‌کردم نمی‌توانستم دلم را راضی کنم که برای گردش به جنگل بروم و در داخل کلیسای هرتس یزو^۱ هم هنوز چیزی که چنگی به دلم بزند سراغ نداشتم. البته دار و دسته پشاهنگی آقای گرف هم بود اما اقرار می‌کنم که های‌وهو و ازدحام مای‌ویزه را به آن مغالطه دزدکی پشاهنگانه ترجیح می‌دادم، گرچه اگر نسبت دنباله‌روی به من بدهید حق دارید.

در این مراسم یا گزیزو^۲ سخنرانی می‌کرد یا لوبزاک^۳، که مسؤول آموزش حزبی استان بود. این گزیزو از همان اول هم نظرم را جلب نمی‌کرد. بیش از اندازه ملایم بود و جای خود را به فورستر^۴ داد که سرترسی داشت و اهل بایرن^۵ بود و بعدها مسؤول حزب استان شد. اما لوبزاک کسی بود که می‌توانست جای فورستر را بگیرد، بله اگر برای فوزش نبود آن یکی (فورستر) که اهل دور و بر مونیخ بود مشکل می‌توانست در این بندر بزرگ لنگر بیندازد. حزب تواناییهای لوبزاک را درست تشخیص داده و فوزش را نشان تیزهوشی دانسته و کار آموزش حزبی استان را به عهده‌اش گذاشته بود. مردک کار خود را خوب بلد بود. فورستر با آن لهجه غلیظ بایرنی مدام شعار می‌داد: «دانتزیگ باید باز به وطن برگردد» و همین حال آنکه لوبزاک وارد جزئیات می‌شد. همه لهجه‌های محلی دانتزیگ را بلد بود و لطفیه‌هایی از بولرمان^۶ و وولزوتسکی^۷ تعریف می‌کرد و می‌توانست در شیشاو با کارگران بندر و در اورا^۸ با مردم عامی و در اماالوس^۹ و شیدلینز^{۱۰} و بورگرویزن^{۱۱} و پراوست^{۱۲} با مردم طبقه متوسط، به زبان خودشان طرف شود. حرفهای این مرد

۱- Herz Jean، یعنی قلب عیسی.

2- Greiser 3- Löbbeck 4- Forster 5- Bayern 6- Bollermann
7- Wullutzky 8- Ohra 9- Emaus 10- Schidlitz 11- Bürgerwiesen
12- Franck

کوتاه قامت، که قوزش در اونیفورم قهوه‌ای رنگش برجسته تر می نمود در مقابله با ریزه خوانیهای بیمزه و سست سوسبالیستها یا حمله‌های کمونیستها که با مصرف آبجو تیز می شد به راستی شنیدن داشت.

لوبزاک طنز تندى داشت و سرچشمه طنزش همان قوزش بود، که از اشاره به آن شرم نداشت، زیرا این جور جسارت همیشه بر دل مردم می نشیند. می گفت: «این قوز من صاف می شود اما کمونیستها پیش نمی برند». مسلم بود که قوزش صاف شدنی نبود. ماندنی بود و استواریش نشان حقانیتش و در نتیجه حقانیت حزب می شد و از اینجا می شود نتیجه گرفت که قوز استوارترین پایه ایدئولوژیست. وقتی گریزر یا لوبزاک و بعدها فورستر می خواستند با مردم طرف بشوند از پشت تریبون حرف می زدند. این همان تریبونی بود که آقای بیرا تعریفش را کرده بود. به همین دلیل مدتها من لوبزاک را که با آن قوزش پشت تریبون آدم تیزهوشی به نظر می رسید فرستاده بیرا می شمردم که با آن لباس قهوه‌ای رنگش آن بالا از مصالح او، که همان مصالح خود من بود دفاع می کرد.

جایگاه مخصوص و تریبونی که میان آنست چیست؟ برای هر کس و به منظور دفاع از هر عقیده‌ای بر پا شده باشد در همه حال باید متقارن باشد. به همین دلیل جایگاهی که در مای ویزه خودمان، نزدیک ورزشگاه بر پا شده بود از نظر تقارن مو نمی زد. از جلو که تماشايش می کردی بالاتر از همه شش پرچم بزرگ و دراز با صلیب شکسته میانشان، پهلوی هم قطار شده بودند، بعد در زیر آنها یک ردیف پرچمهای کوچکتر و بیدقهای چهارگوش و سه گوش. زیر آنها یک صف مأموران سیاهپوش اس اس که تسمه کلاهشان چانه‌شان را تنگ می فشرد. یک پله پایین تر دو صف مأموران اس آ، که هنگام خواندن سرود و مرود و سخنرانی و این حرفها نمی دانم چرا، یا دست چپشان محکم به قلاب کمر بندشان می چسبیدند. شاید برای احتیاط بود، عقیده شما چیست؟ بعد چند ردیف رفقای اونیفورم پوش و صاحب منصبان حزب و پایین تر از آنها، میز خطابه، که رفیق سخنران همراه بعضی دیگر از اعضای حزب پشت آن می نشستند و بعد مؤولان انجمنهای زنان با چهره‌های مادرانه‌شان و نمایندگان انجمن شهر با لباس غیرنظامی و مهمانهایی که از نقاط مختلف رایش آمده بودند و رئیس پلیس یا معاونش.

پایه تریون با جوانان هیتلری، یا به عبارت درست‌تر با دسته موزیک بادی سازمان جوانان منطقه و دسته موزیک سیار جوانان هیتلری جوان می‌شد. در بعضی از این میتینگها دسته‌های همسرایان از پسر و دختر، البته با رعایت تقارن به سمت راست و چپ تریون افزوده می‌شدند که یا شعار می‌دادند یا سرود نسیم شرق، را که در آن زمان هواخواه زیاد داشت می‌خواندند و این نسیم شرق، به قول سراینده سرود از هر باد دیگری برای باد دادن پرچم نازی مناسب‌تر بود.

بیرا ضمن بوسیدن پیشانی من خاطر نشان کرده بود: اسکار، هرگز پای تریون نایست. جای ما جماعت کوچگان همیشه پشت تریون است.

اغلب موفق می‌شدم خودم را میان دو نفر از مسؤولان انجمنهای زنان جا کنم. متأسفانه این خانمها هیچ وقت فراموش نمی‌کردند که در این میتینگها دستی به سر و گوش من بکشند، که مثلاً کسب وجهه‌ای و تبلیخی برای حزب. چون همیشه طلبم همراه بود میان گروه موزیک جایی نداشتم زیرا طبل من زیر بار جار و جنجال آنها نمی‌رفت. یک بار هم سعی کردم با لوبزاک، مسؤول آموزش حزبی استان نزدیک شوم اما متأسفانه کوششم بی‌نتیجه ماند. درباره این مرد سخت اشتباه کرده بوده‌ام. او نه، به طوری که خیال می‌کردم، فرستادهٔ ببرا بود و نه با وجود قوزش هوش تیزی داشت. زیرا ابدأ نتوانست به قامت حقیقی من پی ببرد. یک روز به مناسبت میتینگ روز یکشنبه، کمی قبل از اینکه پشت تریون بروم پیش رفتم. اول به رسم نازیها دست بلند کردم و بعد کمی در چشمانش زل زدم. آن وقت با چشمکی آهسته به او گفتم: «بیرا رهبر ماست!» ولی ابدأ حالش نشد و فقط مثل مسؤولان انجمنهای زنان ناسیونال سوسیالیست دستی به سرم کشید و انگشتی زیر چانه‌ام زد و چون می‌خواست سخنرانیش را شروع کند اشاره کرد که مرا از پشت تریون ببرند و فوراً دو نفر از مسؤولان اتحادیه‌های دختران نازی مرا در میان گرفتند و در تمام طول میتینگ در خصوص مادر جان و بابا جانم از من پرس و جو کردند.

بنابراین جای تعجب نیست که حزب، از همان تابستان سی و چهار، البته نه به علت کودتای نافرجام روم^۱ — و قتل او به دستور و در حضور خود هیتلر — مگر

بیکارم وارد سیاست شوم، یواش یواش از چشمم افتاد. هر قدر بیشتر جلو تریبون ایستادم و آن را نگاه کردم تقارن آن، که فوز لوبزاک چندان به همش نمی‌زد بدگمان‌ترم می‌کرد. لابد حدس می‌زنید که انتقاد من قبل از هر چیز متوجه نوازندگان طبل و دهل و فلوت بود، تا عاقبت در یکی از یکشنبه‌های ماه اوت سی و پنج، که هوا هم دم کرده بود، طی میتینگی با آنها در پای تریبون خوب سرشاخ شدم.

ماتررات ساعت نه صبح از خانه بیرون رفته بود. کمکش کرده بودم که پوتینهای قهوه‌ای‌رنگش را هر چه زودتر وا کس بزند تا خانه را بهنگام ترک کند. حتی صبح به آن زودی هوا به شدت گرم بود و او مثل سیل عرق می‌ریخت و تا به کوچه برسد لکه‌های تیره زیر بغل پیرهن حزیش وسعت گرفته بود. سر ساعت نه و نیم یان برونسکی سر رسید، لباس تابستانی سبک و روشنی پوشیده بود و کفشهای خاکستری‌رنگی به پا و کلاهی حصیری بر سر داشت. کمی با من بازی کرد اما ضمن بازی نمی‌توانست چشم از مادر جانم، که شب پیش گیسوان خود را شسته بود بردارد. فوراً دستگیرم شد که حضور من مانع گفتگوی آزاد آنهاست و رفتار مادرم را خشک و غیرطبیعی می‌کرد و انگاری جلو آزادی حرکات یان برونسکی را می‌گرفت. پیدا بود که شلوار نازکش دارد برایش تنگ می‌شود. این بود که من هم به دنبال ماتررات رفتم، البته بی آنکه پیروش شده باشم. مواظب بودم که از خیابان‌هایی که به مای‌ویزه منتهی می‌شد و پر از اونیفورم‌پوشهایی بود که به آنجا می‌رفتند اجتناب کنم و برای اولین بار از جانب زمینهای تنیس نزدیک ورزشگاه به میدان میتینگ نزدیک شدم. با انتخاب این راه غیرمستقیم توانستم منظره جایگاه مخصوص تریبون را از عقب تماشا کنم.

هیچ وقت جایگاهی را از پشت تماشا کرده‌اید؟ می‌خواهم پیشنهاد کنم که از این به بعد قبل از آنکه مردم را جلو یک تریبون بایستاند منظره پشت جایگاهی را که تریبون در آنست نشانان بدهند. هر کس یک بار جایگاهی را از عقب، اما با دقت تماشا کرده باشد، از همان نگاه اثر می‌پذیرد و خودبخود در مقابل هر جادو و جنبلی که به هر صورتی از روی تریبون صورت گیرد مصونیت پیدا می‌کند. عین همین حرف را می‌شود درباره منظره پشت میز محراب کلیساها زد. ولی خوب، در این خصوص بعد در جای خود حرف خواهم زد.

اما اسکار که از همان زمان اهل تعمق بود به یک نگاه سطحی بر آن چوب بست
 عریان که زشتیش نشان از واقعینش داشت اکتفا نکرد. سخنان استاد خود بپرا را به
 یاد آورد و از پشت به خشونتِ کریه جایگاهی که فقط جلوش آراسته بود نزدیک
 شد و با طبل خود، که هرگز بی آن جایی نمی رفت از لای پایه های جایگاه گذشت و
 سرش به تخته ای که از زیر پله ها بیرون زده بود خورد و سر میخی که از چوبی
 درآمده بود زانویش را مجروح کرد. گُرپ گُرپ و خرت خرت حرکت چکمه های
 رفقای حزبی و بعد تاق تاق کفشهای ظریف خانمها را بالای سر خود شنید و
 عاقبت به جایی رسید که گرما از همه جا شدیدتر و حدت ماه اوت محسوستر بود.
 جلو پله وارونه پای تریبون پشت یک قطعه تخته سه لایی جایی و پناهی پیدا کرد
 به طوری که از آنجا می توانست با خاطری آسوده در گوشه ای جا خوش کند و
 گوش خود را به افسون صداهای میتینگ سیاسی و اسپاردی آنکه منظره آن همه
 علم و پرچم حواسش را پرت کند و او نیفورم حضرات چشمش را بیازارد.

زیر میز خطابه چندک زدم. سمت راست و چپ و نیز بالای سرم طبل نوازان
 بچه سال و نیز نوازندگان بزرگتر سازمان جوانان هیتلری، پاها را گشاد گذاشته، و
 چنانکه می توانستم تصور کنم پلکها را از آفتاب هم کشیده ایستاده بودند. بعد
 جمعیت بود که بویش را از لای رخنه های پوشش چوبی جایگاه می شنیدم. مردم،
 پیاده یا با تراموای خورد را به آنجا رسانده و با لباسهای روز بکشنه شان تنگاتنگ
 پای تریبون ایستاده بودند. بعضی از کلیسا می آمدند و اندرز بامدادی کشیش را
 شنیده بودند که لابد راضیشان نکرده بود. بعضی دست در دست نامزدشان آمده
 بودند تا نمایش تازه ای نشان دهند. آمده بودند تا در عرصه طرح تاریخ حاضر
 باشند، ولو این کار به قیمت نیمی از روز تعطیلشان تمام شود.

اسکار با خود گفت: نه، حیف است که اینها همه دست خالی برگردند. یک
 چشمش را بر سوراخ گره ای در چوب گذاشت و دید که جنب و جوشی از جانب
 خیابان هیندنبورگ نزدیک می شود. می آمدند. فریاد فرمانها از بالای سرش بلند
 شد. رئیس گروه موزیک شروع کرد با چوبک طبلش هوا را شکافتن. نوازندگان
 ترومپت بی صدا در آلات خود می دمیدند و دهانه آن را میان لبهاشان جابه جا
 می کردند تا میزان شود و عاقبت بسیار دهاتی وار از ترومپتهای پاکیزه و

برق انداخته شان صداهایی ناهنجار بیرون کشیدند، به طوری که گوش و دل اسکار را به شدت آزرده‌اند. اسکار گفت: وای، براند^۱ بیچاره، که در خدمت اس آجان دادی و تو، ای کوکس^۲ یینوا، که در سازمان جوانان هیتلری پا کبازی کردی، شما جانتان را فدای چه کردید؟

چنانکه خواسته باشند با نوحه اسکار در رثاء این شهدای نهضت ملی همصدایی کنند ناگهان تاپ و توپ کرکننده‌ای از درون پوست گوساله روی طبلها با عروتیز ترومپتها در آمیخت. در دالانی که از میان جمعیت به تریبون می‌رسید گروهی اونیفورم‌پوش از دور به ابهام دیده شدند که به این سو می‌آمدند؛ و اسکار فریاد زد: خوب، عزیزان من گوش کنید.

طبل محکم سر جای خود بود. چوبکهای طبل به‌سبکی، با ظرافتی آسمانی در دستهایم گفتمی به پرواز آمدند. هر چه مهربانی در دل داشتم در مفاصل دستم جمع کردم و ضرب شادمانه والسی را با هنرمندی روی حلبی آوردم و با قدرتی که هر لحظه بیشتر می‌شد وین و دانوب آن را فراخواندم و نثار مردم کردم تا آنکه عالیت انگاری آهنگم در دل نوازندگان طبلهای اول و دوم بالای سرم اثر گذاشت و حتی طبلهای فراخ جوانان هیتلری هم با مهارتی کم و بیش قابل قبول آن را پذیرفتند. البته بعضی از نوازندگان کوردل ناشنوایی هم بودند که همچنان به همان داب و دومب و تاپ و تاپ زمخت خود ادامه می‌دادند و نمی‌فهمیدند که ضرب آهنگ من سه‌چهارم است، که مردم مرده آنند. چیزی نمانده بود که اسکار ناامید شود که نوری در دل نوازندگان ترومپت و فلوت پیدا شد و دانوب^۳ را با کبودی اصلیش نواختند و فقط رؤسای گروههای موزیک بودند که در برابر سلطان والس سرکشی می‌کردند و نعره می‌کشیدند و اخلاص می‌کردند، ولی من آنها را از فرماندهی خلع کرده بودم و نوازندگان به فرمان من می‌نواختند و مردم از من سپاسگزار بودند. از نزدیکی تریبون صدای خنده بلند شد. بعضی آهنگ را با آوای ترانه همراهی می‌کردند. دانوب در همه دلها جاری بود و کبودیش میدان را تا خیابان هیندنبورگ، تا پارک شتفن فرا گرفته بود. ضرب طبل من از میکروفونی

1- Brand 2- Quex

۳- اشاره است به دانوب آبی و والسهای وین شتراوس-م.

که بالای سرم قرار داشت و پیشش تا آخر باز شده بود تقویت می‌شد و در فضا می‌تپید، بی آنکه دست از نواختن بردارم از سوراخ گره تخته به بیرون نگاهی انداختم. دیدم که مردم از آهنگ والس من استقبال کرده‌اند و شادمانه به ضرب آن می‌جنبند انگاری تپش آن را در زانوهای خود حس می‌کنند. نه زوج و بعد یک زوج دیگر به رقص آمدند. سلطان والس آنها را دو تا دو تا به هم جفت کرده بود. فقط لویزاک بود که با رؤسای استان و رؤسای واحد ضربت، با فوردستر و گریزر و او شینگ^۱ پیشا پیش دنبلیچه درازی از قهوه‌ای پوشان ستادش میان جمعیت گیر کرده بیقرار بود. زیرا دالانی که از میان مردم به تریبون می‌رفت تنگ شده بود و داشت سدود می‌شد. نمی‌فهمم چطور از ضرب والس من خوشش نمی‌آمد! او عادت کرده بود که با آهنگ مارش زمخت و کوبنده‌ای راست به سمت تریبون پیش برود و حالا این آوای سبک و شادمانه من ایمان او را به ملت از او سلب می‌کرد. من از سوراخ گره تخته عذاب او را تماشا می‌کردم. از سوراخی که چشمم بر آن بود باد می‌وزید و چشمم سرماخورده ملتهب شده بود ولی دلم برایش سوخت و آهنگ را عوض کردم و آهنگ معروف جیمی تایگر را که ضرب چارلستون داشت نواختم. و این ضربی بود که ببرا، دلچک ریزاندام در سیرک با شیشه‌های خالی آب معدنی نواخته بود. اما جوانان جلو تریبون چارلستون نمی‌دانستند چیست. آنها از نسل دیگری بودند. آنها کجا و چارلستون و جیمی تایگر کجا! وای ببرا، دوست عزیز، آنها جیمی را نمی‌نواختند، آهنگشان شلم شوربای عجیبی بود و با ترومپت‌هایشان بلشویی به پا کرده بودند که سدوم و عموره به پایش نمی‌رسید. نوازندگان فلوت انگاری در دل می‌گفتند چه کلاه به سر، چه سر به کلاه. رئیس دسته موزیک همه را از دم به باد فحش گرفته بود. با این همه نوازندگان طبل و ترومپت و فلوت گروه‌های موزیک چنان شوری از خود نشان می‌دادند که جیمی در آن جهنم ماه اوت از خوشحالی گرما را فراموش کرده بود، زیرا می‌دید که این میهن پرستان غیور و رفیقان ملت، که هزارهزار آنجا پای تریبون ازدحام کرده بودند عاقبت می‌فهمیدند که جیمی است که مردم را به چارلستون می‌خواند.

و آنهایی که در چمن بودند و هنوز نمی‌فهمیدند تا هنوز فرصت باقی بود می‌شتابیدند تا آخرین بانوان بی‌هم‌رقص مانده را به چنگ آورند. فقط لویزاک بود که هم‌رقصی جز قوزش نداشت. زیرا دور و بر او هر کسی که دامنی بر سرین داشت به حریفی چسبیده بود و قر می‌داد و نمایندگان انجمنهای بانوان که می‌توانستند به کمک او آیند روی تخته‌های سخت تریبون می‌جنبیدند و از او بسیار دور بودند. آن‌وقت توزش به بارش آمد و درگوشش گفت که برای حفظ حیثیت خود با آهنگ این جیمی شیطان برقصد و اگر هنوز مختصر آبرویی برایش مانده آن را نجات دهد. ولی نه، چیزی باقی نمانده بود که نجات‌دانی باشد. جمعیت هواخواهان حزب رقص‌کنان از چمن بیرون رفته و چمن را، گرچه هنوز سبز بود، سخت لگدکوب شده خالی گذاشته بودند. مردم همراه جیمی در میان درختان و باغچه‌های پارک شتفن، که مجاور چمن بود پراکنده شده بودند. آنجا همان جنگلی بود که جیمی در ترانه وعده‌اش را می‌داد. آنجا بیرها روی پنجه‌های چون مخمل نرم خود می‌رقصیدند. این پارک بدلی بود برای آن جنگل وحشی که به مردمی عرضه می‌شد که تا اندکی پیش در چمن ماه مه در هم پییده بودند. مقررات و انضباط خود به آهنگ رقص پای می‌کوبیدند. اما شیفتگان فرهنگ می‌توانستند در خیابان فراخ و آراسته هیندنبورگ در عرصه تاریخ برقصند. درختهای این خیابان مهر تاریخ داشتند. این خیابان در قرن هجدهم درختکاری شده بود. بعد سربازان ناپلئون در سال هزار و هشتصد و هفت، هنگام محاصره دانتزیگ درختان آن را بریده و در هزار و هشتصد و ده به افتخار ناپلئون دوباره آن را درختکاری کرده بودند. به این ترتیب رقصندگان در این خیابان می‌توانستند در عرصه تاریخ پایکوبی کنند زیرا میکروفن بالای سر من قطع نشده بود و آوای طبل من تا دروازه اولیوا شنیده می‌شد، زیرا من تا وقتی با کمک برویچه‌های پای تریبون و بیرهای از بند جسته چمن ماه مه را خالی نکردیم، چنانکه جز گل‌های مروارید در آن چیزی نمانده بود، دست از نواختن برنداشتیم.

حتی وقتی من عاقبت راحت‌باشی را که طبلم مدت‌ها بود مستحش بوده‌ام او را داشتم نوازندگان دیگر دست‌بردار نبودند. مدتی طول کشید که نفوذ مانای نوای من رفته‌رفته متحیل شد.

این را هم بگیریم که اسکار نتوانست مخفیگاه خود را زیر تریبون بلافاصله ترک کند، زیرا جوخه‌های اس اس و اس آ، با آن اونیفورمهای قهوه‌ای و سیاه‌رنگ خود بیش از یک ساعت همه جای جایگاه را کاویدند و تمام تخته‌های آن را زیر لگد گرفتند و لباس‌هایشان قلوه کن شد و در گوشه و کنار جایگاه دنبال چیزی می‌گشتند که حتماً جز یک سوسیالیست یا یک کمونیست خرابکار نبود. حالا اسکار برای گول زدن و گمراه کردن آنها چه حيله‌ها به کار برد همانند همین قدر به اختصار بگویم که نتوانستند مرا پیدا کنند زیرا حریف میدان من نبودند.

عاقبت در آن گوشهٔ دنج من، در آن هزار تری چوبینی، که از معدۀ آن ماهی معروف بزرگتر نبود آرامش برقرار شد و یونس، در روغن ماهی خیس خورده، در کنج آن چندک زده بود. نه، اسکار پیغمبر نبود، گرسنه‌اش شده بود. خدایی نبود که به او بگوید: «برخیز و به نینوی شهر بزرگ برو و آن وعظ را که من به تو خواهم گفت بایشان نداکن»^۱ از این گذشته خدا نیازی نداشت که برای من کدوتی^۲ برویاند که بعد کرمی را بفرستد تا نابودش کند. من نه از بابت کدو به درگاه خدا زاری کردم، نه برای شهر بزرگ، حتی اگر اسمش دانتزیگ می‌بود. من، که خود به قدر کفایت دردسر داشتم و ابداً کاری به نینوی نداشتم، طلم را که او هم هیچ کاری با کتاب مقدس نداشت قشنگ زیر پول اورم پنهان کردم و این بار بی آنکه سرم را به جایی بزنم یا پرو پایم را با میخی پاره کنم از شکم تریبونی که برای همه جور میتینگ ساخته شده و فقط بر حسب تصادف ابعاد نهنگی پیغمبر خوار اختیار کرده بود بیرون آمدم.

کسی به طفل مه‌ساله‌ای که آهسته سوت زنان از کنار چمن به طرف ورزشگاه می‌رفت توجهی نکرد. نوازندگان ارکستر من، با طبل و دهل و ترومپت و فلوتشان پشت زمینهای تنیس به هوا می‌جستند. دانستم که این مجازاتی است که برایشان معین شده است. وقتی آنها را دیدم که مثل علی‌ورجه با سوت رئیسشان برمی‌جهند زیاد دلم برایشان کباب نشد. لویزاک از اعضای ستادش که دور هم جمع شده بودند فاصله گرفته بود و تک و تنها با قوزش خلوت کرده بود. می‌رفت و می‌آمد و

۱- کتاب یونس، باب سوم، آیهٔ دوم-م. ۲- همان، باب چهارم، آیهٔ ششم-م.

در دو انتهای مسیر ثابتش بر پاشنه چکمه‌هایش نیم‌چرخ می‌زد و عقب‌گرد می‌کرد و موفق شده بود چمن و گل‌های مروارید آن دو نقطه را در راه انقباض حزبی نگدمال، بلکه نابود کند.

وقتی اسکار به خانه رسید ناهار روی میز آمده بود. گوشت چرخ کرده سرخ شده بود با سیب‌زمینی پخته و کلم قرمز و دسر هم پودینگ شکولات و وانیل بود. ماترئات لب از لب بر نمی‌داشت. مادر جان اسکار هم ضمن غذا فکرش جای دیگری بود. در عوض بعد از ظهر اداره پست لهستان بهانه در گرفتن بگومگوی شدیدی شد که از حسادت مایه می‌گرفت. نزدیک غروب طوفان شد و رعد و برق و رگبار هوا را تازه کرد و تگرگ مدتی طبل نواخت و اسباب خوشی خلق‌های تنگ شد و طبل اسکار توانست استراحت کند و فقط شنونده باشد.

ویتترین

مدتی دراز، دقیقش را بخواهید تا نوامبر سی و هشت، زیر تریبونها چندک می‌زدم و کم و بیش موفق شدم بساط تظاهرات بسیاری را به هم بریزم و سخنرانها را دستپاچه کنم و زبانشان را به لکنت اندازم و مارشها یا سرودهای حزبی را به صورت والس و فوکس تروت درآورم.

امروز که در این آمایشگاه بستری هستم و اینها همه از مقوله تاریخ شده است گرچه حرارتم در نواختن طبل سستی نگرفته اما نتیجه تلاشم همان داستان آب و فربالست و این طبل‌نوازی خود را زیر تریبونها از دور و با واقع‌بینی تماشا می‌کنم. درست است که بساط شش هفت میتینگ را برچیده و نظم قدمهای رژه‌روندگان را در سه چهار مورد به هم زده‌ام، ولی خود را با این مختصر ابداً از مبارزان جنبش مقاومت به حساب نمی‌آورم. مقاومت واژه‌ایست که خیلی مد شده است. همه صحبت از روح مقاومت و حلقه‌ها یا سلولهای مقاومت می‌کنند و حتی می‌گویند که باید کوشید و میدان مقاومت را به درون خود انتقال داد و این کار را مهاجرت به درون می‌نامند. کاری هم با تورات‌شناسان شریفی ندارم که در زمان جنگ به شنیدن آژیر حمله هوایی از روی تنبلی یا اهمال پرده اتاق خوابشان را خوب نکشیده و جریمه شده‌اند و به همین سبب امروز خود را از مبارزان جنبش مقاومت یا سربازان مقاومت می‌شمارند.

بیاید یک بار دیگر سری به زیر تریبونهای اسکار بکنیم. ببینیم آیا اسکار حقیقتاً برای مردم طبل می‌نواخت؟ آیا نصیحت آموزگار خود ببرا را در گوش داشت و نوازندگان مارش را به نواختن آهنگ رقص وادار می‌کرد و مردم را جلو تریبونها به رقص می‌آورد؟ آیا لوبزاکه، آن رئیس زرنگ و هفت‌خط آموزش

حزب را حیران و درمانده کرده بود؟ آیا به راستی در ماه اوت ۱۹۳۵ و چند بار دیگر تظاهرات قهوه‌ای پوشان را با طبل سرخ و سفید خود، که البته هیچ کاری با رنگهای پرچم لهستان نداشت به هم ریخته بود؟

البته شما خود شاهد بودید که من همه این کارها را کردم. ولی آیا من، که امروز در یک آسایشگاه بستریم با این کارها مبارز جنبش مقاومت می‌شوم؟ اگر از من پرسید می‌گویم نه؛ و از شما هم که در آسایشگاه بستری نیستید خواهش می‌کنم که مرا فقط آدم تکروی بدانید که به دلایل شخصی، آن هم از روی خوش سلیقگی، (و البته نصایح استادم ببرا هم جزو همین دلایل شخصی بود) از رنگ و برش اونفورم حزب ناسیونال سوسیالیست و از ضرب و شدت صدای موزیکی که در تظاهراتشان معمول بود خوشم نمی‌آمد و زیر بارش نمی‌رفتم و فقط با نواختن همین بازیچه کودکانه اعتراضی می‌کردم.

آن روزها هنوز آدم می‌توانست با یک طبل بی‌مقدار حریف کسانی بشود که پا، یا پشت تریبون بودند و باید اقرار کنم که من در این کار نیز مثل شکستن شیشه‌ها با آواز دوراثرم به متتهای مهارت رسیده بودم. این را هم بگویم که اسکار فقط به میتینگ قهوه‌ای پوشان پیله نمی‌کرد. علیه سرخها و سیاهها، علیه پشاهنگان و پیرهن اسفنجیان (فرقه صلح مسیح)، علیه شاهدان تجلی یهوه و اتحادیه کوفهویزر^۱ علیه گیاهخواران و اتحادیه جوانان لهستانی نهضت اُزن هم زیر تریبون می‌نشست. هر قدر هم اینها در خواندن سرود یا نواختن موسیقی و ذکر دعا و دادن شعار حرارت به خرج می‌دادند حناشان پیش طبل من رنگی نداشت.

بنابراین کار من خرابکاری بود و هر چه را با طبلم نمی‌توانستم خرد کنم با صدایم نابود می‌کردم. اینست که شروع کردم علاوه بر تلاشهای روزانه‌ام علیه تقارن تریبونها شبها هم بیکار نمانم. در زمستان ۳۷-۳۶ دست به اغواگری زدم. اولین تعلیماتم را در اغوای مردم از مادر بزرگم کلیا بیچک گرفتم که در آن سرمای سنگ شکاف در سه‌شنبه بازار لانگ فور^۱ میزکی داشت. به این معنی که با چهار دامنش پشت یک نیمکت چندک می‌زد و نالان با آن لهجه کاشویی خود جار

۱. Kuffhäuser، جمعیت راست‌گرای سلطنت طلب شبه نظامی، که بعد از جنگ اول قدرتی داشت. م.

می‌زد و تخم مرغ تازه و کرهٔ زرین و جوجه‌غاز نیم‌پروار برای شام شب عید عرضه می‌کرد. هر هفته روزهای سه‌شنبه با قطار محلی که فاصلهٔ ریلهایش کمتر از معمول بود از فیراک می‌آمد. نرسیده به لانگ‌فور کفشهای نم‌دین آسترش را که برای آبروداری در قطار پوشیده بود در می‌آورد و به جای آنها گالشهای کج و کوله‌ای به پا می‌کرد و سبدهایش را بر ساعد می‌آویخت و به سمت بازار می‌شتابید که در خیابان ایستگاه بود و به سراغ نیمکت خود می‌رفت. بالای نیمکت یک تکه تخته‌سه‌لایی آویخته بود که روی آن نوشته شده بود: «آنا کلیایچک، یساو». آن روزها تخم مرغ چه ارزان بود! پانزده تا یک گولدن! و کرهٔ کاشویی از مارگارین هم ارزانتر بود. مادر بزرگ من میان دو زن ماهی‌فروش پشت نیمکتش می‌نشست که جار می‌زدند و از متاع خود تعریفها می‌کردند تا مگر مردم را به هوس اندازند. هوا به قدری سرد بود که کره را سنگ می‌کرد و تخم مرغها را تازه می‌داشت. سرمایی که فلس ماهیها را تیزتر از تیغ دلاکی می‌کرد و بازار شورتفگر^۱ را گرم. این شورتفگر مرد یک‌چشمی بود که آجر روی آتش می‌گذاشت و آجرهای گرم را در کاغذ روزنامه می‌پیچید و ساعتی زیر پای زنهای لروشندهٔ بازار می‌گذاشت. شورتفگر ساعتی یک آجر گرم زیر دامنهای مادر بزرگ من می‌سراند. او این کار را با یک بیل تخت می‌کرد. یک روزنامه بسته را که بخار از آن بلند می‌شد با بیلش به زیر دامنهای مادر بزرگم که لبان کمی بلند می‌شد می‌برد و به یک تکان خالیش می‌کرد و آجر سرد شده را با یک حرکت دیگر بیرون می‌کشید.

وای که من به این آجرهایی که حرارت آتش را در شکم خود ذخیره می‌کردند و آن را به پرو پای مادر بزرگم پس می‌دادند چقدر حسادت می‌کردم! حتی امروز آرزو دارم که به جای این آجرهای گرم بودم و زیر دامنهای او می‌خوابیدم و ساعتی یک بار جایم را با خودم عوض می‌کردم. لابد می‌پرسید که اسکار چه چیز خوشایندی زیر دامنهای مادر بزرگش سراغ داشت؟ می‌خواست به تقلید پدر بزرگش کلیایچک به پیرزن دست‌درازی کند؟ یا دنبال آن بود که آن زیر دنیا را از یاد ببرد و خواهان آرامش دلچسب وطن و نیروانای آخر بود؟

اسکار در جواب شما می‌گوید: من زیر دامنه‌های مادر بزرگ دو جستجوی آفریقا بودم یا شاید هم ناپل را آنجا می‌جستم، که چنانکه می‌دانید هر طور شده باید دید، آنجا بود که رودها به هم می‌ریختند و خط جدایی آنها همانجا بود. آنجا بادهای مخصوصی می‌وزید که هیچ جای دیگر پیدا نمی‌شد اما گاهی هم هیچ بادی نبود، آنجا غوغای باران بود ولی آدم گرم و در پناه کولاک می‌نشست. آنجا ساحلی بود که کشتیها به سلامت می‌رسیدند و لنگر می‌انداختند. آنجا اسکار خود را به بلوی او حس می‌کرد زیرا او همیشه جایش گرم و خشک است. آنجا شیطان شیشه دور پیش را پاک می‌کرد و فرشته‌ها چشم‌بندگ بازی می‌کردند. زیر دامنه‌های مادر بزرگ من همیشه تابستان بود، حتی شب نوبل که همه جا را برف می‌گردد و درخت کاج را روشن می‌کنند یا بهار، که من در باغ تخم مرغ عید پاک می‌جویم یا در عید امواته که اول نوامبر است. آن زیر بهتر از همه جا با تقویم کنار می‌آیدم. اما او هرگز اجازه نمی‌داد که در بلزار زیر آن چادرش پناه جویم و دو غیر پانزدهم به پجار به ندرت. کنارش روی جمع‌های می‌نشستم و خود را به بازویش می‌چسباند و بدل بخارش را در بازویش می‌یافتم و با حسرت شاهد رفت و آمد آجرها بودم و هنر و سوسه‌انداختن در دل مردم را از او می‌آموختم. مادر بزرگ کیف پول کهنه‌ترین سنت برونسکی را که به ریسمانی بسته بود روی برف پاخورده پناه‌رو می‌انداخت که چنان از شن سیاه بود که ریسمان را جز خودش و من کسی نمی‌دید.

زنهاى خانه‌دار می‌آمدند و می‌رفتند و نگاهی هم به بساط ما نمی‌کردند، گرچه متاهی که در بساط داشتیم بسیار ارزان بود. لابد می‌خواستند مفت ببرند یا شاید انتظار داشتند چیزی هم رویش بگذاریم و دودستی تقدیمشان کنیم. عاقبت بانویی عجم می‌شد تا کیف دایی وین نسبت را بردارد و حتی دستش با چرم آن آشنا می‌شد. آن مادر بزرگم قلاب ماهیگیریش را واپس می‌کشید و بانوی محترم را که کسی هم از خجالت سرخ شده بود به نزد خود می‌آورد. بله، ماهی خوش سروپزی را صید و به پای بساط خود جلب می‌کرد. اما خوش‌رویش به جا می‌ماند و می‌گفت: بفرمایین خانوم جون. کره خوب، رنگ طلا. تخم مرغ تازه، پانزده تا به گولدن، پیرین مفت.

به این ترتیب مادر بزرگم محصولات طبیعی خود را می فروخت و من با اسون و سوسه آشنا می شدم. اما نه آن جور و سوسه ای که چهارده ساله های شیرین همسایه ها را با سوزی کاتر به زیر زمین می برد تا آنجا دکتریازی کنند. این بازی چنگی به دل من نمی زد و از وقتی که آکسل میشکه و نوشی آیکه داوطلب دادن سرم شدند و سوزی خانم دکتر شد و مرا به زور به زیر زمین بردند تا مریضشان بشوم و از آن دواهایی به من خوراندند که البته مثل آش گرد آجرشان زیر دندان صدا نمی کرد اما طعم ماهی فاسد می داد، از آنها فرار می کردم. و سوسه های من از دور مؤثر بود و لاصه مرا با کسانی که و سوسه در دلشان می افتاد حفظ می کرد.

مدتی نسبتاً طولانی بعد از تاریک شدن هوا، یکی دو ساعت بعد از بسته شدن مغازه ها، همین که چشم مادر جانم و ماتررات را دور می دیدم یواشکی از خانه بیرون می رفتم و در شب زمستانی کمین می کردم. در خیابانهای آرام و تقریباً بی رهگذر، زیر طاقی آستانه خانه ها، در پناه باد می ایستادم و بهترین مغازه های پیاده رو مقابل را زیر نظر می گرفتم، آن هم مغازه های اغذیه فروشی شبکه، خرازی فروشهای درجه یک و کادو فروشها که کفشهای زیبا و ساعت و جواهر و خلاصه چیزهای سبک وزن سنگین قیمت و هوس انگیز به نمایش می گذاشتند. همه ویتترینها روشن نبود. مخصوصاً مغازه هایی را در نظر می گرفتم که از چراغ خیابان دور باشند، و کالاهایشان را در نوری خفیف به نگاه خوانندگان عرضه کرده، زیرا نور تند همه را، از جمله عابران معمولی را به خود می خواند. حال آنکه روشنایی خفیف فقط قدم خواص را کند می کند و آنها را نزدیک قلاب می آورد.

من به عابرائی اعتنا نمی کردم که ضمن گذار نگاهکی هم به پشت ویتترین روشن می اندازند و بیشتر به قیمتها نگاه می کنند تا به کالاها. به آنهایی که در شیشه ویتترین آینه ای می جویند تا سرو وضع خود و کج و راستی کلاهشان را در آن نگاه می کنند نیز کاری نداشتم. مشتریان من آنهایی بودند که حتی یخندان خشک و بی باد یا بوران برف تند یا برف بی صدا و درشت دانه یا سرمای سنگ شکاف (وقتی هوا صافست و ماه رو به بدر می رود) مانع نمی شد که جلو ویتترینها طوری بایستند که انگاری کسی از آن پشت صداشان کرده است. نگاه اینها در بساط پشت ویتترینها سرگردان نمی ماند و پرسه نمی زد، بلکه بعد از اندک زمانی یا به همان ضرب اول روی کالای خاصی می ماند و فقط با آن مشغول می شد.

من به شکار می‌رفتم. و این کار شکیبایی و خونسردی و دید تیز و آزاد می‌خواست. وقتی تمام این شرایط فراهم بود تازه نوبت صدای من می‌رسید که وارد میدان شود و بی‌درد و خونریزی شکار را بیندازد، یعنی اغوایش کند، ولی به چه کار اغوا کند؟

البته به دزدی! زیرا من با جیبی بی‌صدا شیشه‌ ویتترین را درست در ارتفاع پایین‌ترین طبقه، و در صورت امکان نزدیک کالای مورد نظر به قدر دایره‌های می‌بریدم و دست آخر به قدر یک ضربه کوتاه زیرترش می‌کردم و قطعه بریده شده را به درون ویتترین هل می‌دادم، تا صدای جرینگ آن که البته زود خفه می‌شد، و به صدای شکستن شیشه هم نمی‌مانست بلند شود. خودم هم آن را نمی‌شنیدم زیرا فاصله‌ام با آن زیاد بود. اما مثلاً زن جوانی که پالتو کهنه قهوه‌ای‌رنگ یک بار پشت‌رو شده‌ای به تن داشت و یقه‌اش هم از پوست خرگوش بود حتماً این صدای آهسته افتادن شیشه بریده را می‌شنید و حتی پرز پوست خرگوشش به شنیدن آن می‌لرزید. می‌خواست زیر برف از آنجا دور شود، ولی در جا می‌ماند، زیرا برف می‌آمد. آخر زیر برف، به شرطی که به قدر کافی تند باشد، همه کار جایز است. با این‌همه به اطراف نگاهی می‌انداخت و با بدگمانی به دانه‌های برف خیره می‌شد. طوری به دور خود نگاه می‌کرد که انگاری پشت دانه‌های برف چیزی غیر از دانه‌های دیگر برف هم هست و نگاهش می‌کند. وقتی دست راستش از دست‌گرم‌کش، که آن هم از پوست خرگوش بود بیرون می‌آمد همچنان به اطراف نگاه می‌کرد. اما دست که بیرون آمد دیگر در بند اطراف نبود. از سوراخ گرد شیشه داخل ویتترین می‌شد. بعد از آنکه شیشه را که روی کالای دلخواهش افتاده بود عقب می‌زد، اول لنگه راست و بعد لنگه چپ کفش جبر سیاه را از سوراخ بیرون می‌آورد، و مواظب بود که پاشنه کفشها خراشیده نشود و دست خودش هم از کنار لبه نیز شیشه سالم بیرون آید. کفشها هر دو در جیبهای پالتو پنهان می‌شدند. اسکار یک لحظه، درست به قدر باریدن پنج دانه برف نیم‌رخ زیبا اما گنگی را در نظر می‌آورد و با خود می‌گفت که انگاری یکی از عروسکهای پشت ویتترین فروشگاه بزرگ شترنفلد^۱ است که جان گرفته و راه افتاده باشد. زن

جوان انگاری در پرده برف از نظر ناپدید و زیر پرتو زرد چراغ بعدی بار دیگر ظاهر می‌شد اما همین‌که از مخروط نور آن چراغ بیرون رفت، خواه یک عروسک جان‌گرفته از بند رسته بود، خواه نوه‌روسی جوان، به کلی از نظر ناپدید می‌شد. وقتی دست از کار می‌کشیدم — زیرا در انتظار ایستادن و کمین کردن و طبل نزدن و عاقبت جیغ کشیدن، آن هم بی‌صدا، و شیشه یخزده را بریدن، اینها همه کار بود و آسان هم نبود — دیگر کاری نداشتم جز اینکه مانند زن دزد، و به‌عکس او با دست خالی و دلی ملتهب و سینه‌ای سرماخورده به خانه برگردم.

اما همیشه موفق نمی‌شدم که مثل این‌بار، که شکار عروسک پشت ویتترینی که وصفش رفت بود از کار اغوای بندگان خدا این‌جور آشکارا سرفراز بیرون آیم. مثلاً خیلی دلم می‌خواست که اگر بشود زوجی را به یک جفت دزد مبدل کنم. اغلب یا هر دو مقاومت می‌کردند یا مرد راه می‌آمد ولی زن دست او را پس می‌کشید. یا زن مردی می‌کرد و مرد بود که پیشش به زانو می‌افتاد و آن‌قدر التماس می‌کرد که زن راضی می‌شد اما بعد سالها سرکوفتش را به او می‌زد. یک بار دو دلدادۀ جوان را زیر برقی شدید جلو یک مغازه عطرفروشی از راه به در بردم. جوان جسارت به خرج داد و یک شیشه ادوکلن برداشت. دختر به مویه افتاد که حاضرست در آینده هرگز به خود عطر نزنند. اما جوان می‌خواست که دلبرش را خوشبو در آغوش گیرد و تا چراغ بعدی مقاومت کرد و حرفش برکسی ماند. اما آنجا دخترک آشکارا و بازیگرانه، چنانکه بخواهد به من دهن‌کجی بکند نوک پنجه بلند شد و او را آن‌قدر بوسید که جوان راه آمده را بازگشت و شیشه ادوکلن را به جای خود پشت ویتترین گذاشت.

چند بار تلاشم برای اغوای سالخورده‌گانی که رفتار چالاکشان را زیر برف نشان جسارتی که نداشتند پنداشتم به همین شکل نافرجام ماند. با احترام بسیار مثلاً جلو ویتترین یک مغازه سیگارفروشی می‌ایستادند و خیالشان در هاوانا یا برزیل یا در جزایر بریساگو^۱ سیر می‌کرد. وقتی جیغ بی‌صدای من شیشه ویتترین را جلو دستشان به اندازه لازم می‌برید و قطعه بریده را به‌نرمی روی جعبه سیگار برکت

Schwarze Weisheit^۱ به درون و پترین برمی گرداند مثل این بود که قلمتراش کوچکی که در دل این آقایان می جنید و آن را به خارخار می انداخت ناگهان بسته می شد و از کار می افتاد. همه عقب گرد می کردند و با عصاشان انگاری پاروزنان به طرف دیگر خیابان می رفتند و بی اعتنا به من، شتابان از کنار طاقیم می گذشتند، چنانکه اسکار پوزخند خفیفی را بر سیمای پیر پریشانان که انگاری به دست مبارک خود شیطان در هم ریخته بود جایز می شمرد و این پوزخند به اندکی نگرانی آمیخته بود زیرا این آقایان بیشتر پیر بودند و دود به جانان بسته بود و عرق سرد و گرم به پیشانیان می نشست که خاصه هنگام تغییر فصل خطرناک است و سرما خوردگی در پی دارد.

آن سال زمستان شرکتهای بیمه ناگزیر مبالغ قابل توجهی بابت جبران خسارت به مغازه های آن ناحیه، که اغلب علیه دزدی بیمه شده بودند پرداختند. هرچند من نمی گذاشتم که کار به دستبردهای کلان برسد و قطر سوراخهایی را که در شیشه ها می بریدم به دقت به اندازه ای می گرفتم که برداشتن بیش از یکی دو چیز از و پترین ممکن نباشد، با این همه دزدیهایی که «تجاوز به حریم با تخریب» شمرده می شد به قدری زیاد بود که قرار از پلیس ریوده بود، و بیچاره با همه تلاشی که می کرد در مطبوعات با دشنام به بی کفایتی منسوب می شد. از نوامبر سی و شش تا مارس سی و هفت، که سرهنگ کوتس^۲ در ورشو حکومت جبهه ملی تشکیل داده بود شصت و چهار مورد اقدام به سرقت ثبت شده بود که در بیست و هشت مورد به نتیجه رسیده و همه با همین شیوه صورت گرفته بود. البته مأموران پلیس موفق شدند که اموال مسروقه را از بعضی از سارقان که بیشتر زنان سالخورده یا فروشندگان جوان مغازه ها و خدمتگاران یا دیران عالیرتبه بازنشسته بودند و سودای سرقت بی قرارشان نمی کرد پس بگیرند. بعضی از این دزدان غیر حرفه ای همین که هوس دزدیشان فرو می نشست و حاصل موفقیتشان جز یک شب یخوابی چیزی نمی بود به سرشان می زد و خود به پلیس مراجعه می کردند و می گفتند: متأسفم، ولی این کار دیگر تکرار نخواهد شد. یک دفعه دیدم یک سوراخ در

۱- یعنی حکمت سیاه.

شیئه ویرترین پیدا شد و من سخت ترسیدم و فرار کردم. وقتی به خود آمدم به قدر سه چهارراه از آن شیئه سوراخ شده دور شده بودم و متوجه شدم که یک جفت دستکش چرمی بسیار لطیف مردانه که اگر نه استثنایی دست کم خیلی گران بود به راهی غیر مشروع به جیب چپ پالتو من آمده است.

از آنجا که پلیس مثل من و شما نیست که ایمان داشته و به معجزه معتقد باشد همه آنها را، خواه دستگیر شده بودند یا خود آمده و اعتراف کرده بودند به چهار هفته تا دو ماه حبس محکوم کرد.

من خود هر چند وقت یک بار، متها در خانه بازداشت می شدم. زیرا مادرجانم، که البته به حدس، به حقیقت حال پی برده بود، عقلش سر جایش بود و مثل آن سارقان پاکدل نرفت پیش پلیس اقرار کند که صدای شیسه بر من در این ماجراها بی تقصیر نیست.

ولی مائزرات گرد و خاک زیاد کرد و ادای شهروند شریف در آورد و مرا نشانند و شروع کرد به بازپرسی ولی اگر شما حرف زدید من هم زدم. لب از لب برنداشتم و با مهارت قابل تحسینی پشت طبلم و سپر قامت ثابت مانده ام که از قد یک طفل سه ساله تجاوز نکرده بود پناه جستم. مادرجانم بعد از این جور بازپرسیها مدام فریاد می زد که اینها همه زیر سر آن کوتوله تخم جنی است که پیشانی اسکار مرا برسید. من از همان اول می دانستم که این ماج و بوسه عاقبت خوبی ندارد. آن وقتها که اسکار از این کارها نمی کرد.

البته من اقرار می کنم که آقای بیرا به آسانی بر من اثری ماندنی گذاشته بود. چون این بازداشتهای تحت نظر هم مانع کار نمی شد و گاهی که فرصتی پیش می آمد بی آنکه لازم بدانم که تقاضایی بکنم ساعتی به خود مرخصی می دادم و در شیئه ویرترین یک مغازه لوکس فروشی آن سوراخ گرد کذایی را می بریدم و آرزوی دل جوان خواهانی را که چشم از آن ویرترین بر نمی داشت برمی آوردم و او را به وصال کراوات ابریشمی سرخرنگش می رساندم.

اگر از من پرسید که آیا شیطان بود که به اسکار فرمان می داد که قدرت وسوسه شیئه شفاف ویرینی آراسته را که بی سوراخ هم کم دلبری نمی کرد با سوراخی به قدر یک کف دست مقاومت ناپذیر کند جواب خواهم داد: «بله، شیطان فرمانم

می‌داد، گیرم فقط به آن دلیل که زیر طاقی تاریکِ آستان خانهای ایستاده بودم. زیرا، چنانکه شما هم لابد می‌دانید شیطان به این طاقیهای تاریکِ علاقه زیادی دارد. از طرف دیگری آنکه بخواهم از قباحت و سوسه‌های خودم بکاهم امروز، که دیگر نه امکان و سوسه‌گری برایم باقی است و نه تمایلی به آن دارم به خود می‌گویم (آن هم در حضور پرستارم برونو، تا او هم بشنود): اسکار، تو نه فقط آرزوهای کوچک و نیمه‌بزرگ گردش‌کنندگان سر به راه شبهای زمستانی را که به اشیایی دلپسند چشم طمع دوخته بودند برمی‌آوردی، بلکه این جلو ویرین‌ایستادگان به کمک تو خودشان را هم می‌شناختند. بانوان محترم و شیک‌پوش و آقایان سالمند و شریف و پیردختران در پناه ایمان خود جوان‌مانده‌ای که هرگز تمایل دزدی در خود سراغ نداشته بودند به افسون صدای تو به دزدی اغوا شده‌اند، از این گذشته شهروندانی را مسخ کرده‌ای که در گذشته هر آفتابه‌دزدی را تبه‌کاری نابکار و خطرناک می‌شمردند.

یکی از این شهروندان شریف دکتر اروین شولتیس^۱ دادستان ایالت بود، که همان نامش در دادگاه عالی ایالت در دل متهمان وحشت می‌انداخت. بعد از آنکه چند شب متوالی در کمینش منتظر ماندم و او سه بار دستبرد را از من دریغ داشت شب چهارم سپر انداخت، ولی به صورت دزدی نگرفته پادشاه ماند. متها از آن به بعد به دادستانی نرمخو و رحم‌دل مبدل شد و ادهانامه‌هایش، می‌شود گفت، رنگ انسانی پیدا کردند و اینها همه برای آنکه پارسایی خود را در پای من، این نیمچه‌خدای دزدان نثار کرد و یک فرچه موی سمور اصل دزدید.

ژانویه سی و هفت بود که یک شب مدتی دراز از سر مالرزان مقابل یک مغازه جواهرفروشی ایستادم. این مغازه گرچه در خیابان خلوت پردرختی در حومه شهر واقع بود در شهر نام و شهرتی داشت. شکارهای فراوانی جلو ویرین آن، که جواهرات و ساعت‌های گرانقیمت در پشتش به نمایش گذاشته شده بود می‌ایستادند که اگر من آنها را جلو ویرینهای دیگر، که مثلاً جوراب زنانه یا کلاه مخملین یا بطریهای لیکور در آنها عرضه شده بود می‌دیدم بی‌تردید به یک تیر صیدشان می‌کردم.

ولی جواهر خاصیت عجیبی دارد. آدم وقتی پای جواهر در میان می‌آید در انتخاب صید مشکل‌پسند می‌شود، انگار می‌خواهد جواهر انتخاب کند. خود را با رسته‌هایی بی‌نهایت طویل هماهنگ می‌کند و زمان را دیگر نه با دقیقه که با سالهای مروراید می‌سنجد. در نظر می‌آورد که عمر گردنبد مروراید از خود گردن بیشتر است. مچ دست لاغر می‌شود اما شکل و درخشش دستبند همان که بود می‌ماند. انگشترهایی در گورهای کهن پیدا شده است که انگشتی در میانشان نبوده است. خلاصه اینکه آدم میان تماشاکنندگان ویرتین یکی را زیاده خودفروش و آن یکی را زیاده حقیر می‌شمارد و آنها را لایق این پیرایه‌ها نمی‌بیند.

ویرتین بانزمر^۱ جواهرفروش نسبتاً خلوت بود. چند ساعت، که از میان ساعت‌های بسیار انتخاب شده، و همه از بهترین مارکهای سویس بودند، مجموعه‌ای حلقه نامزدی، که روی زمینه‌ای از مخمل فیروزه‌رنگ به زیبایی چیده بود، و در میان ویرتین شش یا هفت قطعه جواهر فوق‌العاده و از میان نخبگان برگزیده: ماری به صورت سه حلقه طلای چندرنگ چنبرزده، که سر به ظرافت کار شده‌اش یک قطعه یاقوت زرد بود و دو قطعه الماس و به جای چشم دو یاقوت کبود داشت. من به طور کلی مخمل سیاه دوست ندارم، ولی مار بانزمر جواهرفروش با این زمینه بیار هماهنگ افتاده بود، درست مثل مخمل خاکستری‌رنگی که چند قطعه ظرف ظریف سیمین بر سینه داشت، که سادگی گنج‌کننده شکلشان چشم را می‌نواخت و آرامشی‌گزننده و انگیزنده می‌پراکنده. از اینها گذشته انگشتری که نگینی چنان زیبا بر سر داشت، که پیدا بود انگشتانی به همان زیبایی را خواهد آراست و پیر خواهد کرد و خود پیوسته زیباتر خواهد شد تا به پایه‌ای از جاودانگی برسد که خاص جواهرات است، و زنجیری که بی‌تهدید مکافات سینه‌ای را نمی‌آراست. زنجیرهایی که بار زیباییشان توشربا بود و تاج سر همه، بر زمینه‌ای از مخمل سفید مایل به زرینگی، که بدل ساده شده بیخ‌گردنی بود سینه‌ریزی قرار داشت به‌غایت لطیف. توری بود با چشمه‌هایی شکن‌شکن، که استادی چیره‌دست با ظرافتی بازیگرانه بافته بود. کدام عنکبوت توانسته بود این

تور تارهای طلایی را بتند تا شش دانه یاقوت ریز و یکک یاقوت درشت را به دام اندازد؟ و عنکبوت خود کجا، و دیگر در انتظار کدام صید پنهان شده بود؟ البته دیگر یاقوت نمی خواست. شاید منتظر تماشاگری شیفته بود که یاقوتهای به دام افتاده اش، که همچون قطره های خون شکل گرفته می درخشیدند نگاهش را اسیر کند. آن که باید اسیر شود که بود؟ به عبارت دیگر من این سینه ریز خیره کننده را به چه کسی بایست پیشکش کنم تا دل خود یا آن عنکبوت طلا تنده را راضی کرده باشم؟

هجدهم ژانویه سی و هفت بود. شب بود و من روی برفی پاخورده که زیر قدم قرچ قرچ صدا می داد ایستاده بودم. شبی که آسمانش بوی برف تازه می داد، بوی برف بسیار، آن قدر که هر کس می خواست گناه هر پیشامدی را برگردن برف بگذارد راضی شود و من یان برونسکی را دیدم که از سمت راست نزدیک می شد و به پناهگاه من فرسیده به آن سوی خیابان رفت و از جلو مغازه جواهر فروشی گذشت و حتی سر بلند نکرد تا نگاهی به آن بیندازد. اما بعد مردد ماند و طوری که انگاری کسی از پشت ویرین صدایش کرده باشد ایستاد. برگشت، یا کسی برش گرداند. جلو ویرین مغازه میان درختان افرا که باری سفید در بر داشتند و نفس در سینه حبس کرده بودند ایستاد.

یان برونسکی که اندامی ظریف داشت و همیشه زار و نالان بود، یان در اداره مطیع، یان کند ذهن و در عشق بیشی جو و از سودای زیبایی بی قرار، یانی که با تن مادر جانم زنده بود و تا امروز هنوز یقین دارم و ندارم که نطفه مرا به نام ماتزرات بسته بود، القصه، یان برونسکی با پالتو شیکش، که انگاری خیاطی ورشوی آن را بریده و بر تنش آراسته بود طوری بی حرکت جلو ویرین ایستاده بود که گفشی ادای مجسمه خودش را در می آورد. به صورت نمادی سنگ شده بر جا مانده بود و همچون پارتسیفال، که در برف ایستاده بر صفحه برف قطره های خون می جست بر یاقوت آن سینه ریز خیره مانده بود.

من می توانستم او را واپس بخوانم یا با طببل صدایش کنم. آخر طبلم را همراه داشتم، آن را زیر پالتوم حس می کردم. کافی بود که فقط یک دکمه ام را باز کنم تا طبلم از پناهگاه گرم خود بیرون آید. بعد دست در جیبم کنم و چوبکهای طببل

شتابان در دستم قرار گیرند. هوبرت^۱ شکارچی هم، وقتی آن گوزن یگانه شاهوار را در تیررس خود یافت تیر نینداخت و از قدیان شد. شاتول راه نیکان گرفت و پاولوس شد. آتیلا وقتی پاپ لئو انگشتش را با خاتم پاپی بلند کرد و تبرکش داد بازگشت و از تصرف رم چشم پوشید. ولی من کسی نبودم که تسلیم شوم، من مسخ نشدم، از راه خود برنگشتم. من همان شکارچی که بودم ماندم. همان اسکار نامدار که می خواست به هدف خود دست یابد. دکمه‌ام را باز نکردم. طبلم را سرماندادم و چوبکهای آن را روی صفحه از سرما سفیدش چلیا نکردم. آرامش آن شب زمستان را با غوغای طبلم بر هم نردم. به جای همه این کارها جینی بیصدا کشیدم، جینی از آن‌گونه که شاید ستاره‌ای در آسمان می توانست بکشد یا ماهیان در اعماق آب. اول بر سقف سرد آسمان جیج کشیدم تا سرانجام برف تازه بیارد و بعد در دل شیشه، شیشه متراکم، در شیشه ارزمند و شیشه بی‌بها، در شیشه شفاف و شیشه حایل، در شیشه‌ای که دیوار میان دو جهان بود، در شیشه پاک از گناه و عرفانی، در شیشه ویرین که یان برونسکی را از سینه‌ریز یاقوت جدا می کرد جیج کشیدم و در آن سوراخی به اندازه دستکش یان که می شناختم در آن بریدم و شیشه بریده را به داخل ویرین برگرداندم و مثل در کف دکان، مثل دریچه بهشت یا دروازه دوزخ پیش پایش باز کردم. یان تکان نخورد. دستش در دستکش نرمش از جیب پالتوش سر کشید و راست به درون بهشت خزید. دستکش از دوزخ بیرون آمد و از بهشت یا دوزخ سینه‌ریزی را بیرون کشید که یاقوتهایش بر چهره همه حوریان بهشت یا ملائک از بهشت رانده برآزند می بود و آن وقت دست پر از یاقوت و طلایش به جیبش بازگشت. اما همچنان جلو شیشه بریده ماند، گرچه خطرناک بود، گرچه دیگر یاقوتی نبود که با درخشندگی خود ویرین را خونین کند و راه درست را به او یا به پارتیسفال بنماید.

وای، پدر و پسر و روح القدس. اگر پسر می خواست که برای پدر اتفاق بدی نیفتد روح می بایست بجنبد. این بود که اسکار، یا پسر دکمه‌اش را باز کرد و چوبکهای طبلمش را به دست گرفت و از طبلمش فریاد «پدر، پدر» بیرون کشید و

عاقبت یان روی گرداند و به کندی بیار از خیابان گذشت و مرا در درگاه خانه یافت.

در همان لحظه‌ای که یان، با نگاهی که همچنان سرد بود، اما داشت گرم می‌شد، به من چشم دوخت، برف شروع به باریدن کرد و چه زیبا بود. با دستی که در دستکش نبود و به یاقوتها نخورده بود، دست مرا گرفت و بی آنکه چیزی بگوید در سکوتی که نشان اندوه نبود، به خانه برد. مادرم از بابت من سخت دلواپس بود و ماتررات، چنانکه عادتش بود با عتاب اما نه چندان جدی صحبت از پلیس کرد تا مرا بترساند. یان توضیحی نداد و زیاد نماند و دعوت ماتررات را که چند بطری آبجو برای تر کردن گلو ضمن اسکات روی میز گذاشت قبول نکرد. وقتی می‌رفت دست محبتی بر سر اسکار کشید و اسکار ندانست که منظورش از این نرمی تقاضای رازداری بود یا ابراز محبت.

یان چند روز بعد سینه‌ریز را به مادرجانم هدیه کرد. مادرجانم که یقیناً از منشأ این هدیه بی‌خبر نبود آن را گاهی، فقط چند ساعتی، در غیاب شوهرش در خلوت برای تماشا در آینه یا در حضور یان و احیاناً من برگردن می‌آراست. اندکی بعد از جنگ من این میراث مادرجانم را در دوسلدورف، در بازار سیاه با چند کارتن سیگار لاکمی سترایک و یک کیف چرمی تاخت زدم.

آقا معجز نکرد

امروز در تختخواب آسایشگاهم اغلب حسرت آن قدرتی را می‌خورم که آن‌وقت‌ها به کمال در اختیارم بود و می‌توانست در ظلمت شب و از ورای پرده سرماگله‌های سفید یخ را بر شیشه آب کند و ویتربنها را بگشاید و از دزد دستگیری کند.

مثلاً چقدر آرزو داشتم که این شیشهٔ سوراخ برونو را در ثلث فوقانی درِ اتاقم از میان بردارم تا برونو بتواند مرا بی‌واسطهٔ آن تماشا کند.

نمی‌دانید طی سال آخر پیش از بستری شدنم از ناتوانی صدایم چه رنجی می‌برد. وقتی که شب در خیابان جیح برندهٔ خود را با آرزوی موفقیت به سوی شیشه‌ها روانه می‌کردم و از موفقیت نشانی نمی‌دیدم گاه می‌شد که منی که از خشونت بیزارم سنگی بردارم و در آن حومهٔ فقیرنشین دوسلدورف پنجرهٔ بینوای آشپزخانه‌ای را هدف قرار دهم. وقتی بعد از نیمه‌شب فیتلار را که ویتربین آرامست در ویتربین یک مغازهٔ لباس‌فروشی مردانه در کونیگزآله^۱ یا یک مغازهٔ عطر‌فروشی در نزدیکی عمارتی که آن‌وقت‌ها تونهایله^۲ بود می‌دیدم — البته بالاتنه‌اش پشت پرده پنهان بود و من او را از رنگ سرخ و سبز جورابهایش که از آن زیر پیدا بود به جا می‌آوردم — هیچ بدم نمی‌آمد برایش نمایشی بدهم و مثلاً شیشهٔ ویتربینش را جیح‌شکن کنم چون هنوز که هنوز است سر در نیاورده‌ام که او را که شاگرد و پیرو منست، یا ممکن بود باشد باید یوحنا بدانم یا یهودا.^۳

1- Königsallee 2- Tonhalle

۳- یوحنا و یهودا بنا به عهد جدید هر دو شاگردان مسیح بودند. اولی را مسیح از دیگر شاگردانش بیشتر

فیتلار از نجاست و اسم کوچکش گو تفرید^۱ است. وقتی سعی ام برای شکستن شیشه بی نتیجه ماند، از سر شرمساری به آهستگی بر شیشه ویرین سالم مانده‌اش طبل نواختم و جوان ویرین آرا را متوجه حضور خود ساختم. وقتی ربع ساعتی به خیابان آمد و با من گپ‌زنان هنر ویرین آرای خود را به باد تمسخر گرفت دیدم همان بهتر است که او را به نام خودش گو تفرید بنامم زیرا صدایم قدرت اعجازی را که ممکن بود به من اجازه دهد او را یوحنا یا یهودا بنامم از دست داده است.

جیغ بی‌صدایی که جلو ویرین جواهر فروشی یان برونسکی را دزد و مادر جانم را صاحب سینه‌ریز یا قوت کرده بود عجالتاً آخرین آواز من در برابر ویرینهای هوس‌انگیز بود. مادر جانم پارسا شد. حلت پارساشدنش چه بود؟ معاشرت یا یان برونسکی، تصاحب سینه‌ریز دزدی و رنجهای شیرین زندگی زن زانیه او را پارسا کرده بود. ارتکاب گناه چه راحت عادت می‌شود! روزهای پنجشنبه در شهر با هم قرار دیدار داشتند. مادر جانم اسکار کوچولو را به مارکوس می‌سپرد و خود را در تیشلرگامه با تقلایی اغلب لذتبخش خسته می‌کرد و بعد در کافه وایتکه با نوشیدن فوره و خوردن شیرینی خستگی در می‌کرد. آن وقت پسرکش را از مرد یهودی تحویل می‌گرفت، همراه با تعارفها و اظهار محبتهای او و بسته‌ای نخ ابریشمی که می‌شد گفت به مفت می‌خرید یا می‌پذیرفت. بعد به ترامرای خط پنج سوار می‌شد و پراکنده حواس، با خیالهایی شیرین که لبخندی بر لبانش می‌نشانند مشغول، از دروازه اولیوا رد می‌شد و از بولوار هیندنبورگ می‌گذشت و به مای‌ویزه، نزدیک ورزشگاه، که ماتزرات روزهای یکشنبه صبحش را در آن می‌گذرانند حتی نگاهی نمی‌انداخت، و خم ناخوشایند خیابان را در نزدیک ورزشگاه با شکیبایی تحمل می‌کرد - این عمارت کهنه بعد از آن نیم‌ساعت مطبوعی که او گذرانده بود چه زشت به نظرش می‌آمد - و بعد از خم دیگری به سمت چپ به کنراد یوم^۱ می‌رسید که پشت درختان خیارآلود پنهان بود، با شاگردانی که کلاه بره سرخ به سر داشتند. - چه خوب می‌شد که اسکارش هم

→ دوست داشت و چهارمین روایت انجیل از اوست و دومی به او خیانت کرد و تحویل مأموران پیلانش داد.

می توانست چنین بره‌هایی، که با آن حرف C زیرینش به چهره‌اش می آمد بر سر بگذارد!— حالا دیگر دوازده سال و نیمش بود و اگر به مدرسه رفته بود کلاس اول دبیرستان می بود و یواش یواش درس لاتینش شروع می شد. پسرک ساعی منظمی می بود و به کنراد یومش می نازید و حتی کمی گستاخی می کرد.

بعد از گذار از زیر پل راه آهن در راستای رایشس کولونی^۱ و مدرسه هلنه لانگه^۲ افکار خانم آگنس ماتزرات در خصوص کنراد یوم و فرصتهای از دست رفته پسرش اسکار پراکنده می شد. بعد خم دیگری بود به سمت چپ از کنار کلیسای مسیح با برجش که به شکل پیاز بود تا به میدان ماکس هالبه^۳ می رسید. آگنس مقابل مغازه قهوه فروشی کایزر^۴ پیاده می شد و نگاهی به ویرین رقیب می انداخت و لاسوگک راه، چنانکه گفتی فراز جلبجاست، با محنت بسیار پیش می گرفت. با دلی که بار بیزاری داشت بر آن فرود می آمد دست طفل ناقص نمای خود را در دست گرفته، از کشمکش عذاب وجدان و میل به تکرار در رنج، لای منگنه تشنگی و دلزدگی در فشار، و در تنگنای میان نفرت از ماتزرات و تمایل به مهربانی با او درگیر، همراه من با طبل نوم در گردن و با بسته نخ ابریشمین مفت در کیف، از لاسوگک به سمت دکان می رفت، به میان بسته های یونجه دانه و چلیک نفت و بشکه شاه ماهی نمک سود، به میان بسته های کشمش و مویز و بادام و ادویه شیرینی و مخمر دکتر اوتکر^۵ و گرد رختشویی پرزبل،^۶ که رقیب نداشت، و بسته های سوپ خشک ماگی^۷ و چاشنی کنر^۸ و قهوه هاگک و پنیر اورین^۹ و مارگارین ویتلو^{۱۰} و روغن پالمین^{۱۱} و سرکه کونه^{۱۱} و مربای چهارمیوه و آن دو نوار مگس گیر به شهد آغشته ای که روی پیشخوان آویخته بود و وزوز مگسهای روی آنها با نتهای مختلف بلند بود و در تابستان بایست هر دو روز یک بار عوضشان کرد. مادر جانم، هر هفته روزهای شنبه به کلیسا می رفت، با دلی از شهد دلدادگی سرشار، که به همان شیرینی شهد مگس گیرها بود و او را تابستان و زمستان، در سراسر سال به ارتکاب گناہانی می فریفت، که مثل مگسها در همه آنها در

1- Reichshofnic 2- Helene Lange 3- Max Halbe 4- Kaiser 5- Ötzer

6- Maggi 7- Knorr 8- Urbin 9- Vitello 10- Palmim 11- Kühne

گوشه‌هایش ترانه می‌خواندند، باری به کلیسای هرتس یزو^۱ به دیدن عالیجناب وینکه^۲ می‌رفت و گزارش گناهانش را به او می‌داد و بخشایش تحویل می‌گرفت. مادرجانم همان‌طور که روزهای پنجشنبه مرا به شهر می‌برد و به تعبیری در گناهان خود شریکم می‌کرد روزهای شنبه نیز مرا از رواق کلیسا می‌گذراند و روی سنگهای سرد و صاف و کاتولیک صفت کف کلیسا پشیم می‌برد. پیش از ورود طبلم را زیر پول‌آور یا پالتوم پنهان می‌کرد، زیرا طبلم از من جداشدنی نبود. اگر طبلم برگردنم آویخته نبود هرگز دستم به پیشانی و سینه و شانه‌هایم نمی‌رفت و خاج کاتولیکی نمی‌کشید و زانویم روی پله چوبین دعا فرود نمی‌آمد و به قول مادرم مثل وقت بستن بند کفش زانو نمی‌زدم و ضمن اینکه آب تبرک آهسته آهسته میان ابروانم خشک می‌شد پشت میز دعا آرام نمی‌گرفتم.

من این کلیسا را از وقتی که چندروزه بودم و غسل تعمیدم دادند به یاد داشتم. بابت اسم من که کلیسایی نبود و زنگ کفر داشت مشکلاتی پیدا شده بود. ولی مادرجانم بر همان اسکار اصرار داشت و یان هم که پدرخوانده‌ام بود از همان دم در کلیسا بر این نام تأکید کرده بود. آن وقت عالیجناب وینکه سه بار در چهره من فوت کرد تا شیطان با همین باد خفیف و لابد از ترس عالیجناب میدان را خالی کند و بگریزد، آن وقت بر من خاج کشید و دست بر سرم گذاشت و نمک پاشید و یک بار دیگر بر ضد شیطان اقدامات اساسی به عمل آورد. بعد جلو غرفه تعمید بار دیگر همه توقف کردند و من ضمن اینکه دعای شهادت و دعای پدر مقدس ماه بر من خوانده می‌شد آرام ماندم. آن وقت عالیجناب لازم دید که یک بار دیگر شیطان را از من دور کند و دست بر گوشها و بینی اسکار گذاشت، به این خیال که با این کار چشم و گوش اسکار را باز و دیگر حواس او را بیدار می‌کند حال آنکه من از همان اول همه چیز را می‌دانستم و چشم و گوشم هم خوب باز بود. آن وقت برای اطمینان خاطر و از راه محکم‌کاری نظر خودم را هم پرسید که «آیا با شیطان می‌جنگی؟ و کارهایش را انکار می‌کنی و از جلال فریبایش بیزار هستی؟»

پیش از آنکه من سر به انکار بجنبانم - چون ابدآ خیال نداشتم با شیطان در اضم
و از جلال فریبایش هم بیزار نبودم - یان فضولی کرد و سه بار به وکالت از طرف
من گفت: انکار می‌کنم!

بی آنکه من میانه خودم را با شیطان به هم زده باشم عالیجناب وینکه سینه و
پشتم را میان دو کتف روغنمالی کرد. در مقابل حوضچه غسل یکبار دیگر
شهادت خوانده شد، بعد سه بار مرا در آب فرو بردند و پوست سرم را چرب
کردند و لباس سفیدی به تنم پوشاندند تا بهتر کثیف شود و مرا با شمعی برای
روزهای تاریک آینده مرخص کردند و ماتوزات حساب کلیسا را پرداخت و یان
مرا به رواق کلیسای قلب مسیح برد و آنجا تا کسی زیر آسمان صاف تا اندکی ابری
منتظر ما بود و من از شیطان، که در دلم گیر افتاده بود احوالپرسی کردم که: خوب،
چطوری؟ تاب آوردی؟

شیطان درجه و رجه کنان آهسته در گوشم گفت: متوجه پنجره‌های کلیسا شدی؟
اسکار، همه اش شیشه بود. از سر تا پا شیشه!

کلیسای قلب مسیح طی سالهای پایه‌گذاری امپراتوری آلمان، به سبک
نوگوتیکی بنا شده بود. از آنجا که آجرهایی که در بنای آن به کار برده بودند
به زودی سیاه‌رو شدند و پیکان مسین برج ناقوس آن مسامحه نکرد و رنگ زنگار
ستی را گرفت فقط اهل فن می‌توانستند تفاوت‌های دردناک آجرکاری آن را با
کلیساهای سبک گوتیک کهن باز بشناسند. آیین احترام به گناه اما در کلیساهای
کهنه و نو تفاوتی نداشت. صدها عالیجناب درست مثل همین عالیجناب وینکه
خودمان، روزهای شنبه بعد از تعطیل ادارات و بسته شدن مغازه‌ها در صندلی
غرفه احترام می‌نشستند و لاله و لونه پرموی گوش خود را به نرده‌های صاف و
سیاه پنجره آن می‌چسباندند و مؤمنان می‌کوشیدند رشته تسبیح‌گونه گناهان خود
را از خلال چشمه‌های شبکه آن از گوش کیش بگذارند و آن سوراخ قدسی را با
خرمهره‌های خود بیارایند.

ضمن اینکه مادر جانم طبق آیین شرع و ترتیب مقرر گزارشی از آنچه کرده یا
نکرده بود و خیالهای سیاه یا خاکستری‌رنگی که از ذهنش گذشته و کلماتی که بر
زبانش رفته و قدمهای کج و راستی که برداشته بود از مجرای شنوایی عالیجناب

رینکه به پیشگاه والاترین مرجع کلیسا که تنها بخشاینده گناهان است عرضه می‌داشت، من که اعتراضی نداشتم بکنم از روی پله چوبین اتاقک اعتراف که از زانوان بی‌شمار مؤمنان صاف و براق شده بود برمی‌خاستم و بر سنگهای کف کلیسا می‌ایستادم.

باید اقرار کنم که سنگهای کف کلیسای کاتولیک و بوی کلیسای کاتولیک و به طور کلی همه چیز آیین کاتولیک تا امروز بر من جاذبه عجیب و تعبیرناپذیری دارد و مثل... عرض کنم که... مثل یک دختر سرخ‌مو مرا اسیر خود می‌دارد، گرچه من به آن دخترخانم، اگر نظر مرا می‌پرسید توصیه می‌کردم مویش را رنگ کند. کلیسا همیشه در من افکار کفرآمیزی القا می‌کند و به یاد می‌آورد که روزی مرا به این آیین غسل تعمید داده‌اند، گرچه حالا دیگر کاریست گذشته و سبویی است شکسته. اغلب ضمن کارهای بسیار مبتذل زندگی، مثلاً ضمن مسواک زدن دندانها یا حتی هنگام جلوس بر تخت اجابت و قضای حاجت متوجه می‌شوم که ملاحظاتی بر سبیل تبصره درباره آیین نماز دنبال هم قطار می‌کنم. به طور مثال: هنگام عشای ربانی هر بار مسیح شهید و خورش برای طهارت تو جاری می‌شود... آنچه در این جامست خون اوست... شراب واقعاً و حقیقتاً مبدل به خون مسیح می‌شود... ضمن عشای ربانی هر بار به راستی خون مسیح است که از گلوی تو فرو می‌رود... با دیدار خون پاک او روح ما به آن آغشته می‌شود... جان ما چون به خون مقدس او آغشته شد از بار گناه مصفا می‌گردد... با مسخ شراب به صورت خون مسیح درمی‌آید... تن ما با خون او رنگین می‌شود... آوای خون مسیح در همه افلاک می‌پیچد... خون مسیح در پیشگاه خدا عطر می‌پراکند...

شما حتماً تصدیق می‌کنید که من تا حدودی لحن کشیشهای کاتولیک را حفظ کرده‌ام. آن وقتها ممکن نبود که ضمن انتظار تراموای از مریم عذرا غافل باشم. او را سراپا عشق، همه لطف و نیکبختی و متبرک می‌نامیدم: پاکترین دوشیزگان، مادر خدای بخشاینده. تو، دوشیزه ستوده، تویی که سزاوار همه گونه حرمتی، تویی که «او» را زاده‌ای، ای مادر مهربان، ای عصمت مجسم، دوشیزه والاسریر چشیدن شهد نام مسیح را نصیب کن، چنانکه خودت آن را در دل مادرانه‌ات چشیده‌ای. اوست که به حقیقت والا و دادگسترست. عاقبت فقط از اوست. تو متبرکی، تو متبرکی.

این کلمه «متبرک» مدتی، خاصه تا زمانی که با مادر جانم هر روز شنبه به کلیسای قلب مسیح می‌رفتم به قدری شیرینی در دل می‌ریخت و به قدری مسموم بود که من شیطان را سپاس می‌گفتم که طی غسل تعمید از او راد آنها ترسید و میدان را خالی نکرد و در مقابل همه آنها پادزهری در عروق من جاری ساخت که من توانستم از برکت آن، گیرم کفرگویان، در کلیسا بر پا بمانم و قدم بردارم. مسیح، که کلیسا را به نام قلبش کرده بودند، گذشته از اینکه در مراسم نماز و دعا به صورت صوت همیشه حاضر بود صورتش هم چند جا در تصاویر کوچک و رنگین در مراحل و منازل مختلف راه رنج نقش شده بود و سه تندیش نیز، آن هم رنگی، در حالتهای گوناگون در کلیسا دیدنی بود.

یکی از پیکره‌ها از گچ رنگ شده بود، با گیسوانی بلند، با لباسی به رنگ آبی پروس و نعلین به پا داشت و روی پیکره پایه‌ای به رنگ طلایی ایستاده بود. گریبانش را گشوده بود و قلب خود را میان قفسه سینه‌اش مثل یک گوجه‌فرنگی که با جلالی آسمانی خرنجکان بود و برای دهن کجی به طبیعت هیأتی هندسی گرفته بود نشان می‌داد تا نام آن بر کلیسا نهاده شود.

از همان اولین نگاه به این عیسای دل‌درآمده دیدم که این منجی بشریت با پدر خوانده و دایی زاده مادر جانم و احتمالاً پدر خودم یان برونسکی مثل سیبی‌اند به دو نیم کرده. همان چشمهای خیالپرداز کبود و با ساده‌دلی هشیار، همان لبهایی که طراوت شکوفه دارند و همیشه برای گریه کردن یا بوسیدن آماده‌اند، همان پیچش در دانه‌های که در خم ابرویشان پیداست و همان گونه‌های تپل و سرخ و سفید که انگاری تقاضای سیلی دارند. هر دو همان چهره سیلی‌خواهی را داشتند که خانمها را به نوازش می‌فریفت. از اینها گذشته دستهای خسته زنانه از کار گریزانی که انگاری تازه از زیر دست ناخن‌پیرا درآمده بودند و جای زخم میخشان را به صورت شاهکار جواهرساز دربار امیری به نمایش گذاشته بودند. اما بیش از همه چیز آن چشمان برونسکی که در چهره مسیح رسم شده بود مرا می‌آزرد که انگاری کور بودند و خویشاوندیشان را با من نمی‌دیدند. آخر من هم همان چشمان آبی را داشتم که هیجان برمی‌انگیختند ولی قدرت قبولاندن چیزی را به هیچ کس نداشتند.

اسکار از این پیکره مسیح که در ناو راست کلیسا بود روی گرداند و تصاویر راه رنج را تماشاکنان از منزل اول که مسیح صلیب بر دوش می‌گیرد تا منزل هفتم که دومین بار زیر بار صلیب بر زمین می‌افتد شتابان پیمود و به محراب اصلی رسید که پیکره دیگری از مسیح بر فراز آن آویخته بود. اما چشمانش را از فرط خستگی یا به منظور تمرکز بیشتر بسته بود. ولی چه عضلات ورزیده‌ای داشت. این مسیح ورزشکار، این قهرمان دو و میدانی آن اولی را که قلبش را نشان می‌داد و به برونسکی شباهت داشت فوراً از یادم برد. هر بار که مادر جانم برای اعتراف به گناه خدمت عالیجناب وینکه می‌رسید من سراغ این قهرمان می‌رفتم و جلو محراب اصلی سراپا احترام به تماشایش می‌ایستادم. باور کنید جلوش دعا می‌خواندم. او را قهرمان مهربان خودم می‌نامیدم. قهرمان قهرمانان، برنده جام مصلوب شدن آن هم به کمک میخهای استاندارد. باور کنید حتی خم بر ابرو نیاورده بود. نور جاویدان برق می‌زد و چشمم را خیره می‌کرد اما او از فرط انقباض پلک هم بر هم نمی‌زد تا هر چه ممکن است امتیاز به دست آورد. صدای تیک تیک کرومترها برای رکوردسنجی ادامه داشت. خادم کلیسا با انگشتان کشیش داشت مدال طلایی را که بایست به او داده شود پاک می‌کرد و جلا می‌داد. اما مسیح برای مدال و این حرفها ورزش نمی‌کرد. به یاد ایما تم اقدام. تا جایی که زانوانم اجازه می‌داد زانو خم کردم و بر طبل خود خاج کشیدم و کوشیدم کلماتی مثل «متبرک» یا «رنج بزرگ» را با نامهای جسمی آونز^۱ و رودلف هارینگ^۲ و مسابقات المپیک سال پیش که در برلین برگزار شده بود مربوط کنم. اما زیاد موفق نمی‌شدم، چون می‌دیدم که عیسی به دو دزدی که با او مصلوب شدند نارو زده. این بود که امتیازاتش را پس گرفتم و رو به سمت چپ گرداندم و سومین پیکره این قهرمان آسمانی را در کلیسا دیدم و نور امید تازه در دلم درخشید.

زیر لب گفتم دعا را می‌گذارم برای وقتی تو را سه بار دیده باشم و بر پا شدم و کف کفشم بر الواح صاف کلیسا قرار گرفت و نقش شطرنجی آن را دنبال کنان به محراب سمت چپ رفتم و با هر قدم احساس می‌کردم که مسیح مرا با نگاه تعقیب

می‌کند. در دل گفتیم: نگاه قدیسان به قدمهای تو دوخته شده، از پتروس، که همان سن پی بر باشد، و وارونه، سر به زیر و پا در هوا مصلوب شد تا سنت آندره که بر صلیبی ضربداری می‌خکورش کردند و به همین دلیل دو خط متقاطع کج را صلیب سنت آندره می‌نامند. وای، نمی‌دانید همین دو خط متقاطع کج چه حکایتی است و به چه صورت‌هایی درآمده و چه نام‌هایی گرفته و چه کاربردهایی پیدا کرده است! مثلاً صلیب یونانی (چهار شاخ برابر) و صلیب لاتینی یا صلیب شهادت (که همان صلیب مترسک خودمان باشد)، یا صلیب در صلیب (که هر شاخش خود صلیبی است) و صلیب کلاهدار و صلیب پله پله که در نقش پارچه‌ها یا تصاویر یا کتابها دیده می‌شوند یا صلیب پنجه‌شاخ و لنگر شاخ و صلیب گشنیز. صلیب شکافته سر که قشنگ است و صلیب مالت که دیدنی است و صلیب شکسته یا ضد یهود که امروز دیگر ممنوع است یا صلیب ژنرال دوگل که همان صلیب لورین باشد و صلیب سنت آنتوان (به شکل T) که اصطلاح Crossing the T در جنگهای دریایی از آنست. بعضی صلیبها سوراخی دارد تا زنجیر از آن بگذرانند و برگردن بیاویزند. اما صلیب دزدان (به شکل Y) زشت است و صلیب پاپ بوی پا می‌دهد و صلیب روسی را به لازاروس نسبت می‌دهند.^۱ از اینها گذشته صلیب سرخ هم هست و صلیب کبود، که نشان مبارزه با الکل است و صلیب زرد نشان زهر است و مثلی هست که می‌گوید: کشتیهای صلیب‌نشان به جان هم می‌افتند و یکدیگر را غرق می‌کنند. مسیحیان بر سر بیت‌المقدس جنگهای صلیبی را راه انداختند. عنکبوت‌های صلیب‌نشان یکدیگر را می‌خورند. از اینها گذشته سؤالیهای چپ‌اندزقیچی و بازپرسی چلیپایی را به صلیب تشبیه می‌کنند و جدول کلمات متقاطع هم هست که کلمات صلیبی نام گرفته و منتظر نشسته است تا حلش کنیم ولی من روی از صلیب گرداندم و صلیب را پشت سر نهادم و قهرمان مصلوب را به حال خود گذاشتم و از اینکه لگدی به کمرم بزند و کمری‌ام کند ترسیدم و به مریم مقدس روی آوردم که مسیح را زمانی که طفلی بیشتر نبود روی زانوی راستش نشانده بود.

اسکار مقابل محراب جانبی سمت چپ در ناو چپ کلیسا ایستاد. حالت چهره

۱- اینجا نویسنده به همد یا به‌سهر صلیب روسی را به سن لازار نسبت داده است. حال آنکه صلیب لازاروس همان است که سرشاخه‌هایی به صورت گشنیز است.

مریم شبیه آنی بود که چهرهٔ مادر جانش باید اختیار کرده باشد وقتی دختری هفده ساله بوده و در تراول در دکهٔ مادرش کار می‌کرده و پول نمی‌داشته است به سینما برود و به جای فیلم اعلانیهای تبلیغاتی فیلم را با عکس آستا نیلسن^۱ با حسرت تماشا می‌کرده است.

این مریم کاری به بچهٔ خودش نداشت بلکه به طفل دیگری که کنار زانوی راستش ایستاده بود چشم دوخته بود. من برای اجتناب از هر گونه اشتباه یا تعبیر نادرست فوراً این طفل دیگر را معرفی می‌کنم تا بدانید که همان یحیی بود که خیال داشت وقتی بزرگ شد تعمیردهنده شود. هر دو طفل به قد و بالای من بودند. البته اگر بخواهید منته بر خشخاش بگذارید باید بگویم که عیسی دو سانتیمتری از آن یکی بلندتر بود، حال آنکه بنا به متن عهد جدید چند سالی از او کوچکتر بوده است. پیکر ساز خوش داشته بود که مسیح سه ساله را هریان و پومش را گلی رنگ بنماید حال آنکه یحیی چون در آینده به بیابان می‌رفته از همان وقت نصف سینه و شکم و زنگوله‌اش را با یک پوست پشمالوی شکلاتی رنگ پوشانده بود.

القصة، صلاح این می‌بود که اسکار پای محراب اصلی بایستد یا بی آنکه در گزارش گناهان مادرش شرکت کند کنار اتاقک اعتراف بماند و خود را از این یک جفت بچه که از همان سه سالگی با نگاه آدم بزرگها به بیننده زل زده بودند و با شباهت عجیبشان به خود او ترس در دلش می‌انداختند دور نگه دارد. آنها مثل او چشمان آبی و موهای بلوطی داشتند و کافی بود که استاد سلمانی پیکر ساز به جای اینکه موشان را به صورت رشته‌های ماریچی مثل پیچ چوب پنبه از سرشان بیاویزد آن را کوتاه و مثل اسکار آلبروس کند تا دیگر سر مویی با او تفاوت نداشته باشند.

نمی‌خواهم زیاد خودم را با آن یکی که بعدها می‌خواست تعمیردهنده بشود و با انگشت سبابه‌اش طوری به عیسی اشاره می‌کرد که انگاری برای انتخاب یکی از میان خودشان یک نخود دو نخود می‌کند معطل کنم. من اصلاً حوصله ندارم به این بازیهای مسخرهٔ بچه‌گانه وارد شوم و فوراً به عیسی می‌پردازم و بی تعارف و

تکلف واقعیت حال را می‌گویم و تأکید می‌کنم که او برادر دوقلوی من بود آن هم لنگهٔ همان من. قد و بالایش با من یکی بود و ناودانک نقلی زیر شکمش هم با مال من که آن وقت هنوز کاری جز کار ناودانک نمی‌کرد هیچ تفاوتی نداشت و درست مثل من با همان چشمهای برونسکی وارث که به رنگ آبی کبالت بود به دنیا نگاه می‌کرد و اداهایش هم عیناً مثل مال من بود و من از این تقلیدهای بیمزه‌اش هیچ خوشم نمی‌آمد.

این صورت بدل من هر دو دستش را بلند و مشت‌هایش را طوری گره کرده بود که آدم بی‌اختیار دلش می‌خواست چیزی در آنها بگذارد. مثلاً من چوبکهای طبلم را و اگر پیکر تراش این کار را کرده و طبیل سرخ و سفیدی از گچ تراشیده و روی ران گلی‌رنگ او گذاشته بود درست اسکار شده بود. یک اسکار اصیل که روی زانوی عذرا نشسته بود و با طبیل مردم را به دور خود جمع می‌کرد. در این دنیا چیزهایی هست که هر قدر هم مقدس باشند انسان حق ندارد به آنها نپردازد.

سه پله پیش پایم بود با فرشی رویشان که تا پای دامن سبز و سیمین‌رنگ عذرا بالا می‌رفت و به یحیی که پوست شکلاتی بر تن انداخته بود و به عیسی که لخت بود و تنش رنگ ژامبون آب‌پز داشت می‌رسید. یک میز محراب مریم هم آن کنار بود با شمعهایی بی‌حال و کم‌سو و گل‌هایی از همه‌جور و همه‌قیمت روی آن. عذرای سبزپوش و یحیای شکلاتی و عیای هریمان گلی‌رنگ هر یک هاله‌ای به اندازهٔ یک بشقاب لب‌تخت پشت کله‌شان چسبانده بودند و رنگ طلایی که به آنها زده بودند بشقابها را قیمتی می‌نمود.

اگر آن سه پلهٔ محراب نبود من از آنها بالا نرفته بودم. آن روزها اسکار نمی‌توانست پله و دستگیره و ویتترین را نادیده بگیرد، البته امروز هم که باید به همان تخت‌خواب آسایشگاهش اکتفا کند به این چیزها بی‌اعتنا نیست. بی‌آنکه پا از آن فرش که راه راست به سوی این سه وجود قدسی بود بیرون بگذارد از یک پله به پلهٔ بالاتر اغوا شد. از کنار میز محراب مریم گذشتم و دیگر با آنها فاصله‌ای نداشتم و آنها هر سه اجازه دادند که اسکار از سر تحقیر و در عین حال نکریم تلنگری بر سر و نشان بزند و با سر ناخن رنگشان را بخراشد و کیفیت گچ زیر رنگ را که نمایان شد بیازماید. چینه‌های دامن عذرا با کلی قروغمزه خود را به

پنجه پای او، به ابری که تختش روی آن قرار داشت می‌رساندند. شکل ساق او چنان به وضوح نمایان بود که آدم خیال می‌کرد پیکر ساز اول آن را ساخته و بعد دامن را با آن چینها رویش انداخته است. اسکار ولتی آپاشکک عیسی را که ختنه هم نشده بود (حال آنکه عیسی یهودی بود و باید ختنه شده باشد) با دقت زیر و رو و نوازش کرد و با احتیاط فشارش داد چنانکه گفتی می‌خواهد به سرکشی‌اش برانگیزد، دید که انگاری کسی همین کارها را با ناودانک خودش می‌کند و لذتی همراه با واهمه احساس کرد و عیسی را راحت گذاشت تا فواره خودش را راحت بگذارد.

زنگوله عیسی را بریده یا نبریده هر جور بود راحت گذاشتم. طبلم را از زیر پول‌آورم بیرون آوردم و از سر برکشیدم و بی آنکه بشقاب لب تختی را که پشت سر عیسی چسبیده بود بشکنم طبل را برگردنش آویختم و این کار با توجه به نیم‌وجب قدم کار آسانی نبود. می‌بایست روی ابر که کار پیکره‌پایه را می‌کرد بایستم تا بترازم آلت ضرب را در دست عیسی قرار دهم.

اسکار این کار را نه در اولین دیدار بعد از تعمیدش از کلیسا (یعنی در ژانویه سی و هفت) بلکه در هفته مقدس همان سال کرد. مادر جانس تمام زمستان آن سال را تلاش کرده بود که پای اتانکک اعتراف استخوان سبک کند تا بتواند رابطه‌اش را با بان برونسکی همچنان برقرار نگه دارد. به این ترتیب اسکار فرصت کافی داشت که نقشه‌ای را که طرح کرده بود کامل کند. بارها آن را کفر شمرد و کنار گذاشت و بعد باز اصلاحش کرد و موجهش یافت و از راست و چپ و زیر و بالا بر آن باریک شد و عاقبت همه نقشه‌های ناشایسته پیشین را به دور انداخت و آخرین نشئه از هر جهت پیراسته خود را به تقلید از کشیش که با دستیارش روی محراب با هم دعا رد و بدل می‌کنند صاف و مستقیم در دوشنبه مقدس اجرا کرد.

از آنجا که مادر جانم این قرار دیدار با کشیش را پیش از بره‌کشان هفته پاک نگرفته بود غروب دوشنبه مقدس دست مرا گرفت و از لابسوگک و نبش بازار نوبه الزن شتراسه^۱ برد و به سمت چپ، از زیر پل راه آهن که سقفش همیشه چکه می‌کرد

و آب زردنگ بدبویی روی زمین جمع می‌شد به کلیسای قلب مسیح رو بروی خاکریز راه آهن برد.

دیر رسیدیم. فقط دو پیرزن و یک جوان نزار خجالتی نزدیک اتاقک اعتراف در انتظار نوبشان بودند. ضمن اینکه مادر جانم وجدان خود را می‌کاوید — و ششش را به دهان می‌برد و پرسشنامه اعتراف را، انگاری دفتر حساب دکانش را به قصد یافتن تدبیری برای تنظیم اظهارنامه مالیاتی ورق می‌زد. من آهسته از روی نیمکت پایین آمدم و طوری که چشم مسیحی که قلبش را از مینه در آورده بود و نشان می‌داد و آن یکی لهرمان دو و میدانی به من نیفتد به سمت محراب جانبی رفتم.

هر چند که می‌بایست عجله کنم دعای فاتحه را فراموش نکردم. سه پله: *introibo ad altare Dei*^۱. به پیشگاه خدا که شباب مرا قرین شادی می‌کند. طبل را از گردن برکشیدم و دعای فاتحه را کش دادم و به روی ابر زیر پای عذرا بالا رفتم و اصلاً احتیایی به ناودانک طرف نکردم، به عکس پیش از آنکه دعایم به *Gloria* برسد طبل را به گردن عیسی انداختم و دقت کردم که به بشقاب لب تختش آسیبی نزنم و از لب ابرش پایین آمدم و بعد طلب بخشایش و خود بخشایش. اما پیش از آنکه از ابر فرود آیم چوبکهای طبلم را که انگاری برای دستهای عیسی از روی اندازه تراشیده شده بود در جای خود، یعنی در دستهایم گذاشتم و از سه پله یک یک پایین آمدم و سرم را به سوی آسمان بلند کرده از مختصر فرشی که هنوز زیر پایم مانده بود گذشتم و عاقبت به الواح صاف کف کلیسا رسیدم. چهار پایه‌ای برای زانو زدن و دعا خواندن پیدا کردم و بر تشک روی آن زانو گذاشتم و دستهایم را که جز طبل زدن هنری نداشتند در برابر چهره‌ام به دعا بر هم نهادم و آهسته خواندم: *Gloria in excelsis Deo*^۲ و از کنار دستهایم بر هم نهاده پلکهایم را هم کشیدم و به او و طبلی که روی زانویش بود نگاه کنان منتظر معجزه ماندم. با خود می‌گفتم: یعنی حالا شروع می‌کند؟ یا بلد نیست؟ یا شاید اجازه نداشته باشد! اجازه یعنی چه؟ مسیح که اجازه نمی‌خواهد! نه، یا باید طبل بزنند یا مسیح حقیقی

۱- یعنی به پای محراب خدا وارد می‌شوم. ۲- یعنی افتخار به خدای متعال.

نیست. چه جور خدایی است که بلد نیست طبل بزند! اگر نزند مسیح حقیقی اسکارست که طبل می‌زند.

ولی اگر کسی حقیقتاً مشتاق معجزه است باید صبر داشته باشد. من هم صبر کردم. اول خوب حوصله به خرج دادم. ولی خوب، شاید کافی نبود. چون هر قدر دعای «خدایا همه چشمها در انتظار به تو دوخته‌اند» را تکرار و البته به مناسبت «گوشها» را جایگزین «چشمها» می‌کردم جز بوری نتیجه‌ای نگرفتم. البته اسکار همه جور مراعات او را کرد و فرجه لازم را به او داد. حتی چشمهایم را می‌بستم تا او نگاه کسی را روی خود نبیند و خجالت نکشد و کارش را ولو ناشیانه شروع کند. آخر بار اولش بود که چوب طبل به دست می‌گرفت. ولی عاقبت بعد از آنکه بار سوم دعایم را تکرار کردم، بعد از «پدر، خالق، پیدا و ناپیدا، پسر حقیقی از پدر حقیقی، پسر خودش نه مخلوق، با او یکی، توسط او، برای ما و نجات ما، خواهد به خاک، بلند شده، به هوا رفته. می‌باشد، نشسته در کنار، قضاوت، میان مرده‌ها. ایمان دارم. است. همزمان، گفته از زبان. ایمان دارم. مقدس. کاتولیک...»^۱ و نتیجه‌ای نگرفتم تا بم تمام شد.

خیر، از آیین کاتولیک فقط بوی ناچیزی در دماغم مانده بود. از ایمانم دیگر چیزی که چیز باشد بر جا نبود. همان بویی هم که در دماغم مانده بود به مفت نمی‌ارزید. می‌خواستم چیز دیگری از آن بالا به من عرضه شود. می‌خواستم صدای طبلم را از آن بالا بشنوم. می‌خواستم عیسی چیزکی به خاطر من، برای من بنوازد. فقط یک معجزه بی‌مقدار کم صدا. من که توقع نداشتم با طبل من توفان به پا کند و عرش را بلرزاند و پدر راس‌چی یا^۱ معاون کلیسا خیر شود و سراسیمه خود را به آنجا برساند و عالیجناب وینکه با یک خروار پیهش هن‌هن‌کنان بیاید و صورتمجلس کنند و برای دفتر اسقف به اولیوا بفرستند و ماجرای معجزه با تأیید اسقف به رم فرستاده شود. نه، من این جور نامجویی نداشتم. نمی‌خواستم مصدر معجزه شمرده شوم. عنوان قدیستان مال خودشان. من فقط یک معجزه خشک و خالی خصوصی می‌خواستم. اسکار می‌خواست این معجزه مختصری جار و جنجال

۱- مخلوطی است در هم ریخته و بی‌معنی از کلمات شهادت ایمان مسیحیان.

را به چشم خودش ببیند و با گوش خودش بشنود. فقط برای خاطر جمعی می خواست بداند که باید له یا علیه او طبل بزند. می خواست معلوم بشود که از دو لنگه دو قلوی همسان آبی چشم، یعنی خودش و آن یکی که آن بالا روی زانوی عذرا نشسته و طبل هم بلد نبود بزند کدام یک حقیقی است و از آن به بعد حق دارد خود را مسیح بنامد.

نشستم و منتظر ماندم. دلواپس مادر جانم بودم که دیگر باید به اتفاق اعتراف رفته و چه بسا تکلیف خودش را با فرمان ششم هم معلوم کرده باشد. پیرمردی که همیشه تلوتلوخوران و پابرزمین کشان در کلیسا گشت می زد از محراب اصلی گذشت و عاقبت به محراب جانبی سمت چپ رسید. به مریم عذرا و بچه ها با کرنشی و کشیدن حاجی درود گفت. لابد طبل را هم دید اما چیزی دستگیرش نشد. همان طور کش کش کنان گذشت و پیرتر شد.

وقت می گذشت و عیسی تکان نمی خورد و صدایی از طبل بیرون نمی آمد. از محل همسرایان صداهایی بلند شد. با نگرانی در دل گفتم: دخدا کند حالا کسی یک کاره به فکر ارگ زدن نیفتد. اگر این وسط صدای ارگ هم بلند شود، اگر بخواهند برای مراسم پاک تمرین کنند تمام کلیسا را روی سرشان می گذارند و زمزمه خمیف این بچه را که تازه می خواهد کار طبایش را شروع کند خفه می کنند.

خوشبختانه کسی طرف ارگ نرفت. اما صدای طبل هم بلند نشد. هیچ معجزه ای صورت نگرفت. من از روی چهار پایه دعایم پایین آمدم، زانویم را که خشک شده بود خم و راست کردم و صدایش را در آوردم. عبوس و بی حوصله روی فرش به پله ها نزدیک شدم و از آنها یکی یکی بالا رفتم اما این بار دیگر در بند خواندن دعا نبودم. از ابر بالا رفتم و چند شاخه گل را که نسبتاً ارزان هم بودند برگرداندم و می خواستم طبلم را از این بچه پس بگیرم.

امروز می گویم و باز می گویم اصلاً فکر تعلیم دادن به این بچه خطا بود. هیچ نمی فهمم چه چیز مرا بر آن داشت که اول چوبکها را از دستش بگیرم و خود طبل را همانجا که بود بگذارم. اول شروع کردم آهسته طبل زدن، اما بعد مثل یک معلم ناشکیبا با شدت به طبل زدن ادامه دادم تا به عیسای قلایی نشان دهم که چطور باید

طبل نواخت. بعد چوبکها را دوباره در دستش گذاشتم تا به گواهی آنها به خلق‌اله نشان دهد که هر چه می‌داند از من آموخته است.

اما پیش از آنکه فرصت پیدا کنم طبلم را با چوبکهایش، بی‌اعتنا به بشقاب لب‌تخت از این شاگرد کودن پس بگیرم عالیجناب وینکه پشت سرم بود. صدای طبل زدن من در تمام کلیسا پیچیده و همه را به محل معجزه‌ای که صورت نگرفت کشانده بود. دستیار کشیش آمده بود، مادرجانم آمده بود، آن پیرمرد ویلان هم. همه پشت سرم ایستاده بودند. دستیار کشیش مرا به ضرب از روی ابرپایین کشید و عالیجناب روی دستم زد و مادرجانم برایم گریه می‌کرد. عالیجناب آهسته در گوشم نمی‌دانم چه می‌گفت و دستیار بشین و پاشوکنان از پله‌ها بالا رفت و چوبکهای طبلم را از دست عیسی گرفت و چوبکها در دست، یکبار دیگر بشین و پاشو کرد و باز بالا رفت و این‌بار طبل را هم برداشت و لب بشقاب لب‌تختش را پراند و دستش به آپاشکش هم خورد و گوشه‌ای ابرش را شکست و مثل اینکه دست و پایش درست در اختیارش نبودند و حرکاتش به شتر می‌مانست و نتوانست درست از پله‌ها پایین آید و افتاد و بلافاصله برخاست و باز چند بار بشین و پاشو کرد. اما طبل مرا پس نداد و خلطم را از آنچه بود تلخ‌تر کرد و من ناچار شدم به عالیجناب لگد بزنم و گازش بگیرم و پنجولش بکشم و اسباب خجالت بیشتر مادرجانم بشوم گرچه به قدر کفایت خجالت کشیده بود. باری من خودم را به‌زور از دست عالیجناب و دستیار و پیرمرد و مادرجانم خلاص کردم و جلو محراب بزرگ ایستادم و احساس کردم که شیطان در دلم ورجه‌ورجه می‌کند و صدایش را شنیدم که مثل آن‌بار وقت غسل تعمیدم آهسته در گوشم می‌گفت: تماشا کن اسکار، دور و برت را ببین. همه‌جا پنجره است. همه‌اش شیشه، همه‌اش شیشه! آن هم رنگی!

و از بالای سر قهرمان مصلوب که خم به ابرو نیاورده بود و ناله نمی‌کرد پنجره‌های بلند رنگین آن سر ناوبالای محراب اصلی را که حواریون دوازده‌گانه مسیح به رنگهای سرخ و زرد و سبز بر زمینه‌ای بر آن نقش شده بودند نشانه گرفتم و ناله‌ی صدایم را روانه کردم. اما به مرقس و متی کاری نداشتم. تیزی صدایم را بیشتر متوجه آن کبوتری کردم که به مناسبت عید پنجاهه معلق می‌زد و نیز متوجه

روح القدس. صدای بی صدایم را می لرزاند و الماس آن را بر گردن آن کیوتو می مالیدم. ولی نمی دانم، تقصیر از من بود یا کار زیر سر آن قهرمان مصلوب بود که خم به ابرو نمی آورد، اما از سر اعتراض چوب لای چرخ صدایم می گذاشت و الماسم را کند می کرد. نمی دانم این آقا کوچولو معجزه اش را این جور نشان داد و عوض اینکه طبل بزند غیظش را سر الماس من خالی کرد؟ به هر حال اگر هم معجزه اش این بود هیچ کس متوجهش نشد؟ معجزه اش هدر رفت. همه مرا می دیدند که با دهان باز رو به پنجره بالای محراب می لرزیدم و غیر از مادر جانم همه خیال می کردند که دعا می خوانم. حال آنکه می خواستم شیشه بشکنم و نمی توانستم. شاید وقت معجزه نرسیده بود. خودم را روی سنگهای صاف کف کلیسا انداختم و بر خود می پیچیدم و به تلخی گریه می کردم. گریه می کردم زیرا اسکار، مسیح اصیل، شکست خورده بود. زیرا عالیجناب و دستیارش راس چی یا هیچ نفهمیده بودند و بیخود نسبت ندامت به من می دادند. فقط مادر جانم بود که از حقیقت خبر داشت. فقط او بود که راز اشکهای مرا می دانست. گرچه باید خوشحال بوده باشد که شیشه ای نشکسته بود و رسوایی به همان جا تمام شده بود. مادر جانم بغلم کرد و طبل و چوبکهایش را از دستیار گرفت و به عالیجناب قول داد که خسارات کلیسا را جبران خواهد کرد و در نتیجه گرچه اعتراض نیمه کاره مانده بود گناهانش بخشوده شد. اسکار هم تبرکی نصیص شد ولی تبرک به چه دردش می خورد؟

ضمن اینکه مادر جانم مرا از کلیسای قلب مسیح دور می کرد من روزهایی را که تا جمعه سیاه، یعنی روز مصلوب شدن مسیح مانده بود سرانگشت حساب کردم. با خود می گفتم: امروز دوشنبه، بعد سه شنبه، چهارشنبه پنجشنبه سبز و بالاخره جمعه سیاه. پنج روز دیگر کار این که عرضه طبل زدن ندارد ولی جلو شیشه شکستن مرا می گیرد، کار طفلی که لنگه منست اما قلایی است تمام می شود. می رود زیر خاک، ولی من همین جا روی زمین می مانم و همچنان برای خودم طبل می زنم، ولی دیگر هرگز انتظار معجزه ای ندارم.

شام جمعه سیاه

ناسازی. این واژه ایست که برای وصف احساسهای من طی پنج روزی که تا جمعه سیاه مانده بود بد نمی بود. از یک طرف اوقاتم از دست آن بچه تخریب گچی که نمی توانست طبل بزند تلخ بود و از طرف دیگر خوشحال بودم که طبل در انحصار خودم می ماند. گرچه از یک طرف صدایم در مصاف با شیشه های پنجره کلیسا ناگام شد از طرف دیگر خوشحال بودم که با آن شیشه های رنگین سالم مانده مختصری از اعتقادم به آیین کاتولیک برایم باقی مانده بود که سرچشمه کفرگوییهای ناامیدانه آینده ام باشد.

ولی این ناسازی به همین تمام نمی شد. از یک طرف در راه بازگشت از کلیسای قلب مسیح از راه آزمایش شیشه پنجره ای را زیر شیروانی خانه ای جیغ شکن کردم. اما این موفقیت صدایم روی یک شیشه غیر کلیسایی تا کیدی بود بر ناتوانی صدایم روی شیشه هایی که به حوزه قدس تعلق داشت. بله، همان که گفتم، شکاف عمیقی بود. این شکاف باقی ماند و بسته نشد و هنوز هم باز مانده است و من نه در قلمرو قدس جایی دارم، نه در میان عامیان. در عوض جدا از این هر دو بخش اسیر آسایشگاهم.

مادر جان خسارات محراب جانی را جبران کرد. رونق کسب در ایام پاک خوب بود، گرچه مغازه روز جمعه سیاه به اصرار ماتررات که پروتستان بود بسته ماند. مادر جانم که معمولاً حرف خود را به کرسی می نشاند هر سال در این مورد تسلیم می شد ولی در عوض حق خود می دانست که طبق آیین کاتولیک فروشگاه کالاهای سرزمینهای دوردست را در عید جسد^۱ تعطیل کند. در این روز بسته های

گرد رختشویی پرزبل و جعبه‌های نمایشی قهوه‌هاگ پست و پترین جای خود را به
تعال کوجک و چراغانی شدهٔ مریم می‌دادند و مادر جان خودش در دستهٔ مذهبی
که در اولیوا راه می‌افتاد شرکت می‌کرد.

یک تکه مقوا هم بریده بودند که یک طرفش نوشته شده بود: «به مناسبت
جمعهٔ سیاه مغازه تعطیل است» و روی دیگرش اطلاع می‌داد که: «مغازه به مناسبت
عید جسد تعطیل است». روز جمعهٔ سیاه بعد از آن دوشنبهٔ مقدس کذایی که بی‌جیب
و طبل‌گذشت ماتزرات مقوا را پست و پترین گذاشت و دکان را «به مناسبت جمعهٔ
سیاه تعطیل» کرد و بعد از صرف صبحانه با تراموای به بروزن^۱ رفتیم. ناسازی‌ای
که تعریفش را کردم در لاسوگ ادامه داشت. پروتستانها به کلیسا می‌رفتند و
کانولیکها با غیرت بسیار به پاک کردن پنجره‌هاشان می‌پرداختند و به جان
فرشهاشان افتاده بودند و چنان به شدت بر پک و پهلوی هر آنچه به فرش شباهتی
داشت چوب می‌زدند که انگاری یهودیند و در حیاطها هزاران مسیح را بر هزاران
صلیب می‌کوبند.

اما جمع جدایی‌ناپذیر ما، یعنی مادر جان و ماتزرات و یان برونسکی و اسکار،
این جنجال فرش تکانی شهادت‌وار را پشت سر گذاشت و به تراموای خط نه سوار
شد. از جادهٔ بروزن و کنار فرودگاه و میدانهای مشق کهنه و نو گذشتیم و در راه
انحرافی کنار گورستان زاسپه^۲ منتظر ماندیم زیرا تراموای دیگری از جانب
نولار و اسربرونزن می‌آمد. مادر جانم از این توقف استفاده کرد و حرفهایی زد که
گرچه تبسم بر لب داشت حکایت از خستگی از زندگی می‌کرد. گورستان مفلوک
متروکی را که از داخل تراموای پیدا بود و سنگهای قبر کج و کوله و خزّه‌پوش آن
را که یادگار قرن گذشته بودند و زیر درختان کاج حقیر کم‌شاخ و برگ ساحلی
سر بر آورده بودند یا می‌خواستند به زمین فرو روند شاعرانه و دلچسب یافت.

گفت: اگر این گورستان دایر می‌بود دلم می‌خواست در آن به خاک روم. ولی
ماتزرات آن را نمی‌پسندید زیرا زمینش شنی و پر از خار خشک و یونجهٔ وحشی
بود. و یان برونسکی معتقد بود که سروصدای فرودگاه نزدیک آن و خط

تراموایی که با صدای گوشخراش چرخها و دلنگ دلنگ زنگش از جلو آن می‌پیچد لطف شاعرانه آن را ضایع می‌کند.

قطاری که از جانب دیگر می‌آمد از کنار ما گذشت و دور شد و راننده دوبار دلنگ دلنگ زنگ زد و راه افتاد و ما زاسپه و گورستانش را گذاشتیم و به سمت بروزن حرکت کردیم و این بروزن پلاژی بود که در آن وقت سال (اواخر مارس) متروک و غم‌انگیز بود و انگاری به ما دهن‌کجی می‌کرد. دکه‌های نوشابه و بستنی‌فروشی‌اش همه تخته‌کوب بود و پنجره‌های حمام‌طبی آن همه کور. بر راهرو چوبینی که به سمت آب می‌رفت هیچ بیدقی نمی‌جنبید و دویست و پنجاه اتاقک رختکن خالی روی پلاژ ردیف شده بود. تخته سیاه هواشناسی آخرین اطلاعات سال پیش را خبر می‌داد: درجه حرارت هوا بیست. آب، هفده. باد، شمال شرقی. آسمان، صاف تا اندکی ابری.

ابتدا همه می‌خواستیم پیاده تا گلتکاو برویم ولی بی آنکه بحثی یا تبادل نظری بکنیم در جهت مخالف، به سمت موج‌شکن راه افتادیم. دریای بالتیک انگاری خسته بود و امواج گسترده‌اش با لختی ساحل را می‌لیسید. تا مدخل بندر میان برج سفید دریایی و موج‌شکن دیواربشری دیده نمی‌شد. بارانی که صبح باریده بود نقش یکنواخت خود را بر سینه ساحل گذاشته و آن را آبله‌رو کرده بود و برهنه‌پا بر آن راه رفتن و نقش پا را بر آن گذاشتن تفریح داشت. ماتزرات تپه‌های کوچک و ساییده و صافی به بزرگی یک گولدن یرمی داشت و آنها را پله پله بر سطح آب می‌جهاند و به این هنر خود می‌نازید. یان برونسکی که از این هنرها کمتر داشت بین دو کوشش نافرجام سر به زیر می‌انداخت و میان شن‌کهریا می‌جست و چندان ناموفق هم نبود. یک بار کهریایی به درشتی یک هسته گیلان پیدا کرد و به مادرجانم، که مثل من برهنه‌پا می‌رفت و هر چند قدم یک بار برمی‌گشت و آثار پای خود را بر شن نرم با لذت تماشا می‌کرد، پیشکش کرد. خورشید انگار احتیاط می‌کرد و با تردید می‌تابید و هواخنک و آرام و صاف بود. شبه جزیره هلا^۱ در افق به صورت نواری به نظر می‌رسید و دو سه لکه دود همچون بیدقیایی در

دوردست آسمان محو می‌شد و خط پله‌پله یک کشتی تجارتمی در افق پیدا بود. ما با فواصلی نامساوی به دنبال هم به تخته‌سنگهای گرانیتی اول موج‌شکن رسیدیم. مادرجانم و من دوباره جوراب و کفشها مان را به پا کردیم. مادرجانم کمک کرد تا بند کفشم را گره بزنم، حال آنکه ماتزرات و یان برونسکی روی تارک ناهموار موج‌شکن میان سنگها جست‌و‌جست‌زنان به سمت دریا پیش می‌رفتند. رشته‌های جلبک خشکیده همچون گیسوانی پریشان از لای تخته‌سنگهای پای موج‌شکن بیرون روئیده بود و اسکار دلش می‌خواست آنها را شانه کند. مادرجانم دستم را گرفت و به دنبال مردها که رفتارشان به پسر بچه‌ها می‌مانست رفتیم. طبلم با هر قدم به زانویم می‌خورد. حتی اینجا حاضر نبودم که آن را از خودم جدا کنم. مادرجانم مانتو بهاره فیروزه‌رنگی که برگرد یقه‌اش زرشکی بود به تن داشت. کفشهای پاشنه‌بلندش روی صخره‌های موج‌شکن مانع راه رفتنش بود. من مثل همه روزهای یکشنبه و تعطیل لباس ملوانیم را که دکمه‌های طلایی‌رنگش نقش لنگر داشت پوشیده بودم و کلاهی به سر داشتم که گرتشن شفلر روبان کهنه‌ای از مجموعه یادگارهای خود به آن دوخته بود و روی آن نوشته شده بود «کشتی سلطتی زیدلیتز» و اگر بادی می‌وزید روبان در آن پرپر می‌زد. ماتزرات دکمه‌های پالتو قهوه‌ای‌رنگ خود را باز کرده بود. یان که مثل همیشه شیک بود پالتو گرم و نرم کمرداری به تن داشت که یقه مخملیش برق می‌زد.

ما همین‌طور جست‌و‌خیزکنان تا برج راهنمای انتهای موج‌شکن رفتیم. پای برج مرد نسبتاً مسنی نشسته بود که کلاه کارگران بندر به سر و کت پنبه‌ای به تن داشت. این مرد که لابد اهل بروزن یا نویفارواسر بود یک سر طناب رختی را در دست داشت. دنباله طناب که رشته‌های جلبک به آن پیچیده بود در آب شور موتلاو ناپدید می‌شد. آب در مصب رود همچنان گل‌آلود بود و بی‌آنکه هنوز از تلاطم دریا متأثر باشد خود موج می‌زد و امواجش بر تخته‌سنگهای موج‌شکن سر می‌کوفتند.

ما می‌خواستیم بدانیم که این مرد با آن کلاه بارکشی‌اش چرا با یک بند رخت،

که پیدا بود شناوری به آن بسته نیست می‌خواهد ماهی بگیرد. مادرجانم با خوشرویی و لحنی اندکی به طعنه آلوده به او عمو خطاب‌کنان از او توضیح خواست. نیش عمو باز شد و دندانه‌های لت و پار و از جرم توتون قهوه‌ای شده‌اش را نمایان ساخت و بی‌آنکه توضیحی بدهد تفی کشیده که چیزهایی هم در آن بود از دهان بیرن فشانده که در هوا معلق‌زنان در آب غلیظ میان تخته‌سنگهای پوشیده از قطران و روغن موج‌شکن افتاد و مدتی با آب بالا و پایین رفت تا یک کاکایی آمد و با چالاکی میان سنگها خزید و با مهارت از برخورد آنها اجتناب‌کنان بی‌آنکه در آب بنشیند آن را از آب ربود و رفت و کاکاییهای دیگر را که شیون می‌کردند دنبال خود کشید.

هوا روی موج‌شکن سرد شده بود و دیگر آفتاب کفایت نمی‌کرد و می‌خواستیم راه بیفتیم که مرد شروع کرد طناب را کشان‌کشان از آب بیرون آوردن. مادرجانم به کار مرد اعتنایی نداشت و می‌خواست برود اما هیچ جور نمی‌شد ماتررات را از جا جنباند. حتی یان که معمولاً روی حرف مادرجانم حرفی نمی‌زد این بار از او حمایت نکرد. برای اسکار یکسان بود که برود یا بماند، ولی چون ماندنی شدیم من هم نگاه می‌کردم. مرد کارگر با حرکاتی منظم طناب را پیش می‌کشید و با هر حرکت جلبکها را از آن جدا می‌کرد و طناب بیرون آمده از آب را میان پاهای خود بر هم می‌انداخت و من دیدم که کشتی تجارتنی که برجش کمتر از نیم‌ساعت پیش به زحمت از پشت خط افق دیده می‌شد اکنون نزدیک شده و تمام بدنه‌اش در آب نمایانست و تغییر راستا داده است و به بندر نزدیک می‌شود. اسکار با خود گفت زیاد در آب فرو رفته. باید سوئدی باشد. سنگ معدن بار زده. وقتی مرد کارگر با لفت و لعاب از جا برخاست اسکار کشتی سوئدی را به حال خود گذاشت. مرد با لهجه عامیانه غلیظ محلی گفت: «خوب، حالا ببینیم چی جمع کرده». رویش به ماتررات بود که گرچه از ماجرا سر در نمی‌آورد حرف مرد را تأیید کرد. مرد مدام می‌گفت: «خوب، حالا ببینیم» و «چی جمع کرده» و به بالا کشیدن طناب ادامه می‌داد ولی انگاری طناب سنگین تر شده بود زیرا مرد از روی تخته‌سنگها به سمت طناب پایین رفت و عاقبت دست دراز کرد تا چیزی را بگیرد. مادرجانم به موقع روی نگرداند و مرد را دید که خم شده بازوها را تا بالای آرنج

در آب متلاطم میان سنگها فرو کرده دنبال چیزی می گشت. آنچه را که می جست یافت و گرفت و بعد جای دست خود را عوض کرد تا محکم تر بگیرد و به فریاد از ما خواست که جا باز کنیم و چیزی سنگین را که از زندگی جوشان بود و آب شرشر از آن می ریخت، میان ما روی سنگها انداخت. سر اسبی بود. یک سر اسب واقعی و تروتازه. سر اسب سیاهی بود که یالهای سیاهش از آن آویزان بود و همان دیروز یا پریروز هنوز شبهه کشیده بود، زیرا هیچ نگنبدیده بود و بوی بد نمی داد. بوی آب موتلاو را می داد که خیلی خوشایند نبود ولی روی آن موج شکن همه چیز همین بو را می داد.

حالا دیگر ایستاده بود و کلاه کارگریش به پشت سرش سریده بود. پاهایش را گشاده، دو طرف سر اسب، که مارماهیهای سبزرنگ کوچکی با جنب و جوش بسیار از آن بیرون می زدند گذاشته بود. گرفتن آنها کار آسانی نبود زیرا مارماهی روی سنگهای صاف، آن هم خیس به سرعت حرکت می کند. از این گذشته کاکایها هم جیغ کشان به سوی ما هجوم آورده بودند. سه تایی یا چهار تایی بازی کتان یک مارماهی کوچک یا متوسط را به منقار می گرفتند و هیچ جور هم تاراندن نمی شدند، زیرا موج شکن را قلمرو خود می شمردند. با این همه مرد با کاکایها به شدت زد و خورد کتان موفق شد بیست و پنج تایی مارماهی کوچک را از چنگ آنها نجات دهد و در گونی، که ماتزرات از راه همکاری در آن را برایش باز نگه داشته بود بیندازد. ماتزرات، که سخت سرگرم این کار بود خبر نداشت که مادر جانم با رنگی مثل گچ سفید اول دست و بعد سرش را بر شانه یان و یقه مخملین او گذاشته است.

اما وقتی که مارماهیهای کوچک و متوسط به درون گونی رفتند، مرد، که کلاه از سرش افتاده بود شروع کرد به بیرون کشیدن ماهیهای درشت تر و تیره تری از گلوی اسب، و مادر جانم به دیدن این صحنه طاقت نیاورد و نشست و یان می کوشید که سر او را برگرداند ولی مادر جانم مقاومت می کرد و با چشمانی از کاسه بیرون زده به این استخراج دل به هم زن مرد زل زده بود.

مرد پیوسته با صدایی به ناله ماننده تکرار می کرد: «بینیم، بینیم دیگه چی هست! یک خرده صبر کن! چکمه های ضد آتش را روی آرواره اسب تکیه داد و

دهانش را به زور باز کرد و یک تکه چوب لای دو فنک آن تنگ انداخت و طوری بود که انگاری دهان پرندگان زرد اسب به قهقهه باز شده است. وقتی مرد، که سرش طاس بود و به یک تخم مرغ بزرگ می مانست دو دستش را با هم در گلوی اسب فرو برد و دو مارماهی با هم از آن بیرون کشید که دست کم به کلفتی و طول بازوی خودش بودند، مادر جانم دیگر طاقت نیاورد و آرواره هایش از هم باز شد و تمام صبحانه ای که خورده بود بیرون ریخت. تکه های نان سفید و میان آنها قلبه های سفیده تخم مرغ و زرده هایی که به صورت الیافی کش می آمد با شیر و قهوه روی نخته سنگهای موج شکن پخش شد. ولی دل پیچه مادر جانم تمام نشده بود. مدام عقی می زد، گیرم دیگر چیزی از حلقش بیرون نمی آمد چون صبحانه سنگینی نخورده بود. آخر اضافه وزن داشت و می خواست لاغر شود. مدام رژیم های غذایی جورا جور می گرفت ولی آنها را کمتر ادامه می داد و پنهانی شکمچرانی می کرد. فقط ورزشهای روز سه شنبه اش در باشگاه زنان تعطیل نمی شد. گرچه یان و ماتزرات وقتی با ساک ورزشش پیش آن زنهای وسواسی بدادای مضحک می رفت ریشخندش می کردند. می رفت آنجا و با آن لباس ورزش براتش میل می گرفت و خودش را می کشت و لاغر نمی شد.

اینجا هم یش از دوپست، دوپست و پنجاه گرم روی سنگها نریخت و هر کاری کرد نتوانست یش از این وزن کم کند. دیگر جز لعابی سبزرنگ چیزی پس نمی داد، اما به محض اینکه استفرافش شروع شد کاکاییها خبر شدند و بالای سرش چرخ می زدند و پایین می آمدند تا عاقبت خود را تلیبی روی صبحانه مادر جانم انداختند و ابداً در بند چاقی و لاغری نبودند و هیچ جوری هم نمی شد دورشان کرد. تازه کسی نبود که مرد میدان آنها باشد. چون دستهای یان برونسکی بند بود. آنها را از ترس جلو چشمهای آبی فشنگ خود گرفته بود.

گوش کاکاییها به طبل اسکار هم بدهکار نبود. آخر او با طبل به مصاف آنها آمده بود و با چوبکهایش روی صفحه سفید آن علیه این لکه های سفید مهاجم غوغایی به پا کرده بود، ولی فایده ای نداشت. دست بالا با آن صفحه سفیدش بر سفیدی آنها می افزود. ماتزرات اصلاً در بند حال مادر جانم نبود. می خندید و از مردک صیاد تقلید می کرد و می خواست بگوید که اعصابش از فولادست ولی

وقتی دیگر کار مردک تمام شده بود و دست آخر مارماهی به راستی حجیمی از گوش اسب همراه با ماده دانه دانه غلیظ سفیدی که مخ اسب بود بیرون کشید رنگ از چهره اش پرید و صورتش مثل ماست شد. با این همه خود را از تک و تا نینداخت و دو ماهی متوسط و دو تا درشت به قیمت ناچیزی از مردک خرید و بعد از آنکه پولش را داد تازه دبه درآورد و می خواست باز چانه بزند.

من در دل یان برونسکی را تحسین می کردم که گرچه اشک خودش داشت جاری می شد زیر بغل مادرجانم را گرفت و بلندش کرد و یک بازویش را دور کمر او انداخت و دست دیگر را جلوش حائل گرفت و از آنجا دورش کرد و منظره مضحکی بود زیرا مادرجانم با آن کفشهای پاشنه بلندش نمی توانست درست راه برود و پاهایش روی سنگها به هم می پیچید و به همین وضع به سمت ساحل پیش رفتند و با هر قدم زانویش پیش می شکست و با این همه میچ پایش سالم ماند. اسکار همانجا با ماتزرات و مردک ماهیگیر ماند. زیرا مردک که کلاهش را دوباره بر سر گذاشته بود داشت توضیح می داد که چرا گونیش را تا نیمه با نمک زیر انباشته است. نمک در گونی کرده بود تا مارماهیها آن قدر در نمک بغلتند و حرکت کنند تا بمیرند و به این ترتیب زهرآبشان تا قطره آخر بیرون آید. می گفت: وقتی مارماهی را در نمک انداختی آرام نمی گیرد و آن قدر وول می زند و خود را به نمک می مالد تا بمیرد و زهرآبش را روی نمکها بیرون دهد. وقتی می خواهی آنها را بعد دودی کنی چاره ای جز این نداری. البته این کار قدغن است و پلیس و انجمن حمایت حیوانات اگر بفهمند جریمه ات می کنند ولی چاره چیست؟ مارماهی باید توی نمک جان بدهد. وگرنه چطور می خواهی زهرآبش بیرون آید؟ آن وقت پوستش را با خزه خشک خوب پاک می کنی و می مالی و بعد توی بشکه ای مخصوص آویزانش می کنی و چوب زان زیرش دود می کنی.

ماتزرات رها کردن ماهی زنده را روی نمک کار درستی دانست و گفت: خوب، چطور اونها توی سر اون اسب زیون بسته می رن و مخش رو می خورن؟ مردک ماهیگیر گفت: «از لاشه آدما هم بدشون نمی آد. بعد از همین جنگ سکاگراک^۱ نمی دونین مارماهیها چه چاق شده بودن!»

چند روز پیش در همین آسایشگاه یک پزشک برای خود من تعریف می‌کرد که یک زن شوهردار خواسته بوده با یک مارماهی اطفای شهوت کند. مارماهی دندان در شکمش فرو کرده و همانجا بند شده. مجبور شدند زن را به بیمارستان برسانند تا مارماهی را از لای پایش بیرون بکشند. ولی دیگر آبستی را مگر به خواب ببیند.

مردک در گونی نمکش را، گرچه مدام حرکت می‌کرد بست و آن را روی دوش، و طناب حلقه کرده را دور گردنش انداخت و راه افتاد و کشتی تجارتنی هم در این اثنا به بندر نزدیک شده و به جانب نویفارواسر پیش می‌رفت. ظرفیت کشتی نزدیک هزار و هشتصد تن بود و سوئدی نبود و فنلاندی بود و بارش هم نه سنگ معدن بلکه چوب بود. مردک چند نفری از ملوانان کشتی را می‌شناخت و به آنها دست تکان داد و داد زد و به زبان خودشان چیزی گفت و ملوانان هم به او دست تکان دادند و در جوابش فریادهایی زدند. ولی من هیچ سر در نیاوردم که ماتزرات چرا دست تکان داد و داد کشید. آخر او راینلاندی بود و از دریا و کشتی و این جور چیزها هیچ نمی‌دانست و یک نفر فنلاندی هم نمی‌شناخت و زبانشان را هم اصلاً نمی‌فهمید. ولی خوب، عادت کرده بود که وقتی دیگران دست تکان می‌دهند او هم بدهد و وقتی دیگران فریاد می‌کشند یا می‌خندند یا کف می‌زنند او هم همین کارها را بکند و همین جور بود که به آن زودی به حزب وارد شد. آن وقت هنوز اجباری در کار نبود و فایده‌ای هم نداشت، با این کار فقط روزهای یکشنبه‌اش را ضایع کرد.

اسکار آهسته دنبال ماتزرات و مرد نویفارواسری و کشتی فنلاندی که بیش از اندازه بار شده بود راه افتاد. گهگاه سری به عقب برمی‌گرداندم زیرا مردک سر اسب را پای برج باقی گذاشته بود. اما از سر سیاه اسب چیزی پیدا نبود، زیرا کاکاییها آن را پوشانده و گویی بر آن گردی سفید افشاند و آن را به صورت سوراخی سفید میان سفره سبز دریا درآورده بودند، به صورت ابری سفید و نوشته که هر لحظه ممکن بود به آسمان برود. سر اسبی را پوشانده بودند که دیگر نه شیهه که شیون می‌کشید.

وقتی از تماشای این منظره خسته شدم از کاکاییها و ماتزرات گریختم و دوان

دوان بر طبل خود مشت‌کوبان از مرد ماهیگیر هم که حالا چپق دسته کوتاهی دود می‌کرد گذشتم و در ابتدای موج‌شکن به یان برونسکی و مادرجانم رسیدم. دست یان همچنان در کمر مادرجانم بود اما دست دیگرش از لای یقه در سینه او رفته بود. ولی ماتزرات این حال را نمی‌دید و نیز نمی‌دید که دست مادرجانم هم در جیب شلوار یان فرو رفته است، زیرا خیلی عقب مانده بود و داشت چهار ماهی‌اش را که مردک بر سنگی کوفته و گیجشان کرده بود در روزنامه‌ای که میان تخته‌سنگهای موج‌شکن پیدا کرده بود می‌پیچید.

وقتی ماتزرات به ما رسید بسته ماهی خود را بلند کرده تکان می‌داد و گفت: یک و پنجاه می‌خواست. ولی من یک گولدن بیشتر بش ندادم. زیادش هم هست. حال مادرجانم بهتر شده بود و دستهایش هم دیگر آزاد بودند و گفت: من که لب به این ماهی نمی‌زنم. اصلاً فکرش را هم نکن. اصلاً دیگر ماهی نمی‌خورم، چه رسد به مارماهی.

ماتزرات خندید: که دخترجون این بازیهایت را بگذار کنار. می‌خواهی بگیری که نمی‌دانستی مارماهی را چه جور می‌گیرند؟ می‌دانستی و همیشه هم می‌خوردی و انگشتهایت را هم می‌لیدی. حالا هم وقتی این بنده ناچیز فشنگ درستش کردم و با مخلفات دوروبرش با یک شاخه سبزی رویش جلوت گذاشتم می‌خوری کیف هم می‌کنی.

یان برونسکی که درست بهنگام دستش را از توی ماتوی مادرجانم بیرون آورده بود چیزی نگفت. من تا به بروزن رسیدیم طبل می‌زدم تا باز موضوع مارماهی را پیش نکنند. در ایستگاه تراموای، و نیز بعد از آن، وقتی به واگن عقبی سوار شدیم نگذاشتم بزرگها حرف بزنند. مارماهیها نسبتاً آرام گرفته بودند. در زاسپه لازم نشد توقف کنیم زیرا قطار مقابل در راه انحرافی ایستاده و منتظر عبور ما بود. از فرودگاه زیاد دور نشده بودیم که ماتزرات صحبت از گرسنگی شدیدش کرد. مادرجانم چیزی نگفت و فکرش جای دیگری بود تا اینکه یان یکی از سیگارهای رگاتایش را به او تعارف کرد. وقتی یان کبریت کشید و مادرجانم

موشوک طلایی رنگ سیگار را میان لبهایش گذاشته خندان به ماتزرات نگاه کرد زیرا می دانست که شوهرش دوست ندارد او بیرون از خانه جلو جمع سیگار بکشد. میدان ماکس هالبه پیاده شدیم و مادرجانم برخلاف انتظار من دست انداخت زیر بازوی ماتزرات و یان که تنها مانده بود دست مرا گرفت و سیگاری را که مادرجانم شروع کرده بود تمام کرد.

در لابسوگ کدبانوهای کاتولیک هنوز دست از سر فرشها برنداشته بودند. وقتی ماتزرات داشت در خانه مان را باز می کرد من خانم کاتر را که در طبقه آخر مجاور مین ترومپت نواز می نشست در پله ها دیدم که فرش قهوه ای رنگ لوله کرده ای را روی شانه راستش انداخته بود و بازوان نیرومندش کبود بود. موهای بور زیر بغلش که عرق کرده و نمیدی شده بود برق می زد. فرش روی شانه اش شکسته و دو طرفش آویخته بود. او به قدری قوی بود که می توانست مرد مستی را به همین سادگی فرش روی شانه بیندازد و به خانه اش ببرد. ولی شوهرش مرده بود. وقتی با آن کوه چربی که در پیرهن تافته سیاه براقش چپانده بود از کنار من گذشت بوی بدنش، که مخلوطی از نشادر و خیارشور و کاربیت بود بینی ام را سوزاند. لابد قاعده بود.

طولی نکشید که صدای یکنواخت فرش تکانی اش از حیاط بلند شد و من به درون خانه گریختم ولی صدای تاپ و توپ آنجا هم دست از سرم برنداشت تا وقتی که در گنجه لباس اتاق خواب چندک زدم و عاقبت راحت شدم زیرا پالتوهایی که در این گنجه آویخته بود تیزی آن جنجال گوش آزار را که پیش در آمد عید پاک بود ملایم می کرد.

اما اگر درستش را بخواهید فقط صدای فرش تکانی خانم کاتر نبود که مرا به گنجه کشاند. مادرجانم و یان و ماتزرات هنوز پالتوهاشان را در نیاورده بودند که بگومگو بر سر غذای جمعه سیاه در گرفت. اما دعوا به خوراک محدود نماند و ماجرای من هم به میان آمد و باز داستان افتادن تاریخی ام از در بازمانده زیر زمین پیش کشیده و بر سر ماتزرات کوبیده شد: «تقصیر تست. همه اش تقصیر تست. — بگذار غذایم را درست کنم این قدر وسواسی نباش و اداهایت را کنار بگذار. — هر چه می خواهی درست کن ولی مارماهی پیش من نگذار. این همه کنسرو توی

زیرزمین هست. یک قوطی فارچ بیاور بالا ولی در زیرزمین را ببند که باز یک بدبختی دیگر سرمان نیاید. — بس کن دیگر، تو هم با این قصه‌های کهنه‌ات. غذا مارماهیست و شیر و خردل با جعفری و سیب‌زمینی. برگه بو و میخک هم تویش می‌زنم. همین و همین. — خوب، تو هم سخت نگیر آلفرد. دوست ندارد، چه کارش داری؟ — تو خودت را قاطی نکن. ماهی را که مفت نخریده‌ام. پاکش می‌کنم، می‌شویمش — نه، نه، من که لب نمی‌زنم. — حالا صبر کن، وقتی درستش کردم و روی میزش گذاشتم می‌بینی کی می‌خورد و کی نگاه می‌کند.

ماتوزات در اتاق نشیمن را به ضرب به هم زد و به آشپزخانه رفت و به عمد سروصدا در می‌آورد که نشان کار کردنش باشد. با یک ضربه کارد پشت گردن ماهیها سرشان را می‌برید و مادرجانم که قدرت تخیل شدیدی داشت و حرکات شوهرش را در نظر مجسم می‌کرد نتوانست تاب آورد و روی کاناپه نشست و یان برونسکی هم فرراً از او تقلید کرد و بلافاصله دستهایشان در هم رفت و شروع کردند به زبان کاشویی پیچ کردن.

وقتی که این سه بزرگوار به این ترتیب در خانه سرگرم شدند من هنوز به گنجی نرفته بودم. بلکه در همان اتاق نشیمن بودم. یک صندلی بچگانه کنار بخاری بود و من روی آن نشسته بودم و پاهای آونگانم را تکان می‌دادم و دیدم که یان به من زل زده است. حس کردم که مزاحمشانم، گرچه اگر من نبودم هم دردشان دوا نمی‌شد زیرا ماتوزات آنجا پشت دیوار بود و گرچه دیده نمی‌شد ولی مارماهیها را شلاق‌وار روی میز می‌کوفت و این خود تهدیدی بود. به این ترتیب دستهایشان در هم بود و هر یست انگشت در هم پیچیده و فشرده می‌شد چنانکه صدای مفاصلشان به گوش می‌رسید و همین تاب تحمل از من ربود. مثل این بود که تاپ و توپ فرش تکانی خانم کاتر که از حیاط می‌آمد کافی نبود تق و توق بندهای انگشت اینها هم به آن اضافه شد. این صداها از دیوارها می‌گذشت و گرچه شدتش تغییری نمی‌کرد انگاری به من نزدیک می‌شد.

اسکار از صندلیش فرو لغزید و به قصد اینکه رفتن ناگهانش توجه کسی را جلب نکند کمی کنار بخاری چندک‌زده ماند و بعد طبل‌نوازان از آستانه در گذشت و به اتاق خواب رفت.

به منظور اینکه صدای در را بلند نکنم آن را نیم‌باز گذاشتم و با رضایت خاطر دیدم که کسی صدایم نکرد و بازم نخواند. بعد مردد ماندم که بهترست زیر تخت‌خواب بخزم یا در گنجه لباس پنهان شوم. گنجه را ترجیح دادم زیرا زیر تخت لباس نازنین ملوانی سرمه‌ایم کثیف می‌شد. دستم، گرچه به زحمت، به کلید در گنجه می‌رسید. آن را یک بار چرخاندم و درهای آینه‌دار آن را باز کردم و لباسهای زمستانی را که به چوب‌رختی آویخته و زیر میله آهنی بالای گنجه ردیف شده بود با چوبک طبلم به کنار سراندم. برای اینکه بتوانم لباسهای سنگین را جابه‌جا کنم طبلم را زیر پایم گذاشتم. عاقبت در وسط گنجه شکافی پیدا شد که البته چندان گشاد نبود اما برای چندک زدن اسکار کافی بود. حتی توانستم با کمی زحمت درهای آینه‌دار را واپس بکشم و شالی را که روی کف گنجه پیدا کردم طوری جلو مانع در قرار دادم که کاملاً بسته نشود و شکافی به قدر پهنای انگشت باز بماند برای هوا و ضمناً تماشای بیرون. طبلم را روی زانو گذاشتم ولی موقتاً از نواختن آن ولو بسیار آرام خودداری کردم و گذاشتم که بوی لباسهای زمستانی در من نفوذ کند.

چه خوب که این گنجه بود و لباسهای پشمین سنگین زمستانی در آن آرام بودند و نفس در سینه حبس کرده بودند و من می‌توانستم همه افکارم را جمع کنم و با بسته‌بندی شایسته‌ای به پای معشوقه‌ام نثار کنم. این معشوقه خیالی به قدری بی‌نیاز بود که پیشکش مرا با شادی به زحمت محسوسی می‌پذیرفت.

مثل هر بار که جمعیت خاطری دست می‌داد و موافق توانایی‌ام دم می‌زدم در خیال به مطب دکتر هولاتز به برون‌هوفروگک می‌رفتم و از آن قسمت از ملاقاتهای هفتگی روزهای چهارشنبه که خوشایندم بود لذت می‌بردم. به آزمایشهای دکتر هولاتز که پیوسته بر آب و تابش افزوده می‌شد اعتنایی نمی‌کردم و فکرم بیشتر به دستیارش خواهر اینگه مشغول بود. او لباسم را از تنم درمی‌آورد و باز تنم می‌کرد. تنها او بود که اجازه داشت اندامهایم را اندازه‌گیری کند و روی ترازو بگذارد و آزمایشهای مختلف را و هر کار را که لازم بود بکند و به طور کلی همه آزمایشهایی که دکتر هولاتز لازم می‌دید به دست او به درستی و دقت، هرچند با سیمایی در هم صورت می‌گرفت و او بود که نتیجه آنها را که حاکی از شکست بود

ولی دکتر هولاتز موقیبتهای نیمه کاره می شمرد با لحنی به تمسخر آمیخته اعلام می کرد. کمتر در چهره خواهر اینگه نگاه می کردم و نگاهم بیشتر به لباس سفید و پاکیزه و آهارزده پرستاریش و کلاه سفید نسیم گونه اش و به سنجاق سینه ساده و صلیب سرخ روی آن دوخته بود و دلم، که گهگاه با شور طبل نوازی می تپید با آنچه چشمانم می دید مشغول بود. با چه لذت نایی به چینهای دامن او که هر بار شکل نوی داشت چشم می دوختم. آیا این چینها تنی را می پوشاندند؟ چهره او که با گذشت سالها پیر می شد و دستهایش که با وجود مراقبت و نگهداری فراوان به تدریج استخوانی و خشن می گردید حکایت از آن داشتند که مادموازل اینگه به راستی زنی بود. اما بوهایی که با تن زنان متداعی بود، مثلاً بویی که وقتی یان یا ماتزرات جلو من لحاف از روی مادرم برمی داشتند به بینی ام می خورد ظاهراً از تن خواهر اینگه بر نمی آمد. تن او عطر صابون داشت یا بوی داروهایی که در آدم ایجاد رخوت می کردند. بارها ضمن اینکه مادموازل اینگه تن کوچک و به عقیده دیگران علیل مرا معاینه می کرد و بر جای جای آن گوش می نهاد خوابم می برد. خوابی سبک که زائیده چینهای لباس سفیدش بود، خوابی که در بوی فنول پنهان بود و با آن به من القا می شد. خوابی بود خالی از رؤیا، هر چند گاهی سنجاق صلیب سرخش دور می شد و به صورت دریایی بیدقهای سرخ، یا به صورت شفق در پشت کوه یا یک دشت شقایق درمی آمد که یک پارچه پرچم سرخ سرکشی بود. اما سرکشی علیه چه کسی؟ چه می دانم، شاید علیه سرخپوستان، یا علیه باغی آلبالو یا خون جاری از بینی، علیه تاج خروسها یا گویچه های سرخ که داشتند گرد هم می آمدند، تا جایی که سراسر میدان دید مرا فرامی گرفتند و زمینه ای برای سودایی سوزان فراهم می کردند که آن روز مثل امروز برایم بدیهی می نمود ولی نامی برایش نداشتم زیرا واژه «سرخ» مفهومی ذاتی نیست و به چیز خاصی دلالت نمی کند و خون بینی هم فایده ندارد و پارچه پرچم رنگ می بازد و اگر با این وجود بگویم سرخ، سرخ روی از من می گرداند و لباس عوض می کند و سیاه می شود و به رنگ آسپز^۱ درمی آید با رویی از دوده سیاه و رنگ من از وحشت

۱- اشاره است به بازی و ترازه آسپز سیاه که میان کودکان آلمانی رایج است. م.

زرد می‌شود و زرد فرییم می‌دهد و کبود می‌شود و کبود را هم باور ندارم. دروغ نمی‌گوید، رنگ عوض نمی‌کند و مرا سبز نمی‌کند و سبز رنگ علف است و علف رنگ تابوت است و من در سبزی آن چرا می‌کنم^۱ و سبزی سراپایم را می‌پوشاند و سفیدم می‌کند و سفید، رنگ روپوش تعمدست، که رویم را سیاه می‌کند و از سیاه می‌ترسم و زرد می‌شوم و زرد فرییم می‌دهد و کبودم می‌کند و کبود را باور ندارم و سبز می‌شوم و سبزه شکوفا می‌شود و از گل سرخ پوشیده می‌شود و سرخ رنگ سنجاق خواهر اینگه است، همان سنجاقی که روی یقه جداشستنی‌اش می‌زند. اما جای این یقه و آن لباس و نشان صلیب سرخش اینجا، در این گنجبه که پر از لباس زمستانی است، با آن رنگهای تیره یکنواختشان چه خالی بود!

جنجالی چند صدایه از اتاق نشیمن بلند شد و درهای گنجبه مرا لرزاند و مرا که تازه داشت خوابم می‌برد تکان داد و رؤیایی را که نام خواهر اینگه تاجوار بر فرق آن می‌درخشید از سرم برد.

ناگهان هشیار شده، وحشترده، طبل روی زانو گرفته میان پالتوهای پشمین که هر یک نقش خاصی داشت نشسته، بوی اونیفورم حزبی ماتررات را در بینی داشتم و کمر بند و حمایل چرمینی که قلبی ضامن دار برای آویختن سرنیزه داشت کنارم بود و از چینهای دامن سفید پرستار هیچ اثری نبود. بالای سرم پشمینه آویزان بود و پارچه‌های نخی از پنجه شانه زده و فلائلهای چروکیده و کلاههای چهار سال گذشته و در کف گنجبه کفشهای مردانه و زنانه و ساقهای چکمه واکس خورده و پاشنه‌های نکره نعل کوبیده و بی نعل و یک نیزه نور که از بیرون به تو می‌تابید و این چیزها را به ابهام نشان می‌داد و اسکار پشیمان شد که درهای آینه دار گنجبه را کاملاً بسته بود.

این بزرگها در اتاق نشیمن دیگر چه تازه‌ای تدارک می‌دیدند؟ آیا ممکن است که ماتررات آنها را روی کاناپه در وضع بدی دیده و میچشان را گرفته باشد؟ نه، این بعید بود چون یان آدم محتاطی بود و فقط ضمن بازی اسکات نبود که مختصری احتیاط را رعایت می‌کرد. چه بسا — و از قضا حدسم درست درآمد —

۱- بازی با کلمات است. sarg (تابوت) وارونه و علفه grab است و با چرا می‌کم grab شباهتی دارد که در فارسی موجود نیست و بنابراین ظرافتش در ترجمه پیدا نیست. م.

ماتررات ماهیها را کشته و شکمشان را خالی کرده و شسته و پخته و ادویه زده و چشیده بود و به صورت سوپ مارماهی همراه با میب زمینی پخته توی سوپخوری سفالینه بزرگی حاضر و آماده روی میز اتاق نشیمن گذاشته و چون هیچ کس سر میز نیامده بود جرأت کرده و در وصف غذایی که پخته بود سخن پردازی کرده و آنچه را در غذا کرده برشمرده و دستور درست کردنش را با آب و تاب تمام توضیح داده و خلاصه از دست پخت خود تعریف کرده بود. مادرجانم تاب نیاورده و جیغ کشیده بود و چیزهایی گفته بود، آن هم به زبان کاشویی که ماتررات، که از این زبان هیچ خوشش نمی آمد نمی فهمید ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه آن را گوش دهد. البته موضوع دستگیرش می شد. می دانست که صحبت جز از مارماهی نمی تواند باشد و البته مثل هر وقت که مادرجانم جیغ و داد می کرد داستان سقوط من به زیر زمین هم فراموش نمی شد. ماتررات هم البته جواب داده بود. آن دو نقش خود را از بر بودند. یان پادرمیانی کرد، زیرا یی پادرمیانی او کار این تئاتر به جایی نمی رسید. بعد پرده دوم بود. در پیانو به ضرب باز شد. درق! پاها روی هر دو پدال فشرده، با آکوردهای پیش و پس و در هم، قسمت همسراییی شکارچیان از آهنگ فریشوتس^۱، یی استفاده از نت، از حفظ نواخته شد: «در دنیا چه چیز است که برابری کند با...» و درست در میان غریو آخر شکارچیان صدای فرو افتادن در پیانو، گفתי صدای تیر خلاص! پاها از روی پدالها برداشته شد و چهارپایه افتاد و صدای قدمهای مادرجانم را که به سمت اتاق خواب می آمد شنیدم. من که از لای رخنه در تماشایش می کردم دیدم که یک نگاه در آینه گنجه کرد و خود را از پهنا روی تختخواب انداخت، روی بستر زناشویی، زیر آسمانه کبود آن و شروع کرد به زار زدن و انگشتانش را در هم انداخته می فشرد، درست مثل مریم مجدلیه، توابه بزرگ، که باسسه رنگیش در قایی زرین بالای سر تختخواب بر دیوار بود.

مدتی دراز جز صدای زاری مادرجانم صدایی نمی شنیدم و صدای جرق جرق فرهای تخت و زمزمه گفتگویی که از اتاق نشیمن می آمد. یان می کوشید که

ماتزرات را آرام کند و عاقبت ماتزرات از یان خواست که برود و مادرجانم را آرام کند. گفتگوی آهسته اتاق نشیمن آرام شد و یان به اتاق خواب آمد. پرده سوم: پای تختخواب ایستاد و مادرجانم و مریم مجدلیه را به نوبت نگاه می‌کرد. با احتیاط لب تختخواب نشست و شروع کرد پشت و سرین مادرجانم را که دمر روی تختخواب افتاده بود نوازش کردن و به زبان کاشویی با او حرف زدن و آرامشش بخشیدن و لابد چون دید که حرف کافی نیست به عمل پرداخت و دستش زیر دامن مادرجانم رفت و ظاهراً این نوازش مؤثرتر بود زیرا گریه مادرجانم رفته رفته آرام شد و نگاه یان از انگشتان زن نادمه که بیش از حد معمول می‌نمود برداشته شد. باید بودید و می‌دیدید که یان وقتی کار صلح دادش را تمام کرد چگونه برخاست و انگشتانش را با دستمال پاک کرد و بعد به صدای بلند و نه دیگر به زبان کاشویی، بلکه به آلمانی و کلمات را به وضوح اداکنان، تا ماتزرات که در آشپزخانه یا اتاق نشیمن بود بفهمد گفت: خوب آگنس یا همه چیز را فراموش کنیم. آلفرد خیلی وقت است که خوراکی مارماهی را از روی میز جمع کرده و توی مستراح ریخته. حالا یک اسکات به قاعده بازی می‌کنیم. جهنم، با همان نرخ ربع لنیگی که تو می‌خواهی و برای من زیادست. وقتی که خوب آشتی کردید آلفرد می‌رود یک خاکینه با قارچ و سبزمینی سرخ کرده برایمان درست می‌کند.

مادرجانم اعتراضی نکرد. چرخ می‌زد و از تختخواب برخاست و لحاف پرآکند را صاف کرد و جلو آینه ایستاد و موهایش را تکانی داد و مرتب کرد و به دنبال یان از اتاق خواب بیرون رفت. من چشمم را از شکاف در اشکاف برداشتم و صدای بر زدن ورقها را شنیدم. صدای خنده کوتاه و همراه با احتیاطی بلند شد. ماتزرات کوبه کرد و یان ورق داد و بازی شروع شد. گمان می‌کنم یان بود که برای ماتزرات بالا زد. به بیست و سه که رسید ماتزرات پاس کرد. آن وقت مادرجانم برای یان بالا زد. تا سی و شش، و یان مجبور شد کوتاه بیاید. مادرجانم گرانده بازی کرد که باخت اما نه زیاد. یان دست بعد را که کاروی ساده بود به راحتی برد و مادرجانم دست سوم را که یک دل بی دو بود برد ولی مبلغ بردش زیاد نبود. من که اطمینان داشتم که این بازی خانوادگی که موقتاً با خاکینه و قارچ و سبزمینی متوقف شده بود تا نیمه شب ادامه خواهد یافت، به ادامه آن گوش

ندادم و بیشتر کوشیدم در خیال به نزد خواهر اینگه و لباس سفید خواب آورش بازگردم. اما در مطب دکتر هولاتز آرامشم آشفته شد. نه فقط سرخی صلیب خواهر اینگه مدام به سبزی و کبودی و زردی و سیاهی آلوده می‌شد، بلکه وقایع آن روز صبح هم خود را به‌زور به آن وارد می‌کردند. هر بار در مطب که به مادموازل اینگه راه می‌برد باز می‌شد نه سفیدی پاک و تسکین‌دهنده پیرهن پرستار بلکه مردک بارکش بندر پیدا می‌شد که روی موج‌شکن بندر نویفارواسر زیر چراغ دریایی از گوش اسب آب‌چکان مارماهی بیرون می‌کشید و سفیدی آرام‌بخشی که من می‌خواستم سفیدی لباس خواهر اینگه باشد بالهای کاکاییهای از آب درمی‌آمد که به قدر لحظه‌ای لاشه و مارماهی بیرون آمده از لاشه را می‌پوشاندند و سیاهی آن را به فریب سفید می‌کردند تا لحظه بعد زخم دوباره سر باز کند، اما سرخی خون بر آن نبود بلکه سیاهی سر اسب بود و سبزی دریا و سرخی پلید زنگ بدنه کشتی که بار چوب داشت و کاکاییها — دیگر فکر کبوتر را هم نمی‌کنم — خود را بر قربانی انداخته بودند و نوک بالهاشان را در آن فرو می‌کردند و مارماهی را پیش مادموازل اینگه عزیز من می‌انداختند و او هم آن را می‌گرفت و بر چشم می‌نهاد و خود به صورت کاکایی درمی‌آمد. ولی بعد باز مسخ می‌شد ولی کبوتر نمی‌شد و در همه حال به روح‌القدس مبدل می‌شد به صورتی که کاکایی نام دارد و به صورت ابری بر لاشه فرود می‌آمد و پنجاهه را جشن می‌گرفت.

من دست از این تلاش برداشتم و پناهگاه خود را ترک کردم. درهای آینه‌دار گنجه را با اکراه باز کردم و از آن بیرون آمدم و خود را مسخ نشده در برابر آینه دیدم و با این همه خوشحال بودم که خانم کاتر دست از سر فرمایش برداشته بود. البته جمعه سیاه برای اسکار به پایان رسیده بود اما عذاب شهادت برای من تازه بعد از پاک شروع می‌شد.

طرف پا باریک تر می شد

این جمعه سیاه با لاشه سر اسبش و مار ماهیهایی که در آن می لولیدند گذشت و بعد از عید پاک که ما و خانواده برونسکی در روستای یساو، پیش مادر بزرگ و برادرش دایی وین تست گذرانندیم، برای مادر جانم هم دوران درد آلودی آغاز شد که هوای نشاط انگیز ماه مه بر آن بی اثر بود.

اگر کسی گفت که ماتزرات مادر جانم را مجبور کرد که باز ماهی بخورد باور نکنید. کمتر از دو هفته بعد از پاک، مادر جانم به دلخواه خود و گفتمی به اطاعت از نیرویی مرموز، بی اعتنا به چاقی خود چنان به ماهی خوردن افتاد و چنان بی محابا ماهی می بلعید که ماتزرات می گفت: دختر جون این قدر ماهی نخور، مگر کسی مجبور کرده؟

ولی فایده ای نداشت. صبحانه ساردین خوابیده در روغن می خورد و دو ساعت بعد، اگر مشتری در دکان نبود به صندوق تخته سه لایی قوطیهای کنسرو ماهی حمله می برد. ناهار ماهی سرخ کرده می خواست یا ماهی مورو با سوس خردل و بعد از ظهر باز قوطی بازکن در دست به سراغ قوطیهای کنسرو می رفت و مار ماهی در ژله خوابیده می خورد یا شاه ماهی برای خود سرخ می کرد و اگر ماتزرات زیر بار نمی رفت و برای شام ماهی سرخ کرده یا پخته پیشش نمی گذاشت بی آنکه غری بزند یا با دشنام و دعوا وقت تلف کند به آرامی از سر میز برمی خاست و به دکان می رفت و با یک تکه مار ماهی دودی باز می گشت و چربی بیرون و درون آن را با نوک چاقو می گرفت و ماهی چربی گرفته را خالی، بی نان یا سیب زمینی تکه تکه با نوک کارد به دهان می برد و دل ما را آشوب می کرد. به قدری ماهی می خورد که روزی چند بار استفراغ می کرد. ماتزرات

درمانده بود و با دلواپسی می گفت: نکند آبتن شدی و ویا ماهی داری؟

مادرجانم جوابش را نمی داد یا فقط می گفت: جفننگ نگو.

یک روز یکشنبه که مادر بزرگم آنجا بود و ناهار خوراک مارماهی تازه با سیب زمینی در خامه پخته روی میز آمد با کف دست محکم روی میز کوفت و با آن لهجه دهاتیش با خشم گفت: «عاقبت می گی چته یا نه؟ آخه وقتی ماهی بت نمی سازه چرا این قدر می خوری؟ لعنت بر شیطون، چرا نمی گی چته؟» ولی مادرجانم جوابی نداد و فقط سر جنباند و سیب زمینی را کنار زد و مارماهی را پیش کشید و آن را در خامه می زد و پشت سر هم طوری می خورد که انگاری با کسی مسابقه استقامت گذاشته است. یان برونسکی چیزی نمی گفت. یک بار دیگر که آنها را روی کاناپه با هم دیدم مثل همیشه دستهایشان در هم بود و گریبانشان باز و لباسشان نامرتب، ولی چشمان یان پر از اشک بود و در صورت مادرجانم سردی یأس دیدم که ناگهان عوض شد. چهره اش برافروخت و از جا برجست و مرا گرفت و بلند کرد و بر سینه فشرد و چنان ورطه ای پیش چشمم آورد که با یک خروار ماهیهای پخته و سرخ کرده و دود داده و کنسرو شده و از این قبیل هم پر نمی شد. چند روز بعد او را در آشپزخانه دیدم که نه فقط ساردین در روغن خوابانده همیشه اش را با حرص می بلعید، بلکه روغن باقیمانده در قوطیهای ساردین پیشین را که دور نینداخته بود در تابه کوچکی خالی کرد و روی اجاق گاز گذاشت و گرم که شد آن را مثل شربت سر کشید و من که دم در آشپزخانه ایستاده بودم به قدری حیرت کردم که دستم از طبلم فرو افتاد.

همان شب مجبور شدند مادرجانم را به بیمارستان شهرداری ببرند. تا آمبولانس برسد مائزرات اشک ریزان مویه می کرد: که آخر چرا نمی خواهی بچه را نگه داری؟ من چه کار دارم پدرش کیست! یا شاید هنوز غیظ آن سر اسب را داری. کاشکی اصلاً آن روز نیامده بود یا ما خانه مانده بودیم. بش فکر نکن. من که منظوری نداشتم.

آمبولانس آمد. مادرجانم را بلند کردند و از خانه بیرون بردند و وقتی آمبولانس او را می برد عده ای بچه و بزرگک در کوچه جمع شده بودند. معلوم شد که مادرجانم نه موج شکن را فراموش کرده بود و نه سر اسب را؛ و یادبود آن را،

اسمش هر چه می‌شد، خواه هانس یا فریتس، در شکمش با خود برد. یاد این گردش جمعه سیاه با وضوحی خیره‌کننده و دردناک نه فقط در ذهن او بلکه در یک‌یک اندامهایش مانده بود و باعث شد که مادر جانم که اندامهایش را انکار نمی‌کرد از ترس تکرار این گردش جان بسپارد.

دکتر هولتز بیماری مادر جانم را یرقان و مسمومیت از ماهی تشخیص داد. در بیمارستان معلوم شد که مادر جانم سه ماهه باردار بوده است. یک اتفاق خصوصی به او دادند و ما که اجازه داشتیم به دیدنش برویم چهار روز شاهد دل‌آشوبه‌ای شدید بودیم که چهره‌اش را در هم فشرده و فرو شکسته بود و با وجود این به من لبخند می‌زد.

گرچه خود را مجبور می‌کرد که دل‌ملاقات‌کنندگان را اندکی شاد سازد، همان‌طور که من هم امروز وظیفه خود می‌دانم که در روزهای ملاقات با دوستانم گشاده‌رویی کنم، نمی‌توانست جلو دل‌پیچه‌ای که هر چند یک بار تن‌پر سرایش گور افتاده‌اش را در هم می‌پیچاند و زیر و رو می‌کرد بگیرد. ولی دیگر چیزی نداشت که از خود بیرون دهد مگر بعد از چهار روز احتضار دردناک آخرین نفس بی‌رمقش را، نفسی را که ما همه ناچار باید بیرون بدهیم تا پروانه مرگ به ناممان صادر شود.

وقتی مادرم دیگر دردی نداشت که دلش را در هم پیچد و چهره زیبایش را از شکل بیندازد همه نفس راحتی کشیدیم. همین‌که او را شستند و پیرهن مرگ بر او پوشانیدند باز همان چهره گرد مانوس، همان سیمایی که از تیزهوشی ساده‌دلانه‌ای نشان داشت نمایان شد. سرپرستار چشمهای مادر جانم را بست زیرا ماتررات و یان برونسکی گریه می‌کردند و چشمان بازشان چیزی نمی‌دید.

من نمی‌توانستم گریه کنم زیرا دیگران، مردها و مادر بزرگم و هدویگ برونسکی و شتفان که به زودی چهارده ساله می‌شد همه گریه می‌کردند. حتی از مرگ مادر جانم تعجبی نکردم. آخر اسکار که پنجشنبه‌ها همراه او به شهر کهنه و شنبه‌ها به کلیسای قلب مسیح می‌رفت همیشه خیال می‌کرد که مادر جانم سالها با تلاشی پیگیر در جستجوی راهی بود که آن رابطه سه‌جانبه را طوری به هم زند و آن مثلث کذایی را طوری نابود کند که گناه مرگش بر گردن ماتررات، که احتمالاً

منفورش بود بیفتند و یان برونسکی، یان عزیزش بتواند خدمتش را در پست لهستان با این یقین ادامه دهد که آگنس چون نمی‌خواست مانع راهش باشد خود را فدا کرد. گرچه جایی که صحبت تأمین بستر بی‌دغدغه‌ای برای عشقشان بود هر دو حسابگرانی هشیار بودند از عشق شاعرانه هم بی‌خبر نبودند. می‌شد آنها را بدل رومبو و ژولیت دانست یا به آن دو شاهزاده‌ای شبیهشان شمرد که آبی عمیق از هم جداشان داشته بود. ضمن اینکه مادر جانم که آیین مقدس مرگ بهنگام بر او جاری شده بود بیجان و بر همه چیز بی‌اعتنا خوابیده بود و کشیش بالای سرش دعا می‌خواند من سر صبر در کار پرستارانی باریک شده بودم که بیشترشان پروتستان بودند. آنها ضمن خواندن دعا دستها را به شیوه‌ای غیر از کاتولیکها و می‌خواهم بگویم با آگاهی و صداقت بیشتری بر هم می‌نهادند و دعای پدر ما...شان با مال کاتولیکها تفاوت‌هایی داشت و مثل مادر بزرگم و خانواده برونسکی و حتی خود من حاج نمی‌کشیدند. دعا خواندن پدرم ماتررات هم - گاهی او را پدر خودم می‌خوانم گرچه یقین ندارم که او پدرم باشد - گرچه پروتستان بود، با دعا خواندن پروتستانهای دیگر فرق داشت. به این معنی که دستهایش را در ارتفاع سینه بر هم نمی‌نهاد بلکه انگشتانش را، چنانکه گفتم متشنج باشند در ارتفاع عورتش از یک مذهب به مذهب دیگر می‌برد و پیدا بود که از دعا خواندن خود شرم دارد. مادر بزرگم در کنار برادرش وین‌تنت جلوس بستر مرگ دخترش زانو زده بود و بی‌آنکه خجالت بکشد به صدای بلند به زبان کاشویی دعا می‌خواند حال آنکه وین‌تنت صدایش در نمی‌آمد و فقط لبهایش می‌جنبید و احتمالاً به زبان لهستانی دعا می‌خواند ولی چشمهایش از شور روحانی گشاد شده بود و من خیلی دلم می‌خواست طبل بزنم. آخر آن‌همه طبلهای سرخ و سفید را به همت مادر جانم نواخته بودم. مادر جانم بود که وعده مادرانه طبل حلبی را به صورت پارسنگی برای تعدیل نیت ماتررات در گهواره من نهاده بود. از این گذشته زیبایی مادر جانم، خاصه وقتی هنوز چاق نشده و مجبور نبود ورزش کند تپتی بود که من از روی آن می‌نواختم و عاقبت تاب نیاوردم و تصویر زیبایی او را با آن چشمهای خاکستری در آن اتاق که مهر مرگ بر آن خورده بود روی طبل حلبی شکوفاندم و حیرت کردم زیرا که ماتررات به اعتراض شدید سرپرستار جواب داد و آهسته از

من طرفداری کنان گفتم: بگذارید بزنند، خواهر، خیلی کشته و مرده هم بودند. مادرجانم گاهی بسیار بانشاط بود ولی گاهی نیز بسیار مضطرب می شد. مادرجانم آسان فراموش می کرد گرچه حافظه خوبی داشت. مادرجانم گاهی مرا از خود می راند ولی از من جدایی نداشت زیرا به اصطلاح بیخ گیش چسبیده بودم. گاهی مادرجانم را گم می کردم اما او همیشه یابنده ای داشت که همراهش بود. وقتی من شیشه ها را با جینم می شکستم او همیشه بتونه داشت و شکسته ها را می چسباند. گاهی به راه کج می رفت گرچه راه راست پیش پایش باز بود و وقتی راه گریز را مثل دکمه های لباسش بسته می دید همیشه چاره یاب بود. مادرجانم از جریان هوا وحشت داشت ولی اغلب توفان به پا می کرد. خرج زندگی را جزو هزینه های دکان حساب می کرد زیرا از پرداختن مالیات بیزار بود و من اولین ورق نحشش بودم. وقتی ورق دل در دست داشت و آن را بازی می کرد همیشه می برد. با مرگ مادرجانم شعله های سرخ دیواره طبلم کمرنگ شد و در عوض رنگ سفید براق آن سفیدتر گردید و سفیدش چنان خیره کننده بود که اسکار اغلب مجبور بود چشمش را ببندد.

برخلاف آنچه مادرجانم گاهی خواسته بود جسدش را در گورستان زاسپه به خاک نسپردند بلکه در گورستان کوچک و آرامی در برنتاو خاکش کردند. ناپدریش گرگور کولیاپچک هم که در کارخانه باروت سازی کار می کرد و در سال هفده بر اثر زکام مرده بود در همان گورستان در خاک بود. چنانکه برای به خاکسپاری مغازه دار خوشرو و محبوبی انتظار می رود جمع زیادی در تشییع جنازه مادرم شرکت کردند و نه فقط مشتریان بلکه نمایندگان شرکتهای بسیاری که جنس به او می فروختند و حتی دکانداران رقیب مثل آلای وین ریش^۱، که او هم مغازه ای نظیر ما داشت و خانم پروست^۲ که در هر تاشتراسه مغازه خواربارفروشی داشت در این مراسم حضور داشتند. نمازخانه گورستان برنتاو برای این جمعیت جای کافی نداشت و هوای آن از عطر گل و بوی نفتالین لباسهای سیاه از صندوق درآورده غلیظ شده بود.

چهره مادر جانم در تابوت زرد و تکیده بود. طی آن مراسم مدام احساس می کردم که همین الان بلند می شود و بار دیگر استفراغ می کند. خیال می کردم که هنوز چیزی در شکمش مانده که می خواهد بیرون آید: نه تنها جنین سه ماهه ای که مثل من نمی دانست وجودش را مدیون کدام پدر است، فقط او نبود که می خواست بیرون آید و مثل اسکار طبلی طلب کند، ماهی هم بود. البته منظورم نه ساردین است نه شاه ماهی. نه، یک تکه مار ماهی بود، کمی الیاف سبز و سفید گوشت مار ماهی که در نبرد دریایی سکاگرات چاق شده بود. یک تکه مار ماهی از همان که پای موج شکن بندر نویفارواسر، در جمعه سیاه صید شده بود، بقایای آن مار ماهی که از سر اسب بیرون آمده، یا چه بسا از آنی، که از جسد پدرش یوزف کلیایچک تغذیه کرده بود، همان پدری که زیر کلک رفت و نصیب مار ماهیها شد، یا از اعتاب آنها، چون مار ماهی هم بچه می کند و بچه هایش هم بچه می کنند.

وقتی در تابوت را که آن کنار بود برداشتم و می خواستند روی آن بگذرانند و صورت مصمم و در عین حال بیزار مادر جانم را زیر آن پنهان کنند، آنا کلیایچک خود را میان دست و بال آنها انداخت و گلهای نثار شده پای تابوت را لگدکنان خود را روی دخترش افکند و زاری کرد و بر طاق شال سفید و گرانبهایی که قسمتی از تابوت را می پوشاند چنگ می انداخت و می خواست آن را بدرد و شیون می کرد و به زبان کاشویی چیزی می گفت.

خیلیها بعدها می گفتند که مادر بزرگم ماتزرات، پدر فرضی مرا به باد نفرین گرفته و او را قاتل دخترش دانسته و حتی سقوط مرا به زیر زمین هم فراموش نکرده بود. داستان را از زبان مادر جانم تحویل گرفته بود تا مبادا این گناه موهوم ماتزرات و مصیبت فرضی من فراموش شود و بعدها هم هر بار که فرصتی پیش می آمد این افترا را بر سرش می کوفت، هر چند که ماتزرات علی رغم مسائل سیاسی، می شود گفت با بیزاری به او احترام می گذاشت و طی سالهای جنگ هرگز او را بی لند و شکر و عسل مصنوعی (عسل اصل که پیدا نمی شد) نگذاشت و قهوه و نفتش را تأمین می کرد.

گرف سبزی فروش و یان برونسکی که به صدای بلند، مثل زنها گریه می کرد مادر بزرگم را از روی تابوت بلند کردند و به گوشه ای بردند تا مأموران کفن و دفن

توانستند در تابوت را بگذارند و عاقبت صورتک ماتمشان را چنانکه از آداب نعلکشان است هنگامی که تابوت را بر دوش می‌گیرند بر چهره بزنند. در آن گورستان نیم‌روستایی که در دو جانب خیابانی مشجر با درختان نارون سایه گستر گسترده بود و عبادتگاه کوچکش به صحنه مقوایی تولد مسیح در طوبله‌ای روستایی می‌مانست و چاه آبش چرخمی بر سر داشت و مرغکان درختانش چالاک و ترانه‌خوان بودند و خیابان به‌دقت پاک و پرداخته شده بود... باری در این گورستان بود که من، که اسکار باشم، درست پشت سر ماتزرات و در رأس جمع مشایعت‌کنندگان میت پشت سر تابوت حرکت می‌کردم و آنجا اول بار شکل تابوت توجهم را به خود خواند. بعدها نیز فرصتهای زیادی داشتم که نگاهم را بر این جعبه چوبین سیاه یا شکلاتی که در آخرین سفر آدمها تخت روانشان است بلغزانم. تابوت مرحوم مادر جانم سیاه بود و به متناسب‌ترین شکل رو به جانب پا باریک می‌شد. آیا در دنیا هیچ شکلی سراغ دارید که به این خوبی با ابعاد بدن آدم متناسب باشد؟

ای کاش تختخوابها هم از سر به جانب پا به همین شکل باریک می‌شدند. چه می‌شد که همه اماکن آرامش عادی یا اتفاقی ما همین‌طور آشکارا به سمت پا باریک شوند؟ زیرا هر قدر هم که سرمان باد داشته و شانه‌ها مان فراخ باشد و شکمان فضا اشغال کند پاها مان، هر قدر هم که بازمان کنیم عاقبت جز همین یکی دو وجب از بستر نصیبی نمی‌برند.

ماتزرات درست پشت تابوت حرکت می‌کرد و کلاه سیلندرش را در دست گرفته بود و آهسته قدم برمی‌داشت و با وجود دل‌دردمندش می‌کوشید و زانوهارا می‌کشید تا آنها را از کمرختی درآورد. هر بار که چشمم به پشت گردنش می‌افتاد و پشت جمجمه برآمده و دو ستونک پس گردنش را که از یقه‌اش برآمده بود و به سمت موهایش می‌رفت می‌دیدم دلم برایش می‌سوخت.

نمی‌دانم چرا خاله تروچینسکی دست مرا گرفته بود و نه گرتشن شفلر یا هدویگ برونسکی؟ او در طبقه سوم عمارت ما می‌نشست و هیچ کس اسم کوچکش را نمی‌دانست و همه خاله تروچینسکی صدایش می‌کردند.

پیشاپیش تابوت عالیجناب وینکه حرکت می‌کرد و شماس که بخورسوز در

دست داشت همراهش بود. چشمم از پشت گردن ماتزرات به پشت گردن نعل‌کشان که تابوت را بر دوش می‌بردند افتاد. شیارهای عمیقی چپ‌اندریچی پشت گردنشان را خط می‌انداخت. هوس شدیدی اسکار را بی‌قرار کرده بود. می‌خواست روی تابوت سوار شود. اسکار می‌خواست روی تابوت بنشیند و طبل بزند. آن هم نه روی طبل خودش، نه، می‌خواست از سینه تخته تابوت ناله کوس درآورد. دلش می‌خواست همان‌طور که آن را بر دوش می‌بردند روی آن نشسته باشد و بر تابوت بکوبد. می‌خواست همان‌طور که مشایعین دعاهای عالیجناب را تکرار می‌کردند دعاشان را با طبل همراهی کند. ضمن اینکه تابوت را روی گودال گور بر تخته‌ها و طنابها نهاده بودند تا آهسته پایینش بفرستند اسکار می‌خواست روی در تابوت خبردار بایستد و تا کشیش دعای میت می‌خواند و زنگش را به صدا درمی‌آورد و دود کندر و اسفندش را در فضا می‌پراکند و آب تبرکش را بر گور می‌پاشید و تابوت به ته گور می‌رفت می‌خواست پایداری کند. اسکار می‌خواست همراه مادر جاننش و جنینی که در شکمش بود به ته گودال برود و مادام که بالا ماندگان هر یک مشت خاک روی تابوت می‌ریختند بالا نیاید. می‌خواست روی پای تابوت، همانجا که از همه جا باریک‌تر بود بنشیند و طبل بنوازد و تا می‌تواند حتی زیر خاک دست از نواختن برندارد و آن قدر بنوازد که چوبکهای طبل در دستش پیوسند و چوب تابوت خاک شود، تا او به عشق مادر جاننش و مادر جاننش به عشق او خاک شوند و تن خود را به خاک و ساکنان آن بسپارند و اگر ممکن بود می‌خواست تا همان وقت با استخوانهای کوچک دستش برای استخوانهای جنین که هنوز غضروف بودند طبل بنوازد.

اما هیچ کس روی تابوت ننشست. تابوت تنها و بی‌سرنشین، نوسان‌کنان زیر درختهای نارون و بیدمجنون گورستان برنتاو پیش رفت. مرغهای خط‌مخالی متصدی گورستان میان لبرها نوک بر زمین می‌زدند و کرم برمی‌چیدند. اینها از آنهایی بودند که تخم نپاشیده درو می‌کردند. بعد به میان درختان خان رسید. من پشت سر ماتزرات و کنار خاله تروچینسکی می‌رفتم که دستم را گرفته بود و درست پشت سر من مادر بزرگم، که گرف و بان زیر بغلش را گرفته بودند و بعد وین تسنت، که هدویگ بازویش را گرفته بود و بعد مارگای کوچک و شتفان دست

در دست هم و بعد شفلر و زرش روان بودند و بعد لاویشاد ساعت ساز و هیلاتت پیر و مین ترومپت نواز که ترومپتش را اما در خانه گذاشته بود و عجیب اینکه نسبتاً هشیار هم بود.

وقتی مراسم تمام شد و مشایعان شروع کردند به صاحبان عزا تسلیت گفتن زیگیزموند مارکوس را دیدم که لباس سیاه پوشیده بود و با رفتاری مردد به گروهی پیوسته بود که به نوبت دست ماتررات و من و مادر بزرگم و برونسکی و زرش را می فشردند و سعی خود را می کردند که چیزیکی زیر لب بگویند. اول نفهمیدم که الکساندر شفلر با مارکوس چه می گفت و از او چه می خواست؟ آنها که با هم آشنا نبودند، چه بسا تا آن روز حتی یک کلمه حرف با هم نزنده بودند. بعد مین ترومپت نواز هم خود را قاطی کرد و به کمک شفلر آمد. آنها پشت پرچین بودند و از کمر به پایشان پیدا نبود. برگهای این پرچین را اگر میان انگشتان له می کردی رنگ پس می داد و طعم تلخی داشت. خانم کاتر با دخترش سوزی، که به سرعت قد کشیده و دیگر زن جوانی شده بود و دستمالی جلو دهان گرفته بود تا خنده شیطنتش را کسی نبیند، داشتند به ماتررات تسلیت می گفتند و حتماً می خواستند که دستی هم به سر من بکشند، که صدای گفتگو پشت پرچین بلند شد اما همچنان نامفهوم ماند. مین ترومپت نواز با انگشت سبابه اش بر لباس سیاه مارکوس می کوفت و واپس می راند و عاقبت یک دستش را در بازوی چپ او انداخت و شفلر هم بازوی راست او را در اختیار گرفت. هر دو او را واپس می راندند و مواظب بودند که پایش به لب سنگهای گورگیر نکند و به این ترتیب او را تا راه اصلی گورستان راندند و دروازه گورستان را نشان دادند. مارکوس بیچاره حرکتی کرد که به سپاسگزاری - لابد از راهنمایی آنها - می مانست و کلاه سیلندرش را بر سر گذاشت و به طرف در گورستان رفت و نگاهی هم به پشت سرش نکرد، گرچه مین و استاد ناخواه همچنان مواظبش بودند.

نه ماتررات متوجه شد و نه خاله تروچینسکی که من یواشکی از آنها فاصله گرفتم و تحویل گرفتن همدردیهای تسلیت گویندگان را برای آنها گذاشتم. اسکار وانمودکنان که تنگش گرفته است آهسته واپس رفت و از میان گورکن و دستیارش گذشت و بعد پا به دو گذاشت و بی اعتنا به بوته های پایتال تا درختان نارون رفت و

عاقبت پیش از آنکه مارکوس به درگورستان برسد خود را به او رساند.
مارکوس او را که دید تعجب کرد و گفت: ده، این که اسکار کوچولوی
خودمونه! دیدی اینا با مارکوس چیکار کردن؟ تو بگو، مگه مارکوس بشون چیکار
کرده بود که اینا باش این معامله رو کردن؟

من نمی‌دانستم که مارکوس به آنها چه کرده بود. اینست که دست خیس از
عرش را گرفتم و با او از دروازه آهنی گورستان، که باز مانده بود بیرون رفتم. او،
که نگهبان طبلمن من بود و خودم که طبل نواز بودم و شاید برای او هم طبل
می‌نواختم، با هم بیرون رفتیم. ضمن راه به شوگر لئو^۱ برخوردیم که مثل ما بهشت
را باور داشت.

مارکوس لئو را می‌شناخت، زیرا در شهر ما کسی نبود که لئو را نشناسد. من هم
داستان شوگر لئو را شنیده بودم و می‌دانستم که زمانی که شاگرد مدرسه الهیات بود
یک روز آفتابی دنیا و آیینهای مقدس و اعترافها و بهشت و جهنم و زندگی و
مرگ چنان در ذهنش تکان خورده بودند و به هم ریخته بودند که تصورش از این
جهان گرچه مفشوش بود، مثل خورشید می‌درخشید.

کار شوگر لئو این بود که هر وقت مرده‌ای به خاک سپرده می‌شد - و باید
بگویم که ممکن نبود کسی بمیرد و او بی‌خبر بماند - با لباس سیاه و گل و گشادی،
چنانکه در آن لقی می‌خورد، دستکش سفید به دست به گورستان می‌رفت و دم در،
در انتظار عزاداران و همراهانشان می‌ماند. مارکوس و من می‌دانستیم که او اینجا
دم دروازه آهنین گورستان برتتاو مشغول انجام وظیفه است و با دستکشی که
همدردی از نوک هر انگشتان می‌چکد و با چشمان کبود کمرنگش که داشت
کلاپسه می‌شد و دهانی که آب از آن جاری بود منتظر بود تا تسلیتهای
صمیمانه‌اش را که با آب دهانش از زبانش می‌ریخت و کش می‌آمد به پای آنها نثار
کند.

اواسط ماه مه و هوا آفتابی و نشاط‌انگیز بود و پرچینها و درختان پر از پرنده
بودند. مرغها قلقله می‌کردند و با تخمهاشان نماد بقا و دوام بودند و قضا پر از

چه چه و جیک جیک و وزوز بود. مثل این بود که دنیا همه سبزینه است و اثری از غبار در آن نیست. شوگر لثو کلاه میلندر چروکیده کمرشکسته اش را در دست چپش که دستکش دار بود گرفته بود و از آنجا که لطف خدا حقیقتاً نصیبش شده بود با رفتاری رقصان به طرف ما آمد و دست پنهان در دستکش اش را با انگشتهای رطوبت کشیده و کپک زده اش پیش آورد و با کمری گفتی از باد خم شده — گرچه حتی نسیمی نمی وزید — در برابر ما ایستاد و گردنش را کج کرد و آب دهان غلیظش روان تر شد و زبان الکنش به کار افتاد. مارکوس ابتدا با تردید و بعد با اطمینان دست عریان خود را در دست او نهاد و لثو با دست دستکش پوشش آن را محکم گرفت و با تلاشی نمایان در ادای کلمات گفت: «چه هوای خوشی! او، (یعنی آن مرحومه) عاقبت رفت به جایی که همه چیز خوب و ارزان است. شما خدا را دیدید؟» و بعد به لاتینی افزود: «بازگشت ما به سوی اوست، آمین!» این را گفت و خواست بگذرد زیرا عجله داشت.

ما گفتیم: «آمین» و مارکوس تأیید کرد که هوا به راستی خوش بود و برای دلخوشی مرد بیچاره گفت که بله لحظه ای پیش آنجا بوده و خدا را هم دیده است. صدای مهمه عزاداران و مهمانان شان از دور، پشت سر ما شنیده می شد. لثو دست از سر مارکوس برداشت و دست مارکوس فرو افتاد اما پیش از فرو افتادن فرصت یافته بود که سکه ای در آن جا بگذارد و نگاه پریاری به من انداخت و شتابان دور شد، انگاری کسانی دنبالش کرده باشند و به سوی تا کسی ای که جلور دفتر پست برتاو در انتظارش بود رفت.

تا کسی دور شدن مارکوس را پشت پرده غبار از چشم من پنهان کرد و غبار هنوز نخوابیده بود که خاله تروچینسکی دوباره دست مرا در دست گرفته بود. مشایعان مادر جانم به صورت گروههای کوچک و بزرگ می آمدند. شوگر لثو به همه تسلیم می گفت و توجه همه را به خوبی هوا جلب می کرد و از یک یک آنها می پرسید که آنجا که بودند خدا را دیده اند یا نه و بنا به معمول انعامی به تناسب بخشندگی انعام دهنده می گرفت و بعضی هم دستش را خالی برمی گرداندند. ماتزرات و برونسکی اجرت نعل کشان و گورکن و شماس و نیز حق القدم عالیجناب و تکه را پرداختند و عالیجناب، با ناراحتی و آه کشان اجازه داد که

شوگر لثو دست مبارکش را ببوسد و با همین دست بوسیده مشایعان را که پراکنده می شدند متبرک کرد.

ولی ما، مادر بزرگم و برادرش وین تست و برونسکی و زن و بچه اش و گرف بی عیالش و گرتشن شفلر در دو درشکه روستایی که هر یک به یابویی بسته شده بود سوار شدیم. از کنار گلدکروگ و میان جنگل عبور کردیم و از مرز لهستان که در همان نزدیکی بود گذشتیم و به معدن سنگ بیساو به منزل دایی وین تست برای صرف غذای ترحیم رفتیم.

روستاخانه وین تست برونسکی در زمین گودی قرار داشت. جلو آن یک ردیف تبریزی صف کشیده بود که وظیفه داشتند خانه را از صاعقه حفظ کنند. در انبار را از پاشنه در آوردند و روی دوکنده بزرگ گذاشتند و رومیزی بزرگی روی آن گسترده. علاوه بر مادر و همسایه هم از اطراف آمدند. غذا آماده نبود و مدتی صبر کردیم. میز در آستان انبار چیده شده بود و همه دور آن جا گرفتند. گرتشن شفلر مرا روی زانو گرفت. غذای اول چرب بود، دومی شیرین و سومی چرب تر از اولی همراه عرق سیب زمینی و آبجو خانگی. یک گاز بریان کرده بودند و یک بچه خوک و کیک که تکه های کالباس در خمیرش بود و کدوی در سرکه شیر خوابانده و غذایی از بلغور و خامه ترش. مدخل بازمانده انبار بادگیر بود و نزدیک غروب باد در آن شدت گرفت و موشها در آن انبار غوغا می کردند و بچه های یان با بچه های همسایگان به هم افتاده حیاط را روی سرشان گذاشته بودند.

هوا که تاریک شد سفره را جمع کردند و چراغهای نفتی به میان آمد و بساط ورق پهن شد و شیشه های عرق سیب زمینی جمع نشد. لیکور تخم مرغ خانگی هم آوردند که همه را سردماغ می کرد و گرف که اهل مشروب نبود ترانه می خواند. اهل محل هم ترانه های کاشویی می خواندند و ماتزرات که صاحب عزای اول بود ورق داد و یان پای دوم بود و سرکارگر کارخانه آجرپزی پای سوم شد؛ و تازه آن وقت بود که دیدم که این کارگر جای مادر جاتم به بازی آمده است و جای خالی او بر دلم بار سنگینی بود. تا پاسی از شب رفته بازی کردند ولی هیچ یک از این مردها نتوانست با یک دست دل برنده شود. وقتی یان با یک بی بی دل بی چهار باخت شنیدم که آهسته به ماتزرات گفت: اگر آگنس بود حتماً برده بود.

آن وقت از دامن گرشن شفلر فرو خریدم و بیرون رفتم و مادر بزرگم را با برادرش وین تسنت دیدم. آنها روی مالبند یک گاری نشسته بودند و وین تسنت به زبان لهستانی با ستاره‌ها حرف می‌زد. مادر بزرگم که دیگر اشکی نداشت بریزد مرا زیر دامنهایش راه داد.

امروز کیست که مرا زیر دامنهایش راه دهد. کیست که مرا از نور روز و روشنایی چراغ شب پناه دهد؟ کیست که مشام مرا با آن بوی کره زرد کهنه کاشویی نوازش دهد. مادر بزرگم بود که این بو را زیر دامنهایش ذخیره می‌کرد و گاهی از آن به من می‌چشانند تا اشتهایم باز شود و بیشتر بخورم تا مگر بزرگ شوم.

زیر چهار دامن مادر بزرگم به خواب رفتم. خود را به منزل اول مادر جانم نزدیک یافتم و به آرامش منزل آخرش، گرچه این چادر عافیت به تنگی آن جعبه نبود که رو به جانب پا باریک می‌شد و تازه زیر آن نفس هم نمی‌شد کشید.

پشت هربرت تر و چینسکی

می‌گویند هیچ چیز جای مادر را نمی‌گیرد. بعد از به خاک رفتن مادرجانم خیلی زود بار نبودش را بر دلم احساس کردم. گردش روزهای پنجشنبه و رفتن به دکان زیگیز موند مارکوس تعطیل شد. دیگر کسی نبود که مرا پیش دکتر ببرد و دلم برای لباس سفید خواهر اینگه یک ذره شده بود. بعد از مرگ او به خصوص شب‌ها برایم دردناک بود زیرا مادرم دیگر احتیاجی نداشت به احترام رود.

ایست که از شهر کهنه فاصله گرفتم و دستم از مطب دکتر هولتز و کلیسای قلب میح کوتاه ماند. کم‌کم هوس رفتن به میتینگ هم از سرم افتاد. دیگر دل و دماغ کشاندن رهگذران به طرف ویتربنها و ایستادنشان جلوی آنجا را نداشتم، زیرا کار اغواگری دیگر چنگی به دل نمی‌زد. دیگر مادرجانی نبود که مرا به تئاتر شهر به تماشای نمایش قصه‌های نوئل یا به سیرک کرونه^۱ یا بوش ببرد. تنها و دل‌مدرده، اما همیشه سر وقت به جلسهٔ درس حاضر می‌شدم. در عین دلتنگی از کوچه‌های خلوت و مستقیم حومه به کلاین‌هامروگک به دیدن گرتشن شفلر می‌رفتم و او از سفرهایش با باشگاه «نیرو از راه نشاط» به سرزمینهای آفتاب نیمه‌شب^۲ برایم می‌گفت حال آنکه من مدام گوته را به جان راسپوتین می‌انداختم، گیرم این مصاف هرگز به جایی نمی‌رسید و پایانی نداشت و من اغلب از این مسیر درخشان غم‌انگیز به تاریخ پناه می‌بردم و خود را با «نبرد برای تسخیر رم» و تاریخ شهر دانتزیگ و سالنامهٔ نیروی دریایی کولر که مراجع قدیمم بودند مشغول می‌کردم و اطلاعاتی نیم‌بند از دانستیهای جهان از آنها به دست می‌آوردم و امروز از برکت

1- Krons

۲- منظور نواحی شمالی نزدیک قطب است که تابستان شب هوا تاریک نمی‌شود.

همین مطالعات می‌توانم اطلاعات ذی‌قیمت و دقیقی در خصوص سخامت زره، تعداد توپها و خصوصیات به آب‌اندازی و یش و کم خدمه کشتیهایی که در نبرد دریایی سکاگرات شرکت کردند و غرق شدند یا آسیب دیدند یا اطلاعات دیگری از این قبیل به شما بدهم.

چیزی به چهارده سالگی نمانده بود. گوشه گیر بودم و اغلب تک و تنها پرمه می‌زدم. البته وقتی می‌گویم تنها منظورم این نیست که طبلم را با خود نمی‌بردم. خیر، طبلم از من جداشدنی نبود. متها در نواختن آن امساک می‌کردم، زیرا با رفتن مادر جانم طبل سوراخ شده دیگر معلوم نبود کی عوض شود و بعدها هم وضع به همین فرار ماند.

نمی‌دانم پاییز سال سی و هفت بود یا بهار سی و هشت. با همان رفتار طفل سه‌ساله خودفراز خیابان هیندنبورگ را رو به شهر طی می‌کردم و به کافه یارِس تِستِن^۱ رسیده بودم. نمی‌دانم برگ‌ریزان پاییز بود یا شکوفه‌ها می‌شکفتند. هر چه بود در طبیعت خبرهایی بود. آنجا به دوست قدیمی و استاد خودم پیرا برخوردیم، که چنانکه لابد می‌دانید از اعقاب مستقیم پرنس اوژن، فرزند لویی چهاردهم بود.

سه سال بود که دیداری دست نداده بود و با این همه از بیست قدمی به جایش آوردم. تنها نبود، زن زیبای ظریفی که رنگ و آبش حکایت از خون جنویش می‌کرد دست در بازویش انداخته بود. این زن شاید دو سانتیمتری از خود پیرا کوتاهتر بود و به قدر سه پهنای انگشت از من بلندتر. پیرا او را به من معرفی کرد. اسمش رزوتا را گونا^۲ و به گفته پیرا مشهورترین خوابگوی ایتالیا بود.

پیرا دعوتم کرد که به همان کافه برویم و قهوه‌ای بخوریم. رفتیم و در سالنی که ماهیخانه‌ای داشت و به همین سبب آکواریوم نام گرفته بود نشستیم. زنان و راجی که در آن نزدیکی نشسته بودند بالحنی آهسته که سوت و فش فش آن اما شنیده می‌شد با هم حرف می‌زدند: تماشا کن، لیست^۳، کوتوله‌ها رو دیدی؟ می‌گن تو سیرک کرونه نمایش می‌دن. باید اگه بشه بریم تماشا!

۱ - Vierjahreszeiten، پنی چهار فصل.

بیرا به من لبخند زد و هزار چین ظریف و به زحمت دیدنی بر چهره اش نمایان شد. پیشخدمتی که برایمان قهوه آورد مرد بلندقامتی بود. خانم رزویتا وقتی خواست شیرینی تری به او سفارش دهد طوری سر بلند کرد که انگاری پای برجی فراک پوش نشسته و بانوک آن حرف می‌زند.

بیرا، که چشم از من بر نمی‌داشت گفت: مثل اینست که حال دوست شیشه‌شکن ما زیاد تعریفی ندارد. چه خبر شده، دوست عزیز؟ شیشه‌ها پوست کلفتی می‌کنند یا الماس صدای شما کند شده؟

اسکار جوان بود و این حرف بیرا برایش سنگین آمد و فوراً خواست نمایشی بدهد و از هنر خود که هنوز در عین قدرت و صلابت بود دفاع کند. در جستجوی یک قربانی نگاهی به اطراف انداختم و به دیوار بزرگ شیشه‌ای ماهیخانه چشم دوخته بودم که پر از ماهیهای ظریف و دیدنی و گیاهان آبی بود. ولی پیش از آنکه دهان به آواز بگشایم بیرا گفت: چه می‌کنید، دوست عزیز. ما حرفتان را باور می‌کنیم. اثبات لازم نیست. چرا چیزی را خراب کنید؟ کافه را روی آب می‌اندازید. تازه ماهیهای بیچاره چه گناهی کرده‌اند؟

من خجالت کشیدم و خاصه از سینیور رزویتا که بادبزنی ظریف کوچکی بیرون آورده بود و با حرارت زیاد خود را باد می‌زد عذر خواستم.

عاقبت سعی کردم توضیحی بدهم و گفتم: مادر جانم مرد. این کاری بود که نمی‌بایست کرده باشد. من این کارش را نمی‌بخشم. مردم همه‌اش می‌گویند: مادر همه چیز را می‌بیند، همه چیز را احساس می‌کند و همه خطاها را می‌بخشد. ولی اینها همه تعارفهایی است که برای روز مادر خوبست. من برای مادر جانم یک کوتوله بودم. باری بودم که می‌خواست اگر بتواند از دوشش فرو اندازد و راحت شود. ولی نمی‌توانست کلک مرا بکند. چون بچه‌ها، حتی اگر کوتوله باشند اسمشان توی دقترها و در شناسنامه ثبت شده است و به این آسانی سرشان را نمی‌شود زیر آب کرد. از این گذشته من مثل یک تکه از تنش بودم. اگر مرا سربه‌نیست می‌کرد اسباب زحمت خودش می‌شد. با خود می‌گفت یا من یا این نیم‌وجبی و عاقبت خودش را از بین برد تا از دست من خلاص شود. مدتی چیزی جز ماهی نمی‌خورد، آن هم نه ماهی تازه. خاطر خواههایش را هم جواب می‌کرد و

حالا که در برتاو زیر خاک رفته خاطر خواهها و مشتریان دکان همه می گویند: این نیم وجبی با آن طبلش سر مادرش را خورد و زیر خاکش فرستاد. این نیم وجبی این قدر کرد که از زندگی سیرش کرد. اسکار کوچولو مادرش را کشت.

البته خیلی مبالغه می کردم. این حرفها را برای جلب توجه خانم رزویتا زدم. می خواستم بر دلش اثر بگذارم. چون راستش را بخواهید همه گناه مرگ مادر جانم را به گردن ماتزرات و به خصوص یان برونسکی می گذاشتند. ببری تیزهوش حقیقت را فهمید.

گفت: خب، دوست عزیز، شما مبالغه می کنید. فقط از روی حسادت از مرحوم مادر جانتان دلگیریید. او نه از دست شما بلکه از دست معشوقانش که خسته اش می کردند به آن دنیا گریخته و شما احساس می کنید مغبون شده اید. شما جوان خود خواه بداندیشی هستید. ولی خوب، نوابغ همه همین طورند.

بعد آهی کشید و از گوشه چشم به خانم رزویتا نگاهی کرد و گفت: می دانید، با این قد و قامتی که ما داریم پایداری کار آسانی نیست. وقتی رشد ظاهری آدم متوقف می شود انسان دوست ماندن کار بسیار دشوار است. به دشواری یک حرفه! رزویتا را گونا، خوابگوی ناپلی که پوستش صاف و لطیف و در عین حال بسیار چروکیده بود، زنی که یک لحظه به چشم دختری هجده ساله می آمد و لحظه بعد پیرزنی هشتاد یا نودساله می شد و احترام در دلم القا می کرد، دست نوازشی بر لباس شیک بپرا که انگاری خیاطی لندن بر قامت او دوخته بود کشید و بعد نگاه چشمانش را که رنگ آلبالوی میاه بود و خاص زیبارویان کنار مدیترانه است به من انداخت و با صدایی گرم که وعده میوه های شیرینی در آن بود و بر دل من اثر گذاشت و مرا حیرت زده بر جا خشک کرد گفت: *carissimo-Oskarnello*^۱ وای که درد شما را چه خوب حس می کنم! *andiamo*^۲ بیاید برویم به میلانو، پارِجی^۳، به تولدو^۴، گواتمالا.

مرم داشت گیج می رفت. دست کهن ولی به ظاهر بسیار جوان و لطیف را گونا را در دست گرفتم و تپش امواج مدیترانه را بر ساحل دست خود حس کردم.

۱- یعنی اسکار کوچولو، بسیار عزیز. ۲- یعنی بیاید برویم. ۳- یعنی پاریس.

درختان زیتون جنوب در گوشم به شیرینی زمزمه کردند که: رزویتا برای شما مادر مهربانی خواهد بود. رزویتا همه چیز را می‌فهمد. خوابگوی بزرگیست. بر رازهای درون همه بیناست فقط از حال خودش بیخبرست. *mammamia*^۱ فقط از خود بیخبرست! *Dio!*^۲

راگونا تازه داشت راز دل مرا می‌دید و با نگاه خوبگویانه‌اش درون مرا روشن می‌کرد که ناگهان دستش را با حرکتی وحشتزده از دست من بیرون کشید. این کارش مرا به حیرت انداخت. آیا دل گرسنه من با حرارت چهارده سالگی‌اش به وحشتش انداخته بود؟ آیا پی برده بود که رزویتا، خواه پیرزنی صدساله یا دختری جوان باشد در دل من جز رزویتا نیست؟ به لهجه شیرین ناپلی پیچ‌پیچ‌کنان و لرزان چندین بار بر خود خاج کشید. انگاری وحشتی که در دل من خوانده بود تمام شدنی نبود و بعد ساکت ماند و صورت خود را پشت بادبزنش پنهان کرد.

من حیرت‌زده توضیح خواستم و از بی‌تقاضا کردم که حالیم کند. ولی بی‌راهم با وجود نبش که مستقیماً به پرنس اوژن می‌رسید دست‌پاچه شده بود و زیانش به لکنت افتاده بود و این چکیده‌ای بود که از حرفهایش دستگیرم شد: «دوست جوانم. نبوغ شما، جلوه آسمانی نبوغ شما که البته از جلوه‌های شیطانیش جدا نیست رزویتای پاکدل مرا کمی آشفته کرده و باید اعتراف کنم که خود من هم از توفان توفنده‌ای که در وجود شما می‌بینم در حیرتم گرچه می‌توانم آن را درک کنم.» بی‌را تکانی به خود داد و در دنباله گفته خود افزود: به هر صورت فرق نمی‌کند، احوال درونی شما هر چه باشد از شما دعوت می‌کنم که با ما بیایید و در برنامه‌های معجزات بی‌راسمی به عهده بگیرید. اگر مختصر انضباطی بر خود تحمیل کنید، حتی در وضع سیاسی امروز میان تماشاگران هواخواهان بسیاری خواهید یافت. من فوراً فهمیدم. بی‌رایی که به من توصیه می‌کرد که همیشه پشت تریبون بنشینم و هرگز پای آن نایستم، خود زیر پای چکمه‌پوشان افتاده است. گیرم لعالتش به سیرک محدود بود. ولی وقتی پیشنهادش را مؤذبانانه با اظهار تأسف رد کردم ابداً از من نرنجید و خانم رزویتا هم پشت بادبزنش آهی از سر تسلی کشید و چشمان آبی‌اش دوباره برق زد.

ساعتکی همچنان گپ زدیم. من از پیشخدمت یک لیوان خالی خواستم و با صدایم سوراخی به صورت دل در آن بریدم و با خطی زیبا و پرزاید و دنباله، چنانکه شیوه خوشنویسانست عبارت زیر را بر آن جیغ تراش کردم: «پیشکش اسکار به رزویتا» و آن را به او دادم و او بسیار خوشحال شد. بعد بپرا حسابمان را پرداخت و انعام مفصلی هم برای پیشخدمت گذاشت و کافه را ترک کردیم.

آنها مرا تا ورزشگاه همراهی کردند. من با چوبکک طبلم به تریبون عریان در انتهای مایویزه اشاره کردم و — حالا یادم می آید، بهار سال سی و هشت بود — هنر نمایه‌ایم را از زیر تریبون برای استادم شرح دادم.

بپرا با ناراحتی تبسمی کرد ولی در سیمای جدی را گونا اثری از لبخند پیدا نبود. چون سینیورا رزویتا چند قدمی با ما فاصله داشت بپرا ضمن خداحفاظی در گوشم گفت: من وادادم، دوست عزیز! دیگر چطور می توانم معلم شما باشم؟ سیاست چیز کثیفی است. وای وای!

آن وقت، مثل سالها پیش از آن که من میان خانه‌های چرخدار سیرک اول بار او را دیدم پیشانیم را بوسید و بانو رزویتا دست مثل چینی صاف و سفیدش را به سوی من پیش آورد و من با ادب و آب و تاب زیادی که برای یک جوان چهارده ساله عادی نبود ولی من آن را مثل آب خوردن ساده می گرفتم سر خود را روی انگشتان خانم خوابگو خم کردم.

آقای بپرا دستی تکان داد و گفت: به امید دیدار، فرزندم! اوضاع دنیا هر جور باشد، آدمهایی به کوچکی ما هرگز یکدیگر را گم نمی کنند.

سینیورا به لحن اندرز به من اخطار کرد که: پدرانمان را ببخشید! سعی کنید به زندگی خودتان عادت کنید تا دلشان صفا یابد و شیطان از آن بیزار شود.

مثل این بود که خانم برای بار دوم مرا غسل تعمید داد اما این بار هم غسل بلااثر ماند. گفت: «شیطان دور شوا» ولی شیطان محلش نگذاشت. آن دو را با دلی غمگین با نگاه بدرقه کردم و ضمن اینکه به تاکسی سوار می شدند برایشان دست تکان دادم. در تاکسی بسته شد و آنها در آن ناپدید شدند، زیرا تاکسی برای آدمهای عادی ساخته شده بود. وقتی با دوستان من به راه افتاد مثل این بود که خالی و در جستجوی مسافرت.

سعی کردم که ماتزرات را به تماشای میرک کرونه برانگیزم. ولی ماتزرات برانگیختنی نبود. در ماتم مادر جانم خود را کاملاً باخته بود، گرچه هرگز در دل مادر جانم جای خاصی نداشته بود. ولی خوب، چه کسی توانسته بود در دل مادر جانم به راستی جای خاصی داشته باشد؟ حتی یان برونسکی توانسته بود دل او را کاملاً به خود مجذوب کند. ولی مسلم بود که دلش به من تعلق داشت زیرا نبود او زندگی روزانه اسکار را مختل و حتی انکار می‌کرد. مادر جانم فریتم داد. من از پدرانم هیچ انتظاری نمی‌توانستم داشته باشم. استادم ببرا هم وزارت تبلیغات گربلز^۱ را به استادی خود پذیرفته بود و گرتشن شفلر وارد سازمان همیاری زمستانی شده بود. شعارشان این بود: هیچ کس نباید گرسنه باشد. هیچ کسی نباید بی‌سرپناه و از سرما در رنج باشد. ولی من به طبلم وفادار ماندم و جز آن، که صفحه‌اش زمانی سفید بود و برق می‌زد و حالا از فرط نواختن مثل کاغذ نازک شده بود کسی را نداشتم. شبها من و ماتزرات روبروی هم می‌نشستیم. او کتابهای آشپزیش را ورق می‌زد و من با طبلم می‌نالیدم. گاهی ماتزرات گریه‌اش می‌گرفت و سرش را در همین کتابها فرو می‌برد. دیدارهای یان برونسکی کمتر و کمتر می‌شد. ماتزرات و او هر دو به بهانه مقتضیات سیاسی احتیاط را واجب می‌شمردند، زیرا کسی از عاقبت کار خبر ندارد. به این ترتیب کمتر و کمتر برای بازی اسکات جمع می‌شدند و پای سوم ثابتی نداشتند. شب دیروقت در اتاق نشیمن زیر چراغ آویخته جمع می‌شدند و از هر جور صحبتی که بوی سیاست بدهد پرهیز می‌کردند. مادر بزرگم آنا مثل این بود که راه خانه ما را فراموش کرده است. از ماتزرات کینه به دل داشت و شاید من هم از این داوری سخت او بی‌نصیب نبودم زیرا یک بار شنیدم که با آن لهجه غلیظ کاشویی‌اش می‌گفت: طفلک آگنس من، دیگه تاب این دادام دادام لعنتی رو نداشت.

گرچه طبلم بینوای من به کشتن مادر جانم متهم و در نتیجه مقرر بود من دل از آن نمی‌کنم. دلبستگی به آن شدیدتر می‌شد. زیرا او برخلاف مادر جانم که مُرد مردنی نبود. ممکن بود نو شود یا احیاناً هیلانت یا لاویشاد ساعت‌ساز تعمیرش

کنند. طبل من درد دل مرا خوب می‌فهمید و جواب درست را به سؤالهای من او می‌داد. خود را به من بند می‌کرد، همان‌طور که من به آن بند بودم.

وقتی فضای خانه برایم تنگ و خیابانها زیاده‌کوتاه یا برای قدمهای کوچکم زیاده‌دراز می‌شدند، وقتی طی روز نمی‌شد که پشت و پترینها نقش اغواگر بازی کنم و شبها وسوسه بیرون رفتن و زیر طاقی تاریک خانه‌ها کمین کردن به قدر کفایت زورمند نبود ناچار طبل‌زنان پله‌های پنج طبقه عمارت خانه‌مان را بالا می‌رفتم و صد و شانزده پله را یک‌یک زیر پا می‌گذاشتم و در هر طبقه توقف می‌کردم و بوهایی را که از در هر خانه بیرون می‌آمد - زیرا آنها هم مثل من تاب تحمل تنگی فضای آپارتمانهای دواتاقی را نداشتند و بیرون می‌زدند - می‌شنیدم. آن اوایل گهگاه بختم یار بود و مین ترومپت‌نواز روی خوش نشانم می‌داد. مست بود و در اتاق رخت‌خشک‌کن زیر شیروانی زیر ملافه‌هایی که روی بندها آویخته بود می‌خوابید و چنان به زیبایی در ترومپتش می‌دمید که طبلم حظ می‌کرد. ولی ماه مه سی و هشت مین با بطری ماخاندل خداحافظی کرد و برای دروهمسایه فاش ساخت که «از حالا زندگی جدیدی شروع می‌شود.» زیرا به دسته موزیک واحد سوار اس‌آ وارد شده بود. چکمه به پا می‌کرد و شلوار خشتک‌چرمی می‌پوشید و همیشه هشیار بود و چهار طبقه خانه را چهارپله یکی بالا می‌شتابید. ولی چهار گربه‌اش را که اسم یکی شان بیسمارک بود همچنان نگه داشته بود، زیرا چنانکه می‌توانید حدس بزنید گهگاه زور ماخاندل بر مقررات حزب می‌چربید و ذوق موسیقی‌اش گل می‌کرد.

به ندرت بر در لاوبشاد ساعت‌ساز می‌گولتم. او مرد آرامی بود و میان صدها ساعتی که در خانه‌اش تیک‌تیک می‌کرد صدایش در نمی‌آمد. من تاب این مبالغه را در شتاباندن زمان نداشتم و ماهی یک بار بیشتر سر وقت او نمی‌رفتم.

هیلانت پیر همچنان در اتاقک تنگ و تاریکش در حیاط بود و مثل گذشته میخهای کج و کوله را راست می‌کرد و خرگوشها هم مثل سابق سر جاشان بودند و جز خوردن و خوابیدن و خرگوشهای تازه پس انداختن کاری نداشتند. ولی بچه‌های تخس همسایه دیگر همانها نبودند. بچه‌های قبلی حالا همه اونیفورم‌پوش شده بودند و کراوات سیاه می‌زدند و دیگر آتش گرد آجر نمی‌پختند. حالا

بچه‌های دیگری پیدا شده بودند که من اسمشان را نمی‌دانستم ولی مثل همه در بزرگ شدن شتاب داشتند و قد همه‌شان از من بلندتر بود. اینها نسل تازه‌ای بودند. همسالان من مدرسه ابتدایی را تمام کرده بودند و هر یک در حرفه‌ای کارآموز بودند. نوشی آیکه شاگرد سلمانی شده بود و آکسل میشکه می‌خواست جوشکار بشود و در شیائو کارآموزی می‌کرد. سوزی کاتر در فروشگاه بزرگ شترنفلد فروشنده می‌آموخت و حالا دیگر رفیق ثابتی داشت. وای که ظرف سه چهار سال همه چیز چقدر عوض می‌شود! فرش تکانی قدیم همچنان برقرار بود و در آیین‌نامه همسایگی هم همچنان سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها برای این کار معین شده بود اما دیگر شور گذشته در کار نبود و دیگر توفانی به پا نمی‌شد. حالا دیگر فرش تکانی با احساس خفتی همراه بود، زیرا از وقتی هیتلر روی کار آمده بود جاروی برقی به بیشتر خانه‌ها راه یافته بود. میله‌های فرش تکانی وانهاده و تنها شده بودند و بیشتر به کار گنجشکان می‌آمدند که روی آنها بنشینند و فضله بیندازند.

به این ترتیب جز پلکان و اتاق رخت‌خشک‌کن زیر شیروانی جایی برای من نمانده بود. به طبقه زیر سقف سفالینه به مطالعه کتابهایی که شما می‌دانید مشغول می‌شدم. وقتی هوس می‌کردم که چشمم به روی آدمی بیفتد، طبقه سوم، بر در خانه اول دست چپ می‌کوفتم. خاله تروچینسکی همیشه در راه رویم باز می‌کرد. از وقتی که در گورستان برتناو دستم را گرفته و سر قبر مادرجانم برده بود هر وقت که با چوبک طلبم بر درش می‌کوفتم در راه رویم باز می‌کرد. گاهی با لهجه خاص خودش می‌گفت: «اسکار کوچولو، یواش تر طبل بزن، هربرت خوابه. باز دیشب کتک کاری کرده. نصف شب با ماشین آوردندش خونه.» آن وقت دستم را می‌گرفت و می‌برد توی خانه و یک فنجان قهوه قلابی با شیر برایم می‌ریخت و یک تکه نبات قهوه‌ای رنگ را که نخش به آن آویزان بود پیشم می‌گذاشت تا در قهوه بزنم و بمکم. من هم قهوه را می‌خوردم و نبات را می‌لیسیدم و طبنم را آسوده می‌گذاشتم.

خاله تروچینسکی کله‌گرد کوچکی داشت که موهای خاکستریش قشنگ قانیش می‌کردند و به قدری ننگ بودند که پوست سرش از زیر آنها پیدا بود و صورتی می‌زد.

تارهای تنک مویش همه به طرف برآمدگی پشت سرش کشیده و آنجا به صورت شین یون کوچکی جمع می شدند که گرچه بسیار نقلی - کوچکتر از یک گوی بیلیارد - بود، سرش را به هر طرف که می گرداند پیدا بود. این شین یون به کمک چند میل بافتنی شکل خود را حفظ می کرد و پخش و پلا نمی شد. خاله تروچینسکی گونه های گردی داشت که هر وقت می خندید قلبه می شدند و خیال می کردی روی صورتش چسبانده شده اند و صبحها کاغذ سرخ بسته کاسنی را که رنگ پس می داد روی آنها می مالید و این سرخاوش بود. حالت چشمانش به موش می مانست. چهار اولاد داشت: هربرت، گوسته، فریتس و ماریا.

ماریا همسن و سال من بود و تازه مدرسه ابتدایی را تمام کرده بود و در خانه یک کارمند دولت ساکن شیدلینس کار می کرد و خانه داری یاد می گرفت. فریتس در کارخانه واگن سازی کار می کرد و کمتر در خانه دیده می شد. دو سه تا رفیق دختر داشت که هر شب خانه یکیشان بود و با آنها به او را^۱ می رفت و در دانسینگ Reiterbahn^۲ می رقصیدند. این فریتس در حیاط خانه چند خرگوش از نوع «کبود وینی» نگه می داشت، البته آنها را به امید مادرش رها می کرد زیرا نگهداری دوستان دخترش فرصتی برایش نمی گذاشت. گوسته دختر آرام و سربه راهی بود. سی سال داشت و در هتل ادن^۳ که هتل شیک درجه یکی نزدیک راه آهن بود خدمت می کرد. هنوز شوهر نکرده بود و مثل همه همکارانش در طبقه آخر آسمانخراش هتل می خوابید. از اینها که بگذاریم هربرت بود که پسر بزرگش بود و اگر دیدارهای گاهگاهی فریتس را کنار بگذاریم، تنها فرزندی بود که پیش مادرش مانده بود و در کافه ای در بندر نویفاروا سر پیشخدمت بود. فعلاً به بچه های دیگر خاله تروچینسکی کاری نداریم و فقط صحبت از همین هربرت می کنیم، زیرا او بود که طی مدت کوتاهی بعد از مرگ مادرجانم منظور زندگی من بود. دوران خوشی بود! و من هنوز که هنوزست او را دوست خودم می دانم.

1- Ohra

۲- واسبریسه

3- Eden

هربرت برای شتارבוوش^۱ کار می‌کرد که صاحب کافه^۲ Zum Schweden^۳ بود. این کافه روبروی کلیسای پروتستان «دریانوردان» قرار داشت و مشتریان، چنانکه از اسمش پیدا بود بیشتر اهل اسکاندیناوی بودند ولی روسها و لهستانیهای بندر آزاد هم میانشان کم نبودند و بارکشان بارانداز هم از هولم^۴ زیاد می‌آمدند و نیز ملوانان کشتیهای جنگی آلمانی که به بندر وارد می‌شدند یا به خشکی نگذاشته به این کافه می‌شتاییدند. خدمت در این کافه که به‌راستی اروپایی بود دل و جرأت زیاد می‌خواست. هربرت پیش از آنکه به نویفارواسر بیاید در «اورا» در کافه اسپریس کار کرده بود و اگر تجربه‌های حاصل در این دانسینگ^۵ درجه سه نبود نمی‌توانست با آن زبانش که لهجه عامیانه محلی آن بندر بود و گاه و بیگاه تکه‌پاره‌ای انگلیسی و لهستانی به آن آمیخته می‌شد در آن شلم‌شوربای زبانه‌های مختلفی که در کافه شُودن پُلُق پُلُق جوش می‌زد کار کند و بر محیط مسلط باشد. با این همه ماهی یکی دو بار بی‌آنکه خود خواسته باشد (رلی در عوض مجانی) با آمبولانس به خانه می‌آمد.

در این شبها مجبور بود دمر بخوابد و به‌سنگینی نفس می‌کشید زیرا پشتش مجروح بود و صد کیلویی وزنش بود و تا چند روزی بستری می‌ماند. خاله تروچینسکی در این روزها با همتی مادرانه و بی‌خستگی از او پرستاری می‌کرد و مدام به زمین و زمان دشتام می‌داد و هر بار که زخم‌بندیش را عوض می‌کرد با میلی که از شین‌پونش بیرون می‌کشید به عکس مردی می‌زد که قاب شده و روبروی تخت هربرت با نگاهی جدی به آدم زل زده بود و به مردی که در صفحه اول آلبوم من بود شباهت زیادی داشت، گرچه سبیلش نصف سبیل او هم نمی‌شد.

آن آقای که خاله تروچینسکی با میلش نشان می‌داد رابطه‌ای با خانواده من نداشت، بلکه پدر چهار فرزند خاله تروچینسکی بود.

1- Startusch

۲- یعنی سوند.

3- Holm

خاله تروچینسکی با میلش به عکس می‌زد و با آه و ناله پرسش را که به سختی نفس می‌کشید سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «تو ام آخرش می‌ری همون جایی که پدرت رفت.» ولی هیچ وقت نمی‌گفت که مردی که پشت شیشه آن قاب سیاه بود کجا رفته و چرا و چه جور رفته بود.

آن روز خاله موشه (صورت خاله تروچینسکی به موش بی‌شبهت نبود) با آن موهای سفیدش دستها را بر سینه زد و پرسید: خوب، حالا بگو ببینم، این دفعه کی بود که این جور لت و پارت کرد؟
هربرت غلتی زد و ناله تخت را درآورد و گفت: مثل همیشه سوئدیا بودن و نروژیا.

— مثل همیشه، مثل همیشه. تو گفتی و منم باور کردم! همونا بودن! دفعه آخر که بچه‌های کشتی آموزشگا بودن. اسمش چیه، یادم رفته. آهان، شلاگتر! همه‌اش می‌گه سوئدیا، نروژیا!

من صورت هربرت را نمی‌دیدم ولی دیدم که تا پشت گوشهایش سرخ شد: الاغای پدرسگ! همه‌اش دهن گنبدیده‌شونو واز می‌کنن و شاخ‌شونه می‌کنن.
— خوب، بچه‌جون، بذار بکشن! به تو چه؟ وقتی مرخصی دارن و میان تو شهر که مثل همه آدمان. نکنه باز باشون حرف لنینات روزدی؟ یا صحبت اون جنگ داخلی اسپانیا تو میون کشیدی!

هربرت جوابی نداد و خاله تروچینسکی کش‌کش‌کنان به آشپزخانه رفت تا قهوه‌اش را درست کند.

همین‌که زخمهای پشت هربرت خوب شد اجازه داد که من تماشاشان کنم. روی چهارپایه آشپزخانه نشست و رکابهای شلوارش را روی پاچه‌های کبود شلوارش پایین انداخت و آهسته، چنانکه در افکار پیچیده‌ای فرو رفته باشد پیرهن پشمینه‌اش را درآورد.

پشتش فراخ و پرحرکت بود و عضلاتش مدام در جنب و جوش بودند و خسته نمی‌شدند. پشت نبود، گلستانی بود، بادانه‌های کک‌مک در سراسرش پراکنده. از

زیر استخوانهای کنفش تا پایین، دو طرف مهره‌های در چربی فرو رفته‌اش پشم سرخ پرپشتی خوابیده بود. پایین که می‌رفت موها فروری می‌شد تا در زیرشلواریش، که او حتی در تابستان می‌پوشید، پنهان شود. پشت هربرت، از کمر زیرشلواری تا عضلات گردنش خطوط کوتاه و بلند ورم‌کرده‌ای به رنگهای گوناگون، از کبود مایل به سیاه تا سبز نزدیک به سفید فراوان بود که مونداشت و از کک‌مک پاک بود و پشتش را چین می‌انداخت و هوا که عوض می‌شد به خارش می‌افتاد. هربرت به من اجازه می‌داد که بر این جای چاقوها و آثار زخمهایش انگشت بمالم.

منی که اینجا در بستر افتاده‌ام و از پنجره اتاق به بیرون نگاه می‌کنم و ماههاست که عمارت اداری آسایشگاه و جنگل اوبررات^۱ را پشت آن می‌بینم و مطلقاً اعتنایی به آنها نمی‌کنم، تا امروز بر چه چیزها انگشت نهاده‌ام که به سفتی و در عین حال حساسی جای زخمهای هربرت تروچینسکی بوده و به اندازه آنها آدم را پریشان کرده است! مثلاً چشم سوم چند دختر و زنا یا زنگوله خودم و آن آبیاشک گچی عیسی در کلیسا، یا انگشت خاتمی که دو سال پیش سگی در یک مزرعه جو پیدا کرد و برایم آورد و من اجازه داشتم تا یک سال پیش، البته در یک برنی درسته کمپوت نگهش دارم ولی نمی‌شد به آن دست زد گرچه درست و کامل بود و من هنوز هم، البته وقتی چوبکهای طبلم را در دست داشته باشم می‌توانم آن را به کمال و روشنی پیش چشم آورم و بندبند آن را تمیز دهم و بشمارم. هر وقت می‌خواستم آثار زخمهای هربرت تروچینسکی را پیش چشم آورم آن انگشت در شیشه حفظ شده را پیش می‌گذاشتم و طبل می‌زدم و از این راه به حافظه‌ام کمک می‌کردم. هر وقت می‌خواستم آن چشمه‌های خندان خانمها را پیش چشم آورم که راستایی دیگر دارند و به زخم خنجربران می‌مانند و باور کردنش برایم آسان نبود — و البته بسیار به ندرت پیش می‌آمد — به زخمهای هربرت تروچینسکی متوسل می‌شدم و آنها را به یاد می‌آوردم. از طرف دیگر این را هم می‌توانم بگویم که اولین تماسهای انگشت من با آثار زخم پشت فراخ این دوستم از همان زمان و عده

تماسهای دیگری را با خود داشت. بشارت آشنایهای کم دوام و تصرف کوتاه شکاف خنجر خوردگی خانمها که در تب هماغوشی اندکی سخت می شود. این نشانههای پشت هربرت تروچینسکی از همان زمان انگشت خاتم را به من بشارت می دادند و پیش از آن چوبکهای طبلم بودند که از همان سومین سالگرد تولدم وعده اندامهای تولید مثل و زخمهای خنجر و عاقبت آن انگشت را به من می دادند. با این همه من باید راه آمده را تا گذشته ای دورتر، به دوران جنینی خود باز پس روم، به زمانی که اسکار هنوز اسکار نشده بود و با بند ناف خود بازی می کرد و همین بند ناف نوید چوبکهای طبل و آثار زخم هربرت تروچینسکی و شکوفیدن گاهگاهی چشمه های خندان دختران جوان و زنهای مسن را می داد و بشارت آن انگشت خاتم، و بعد از آشنایی با آپاشک گچین عیسای کوچک وعده زنگوله خودم را همراه داشت که پیوسته با من بود و یادبود ناپایدار ناتوانی و امکانات محدودم بود.

امروز باز چوبکهای طبلم را به دست گرفته ام. یاد آثار زخم و چشمه های خندان و بضاعت خودم که گهگاه هنوز سری بلند می کند و عرض اندامی می کند. فقط غیر مستقیم و از راهی که طبلم معین می کند زنده می شود. باید سی سالم بشود تا بتوانم بار دیگر سه سالگی ام را جشن بگیرم. بله درست حدس زدید. هدف اسکار بازگشت به حالت جنینی و تجدید عهد با بند نافست. این همه سخن پردازی و اطناب درباره آثار زخم هربرت تروچینسکی جز به همین منظور نیست.

پیش از آنکه به توصیف و توضیح پشت رفیقم ادامه دهم این را هم بگویم که جز زخمی که بر ساق پای چپش بود و یادگار دندانهای زنی روسی بود هیچ زخمی در سمت پیشین اندام نیرومند و بی پناه او که هدفی نمایان و سهل الوصول برای تیغ بدخواهان بود دیده نمی شد. او فقط از پشت زخم پذیر بود. دسترسی به او فقط از پشت سر ممکن بود. کاردها و ضامن دارهای فنلاندی و لهستانی و دشنه های بارکشان بندر و سربازان کشتیهای آموزش فقط بر پشت او نقش می گذاشتند.

وقتی هربرت ناهارش را می خورد - هفته ای سه بار خوراک سیب زمینی و عدس بود و هیچ کس نبود که این غذا را به سبکی و کم روغنی و در عین حال به لطافت خاله تروچینسکی بپزد - باری وقتی هربرت ناهارش را می خورد و

بشقابش را کنار می گذاشت من روزنامه فوسته ناخریشتن را پیشش می گذاشتم و او رکابهای شلوارش را فرو می انداخت و پیرهنش را درمی آورد و ضمن آنکه روزنامه اش را می خواند من پرس و جو از پشتش را شروع می کردم. خاله تروچینکی هم اغلب طی این پرس و جوها سر میز می ماند. جورابهای پشمین کهنه را وامی چید و از تحسین و تشنچ خودداری نمی کرد و گهگاه حرفهایی می زد که به حدس می شد آنها را به مرگ فجیع مردی مربوط دانست که عکس رتوش شده اش پشت شیشه در قابی سیاه روی تخته هربرت بر دیوار آویخته بود.

پرس و جو به این طریق شروع می شد که من بر یکی از آثار زخم انگشت می گذاشتم. گاهی هم به عوض انگشت از چوبکک طبلم کمک می گرفتم که گویا تر بود.

— بیشتر زور بده، بچه جون! این زخمم انگار امروز خوابش برده و حس نداره. به مرتبه دیگه زور بده.

من یک بار دیگر با فشار بیشتری انگشت بر آن می فشردم.
— آهان، اونو می گی! این کار به اوکراینیه. با به نفر اهل گدینگن^۱ دخواست شده بود. اول مث دو تا برادر پشت میز نشسته بودن. بعد به دفعه این یکی به اون یکی گفت روسکی^۲. این برا اوکراینیه از صد تا فحش بدتر بود. تف تو صورتش می انداختی بهتر بود. کلک رون بود و با کلکای چوب از ویکسل پایین اومده بود و جلوتر از ویکسل هم از خیلی رودخونه های دیگه. حالا چکمه هاش پر پول بود و نصف پولاشو تا اون وقت رو پیشخون شتار بوش گذاشته بود و هر کی رو اونجا بود به عرق مهمون کرده بود. اونوقت بعد از همه این ولخرجیا مرتیکه گدینگنی بش گفت روسکی. خلاصه به هم پریدن. من میون افتادم که سواشون کنم. اخلاق منو که می دونی. بم گفت: بدلهستونی ول کن و اون یکی لهستونیه که صبح تا شب از ته رودخونه لجن بالا می کشید به چیزی گفت تو مایه های نازی مازی و این جور

چیزا. خب دیگه پرسجون. تو که هربرت تروچینسکی رو می‌شناسی. اون یکی لجن‌کشه رو که کله‌عترش به آتیش‌اندازا می‌مونت با یه مشتم فرستادمش تو رخت‌کن. قل خورد و رفت مثل نعش همونجا موند. بعد می‌خواسم به اون یکی اوکراینیه حالی کنم که به بدلهستونی با یک شهروند دانتزیگ چه فرقی داره که چاقوش از پشت فرو رفت همینجایی که می‌بینی. این مال اونه.

وقتی هربرت به «این مال اونه» می‌رسید انگاری برای تأیید بیشتر گفته‌اش همیشه روزنامه‌اش را هم ورق می‌زد و یک جرعه قهوه می‌خورد تا من یک زخم دیگر را انتخاب کنم و بر آن دو سه بار انگشت بفشارم.

— آه، اینو می‌گی؟ چیزی نیست. مال دو سال پیشه که کشتی‌های اژدرافکن پیلاو اینجا لنگر انداخته بودن. وای نمی‌دونی، جوجه‌ملواناشون چه جور مَشتی‌بازی درمی‌آوردن و با اون لباسای دریایشون دخترا رو دیوونه می‌کردن. من هنوزم تونستم بفهمم که این شویمل^۱ چه جوری خودشو تو نیروی دریایی جا کرده بود. آخه مال درسدن^۲ بود. فکر شو بکن اسکارجون. درسدن کجا دریاکجا! اما تو که نمی‌تونی بفهمی که وقتی به درسدن میاد تو نیروی دریایی معنی چیه! برای اینکه افکار هربرت را که داشت در شهر زیبای درسدن، آن پاینها وسط آلمان، کنار البه^۳ ماندنی می‌شد به نویفارواسر برگردانم دوباره به زخمی که به قول خودش چیزی نبود انگشت گذاشتم.

— آخ، داشتم چی می‌گفتم؟ آهان، پسره روی به اژدرافکن بیدقچی بود و علامت می‌داد. اونجا داشت شلتاق می‌کرد و به ملوان سر به زیر اسکا تلندی رو که کشتیش برای تعمیر از آب بیرون اومده بود اذیت می‌کرد. صحبت چمبرلن رو پیش کشیده بود و انگلیسیا رو با چترشون مسخره می‌کرد و این حرفا و خلاصه زیادی داشت سر به سر پسره می‌ذاشت. منو که می‌دونی چه جوریم. به زبون خوش بش گفتم دست از سر اون طفل معصوم ور داره. مخصوصاً که بیچاره یه کلمه از حرفایی رو که می‌شنید نمی‌فهمید و فقط انگشتش رو تو عرق می‌زد و روی میز نقاشی می‌کرد. بش گفتم: «این بدبختو این قدر انگولکک نکن. اینجا آلمان نیست.

اتحادیه مله. اینو که گفتیم مادر سگ از در افکنیه دراومد که «تو چی می گی آلمانی قلابی! اونم با اون لهجه ساکسونیش. حالیه؟ منم یه جفت کشیده خوابوندم تو گوشش که برق از اونجاش پرید. اون وقت یه خورده آروم شد. نیم ساعت بعد دولا شده بودم تا یه سکه گولدنو که زیر میز قل خورده بود وردارم. اون زیر تاریک بود و نمی دیدم. همین طور که دولا شده بودم پسره دشنه اشو درآورد و زرت فرو کرد تو پشتم.

هربرت خندان روزنامه اش را ورقی زد و گفت: «اینم مال اونه! بعد روزنامه را به طرف مادرش که غرولند می کرد سرانند و دست و پایش را جمع کرد که برخیزد. پیش از آنکه هربرت برخیزد و به مستراح برود - آخر من از حالت صورتش فهمیدم که قصد کجا را دارد - دستش را روی لبه میز تکیه داده بود که بلند شود - فوراً به زخم بفضشی که سیاهی می زد و به پهنای یک ورق اسکات بود و چند بخیه خورده بود انگشت گذاشتم.

- «هربرت باس بره مستراح بچه جون. می گم بعد که برگشتم برات تعریف می کنم، ولی من باز انگشت روی زخمش گذاشتم و پا بر زمین کویدم و نقش طفل زبان نفهم سه ساله را بازی کردم. آخر این کار همیشه نتیجه داده بود. - خوب، باشه، به شرطی که آروم بگیری. اما خیلی خلاصه.

هربرت دوباره سر جایش نشست و گفت: شب نوئل بود. سال سی. تو بندر هیچ خبری نبود. بارکشای بندر همه کنج خیابونا علاف بودن و تف می انداختن و هر کجی تفش دورتر می رفت برنده بود. نماز نصف شب تموم شده بود و ما تازه پونج شب هید رو درست کرده بودیم که سوئدیا و فنلاندیا، اطوکشیده و با سرو وضع مرتب شروع کردن از کلیسای اون طرف خیابون بیرون اومدن. همون راه رفتنشون از دور داد می زد که راحت نیسن. دم در کافه واستاده بودم و تو نخشون رفته بودم. تو صورتاشون نور کلیسا برق می زد. با خردم گفتیم چرا با این دکمه های لنگر نشون این جور بازی می کنن؟ معطلش نکردن. بزن بزن شروع شد. چاقوا بلند بود و شب کوتاه. سوئدیا و فنلاندیا هیچ وقت آبشون با هم تو یه جوب نمی رفته. حالا هربرت تروچینسکی این وسط چکاره بود، چیز بست که فقط خود شیطون می دونه. کله اش معیوب بود. پاک دیوونه! چون هر جا یه خبری بود و بوی

خون می‌اومد اون بایست درست میون معرکه باشه. پامو که از کافه گذشتم بیرون شتار بوش داد زد: «مواظب خودت باش هربرت!» اما هربرت گوشش بدهکار نبود. غیرتش گل کرده بود. می‌خواست کشیشو از وسط اون گرگا نجات بده. بیچاره کشیش به جورونک مفنگی بود که تازه از مدرسه مذهبی مالمو^۱ دراومده بود و دفعه اولش بود که نماز شب عید می‌خوند و خیال کرده بود می‌تونه فنلاندیا و سوئدیا رو تو کلیسا با هم آشتی بده. هربرت می‌خواست به دادش برسه و زیر بغلشو بگیره و صحیح و سالم به خونش برسونه. اما هنوز دستم به ردای مردک نرسیده بود که دیدم به چیز مردی به ضرب توی پشتم فرو رفت. گفتم: «سال نو مبارک!» گرچه سال کهنه هنوز تمام نشده بود. تازه نوال بود. وقتی هوش اومدم و چشم وا کردم دیدم رو میز کافه دراز به دراز افتادم و خون نازنینم شرشر توی لیوانای آبجو می‌ریزه. مفت و مجانی! شتار بوش با صندوق صلیب سرخش می‌اومد و می‌خواست به اصطلاح کمکای اولیه شو بم برسونه.

خاله تروچینسکی میل شین یونش را بیرون کشید و با اوقات تلخی غرزد: اصن چرا خودتو قاطی کردی؟ تو که به عمرت پا تو کلیسا نگذاشته بودی. اصن همیشه خدا از کلیسا فرار می‌کردی!

هربرت دستی تکان داد که یعنی: «ولم کن بابا! چه می‌دونم!» و برخاست و با رکابهای شلوار آویخته، پیرهنش را به دنبال کشان روانه مستراح شد و با همان خلق تنگش خرغرکنان ادامه داد: «اینم مال اونه!» رفت و انگاری می‌خواست از هر چه کلیسا و چاقوکشهای کلیسارو است یکباره و به طور قطع دور شود. انگاری مستراح تنها جایی بود که آدم می‌توانست آزاداندیش باشد و برای همیشه آزاد بماند.

چند هفته بعد که به سراغ هربرت رفتم عبوس و کم‌حرف بود و پشتش حال و حوصله پرس و جوهای مرا نداشت. غصه‌دار به نظر می‌رسید ولی آثار زخم تازه و باند پیچی‌ای بر پشتش پیدا نبود. به عکس مثل یک آدم سالم در اتاق نشیمن روی کاناپه افتاده بود. با این همه انگاری زخمی کاری خورده بود. آه می‌کشید و از

خدا و مارکس و انگلس کمک می‌خواست و به آسمان و زمین بدو پیراه می‌گفت. گهگاه مشتش را بلند می‌کرد و در هوا تکان می‌داد و روی سینه‌اش فرو می‌آورد بعد مشت دیگرش را بلند می‌کرد و مثل کاتولیکها بر سینه می‌کرفت و اظهار ندامت می‌کرد. ندامت از گناهی بزرگ.

هربرت تروچینسکی یک ناخدای اهل لتونی را کشته بود. البته دادگاه او را تبرئه کرده بود، زیرا این قتل ضمن دفاع از خودش صورت گرفته بود و این جور قتل در حرفه او زیاد پیش می‌آمد. اما از آنجا که ناخدای لتونی^۱ با وجود برائت هربرت همچنان مرده ماند، بار مرگش بر وجدان پیشخدمت، با وجود یک خروار وزنش بسیار سنگین بود، گرچه ناخدای مقتول بدبخت وزنی نداشت و تازه معده‌اش هم معیوب بود.

هربرت دیگر هرگز حاضر نشد در کافه کار کند. عذر خواسته بود. شتابوش، صاحب کافه اغلب می‌آمد و کنار کاناپه یا پهلوی خاله تروچینسکی کنار میز آشپزخانه می‌نشست. یک بطری ماخاندل دو آتسه مارک شتویس صد^۲ از کیفش بیرون می‌آورد و جلو هربرت می‌گذاشت و یک بسته قهوه اصل بونداده قاجاق پیش خاله تروچینسکی. سعی می‌کرد هربرت را راضی کند یا زیر پای خاله تروچینسکی می‌نشست تا او پسرش را راضی کند که از خر شیطان پایین آید و سر کارش برگردد. ولی هربرت مثل کوه سر حرف خود بود یا می‌شود گفت شل و ول افتاده بود و حاضر نبود بلند شود. حالا شما هر جور می‌خواهید تعبیر کنید. او دیگر نمی‌خواست پیشخدمتی کند خاصه در نویفارواسر و روبروی کلیسا. نه، اصلاً از کار پیشخدمتی بیزار شده بود. چون کار پیشخدمتی با چاقو خوردن همراه بود و کسی که چاقو می‌خورد هر قدر هم که تحمل کند عاقبت روزی چاقوزن را لت و پار می‌کند. چون می‌خواهد او را از خود دور کند، خاصه اگر چاقوزن یک ناخدای لتونی باشد. چون نمی‌خواهد به چاقوی لتونی اجازه دهد به

۱- صفت نسبی از لتونی. یای آخر کلمات مخوم به یا قبل از یای نسبت به او بدل می‌شوند. مثل هلوی و نبوی و دهلوی و رومانوی و شیلوی و غیره، که صفات نسبی اسمهای علی و نبی و دهلی و رومانی و شیلی هستند.

پشتش فرورود و در مزرعه‌ای که چپ‌اندروقیچی شیار خورده و چاک چاکست به زخمهای فنلاندی و سوئدی و لهستانی و کوفت و زهرمار یک زخم لتونوی هم اضافه کند.

هربرت گفت: حاضرم حتی کارمند گمرک بشم اما دیگه توی این خراب شده پیشخدمت نمی‌شم. ولی حرف می‌زد، به گمرک وارد نشد.

نیوبه

سال سی و هشت حقوق گمرکی افزایش می‌یافت و مرز میان لهستان و کشور آزاد ما موقتاً بسته شد. مادر بزرگم دیگر نمی‌توانست با آن قطار باریک خط به جمعه بازار لانگ فور برود و میز کوچکش را در آن بازار تعطیل کرد. تخم مرغهایش روی دستش می‌ماند و او دل و دماغ یک مرغ کرج را هم نداشت که به اصطلاح زیر دامنه‌هایش از آنها جوجه بیرون بکشد. گند ماهی در بندر به آسمان می‌رفت و کالاها بر هم انبار می‌شد. دولت‌مردان نشستند و با هم کنار آمدند. فقط دوست من هربرت بود که با خودش کنار نمی‌آمد و بیکار ماند و زیر بار فکر و خیال در مانده، روی کاناپه می‌افتاد و دستش به کاری نمی‌رفت.

اما گمرکی به وجود آمده بود که حقوق می‌پرداخت و نان می‌داد و به ما موران خود او نیفورم سبز می‌پوشاند زیرا مرزی سبز پیدا شده بود و کارش شوخی نبود و بایست حفظ شود. اما هربرت از مرز و این جور حرفها دل خوشی نداشت و به گمرک نرفت. اهل پیشخدمتی هم نبود، فقط می‌خواست روی کاناپه بیفتد و فکر کند.

ولی خوب، آدم که نمی‌تواند همه‌اش فکر کند، باید کاری هم داشته باشد. و تنها خاله تروچینسکی هم نبود که این عقیده را داشت. گرچه حاضر نبود بنا به خواهش شتار بوش در گوش پسرش بخواند و از خر شیطان پایش بکشد و راضی کند که دوباره سر کار پیشخدمتش برگردد. ولی خوب، بدش نمی‌آمد که پسرش را از روی کاناپه برنیزاند. تازه خود هربرت هم دیگر از آن آپارتمان دو اتاقه خسته شده بود و فکر و خیالش فقط ظاهری بود و عاقبت یک روز شروع

کرد آگهیهای کار را در روزنامه نویسه ناخریشتن، و از سر اکراه حتی در فودپستن^۱، در جستجوی کار حمالی دید زدن.

من خیلی دلم میخواست کمکش کنم. آخر خدا را خوش نمیآمد که مردی مثل هربرت مجبور باشد در یک حومه بندری دنبال شغلی غیر از آنچه شایسته اش باشد بگردد و زیر بار کار حمالی یا کارهای موقت دیگر مثل چال کردن ماهیهای گندیده برود. من نمی توانستم هربرت را روی پلهای موتلاو در نظر مجسم کنم که کارش به توتون جویدن کشیده و بیکار ایستاده به کاکاییهای بندر تف می اندازد. فکر کردم که شاید بد نباشد با هربرت شرکعی درست کنم. با هفته ای، یا حتی ماهی دو ساعت کار جدی می توانستیم جلمان را از آب بکشیم. اسکار، که با سابقه تجربه طولانی در این زمینه کارکشته بود می توانست شیشه و بترینهای مایه دار را با الماس هنوز تیز صدایش و اشکافد و در عین حال نقش مراقب را برای هربرت که به چالاکتی دستبرد می زد ایفا کند. ما نه به آهنبر شعله ای احتیاج داشتیم نه به دسته کلید قفل گشا و جعبه ابزار برای باز کردن صندوقها. مایه پنجه بکس و هفت تیر و این جور چیزها هم می توانستیم کار خود را به انجام برسانیم. پلیس هم با دم و دستگاه و اتومبیلهای آژیردارش در دنیای ما جایی نداشت و مشتری، که خداوندگار و حامی دزدان و تاجران است ما را برکت می داد زیرا من در برج سنبله به دنیا آمده بودم و مهر او را در اختیار داشتم و گهگاه آن را بر اشیاء سخت می فشردم.

چرا این قسمت از کارهای خود را ناگفته بگذارم؟ می خواهم گزارشی به اختصار از آن خدمتتان عرض کنم. البته خواهش می کنم حرفهای مرا به حساب اعتراف و معتراف نگذارید. ما طی مدت بیکاری هربرت دو دستبرد نه چندان کلان به دکانهای اغذیه فروشی لوکس زدیم و یک دستبرد مهمتر به یک خزفروشی، که حاصل آن سه پوست روباه کبود و یک پوست خوک آبی و یک دست گرم کن پوست بره و یک پالتو پوست کره اسب بود که بسیار زیبا اما نه چندان قیمتی بود گرچه مادر جانم اگر زنده بود با میل آن را به تن می کرد.

اما آنچه باعث شد که ما از این دستبردها دست بکشیم البته نه احساس تقصیر بود، که گرچه بیجا بود ولی گهگاه مزاحم کارمان می‌شد، بلکه دشواریهای فزاینده آب کردن دسترنجمان بود. هربرت برای نزدیک کردن مقرون به صرفه غنایم به پول مجبور بود به راسته نویفارواسر برود زیرا واسطه‌هایی که سرشان به کلاشان می‌ریزد و به دردی بخورند فقط در ناحیه بندر پیدا می‌شدند. اما چون این ناحیه هنوز یاد آن ناخدای مفرنگی را، که معده‌اش خراب بود در سر او بیدار می‌کرد مالش را هر جا که می‌رسید، در کوچه شیشاو دم کارگاه توربافی یا در حاشیه بورگرریزن عرضه می‌کرد ولی از نویفارواسر که جنسش مثل کره در آفتاب آب می‌شد پرهیز می‌کرد. به این ترتیب غنایمی که عایدمان شده بود به قدری روی دستمان ماند که عاقبت آنچه از خواربارفروشی لوکس به دست آورده بودیم از آشپزخانه خاله تروچینسکی سردرآورد و حتی دست‌گرم‌کن پوست بره را هربرت به مادرش پیشکش کرد یا بهترست بگوییم سعی کرد پیشکش کند.

وقتی چشم خاله تروچینسکی به دست‌گرم‌کن افتاد دید کار شوخی نیست. خواربار را بی‌اعتراض، لابد به این خیال که دزدی برای سد جوع جایزست پذیرفته بود. اما دست‌گرم‌کن کاری با سیر کردن شکم نداشت و اسباب تجمل بود و تجمل از سبکسریست و سبکسران عاقبت سر از زندان درمی‌آورند. استدلال خاله تروچینسکی به همین سادگی بود. چشمهایش ریزتر و گردتر و موشوارتر از معمول شد و میل بافتنی را از شین‌پونش بیرون کشید و خط و نشان، که «توأم عاقبت می‌ری همونجا که پدرت رفت.» و روزنامه نوشته ناخرمستن یا فورپستن را جلو هربرتش انداخت، یعنی: زود باش برو به کار پدر و مادردار برا خودت دست و پا کن، نه از این کارهای بی‌آخر و عاقبت وگرنه دیگه اینجا غذا مذا خبری نیست.

هربرت یک هفته دیگر روی کاناپه افتاده به فکر و خیال گذراند. خلقتش به قدری تنگ بود که نزدیکش نمی‌شد رفت. نه می‌شد احوال زخمهای پشتش را پرسید و نه دیگر به جلو و پتیرینهای خوش‌مایه کشیده می‌شد. من هم ناچار با او راه

می آمدم و آسوده‌اش می گذاشتم تا از این عذاب روحیش خوب کیف کند و سر وقت لاوشاد ساعت ساز می رفتم و خودم را با ساعت‌هایش، که وقت را ساطوری می کردند وقت می گذراندم. یک بار دیگر هم سراغ مین ترومپت نواز رفتم اما او دیگر بطری را طلاق داده بود و فقط برای نواختن سرودهای ناساز اس آی سوار در بوقش می دمید و سر و وضعش مرتب شده بود و تر و فرزند راه می رفت حال آنکه گربه‌هایش که بقایای دوران باده‌گساری و خوش ذوقی و نغمه‌سرایش بودند، از گرسنگی بی‌رمق شده بودند و به‌عکس اربابشان نای حرکت نداشتند. ولی ماتررات را که وقتی مادر جانم زنده بود فقط گاهی با مهمانان لبی تر می کرد حالا اغلب و تا پاسی از شب گذشته، با چشمانی از مستی درخشان استکان عرق در پیش پشت میز نشسته می دیدم. آلبوم عکس را پیش می نهاد ورق می زد و می کوشید که مادر جانم را در چهار گوشهای کوچکی که با نوری کم و بیش درست ثبت شده بودند زنده در نظر آورد و این همان کاری است که من امروز می کنم و نیمه شب که می شد یک فصل گریه می کرد تا بار دلش خالی شود و رو به هیتلر یا بنهوفن، که هنوز با سگرمه‌های در هم رو در رو آویخته بودند می گرداند و با آنها خودمانی حرف می زد و مثل اینکه بنهوفن، که کر بود حرفش را می فهمید و جوابش می داد حال آنکه رهبر که اهل باده‌گساری نبود لب از لب بر نمی داشت، زیرا ماتررات مسؤول حوزه بی‌مقدار همیشه مستی بیش نبود و لیاقت آن را نداشت که طرف عنایت سرنوشت قرار گیرد.

عاقبت سه‌شنبه‌روزی — از برکت طبلم روزش را به‌دقت به خاطر دارم — هربرت تردید را کنار گذاشت. گفت مادرش شلوار پاچه‌گشاد تیره‌اش را با قهوه سرد برس بکشد و کفشهای نرم خود را که برایش تنگ شده بود به‌زور به پا کرد و کتش را که دکمه‌های برنجین و لنگر نشان داشت به تن درشتش کشید و شال ابریشمین سفیدی را که یادگار بندر آزاد بود با اودکلن مفصلی، که خود حاصل منجلاب بندر آزاد بود خوشبو کرد و طولی نکشید که برازنده و شق ورق کلاه لبه‌دار تیره به سر آماده رفتن شد.

گفت: «می‌رم بینم کاری پیدا می‌کنم؟» و کلاه خود را که یادگار زمان

پریتس هاینریش بود کمی کج گذاشت و حالت گستاخی گرفت، چنانکه روزنامه خاله تروچینسکی از دستش فرو افتاد.

روز بعد هربرت کار پیدا کرده بود، آن هم کار اونیفورم‌دار. اما اونیفورمش دودی بود، نه سبز که رنگ گمرک بود؛ در موزه دریانوردی نگهبان شده بود.

گنجینه‌های موزه دریانوردی مثل همه چیز ارزمند و حفظ کردنی این شهر که خود موزه‌ای بود و سزاوار نگهداری، عمارت کهنسالی را که یادگاری عتیقه بود پر کرده بود. بیرون عمارت رواقی سنگی داشت و جبهه‌اش آذین‌پردازی‌های بازیگرانه اما گرانبه‌ای خود را حفظ کرده بود و داخل آن را پوششی مثبت‌کاری شده از چوب بلوط تیره و پلکانی مارپیچی آرامسته بود. در این موزه آثار به‌دقت به نظم آمده و در کاتالگ ثبت شده‌ای از تاریخ این بندر جمع‌آوری شده و اسباب فخر این شهری بود که همیشه مباحثات می‌کرد به اینکه میان چند همسایه نیرومند اما اغلب کم‌بضاعت خود بسیار ثروتمند شده و حشمت خود را حفظ کرده است. این شواهد المتخار از شهسواران و پادشاهان لهستانی خریداری شده، با اسناد اصالتشان، با آب و تاب در کنارشان روی دیوارها نصب شده بود: گراوورهای رنگین محاصره‌های بی‌شمار قلعه دریایی در مصب رود ویکسل و از این قبیل بسیار. یک جا ستانیسلاوس لئش‌چینسکی^۱ از شاه غاصب ساکسون و مدعی تاج و تختش گریخته و پشت حصار شهر پناه بسته بود و وحشتش روی تابلوی رنگ روغن آشکارا نمایان بود. کاردینال پاتوسکی^۲ و سفیر فرانسه دومونتی^۳ هم که حاضر بودند بسیار ترسیده بودند زیرا قشون روس تحت فرمان ژنرال لاسکی^۴ شهر را محاصره کرده بود. شرح صحنه‌ها به‌دقت زیر تابلوها نوشته شده و حتی نام کشتیهای فرانسوی روی پرچمهای مزین به نقش گل زنبق به‌وضوح خوانا بود. زیر پیکانی که سفینه‌ای را نشان می‌داد می‌خواندیم: ستانیسلاوس لئش‌چینسکی با این کشتی به سوی لورن گریخت زیرا شهر می‌بایست در سوم ماه اوت تسلیم دشمن شود. اما قسمت اعظم چیزهای دیدنی و به نمایش گذاشته شده غنایمی بود که در جنگهای به‌پیروزی انجامیده به دست آمده بود، زیرا کمتر

اتفاق می افتاد که از جنگهایی که شکست در پی داشته اند غنیمتی برای موزه ها مانده باشد.

گل سرسبد این مجموعه پیکره نوک یک کشتی بزرگ فلورانسی بود که هر چند بندر موطنش بروژ^۱ بود به دو بازرگان فلورانسی به نام پورتیناری^۲ و تانی^۳ تعلق داشته بود. پاول بنه که^۴ و مارتین بارده ویک^۵ سالاران دریازن داتنزیگی موفق شده بودند این کشتی را در آوریل هزار و چهارصد و هفتاد و سه در سواحل زلاند^۶ در نزدیکی بندر سلویز^۷ تصرف کنند. بی درنگ پس از تصرف کشتی خدمه فراوان و افسران و حتی ناخدای کشتی را از دم تیغ گذرانده و کشتی را با محمولاتش به داتنزیگ برده بودند. یک تابلوی چند بدنه تاشو اثر مملینگ^۸ که نمایش روز محشر یا واپسین داوری بود و نیز یک جام تعمیر که هر دو را تانی برای کلیسایی در فلورانس سفارش داده، نذر کلیسای مریم گردیده بود، اما تابلو فوق تاجایی که من اطلاع دارم امروز چشمان کاتولیکهای لهستانی را با نور الهی خود روشن می کند. نمی دانم بعد از جنگ بر سر آن پیکره چه آمد، ولی من آخرین بار آن را در موزه دریانوردی دیدم.

این تندیس جلو کشتی پیکر سبزرنگ زن عریان و خوش سر و سینه ای بود که دستهای را بالا برده و با ناز طوری در هم انداخته بود که انگشتانش یک یک دیده می شد و چشمان کهرباییش، از فراز سینه سر به هوایش به نقطه ای دور دوخته شده بود. این پیکره سخت نامیمون بود. پورتیناری بازرگان آن را به پیکرتراش چیره دست نامداری سفارش داده و از او خواسته بود که مجسمه را از روی صورت و بدن دختری فلاتدري که دل از او روده و با او سر و سری داشت بسازد. همین که این پیکره ساخته و بر دماغه کشتی نصب شد دختر، چنانکه در آن زمان بسیار پیش می آمد به جادوگری متهم و به محاکمه کشیده شد و پیش از آنکه بر همه بسوزد زیر شکنجه اعتراف کرد که اربابش بازرگان فلورانسی نیز در جادوگری با او شریک بوده و پیکرتراش را نیز که پیکر او را چنین به امانت در چوب تراشیده بود از اتهام بی نصیب نگذاشت. پورتیناری که مرگ در آتش باب

1- Brugge 2- Portinari 3- Tani 4- Paul Beneke 5- Martin Bardewick
6- Seeland 7- Sluys 8- Memling

طبعش نبود خود را حلق آویز کرد. داوران دادگستر دستهای توانای پیکر تراش را با ساطور انداختند تا دیگر زنان جادوگر را به راهنمایی بر سر کشتیها نشانند. هنوز این محاکمه در بروز ادامه داشت — و چون پورتیناری آدم ثروتمندی بود شرح محاکمه اش همه جا بر سر زبانها بود — که کشتی او با همان پیکره به دست بنه دکه دریا زن افتاد و سینیور تانی بازرگان دیگر زیر تبر دریا زنان از پا درآمد. بعد نوبت پاول بنه که دریانوردی رسید که کشتی را ربوده بود. او نیز چند سال بعد طرف بی مهری زعیمان شهر خود قرار گرفت که به او رحم نکردند و در حیاط برج زندان در آب خفه اش کردند. کشتیهای که بعد از مرگ بنه که این پیکره را بر پیشانی خود نصب می کردند بندر را ترک نکرده می سوختند و کشتیهای دیگر را در آتش خود می سوزاندند. البته خود پیکره که از چوبی سخت بود از آتش سالم می جست و به علت زیبایی اندام و تناسب ابعادش پیوسته میان کشتی داران خواهان می یافت. ولی همین که این زن بر جای خود بر سر کشتی می نشست خدمه کشتی که پیش از جلوس او نرمخو و صلحجو بودند ناگهان سرکشی می کردند و خون می ریختند و ده یکشان نابود می شدند. حمله ناوگان دانتزیگ به دانمارک، تحت فرمان ابرهارد فربر^۱ که دریا سالاری بیار توانا بود در هزار و پانصد و بیست و دو به شکست و سقوط فربر و بروز شورشهای خونینی در شهر انجامید. البته تاریخ اختلافات و دشمنیهای مذهبی را علت این وقایع ناخجسته می داند. کشیش پروتستانی به نام هگه^۲ در ۱۵۲۳ مردم را به شمایل سوزی برانگیخته به تخریب و سوزاندن هفت کلیسای پروتستان شهر تشویق کرده بود. ولی ما نابجانی دانیم که گناه این حادثه نامیمون را که عواقب آن مدتی دراز ادامه داشت به گردن همین پیکره بگذاریم، زیرا کشتی فربر نوک خود را با این تندیس آراسته بود.

پنجاه سال بعد که شتفان باتوری شهر را محاصره کرد و محاصره اش به جایی نرسید، کاسپار یشکه^۳ پیر صومعه اولیوا^۴ طی خطبه های خود و دعوت مؤمنان به استغفار گناه محاصره را به گردن همین پیکره زن زانیه نهاد. مردم شهر پیکره را به شاه لهستان پیشکش کردند و شاه لهستان در لشکرکشی خود آن را همراه برد ولی

بانوی چوبین ظاهراً مشاور نظامی خوبی نبود. ما اطلاع درستی نداریم که تا چه اندازه در جنگهای سوئدیان علیه شهر ما مؤثر بوده و در اسارت دکتر آگیدیوس شتروخ^۱، این روحانی ژرف‌ایمانی که با سوئدیها دسیه‌سازی می‌کرده و سوزاندن پیکره سبز به شهر بازگشته را به شدت توهین می‌کرده چه نقشی داشته است. بنا به اطلاعی که درستی آن محل تردیدست، شاعر از شلزی بن^۲ آگریخته‌ای به نام اوپیتز^۳ که چند سالی مهمان شهر ما بود ناگهان درگذشت زیرا به وجود این پیکره نامیون در انباری پی برده و به تماشای آن رفته و شروع کرده بود که اشعاری در وصف زیبایش بسراید.

در اواخر قرن هجدهم، هنگام تقسیمهای لهستان، پروسیها که شهر ما را به‌زور تصرف کردند پیکره چوبین نیوبه را به اعتبار فرمانی شاهانه شوم شمردند و تحریم کردند. این نخستین بار بود که نام این بانو در سندی رسمی ذکر شده بود. فرمان فوراً اجرا شد و بانو به برج زندان، همان زندانی که پاول بنه که در حیاط آن خفه شد و خود بنده زمانی از ایوانک نوک آن اول بار صدای دوراثر خود را بر هدفهای دور آزمودم و از آزمون سر بلند بیرون آمدم منتقل، یا در آن زندانی شد تا عاقبت در کنار نخه آثار تخیل بشر، یعنی وسایل شکنجه در تمام طول قرن نوزدهم آرام بگیرد و خلق خدا را راحت بگذارد.

در سال سی و دو که من به نوک برج زندان بالا رفتم و با صدای خود خدمت شیشه‌های تالار تئاتر رسیدم نیوبه، که در افواه عوام *Dat griehne Marjellchen*^۴ معروف شده بود شکر خدا سالها بود که از زندان و تالار شکنجه‌اش دور شده بود و گرنه هیچ معلوم نیست که اگر هنوز آنجا می‌بود حمله من به آن عمارت فخیم به نتیجه‌ای می‌رسید.

مدیر موزه‌ای که تادان بود یا اهل شهر نبود و از همه جایی خبر بود نیوبه را از آن تالار شکنجه که اسیرش داشته و فوران زهرش را آرام کرده بود نجات داده و اندکی بعد از بنیانگذاری کشور آزاد دانتزیگ در موزه دریانوردی به نمایش گذاشته بود. این مدیر که از فرط غیرت می‌خواست تابلوی پای پیکره را به دست

1- Agidius Struch 2- Schlesien 3- Opitz

۴- یعنی دخترک سبز.

خود نصب کند ضمن این کار دستش مجروح و خونش مسموم شد. روی تابلو نوشته شده بود پیکرهٔ بالا مجسمهٔ نوک یک کشتی است و نیوبه نام دارد. جانشین او که دانا و محتاط بود و از تاریخ شهر بی خبر نبود در آرزوی عافیت به فکر افتاد که شرّ این دوشیزهٔ خطرناک را از سر شهر بکند و تصمیم گرفت که آن را به شهر لوبک^۱ پیشکش کند و چون لوبکیان این هدیه را پذیرفتند شهرشان، واقع در کنار رود ترافه^۲ از بمبارانهای فراوان جنگ نسبتاً سالم به درآمد و فقط کلیساهای آجریش ویران شدند.

به این ترتیب نیوبه یا «دخترک سبز» در موزهٔ دریانوردی شهر ما ماندنی شد و طی تاریخ موزه یعنی اندکی کمتر از چهارده سال موجب مرگ دو مدیر موزه — نه آنکه محتاط بود و مدیر نشده تقاضای انتقال کرد و جان به در برد — و جان سپردن کشیش سالخورده‌ای شد که به پای آن افتاده بود. به علاوه یک دانشجوی دانشکدهٔ فنی و دو دانش‌آموز کلاس ششم دبیرستان پطروس (سن بی‌یر) که تازه امتحانات نهایی را داده و قبول شده بودند به وضع جانخراشی در پای آن جان دادند. از اینها گذشته چهار نگهبان موزه، که بیشترشان هم زن داشتند و از هر جهت قابل اعتماد بودند قربانی این پیکره شدند.

چهرهٔ همهٔ این قربانیان نورانی بود و چیزهای تیزی از آن گونه که فقط در موزهٔ دریانوردی پیدا می‌شود، مثل کارد ملوانان، چنگک یکدک‌کش، زوبین خاردار، پیکانهای به ظرافت تراشیدهٔ ساحل طلا، سوزن بادبان‌دوزی و نظایر آنها در سینه‌شان فرورفته بود. فقط دانش‌آموز دومی ناگزیر به قلمتراش و پرگار مدرسهٔ خود متوسل شده بود زیرا درست پیش از مرگ او همهٔ چیزهای نوک تیز موزه را یا با زنجیر بسته یا در جعبهٔ آینه حفظ کرده بودند.

هرچند که کارشناسان کمیسیون امور جنایی همهٔ این مرگها را نتیجهٔ خودکشیهای فجیعی تشخیص داده بودند، در افواه شایع بود و حتی در روزنامه‌ها نوشته می‌شد که «اینها همه کار همان 'دخترک سبز' است که به دست خود خون قربانیانش را می‌ریزد.» همهٔ جداً به نیوبه بدگمان بودند و عقیده داشتند که مردها و

پسران را به دست خود از میان زندگان به دیار مرگ می‌برد. همه جا بحث درباره نیوبه گرم بود و حتی در روزنامه‌ها ستونی برای اظهار عقیده مردم در خصوص این زن اختصاص داده شده بود. همه جا صحبت از حوادث دردناک و مقدر می‌شد. ولی انجمن شهر این اظهارات را از مقوله خرافات و سیاه‌اندیشی می‌شمرد و می‌گفت: تا ثابت نشود که حقیقتاً وقایعی به اصطلاح خارق‌العاده روی داده است هیچ اقدام عجولانه‌ای صورت نخواهد گرفت.

به این ترتیب پیکره چوبین سبز همچنان جالب‌ترین جزء موزه دریانوردی باقی ماند زیرا موزه ملی در اولیوا و موزه شهرداری در کوچه فلّیشر^۱ و مدیران قصر آرتوس^۲ هیچ‌یک حاضر نمی‌شدند که این زن مردخوار را نزد خود پذیرند. موزه دچار کمبود مراقب شد و فقط مراقبان نبودند که زیر بار حفاظت این دوشیزه چوبین نمی‌رفتند بلکه موزه‌روها نیز از تالاری که دختر کهرباچشم در آن بود دوری می‌جستند. مدتی دراز پشت پنجره‌های سبک رنسانس، که این پیکره را از پهلو روشن می‌کرد سکوت برقرار بود. غبار بر همه چیز می‌نشست و زنان نظافتچی دیگر پا به این اتاق نمی‌گذاشتند. عکاسان سمج از وقتی که یکی از ایشان، درست بعد از گرفتن عکسی از این پیکره مرد و مرگ البته طبیعی‌اش چون بلافاصله بعد از عکس‌برداری صورت گرفته بود غیرطبیعی به حساب آمد، دیگر برای مطبوعات کشور آزاد ما لهستان و آلمان و حتی فرانسه عکسی از این پیکره خونریز نفرستادند بلکه حتی عکسهایی از آن را که در بایگانیهای خود داشتند از میان بردند و از آن به بعد جز از آمدن و رفتن رؤسای جمهور و رؤسای کشورها و پادشاهان تبعیدی، از نمایشگاههای مرغان و کنگره‌های احزاب و مسابقات اتومبیل‌رانی و طغیانهای بهاری رودخانه‌ها و خلاصه وقایع مهم روز عکسی نمی‌گرفتند.

وضع به این صورت بود تا روزی که هربرت تروچینسکی، که دیگر نمی‌خواست پیشخدمتی کند و اسم گمرک را هم حاضر نبود بشنود اونیفورم دودی موزه را پوشید و روی صندلی چرمی دم در اتاقی که میان مردم به «اتاق دخترک سبز» معروف شده بود نشست.

از همان روز اول من هربرت را تا ایستگاه تراموای میدان ماکس هالبه^۱ همراهی کردم. آخر خیلی نگران حالش بودم.

«خب، اسکار کوچولو، حالا دیگه برگرد خونه، من که نمی‌تونم با خودم بیرمت‌ه ولی من، طبل به گردن آویخته و چوبکهای طبل در دست، همانجا که بودم ماندم و چنان در چشمانش زل زدم که هربرت گفت: «خب، باشه، تا برج بلند می‌برمت، اما اونجا باید بچه خوبی باشی و برگردی خونه» ولی به برج بلند هم که رسیدیم حاضر نشدم با تراموای خط پنج برگردم و هربرت مرا تا خیابان هیلینگه گیت^۲ برد و یک بار دیگه دم پله‌های ورودی موزه سعی کرد دست به سرم کند ولی چون سعی‌اش به جایی نرسید آه کشان یک بلیت ورودی نصف قیمت مخصوص بچه‌ها برایم خرید. البته من دیگه چهارده‌ساله شده بود و می‌بایست بلیت تمام قیمت برایم بخرد ولی خب، شناسنامه که نمی‌دیدند و باقی قضایا هم به کسی مربوط نبود.

روز آرامی در عین رفاقت و صفا با هم گذراندیم. هیچ کس مشتاق دیدن دختره نبود و هیچ کس هم برای بازرسی سروقت ما نیامد. گهگاه نیم‌ساعتکی طبل می‌نواختم و هربرت گاهی ساعتی و بیشترک چرت می‌زد. نیوبه با چشمهای کهربایی‌اش به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود و پستانهای سر به هوایش رو به سوی هدفی داشتند که کاری با هدف ما نداشت و در نتیجه ما هم کاری با آنها نداشتیم. هربرت دستی می‌افشاند: که این جور زنا چنگی به دلم نمی‌زنن. چینیای چریشو تماشا کن، غبغبشو پرو!

سرش را یک‌بر می‌گرفت و در زیر و زیر اندام زن باریک می‌شد: کون و کمرشو تماشا کن. اون قدر پرواره که دو تا آدم قلچماقم حریفش نمی‌شن. هربرت زنای قلمی رو دوست داره. ناز و نقلی، مٹ عروسک.

من گوش می‌دادم و هربرت کیفیات زن دلخواهش را با آب و تاب برایم روی هم می‌زد و من می‌دیدم که با آن دستهای کت و کلفتش که هر یک به پهنی ییلی بود اندام زنی لطیف و ظریف را چنان مجسم می‌کند که انگاری گل سفالگری در مشت

1. Max Halbe

۲. Heilige Geistgasse، یعنی روح‌القدس.

دارد و آن را مطابق شکل و شمایل زن دلخواهش شکل می‌دهد و این شکل، سالها، و در حقیقت تا امروز هنوز، حتی زیر لباس وازپوش پرستاران برای من زیباترین آرمان اندام زن باقی مانده است.

از همان سومین روز موزه بانایمان جسارت کردیم و از صندلیمان، که دم در بود دور شدیم. به بهانه نظافت اتاق، — زیرا آن تالار به راستی کثیف بود — تار عنکبوتها و قشر ضخیم غبار را از دیوارپوشهای چوبین پاک‌کنان و اتاق نیوبه را حقیقتاً مرتب‌کنان به پیکره چوبین سبز، که پست و بلندی بدنش سایه‌های خاصی داشت نزدیک شدیم. البته خیال نکنید که ما بی‌احساس و در برابر زیبایی اندام او نایبنا بودیم. او اندام خود را، که گرچه پرویمان بود ابداً بدقواره نبود، با سخاوت به نگاه ما عرضه می‌کرد. متها ما او را با چشمانی شیفته و تشنه و در آرزوی تصاحب بی‌تاب نگاه نمی‌کردیم. ما زیبایی شناسان آگاهی بودیم که جمال او را با نگاهی سنجنده ارزیابی می‌کردیم. هربرت و من، دو سنجنده تیزبین و در عین سردی شیفته زیبایی بودیم که تناسبهای اندام زن را به معیار انگشت شست، چنانکه در گذشته میان نقاشان و هنرشناسان معمول بود می‌سنجیدیم و تناسبهای نیوبه را موافق سلیقه یونانیان باستان می‌یافتیم که بالای انسان زیبا را هشت برابر طول سرش می‌شمردند، فقط رانهایش اندکی کوتاه بود. ولی در زمینه پهنای، یعنی حجم سرین و فراخی شانه‌ها و ستبرای سینه بیشتر با سلیقه هلندیان قدیم موافق بود تا با ذوق یونانیان.

هربرت انگشت شستش را ربع دوری چرخاند: «همچی زنی تو رختخواب راحت نمی‌ذاره. همه‌اش تقلا می‌کنه. هربرت او را که بود به قدری کشتی گرفته و با همه جور حریف کلنجار رفته که دیگه بسشه. حالا دیگه تو رختخواب حوصله کشتی گرفتن نداره.» هربرت مارگزیده بود. همین قدر که تو بغل جا بگیره خوبه. یه زن ترد و قلمی که آدم مواظب باشه ضایع نشه یا کمرش نشکنه. همین برا هربرت

۱۰۴

با این همه اگر آب می‌دیدیم شناگران بدی نبودیم. اگر فرصتی دست می‌داد از

نیوبه، با همان طبیعت مشت زن و مردافکنش نمی گذشتیم. هربرت خوب می دانست که جوش و جلا یا به عکس نرمی رفتار زنان عریان یا نیم عریان، خواه دوست می داشت یا نمی داشت کاری با ظرافت یا چاقی آنها ندارد و نمی شود گفت که قلمیها چنین یا میانه اندامها و چاقها چنانند. دوشیزگانی هستند که با وجود نرمی و ظرافت اندام آرام ندارند و به عکس زنانی بشکه صولت پیدا می شوند که مثل آبراهای آینه وار آرامند و حرکتشان محسوس نیست. ما به عمد کار را ساده می کردیم و می کوشیدیم که به اصطلاح مخرج مشترک بگیریم تا مقایسه آسان شود و با این کار نیوبه را می آزردهیم و گناهمان را وخیم تر می کردیم. مثلاً هربرت مرا روی دست بلند می کرد تا با چوبکهای طبلم بر پستانهای او ضرب بگیرم به طوری که غبار چوب از سوراخهای ریز پستانهایش، که البته چون سمپاشی شده بود گرمی در آنها باقی نمانده بود به صورت ابرکهای مضحکی بیرون زد. ما ضمن این طبل نوازی به دانه های کهربای فریبایی که چشمهایش را جاندار کرده بود چشم می دوختیم اما هیچ اثر آزردهگی در آنها پیدا نشد، حتی مژه بر هم نزد و دریغ از یک قطره اشک که در آنها جمع یا از آنها سرازیر شود: مردمکهایش ابداً تنگ نشدند و آثار تهدیدگرانه خشم یا کینه در آنها دیده نشد. این دو قطره ای که بیشتر زرد بود تا سرخ چیزهایی را که در اتاق بود و قسمتی از پنجره های در آفتاب درخشان را در آینه کروی صیقلی شده خود، هر چند چون محدب بودند با کمی تغییر شکل، منعکس می کردند. کهربا فریباست، این چیزی است که همه می دانند. ما هم از این شیوه شیادانه این صمغی که خود را میان جواهرات جا زده و شرف گوهر غصب کرده بیخبر نبودیم. با این حال به شیوه مردان با کوتاه بینی چیزهای زنانه را به جوشان یا سرد و آرام تقسیم کنان و بی اعتنایی آشکار نیوبه را به سود خود تعبیرکنان احساس امنیت می کردیم. هربرت با خنده ای از زنگ موزیگری جان گرفته میخی در زانوی او فرو کوبید. من که یک ضربه کوچک به زانویم جیغم را درمی آورد حیرت کردم که او یک آخ هم نگفت. پیش چشمان این چوب سبزپوش خوش ترکیب همه جور ادا و اطوار درآوردیم. هربرت لباس یک دریاسالار انگلیسی را به تن کرد و دورین دریانوری به دست گرفت و کلامی مناسب آن لباس بر سر گذاشت. من لباس قرمزی پوشیدم و کلاه گبسی بلندطره بر

سرگذاشتم و نوچه او شدم. ما نبرد ترافالگار^۱ را دوباره جنگیدیم و کپنهاگ را به توپ بستیم و ناوگان ناپلئون را در نبرد ابوکیر^۲ نابود کردیم. از فلان و بهمان دماغه سخت گذر با کشتی بادبانی گذشتیم و صحنه‌های تاریخی و بعد امروزین را جلو این پیکره راهبر کشتی که از روی بدن جادوگری هلندی تراشیده شده بود و ما نگاهش را تشویق آمیز یا دست کم بی‌اعتنا تشخیص می‌دادیم اجرا کردیم.

من امروز پی برده‌ام به اینکه چیزها همه نگاه می‌کنند و هیچ چیزی نادیده نمی‌ماند. حتی کاغذهای دیواری اتاق حافظه‌شان بهتر از مال آدمهاست. فقط خدای بزرگ نیست که همه چیز را می‌بیند. صندلی گوشه آشپزخانه یا چوب‌رختی به دیوار آویخته یا زیرسیگاری تا نیمه انباشته یا پیکره چوبین زنی نیوبه‌نام کفایت می‌کند که همه کارهای ما به گواه شهود عینی بر ملا شوند و چیزی فراموش نشود. ما چهارده روز با شاید هم بیشتر در موزه دریانوردی مراقبت کردیم. هربرت یک بار طبل مرا نو کرد و دو بار حقوق هفتگی خود را با اضافه‌حقوقی که بابت خطر کارش گرفت به خانه آورد و در دست خاله تروچینسکی گذاشت. یک روز سه‌شنبه - زیرا دوشنبه موزه تعطیل بود - بلیت فروش حاضر نشد بلیت بچه برای من بفروشد و نگذاشت به موزه وارد شوم و چون هربرت چرایش را پرسید مردک که عبوس بود ولی بی‌حسن‌نیت هم نبود صحبت از شکایتی کرد، که رسیده بود و او دیگر نمی‌توانست کودکان را به موزه راه دهد. گفت پدر بچه مایل نیست که فرزندش این موزه را تماشا کند. البته مانعی نمی‌دید که من همانجا نزدیک صندوق بمانم زیرا او، (یعنی پدرم) خود گرفتار کار کسب خویش بود و چون بیوه بود فرصت نگهداری از بچه‌اش را نداشت ولی اجازه نمی‌داد که من به طبقه دوم، به اتاق نیوبه بروم زیرا صغیر بردم و شعور تمیز نداشتم.

هربرت داشت تسلیم می‌شد ولی من تکانش دادم و سقلمه‌اش زدم که مبادا کوتاه بیاید و او عاقبت به زیان آمد و از یک طرف به بلیت‌فروش حق داد و از سوی دیگر گفت که من طلسم و فرشته‌نگهبان اویم و صحبت از صفا و بیگناهی بچه‌ها هم کرد و گفت که سپر بلا می‌شوند و خلاصه با مردک از در رفاقت درآمد

و نتیجه این شد که بلیت فروش برای آخرین بار آن روز چشم بر هم گذاشت و مرا به موزه دریانوردی راه داد.

این بود که یک بار دیگر دستم را به دست دوست بزرگم دادم و از پلکان مارپیچی که طارمی کنارش به نقشها و زوائد زیبا آراسته و همیشه روغن خورده بود به طبقه دوم که اتاق نیوبه در آن بود بالا رفتیم. قبل از ظهر بی سرو صدا گذشت و بعد از ظهر از آن هم آرامتر. او روی صندلی چرمی به گلیمخ زرد آراسته اش به چرت زدن نشست و من پیش پایش چندک زدم و طلبم هم بیصدا در کنارم آرام گرفت. نگاهمان به اطراف اتاق، بر کشتیهای گوناگون، از دیواره بلند یا کوتاه و تجاری یا جنگی، بر کشتیهای سریع یا سبک و بارکش یا مسافری، کشتیهای سه دکلی دریازنی یا کشتیهای پنجاه پارویی یا قایقهای یدک کش، کشتیهای ساحل پیمایا دریانورد، بر همه انواع سفینه‌هایی که در آن تالار به نمایش گذاشته شده بود و به دیوارهای چوبین آویخته، در انتظار باد موافق وقت می‌گذرانند می‌گشت. ما بدل ناوگان را تماشا می‌کردیم و با آن در انتظار باد خنک می‌ماندیم و از هوای ساکن اتاق پیکره می‌ترسیدیم و این همه برای آن بود که مبادا مجبور شویم به تماشای نیوبه بنشینیم. با چه اشتیاقی آرزو داشتیم صدای گزش کرمها را درون آن چوب بشنویم زیرا این صدا بشارتی می‌بود که اندرون این چوب سبز، هر چند به کندی، ولی بی‌بازگشت در راه تباهیست و نیوبه فانی است اما کرمی نبود که تغذیه اش تک‌تکی باشد صدای ساییدن زمان. موزه دار چوب پیکره را علیه کرم مصون کرده و در برابر جویدن جاودان کرده بود. این بود که جز آن ناوگان بدلی و امیدی واهی به بادی مساعد برای ما باقی نمانده بود و این بازی غریبی بود با ترس از نیوبه که ما تلاش می‌کردیم نادیده اش بگیریم. انگاری اصلاً وجود نداشت و حتی فراموشش می‌کردیم، اما آفتاب بعد از ظهر تیز نشان بود و تیرش به چشم چپ او خورد و آن را شعله‌ور ساخت.

ولی خب، این اشتعال نمی‌بایست اسباب تعجب ما شده باشد. ما با سیر آفتاب بعد از ظهر در طبقه سوم موزه دریانوردی آشنا بودیم. می‌دانستیم که وقتی آفتاب از زیر حاشیه بالایی پنجره بر فلان کشتی بتابد ساعت چند ضربه خواهد نواخت. کلیساهای نواحی مختلف شهر نیز تلاش خود را می‌کردند تا نیزه‌های نور را که

غبار در آنها می‌جوشید زمان سنج سازند و با آوای زنگهای تاریخی در خدمت مجموعه تاریخ ما باشند. پس چه جای تعجب که آفتاب هم تاریخ مدار و جزئی از مجموعه موزه شد و در مظان همکاری با چشمان کهربایی نیوبه قرار گرفت.

اما آن روز بعد از ظهر که ما سر بازی نداشتیم و حالمان برای سر به سر نیوبه گذاشتن مساعد نبود نگاه مشتعل آن پیکره چوبی که معمولاً تاریک بود با شدتی بی سابقه به ما افتاد. با دلی تنگ نیمساعتی را که تا پایان خدمت مانده بود تاب آوردیم. سر ساعت پنج موزه بسته شد.

روز بعد هربرت تنها سر خدمت رفت. من تا در موزه همراهیش کردم اما دل و دماغ ماندن دم گیشه بلیت فروش را نداشتم و جلو ساختمان موزه جایی برای خود پیدا کردم. با طبل به گردن آویخته روی کراهی گرانیتی که دنباله‌ای از پشتش بیرون زده بود و سالمندان، چنانکه به نرده‌ای، به آن تکیه می‌دادند نشستیم. گفتن ندارد که کوزه مشابهی با دنباله‌ای چدنی درست مثل این یکی قراول وار در طرف دیگر پلکان پاس می‌داد. من کمتر طبل می‌زدم اما وقتی عابران و خاصه زنان که هوس می‌کردند جلو من بایستند و اسسم را بپرسند و موهای آن وقتها کوتاه اما اندکی حلقه حلقه و هنوز قشنگ مرا با دستهای عرق کرده‌شان نوازش کنند، از سر اعتراض به شدت بر طبلم می‌کوفتم و گوش می‌آزردم. صبح سپری شد. در انتهای کوچه هیلینگ گیت کلیسای آجرین سرخ سیاه شده سنت ماری (مریم مقدس) با آن برج کوتاه سبز و شکم‌دارش به مرغی می‌مانست که بر تخم خوابیده باشد. کبوترها یکدیگر را از مزغله‌های دیواره برج بیرون می‌رانند و در نزدیکی من می‌نشستند و با هم دری‌وری پغبغو می‌کردند ولی آنها هم خبر نداشتند که تخمهای این مرغ کرج عاقبت چه وقت ترک خواهد خورد و از آنها چه بیرون خواهد آمد و آیا این مرغ که قرن‌هاست روی تخم خوابیده است جز همین چاخوش کردن روی تخمها منظور دیگری دارد؟

ظهر که شد هربرت از موزه بیرون آمد. از جعبه غذایی که خاله تروچینسکی به قدری پر می‌کرد که درش بسته نمی‌شد ساندویچی بیرون آورد و به من داد. نانی بود چربی مالیده و سوسیس خونی به کلفتی انگشتی میانش بود.

چون میلی به خوردن نداشتم با حرکت سرش که به مال عروسکی کوچکی

می‌مانست به خوردن تشویقم می‌کرد. عاقبت رضا دادم و مانند ویج را گرفتم و خوردم و او که خود چیزی نمی‌خورد سیگاری کشید. پیش از آنکه به موزه برگردد به یکی از پیاله‌فروشیهای کوچۀ بروتینکن^۱ وارد شد و دو سه استکان ماخاندل خورد. هر بار که سر خود را واپس می‌انداخت و استکان را سر می‌کشید چشمم به سبیکش بود که بالا و پایین می‌رفت. از این جور عرق در گلو ریختنش خوشم نمی‌آمد. مدتی بود که هربرت از پلکان ماریچی موزه بالا رفته بود و من دوباره روی کره‌گرانیته خود جا گرفته بودم. ولی آن حرکت سبیک رفیقم هربرت از جلور چشمم دور نمی‌شد.

بعد از ظهر خط سایه به‌آهستگی از دیوار جبهه رنگ‌رورفته موزه بالا می‌خزید. از حاشیه‌های زیر سقف عمارت انگاری پله‌پله بالا می‌جست و بر پشت دریادختران و بر فرق شاخهای نعمت سواری می‌کرد و فرشتگان تپلی را که دست به سوی گلها دراز کرده بودند می‌بلعید و خوشه‌های رسیده انگور را رسیده‌تر می‌نمود و گفתי میان جشنی روستایی منفجر می‌شد و چشم‌بندک‌بازی می‌کرد و بر تابی از گل سرخ تاب می‌خورد و گروهی از شهروندان را که شلوارهای کوتاه گشاد به پا داشتند و داد و ستد می‌کردند نور نجابت می‌بخشید و عاقبت بر سر شاخ گوزنی که سگهای شکاری تعقیبش می‌کردند دست انداخت و خود را به پنجره طبقه سوم رساند و این پنجره راه را بر خورشید گشود تا به قدر لحظه‌ای که جاویدان شد در چشمی کهربایی بدرخشید.

من آهسته از کره‌گرانیته خود فرو لغزیدم و طبلم به ضرب به سنگ دم‌دار خوردم. مقداری از لعاب سفید دیواره آن و کمی هم از مال شعله‌اش پرید و روی پله‌های رواق موزه ماند.

نمی‌دانم، شاید حرفی زدم یا دعایی خواندم یا چیزی را شمردم. طولی نکشید که آمبولانس جلو در موزه ایستاد. رهگذران دو طرف پله‌ها جمع شدند. اسکار توانست میان مأموران پلیس سوانح به موزه وارد شود. او از آنها، که می‌بایست از اتفاقات مشابه گذشته باگوشه و کنار عمارت آشنا تر بوده باشند زودتر از پله‌ها بالا رفت.

وقتی هربرت را دیدم به زحمت توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. او از جلو با پیکره نیوبه گلاویز شده بود. خواسته بود خدمتش برسد. سرش به سر او چسبیده بود و دستهایش دور دستهای بالابرده او حلقه شده بود. پیرهن به تن نداشت. بعد پیرهنش را تا شده و مرتب روی صندلی چرمی دم در پیدا کردند. همه آثار زخم پشتش به خوبی نمایان بود. داستان پشتش را به روشنی می‌خواندم و حرفهایش را می‌شمردم. هیچ کم و کسری نداشت. ولی هیچ نشانی نبود که از شروع ماجرای تازه‌ای حکایت کند.

مأموران پلیس حوادث که کمی بعد از من به تالار رسیدند هربرت را با زحمت از آغوش نیوبه جدا کردند. جوان کامجو یک تبر دوسر دسته کوتاه را که هر دو تیغه‌اش تیز شده بود از زنجیر واکنده بود. یکی از لبه‌ها را در قلب نیوبه فرو کوفته بود و او را در آغوش فشاران لبه دیگر را در سینه خود جا داده بود. گرچه هماغوشی‌اش در قسمت بالاته به کمال صورت گرفته بود، در پایین تنه، آنجا که چاک شلوارش بازمانده و پرچم هنوز افراشته‌ای از آن بیرون زده بود ناکام مانده بود. بیچاره هربرت چیزی که لنگرش به آن بند شود پیدا نکرده بود.

وقتی ملاقه‌ای را که رویش نوشته شده بود: «سرویس حوادث شهرداری» روی هربرت کشیدند، اسکار، مثل هر بار که داغی می‌دید چاره‌ای نداشت جز آنکه به طبلس پناه ببرد. وقتی مأموران موزه او را از اتاق بیرون و از پله‌ها پایین بردند و عاقبت با اتومبیل پلیس به خانه‌اش رساندند نه فقط با چوبکها، که با دو مشت بر سر طبلس می‌کوفت.

اسکار حتی امروز در بیمارستان، وقتی به یاری همین طبلس به یاد این آزمایش عشق‌بازی چوب و گوشت می‌افتد باید از مشت‌هایش کمک بگیرد تا بار دیگر پشت پرشیار و رنگ رنگ هربرت تروچینسکی، این هزارتوی سخت و حساس زخمها را که هر خطری را از پیش تشخیص می‌داد، و چاره‌جویانه به پیشبازش می‌رفت، پشتی را که از سختی و حساسیت همتا نداشت سیر کند. او نوشته‌های این کتیبه را کوروار به یاری انگشت باز می‌خواند.

تازه حالا که هربرت را از معشوقه چوبین و سنگدلش جدا کرده‌اند، مرا بزم برونو با آن کله گلابی شکل بی‌امیدش وارد می‌شود و مشت‌های مرا با احتیاط از

طبلم جدا می‌کند و طبلم را بر ستونک سمت چپ پایین تختم می‌آویزد و ملافه را رویم صاف می‌کند.

خاطرنشانم می‌کند که «ولی خوب، آقای ماتزرات، اگر شما این جور پرصدا طبیل بزنید بیرونیا صداتان را می‌شنوند و بعضیها خبردار می‌شوند که بلند طبیل زده‌اید. میل ندارید طبلتان را کمی کنار بگذارید، یا آهسته‌تر طبیل بزنید؟»

چرا، برونو، سعی می‌کنم که فصل بعدی را آهسته به طبلم املا کنم، گرچه مضمون این فصل طوری است که یک طبیل به جایش نمی‌رسد و فریاد می‌زند و ارکستری گرسنه و فرنده‌ای می‌خواهد.

ایمان امید عشق

روزی روزگاری نوازنده‌ای بود به اسم مین و خیلی قشنگ ترومپت می‌نواخت. این مین در طبقه پنجم یک عمارت مستأجرنشین زندگی می‌کرد و چهارگربه داشت که اسم یکیشان بیسمارک بود. این نوازنده از صبح زود تا شام از دهنه یک بطری ماخاندل عرق می‌خورد. این زندگی را ادامه داد تا روزی مصیبتی بر سرش آمد که مستی از سرش پرید.

اسکار هنوز دلش راضی نمی‌شود که به پیش‌نشانه‌های شوم یا فرخنده اعتقاد داشته باشد. با این‌همه آن روزها از این جور نشانه‌ها که از نزدیکی مصیبت خبر می‌داد کم نبود. مصیبت چکمه‌هایی می‌پوشید که پیوسته زمخت‌تر می‌شد و قدمهایی پیوسته بلندتر و پرصداتر برمی‌داشت تا همه جاگیر شود. آن وقت بود که رفیق من هربرت تروچینسکی از زخمی که زنی چوبینه به سینه‌اش زد مرد. زن زخمش را زد ولی خودش نمرد بلکه به بهانه تعمیرات در زیرزمین موزه پنهان شد. مهر و مومش کردند ولی آخر مصیبت را که نمی‌شود در سرداب به زنجیر کشید. در سرداب هم که باشد همراه با فاضلاب به لوله کشی نفوذ می‌کند و از لوله‌های گاز به همه جا سر می‌کشد و به همه خانه‌ها وارد می‌شود و مردم که دیگشان را بار می‌گذارند روحشان هم خبر ندارد که غذایشان با آتش مصیبت پخته می‌شود. وقتی هربرت در گورستان لانگفور به خاک سپرده می‌شد من شوگر لئورا که ول بار در گورستان برنتاو دیده و با او آشنا شده بودم بار دوم آنجا دیدم. ما همه آنجا بودیم. خاله تروچینسکی بود با گوسته و فریتس و ماریا، خانم کاتر هم بود با آن اندام فربه‌اش به بشکه می‌مانست و هیلاتت پیر که روزهای عید خرگوشهای فریتس را برای خاله تروچینسکی سر می‌برید. پدر فرضی من ماتزرات هم بود که

سختی گل کرده بود و بیش از نصف هزینه کفن و دفن را پرداخته بود. حتی یان برونسکی هم آمده بود که اصلاً هربرت را نمی‌شناخت و فقط آمده بود که ماتررات و چه بسا مرا هم، در گورستان، که مثلاً زمین بی طرف شمرده می‌شد ببیند. شوگر لئو به طرف ما آمد و دستکش از گوداب هرق و کپک سفیدش را به سوی یک یک ما پیش آورد و با دهانی لرزان که آب از گوشه‌هایش سرازیر بود تسلیم نامفهومش را گفت و از لحسن معلوم نبود از مصیبت ما شادست یا غمگین. وقتی دستکش شوگر لئو، انگاری پرپرزان به مین ترومپت‌نواز، که آن روز با او نیفورم نازی و پالتوی شخصی روی آن در مراسم حاضر شده بود نزدیک شد حادثه دیگری روی داد که نشان از مصیبتی آتی بود.

دستکش رنگ‌پریده شوگر لئو، مثل مرضی که ترسیده و تارانده شده باشد از دست صاحبش بالا پرید و لئو را به دنبال خودکشان روی قبرها به پرواز آمد و صدای شیون لئو بلند شد و همه آن را شنیدند ولی کلماتی که پاره‌پاره به درختان گورستان بند شد و لای شاخه‌ها باقی ماند هیچ شباهتی به تسلیم نداشت.

هیچ کس از مین ترومپت‌نواز فاصله نگرفت با این همه مین میان ماتمیان و مشایعان میت تنها ماند، زیرا شوگر لئو او را باز شناخته و بر او نشان گذاشته بود. تنها ماند و ناراحت و نمی‌دانست با ترومپتش، که آن را همراه آورده و پیش از مراسم سرخاک هربرت به زیبایی نواخته بود و اکنون در دستش آویخته مانده بود چه کند. او سرخاک هربرت آهنگ بسیار دل‌انگیزی نواخته بود زیرا کاری کرده بود که مدتها بود آن را کنار گذاشته بود. گروه اس‌آیش را موقتاً فراموش کرده و ماخاندل نوشیده بود زیرا مرگ هربرت، که همسن او بود و صدای طبل مرا خاموش کرده بود بر دل او اثر گذاشته و ناله ترومپتش را درآورده بود.

روزی روزگاری نوازنده‌ای بود که اسمش مین بود و می‌توانست با ترومپتش آهنگهای بسیار دلکشی بنوازد. او در طبقه پنجم عمارت مستاجر نشین ما زندگی می‌کرد و چهار گربه داشت که اسم یکیشان بیسمارک بود و از صبح تا شب از لب بطری ماخاندل می‌نوشید. تا آنکه روزی، گمان می‌کنم اواخر سال سی و شش یا اوایل سی و هفت بود، به سازمان اس‌آی سوار وارد شد و آنجا در دسته موزیک ترومپت می‌نواخت. البته در این دسته درست‌تر می‌نواخت اما آهنگهایش دیگر

زیبا نبودند، زیرا وقتی شلوار سواری چرمین خشتک اس آ را به پا کشید با بطری ماخاندل وداع کرد و فقط در حال هشیاری در ترومپتش می‌دمید.

هربرت تروچینسکی دوست دوران جوانی مین بود و سالهای بیست ابتدا با هم به یکی از گروههای جوانان کمونیست وارد شده و بعد به گروه سوسیالیستی شاهینهای سرخ پیوسته بودند. وقتی هربرت مرد و بایست به خاک سپرده شود مین ترومپتش را برداشت و بطری ماخاندل را هم فراموش نکرد زیرا می‌خواست از ته دل و زیبا بنوازد و نمی‌خواست هشیار باشد، زیرا در مدتی که اسب کهر سوار می‌شد گوش نغمه شناسش را حفظ کرده بود و به همین سبب هم اول گلویی تر کرد و ضمن نواختن ترومپت، پالتو شخصیش را روی او نیفورم اس آیش به تن داشت، گرچه اول خیال داشت در گورستان با لباس قهوه‌ای رنگ ولی بی‌کلاه بنوازد.

روزی روزگاری مردی بود که عضو سواران اس آ بود. وقتی سر خاک دوست دوران جوانیش آهنگ بسیار دلنشینی به روشنی و صفای ماخاندل می‌نواخت پالتو شخصی‌اش را از روی او نیفورم اس آ دریاورد. وقتی شوگر لثو، که در همه گورستانها حاضرست تا به صاحبان عزا و مشایعان میت تسلیمت بگوید تسلیمش را گفت همه تسلیمش را شنیدند و دستش را فشردند و فقط آن مرد عضو اس آ نتوانست دست او را در دستکش سفیدش بفشارد، زیرا لثو او را شناخت و از او ترسید و جیغ کشید و دست و دستکش‌اش را از دست او بیرون آورد و تسلیمش را از او پس گرفت. مردی که عضو اس آ بود با دلی پر بار با ترومپتی سرافکننده به خانه بازگشت و به اتاقش در طبقه آخر ساختمان مستأجر نشین ما نزد چهار گربه‌اش رفت.

روزی روزگاری مردی بود به اسم مین که عضو اس آ بود و چهار گربه داشت که اسم یکیشان بیسمارک بود. این چهار گربه یادگار زمانی بودند که صاحبشان هر روز ماخاندل می‌نوشید و آهنگهای زیبا می‌نواخت. یک روز که این عضو اس آ از سر خاک دوست دوران جوانیش هربرت تروچینسکی به خانه آمد و چون شخصی او را لایق تسلیمت ندانسته بود غصه‌دار بود و مستی از سرش پریده بود، با چهار گربه‌اش در آن اتاق تنها ماند. گربه‌ها خورد را بر ساق چکمه‌هایش می‌مالیدند و مین یک روزنامه پر از سر شاه‌ماهی پیششان گذاشت تا شر گربه‌ها را از سر

چکمه‌هایش بکند. آن روز گند گربه‌ها که از قضا همه نر بودند و اسم یکیشان، که سیاه بود و پاهای سفید داشت بیسمارک بود بینی سوزتر از معمول شده بود. ولی مین دیگر ماخاندل نداشت و به همین سبب تحمل گند گربه‌ها برایش دشوار بود. شاید اگر اتاقش در طبقه پنجم زیر شیروانی نبود در مغازهٔ ما، گرچه به فرآورده‌های مستعمرات اختصاص داشت ماخاندل وطنی هم می‌توانست پیدا کند. ولی از آن همه پله وحشت داشت و از همسایه‌های پنج طبقه خجالت می‌کشید زیرا بارها در حضور آنها قم خورده بود که دیگر یک قطره ماخاندل هم لبهای موسیقی‌نوازش را تر نکند و گفته بود که زندگی جدیدی با گلویی خشک و سری هشیار برایش شروع شده است و از آن به بعد وجودش وقف نظم و خدمت به نظام جدید می‌شود و از مستی جوانی تباه و آشفته‌اش دوری می‌جوید.

روزی روزگاری مردی بود به اسم مین. یک روز که با چهار گربه‌اش که اسم یکیشان بیسمارک بود در اتاق زیر شیروانی تنها مانده بود گند بینی سوز گربه‌ها برایش تاب‌ریا شد زیرا قبل از ظهر حادثهٔ ناگواری برایش پیش آمده بود و نیز برای آنکه در خانه ماخاندل نداشت. چون یاد حادثهٔ قبل از ظهر آزارش می‌داد و خشکی گلویش شدید و نیز تحمل تعفن گربه‌ها بسیار دشوار شد از آنجا که حرفه‌اش نوازندگی بود و خودش هم عضو دستهٔ موزیک اس‌آ بود سیخ بخاری را که کنار بخاری دائم سوز یخ کرده‌اش بود برداشت و با آن به جان گربه‌ها افتاد و آن قدر بر آنها کوفت که هر چهار تا، از جمله آن که بیسمارک نام داشت لت و پار افتادند و او آنها را خلاص شده پنداشت، گرچه گند گربه در اتاق همچنان بر جا و بینی سوز مانده بود.

روزی روزگاری ساعت‌سازی بود به نام لاوبشاد، که در طبقهٔ دوم ساختمان متأجر نشین ما در آپارتمانی دو اتاقی زندگی می‌کرد و پنجره‌هایش به حیاط باز می‌شد. این ساعت‌ساز که اسمش لاوبشاد بود زن نگرفته بود و عضو سازمان رفاه نازی و نیز عضو انجمن حمایت حیوانات بود. این لاوبشاد مرد نیکدلی بود و به همهٔ آدمهای درمانده و حیوانات بیمار و ساعت‌های از کار افتاده کمک می‌کرد که باز بر پا شوند و به کار افتند. یک روز بعد از ظهر که در فکر فرورفته پشت پنجره‌اش نشسته بود و به یاد همسایه‌ای بود که قبل از ظهر همان روز به خاک

سپرده شده بود، ترومپت‌نوازی را که در طبقه پنجم همان ساختمان خانه داشت دید که یک گونی نیم‌خالی را که زیرش خیس به نظر می‌رسید و مایعی از آن می‌چکید به حیاط آورد و در یکی از زباله‌دانها گذاشت، اما چون سه‌ربع زباله‌دان پر بود گونی خوب در آن جا نگرفت و او به زحمت توانست در آن را ببندد.

روزی روزگاری چهار گربه بودند که یکی از آنها بیسمارک نام داشت. این گربه‌ها مال مردی بودند که ترومپت می‌نواخت و اسمش مین بود. چون اخته نشده بودند بوی تنی می‌دادند که جایی برای عرض وجود هیچ بوی دیگری نمی‌گذاشت. یک روز که گند گربه‌ها به حلق خاصی تندتر و تاب‌ریا شده بود صاحب گربه‌ها آنها را با سیخ بخاری کشت و جسدشان را در یک گونی سیب‌زمینی که دیگر سیب‌زمینی در آن نبود کرد و گونی را پنج طبقه پایین برد و آن را با عجله در زباله‌دان که در حیاط کنار چوب‌فرش‌نکاتی بود چپاند و عجله داشت زیرا گونی نم‌پس می‌داد و از همان طبقه سوم قطره قطره خون از آن چکیده بود. اما از آنجا که زباله‌دان خالی نبود مرد ترومپت‌نواز مجبور بود گونیش را بر فرق زباله‌ها فرو بفشارد تا در زباله‌دان بسته شود. چون نمی‌خواست به آپارتمان بی‌گربه‌مانده‌اش که گند گربه اما در آن باقی بود بازگردد به کوچه رفت. اما هنوز به کوچه نرسیده بود که زباله‌های فرو فشرده داخل زباله‌دان دوباره منبسط شدند و کیسه بالا آمد و در زباله‌دان را باز کرد.

روزی روزگاری ترومپت‌نوازی بود که چهار گربه خود را کشت و در زباله‌دان چپاند و خانه را ترک کرد و سر وقت رقبایش رفت.

روزی روزگاری ساعت‌سازی بود که در فکر فرو رفته پشت پنجره اتاقش نشسته بود و تماشا می‌کرد و همسایه‌اش مین ترومپت‌نواز را دید که یک گونی نیم‌خالی را در زباله‌دان چپاند و بی‌درنگ از خانه بیرون رفت و نیز دید که در زباله‌دان چند لحظه بعد از رفتن مین آهسته آهسته بلند شد.

روزی روزگاری چهار گربه بودند که چون یک روز گندشان به علت خاصی تندتر و یینی‌سوزتر از روزهای دیگر شده بود تا دم مرگ مضروب و در گونی چپانده و در زباله‌دان مدفون شدند. اما گربه‌ها که یکیشان بیسمارک نام داشت هنوز کاملاً نمرده بودند زیرا مثل همه گربه‌ها جان سنگ داشتند. در گونیشان وول

می‌زدند چنانکه در زباله‌دان سر بلند کرد و برای لاویشاد ساعت‌ساز که همچنان پشت پنجره‌اش نشسته بود و فکر می‌کرد این معما مطرح شد که در این گونی که مین ترومپت‌نواز در سطل چپاند چه چیز ممکن است پنهان باشد.

روزی روزگاری ساعت‌سازی بود که نمی‌توانست راحت بنشیند و تماشا کند که چیزی در زباله‌دان می‌جنبد. این بود که از اتاقش که در طبقهٔ دوم عمارت مستأجرنشینی بود بیرون آمد و به حیاط ساختمان مستأجرنشین رفت و در زباله‌دان را باز کرد و گونی را بیرون آورد و چهار گربهٔ مضروب نیمه‌جان را از آن بیرون آورد تا از آنها پرستاری کند شاید زخم‌هایشان خوب شود. اما گربه‌ها همان شب در دست ساعت‌ساز جان سپردند و او چاره‌ای نداشت جز آنکه مرگی آنها را در انجمن حمایت حیوانات که خودش عضو آن بود اعلان کند و این گربه‌کشی را که برای حسن شهرت حزب زبان‌آور بود به سرپرست سازمان محل اطلاع دهد.

روزی روزگاری مردی بود که عضو سازمان اس‌آ بود و چهار گربهٔ خود را کشت و چون گربه‌ها، که درست کشته نشده بودند رازش را فاش کردند و ساعت‌سازی جرم او را به مقامات مربوط اطلاع داد کارش به محاکمه کشید و مرد گربه‌کش مجبور شد جریمه پردازد ولی کار به همین جا خاتمه نیافت. در سازمان اس‌آ در این خصوص بحث شد و گربه‌کش را به جرم رفتار ناشایست از اس‌آ طرد کردند، حتی با وجود اینکه عضو گربه‌کش اس‌آ، در شب دهم نوامبر سی و هشت، که بعدها نام «شب بلورین» گرفت رشادت بسیار کرد و کنیسهٔ یهودیان لانگنور را در میشللیس‌وگ^۱ با همکاری دیگر هم‌زمانش آتش زد و نیز روز بعد در عملیات اس‌آ، که ضمن آن می‌بایست چند دکان که از پیش به‌دقت معین شده بود فارت شود غیرت بسیار از خود نشان داد، همهٔ رشادت و غیرتش مانع اخراجش از اس‌آی سوار نشد. به علت نامردمی نسبت به حیوانات نامش از صورت اعضای اس‌آ حذف شد و فقط یک سال بعد توانست به سازمان پاسداران وطن که بعدها جزو اس‌اس مسلح شد پیوندد.

روزی روزگاری سقط‌فروشی بود که اسم دکانش را مغازهٔ فرآورده‌های

۱. Michaelisweg، یعنی گذر میشللیس.

مستعمراتی گذاشته بود. این سقطفروش یکی از روزهای ماه نوامبر دکانش را بست، زیرا قرار بود در شهر ما خبرهایی بشود. دست پسرش اسکار را گرفت و سوار تراموای خط پنج شد و به دروازه لانگگاسر^۱ رفت زیرا آنجا کنیسه یهودیان مثل کنیسه‌های تسوپوت و لانگگ فور آتش گرفته بود. از کنیسه تقریباً چیزی نمانده بود و مأموران آتش‌نشانی آنجا ایستاده بودند و تماشا می‌کردند و فقط مواظب بودند که آتش به خانه‌های مجاور سرایت نکند. اونیفورم‌پوشان و غیرنظامیان کتابهای فراوان و اشیاء مقدس و پارچه‌های عجیبی را از کنیسه بیرون می‌کشیدند و در مقابل ریوانه آن توده می‌کردند و بعد این تل را آتش می‌زدند و مرد سقطفروش این فرصت را غنیمت شمرد و دستهایش را روی آتش آن گرم و آتش احساسات خود را تیز کرد. اما پسرش اسکار که پدر خود را به این شکل مشغول و در شور وطن‌پرستی مشتعل دید آهسته و بی‌آنکه پدرش متوجه شود از او دور شد و شتابان به طرف پاساژ تسویگهاوس رفت زیرا نگران طلبهایش بود که لعاب سرخ و سفید داشتند.

روزی روزگاری اسباب‌بازی‌فروشی بود که اسمش زیگیزموند مارکوس بود و از جمله طلبهای حلبی می‌فروخت که دیواره‌شان لعاب سرخ و سفید داشت. اسکاری که چند سطر پیش صحبتش بود مشتری عمده این طلبها بود زیرا حرفه‌اش نواختن طبل حلبی بود و بی‌طبل حلبی نمی‌توانست زندگی کند و علاقه‌ای هم به زندگی بی‌این آلت موسیقی نداشت. به همین علت از کنیسه شعله‌ور به پاساژ تسویگهاوس شتابید زیرا خانه و دکان پاسدار طلبهایش آنجا بود. ولی وقتی رسید مارکوس را در وضعی دید که دیگر در این دنیا نمی‌توانست طبل حلبی بفروشد. آنها، یعنی همان آتش‌نشانان آتش‌افروز، که من، که اسکار باشم، خیال می‌کردم از پیششان فرار کرده‌ام، پیش از من سر وقت مارکوس آمده بودند. قلم‌مو در سطل رنگ فرو کرده و روی شیشه دکانش با خط زوترلین نوشته بودند و خوک جهوده. بعد لابد از خط زشت خودشان دلشان به هم خورده بود زیرا شیشه و پترویلین را با لگد شکسته و زیر پاشنه‌شان خرد کرده بودند به طوری که از خرده‌شیشه‌ها فقط

می شد. حدس زد که چه لقبی به مارکوس داده بودند. بعد بی‌اعتنا به اینکه دکان دری دارد از وپترین بی‌شیشه وارد شده و به شیوه خاص خود با اسباب‌بازیها سرگرم بودند.

من هم مثل آنها از وپترین به دکان وارد شدم و آنها را مشغول بازی یافتم. بعضی شلوارشان را پایین کشیده و سوسیهای قهوه‌ای‌رنگی که بقایای نخود نیم‌هضم شده در آنها دیده می‌شد روی کشتیهای بادبانی و بر سر میمونهای ویلن‌نواز و طبلهای من می‌گذاشتند. آنها همه به مین ترومپت‌نواز می‌مانستند و مثل او اونیفورم اس‌آ به تن داشتند ولی مین میانشان نبود، چنانکه اینها که در دکان مارکوس بودند نیز در میدانهای دیگر دلاوری خایب بودند. یکی از آنها دشتهای کشیده بود و شکم عروسکها را پاره می‌کرد و ناکام به نظر می‌رسید زیرا جز خاکاره از شکم عروسکها چیزی بیرون نمی‌زد.

من دلواپس طبلهایم بود ولی آنها اعتنایی به طبلهای من نداشتند. طبل من تاب تیر کهنه آنها را نداشت و ناچار ساکت ماند و زانو خم کرد. ولی مارکوس پیش توفان غضب آنها میدان را خالی کرده بود. وقتی به فکر افتادند که سری به او بزنند در نزدند، بلکه درس را با لگد شکستند هرچند او در اتاقش را قفل نکرده بود.

مرد بازیچه‌فروش پشت میز تحریرش نشسته بود. مثل همیشه به منظور اینکه آستینهای لباس دودی‌رنگش دیرتر چرک شوند و از فرسایش آنها جلوگیری کند آستین‌پوش به دست کرده بود. شانه‌هایش از شوره سفید شده بود و حکایت از بیماری پوست سرش می‌کرد. یکی از آن پهلوانها که یک عروسک خیمه‌شب‌بازی را بر سر انگشتانش کرده بود (عروسک مادر بزرگ کاسپرله) با چوب مادر بزرگ سیخی به او زد. ولی مارکوس دیگر به کسی جواب نمی‌داد و دیگر هیچ کس نمی‌توانست اذیتش کند. جلوش روی میز یک لیوان آب بود که برای رفع عطش خالیش کرده بود. لابد صدای شکستن شیون‌آسای شیشه وپترین دکانش گلایش را مثل کبریت خشک کرده بود.

روزی روزگاری طبل‌نوازی بود که اسمش اسکار بود. وقتی بازیچه‌فروشش را از او گرفتند و دکان بازیچه‌فروش را خارت کردند دانت که طبل‌نوازان

کوتاه قامت مثل او روزگار سختی در پیش دارند. این بود که وقتی دکان مارکوس را ترک می کرد یک طبل سالم و دو طبل دیگر که کمتر آسیب دیده بود از میان آن توده بازیچه های ضایع شده پیدا کرد و آنها را به خود آویخته پاساژ تسریگهاوس را ترک گفت تا پدرش را که لابد او را می جست در بازار زغال پیدا کند. نزدیک ظهر بود، روزی از ماه نوامبر. جلو تئاتر شهر، نزدیک ایستگاه تراموای زنان تارک دنیایی با دختران زشتروی از سر مالرزانی جزوه های تبلیغات مذهبی میان رهگذران توزیع می کردند و قرطیهای صدقه شان را جلو مردم می گرفتند تا چیزی در آنها انداخته شود و نوار پارچه ای را میان دو چوب علم کرده بودند که پایان باب سیزدهم اولین رساله پولوس به قرن تیان روی آن نوشته شده بود: «ایمان امید عشق». اسکار این سه کلمه را خواند و با آنها به تقلید بازیگران تردست که با چند بطری بازیهای عجیب می کنند همه جور بازی کرد: اعتقاد زودباوران، شربت امید امامی، بزق به چاک محبت، دماغه امید، دلال محبت، شیر عذرا میتینگ معتقدان، قرص قوه باء دکتر معتقد، تو معتقدی که فردا باران خواهد آمد؟ زودباوران به بابائرتل اعتقاد داشتند، اما بابائرتل در حقیقت مأمور گاز از کار درآمد. تو معتقدی که فردا هوا خرابست؟ من اعتقاد دارم که بوی گردو و بادام می شنوم ولی در حقیقت گند گاز می آید. می گفتند حالا دیگر عن قریب اولین ادونت^۱ است. بعد هم ادونتهای دوم تا چهارم دنبال هم ردیف می شوند، انگار شیرشان را باز کرده باشند. مثل شیر گاز. بله چهار هفته، با آن آب و تاب و تشریفات که می دانید، تا مردم خیال کنند که بوی بادام و گردو در هواست و کسانی که دوست دارند بادام بشکنند و همه زودباوران با خیال راحت باور کنند که «می آید، به زودی می آید. کی می آید؟ مسیح که تازه به دنیا آمده، منجی بشریت؟» ولی کدام منجی؟ نکند مأمور گاز بود، که کتور گازش را زیر بغل گرفته از آسمان می رسید و کتورش مدام مثل ساعت تیک تیک کار می کرد. بله

۱- شراب سفیدست که در تاکستانهای کنار این خاصه در ورسی درست می شود.
 ۲- چهار هفته پیش از عید میلاد مسیح ادونت اول تا چهارم نامیده می شود که موسم توبه و آماده شدن برای میلاد مسیح است.

می گفت: منم، منجی این جهان منم. اگر من نباشم آتشی در آشپزخانه هاتان نخواهد سوخت. و با مؤمنان کنار می آمد و با او می شد چانه زد. نرخ گاز را تا جایی که خلق اله راضی باشند پایین می آورد و شیرهای تازه پاک شده گاز را باز می کرد و روح القدس از آنها بیرون می دمید تا مؤمنان بتوانند کبوتران سفید را بپزند و بادام و گردو توزیع می کرد و مردم هم آنها را فوراً می شکستند تا بی درنگ به صورت الکل^۱ و گاز جاری شوند تا زودباوران به راحتی بتوانند در آن هوای سنگین و دودآلود این مأموران گاز را جلو فروشگاههای بزرگ به صورت بابانوئل مجسم کنند و به صورت مسیح نوزاد به همه اندازه و همه قیمت. به این ترتیب مردم به مأمور گاز ایمان آوردند که با کتورهای گاز بالا و پایین رونده اش نماد سرنوشت و تنها آمرزنده توانا بود و عید ادونت را به بهای تمام شده ترتیب می داد و بیار بودند کسانی که میلادی را که در پی ادونت بود باور داشتند و از روزها و شبهای این جشن تاب ربا فقط کسانی جان به در می بردند که بادام و گردویی برایشان نبود، گرچه خیال می کردند که همه شان (بنا به ادعای انجیل) سیر خواهند شد.

اما بعد از آنکه اعتقاد به بابانوئل اعتقاد به مأمور گاز از کار درآمد مردم سعی کردند که ترتیب تسلسل سه نعمت مذکور در نامه پولوس به کرتیان را نادیده گیرند و به عشق بپردازند. گفته شد دوست دارم، وای چقدر دوستت دارم. آیا تو هم خودت را دوست داری؟ دوستم داری؟ بگو حقیقتاً دوستم داری؟ من هم خودم را دوست دارم؛ و به قدری یکدیگر را دوست داشتند که یکدیگر را تریچه نقلی می نامیدند و تریچه نقلی را دوست داشتند و یکدیگر را گاز می زدند، فقط از فرط عشق و مثالهایی از عشق مستکننده آسمانی و نیز عشق خاکی میان تریچه ها برای هم نقل می کردند و پیش از آنکه یکدیگر را گاز بزنند با صفا و صداقت تیز گرسنگی در گوش هم می گفتند: تریچه جان، مرا دوست داری؟ احساست را خوب می فهمم، من هم خودم را دوست دارم.

اما بعد از آنکه از فرط عشق تریچه یکدیگر را گاز زدند و سرشان را با دندان

۱- در زبان آلمانی *alkohol* به معنی الکل و روح مردوست-م.

کنند و ایمان به مأمورگاز دین رسمی کشور اعلام شد و تکلیف ایمان و عشقی که خارج از نوبت به آن پرداخته شد معلوم شد نوبت به سومین متاع روی دست مانده نامه پولوس به قرنتیان می‌رسد که امید باشد. ضمن اینکه آنها هنوز تریچه و بادام و گردو داشتند تا بچوند امیدوار بودند که به زودی کلک کارکنده شود و موزیک پایانی کار نواخته شود تا بتوانند از نو شروع کنند یا ادامه دهند و حتی وقتی موزیک پایانی هنوز تمام نشده بود امیدوار بودند که خود موزیک آخر تمام شود و خود نمی‌دانستند که امیدوارند با این موزیک چه چیز تمام شود. فقط امیدوار بودند که هر چه زودتر تمام شود. همان روز بعد تمام شود ولی امروز هنوز نه، زیرا نمی‌دانستند که با این پایان ناگهانی چه کنند و وقتی عاقبت پایان کار رسید فوراً آغازی پر امید از آن ساختند زیرا در این ملک پایان کار همیشه آغازیست همراه با امید به هر پایانی حتی پایان قطعی و مکتوبست: مادام که انسان امیدوارست پیوسته کار را با پایانی پر امید از نو آغاز می‌کند.

من اما هیچ نمی‌دانم، مثلاً نمی‌دانم که در روزگار ما کیست که زیر ریش سفید بابائوتل پنهان است، هیچ نمی‌دانم که دستیارش در کیسه‌اش چه دارد؟ نمی‌دانم شیرهای گاز را چگونه باید بست زیرا ادونت، یعنی زمانی که آدم در اشتیاق منجی است، دوباره از شیرهای گاز جاری است یا اصلاً قطع نشده بوده که دوباره جاری شود. نمی‌دانم مثلاً نمی‌دانم آیا می‌توانم باور کنم که اگر خدا بخواهد شیرهای گاز را با عشق پاک می‌کنند تا خروس وار بخوانند؟^۱ نمی‌دانم کدام سحر یا کدام غروب، زیرا عشق صبح و شام نمی‌شناسد و امید پایانی ندارد و ایمان را مرزی نمی‌بندد و دانش و نادانی تابع زمان و به مرز محدود است و بیشتر پیش از وقت با ریش سفید و کوله بار هدایا و بادام شکن پایان می‌یابد و من باز باید بگویم: نمی‌دانم، وای که نمی‌دانم، که مثلاً کالباس‌سازها روده را با چه پر می‌کنند و کدام روده است که پر کردنیست. نمی‌دانم سوسپسها با چه پر شده‌اند گرچه قیمت هر نوع آن نرم یا غیرنرم به روشنی و خوانایی معین شده است. با این همه نمی‌دانم این قیمت آشکار و خوانا شامل چیست. نمی‌دانم اسم درونمایه کالباسها از کدام

۱- در آلمانی hahn هم خروس است و هم شیر. این قسمت نیز مثل بسیاری از قسمتهای دیگر بر از بازی با کلمات است که البته قابل ترجمه نیست و درک مطلب احتیاج به استفاده از تخیل دارد.

فرهنگ بیرون آمده است، نمی‌دانم کتابهای فرهنگ لغات و نیز روده را با چه چیز پر می‌کنند، نمی‌دانم گوشت چیست یا زبان کیست که در آنهاست. کلمات هر یک به معنایی دلالت می‌کنند و کالباس‌سازان رازدارند. من کالباسم را ورقه‌ورقه می‌برم، تو کتابهایت را باز می‌کنی. من آنچه را با ذوقم سازگار است می‌خوانم و تو نمی‌دانی چه چیز به مذاقت گواراست. ورقه‌های کالباس یاگزینه‌هایی از درون روده‌ها یا کتابها و ما هرگز نخواهیم دانست که چه کسی بایست ساکت مانده یا خفه شده باشد تا روده‌ها پر شوند و کتابها به سخن آیند و فشرده و با حروف ریز نوشته شوند. نمی‌دانم، حدس می‌زنم، همان کالباس‌سازانند که فرهنگها و روده‌ها را با درونمایه و زبان پر می‌کنند. سن پلی وجود نداشت، همان ساؤل بود و برای قرتیان از کالباسهای بسیار ارزانی سخن می‌گفت و اسمشان را ایمان و امید و عشق می‌گذاشت و آسان‌گواری آنها را می‌ستود و تا امروز هم به صورتهای پیوسته متغیر ساؤلی به بندگان خدا عرضه می‌کند.

اما بازیچه‌فروش مرا از من گرفتند و با این کار می‌خواستند نقش بازیچه را از جهان پاک کنند.

روزی روزگاری نوازنده‌ای بود که اسمش مین بود و می‌توانست ترانه‌های دلشینی بنوازد.

روزی روزگاری بازیچه‌فروشی بود که مارکوس نام داشت و طبل حلبی سرخ و سفید می‌فروخت.

روزی روزگاری نوازنده‌ای بود که اسمش مین بود و چهارگربه داشت که اسم یکیشان بیسمارک بود.

روزی روزگاری طبل‌نوازی بود که اسمش اسکار بود و به بازیچه‌فروش محتاج بود.

روزی روزگاری ترومپت‌نوازی بود که اسمش مین بود و چهارگربه خود را با سیخ بخاری کشت.

روزی روزگاری ساعت‌سازی بود که اسمش لاویشاد بود و عضو انجمن حمایت حیوانات بود.

روزی روزگاری طبل‌نوازی بود که اسمش اسکار بود و بازیچه‌فروشن را کشتند.

روزی روزگاری بازیچه‌فروشی بود که اسمش مارکوس بود و همه بازیچه‌ها را با خود از این دنیا برد.

روزی روزگاری ترومپت‌نوازی بود که اسمش مین بود و اگر هنوز نمرده باشد زنده است و ترانه‌های بسیار دلنواز می‌نوازد.

کتاب دوم

آهنپاره

روز ملاقات است و ماریا طبیل تازه‌ای برایم آورده است. وقتی می‌خواست صورت حساب اسباب‌بازی‌فروش را همراه طبیل از روی نرده تخت به من بدهد با اشاره‌ای آن را رد کردم و دکمه زنگ را که بالای سرم بود فشار دادم تا برونو، پرستارم وارد شد و همان کاری را کرد که هر بار، وقتی ماریا یک طبیل حلبی تازه در کاغذ لفاف کبود برایم می‌آورد می‌کند. ریسمان بسته را باز، و کاغذ لفاف را رها کرد تا به اطراف فرو افتاد و بعد از آنکه طبیل را با تشریفات، می‌شود گفت، شکوهمند از میان آن برداشت و کاغذ را با دقت تا کرد، تازه آن وقت با قدمهایی بلند به سمت لگن دستشویی رفت و وقتی می‌گویم قدمهای بلند شوخی نمی‌کنم، قدمهایش به راستی بلند بود. بعد آب گرم روی صفحه طبیل ریخت و برچسب قیمت را بی آنکه لعاب سرخ و سفید طبیل را بخراشد با دقت از آن جدا کرد.

وقتی ماریا بعد از ملاقاتی کوتاه و نه چندان خسته کننده برخاست تا برود طبیل کهنه را که من ضمن توصیف پشت پرنقش و نگار هربرت تروچینسکی و پیکره نیویه و نیز ضمن تفسیر شاید کمی خودسرانه نامه اول پولوس به کرتیان داغان کرده بودم برداشت تا به خانه ببرد و در زیرزمین، کنار طبلهای مصرف شده‌ای بگذارد که ضمن فعالیت حرله‌ای و گاهی نیز خصوصی من شکم‌دریده شده بودند. پیش از آنکه برود گفت: تو زیرزمین دیگه جا خالی باقی نمونده. نمی‌دونم سبب زمینی زمستونو کجا انبار کنم.

من این ملامت کدبانووار را از زبان ماریا ناشنیده گذاشتم و از او خواهش کردم که طبلهای از کار افتاده را منظم و به ترتیب با مرکب سیاه شماره گذاری کند و یادداشتهای مرا شامل تاریخ و شرح مختصر سرگذشت هر طبیل که روی کاغذی

نوشته‌ام در دفتر یادداشتی که از سالها پیش پشت در انبار آویزان است و از سیر تا نیاز طبلهای من از سال چهل و نه به بعد در آن ثبت شده است وارد کند.

ماریا از سر تسلیم سری تکان داد و با بوسه‌ای خداحافظی کرد. او همچنان مثل گذشته از این پای‌بندی من به نظم سر در نمی‌آورد و حتی اندکی از بابت آن نگران است. اسکار این دلواپسی ماریا را خوب می‌فهمد زیرا خودش هم نمی‌داند چرا با این وسواس اصرار دارد از طبلهای از کار افتاده مجموعه بسازد، خاصه آنکه همچنان مثل گذشته میل ندارد که دیگر چشمش به این تل حلبی پاره، که در انبار سیب‌زمینی آن آپارتمان حومه بیلک^۱ جمع شده بیفتد. آخر به تجربه می‌داند که بچه‌ها چشم دیدن مجموعه‌های پدرانیشان را ندارند و پسرش کورت این میراث طبلهای سیاه‌روز را، اگر خیلی ملاحظه‌اش را بکند با پوزخند دریافت خواهد کرد. پس چه چیز برابر آن می‌دارد که هر سه هفته یکبار از ماریا خواهش کنم که اگر منظم‌اً برآورده شود زیرزمین خانه‌مان روزی چنان پر خواهد شد که جایی برای سیب‌زمینی باقی نخواهد ماند؟

از وقتی چهل پنجاه تا از این طبلهای سوراخ شده در انبارمان جمع شده بود گاهی به سرم می‌زد که شاید روزی موزه‌ای مشتری این طبلهای از کار افتاده من بشود. ولی این فکر پیوسته کمتر و کمتر به سرم می‌آید و گمان نمی‌کنم که منشأ این سودای آشفته و بی‌معنی مجموعه‌سازی من باشد. به‌عکس هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کنم محتمل‌تر می‌بینم که مبنای این حرص جمع‌آوری عقده ساده‌ایست و آن واژه است از اینکه مبادا روزی دیگر طبل حلبی در بازار پیدا نشود، مثلاً ساختن یا نواختن آن ممنوع شود، یا تصمیم بگیرند همه را جمع کنند و از بین ببرند و آن وقت اسکار مجبور شود که چند تایی از این طبلها را که هنوز بیش از اندازه آسیب ندیده به حلبی‌ساز بدهد تا برایش تعمیر کند و من بتوانم این روزهای سیاه بی‌طبی را با این طبلهای کهنه وصله کرده به سر آورم.

پزشکان آسایشگاه در خصوص علت این انگیزه مجموعه‌سازی من نظر مشابهی دارند گرچه آن را به صورت دیگری بیان می‌کنند. دوشیزه دکتر

هورنشتر حتی می‌خواست بدانند چه روزی این هوس در من پیدا شد و من با دقت بسیار روز دهم نوامبر سال سی و هشت را میلاد عقده خود اعلام کردم، زیرا آن روز بود که من زیگزیموند مارکوس، متصدی انبار طبیل خود را از دست داده بودم. البته از روزی که مادر جانم از دنیا رفت دیگر مشکل بود که من طبلم را سر موعد نوکنم زیرا دیگر کسی نبود که روزهای پنجشنبه به پاساژ تسویگهاوس برود و مرا هم ناگزیر با خود ببرد و ماتزرات هم چندان در بند این آلت موسیقی من نبود و یان برونسکی نیز دیگر در خانه ما کاری نداشت و کمتر به ما سر می‌زد. اینست که وقتی دکان اسباب‌بازی‌فروشی را خراب و غارت کردند و من مارکوس را به چشم خود دیدم که پشت میز مرتب کرده و خالی خود نشسته است و حرکت نمی‌کند روزگام از آنچه بود سیاهتر شد، زیرا دانستم که مارکوس دیگر طبیلی به من نخواهد داد و اصلاً دیگر با اسباب‌بازی‌کاری نخواهد داشت و روابط داد و ستدش با شرکتی که طبیل حلبی می‌ساخت و روی آن را به آن زیبایی لعاب سرخ و سفید می‌زد و به مارکوس می‌داد برای همیشه قطع کرده است.

با وجود این آن روز نمی‌خواستم باور کنم که با مرگی مرد بازیچه‌فروش دوران نسبتاً خندان بازی‌کودکانه من به آخر رسیده است. اینست که از آن تل ویرانه دکان مارکوس یک طبیل سالم و دو طبیل دیگر که فقط کنارشان فر شده بود پیدا کردم و غنایم خود را به خانه بردم به این خیال که برای روز مبادا ذخیره کافی اندوخته‌ام.

با این طبیلها با احتیاط رفتار می‌کردم و کمتر، و فقط در صورت اضطرار، طبیل می‌نواختم. تمامی بعدازظهرها خود را از این لذت محروم می‌کردم و با اکراه بسیار از طبیل‌نوازی صبحانه که گذراندن روز را برایم قابل تحمل می‌کرد چشم می‌پوشیدم. کار اسکار به ریاضت کشید. لاغر شد. او را نزد دکتر هولاتز و دستپارش خواهر اینگه، که او هم با گذشت سالها لاغرتر و استخوانی‌تر شده بود بردند و آنها داروهای شیرین و ترش و تلخ یا بی‌مزه به من خوراندند و گناه کار را به گردن غدد داخلی بیچاره من گذاشتند که فعالیتشان گاهی بیش از اندازه و گاهی ناکافی بود و موجب بیماری من شده بودند.

اسکار به منظور خلاص شدن از دست دکتر هولاتز از شدت ریاضت خود

کاست و اندکی چاق شد تا اینکه در تابستان مالی سی و نه تقریباً به صورت همان اسکار سه ساله قدیمی درآمد و آب و رنگ گذشته خود را به قیمت از کار انداختن قطعی آخرین طبلی که از دکان مارکوس آورده بود دوباره به دست آورد. طبل من شکمش دریده بود و تلق تلق صدا می داد و لعاب سرخ و سفیدش تکه تکه می ریخت و زنگ می زد و به صورت قوطی مفلوک و بدصدایی به گردنم می آویخت. از ماتزرات کمک خواستن کار عبثی می بود، گرچه بیچاره دلی نرم و طبیعتی همراه داشت ولی بعد از مرگ مادر جانم فکرش جز به دری وریهای حزبی اش مشغول نبود و سر خود را با مذاکره با مسؤولان حوزه های دیگر گرم می کرد تا غصه خود را از یاد ببرد یا نصف شب که می شد بعد از خوردن مشروب مفصل با عکسهای سیاه قاب هیتلر و تهوفن روی دیوار اتاق نشیمن درد دل می کرد و درباره سرنوشت خود از نابغه ناشنوا، و درباره تقدیر از هیتلر توضیح می خواست و وقتی هتیار بود جمع آوری کمک به زمستانزدگان را وظیفه خود می شمرد.

یادآوری این یکشنبه ها که به جمع آوری کمک می گذشت برایم بسیار ناگوار است. در یکی از همین یکشنبه ها بود که برای نو کردن طبلم به تلاشی بی حاصل متوسل شدم. ماتزرات که صبح را در هاوپتستراسه^۱ جلو سینمایی که فیلمهای هنری نمایش می داد و نیز جلو فروشگاه بزرگ شترنفلد به جمع آوری کمک گذرانده بود، ظهر به خانه بازگشت و خوراکی کوفته ریزه ای را که به شیوه کونیگزبرگر^۲ پخته بود برای خودش و من گرم کرد. بعد از این غذا، که هنوز مزه اش را زیر دندان دارم - زیرا سودای آشپزی حتی در زمان بیوگی از سر ماتزرات نیفتاده بود - روی کاناپه دراز کشید تا چرتکی بزند و خستگی یک صبح تا ظهر جمع آوری کمک را از تن خود بگیرد. همین که صدای خروپفش گواه خواب عمیقش گردید من قوطی نیم خالی اعانه را که به یک قوطی کنسرو بی شباهت نبود از روی پیانو برداشتم و به دکان رفتم و زیر پیشخوان پنهان شدم و به جان این قوطی حلبی مضحک افتادم. مبادا خیال کنید که به پولهای سیاه داخل آن چشم دوخته بودم. ولی فکر احمقانه ای در سرم افتاده بود که آن را به صورت

طبل آزمایش کنم ولی هر قدر بر سر آن کوفتم، با همه هنرم، به هیچ تدبیر یا نمهدی نتوانستم جز یک جواب از دل آن بیرون بکشم و آن این بود: کمک کنید، هیچ بنده‌ای را گرسنه نگذارید، هیچ مستمندی نباید از سرما بلرزد. بدهید برای بیچاره‌ها!

بعد از نیم‌ساعت تلاش سپر انداختم. از دخل دکان پنج فنیگ برداشتم و نثار زمستانزدگان کردم و قوطی اعانه را که به قدر قوت من سنگین تر شده بود به جای خود روی پیانو بازگرداندم تا ماتررات آن را بردارد و باقی یکشنبه‌اش را با تکان دادن و به صدا درآوردن سکه‌های درون آن به پای سازمان کمک به زمستانزدگان نثار کند.

این تلاش نافرجام مرا برای همیشه از خیالهای خامم خلاص کرد. دیگر هرگز به طور جدی سعی نکردم یک قوطی کنسرو یا یک سطل واژگون یا کف یک طشت رختشویی برگردانده را به جای طبل به کار برم و هر بار هم کردم بعد کوشیدم این تلاش را که جز سرشکستگی حاصلی نداشت از یاد ببرم و در این اوراق جایی را صرف آن نمی‌کنم، یا اگر بکنم می‌کوشم که بسیار مختصر باشد زیرا پی برده‌ام به اینکه یک قوطی کنسرو طبل حلبی نمی‌شود و یک سطل سطل است و یک طشت فقط به این کار می‌آید که آدم تن خود یا احیاناً جورابش را در آن بشوید. هیچ چیزی نمی‌توانست — چنانکه امروز هم نمی‌تواند — جای یک طبل حلبی را بگیرد. یک طبل حلبی سرخ و سفید شعله‌ور بهتر از هر چیزی حرف خودش را می‌زند و احتیاجی به وکیل ندارد.

اسکار تنها شده بود، نارو خورده بود، کسانش او را فروخته و رفته بودند. بی طبل حلبی، که واجب‌ترین وسیله کار و عصای راهش بود چطور می‌توانست آبروی سه‌سالگی خود را حفظ کند؟ فریبکاری و نقش‌بازیم، مثل گهگاه در جای خود شاشیدن و هر شب به زبان کودکانه دعا خواندن و از بابانوئل ترسیدن — که اگر شیطنت کنم اوقاتش تلخ می‌شود و اسباب بازی برآیم نمی‌آورد، حال آنکه می‌دانستم که این بابانوئل در حقیقت گرف نام دارد — و مدام سؤالیهای مضحک طفلان سه‌ساله را تکرار کردن — که مثلاً چرا اتومبیلها چرخ دارند — خلاصه تلاش احمقانه‌ای را که بزرگسالان از من انتظار داشتند و سالهای سال ادامه داده

بودم حالا مجبور بودم بی کمک طبلم بکنم و چیزی نمانده بود که دست از تلاش بردارم و در این نو میدی در جستجوی کسی بودم که گرچه پدرم نبود ولی به احتمال زیاد تخم را کاشته بود. اسکار در نزدیکی کوی لهستانیها در رینگ شتراسه^۱ در انتظار یان برونسکی می ایستاد.

مرگ مادر جانم رابطه ماتررات را با دایی برونسکی، که به تازگی ترقی کرده و به مقام دبیرکلی پستخانه رسیده بود، روابطی را که گاهی دوستانه بود، گرچه نه یکباره، دست کم رفته رفته سرد کرده بود و هر قدر تنش سیاسی میان آلمان و داتزیگ حادثتر می شد این رابطه سردتر می گردید و خاطرات خوشایند مشترک قادر به گرم کردن آن نبود. با تلاشی روح نازک و تن فربه مادر جانم رفاقت دو مردی نیز که هر دو خود را در روح او منعکس می دیدند و از تنش تغذیه می کردند تلاشی شد زیرا حالا که دیگر نه آن غذا در میان بود و نه آن آینه محدب، هر یک جلسات مردانه و با هم متضاد خود را بدیلی استوار برای آن دوستی متزلزل می یافتند، گرچه در این جلسات همه یک توتون دود می کردند. ولی خوب، شرکت در جلسات پست به لهستان و فادار مانده، و نیز بحثهای بی رودر بایستی مسؤلان حوزه های حزب هیچ یک جای مصاحبت زنی زیبا و خونگرم گرچه بدعهد را نمی گیرد. هر چند احتیاط بسیار واجب بود - ماتررات مجبور بود ملاحظه اعتبار خود نزد مشتریان و رفقای حزبی را بکند و یان برونسکی نمی توانست نظر همکارانش را در پست نادیده بگیرد - پدران فرضی من در فاصله میان درگذشت مادر جانم و پایان کار زنگیز موند مارکوس گهگاهی یکدیگر را می دیدند.

ماهی دو سه بار نیمه شب یان برونسکی انگشتی بر شیشه پنجره اتاق ما می کوفت. وقتی ماتررات پرده پشت پنجره را کنار می زد و پنجره را به قدر رخنه ای می گشود و چشمانش به هم می افتاد خجالتشان حدی نداشت، تا اینکه این یا آن کلمه تسکین دهنده و السونی اسکات را بر زبان می آورد و یک بازی نیمه شبانه پیشنهاد می کرد. آن وقت گرف را از دکان سبزی فروشی اش می آوردند و

اگر گرف آج و داغ بازی با یان نبود، زیرا اگرچه گروه پشاهنگی اش را منحل کرده بود از بابت سابقه اش در این زمینه می ترسید با یان کاری داشته باشد و مجبور بود احتیاط کند و از اینها گذشته در بازی اسکات بسیار ناشی بود و علاقه ای هم به آن نداشت، آن وقت الکساندر شفلر نانوا پای سوم بازی می شد. البته استاد نانوا نیز برای نشستن سر میز بازی با دایی یان چندان دست و پا نمی شکست، ولی دل بستگیش به مادر جانم که ماتزرات وارث آن شده بود و نیز اعتقادش به اینکه کامبان خرده فروش باید پشت به پشت هم بدهند باعث می شد که ماتزرات نانوای کوتاه پا را به بازی دعوت کند و او از کلاین هامروگک به خانه ما می شتابید و پشت میز اتاق نشیمن ما جا می گرفت و با دستهای بی رنگ و انگشتان گرم گزیده نانوایی وارث ورقها را بر می زد و توزیع می کرد، طوری که انگاری نان شیرمال میان گرمندگان تقسیم می کند.

از آنجا که این بازیهای پنهانی بیشتر بعد از نیمه شب شروع می شد و چون شفلر می بایست به کار خصیر کردنش برسد ساعت سه صبح تمام نشده می ماند، من به ندرت می توانستم بی صدا از بترم برخیزم و طوری که کسی نبیند، آن هم بی همراهی طبلم در جای خود زیر میز بازی پنهان شوم.

چنانکه لابد پیش از این توجه کرده اید زیر میز همیشه برای من بهترین نمایشگاه و راحت ترین جا برای سیاحت بود. زیر میز می نشستم و به مقایسه می پرداختم. اما بعد از مرگ مادر جانم وضع چقدر عوض شده بود! دیگر یان برونسکی مثل گذشته روی میز با وجود احتیاط پیوسته نمی باخت و زیر میز با پای از کفش درآمده میان پرو پاچه مادر جانم یکه تازی نمی کرد، دیگر زیر میز بوی کامجویی نمی آمد چه رسد به عشق بازی! شش پاچه شلوار، با نقشهای جنائی گوناگون، شش ساق پای مردانه، هر یان یا در زیر شلواری پنهان و کم و بیش پشمالو را می پوشاند، که صورت مجسم تلاشی ششگانه بودند که مبادا حتی به تصادف کوچکترین تماسی با هم پیدا کنند و دنباله این پاها روی میز به صورت ته و دست و سری ادامه می یافت در فعالیت، که به ملاحظات سیاسی می بایست ممنوع باشد ولی در همه حال امکان برد یا باختی، و در این یا آن مورد امکان عذرجویی یا رجزخوانی به وجود می آورد: که لهستان یک دست عالی را هدر داد، یا شهر

دانتزیگ یک کاروی ساده برای رایش بزرگ آلمان برد که بمب هم حریفش نمی‌شود.

می‌شد روزی را پیش‌بینی کرد که این جور زد و خوردهای لفظی به بهانه بازی تمام شوند — چنانکه همه جنگهای بازیگونه روزی به پایان می‌رسند — و با بهانه‌ای به اصطلاح جدی در گتره‌ای وسیع‌تر به صورت واقعیتری عریان در آیند.

اوایل تابستان سی‌ونه معلوم شد که ماتزرات ضمن مذاکره هفتگی با مسؤولان حزب همبازیهای مطمئن‌تری پیدا کرده است که مثل کارمند پست وفادار به لهستان یا مربی سابق پشاهنگی به اصطلاح دودوزه بازی نمی‌کنند. یان برونسکی از سر اجبار به یاد آورد که اردوی دیگری برایش مقدر است و با دوستان خود در اداره پست نزدیکی جست به این قصد که دیگر آنها را رها نکند، به‌خصوص با کوبوالا^۱ که مردی لنگ بود، زیرا زمانی که در گروه پاکبازان بی‌پاک و معروف مارشالک پلسودسکی خدمت می‌کرد یک پایش چند سانتیمتری از پای دیگر کوتاه‌تر شده بود. این کوبوالا با وجود پای لنگش سرایداری هوشیار و علاوه بر این در کارهای عملی دست‌ورزی توانا بود و من امیدوار بودم که حسن نیتی نشان دهد و دست هنرمندش را بر سر طبل مجروح من بکشد. ولی از آنجا که می‌دانستم دسترسی به کوبوالا فقط از طریق یان برونسکی میسرست تقریباً هر روز حتی در گرمای دمناک چله تابستان، طرف ساعت شش بعد از ظهر در نزدیکی کوی لهستانیها در انتظار یان، که بعد از پایان کار اداری معمولاً بی‌تاخیر به خانه بازمی‌گشت می‌ایستادم. ولی او مرا متظر می‌گذاشت. بی‌آنکه به این فکر یافتم که این پدر فرضی من بعد از وقت اداری کجا می‌رود و چه می‌کند اغلب تا ساعت هفت الی هفت و نیم صبر می‌کردم و عاقبت هم دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم. می‌توانستم نزد خاله هدویگ بروم. کسی چه می‌دانست، شاید یان بیمار بود و تب داشت یا پایش شکسته و در گچ بی‌حرکت شده بود. ولی اسکار همانجا می‌ماند و فقط گاهی به پنجره‌ها و پرده‌های پشت پنجره آپارتمان رئیس دبیرخانه پست چشم می‌دوخت. کمرویی عجیبی مانع می‌شد که اسکار به دیدن

خاله هدویگش برود زیرا نگاه پرمهر و مادرانه او از آن چشمان درشتی که به چشم گاو می‌مانست دلش را تنگ می‌کرد. از این گذشته از فرزندان آنها که احتمالاً برادر و خواهر ناتنی خودش بودند چندان دل خوشی نداشت. رفتار آنها با او طوری بود که انگاری عروسکشان است. می‌خواستند با او مثل بازیچه‌ای بازی کنند مثلاً شتفان، که پانزده سال داشت و با او تقریباً همسن بود به چه حق این جور پدرانه تعلیمش می‌داد و ضعیف‌پرورانه نگاهش می‌کرد؟ یا آن مارگای ده‌ساله با آن موهای دم موشی بافته و صورت گرد و تپل و بی‌نمکش که مثل ماه تازه برآمده به آدم ماتش می‌برد خیال می‌کرد که او عروسکی بی‌جان است و می‌خواست ساعتها سرش را شانه کند و لباسش را یوس بکشد و سرووضعش را چنین و چنان بیاراید و به او بکن نکن بگوید. البته من در چشم آنها کوتوله عاجز و قابل‌ترحمی بیش نبودم حال آنکه آنها خود را نوجوانانی تندرست و صاحب آینده‌ای درخشان می‌شمردند و تازه سوگولیه‌های مادر بزرگم آنها کلیایچک هم بودند، که نمی‌توانست مرا با آن قد و قواره‌ام دردانه خود بدانند. آخر آدم بزرگها نمی‌توانستند با گفتن قصه و دادن کتابهای مصور مثل بچه‌های دیگر حریف من بشوند. از طرفی آنچه من از مادر بزرگم می‌خواستم، و حتی امروز با لذت رؤیایش را می‌پرورم، بسیار آشکار بود و به همین سبب بسیار به ندرت نصیب می‌شد. اسکار می‌خواست به محض دیدن مادر بزرگش، به تقلید از پدر بزرگش کلیایچک، زیر دامنه‌های او مخفی شود و اگر ممکن بود هرگز جز زیر این چهار چادر عافیت‌نشان که او را از هر تندبادی پناه می‌داد نفس نکشد.

چه کارها که نمی‌کردم تا به زیر دامنه‌های مادر بزرگم راه یابم! نمی‌توانم بگویم که مادر بزرگ دوست نداشت که من زیر دامنه‌های بنشینم. فقط مردد بود و اغلب مرا از کنار دامنه‌های دور می‌کرد. البته اگر کسی پیدا می‌شد که به کلیایچکش شباهتی داشته باشد با میل زیر دامنه‌های خود پناهنش می‌داد. ولی من، که نه صورت ظاهرم به پدر بزرگم می‌مانست، نه با قوطی کبریت الفتی و در آتش افروزی هنری داشتم، ناچار بودم نیرنگی شبیه به اسب جنگ تروا بیندیشم تا به درون این دژ مستحکم راه یابم.

اسکار خود را در نظر می‌آورد که مثل یک پسرک سه‌ساله واقعی با تویی

لاستیکی بازی می‌کند و توپ به تصادف از دستش می‌افتد و به زیر دامنهای مادر بزرگ می‌غلند و او این بهانه‌گرد غلتان را غنیمت می‌شمارد و پیش از آنکه مادر بزرگ متوجه نیرنگ او شود و توپ را بیرون آورد و به او بدهد به دنبال آن به زیر دامنهای او می‌خزد. مادر بزرگم هرگز در حضور بزرگسالان اجازه نمی‌داد که من زیاد زیر دامنهایش بمانم. بزرگسالان به ریشخند با کلماتی نیشدار ماجرای نامزدبازی پاییز را در مزرعه سیب‌زمینی به بادش می‌آوردند و باعث می‌شدند که مادر بزرگم که طبیعتاً پریده‌رنگ نبود از سرخی بنفش شود و مدتی به همین رنگ بماند و این حال با موی سفید پیرزن شصت‌ساله بسیار برازنده بود.

به عکس وقتی مادر بزرگم تنها بود - البته این به ندرت پیش می‌آمد و بعد از مرگ مادر جانم کمتر و کمتر او را می‌دیدم و خاصه بعد از آنکه جای کسبش را در جمعه‌بازار لانگفور از دست داد سالی ماهی یک بار - با من مدارا می‌کرد و مرا با میل و برای مدت بیشتری زیر دامنهای سیب‌زمینی‌رنگ خود می‌پذیرفت، به طوری که حتی نیازی به آن نیرنگ مضحک و توپ مضحکتر نبود. با طلم روی کف اتاق پیش می‌خزیدم و یک پایم را زیر خود جمع کرده و پای دیگر را به مبلی تنگ می‌انداختم و به سمت دامنهای مادر بزرگم که به چشم گوهی بود پیش می‌رفتم و وقتی به پای او می‌رسیدم لبه چادرها را با چوبکهای طلم بالا می‌زدم و به چالاکی زیر آنها می‌رفتم و هر چهار پرده را با هم فرو می‌انداختم. به قدر دقیقه‌ای بی‌حرکت می‌ماندم و بوی تند کوره‌مانده را، که همیشه و در همه فصول آن زیر شنیده می‌شد از تمام سوراخهای تنم تنفس می‌کردم. تازه آن وقت اسکار شروع به نواختن می‌کرد و خوب می‌دانست که مادر بزرگش چه نوایی را دوست دارد. این بود که صدای بارانی پاییزی، نظیر همانی را که لابد زمانی، پای آتش بوته‌های سیب‌زمینی شنیده بود برایش می‌نواختم، آهنگ روزی را که کلیایچک با بوی آتش‌افروز از ژاندارمها گریزنده و پناه‌جو بنده زیر دامنهایش خزیده بود. باران ریز کجی را روی طبل خود می‌باراندم تا وقتی که صدای آنها و نامهای قدیسان کاشویی بالای سرم مکرر می‌شد و حالا دیگر با شماست که اینجا آن آنها و نام آن قدیسان کاشویی را بشنوید و تشخیص دهید، که آن روز در سال نود و نه که مادر بزرگم زیر باران نشسته و کلیایچک زیر گنبد او گرم و خشک جا خوش کرده بود کشیده و بر زبان آورده شد.

وقتی که من در ماه اوت سی و نه در انتظار یان برونسکی در مقابل کوی لهستانیها می‌ایستادم اغلب به مادر بزرگم فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم چه بسا که او همان روز به دیدن خاله هدویگ آمده باشد. هر قدر هم که فکر پناه جستن زیر دامنهای مادر بزرگ و شنیدن بوی تند کوره کهنه اغواگر بود مقاومت می‌کردم و از دو طبقه پلکان بالا نمی‌رفتم و زنگ دری را که پلاک «یان برونسکی» روی آن بود فشار نمی‌دادم. آخر چطور می‌توانستم با دست خالی به دیدن مادر بزرگم بروم؟ طلبم شکم دریده بود و صدایی از دل بیرون نمی‌داد، صدای باران کج پاییزی را که بر آتش بوته‌های سیب‌زمینی می‌بارد فراموش کرده بود و چون مادر بزرگ اسکار فقط به شنیدن این صدا نرم می‌شد و راه می‌آمد اسکار همانجا کنار خیابان می‌ماند و با نگاه تراموای خط پنج را که از هر زانگرا^۱ می‌آمدند و دلنگ دلنگ کنان دور می‌شدند با نگاه استقبال و مشایعت می‌کرد.

آیا هنوز در انتظار یان بودم؟ امید به دیدن او را از دست نداده بودم؟ آیا علت ماندنم فقط این نبود که هنوز بهانه شایسته‌ای برای بازگشتن به ذهنم نرسیده بود؟ انتظار طولانی آموزنده است. اما ممکن نیز هست که شخص منتظر را بر آن دارد که صحنه استقبال از طرف را چنان به تفصیل در خیال پیروراند که هر گونه اثر خوشایند دیدار بی‌خبر او را خشی کند. با این همه یان مرا غافلگیر کرد. دلم می‌خواست او را که هیچ انتظار دیدن مرا نداشت اول بینم و لاشه طلبم را برایش به صدا در آورم و به این منظور چوبکها در دست، آماده ایستاده بودم. می‌خواستم بی‌آنکه توضیحی لازم باشد با نواختنی توفانی فریاد استیصال از دل آن بیرون بکشم و درجه فلاکت خود را به وضوح برایش روشن کنم و با خود می‌گفتم: پنج تراموای دیگر، سه تای دیگر، همین آخریست و با وحشت بسیار به این فکر می‌افزادم که مبادا یان به تقاضای خود با زن و بچه‌هایش به مودلین باورشو منتقل شده باشد و او را در مقام ریاست کل دبیرخانه پست در برومبرگ^۲ یا تورن در نظر مجسم می‌کردم و داشتم برمی‌گشتم و راه خانه را پیش می‌گرفتم که کسی از پشت سر مرا گرفت. دستهای آدم‌بزرگی از پشت سر چشمهایم را بست.

دستهای نرمی را احساس کردم که عطر صابونی مرغوب، غیر از صابونهای معمولی می داد. دستهای مردانه مطبوعی بود که عرق نکرده بود. یان برونسکی را حس کردم.

وقتی مرا رها کرد و با غش غش خنده به سوی خود چرخاند دیگر دیر شده بود و من نمی توانستم وضع و خیم خود را با نواختن طبل بیان کنم. این بود که چوبکهای طبلم را با هم زیر رکاب شلوار نیم بلندم که آن روزها بی مراقب دلسوزی کثیف و در اطراف جیبها ساییده شده بود چپاندم و طبلم را با دو دستم که آزاد شده بود و با ریسمانی فلاکتبار به گردنم آویخته بود به صورت اعلام جرم بالا بردم، تا ارتفاع چشمانم بالا بردم و می توانستم به تقلید عالیجناب و اینکه هنگام نماز که نان مقدس را بالا می برد بگویم: «این تن منست و خون منست» ولی لب از لب برنداشتم. فقط حلی شکم شکافته را بالا بردم و هیچ صحبتی از تغییر ماهیت اساسی و معجز آسا نکردم و فقط خواستار تعمیر طبلم شدم و غیر از آن هیچ.

یان فوراً خنده نابجایش را که به گوش من عصبی و زورکی می آمد برید. طبلم را نگاه کرد و این نگاه از نظر من پنهان نماند. بعد نگاهش را از صفحه از شکل اقتاده طبل برگرفت و به چشمان روشن من که اصالت سه سالگی خود را حفظ کرده بودند دوخت و ابتدا چیزی جز دو لکه آبی عنیبه، دو لکه صامت، دو برقک و بازتاب و خلاصه هر آنچه معمولاً در وصف گویایی چشمها به هم می یافتند ندید و بعد وقتی ناچار پی برد به اینکه برق نگاه من با هر آبجالی کف خیابان که به آینه گون بودن خود خشنودست تفاوتی ندارد تمام حسن نیت خود را و خاطراتی را که در حافظه اش دم دست بود جمع کرد و به خود فشار آورد تا در چشمان من همان چشمان مادر جانم را باز یابد که چندین سال در آنها برق محبت و حتی سودا دیده بود، گیرم چشمان من آبی و مال مادر جانم خاکستری بود ولی شکل و حالتشان با هم فرقی نداشت. شاید هم از اینکه چشمان مرا نسخه بدل چشمان خودش می دید به حیرت افتاده بود، گرچه این شباهت الزاماً گواه آن نبود که او پدر من یا کارنده نطفه من باشد، زیرا ویژگی بارز چشمان او و من و مادر جانم زیبایی همسانشان بود که ذکاوتی ساده دلانه و صداقتی احمقانه در آن می درخشید و این صفت در چشمان همه برونسکی ها - شتفان بیشتر و مارگا

کمتر - مشترک بود و در سیمای مادر بزرگم و برادرش وین تسنت جلوه خاصی داشت. اما در چشمان من، با وجود مژه‌های میاه و کبودی زیر آنها نمی‌شد اثرکی از خون آتش افروز کلیایچک را نادیده گرفت و شاید خاصیت شیشه‌بری صدایم پرتوی از آن بود حال آنکه هیچ چیز از اسباب صورت ماتررات را با یک من صمغ و کتیرا نیز نمی‌شد به من چسباند.

خود یان هم، گرچه بدش نمی‌آمد شانه خالی کند، در آن لحظه که من طبلم را بالا برده و هر چه زور داشتم در نگاهم جمع کرده بودم تا دلش را نرم کنم اگر می‌خواست صادق باشد ناچار اذعان می‌کرد که انگاری مادرش آگنس است که به من نگاه می‌کند شاید هم خود منم که این جور در چشمان خودم زل زده‌ام. خیلی چیزهای من و مادرش به هم شبیه بود. اما چه بسا که شوهر عمه‌ام کلیایچک است که در آمریکا یا ته دریاست و این جور چشم در چشم من انداخته. فقط هیچ اثری از چشمان ماتررات در آن نیست و چه خوب که نیست!

یان طبلم را از دستم گرفت و چرخاند و انگشتی بر آن کوفت. این مرد بی‌دست و پایی که حتی عرضه نداشت یک مداد را درست بترشد وانمود کرد که تعمیر یک طبلم حلبی برایش به سادگی آب خوردن است. پیدا بود که تصمیمی گرفته است و این هنری بود که در او کمتر دیده شده بود. دست مرا گرفت و به راه افتاد و من تعجب کردم زیرا کار چندان فوری هم نبود. با هم به آن طرف رینگ شتراسه و روی سکوی ایستگاه تراموای هره‌زانگر رفتیم. وقتی تراموای خط پنج رسید مرا به دنبال‌کشان به واگن دوم که سیگار کشیدن در آن مجاز بود سوار شد.

اسکار حدس زد که به مرکز شهر به میدان خولیوس^۱ به اداره پست لهستان، به دیدن استاد کوبوالا می‌رفتیم که با ابزارها و مهارت فنی‌اش می‌توانست شرف طبلم سالم را به آهنپاره من که از هفته‌ها پیش تو لک رفته بود و صدایی از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد بازگرداند.

این سواری در واگن دوم تراموای خط پنج، که دلنگه‌دلنگه زننگ‌زنان

به طرف مرکز شهر می‌رفت می‌توانست سواری آرام و لذتبخشی باشد ولی تراموای و واگن دنبالش از میدان ما کس هالبه به بعد پراز مسافرانی پرقیل و قال شد که خسته و مانده ولی بانشاط از کنار دریا و پلاژ بروزن می‌آمدند و نیز افسوس که شب اول سپتامبر سی و نه بود. می‌توانستیم پس از آنکه طبل را به سرایدار هنرمند پستخانه دادیم در آن شب آخر تابستان در کافه وایتسکه بنشینیم و لیمونادی خنک را بانی ذره ذره در دهان جاری سازیم و حظ کنیم، ولی افسوس دو کشتی جنگی به نامهای شلزی‌ین^۱ و شلزویگ هولشتاین^۲ به بندر وارد شده دهانه آن را گرفته بودند و در برابر وسترپلاته^۳ لنگر انداخته و بدنه فولادی و برجهای چرخان مضاعف حامل توپ و لوله‌های توپ زره‌شکافشان را رو به دیوار سرخ آجری انبار مهمات آن روانه کرده بودند. چه خوب بود که می‌توانستیم در خانه سرایدار پستخانه را بزنیم و یک طبل حلبی کودکانه را که آزارش به کسی نرسیده بود برای تعمیر به او بسپاریم، ولی افسوس دیوارهای پستخانه از ماهها پیش از داخل زره‌بندی شده و به حالت دفاع درآمده بود و کارکنان بی‌آزار پست از کارمند و نامرسان طی تعطیلات آخر هفته در گدینگن^۴ و اوکسفت^۵ آموزش نظامی دیده و به صورت مدافعان یک در نظامی درآمده بودند.

ما به دروازه اولیوا نزدیک می‌شدیم. یان برونسکی هرق می‌ریخت و به سبزینه غبارآلود درختان خیابان هیندنبورگ زل زده بود و در دود کردن سیگارهای زرینه‌مشتوکش چنان شلتاق می‌کرد که با صرجه جویی‌اش سازگار نبود. اسکار جز یکی دوبار که این پدر احتمالی خود را روی کاناپه با مادرش دیده بود هرگز به یاد نداشت که این جور هرق ریخته باشد.

مادر جانم که از مدتها پیش زیر خاک بود. پس یان برونسکی دیگر چرا این جور هرق می‌ریخت؟ بعد از آنکه آشکارا دیدم که یان اندکی پیش از رسیدن به هر ایستگاهی خیز برمی‌داشت که از تراموای پیاده شود و چون متوجه حضور من می‌شد به خاطر من و طبلم از پیاده شدن چشم می‌پوشید دانستم که علت این هرق ریختن خطری است که پستخانه را تهدید می‌کند و یان در مقام کارمند دولت

1- Schlesien 2- Schleswig Holstein 3- Westerland 4- Gdingen

5- Oxtöft

لهستان موظف به دفاع از آنست. یک بار فرار کرده بود اما از بخت بد در رینگ شتراسه نیش هره زانگر به من و طبل شکم دریده‌ام برخورد و تصمیم گرفته بود برگردد و تکلیف کارمندی خود را ادا کند و مرا که نه کارمند بودم و نه در دفاع از یک عمارت پست به کاری می‌آمدم به دنبال می‌کشید و عرق می‌ریخت و سیگار دود می‌کرد. چرا یک بار دیگر از تراموای پیاده نمی‌شد؟ من که ابداً منعش نمی‌کردم. بیچاره جوان بود. هنوز چهل و پنج سالش نشده بود. چشمانش آبی بود و موهایش بلوطی. دستهای لطیفش با آن ناخنهای سوهان کشیده می‌لرزید و اگر این جور مثل سیل عرق نمی‌ریخت و دل آدم را آب نمی‌کرد اسکار در کنار پدر احتمالش نه بوی عرق سرد بلکه عطر ادوکلن می‌شنید.

در ایستگاه هولتزمانکت^۱ پیاده شدیم و در طول خندق شهر کهنه راه افتادیم. آخر تابستان بود و یک نفس باد هم در هوا نبود. ناقوسهای شهر کهنه مطابق معمول ساعت هشت شب به صدا درآمدند و آسمان شهر را به یک زنگ بزرگ مفرغین مبدل کردند. این تندر ناقوسها هوا را از ابر کجوتران ترسان پوشاند. طنین زنگها می‌گفت: «ایمان و راستی را تا گور از دست نده!» آوای زیبایی بود، می‌بایست اشک در چشم آورد ولی همه جا در چهره‌های خلق جز خنده نبود. زنهایی با کودکان آفتابخورده‌شان که لباسهای حوله‌ای به تن داشتند، توپهای رنگین برای بازی کنار دریا و کشتیهای بازیچه بادبانی در دست، مثل هزاران مسافر تازه آب‌تنی کرده که از پلازهای گلنکار^۲ و هویبوده آمده بودند از تراموای پیاده می‌شدند. دختران جوان با چشمانی از رخوت آب‌تنی هنوز مست با زبانهایی چالاک و لذتجو بستنی تمشک لیس می‌زدند. دختر پانزده‌ساله‌ای بستنی خود را انداخت. خواست خم شود و آن را بردارد اما مردد ماند و عاقبت بستنی را که آب می‌شد برای کف خیابان و تخت کفش رهگذرانی که می‌آمدند گذاشت. به‌زودی جزو آدم‌بزرگها می‌شد و بستنی لیس زدن در خیابان برایش قباحه داشت. به کوچه شنایده‌مولن^۳ که رسیدیم به سمت چپ پیچیدیم. در میدان خولپوس، که این کوچه به آن می‌رسید گروههای پاسداران اس‌اس جا جا جمع شده و راه را

بند آورده بودند. اینها جوانان یا گاهی بزرگسالان زن و بچه‌داری بودند، بازوبندبسته و تفنگداران پلیس امنیتی میانشان بودند. می‌شد راهمان را کج کنیم و این گروهها را دور بزیم و از رم^۱ به پستخانه برسیم. اما یان برونسکی یگراست به طرف پاسداران رفت. قصدش از این کار آشکار بود. امیدوار بود که پاسداران جلوش را بگیرند و جلو چشم رزسایش، که یقیناً کسانی را پشت پنجره‌های پستخانه به نظارت میدان گماشته بودند بازش گردانند و به این ترتیب همچون قهرمانی به زور از میدان رانده، با تاج افتخاری نیم‌شکسته با همان تراموای خط پنج که او را آورده بود به خانه بازمی‌گشت.

اما پاسداران اس‌اس جلو ما را نگرقتند. لابد با خود گفتند این آقا با این سرو وضع شیک، با این طفل سه‌ساله این وقت شب با پستخانه کاری ندارد. مؤدبانه سفارش کردند که احتیاط کنیم و فقط زمانی فرمان ایست دادند که ما از دروازه نرده‌ای پستخانه گذشته و به جلو در ورودی عمارت رسیده بودیم. یان با تردید روی گرداند ولی در سنگین پستخانه به قدر رخنه‌ای باز شد و ما به داخل عمارت کشیده شدیم و در تالار نیم‌تاریک آن که گیشه‌ها در آن بود و هوای خنک مطبوعی داشت ایستادیم.

برخورد همکاران یان برونسکی را با او نمی‌شد گفت چندان گرم و صمیمانه است. به او بدگمان بودند و دیگر امیدی به آمدنش نداشتند و حتی بدگمانیشان را بر زبان آوردند که خیال می‌کرده‌اند که او، رئیس دبیرخانه پست می‌خواسته پنهانی فرار کند. یان هر چه کرد که خود را از این اتهامات پاک سازد فایده‌ای نداشت. اصلاً کسی به حرفش گوش نمی‌داد و او را در صف بارکشانی گماشتند که وظیفه داشتند گونیهای شن را از زیرزمین بالا آورند و پشت پنجره‌های تالار گیشه‌ها بچینند. این گونیهای شن را در نزدیکی در بزرگ ورودی گرد می‌آوردند تا در صورت لزوم فوراً بتوانند در تمام پهنای در سنگربندی کنند.

یکی از هویت من و کارم در آنجا پرسید، ولی فرصت نداشت که منتظر جواب یان بماند. همه عصبی بودند و گاهی به صدای بسیار بلند و گاه از سر احتیاطی بیش

از حد به آهستگی حرف می‌زدند. در این میان طبیل من و پهلوی دریده‌اش انگاری پاک از یاد رفته بود. کویوالای سرایدار، که تمام امید من به او بود و انتظار داشتم آن آهنپاره روی شکمم آویزان را دوباره به شرف طبلی درست و خوش آوا بازگرداند معلوم نبود کجاست. لابد در طبقه دوم یا سوم مثل نامه‌رسانها و متصدیان باجه در تب چیدن گونیهای شن در تالار طبقه اول بود که قرار بود گلوله‌های بتون‌شکاف در آنها فرو نرود. حضور اسکار اسباب خجالت یان برونسکی بود اینست که وقتی مردی که دکتر میشون^۱ صدایش می‌کردند داشت به او دستور می‌داد من جا را خالی کردم. کمی این طرف و آن طرف گشتم و ضمن اینکه می‌کوشیدم از آن دکتر میشون که یک کلاه خود فلزی لهستانی بر سر داشت و پیدا بود رئیس پست است اجتناب کنم پلکان را پیدا کردم و به طبقه دوم رفتم و آنجا تقریباً نزدیک انتهای راهرو، اتاقی نه چندان وسیع بی پنجره‌ای پیدا کردم که کسی صندوق مهماتی به آن نمی‌برد و با گونیهای شن در آن سنگر نمی‌ساخت.

سبدهای چرخداری به بزرگی سبد رخت چرک تنگاتنگ کنار هم چیده شده بودند. این اتاق سقفی کوتاه داشت و کاغذ دیوارش رنگ گل اخرا بود و بوی خفیف لاستیکی در آن شنیده می‌شد و لامپ بی‌جایی در آن روشن بود. اسکار خسته بود و دنبال کلید چراغ نگشت تا خاموشش کند. ناقوسهای کلیساهای سنت ماریا و سنت کاترین و سن یوهان و سنت بریگته و سنت باریارا و کلیسای تثلیث و جسد مقدس همه از دور هشدار می‌دادند که اسکار ساعت نه شده، تو باید بخوابی. اینست که در یکی از آن سبدهای نامه دراز کشیدم و طبلم را نیز که کمتر از خودم خسته نبود کنار خود خواباندم و به خواب رفتم.

پست لهستان

در یک سب رخت پر از نامه خوانیده بودم. نامه‌هایی که می‌خواستند به لوج^۱ و لوبلین^۲ و لوو^۳ و تورون^۴ و کراکو^۵ و چستوخوا^۶ بروند یا از لوج و لوبلین و لمبرگ^۷ و تورن^۸ و کراکو و چستوخاو^۹ رسیده بودند. ولی من نه خواب ماتکابوسکا چستوخوسکا^{۱۰} را می‌دیدم، نه رؤیای عذرای سیاه را می‌پروردم و در عالم خواب نه قلب مارشالک پلسودسکی را که در کراکو حفظ شده بود گاز می‌زدم و نه شیرینیهای دارچینی را که شهر تورن از برکت آنها شهرت دارد و به آن می‌نازد می‌جویدم. حتی طبل هنوز تعمیر نشده‌ام به خوابم نمی‌آمد. اسکار که روی نامه‌ها، در سب رخت چرخدار به خواب می‌رویش فرو رفته بود از آن پیچ وچ و زمزمه و درد دل و رازگوییها چیزی نمی‌شنید که می‌گویند وقتی نامه‌های زیادی روی هم توده می‌شوند میانشان در جریان است. دروغ از یک کلمه که نامه‌ای در گوشم زمزمه کند. انتظار نامه‌ای نداشتم. هیچ کس نمی‌توانست در من نامه‌گیر یا نامه‌فرستی سراغ کند. همچون سلطانی بی‌اعتنا به خلق، آتنم را فرو کشیده، روی تلی نامه خوانیده بودم که آبستن اخبار بود و می‌شد آن را دنیا پنداشت.

بنابراین مسلم بود که نامه‌ای که مثلاً پان لخ میلوشوک^{۱۱} نامی از ورشو به دختر برادر یا خواهرش ساکن دانتزیگ شیدلیتز^{۱۲} نوشته بود و حاوی خبر خطبری بود که می‌توانست سنگ‌پشت هزارساله‌ای را بیدار کند مرا بیدار نکرد. مرا نه صدای

1- Lodz 2- Lublin 3- Lwow 4- Torun 5- Krakow 6- Czestochowa

7- Lemberg 8- Toru 9- Tschenschowau

۱۰. Matka-Boska-Czestochowska، یعنی حضرت مریم چستوخاو.

11- Pan Lech Milewczyk 12- Schidlitz

تیراندازی مسلسلی از نزدیک بیدار کرد نه غرش دوردست توپهای برجکهای کشتیهای که به بندر آزاد وارد شده بودند.

نوشتن مسلسل و برجکهای کشتی آسان است. انگاری بنویسی رگبار یا بارش تگرگ یا طوفان پایان تابستان که از دور نزدیک می شود، یا مثلاً همان طوفانی که با تولد من همراه بود. من هنوز خوب بیدار نبودم که از عهده این جور بحثها برآیم. اینست که از روی صداهایی که در گوش داشتم مثل همه خواب آلودگان که در بند ظرافتهای گفتار نیستند با خود گفتم این هم تیراندازی!

به محض اینکه از سبد بیرون آمدم، هنوز درست بر پاهاى خود استوار نشده، به فکر راحت و عافیت طبلم اقدام که دلی نازک داشت و بیمار بود. در سبده که بستر خوابم شده بود، میان نامه‌هایی که البته چندان متراکم نبودند ولی لای هم رفته و در هم گیر افتاده بودند دودستی حفره‌ای حفر کردم. البته با نامه‌ها خشونت نورزیدم، آنها را پاره یا تا نکردم و مواظب بودم که تمبرشان کننده نشود. نه، نامه‌های در هم افتاده را با احتیاط از هم جدا می‌کردم و یک یکشان را، که اغلب بنفش‌رنگ بودند و با مهر پرجتا پولسکا^۱ نشان شده بودند و حتی کارت پستالها را با دلسوزی کنار می‌گذاشتم و مواظب بودم که هیچ نامه‌ای باز نشود، زیرا با وجود این پیشامدهای غیر قابل اجتناب که همه چیز را در هم می‌ریزد پست باید حافظ اسرار مردم باشد.

هر قدر تیراندازی مسلسل شدت می‌گرفت گودالی که من در آن سینه‌درخت پر از نامه حفر می‌کردم عمیق‌تر می‌شد. عاقبت گودی آن را کافی دانستم و طبل محتضرم را در آن خواباندم و رویش را پوشاندم ولی نه با سه چهار لایه نامه بلکه ده تا بیست لایه نامه را به همان شیوه بنایان، که وقتی بخواهند دیوار آجری استواری بالا ببرند آجرها را در هم می‌چینند، توی هم انداختم.

همین که این اقدامات احتیاطی را که امیدوار بودم طبلم را از گلوله ترکشهای نارنجک حفظ کند به پایان رساندم اولین گلوله زره‌شکاف بر دیوار جبهه عزارت پست، بر میدان خولیوس، در تالار طبقه اول، یعنی تالار باجه‌ها منفجر شد.

عمارت پست وفادار به لهستان که بنای ستبر دیوار آجرینی بود با این گلوله‌ها خم بر ابرو نمی‌آورد و جای نگرانی نبود که پاسداران اس‌اس بتوانند به چالاکی و سرعت شکافی در آن پدید آورند که برای حمله‌ای وسیع و برق‌آسا، چنانکه تمرینش را بسیار کرده بودند مناسب باشد.

من اتاق امن و بی‌پنجره مخزن نامه‌ها را در طبقه دوم، که میان سه اتاق دفتر و یک راهرو محصور بود به جستجوی یان برونسکی ترک کردم. البته نگاهم به دنبال پدر احتمالی خودم می‌گشت ولی در حقیقت و با علاقه بیشتری در جستجوی سرایدار لنگ پستخانه بودم. آخر شب پیش عبث از شام چشم پوشیده و با تراموای به شهر و میدان خولیوس نیامده و به این پستخانه که ابداً در بند آيادی و آینده‌اش نبودم وارد نشده بودم. آمده بودم طلبم را بدهم تعمیر. بنابراین اگر سرایدار را تا دیر نشده بود، یعنی پیش از حمله وسیع پاسداران که یقیناً به زودی صورت می‌گرفت، پیدا نمی‌کردم نمی‌بایست حتی خیال تشفی دل مجروح طلبم را به سرم راه دهم.

این بود که اسکار به ظاهر یان و در حقیقت کویوالا را می‌جست. دستها را بر سینه صلیب کرده، چندین بار راهرو سنگ‌فرش را از این سر به آن سر پیمود اما ذیروحمی در آن نیافت. البته تک‌تیرهایی را که مسلماً از داخل پستخانه شلیک می‌شد از تیرهای پیگیر و بی‌حسابی که مهمات بسیار به هدر می‌داد و آشکارا از طرف پاسداران به سوی پستخانه می‌بارید تمیز می‌داد. ولی مدافعان صرفه‌جوی پستخانه انگاری در اتاقهای خود مانده بودند و فقط مهرهای ابطال تمبرشان را با آن وسایل دیگر که آنها هم به شیوه خود مهر می‌زنند عوض کرده بودند. در راهرو هیچ اثری از مدافعی نبود، که ایستاده یا خوابیده، برای مقابله با حمله پاسداران آماده باشد. فقط اسکار بود که پاسداروار قدم می‌زد ولی او هم مسلح نبود و حتی طلبش را همراه نداشت و در برابر این سرود تاریخ‌ساز صحرگاهی، که به جای واژگان زرین سرب فراوان می‌باراند بی‌دفاع بود.

در اتاقهای مشرف به حیاط پستخانه نیز کسی دیده نمی‌شد. دیدم سبکسری از این بیشتر نمی‌شود. بایست از جانب کوچه شنایده‌مولن هم اقدامی برای دفاع از بنا کرده باشند. پاسگاه پلیسی که در آن کوچه بود فقط با یک دیوارک تخته‌ای از

حیاط و سطح شیبدار مخصوص بار کردن بسته‌ها جدا می‌شد و نقطه ضعف و کاملاً بی‌دفاعی بود که جز در کتابهای مصور کودکان نظیرش دیده نمی‌شود. من با قدمهای استوار خود همه‌جا را واریسی کردم. اتاق مراسلات سفارشی، اتاق برانهای پستی، اتاق باجه پرداخت حقوق کارمندان، و عاقبت آنها را در اتاق باجه تلگراف یافتیم. پشت ورقه‌های زره و گونیهای شن، پشت مبلهای برگشته سنگربندی کرده بودند و گاهی در نهایت صرفه‌جویی تیرکی شلیک می‌کردند.

در بیشتر اتاقها چند پنجره با ملسلهای پاسداران بیش از اندازه مهربان شده بودند. با نگاهی گذرا خسارات وارد شده را دید زدم و آنها را با شیشه‌های پنجره‌ای مقایسه کردم که با صدای الماس‌اثر خودم در دوران صلح که می‌شد به آرامی نفس عمیق کشید در هم شکسته بودم. حالا هم اگر از من می‌خواستند که در دفاع از پستخانه سهمی به عهده بگیرم، اگر مثلاً این دکتر میشوند کوتاه‌قامت لاغراندام نه در مقام مدیر پست بلکه به عنوان فرمانده نظامی مسؤول پست به من مراجعه می‌کرد و مرا برای دفاع از عمارت پستش به خدمت می‌گرفت صدای خود را از او دریغ نمی‌کردم. برای لهستان و گل‌های اقتصاد آن، که وحشی ولی بارور بودند به طیب خاطر حاضر بودم شیشه‌های پنجره همه عمارتهای آن طرف میدان خولیوس و جبهه شیشه‌ای خانه‌های کنار ریم و شیشه‌های ساختمانهای کوچک شنایده‌مولن، از جمله شیشه‌های پاسگاه پلیس را نابود کنم و از اینها گذشته برد مؤثر صدایم را تا اقیانوس گسترده‌تری افزایش دهم و شیشه‌های پاک و براق عمارتهای کنار خندق شهر قدیم و عمارتهای کوچک ریترا^۱ را ظرف چند دقیقه به صورت سوراخهای سیاه و بادگیر درآورم. چنین کاری پاسداران و نیز شهروندانی را که شاهد چنین واقعه‌ای می‌بودند پریشان می‌ساخت و اثرش با اثر چند مسلسل سنگین برابری می‌کرد. مردم از همان آغاز جنگ به سلاح معجزآسا اعتقاد پیدا می‌کردند و با این همه ساختمان پست نجات نمی‌یافت.

اسکار به خدمت خوانده نشد. دکتر میشوند با آن کلاهخود فولادین لهستانی که بر فرق مدیران خود گذاشته بود از من سوگند و فاداری نخواست بلکه وقتی داشتم

با شتاب از پله‌ها به سمت تالار گیشه‌ها فرود می‌آمدم و میان دست و پایش رفتم سیلی جانانه‌ای به گوشم نواخت که بسیار دردناک بود و تازه بعد از سیلی داد هم زد و به زبان لهستانی دشنام داد و دنبال دفا‌ش رفت. من چاره‌ای نداشتم جز آنکه سیلی را نوش جان کنم و صدایش را در نیابورم. کارمندان پست از جمله همین دکتر میشوند که هر چه باشد رئیس بود و مسؤول، همه عصبی بودند و می‌ترسیدند و عذرشان خواسته بود.

از روی ساعت تالار گیشه‌ها دانستم که ساعت چهار و بیست دقیقه است. یک دقیقه بعد که ساعت گذشت یک دقیقه را نشان داد دانستم که بخش اول عملیات جنگی به دستگاه ساعت آسیبی نرسانده است. ساعت به کار خود ادامه می‌داد و من نمی‌دانستم این خون‌سردی زمان را باید نشان خوب یا بدی بشمارم.

به هر حال عجالتاً در همان تالار گیشه‌ها ماندم و به جستجوی یان و کوبوالا ادامه دادم و سعی کردم که میان دست و پای دکتر میشوند بروم. ولی نه یان را پیدا کردم نه سرایدار را و دیدم که شیشه‌های تالار آسیب دیده است. حتی چند پریدگی و سوراخ در گچ دیوار کنار در بزرگ ورودی دیدم و شاهد بودم که اولین زوج زخمی را به داخل عمارت آوردند. یکی از آنها آقای سالمندی بود که موهای جوگندمی‌اش را به دقت شانه کرده و فرق باز کرده بود و ضمن اینکه زخم سطحی بازوی راستش را می‌بستند مدام با حرارت بسیار داد سخن می‌داد. هنوز زخمش درست بسته و بازویش سفیدپوش نشده بود که خیز برداشت که بلند شود و تفنگش را بردارد و دوباره پشت گونیهای شن که در مقابل تیر سپر چندان اطمینان‌بخشی نبود دراز شود. خدا رحم کرد که به علت خونریزی ضعف بر او چیره شد و بر زمینش انداخت و به استراحتی مجبورش کرد که پیرمردان زخمی بی‌آن بهبود نمی‌یابند. خاصه آنکه آن آقای کوتاه‌قامت پنجاه‌ساله‌ای که کلاهخودی فولادین بر سر گذاشته و سه گوشه پویشش را هم از جیب سینه لباس غیرنظامیش بیرون کشیده بود با وقار شهواری در خدمت دولت درآمده، که تازه پزشک هم باشد و دکتر میشوند هم نامیده شود و شب گذشته هم به یان برونسکی به شدت شارت و شورت کرده باشد به این پیرمرد مجروح دستور داد که به نام لهستان بخوابد و استراحت کند.

زخمی دوم که به سختی نفس می کشید روی کیسه گاهی افتاده بود و دیگر علاقه‌ای به بازگشتن به پشت کیسه شن نشان نمی داد. به فواصل منظم فریاد می کشید و از این کار شرم نداشت زیرا تیری به شکمش خورده بود.

اسکار می خواست یک بار دیگر راه بیفتد و ردیف مدافعان پشت کیسه‌های شن را واریسی کند تا شاید عاقبت یکی از گمشدگان خود را بیابد که دو گلوله توپ تقریباً همزمان به کنار و بالای در بزرگ پستخانه خورد و تالار گیشه‌ها را لرزاند. در گنجه‌هایی که جلو این در سرانده و سپر کرده بودند به ضرب باز شد و دسته دسته پرونده‌های به هم دوخته از شکمشان بیرون ریختند و به هوا رفتند و ترتیبشان به هم خورد. به هوا رفتگان باز فرود آمدند و روی سنگهای کف تالار پخش شدند و سر خوردند و با اوراقی در تماس آمدند و به آنها چسبیدند که بنا به اصول بایگانی نمی بایست به آنها بچسبند. حالا کاری نداریم به اینکه باقیمانده شیشه شکسته‌ای نیز که در قاب پنجره مانده بود خرد شد و افتاد و قطعات بزرگ و کوچکی گج نیز از دیوارها و سقف تالار جدا شد و فرو ریخت. زخمی دیگری را از میان ابر گج و آهنی که فضا را پر کرده بود به میان تالار کشاندند که بعد البته به فرمان دکتر میشوند که آن کلاهخود بر اعتبارش افزوده بود از پله‌ها بالایش بردند و به طبقه دومش رساندند.

اسکار به دنبال کسانی بالا رفت که کارمند مجروح را که با هر پله ناله‌اش به هوا می رفت بالا می بردند. کسی صدایش نکرد و از او نپرسید که آن میان چه می کند و هیچ کس هم مثل آن دکتر میشوند که اندکی پیش لازم دیده بود قدرت دست زمخت مردانه‌اش را به بنا گوش او نشان دهد سیلیش نزد و البته او هم می کشید که لای دست و پای مدافعان پستخانه نرود.

وقتی به آهستگی پشت سر مردانی که با زحمت از پله‌ها بالا می رفتند به طبقه دوم رسیدم دیدم درست حدس زده‌ام. آنها مرد مجروح را به همان اتاق بی پنجره و به همین سبب ایمنی آوردند که نامه‌ها در آن استراحت می کردند و من آن را برای خود ذخیره کرده بودم. گذشته از این چون تُشکی نبود که زخمی را روی آن بخوابانند سبد نامه‌ها را بستری کوتاه ولی نسبتاً نرم برای مرد مجروح یافتند و من پشیمان بودم از اینکه طبلم را در یکی از همین سبدهای چرخدار لباس که پر از

نامه‌های به مقصد نرسیدنی بود گذاشته بودم. آخر خون این نامه‌رسانها یا متصدیان باجه‌ای که بدنشان پاره یا سوراخ شده بود از آن ده بیست لایه نامه نشت می‌کرد و طبل مرارنگی می‌زد که تا آن زمان فقط به صورت رنگ لعابش شناخته بود. آخر طبل من با خون لهستانیها چه وجه قرابتی داشت؟ اگر می‌خواستند به هر قیمت شده چیزی را با خون خود رنگ کنند مگر پرونده‌ها و آب‌خشک‌کنهاشان را ازشان گرفته بودند؟ اگر مصرف دیگری برای خون خود نداشتند می‌توانستند جوهر آبی دواتهاشان را خالی و آنها را با این جوهر سرخ پر کنند. می‌توانستند پیرهنهای سفید و آهارزده‌شان را با آن به صورت پرچم سرخ و سفید لهستان درآورند. آخر نه این جنجالها بر سر لهستان بود. طبل من در این میان هیچ نقشی نداشت. اگر اصرار داشتند که کشورشان که در همه حال از دست رفتنی بود با پرچم سرخ و سفیدش از دست برود چرا طبل من هم که با آن رنگ سرخ و سفید لعابش بیش از اندازه مظلون بود با آن از دست برود؟

آهسته این فکر در سر من پیدا شد و قوت گرفت که اصلاً صحبت لهستان نیست. صحبت سر طبل شکم‌دریده متست. یان مرا اغوا کرده به پستخانه کشانده بود تا اگر همقطارانش کشورشان را به عنوان مشعل هدایت مبارزه کافی نمی‌بینند طبل مرا پرچم همت‌افروز خود کنند. شب گذشته که من در آن سبد چرخدار نامه خوابیده بودم ولی نه حرکت می‌کردم و نه خواب می‌دیدم کارمندان بیدارمانده پست در گوش هم گفته بودند: یک طبل حلبی میان ما پناه جسته و آخرین نفسهایش را می‌کشد. ما لهستانی هستیم و باید از آن دفاع کنیم، خاصه آن که دفاع از استقلال لهستان و وظیفه فرانسه و انگلستان است. پیمان بسته‌اند، چشمشان کور باید اجرایش کنند.

ضمن اینکه این جور بحثهای بی‌حاصل ذهنی جلو در نیم‌باز اتاق، آزادی عمل مرا محدود می‌کرد اول بار صدای تیراندازی مسلسل را اطراف حیاط پستخانه شنیدم. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم پاسداران جری شده اولین حمله خود را از پاسگاه پلیس کوچک شنایده‌مولن شروع کرده بودند. طولی نکشید که همه بر پا بودند. پاسداران توانسته بودند در اتاق بسته‌های پستی را بالای سطح شیبدار بارانداز با دینامیت منفجر کنند. بعد بلافاصله به انبار بسته‌ها و اتاق پذیرش بسته‌ها

رسیدند و بعد در راهروی که به تالار گیشه‌ها می‌رفت باز شد.

کسانی که همکار زخمی خود را به طبقه دوم کشیده و در سبدهی که طبلم من هم زیر نامه‌ها در آن پنهان شده بود خوابانده بودند به شتاب از آنجا دور شدند و دیگران هم به دنبال آنها رفتند. از سرو صدایی که به گوش می‌رسید دانستم که زرد خورد در راهرو طبقه اول است و بعد این صدا به اتاق بسته‌های پستی رسید. مثل این بود که پاسداران مجبور به عقب‌نشینی شده بودند.

اسکار ابتدا با تردید و بعد با آگاهی بیشتری به اتاق نامه‌ها وارد شد. رنگ چهره مرد زخمی زرد مایل به خاکستری شده بود. لبهایش عقب رفته و دندانهایش را نمایان ساخته بود و چشمهایش پشت پلکهای بسته‌اش می‌جنبید. خون غلیظی از دهانش بیرون می‌زد که مثل نخ کش می‌آمد، اما چون سرش از روی لبه سبد بیرون آویخته بود خطر آلوده شدن نامه‌ها زیاد نبود. اسکار مجبور بود روی نوک پنجه بایستد تا دستش به نامه‌های داخل سبد برسد. ماتحت مرد زخمی درست در همان جایی سنگینی می‌کرد که طبلم اسکار مدفون شده بود. اسکار ابتدا با احتیاط و ملاحظه نسبت به مرد زخمی و نامه‌های زیر تنش، ولی بعد با زور و سپس به ضرب نامه‌ها را بیرون‌کشان و پاره‌کنان، توانست ده دوازده پاکت را از زیر تن مرد نالان بیرون بکشد.

امروز گمان می‌کنم که وقتی صدای عده‌ای را شنیدم که شتابان از پله‌ها بالا می‌آمدند و در راهرو به آنجا نزدیک می‌شدند عاقبت دستم به لبه طبلم رسیده بود. از میدان جنگ باز می‌گشتند. پاسداران را از اتاق بسته‌های پستی بیرون رانده بودند. عجالتاً پیروز شده بودند، صدای خنده‌شان را می‌شنیدم.

من پشت یکی از سبدهای نامه پنهان شده، دم در متظر ماندم تا آنها بالای سر مرد زخمی رسیدند. اول به صدای بلند و همراه با حرکت دست و سر حرف زنان و بعد به آهستگی دشنام‌گویان زخم او را بستند.

دو گلوله زره‌شکاف در تالار گیشه‌ها منفجر گردید و بعد باز دو تایی دیگر و آن وقت سرو صدا تمام شد. صدای غرش توپهای کشتیها که در بندر آزاد مقابل وسترپلاته تیراندازی می‌کردند از دور شنیده می‌شد و به غرغری یکنواخت و ملایم می‌مانست، که آدم به آن عادت می‌کرد.

من بی آنکه توجه کسانی را که بالای سر مرد زخمی بودند به خود جلب کنم طبلم را به امید خدا رها کردم و از اتاق نامه‌ها بیرون آمدم و باز به جستجوی دایی جان و پدر فرضی خودم و نیز سرایدار پست کویوالا رفتم.

آپارتمان ناچالنیک^۱ مدیر کل پست در طبقه سوم بود و او توانسته بود از فرصت استفاده کند و زن و بچه خود را به برومبرگ یا ورشو بفرستد. اول چند انبار را که طرف حیاط پستخانه بود گشتم تا عاقبت یان و کویوالا را در اتاق بچه‌ها در آپارتمان ناچالنیک پیدا کردم.

اتاق روشن دل‌باز و نشاط‌انگیزی بود. افسوس که کاغذ دیواریش چند جا در اثر تیرهای خطرناکه تفنگ زخمی شده بود. در زمان صلح می‌شد پشت پنجره‌های آن ایستاد و از تماشای میدان خولیوس لذت برد. یک اسب چوبین که گهواره‌وار حرکت می‌کرد و سواری می‌داد، توپهای بزرگ و کوچک، یک قلعه قدیمی شهسوارنشین پر از سربازان سربسی پیاده و سواره و در هم ریخته، یک کارتنی در باز پر از ریل راه آهن و واگنهای بارکش بازیچه، چند عروسک کم‌ویش کهنه و درب و داغان و خانه‌های عروسک ریخته و پاشیده، خلاصه فراوانی بازیچه‌ها حکایت از آن می‌کرد که آقای ناچالنیک مدیر کل پست یک پسر و یک دختر نازپرورده دارد. خدا را شکر کردم که بچه‌ها به ورشو رفته و مرا از ملاقات با خود معاف کرده بودند زیرا از تجربه‌ای که با بچه‌های برونسکی داشتم از برخورد با این جور بچه‌های نتر به شیطان پناه می‌بردم. با خوشحالی رذیلاته‌ای در نظر مجسم می‌کردم که بچه‌های مدیر کل پست با چه حسرتی از این بهشت کودکانه و از سربازهای سربسی شان دل‌کنده و از آنها جدا شده بودند. چه بسا پسرک چند تایی از همین سربازان سربسی را در جیب شلوارش پنهان کرده و با خود برده بود تا بعدها در نبردی که بر سر تصرف قلعه مودلین در می‌گرفت آنها را به کمک سواران لهستانی بفرستد.

درست است که اسکار در وصف سربازان سربسی با تفصیلی بیش از اندازه حرف می‌زند. خوب، چاره‌ای نیست، باید به این گناه اعتراف کنم. روی بالاترین

تخته یک طبقه بندی که به بازیچه‌های گوناگون و کتابهای مصور رنگین و بازیهای دسته‌جمعی اختصاص داشت آلات موسیقی کوچکی ردیف شده بود. یک ترومپت به رنگ زرد عسلی، ساکت و صامت، کنار زنگوله‌هایی قرار داشت که گوش به صدای زد و خورد تیز کرده بودند و به محض انفجار گلوله‌های توپ به صدا می‌آمدند. در انتهای راست آن طبقه آکوردیونی کشیده و دراز شده کج قرار گرفته بود. صاحب‌خانگان حقیقتاً عقلشان را از دست داده بودند که یک ویولن واقعی با چهار سیم حسایی به بچه‌هاشان هدیه داده بودند و در کنار ویولن، باور نمی‌کنید، در کنار ویولن یک طبل حلبی بالعایی سرخ و سفید صورت گرد و صاف و بی‌عیب خود را رو به من گردانده بود و به من چشمک می‌زد و چند مکعب بازی در طرف آن گذاشته بودند تا به این طرف و آن طرف نغلند.

اول حتی سعی هم نکردم که خودم این طبل را از روی طبقه‌اش پایین بکشم. اسکار به امکانات محدود خود آگاه بود و به خود اجازه می‌داد که در مواردی که ابعاد کوچک اندامش کارش را به درماندگی می‌کشاند دست به دامن آدم‌بزرگها شود و از آنها انتظار بزرگواری داشته باشد.

یان برونکی و کوبوالا پشت کیسه‌های شنشان دراز شده بودند که ثلث پایین پنجره‌ها را که تا کف اتاق پایین می‌آمدند پر کرده بود. پنجره سمت چپ سنگری یان بود و دست راستی مال کوبوالا. من با هوش کم‌نظیر خود فوراً دریافتم که سرایدار فرصت ندارد طبل مرا که زیر ماتحت مرد زخمی خونین دهان بود و حتماً له‌تر از پیش شده بود بیرون آورد و تعمیر کند، زیرا سرش سخت گرم زد و خورد بود و به فواصل منظم با تفنگش از سوراخی که به صورت مزغلی در دیواره کیسه‌های شنی باز مانده بود به بازوکایی که در میدان خولیوس نیش کوچه شنایده‌مولن نرسیده به پل راداونه مستقر شده بود شلیک می‌کرد.

یان قلبه شده سرش را دزدیده بود و می‌لرزید. من او را فقط از لباس دودی‌رنگ شیکش، که البته حالا شن و آهک روی آن ریخته و کثیفش کرده بود شناختم. بند کفش پای راستش که آن هم دودی‌رنگ بود باز شده بود. خم شدم و آن را با یک گرهٔ نکلی بستم. وقتی دو طرف گره را می‌کشیدم تا محکم شود یان تکانی خورد و چشمان آیش را از روی آستین چپش برگرداند و هاج و واج مرا

نگاه کرد و گرچه، به طوری که اسکار بعد از معاینه‌ای سطحی دانست، زخمی نشده بود بی‌صدا گریه می‌کرد. یان برونسکی می‌ترسید. من گریه‌اش را نادیده گرفتم و طبل حلبی پسر ناچالنیک را که فرار کرده بود نشانش دادم و با اشاره‌ای گویا از او خواستم با احتیاط از زاویه‌ی بی‌خطر اتاق خود را به طبقه‌بندی برساند و طبل را برای من پایین آورد، ولی دایی‌جانم منظور مرا نفهمید. پدر فرضی‌ام احتیاج پسرش را درک نکرد. معشوق مادرجانم چنان با ترسش دست به گریبان بود که حرکات کمک‌خواهانه‌ی من شاید فقط بر شدت ترسش می‌افزود. البته اسکار می‌خواست فریاد بزند ولی می‌ترسید که کوبی‌الا که ظاهراً شش دانگ حواسش به تفنگش مشغول بود بفهمد و متوجه حضور او بشود.

این بود که سمت چپ دایی‌جانم پشت کیسه‌های شن خوابیدم و خود را به او چسباندم تا مقداری از خونسردی همیشگیم را به این دایی ترسو و پدر احتمالم منتقل کنم و به نظرم رسید که یان فوراً آرامتر شد.

توانستم با تنفس خود که می‌کوشیدم منظم‌تر از معمول باشد ضربان نبضش را منظم کنم اما وقتی که برای بار دوم — مثل اینکه بهتر می‌بود بیشتر صبر می‌کردم — خواستم توجه یان را به طبل حلبی پسر ناچالنیک جلب کنم و کوشیدم سرش را، البته اول به نرمی و آهستگی و عاقبت به اصرار به طرف طبقه‌بندی پر از اسباب‌بازی بگردانم یان باز متوجه منظوم نشد. وحشت مثل موجی اندام او را از پایین به سمت بالا فرامی‌گرفت و دوباره رو به پایین بازمی‌گشت و شاید به سبب کف تویی کفشش با مقاومت شدید روبرو می‌شد و احساس تنگی می‌کرد و می‌خواست آزاد شود و بازمی‌گشت و معده و طحال و کبدش را اشغال می‌کرد و در سر کوچکش چنان جا می‌گرفت که چشمان آیش می‌خواست از کاسه بیرون آید و مویزگهای درهمی در سفیدی آنها ورم می‌کرد و آشکار می‌شد و اسکار از وجود این مویزگها در چشمان پدر احتمالی‌اش تا آن روز خبر نداشت.

من زحمت زیاد کشیدم و وقت زیاد صرف کردم تا چشمان او را به حالت هادیش بازگردانم و به قلبش اندکی وقار القا کنم، ولی وقتی پاسداران توپ هاویتسه^۱ متوسط صحرائی خود را در میدان خولیوس مستقر کردند و با شلیک

مستقیم و نشانه گیری از درون لوله نرده های آهنین جلو عمارت پست را بر خاک خواباندند و ستونهای آجری آن را یک یک با دقتی تحسین انگیز خراب کردند و تمام دیوار نرده ای را به زانو انداختند و به این طریق کیفیت آموزش تیراندازیشان را به جهانیان نشان دادند، فهمیدم که تمام زحماتم در خدمت زیبایی، و بازگرداندن سیمای یان به وضع هادی بهبود یافته است. دای جان بینوایم فرو افتادن هر یک از این پانزده یا بیست ستون را در دل و جان خود چنان به سختی و سوزش احساس می کرد که گفتم ستونها نیستند که در خاک می افتند بلکه با هر یک از آنها پیکره ایزدبانویی موهوم که به جانش بسته است سرنگون می شود.

چه کنم، کار یان را هیچ جور دیگری نمی توانم تعبیر کنم. او هر تیر هاویسته را که به هدف می خورد با جیغی چنان گوشخراش تحویل می گرفت و گفتمی به حساب می گذاشت، که اگر تمرین بیشتری کرده و صدای خود را پرورده بود و آن را با آگاهی بیشتر و نشانه گیری نیزتری به سوی هدف می فرستاد مثل جیغهای شیشه شکاف من با الماس شیشه ببری برابری می کرد. البته جیغهای یان از حیث شدت سوزان بود ولی بی نقشه کشیده می شد و نتیجه اش فقط این شد که کوبوالای سرایدار با آن اندام لاغر و پای لنگش به یک خیز به سوی ما جت و سر استخوانیش را با آن چشمان بی مژه اش، که به سر مرغی می مانست، بلند کرد و مردمکهای خاکستری کمرنگش را روی جفت در مانده ای که ما بودیم گرداند. یان را تکانی داد ولی یان جز ناله ای تحویلش نداد. بقیه پیرهنش را باز کرد و شتابان در جستجوی زخم تیری به همه جای بدنش دست کشید — من به دیدن این صحنه به زور جلو خنده ام را می گرفتم — و چون کوچکترین اثر زخمی پیدا نکرد او را غلتاند و بر پشت خواباند و آرواره پاییش را در دست گرفت و تکان داد، چنانکه به صدا درآمد و او را مجبور کرد که چشمان آبی برونسکی تبارش را، گرچه کار آسانی نبود، به شعله های خاکستری کمرنگ چشمان او بدوزد و زیر شرار آنها تاب آورد بعد با دشنامهای پر ترشح لهستانی صورت او را خیس کرد و عاقبت تفنگی را پیش انداخت، که یان تا آن لحظه دست به آن نزده و حتی ضامن آن را نخوابانده بود، گرچه سوراخی مخصوص او میان کیسه های شن باز گذاشته بودند

که از آن تیراندازی کند. قنذاق تفنگ به ضرب به کشنگک زانویش خورد. انگاری این درد کوتاه جسمانی بعد از آن عذاب روحی برایش بد نبود، زیرا تفنگ را برداشت و سردی فلز از انگشتانش به خونش رسید و در او چندشی انگیخت ولی به زور دشنامهای برانگیزنده کوبوالا جرأت یافت و پیش خزید و خود را به سوارخ تیراندازی پشت کیسه‌های شن رساند.

برای این پدر فرضی من بسیار دشوار بلکه محال بود که جسارت از خود نشان دهد، زیرا تصورش از جنگ به قدری با واقعیت جنگ نزدیک بود که توانایی تخیل گسترده، امانرم و زنانه‌اش به جایی نمی‌رسید. بی آنکه به خود زحمتی بدهد و به میدان تیراندازی خود که از سوراخ پیش رویش قابل رؤیت بود توجهی بکند و در آن هدفی که به تیراندازی ییرزد بجوید تفنگ را از خود دور گرفته کج و رو به هوا، به سوی پامهای عمارات میدان خولیوس گرفت و بی‌نشانه‌گیری همه فشنگهای خشاب خود را خالی کرد و دوباره با دست خالی به پشت کیسه‌های شن خزید. نگاه عذرخواهانه و اغماض طلبانه‌ای که یان از پناهگاه خود به سرایدار انداخت به نگاه شرمسار شاگردی می‌مانست که اعتراف می‌کند که مشق شیش را نوشته است. کوبوالا چند بار آرواره‌هایش را بر هم زد و بعد به صدای بلند خندید، طوری که گفتی تمامی ندارد، اما چنان ناگهانی خنده‌اش را برید که ترس در دل او انداخت و سه چهار بار بر ساق پای برونسکی، که رئیس دبیرخانه پست و مافوق او بود لگد کوفت و پایش را عقب برده بود و می‌خواست با کفش زمختی که به اندازه و برای پای لنگش درست شده بود لگدی هم نثار پهلوی او بکند که رگبار مسلسل شیشه‌های ردیف بالای اتاق بچه‌ها را تق تق شمرد و سقف اتاق را زخمی کرد و پای لنگ همراه کفش لگدنزده فرو افتاد و سرایدار خود را پشت تفنگش انداخت و غرغرکنان، چنانکه بخواهد وقتی را که برای تأدیب یان تلف کرده بود جبران کند شتابان به چپ و راست شروع به تیراندازی کرد و با چنان شدتی که در عرصه مهمات مصرف شده طی جنگ جهانی دوم انصافاً باید به حساب آید.

یعنی سرایدار متوجه وجود من در آن اتاق نشده بود؟ او که همیشه چنان جدی و عبوس بود که نزدیکش نمی‌شد رفت — و این احترام دورباش‌گویانه را فقط

معلولین جنگی القامی کنند - چطور گذاشته بود من در این اتاق بادگیر که هوایش بوی سرب می داد بمانم. لابد با خود گفته بود که اتاق اتاقی بچه هاست بنابراین اسکار می تواند بماند و طی زمانی که تیراندازان به تفنگشان مهلت خنک شدن می دهند تا نفسی تازه کنند کمی بازی کند.

نمی دانم ما چه مدت به این شکل خوابیده ماندیم: من میان یان و دیوار سمت چپ اتاق و هر دو مان پشت کیسه های شن و کوبوالا پشت تفنگش که به قدر دو نفر تیراندازی می کرد. نزدیک ساعت ده بود که تیراندازی لروکش کرد و چنان سکوتی برقرار شد که صدای وزوز مگسها را می شنیدم و گاهی نیز می توانستم به صدای آدمها و فرمانهای نظامی که از میدان خولیوس می آمد و به غرش خفه شلتاق کشتیهای جنگی در بندر گوش بسپارم. روزی پاییزی بود با هوایی صاف تا اندکی ابری و خوردشید بر دنیا غبار طلا می پاشید. هوار قیق بود و بسیار حساس و با این همه انگاری صدایی نمی شنید. دیگر چیزی به پانزدهمین سالگرد تولدم نمانده بود و مثل هر سال در ماه سپتامبر انتظار داشتم که دست کم یک طبل حلبی از جانب صاحب خیری برسد، بله، یک طبل حلبی و نه کمتر از آن. از این همه چیزهای خواستنی دنیا جز یک طبل حلبی چیزی نمی خواستم. تمام هوش و حواسم بر یک طبل حلبی متمرکز بود و از آن منفک نمی شد. یک طبل حلبی با لعابی سرخ و سفید.

یان تکان نمی خورد و تنفس کوبوالا چنان منظم بود که اسکار خیال کرد به خواب رفته است. مختصر تسکین تیراندازی را مفتنم شمرده است تا چرتکی بزند، زیرا همه مردم، حتی قهرمانان گهگاه به چرت احتیاج دارند. فقط من نیم پیدار بودم و با آگاهی سازش سبز ویژه سنم فقط به طبلم فکر می کردم. مبادا گمان کنید که من تازه حالا که سکوت داشت همه جا را می گرفت و حتی وزوز مگسی نیز که از گرما در مانده بود کاهش می یافت به یاد طبل پسرک صاحبخانه افتاده بودم. اسکار حتی در گرما گرم زد و خورد و در عین گیجی از هیاهوی نبرد از آن طبل غافل نمانده بود. اما حالا فرصتی پیش آمده بود که به هیچ قیمتی نمی بایست از دست برود.

اسکار آهسته برخاست و با احتیاط، تا بر شیشه خرده های کف اتاق پا نگذارد،

و در عین حال چشم به هدف دوخته به طرف طبقه بندی بازیچه‌ها پیش رفت و در خیال از یک صندلی بچگانه و جعبه حاروی، آجرکهای ساختمان بازی که می‌خواست روی آن قرار دهد سکویی بلند و استوار می‌ساخت تا آن را زیر پا بگذارد و به یاری آن صاحب طبل حلبی نو و هنوز حتی نش زینتاده‌ای بشود ولی در این هنگام صدای کوبی‌الا بلند شد و بلافاصله بعد از آن پنجه از پینه همچون فولاد سرایدار از حرکت بازماند. ناامیدانه طبل را که دیگر فاصله زیادی از آن نداشتم نشانش دادم. کوبی‌الا به ضرب عقیم کشید. ولی من دودستی طبلم را طلب می‌کردم. مرد معلول که منظورم را دانست نرم شد و می‌خواست دست پیش ببرد و مرا شادکام کند که آتش مسلسل اتاق بچه‌ها را تصرف کرد و چند گلوله بازو کا جلو در بزرگ پست منفجر شد. کوبی‌الا مرا به گوشه اتاق به طرف یان برونسکی انداخت و باز به تفنگش چسبید و تا خشاب دوم را در تفنگش گذاشت من چشم از طبل حلبی برنداشته بودم.

من در آن گوشه افتاده بودم و دایمی شیرین روی کبود چشمم حتی سر بلند نکرد و ندید که مرد لنگ با آن سر بدترکیش، که با چشمان بی‌رنگ و مژه به مال مرفی می‌مانست، چه جور مرا که چیزی نمانده بود بازیچه مطلوبم را در دست گیرم و پس کشید و در آن گوشه پشت کیسه‌های شن انداخت. مبادا خیال کنید که اسکار گریه کرد. ولی آتش خشمم تیز می‌شد. گرمهای چاق بی‌چشم سفیدی که سفیدپشان کبودرنگ بود پیش چشمم زیاد می‌شدند و در جستجوی جسدی بودند که به خوردنش بیرزد: مرا به لهستان چه کار؟ اصلاً لهستان چه بود؟ لهستان برای خود سوارنظام داشت. بگذار بتازند. این سواران دست بانوان را می‌بوسیدند و هر بار وقتی کار از کار گذشته بود تازه درمی‌یافتند که نه نوک انگشتان ظریف و خسته بانویی را، که دهن کریه و خشکیده توپ هاویشه‌ای را بوسیده‌اند و این دوشیزه کروپ‌تبار^۱ کار خود را کرده و آنچه را در شکم داشته در دهان آنها خالی کرده بود. این دوشیزه صداهای ناهنجاری از لبهای خود بیرون می‌داد، که مثلاً بوسه‌ای آبدار، ولی این صداها هیچ شباهتی با بوسه نداشت و صدای راستین کشتار بود

۱ - Krupp، نام خانواده‌ایست که صاحب صنایع بزرگ فولادسازی آلمان به همین نام، و سازنده توپهای ارتش مپتر بود.

چنانکه در برنامه‌های اخبار هفته شنیده می‌شود. مثلاً تقلید صدای آدامسهای ترقه‌ای بود که هیچ لذتی نداشت ولی به چاشنی تند و تیزی آمیخته بود و از در اصلی پست می‌آمد. خانم می‌خواست دیوار را بشکافد و شکافت. می‌خواست از درون تالار ویران کیسه‌ها پلکان را نیز مثل آدامس گاز بزند تا کسی نتواند از آن بالا رود یا پایین آید و همراهان این خانم پست سلسله‌اشان و گروهی دیگر در زره‌پوشهای شناسایی زیبا نشسته بودند که اسمهای قشنگی مثل اُست‌مارک^۱ یا زودتن‌لاند^۲ روی آنها نقش شده بود و هر چه می‌خوردند سیر نمی‌شدند و می‌رفتند و می‌آمدند و شهر را با تفتق تفتق خود پر می‌کردند و همه جا را می‌گشتند. دو بانوی جوان بودند که از حرص لرهنگ‌جویی و دانش‌طلبی بیتاب بودند و می‌خواستند قصر را تماشا کنند و در قصر هنوز بسته بود. این بسته بودن در قصر این زیباییان دردانه و از اشتیاق ورود به همه جایی‌ها را مجبور می‌کرد که با نگاه نافذ چشمان سربی‌شان که همان کالیبر سلسله‌های همراهانشان را داشت به همه اتاقهای قصر سر بکشند تا صاحبان قصر از گرما و سرما به تنگ آیند و بیرون بیایند. یکی از زره‌پوشهای شناسایی - گمان می‌کنم اُست‌مارک بود - از طرف ریتزگاسه باز به طرف پست پیش می‌آمد که یان، دایی جان من، که مدتی بود مثل مرده بی‌حرکت التاده بود پای راستش را برابر سوراخی که بایستی لوله تفنگش در آن باشد و تیراندازی کند بالا برد و در هوا علم کرد به این امید که یکی از زره‌پوشها آن را ببیند و به آن تیری بیندازد یا تیر خطارفته‌ای دلش به حال او بسوزد و ساق یا پاشنه پایش را نوازشی بکند و زخمکی بزند که سر باز دلاور بتواند از برکت آن با اندکی مبالغه در لنگیدن خود را به پست جبهه برساند.

البته ادامه این حالت به مدت طولانی برای یان خسته کننده بود و او ناچار بود که گهگاه وضع خود را عوض کند اما عاقبت وقتی بر پشت غلتید و با دو دست زیر زانوی خود شمع زد توانست ساق و پاشنه پای خود را مدت طولانی‌تری در هوا نگه دارد و با احتمال بیشتری بتواند از تیرهای نشانه‌گیری شده یا خطارفته بوسه‌ای برباید.

گرچه درد یان را خوب می‌فهمیدم و هنوز هم دلم برایش می‌سوزد ولی خشم کربوالا را نیز به دیدن درماندگی و فلاکت رئیس دیرخانه پست خوب درک می‌کردم. سرایدار به یک جست بر پا شد و با جستی دیگر خود را بالای سر ما رسانید و دست انداخت و لباس یان را گرفت و آن را با یان که در آن بود بالا کشید و بر زمینش کوفت. دوباره چنگ انداخت چنانکه صدای جر خوردن لباس بلند شد. با دست راست گرفت و با مشت چپ کوفت بعد با دست چپ گرفت و با مشت راست کوفت. بعد دو دست خود را در هم انداخت تا با مشت دوگانه جمجمه او، سر یان برونسکی، دایی جان من، پدر فرضی اسکار را داغان کند ولی در این لحظه صفیری و پرپر و خش خشی به گوش رسید، گفתי صدای بال فرشتگان است که در ستایش خدا بال می‌زنند یا آواز امواج ایزر بود، چنانکه به صورت خرخر و پاف و پوف از رادیو شنیده می‌شود. اما آنچه این صدای بال مبشرش بود به برونسکی نخورد، بر کربوالا بوسه زد. گلوله‌ای بود که شوخی عظیمی را جایز شمرده بود و آجرها از خنده بر خود پیچیدند و متلاشی شده به اطراف پاشیدند و گنج دیوار جای جای همچون آرد در هوا پراکنده شد و تیرهای سقف انگاری زیر تبر شکافت تمام اتاق بچه‌ها گفתי روی یک پا به رقص آمد. عروسکهای کته کروزه با شکمهای دریده پخش زمین شدند. اسب چوبین رمید و شروع به جفنک زدن کرد و چقدر می‌خواست سواری داشته باشد تا بر زمینش بکوبد. بنای بازیچه کودکان، گفתי بنیادش مست شد و آجرکهایش فروریخت، سربازان سری لهستانی اتاق را اشغال کردند و به آنی در چهار گوشه آن موضع گرفتند. طبقه‌بندی بازیچه‌ها واژگون شد. زنگها به آهنگ عید پاک به صدا درآمدند. آکوردئون شیون کرد و گفתי کسی در ترومپت دمید. هر چه آنجا بود صدایی کرد، گفתי ارکستری که خود را آماده می‌کند: سوت بود و شیون، ترکش بود و شیبه اسب و صدای شکستن بود و پاشیدن و قرچ قرچ و تاق و توق. صداها از بالا بود اما تا ژرفای بنیاد اتاق را لرزاند. ولی من، چنانکه زبینه آقاپسری سه‌ساله است، هنگام اصابت گلوله توپ در گوشه‌ای امن، زیر پنجره پنهان بودم و طبلی حلبی صحیح و سالم، بی آنکه حتی سوراخ شده باشد نصیم شده و فقط لعاب لبه آن چند جا پریده بود.

وقتی از غنیمت نویافته‌ام، که انگاری به معجزه‌ای ندیده و نشیده، خودبه‌خود به پیش پایم غلتیده بود فارغ شدم و سر بلند کردم دیدم چاره‌ای ندارم جز آنکه به کمک یان برونسکی بشتابم. هر چه تقلا می‌کرد نمی‌توانست اندام سرایدار را که رویش افتاده بود واغلتاند و خود را خلاص کند. ابتدا گمان کردم تیر او را نیز زخمی کرده است. عاقبت وقتی کوبوالا را که او هم بسیار طبیعی ناله می‌کرد به کناری غلتانیدم معلوم شد که یان برونسکی آسیبی که به حساب آید ندیده است. فقط گونه و پشت دستش اندکی از شیشه‌خرده‌ها خراشیده شده بود. بعد از مقایسه‌ای سریع معلوم شد که خون پدر فرضی من روشن‌تر از خون سرایدار است که پاچه‌شوارش بالای زانو از خون غیس و سیاه شده بود.

به عکس معلوم نشد چه کسی کت خاکستری‌رنگ خوشدوخت یان را پاره و کج و کوله کرده بود. نفهمیدم کار کوبوالا بود یا از نتایج انفجار ناونجک. لباس به صورت ژنده‌های فلاکت‌باری از شانهایش آویخته بود با آمتری شکافته و دکمه‌هایی کنده و درزهایی دریده و جیب‌هایی درآمده.

خواهش می‌کنم که به یان برونسکی، دایی‌جان بینوای من به نظر گذشت بنگرید. پیش از هر کاری آنچه را که این توفان هولناک از جیب‌های بیرون انداخته و به اطراف پاشیده بود دوباره به دقت جمع‌آوری کرد و تازه بعد به فکر آن افتاد که کوبوالا را با کمک من از اتاق بچه‌ها بیرون بکشد. اول شانهایش را بازیافت و بعد عکسهای عزیزانش را - که عکس نیم‌تنه مادر جان من هم جزو آنها بود - و نیز کیف پولش را که درش چنان محکم بود که حتی این تکانهای توفانی نتوانسته بود بازش کند. بعد با زحمت زیاد و به تنهایی و با استقبال از خطر - زیرا کیسه‌های شن که حفاظکی بود از هم پاشیده بود - یک دست ورق اسکاتش را که در تمام اتاق پخش شده بود یک‌یک جمع کرد زیرا اصرار داشت که هر سی و دو ورق را به دست آورد و چون سی و دومین را پیدا نمی‌کرد سخت ناراحت بود و چون اسکار آن را لای دو خانه ویران هروسک یافت و به او داد خوشحال شد و حتی لبخندی زد گرچه ورق گم شده هفت پیک بود.

وقتی کوبوالا را از اتاق بچه‌ها بیرون کشیدیم و عاقبت به راهرو رساندیم سرایدار اندکی به خود آمد و آخرین رمق خود را جمع کرد و با نگرانی چند کلمه

به زحمت مفهوم بر زبان آورد و به یان گفت: «بین سر جاشه؟» یان دست پیش برد و در شلوار پیرمرد میان دو پای او مشت خود را پر یافت و به تصدیق سری به کوبوالا تکان داد و خیال او را آسوده کرد.

ما همه بسیار خوشحال بودیم. کوبوالا اسباب غرور خود را سالم بر جا یافته بود و یان برونسکی سی و دو ورق اسکاتش و حتی هفت پیکش را. و اسکار هم طبل حلبی نوی به دست آورده بود که وقتی یان به کمک شخص دیگری که ویکتور صدایش می‌کرد سرایدار را که خون بسیار از دست داده بود و رمقی برایش نمانده بود یک طبقه پایین می‌بردند تا در اتاق انبار نامه‌ها بخوابانند با هر قدم به زانویش می‌خورد.

خانه ورق‌ساز

ویکتور ولون^۱ کمک کرد تا سرایدار را که، با وجود خون فراوانی که از او می‌رفت پیوسته سنگین‌تر می‌شد، به جای امنی برسانیم. ویکتور که به شدت نزدیک‌بین بود تا آن وقت عینکش را همچنان روی بینی داشت و می‌توانست به راحتی و بی‌لغزش از پلکان پایین رود. کار ویکتور رساندن براتها و حواله‌های پستی بود، گرچه ممکن است که این کار برای شخصی نیم‌بینا عجیب به نظر آید. امروز هر وقت صحبت از او می‌شود من او را مرحوم ویکتور می‌خوانم. همان‌طور که مادر جانم بعد از گردشی خانوادگی به کنار دریا و دیدار موج‌شکن مرحوم مادر جان شد این ویکتور برات‌رسان هم بعد از گم کردن عینکش مرحوم ویکتور شد، آن هم بی‌عینک. البته علل دیگری هم در این تغییر نام در کار بود. روزهای ملاقات از رفیقم فیتلار سراخ مرحوم ویکتور را می‌گیرم و می‌پرسم: «تو دیگر مرحوم ویکتور را ندیدی؟» ولی ویکتور ولون از وقتی به تراموای سوار شد و از لبلبگرن^۲ به گرسهایم^۳ رفت — چنانکه شرحش بعد از این خواهد آمد — ناپدید شد و دیگر کسی اثری از او ندید. امید من فقط اینست که جستجوی تعقیب‌کنندگان او هم مثل ما بی‌حاصل مانده باشد و او عینکش، یا اگر نه مال خودش، عینکی که به چشمش بخورد پیدا کرده و احتمالاً مثل گذشته، گیرم دیگر نه در خدمت پست لهستان، دست کم در پست فدرال برات‌رسانی نزدیک‌بین اما عینک‌دار شده باشد و خلاقانه را با رساندن اسکناسهای رنگین و سکه‌های فلزین به آنها دعا گو کند.

یان که سمت چپ بدن کوبوالا را گرفته بود نفس نفس زنان گفت: تو را به خدا وحشتناک نیست؟

ویکتور که سمت راست بدن سرایدار مجروح را گرفته بود با نگرانی گفت: حالا اگر انگلیسیها و فرانسویها نیابند کار ما به کجا می کشد؟

یان گفت: «چرا نیابند؟ حتماً می آیند. همین دیروز بود که روح سمبگلی^۱ در رادیو گفت: «ما تضمین داریم. اگر خبری بشود سراسر فرانسه یکپارچه بر پا خواهد خاست...» ولی یان به زحمت توانست اطمینان خود را تا آخر همین جمله استوار نگه دارد زیرا چشمش به خونی که از خراشیدگی پشت دستش بیرون آمده بود افتاد و گرچه استقامت پیمان تضمین تمامیت ارضی لهستان را در خور تردید ندانست ولی نگران شد که مبادا تا روزی که سراسر فرانسه یکجا بر پا خیزد و برای تضمین تمامیت ارضی لهستان بر دیوار غربی آلمان (منظور خط زیگفردیدست) بتازد تمام خون تن نازنینش از پشت دستش جاری شده باشد.

دشکی نیست که آنها هم اکنون در راهند و ناوگان انگلیسی آبهای دریای شمال را می شکافند... ویکتور ولون، که از عبارات پرطنین و ابهت خوشش می آمد روی پله ها ایستاد و چون دست راستش بند بود - زیرا کتف سرایدار تیر خورده را گرفته بود - دست چپش را چنانکه گفתי روی صحنه تئاتر است به ضرب برافراشت و با پنج انگشت از هم گشوده و گویا شعار می داد: بیاید، ای انگلیسیان دلاور!

ضمن اینکه آن دو بر سر روابط لهستان با انگلستان و فرانسه بحث کنان

کوبوالا را آهسته آهسته به درمانگاه اضطراری می بردند اسکار قسمتهایی از کتابهای گرتشن شفلر را که به این مسأله مربوط می شد در ذهن مرور می کرد. تاریخ شهر دانتزیگ اثر کایزر: «در سالهای ۷۱-۷۰ طی جنگ آلمان و فرانسه، در یست و یکم اوت ۱۸۷۰ چهار ناو جنگی فرانسوی به بندر دانتزیگ وارد شدند و توپهای خود را به سوی بندر و شهر روانه کردند. ولی شب بعد، ناوچه جنگی نومنه^۲ به فرماندهی ناخدا وایکمان^۳ ناوگان دشمن را که در خلیجک پوتزیگ^۴ لنگر انداخته بود مجبور به عقب نشینی کرد.»

اندکی پیش از آنکه ما به اتاق نامه ها در طبقه دوم عمارت پست برسیم من به

نکته‌ای پی بردم که بعدها صحتش تأیید شد و آن اینکه: هنگامی که عمارت پست لهستان و نیز سراسر لهستان مورد حمله قوای آلمان بود ناوگان انگلیس در آبدرهای در شمال اسکاتلند، کم‌و‌بیش مصون از هر خطری لنگر انداخته بود و ارتش بزرگ فرانسه برای صرف ناهار در حال راحت باش بود و فرماندهانش گمان می‌کردند که با فرستادن چند گروه شناسایی به نزدیکیهای خط ماژینو به تعهدات ناشی از پیمان خود با لهستان عمل کرده‌اند.

جلو انبار نامه‌ها و درمانگاه اضطراری دکتر میسون، که همچنان کلاهی خود فلزی‌ش را بر سر داشت و سر دستمال ابریشمین پوششش را از جیب سینه‌اش بیرون آورده بود تا نمایان باشد همراه یا شخصی به نام کتراد که نماینده مرکز بود و از ورشو آمده بود به ما رسیدند. یان برونسکی به دیدن او سخت به وحشت افتاد و با هزار جور ادا و اطوار وانمود کرد که زخمی و خیم خورده است. ویکتور ولون که مجروح نبود و هنوز هینکس را روی بینی داشت و می‌توانست در تیراندازی به کار آید به طبقه هم‌کف به تالار گیشه‌ها رفت و ما اجازه داشتیم که در اتاق بی‌پنجره چند شمع پی‌پی روشن کنیم زیرا کارخانه برق شهر دانتزیگ دیگر حاضر نبود روشنائی اداره پست و قادار به لهستان را تأمین کند.

دکتر میسون که البته داستان زخمی شدن یان را جدی نمی‌گرفت ولی نوری هم در وجود او نمی‌دید و امیدی نداشت که در حد تفنگدار برای دفاع از پست آبی از او گرم شود به رئیس دبیرخانه خود دستور داد که دست کم در نقش پرستار از زخمیان مراقبت کند و ضمن اینکه دستی بر سر من می‌کشید — و من درماندگی‌ش را از این نوازش احساس کردم — سفارش مرا هم به او کرد و گفت که نگذارد به صحنه زد و خورد وارد شوم.

یک گلوله توپ هارویتسه صحرائی در تالار گیشه‌ها منفجر شد و ما را از هیبت خود از جا جهاند. دکتر میسون با آن کلاهی خودش و کتراد مأمور از ورشو آمده و ولون برات‌رسان به یک خیز خود را به پشت سنگر خود رساندند. یان و من با هفت هشت زخمی در اتاق بی‌پنجره که صداهای نبرد را خفه می‌کرد ماندیم. تیراندازی توپ عمارت را می‌جنباند ولی شعله شمعهای ما را تکانی نمی‌داد. با وجود زخمیان نالان کنار ما یا شاید به علت آنها اتاق ما آرام بود. یان ملاله‌ای را

درید و با آن ران کوبوالا را شتابان و ناشیانه بست و بعد به فکر بستن زخمهای خود افتاد ولی از بخت بد دیگر خونی از زخم گونه یا پشت دست دایی جانم جاری نبود. خون بر خراشیدگیهایش خشکیده و از جریان افتاده بود، اما لابد خراشیدگیهایش بی دردکی هم نبود و این درد وحشت او را، که در آن اتاق کوتاه سقف، با آن هوای خفه مجال تظاهری نداشت جان می بخشید. سراسیمه جیبهایش را گشت و دست و ورق کامل را یافت: اسکات! اما تا مدافعان سر پا بودند و از ما دفاع می کردند بازی کردیم.

سی و دو ورق بُر خوردند و کوبه و توزیع شدند و در بازی آمدند. چون سبدهای نامه هر یک بستر مجروحی بود و حتی یکی از آنها خالی نمانده بود کوبوالا را پشت به یکی از سبدها روی زمین نشانیدیم و چون نمی توانست راست بنشیند و گهگاه کج می شد و یک بر می افتاد او را با بند شلوار یکی از زخمیان به سبد بستیم و راست نگهش داشتیم و قدغن کردیم که دستش را فرو نیاورد و به حریفان نشان ندهد، زیرا اگر او بازی نمی کرد بازی ممکن نمی بود. بی پای سومی که برای اسکات واجب بود چه می کردیم؟ مجروحانی که در سبدها بودند سرخ را از سیاه نمی شناختند و دیگر به درد اسکات نمی خوردند و در حقیقت کوبوالا هم دیگر میلی به این بازی نداشت. او می خواست سر بر زمین گذارد و بخوابد. دیگر در بند هیچ چیز نبود، هر چه بادا باد. می خواست دستهای زحمت کشیده اش که اول بار آزاد مانده بودند راحت باشند و چشمهای بی مژه خسته اش که مدام بسته می شدند هنگام فرو ریختن عمارت خواب نباشند. ولی ما سراپا جسارت این گونه تن دادن به تقدیر را نمی پذیرفتیم. او را محکم به سبد بستیم و مجبورش کردیم که پای سوم اسکات ما باشد، حال آنکه اسکار پای دوم بود و هیچ کس تعجب نکرد از اینکه نیم و جیبی سه ساله ای که من بودم بتواند اسکات بازی کند.

وقتی اول بار صدایم را برای تکلم زبان بزرگها به کار بردم و گفتم «هجده» یان سرش را از ورقهایش بلند کرد و برق چشمانش از حیرت آبی تر شد. چند لحظه ای به من زد و سر به تصدیق تکان داد و من بلافاصله پرسیدم: «بیست؟» و یان بی تردیدی گفت: «بله، باز هم!» و من گفتم: «دوا سه؟ بیست و چهار؟» یان گفت: «متأسفم، پاس!» و کوبوالا؟ می خواست با وجود بند شلوازی که بسته اش می داشت

فرو افتد. ولی ما به ضرب بلندش کردیم و کمرش را راست نگه داشتیم و منتظر شدیم تا صدای گلوله توپ یا نارنجکی که بیرون، دور از اتاق بی صدای بازی ما منفجر شده بود آرام شود و یان در سکوت بعد از آن آهسته گفت: کوبوالا، بیست و چهار، مگر کری؟ گفت بیست و چهار!

نمی دانم سرایدار از کجا، از کدام ورطه بیرون آمد. پلکهایش را به زور، چنانکه گفתי زیرشان جک بزند باز کرد و عاقبت نگاه بی رمقش را روی ده ورقی که یان نگاه نکرده در دستش گذاشته بود گرداند.

کوبوالا گفت: «پاس» البته گفتمی که گفتن باشد در کار نبود. این پاسخ را ما از روی لبهایش که از خشکی به زحمت حرکت می کرد خواندیم.

من یک خاج ساده بازی کردم. برای اینکه دست اول تمام شود یان که کونترا بازی می کرد ناچار از سر شوخی به سرایدار تشر زد و پک و پهلویش را سقلمه کاری کرد تا بیچاره به خود آمد و به یاد آورد که باید بازی کند و من همه آتوهای هر دوشان را جمع و شاه خاجم را فدا کردم و یان آن را با سرباز پیکش برداشت. اما چون هیچ ورق خشت نداشتم آس خشت یان را برداشتم و باز به بازی وارد شدم و با سرباز دلم خدمت ده لویش رسیدم. کوبوالا نه خشتش را انداخت و من یک سرباز دل در دست داشتم و شمر جلو دارم نبود. با - یک بازی - دو کترا - سه شنایدر - چهار خاج - می شود چهل و هشت یا دوازده فینگ. بازی بعدی که دست من گراند بی دو بود، کارم خطرناک شد. کوبوالا که دو سرباز داشت ولی از سی و سه بالاتر نرفت سرباز خشت مرا با سرباز خاج خود برداشت. بازی گرم شد. کوبوالا با آتویی که به دست آورده بود جسارت یافت و با آس خشت به میدان آمد و من ناچار از او تقلید کردم و یان ده لو بر زمین زد. کوبوالا آتورا برداشت و شاهش را انداخت. من می بایست آن را بردارم ولی برنداشتم و در عوض هشت خاجم را انداختم. یان ورقی را که می توانست بازی کرد. حتی ده پیکش را انداخت و من سور زدم ولی کوبوالای لعتی با سرباز پیک روی آن زد زیرا من فراموش کرده بودم یا خیال می کردم که سرباز پیک در دست یان است و البته با خوشحالی و حرص آن را بر زمین کوفت. یان بازی ای را که می توانست کرد و عاقبت آنها دل بازی کردند ولی دیگر لایده ای نداشت. پنجاه و دو فینگ به

هر دوشان دادم. دست گراند بی دو- سه بار می شود شصت - باخت صد و بیست - روی هم سی فنیگه. یان دو گولدن پول خرد به من قرض داد و من می خواستم باخت خود را پیرداژم ولی کوبوالا گرچه برده بود دوباره از کمر خم شد و فرو افتاد و نمی توانست وجه برد خود را تحویل بگیرد. حتی گلوله بازوکایی که اول بار در پلکان منفجر شد بر پایش نخیزاند. گرچه پلکان خودش بود که خراب می شد. همان پلکانی که او سالها در شستن و واگس زدنش خستگی شناخته بود. اما وقتی در اتاقی که ما در آن بودیم از جا کنده شد و شعله شمعی پیهی تکلیف خود را نمی فهمیدند و نمی دانستند از کدام طرف بخوابند ترس دوباره در دل یان ریخت. حتی وقتی پلکان نسبتاً آرام شد و گلوله بازوکای بعدی در مسافتی دور بر دیوار خارجی عمارت منفجر شد یان برونسکی آرام نگرفت. حرکاتش به دیوانه ها می مانست و نمی فهمید ورقها را چطور بر می زند و دو بار ضمن توزیع ورق اشتباه کرد ولی من احتیایی به این حال نکردم و چیزی نگفتم. تا وقتی تیراندازی ادامه داشت هیچ حرفی به گوش او نمی رفت. دایی جان من سخت عصبی شده بود. اشتباه می کرد و حتی یادش نبود که ورق اسکات را کنار بگذارد و آن گوشهای ظریف و خوش قواره و تپل و شهبانیش به صداهای بیرون نیز بود حال آنکه ما به شکیبایی منتظر بودیم که عاقبت به بازی بازگردد. یان پیوسته گیج تر می شد و از بازی غافل می ماند، حال آنکه کوبوالا، تا هوس نمی کرد کج شود و فرو افتد و احتیاجی به سقلمه نداشت، حواسش جمع بود و برخلاف آنچه ظاهرش حکم می کرد بازیش حساب داشت و فقط وقتی می افتاد که بک دست برده بود یا مانع سوز زدن ما شده بود. از این که بگذری به برد یا باخت خود احتیایی نداشت. فقط خود بازی بود که توجهش را جلب می کرد و وقتی ما به حساب برد یا باخت می پرداختیم او برای خود کج می شد و در بند شلوار هاربه تنگ می افتاد و فقط جوزکش را می گذاشت که به چالاکی بجبند و نشان دهد که سراپدار کوبوالا هنوز زنده است.

این بازی اسکات سه نفری برای اسکار هم خسته کننده بود. ولی نه به سبب آنکه جنجال محاصره عمارت پست و دفاع از آن اعصابش را بیش از اندازه می آزرده. به عکس اعصاب من از این جهت ناراحت بود که، اول بار و ناگهانی

تصمیم گرفته بودم دست کم برای مدتی پرده از هویت خود بردارم. منی که تا آن زمان خود را فقط به استاد ببرا و همکار خوابگوش روزوینای زیبا بی‌گیرم سه‌سالگی نشان داده بودم حالا خود را برای دایی جان و پدر فرضی خود و علاوه بر آن برای سرایدار لنگ مجروح، یعنی اشخاصی که به هیچ روی احتمال نداشت روزی درباره حقیقت حال من شهادتی بدهند، برابر شناسنامه‌ام، جوانی پانزده‌ساله، گیرم از حیث رشد جسمانی عقب‌مانده معرفی می‌کردم، که اسکات بازی ماهر گرچه بی‌باک بود. این تلاش که البته با اراده‌ام متناسب بود با ابعاد اندام هیچ تناسبی نداشت و بعد از یک ساعت و کسری باعث سردرد و استخوان درد شدیدی شد.

اسکار بدش نمی‌آمد که دست از بازی بکشد و فرصت کافی هم پیدا کرده بود که مثلاً در فاصله میان دو انفجار متوالی، که عمارت به لرزه افتاده بود اگر می‌خواست بگریزد ولی احساس مسئولیتی که برایش تازگی داشت و ادارش می‌کرد که پایداری کند و با ترس پدر فرضی خود با تنها دارویی که بر او اثری داشت، یعنی با بازی اسکات بجنگد.

این بود که به بازی ادامه دادیم و کوبوالا را از مردن بازداشتیم. او فرصت مردن نیافت زیرا من می‌کوشیدم که ورقها از حرکت بازمانند و هنگامی که شمعا در پی گلوله‌ای که در پلکان منفجر شد از پا افتادند و شعله‌شان خاموش شد من بودم که حضور ذهن کافی داشتم و تنها کار شدنی را کردم و کبریت از جیب یان بیرون کشیدم و در ضمن سیگارهای زربینه‌مشترکش را هم فراموش نکردم و روشنایی را دوباره به دنیا بازگرداندم و سیگار آرام‌کننده‌ای برای یان آتش زدم و پیش از آنکه کوبوالا تاریکی را مفتنم بشمارد و ما را تنها بگذارد شمعا را دوباره برافروختم. اسکار دو شمع را روی طبل تازه خود برافراشت و قوطی سیگار را در دسترس خود نهاد و پی‌درپی سیگار روشن می‌کرد و بی‌آنکه خود پکی به آنها بزند به یان می‌داد یا میان لبهای در هم پیچیده کوبوالا می‌آویخت و از این راه روحیه‌شان را قوت می‌داد و خلقشان را به جامی آورد و بازی را برقرار می‌داشت. دود توتون دل‌داری می‌داد و آرامش می‌بخشید ولی مانع باخت پی‌درپی یان نمی‌شد. دایی جان من عرق می‌ریخت و چنانکه عادتش بود هر وقت شش دانگ

حواش به بازی متمرکز بود لب زیرین خود را با نوک زبانش غلغلک می داد. شور بازی به قدری شدید بود که مرا آلفرد یا ماتزرات می خواند و کویوالا، پای سوم بازی را به جای مرحوم مادر جانم می گرفت و هنگامی که کسی در راهرو فریاد زد: «کنراد هم نفله شده!» نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و گفت: «خواهش می کنم آلفرد این رادیوات را خاموش کن، صدا به صدا نمی رسد!»

وقتی در اتاق ناگهان باز شد و جسد کنراد را کشان کشان به داخل آوردند اوقات یان به راستی تلخ شد و به اعتراض فریاد زد: «این در را ببندید، کوران می شود!» و به راستی هم کوران شده بود. شعله شمعها بر سر خود می زدند و وضعشان نگران کننده بود و فقط زمانی آرام شدند که اشخاصی که نعش کنراد را آورده بودند آن را در گوشه ای انداختند و رفتند و در را پشت سر خود بستند. ما سه نفر به راستی به گروهی خطر جو می مانستیم. نور شمعها از زمین به صورت ما می تابید و به جادوگرانی توانا شبیه مان می کرد و هنگامی که کویوالا ورق دل بی دو خود را بر زمین انداخت و گفت... نه، نگفت، بلکه در گلو غرغره کرد: «ب... بیست و هفت، سی!» چشمانش کلاپسه شد و وضع نشستش چنان بود که گفتمی در شانۀ راستش چیزی است که می خواهد بیرون آید. شانۀ اش تکان می خورد و مثل دیوانه ها می پرید و عاقبت آرام گرفت ولی از جلو با صورت بر زمین افتاد و سبد پر از نامه ای که به آن بسته شده بود با نعشی که در آن بود و بند شلوار نداشت زیرا آن را به او داده بود با خود کشید. وقتی یان به یک ضرب، با حرکتی که تمام نیروی خود را در آن متمرکز کرده بود کویوالا را با سبد رختش از حرکت بازایستاند و کویوالا که یک بار دیگر حرکت آزاد خود را با مانعی روبرو یافته بود فریاد کرد «دل!» و در جواب «کترای» زهر آگین یان را دریافت، و کترای او را با کترای دیگری نابود کرد، اسکار دانست که دفاع از عمارت پست به لهستان وفادار روسفید از کار بیرون آمده است و مهاجمین این معرکه جنگ نو آغاز را از همان وقت باخته اند هر چند که موفق شوند طی دوران جنگ آلاسکا و تبت و جزایر پاک و بیت المقدس را اشغال کنند.

عیب کار فقط این بود که یان دست گراند با چهار خود را شاید با سیاه اعلام کرد ولی نتوانست آن را تا آخر بازی کند.

اول خاج سیری آورد. در این هنگام مرا آگس می‌پنداشت و کوبوالا را به جای رقیب خود، ماتزرات می‌گرفت و با معصومیتی ساختگی سرباز خشت کشید و البته ناگفته نماند که جای شکرش باقی بود که مرا به جای مادر جانم گرفته بود و نه به جای ماتزرات — سرباز دل به کنار هیچ دلم نمی‌خواست کسی مرا به جای ماتزرات بگیرد. یان با بی‌شکویی منتظر بود که این ماتزرات که در حقیقت مرد لنگ مجروحی بود و شغلش سرایداری پست و نامش کوبوالا بود بازیش را بکند. ولی این ماتزرات عجله‌ای نشان نمی‌داد بعد یان آس دلش را محکم فرو کوفت و نتوانست و نخواست، نمی‌خواست بفهمد و هرگز نفهمیده بود — و از اول هم با وجود آن چشمان آبی و ادوکلنی که به خود می‌زد شعور درستی نداشت — و اینجا هم نفهمید که چرا کوبوالا یک مرتبه ورقهایش را بر زمین ریخت و سبد رخت را با نامه‌های داخل آن و جسدی که روی نامه‌ها بود کج کرد تا عاقبت نعش بیچاره و پشت سر او میل نامه‌ها و بعد از همه خود سبد به ظرافت بافته نامه‌ها برگشت و آن همه نامه را به پای ما ریخت و هیچ خبر نداشت که گیرنده نامه‌ها ما نبودیم، ما کجا فرصت نامه خواندن داشتیم! مگر می‌شد بازیمان را کنار بگذاریم و نامه بخوانیم یا تعبر پست جمع کنیم! یان اصلاً حال نامه خواندن نداشت و هیچ تعالی هم به جمع‌آوری تعبر نداشت. در کودکی به قدر کفایت تعبر جمع کرده بود. او حالا می‌خواست بازی کند. دست‌گراند خود را به آخر برساند. او فقط می‌خواست برنده شود و عاقبت طعم پیروزی را بچشد. این بود که کوبوالا را بلند کرد و سبد رخت را دوباره روی چهار چرخش قرار داد ولی به نعش دست نزد. در جمع کردن نامه‌ها و ریختن آنها در سبد هم شتایی نشان نداد. به این ترتیب سبد وزنی نداشت و تازه تعجب می‌کرد که کوبوالا که به این سبد سبک چرخدار آویخته بود بی‌تکیه‌گاه استواری برای راست ماندن قرار نمی‌یافت و به یک حرکت فرو می‌افتاد. عاقبت داد زد: آلفرد، خواهش می‌کنم بازی را با این اطوار هایت به هم نزن. می‌شنوی؟ بازی را تا آخر ادامه بده. بازی که تمام شد می‌رویم خانه. فهمیدی؟

اسکار با خستگی برخاست. برگرانی سر و درد استخوانهایش چیره شد و دو دست کوچکش را که تا آن روز جز نواختن طبل کاری نکرده بودند بر شانه‌های

یان برونسکی گذاشت و کوشید که با صدایی نه چندان بلند و لحنی نافذ بگوید: ولش کن، پدرجان، مگر نمی‌بینی مرده... دیگر اهل بازی نیست. اگر بخواهی خودمان شصت و شش بازی می‌کنیم.

یان که من پدر خطابش کردم، لاشهٔ بیجان سرایدار را رها کرد و با چشمانی لبریز از کبودی به من زد و اشک‌ریزان گفت: «نه نه نه نه...» من گونه‌هایش را نوازش می‌کردم و او همچنان می‌گفت: «نه» او را بوسیدم و بوسه‌ام سرشار از معنی بود ولی او جز به دست‌گرانش که نتوانسته بود تا پیروزی نهایی بازیش کند به چیزی فکر نمی‌کرد.

می‌گفت: «آخر آگنس چرا نمی‌فهمی؟ من این دست را برده بودم. حرف ندارد، این دست حتماً برنده بودم» مرا به جای مادرجانم گرفته بود و ناکامی خود را با اشک بر دامنم می‌ریخت و من که پسرش بودم سعی می‌کردم که از عهدهٔ ایفای نقش خود خوب برآیم. حرف او را تصدیق می‌کردم و حتی قسم می‌خوردم که اگر بازی ادامه می‌یافت برنده بود، حتی همان بازی نیمه‌کاره را هم برده بود. فقط می‌بایست به برد خود یقین کامل داشته باشد و حرف آگنیش را گوش کند. ولی یان نه حرف مرا باور می‌کرد نه حرف مادرجانم را و تازه زار می‌زد. آن وقت گریه‌اش به مویه‌ای آهسته و ناملفوظ مبدل شد و ورقهای اسکات را از زیر تنهٔ سنگین کویوالا که سرد می‌شد بیرون می‌کشید. با دست لای پاهای او را می‌کاوید و چند ورقی را که زیر تل نامه‌ها مانده بود بیرون آورد و تا سی و دو ورقش را تمام و کمال جمع نکرد قرار نیافت و مایع چسبناکی را که از شلوار کویوالا نشت می‌کرد از روی آنها می‌زدود. یک‌یک ورقها را به دقت واریسی کرد و بر زد و می‌خواست دوباره آنها را برای دست بعدی بازی توزیع کند که عاقبت در ذهن تاریکش و پشت آن پیشانی زیبا که حتی کوتاه نبود ولی خوب، مثل آینه صاف بود و چیزی به درونش راه نمی‌یافت بر قکی پدید آمد و معلومش شد که در این دنیا دیگر پای سومی برای بازی اسکات پیدا نمی‌شود.

آن وقت در اتاق آرامش برقرار شد. بیرون هم جنگندگان به فکر افتادند که به احترام فوت آخرین پای سوم دقیقه‌ای سکوت کنند. به نظر اسکار رسید که در اتاق آهسته باز شد. در انتظار واقعه‌ای فوق‌طبیعی روی گرداند و ویکتور ولون را

دید که چهره ناینایش عجیب خالی بود. گفت: یان، عینکم را گم کردم. تو هنوز اینجایی؟ باید فرار کرد. فرانسویها نمی آیند. یا وقتی می آیند که کار از کار گذشته باشد. یان، بیا برویم. بیا دستم را بگیر. عینکم را گم کرده ام.

بیچاره و بکتور خیال کرد که اتاق را عوضی گرفته است. زیرا چون نه جوابی شنید نه عینکش را یافت و نه دست آماده به فراری دستش را گرفت سربیی عینکش را عقب برد و در را بست و من تا چند قدمی صدای پایش را می شنیدم که کورمال کورمال فضای مبهم مه گون پیش رویش را شکافان در تلاش فرار بود.

نفهمیدم چه فکر ظریفی از سر کوچک یان گذشت که اول آهسته و بعد همراه با سیل اشک و سرانجام با قهقهه ای پر صدا و شادمانه زبان گلی رنگ و مرطوب و برای خواندن همه گونه ترانه مهر چالاکش را به جنبش آورد و ورقهای اسکات را به هوا انداخت و از هوا گرفت و هاقبت وقتی در آن سکوت، میان آن آدمهای خاموش و نامه های درسته که پیامشان نارسیده می ماند آرامشی شیه به صلح یکشنبه برقرار شد، یان شروع کرد با احتیاط و حرکاتی سنجیده، با نفسی در سینه محبوس خانه ای بسیار ظریف و لرزان با ورقهای بازی بنا کند. هفت پیک و بی بی خاج پایه های این خانه بودند. بعد شاه خشت بر سر آن دو، تاجی زد. آن وقت با نوبه دل و آس پیک و هشت خاج روی آنها، خانه دوم را در کنار اولی بنا کرد و این دو را با ده لوها و سربازهای بر لبه واداشته، و بی بی ها و آسهای بر فرق آنها نهاده، به هم پیوند داد، چنانکه متقابلاً وادار یکدیگر بودند. بعد بر آن شد که بر طبقه دوم طبقه سومی بیفزاید و این کار را با دستهای افسونگری به انجام رسانید که مرحوم مادر جانم اثر افسونی آنها را در مراسم دیگری چشیده بود. ضمن اینکه بی بی دل را در کنار شاه سرخ دل تکه می داد بنایش در هم نریخت. نه، خانه ای که به سبکی هوا، به نفس بادی بند، بر پا ایستاده بود و در آن اتاق پر از اجساد نفس باخته و زندگان نفس در سینه حبس کرده به سبکی هوا نفس می کشید و به ما فرصت می داد که دست بر دست نهاده تماشا کنیم و اسکار سختگیر و مشکل پسند توانست تیزی دود و تندگی گندی را که اندک اندک و پیچان از لای درزهای در اتاق وارد می شد و این احساس را در دل بیدار می کرد که آن اتاق با خانه ورقی درون آن در جوار جهنم قرار دارند از یاد ببرد و خانه ورقی را با رعایت قواعد معماری بررسی کند.

آلمانیها توپهای شعله‌فشان وارد کار کرده بودند. از نبرد رویاروی گریزان، تصمیم گرفته بودند آخرین مدافعان را بسرزانند و دود دهند و غالبت دکتر میسون را در چنان تنگنایی فشرده که کلاهی خود فولادیش را از سر فرو گذاشت و بر ملافای چنگ انداخت و چون آن را کافی ندید دستمال پوششش را نیز به آن افزود و ضمن اینکه هر دو را تکان می‌داد سپر انداخت و پست به لهستان وفادار دانتزیگ را تسلیمشان کرد.

تقریباً سی نفری نیم‌سوخته با چشماهایی نیم‌کور یا بازوانی بلند کرده و دستهایی پشت سر در هم انداخته عمارت پستخانه را از در کوچک سمت چپ ترک کردند و پای دیوار حیاط در انتظار رسیدن پاسداران که به آهستگی و احتیاط پیش می‌آمدند ایستادند. بعدها گفته می‌شد که در همان فرجه کوتاه، از وقتی که مدافعان در حیاط صف کشیدند تا وقتی که پاسداران مهاجم رسیدند سه چهار نفر توانستند از طریق بام گاراژ پستخانه و گاراژ پاسگاه پلیس که مجاور آن بود و خانه‌های کنارِ بام که خالی شده بود فرار کنند. آنها در این خانه‌ها لباسهایی، حتی نشانها و بازوبندهای حزبی پیدا کرده بودند. خود را شسته و صفا داده و یک‌یک از در خانه‌ها خارج شده بودند و می‌گفتند که یکی از آنها در خیابان کنار خندق شهر کهنه به یک دکان عینک‌فروشی رفته و عینکی مناسب چشمش پیدا کرده، زیرا عینک خود را ضمن عملیات دفاعی در پستخانه گم کرده بود. ویکتور ولون، زیرا این مبارز فراری همان ویکتور خودمان بود، با عینک نو و چشمان نوینایش در بازار چوب‌فروشها آبجوی نوشیده و چون یک آبجو حریف عطش حاصل از شعله‌فشانهای پاسداران نمی‌شده پشت‌بندی هم خواسته بوده است. آن وقت با عینک تازه‌اش که مه غلیظ نایبایی را اندکی رقیق می‌کرد و البته مانند عینک قدیمش به تمام از میان نمی‌برد از آن مهلکه گریخته بود، گریزی که تا امروز ادامه دارد زیرا تعقیب‌کنندگانش بسیار سمجند و دست از جستجویش بر نمی‌دارند.

دیگر چه بگویم؟ پاسداران ما را یافتند. در را به ضرب گشودند و نمره کشیدند: «بیرون! اتاق را هوا، و حتی باد دادند و خانه‌ای را که یان به آن زحمت برپا کرده بود ویران ساختند. آنها احساسی برای این جور معماری نداشتند. آنها

بتون‌کار بودند و روی بتون سرگند می‌خوردند. آنها ابدیت را به این طریق می‌ساختند. اعتنایی به سیمای آزرده برونسکی، رئیس دبیرخانه پست، که حکایت از اعتراض شدید می‌کرد نداشتند. وقتی او را از آن اتاق بیرون کشیدند ندیدند که یان بار دیگر دستی به میان ورقها برد و چیزی برداشت. ندیدند که من که اسکار باشم بقایای شمع را از روی طبلی که تازه نصیبم شده بود پاک کردم و طبل را برداشتم و نه شمعها را بر جا گذاشتم. زیرا نور چراغهای جیبی آنها بیش از اندازه در چشمان ما تابانده می‌شد. ولی آنها متوجه این چیزها نبودند. نمی‌فهمیدند که چراغهاشان چشمان ما را خیره می‌کند و نمی‌گذارد که در اتاق را پیدا کنیم. آنها پشت نیزه‌های تیز نورشان و مسلسلهاشان سنگر گرفته بودند و نعره می‌زدند: «بیرون!» همگی بیرون آمده و در راهرو ایستاده بودیم و آنها همچنان نعره‌شان را می‌زدند و خیال می‌کردند با نعره‌شان می‌توانند کویولا و کنراد و بوبک^۱ و ویشنوسکی^۲ کوتاه‌قامت را که عمری پشت گیشه قبول تلگرام نشسته بود بر پا کنند. از اینکه این عده به فرمانشان اعتنا نمی‌کردند ترسیده بودند. این پاسداران تازه وقتی دیدند که با آن نعره‌هاشان خود را اسباب خنده ما کرده‌اند - زیرا من به شنیدن آن «بیرون» غلیظشان قاه‌قاه می‌خندیدم - عرو تیزشان را کوتاه کردند و گفتند: «و، اینها که...» و ما را بیرون بردند و جزو می‌نفر دیگر، که دستهاشان را بالا برده پشت گردن در هم انداخته بودند و گلویشان از تشنگی می‌سوخت و برای برنامه اخبار هفته از آنها فیلم تهیه می‌شد در حیاط پست ایستاندند.

همین که ما را از در جانبی بیرون بردند مأموران قیلمبرداری دوربینهاشان را که روی اتومبیل کار گذاشته بودند چرخاندند و همان فیلم کوتاهی را از ما گرفتند که در همه سینماها روی پرده آمد.

مرا از باقی افراد که پای دیوار ایستاده بودند جدا کردند. اسکار به یاد قامت خردسالانه خود افتاد و سه‌ساله ماندگیش که جواز بی‌گناهی بود. گرانی سر و درد اعضایش بازگشت. با طبلش بر زمین افتاد و شروع کرد دست و پا زدن و تقلا کردن و حمله غشی به سرش آمد که نیمی واقعی و نیمی ساختگی بود ولی در تمام آن

مدت از طبلش غافل نشد. وقتی او را برداشتند و در اتومبیل پاسداران اس‌اس گذاشتند و اتومبیل به راه افتاد اسکار دانست که می‌خواهند او را به بیمارستان شهرداری ببرند و یان یینوا را دید که مبهوت و در عین حال شادگام برای خود می‌خندید و در دست بالا برده‌اش ورق اسکاتی بود که به نشان بدرود برای پسرش تکان می‌داد.

در زاسپه به خاک رفته است

همین الان بند آخر نوشته‌ام را یک بار دیگر خواندم. درست است که از آنچه نوشته‌ام راضی نیستم ولی قلم اسکار باید از این بابت ناراضی‌تر از من باشد زیرا در نقل ماجرا بیش از اندازه جانب ایجاز را رعایت کرده و دسته گل خود را به آب داده و گهگاه، چنانکه معمول جمع و جرر نویسانست، مبالغه کرده و کار مبالغه را به دروغ پردازی کشانده است.

من ولی به عکس قلم اسکار میل دارم حقیقت را بنویسم و پنهان قلم او را بر آب اندازم و به اطلاعاتان برسانم که اولاً آخرین بازی یان که بیچاره توانست به آخرش برساند و چنانکه آرزو داشت برنده شود گراند نبود، بلکه خشت بی دو بود. دیگر اینکه اسکار وقتی اتاق نامه‌ها را ترک می‌کرد نه فقط طبل نو، بلکه همچنین طبل شکم شکافته قدیمیش را که با نعش مرد بی بند شلوار توی سبد و با نامه‌ها بیرون افتاده بود با خود برداشت. از اینها گذشته باید خطایی را اصلاح کنم و آن اینکه وقتی اسکار به اتفاق یان، به اطاعت از فرمان پرهیبت پاسداران اس‌اس و نور خیره کننده چراغهای جیبیشان و از ترس مسلسلهاشان از اتاق نامه‌ها بیرون آمد حمایت‌جویانه خود را زیر بال دو پاسدار اس‌اس، که به نظرش پدروار مهربان می‌آمدند داد و زورکی ناله و زاری کرد. پدر خود یان را به شکایت نشان می‌داد و با اداهای خود آن یینوارا مردی شریر معرفی می‌کرد که طفلی بی‌گناه را به پستخانه کشانده است تا به شیوه‌ای لهستانی و غیرانسانی مهربانان خود کند.

اسکار با این بازی یهودایی برای طبلمهای سالم و سوراخ شده‌اش پیش خود حسابهایی کرده و به خود وعده‌هایی داده بود. حسابهای درست از کار درآمد. پاسداران لگدی به کمر یان کوفتند و با قنداق تفنگ به جانش افتادند و طبلمهای مرا

از دستم نگرفتند و یکی از آنها که مسن تر بود و چینهای کنار دماغ و دهانش حکایت از زخمخوارگی پدرانه‌اش می‌کرد حتی گونه‌ام را نوازش کرد و یکی دیگر که موهایش از زربینگی سفید می‌زد و مدام می‌خندید، چنانکه پلکهایش به صورت دو شکاف تنگ بر هم می‌آمد و چشمانش هرگز پیدا نبود مرا در بغل گرفت و اینها همه بر دل اسکار اثر گذاشت.

امروز که گاهی از این رفتار ناشایسته خود شرمنده می‌شوم در دل می‌گویم: یان حتماً متوجه این حرکت من نشد. حواسش دنبال ورقهایش بود. بعد هم به چیزی جز به ورق فکر نمی‌کرد و هیچ چیز، حتی سرگرم‌کننده‌ترین یا شیطانی‌ترین کارهایی که ممکن بود به ذهن پاسداران برسد او را از ورقهای اسکاتش متفکک نمی‌کرد. ضمن اینکه یان برای خود در اقلیم جاودانی خانه‌های ورقی سیر می‌کرد و در عین شادکامی در خانهٔ سعادتش به سر می‌برد. ما، یعنی پاسداران و من — ملاحظه می‌کنید که من خود را جزو پاسداران به حساب می‌آوردم — میان دیوارهای آجری و روی سنگرش راهرو، زیر سقفهای گچبری شده ایستاده بودیم. این سقفها با دیوارهای ضخیم و نازک بسیار تنگ در هم التاده بودند و پیوندشان چنان استوار بود که رای به روزی که این خانهٔ ورقی چسب‌بنیاد، که ما اثر معماریش می‌نامیم، به دنبال حادثه‌ای چسبش وا رود و پیوندش گسیخته شود! وا مصیبتا!

البته این روشن‌بینی دیررس مرا از بارگناه آزاد نمی‌کند، خاصه مرا که به دیدن چوب‌بست عمارتهای در دست ساختمان به فکر روز تخریب آنها می‌انتم و اعتقاد آنهایی که خانهٔ ورقی را شایسته‌ترین خانه برای آدمیزاد می‌شمارند بر بی‌پایه نمی‌دانم. از این گذشته نکتهٔ دیگری، که رنگ خانوادگی دارد بارگناه را سنگین‌تر می‌کند و آن اینست که من آن روز بعد از ظهر یان برونسکی را نه فقط در حد پسر دایی مادرم یا به اصطلاح دایی جان و پدر احتمالی خودم می‌شمردم بلکه یقین استوار داشتم که به‌راستی فرزند اویم و این قدمی بود که او را برای همیشه از ماتزرات متمایز می‌کرد زیرا ماتزرات اگر پدرم نبود هیچ نبود.

اما آن روز یعنی اول سپتامبر سی و نه — به فرض اینکه شما هم یقین داشته باشید که یان برونسکی که آن روز ناخجسته دل به بازی ورقش خوش داشت به‌راستی پدرم بود — من دومین گناه بزرگ خود را مرتکب شدم.

هرگز نمی توانم حتی با صدایی از ندامت یکپارچه ناله و پریار گریه این گناه خود را نادیده بگیرم: طبل من بود، ... نه طبل چرا؟ خود من، اسکار طبل نواز بودم که اول مادر جانم و آن روز یان برونسکی، دایی جانم را که پدرم هم بود به گور فرستادم.

با این همه من هم مثل همه، خاصه روزهایی که این احساس گناه سمج و دست و پا گیر را به هیچ تدبیری نمی توانم از دل خود دور کنم و ناچار از فرط شرمندگی سرم را در بالشهای تخت آسایشگاه فرو می فشارم به پشت سپر بی خبری پناه می جویم و باید دانست که این بهانه بی خبری آن روزها مد شده بود و حتی امروز کلاه قشنگیست که با بسیاری کله‌ها جور است و روهای بسیاری را سفید می کند.

اسکار را، که یکی از همین بی خبران تیزهوش و قربانی بی گناه و حشیگریهای لهستانیها بود با تنی تبار و اعصابی آشفته به بیمارستان شهرداری آوردند و آنجا بستری کردند و به ماتررات خبر دادند. آخر او گم شدنم را شب قبل به مقامات شهر اطلاع داده بود، گرچه هیچ معلوم نبود که حتی به گردن من داشته باشد.

اما سی نفری را که یان هم باید به آنها افزوده شود، پس از آنکه فیلمشان را برای نمایش در اخبار تهیه کردند با بازوانی بالا برده و دستهایی پشت گردن نهاده اول به مدرسه خالی شده ویکتوریا و از آنجا به زندان شیس شانگه^۱ و عاقبت اوایل اکتبر به پشت دیوار گورستان ویران و متروک زامپه^۲ به زیر شن بردند.

حالا این خبرها از کجا به اسکار رسیده است؟ البته از شوگر لئو. زیرا هیچ جا به طور رسمی اعلام نشد که این سی و یک نفر پشت کدام دیوار تیرباران و زیر کدام شن دفن شدند.

ابتدا به هدویگ برونسکی اخطار کردند که آپارتمانش را در رینگ شتراسه خالی کند و آن را به خانواده یک المر عالیرتبه نیروی هوایی دادند. ضمن اینکه بیهوزن بیچاره با کمک شتفان داروندارش را جمع می کرد تا به رامکاو برود — آخر آنجا چند هکتار زمین و جنگل داشت و به علاوه خانه اجاره دارش بود که

سرپناش می‌شد. نامه‌ای برایش رسید که ابتدا چشمانش که دردها و سیاهیهای دنیا را می‌دید اما نمی‌فهمید آن را خواند و بعد کم‌کم به کمک شتفان معنی آن را دریافت.

نامه از این قرار بود:

از منشی دادگاه

گروه ابرهات سن ل ۴۱-۳۹

تسپوت ۱۶ اکتبر ۱۹۳۹

به خانم هدویگ برونسکی

به فرموده به اطلاع می‌رساند که برونسکی - یان، در دادگاه صحرایی به جرم شرکت در فعالیتهای نظامی غیرمجاز به مرگ محکوم و اعدام شد.

تسلوسکی^۱

بازرس دادگاه صحرایی

ملاحظه می‌کنید که حتی یک کلمه صحبت از زاسپه نشده بود. البته از سر ملاحظه و خیرخواهی نسبت به بازماندگان بود که محل گور را ناگفته گذاشته بودند. نمی‌خواستند هزینه نگهداری گور گروهی بزرگی را که اشتهاش به دسته گل سیرناشدنیست روی دست آنها بگذارند و بزرگوارانه مخارج جابه‌جا کردن اجساد و صاف کردن شن روی آن، همه را خود به عهده گرفتند و زحمت جمع آوری پوکه‌های فشنگ مصرف شده را هم، غیر از یکی که بر جا ماند، همه خودشان پذیرفتند، زیرا پوکه‌های فشنگ بر زمین ریخته با صورت ظاهر آبرومندانۀ یک گورستان، حتی اگر متروک باشد سازگار نیست.

این یگانه پوکه‌ای را که همیشه بر جا می‌ماند و برای ما اهمیت بسیار دارد، در

این مورد شوگر لئو پیدا کرد، و می‌دانید که هیچ در خاک رفتنی هر قدر هم که در خاک کتندگان در پنهان داشتنش کوشا باشند بر او پنهان نمی‌ماند. شوگر لئو، که مرا از مراسم دفن مادرجانم و دوستم هربرت تروچینسکی، که پشتش گلزاری از زخمهای جوش خورده جوراجور بود، می‌شناخت و نیز بی‌شک می‌دانست که زیگیزموند مارکوس را کجا در خاک کرده بودند — گرچه من هرگز در این خصوص از او پرسشی نخواهم کرد — خلاصه این شوگر لئو در اواخر نوامبر که من دیگر از بیمارستان شهرداری مرخص شده بودم مرا دید و به قدری خوشحال شد که آب دهانش طغیان کرد و لبریزتر شد زیرا می‌توانست آن پوکه فشنگ فاش‌سازنده راز را به من بدهد.

اما پیش از اینکه شما را با آن پوکه اندک زنگ زده‌ای که چه‌بسا زمانی همان فشنگ کُشنده یان را بر سر داشته، به دنبال شوگر لئو به گورستان زاسپه ببرم می‌خواهم از شما خواهش کنم که تختخواب فلزی بخش کودکان بیمارستان شهرداری دانتزیگ را با تختخواب آسایشگاه فعلی من مقایسه کنید. این تختخوابها با وجود لعاب سفیدشان با هم فرق دارند. تختخواب بخش کودکان بیمارستان دانتزیگ از حیث طول کوتاهتر اما اگر ارتفاعش را بسنجیم از این یکی بلندتر است. گرچه من نفس کوتاهتر و مرتفع‌تر سال سی و نه خود را ترجیح می‌دهم ولی چون عاقبت در این تختخواب امروزی، که برای بزرگسالان ساخته شده آرامشی را که به آن قانم به دست آورده‌ام، مسؤولان آسایشگاه را در رد یا قبول تقاضایی که ماههاست ارسال داشته‌ام و در آن یک تختخواب بلندتره ولی مثل همین یکی لعابدار خواسته‌ام منخیر می‌گذارم.

امروز من در روزهای ملاقات در برابر کسانی که به دیدنم می‌آیند کاملاً بی‌دفاع می‌مانم. حال آنکه آن روزها در بخش کودکان نرده بلندی مرا از ماتوزات و خانم و آقای گرف و خانم و آقای شفلر که به ملاقاتم می‌آمدند جدا می‌کرد و در اواخر دوران اقامت در آن بیمارستان آن کوهی را که در چهار دامن روی هم پوشیده حرکت می‌کرد و مادر بزرگم بود و آنا کلیا بچک نام داشت به قطعاتی که از فرط غصه به دشواری نفس می‌کشیدند نوارنوار می‌برید. او آه کشان می‌آمد و گهگاه دستهای درشت و پرچین و چروکش را بلند می‌کرد و کف

گلی رنگ و پرشیارشان را نمایان می‌ساخت و دست و کف آن را با هم از سر یأس فرو می‌انداخت و چنان بر رانهایش می‌کوفت که صدایشان تا امروز در گوشم مانده ولی آوردن آن روی طبل با دقت کافی میسر نیست.

در همان ملاقات اول برادرش وین تسنت برونسکی را هم با خود آورد و او خود را به نرده‌های تخت من آویخت و البته آهسته ولی با لحنی مؤثر و پیوسته، شرح کشفی از ملکه آسمانی لهستان، همان مریم عذرايش نقل کرد یا به صورت سرود خواند یا نقل و سرود را با هم در آمیخت. هر وقت پرستاری که همراه آنها آمده بود در آن نزدیکی بود من خوشحال بودم. آخر آنها مرا متهم می‌کردند. نگاه آبی روششان را که خاص برونسکی‌هاست و به آسمانی صاف می‌مانست مثل تیر به جانب من روانه می‌کردند و انتظار داشتند که منی که تلاشم همه این بود که دنباله آن بازی اسکات را در پستخانه وفادار به لهستان از یاد ببرم، بر تب عصبی خود چیره شوم و با اشاره‌ای و تسلیتی و ادای گزارشی نرم و آبروبخش در خصوص آخرین ساعات زندگی یان که با وحشت میان ورقهای اسکاتش سپری شده بود دلشان را به دست آورم. آنها می‌خواستند احترامی بشنوند که بار از دوششان بردارد. انگاری من می‌توانستم بار او را سبک کنم، انگاری شهادت من ارزشی داشت یا می‌توانست کسی را متقاعد کند.

گزارش من در برابر آن دادگاه صحرایی چه می‌بود؟ لابد بایست بگویم: من، اسکار ماتزرات، اعتراف می‌کنم که شب اول سپتامبر کمین کرده بودم تا یان برونسکی را که به خانه می‌رفت غافلگیر کنم و او را به خاطر طلبم که محتاج تعمیر بود اخوانم تا به پستخانه‌ای که او میلی به دفاع از آن نداشت و به همین سبب آن را ترک کرده بود برود.

اسکار چنین شهادتی نداد و برای برائت پدر احتمالی خود لب از لب برنداشت زیرا همین که تصمیم گرفت که به این منظور دهان بگشاید گرفتار چنان تشنجی شد که سرپرستار از طول مدت ملاقات کاست و دیگر به مادر بزرگش آنا و پدر بزرگش احتمالی وین تسنت اجازه ملاقات نداد.

ولتی این دو پیر - بیچاره‌ها پای پیاده از یساو آمده و برای من سیب آورده بودند - سالن بخش کودکان را در عین درماندگی و با احتیاطی بیش از اندازه

چنانکه روستایان خود را موظف به رعایت آن می‌دانند ترک کردند به همان نسبتی که چهار دامن در نومان مادر بزرگم و لباس سیاه روز یکشنبه برادرش، که بوی براز گاو می‌داد دور شدند احساس گناه عظیم من شدت گرفت.

وقایع بسیاری با هم اتفاق افتاد. هنگامی که ماتزرات و خانم و آقای گرف و خانم و آقای شفلر با میوه و شیرینی پای تخت من جمع می‌شدند و آن دو پیر از یساو و گلدکروگک و برتناو پای پیاده به دیدن من می‌آمدند — زیرا راه آهن کارتهاوس تالانگفور هنوز آزاد نشده بود — هنگامی که پرستارها با لباسهای از سفیدی خیره کننده‌شان با هم که بودند در اطراف ماجراهای داخلی بیمارستان وراجی می‌کردند و به من که می‌رسیدند جانشین فرشتگان آسمان می‌شدند، لهستان هنوز از دست نرفته بود ولی بعد به زودی از دست رفت و تباهیش طی دوران هجده روزه معروف طول کشید، گرچه بعد معلوم شد که هنوز کاملاً از دست نرفته است چنانکه امروز هم به کوری چشم آلمانیهای درگذشته ساکن سی‌لزی و پروس شرقی و اکنون از این مناطق رانده، هنوز از دست نرفته است.

وای ای سواران دیوانه‌ای که سوار بر اسب تازان تمشک می‌چینید و نیزه‌هاتان به پیدلهای سرخ و سفید آراسته است: اسواران اسواران افسردگی و دل‌تنگی به سنت! شیخونهایی که شرحشان در کتابهای رنگین کودکان متقوش است. در لوج^۱ و کوتو^۲ در دشت می‌تاخید و در مودلین همچون دژی استوار دست‌نایافتنی بودید. وای که در اسب‌تازی چه هنرها نشان می‌دادید! همیشه در انتظار شفق می‌ماندید تا در آن هنگام که پیش رو و پشت سرتان شکوه‌مندست شیخون بزید و شمشیرتان چه خرنفشان و شاعرانه بود و صحنه مرگتان برای نقاش چه سرمشق بی‌نظیری! بر اسب چراغها می‌کردید و رقصان فرو می‌جستید و تمشک سرخ می‌چیدید و می‌خوردید و باز راست می‌نشستید و فندقکهای گل سرخ را می‌شکافتید و می‌ترکاندید زیرا اینها در تن خارش می‌اندازند و تاخت و تازی این نمک چه بی‌مزه است! اولانها که باز نشان به خارش افتاده و میان کومه‌های علف قیقاج می‌روند — که این نیز خود صحنه‌ای دیدنی است — پشت مرد دلاوری جمع

می‌شوند که در اسپانیا دن کیشوت نام گرفته است و نام اصلیش پان کی هوت^۱ است و لهستانی تبار اصیلی است و قامت نجیبش نقش اندوه دارد و به سواران خود نیک آموخته است که چگونه مردانه بر زین نشسته بر دست مرگ بوسه زنند چنانکه گویی بانویی زیبا و والا ببارست. اما پیش از این بوسه مرگ گرد می‌آیند چنانکه شفق را پشت سر داشته باشند زیرا جز شوقشان بار و همراهی ندارند و در پیش روشان نیروهای زرهی آلمان، نریانهایی از ایلخی کروپ فن بولن و هالباخ^۲ صف کشیده‌اند. اسب از این اصیل‌تر و جلیل‌تر کسی در خیال نیاورده است. با این همه آن شهوار نیم لهستانی و نیم اسپانیایی، آن بهادر دلاور و پرهیز شوق مردن دارد و نیزه خود را که بیدقهای سرخ و سفید بر سر دارد فرود می‌آورد و مردان خود را به بوسیدن دست بانو می‌خواند و نعره می‌کشد که این لک لکهای سرخ و سفیدند که بر بامها تق تق صدا می‌کنند و هسته‌های گیلان است که از دهان بیرون می‌الکنند و فریاد می‌زنند: شما ای سواران نجیب لهستان آنچه پیش روی شماست تانکهای فولادی نیست، آسیای بادبست یا گله گوسفندان. من شما را به بوسیدن دست بانو می‌خوانم.

و به این شکل سواران لهستانی به پهلوی خاکستری رنگ فیلهای فولادی حمله بردند و روی شفق را سرخ‌تر کردند. امیدوارم که این شعرگونه و این وصف کشتار شاعرانه را بر اسکار ببخشاید. شاید درست‌تر می‌بود که او اینجا شمار تلفات سواران لهستانی را ذکر کند و با ارقام خشک آماری از جنگ خونین لهستان یاد کند و آن را بزرگ دارد. اگر می‌خواستید، می‌توانستم با ستاره‌ای یا شماره‌ای شما را به پانوشتی حواله دهم و این‌گونه اطلاعات را تقدیمتان کنم ولی این شیون شاعرانه را چنانکه هست باقی می‌گذارم.

تقریباً تا بیستم سپتامبر، از روی تخته‌خواب بیمارستانم صدای شلیک آتشبارهایی را که تا بلندپهای جنگل‌پوش یسکن‌تال و اولیوا بالا رفته بودند می‌شنیدم. آن وقت شبه جزیره هلا، آخرین کانون مقاومت، تسلیم شد. شهر آزاد هانزوی داتزیگ، با همه عمارات آجری گوتیکش الحاق خود را به رایش آلمان

۱- Pan Kichot

۲- Von Bohlen und Halbach، سازنده توبهای ارتش هیتلر-م.

بزرگ جشن گرفت و توانست هلهله کنان در چشمان رهبر و صدراعظم رایش آدلف هیتلر، که بی‌خستگی در مرسدس سیاهش ایستاده و مدام دست به درود نازی بلند می‌کرد و تنها شباهتش با یان برونسکی موقیبتش در تسخیر دل زنها بود خیره شود.

اواسط اکتبر بود که اسکار از بیمارستان شهرداری مرخص شد. وداع با خواهران پرستار برایم دشوار بود و هنگامی که یکی از پرستاران - گمان می‌کنم اسمش برنی^۱ یا ارنی^۲ بود - بله وقتی خانم برنی یا ارنی طبلهایم - یعنی طبل شکم‌پاره‌ای که مرا به ارتکاب گناه اغوا کرد و طبل سالمی را که من ضمن دفاع دلیرانه از پستخانهٔ لهستان به دست آورده بودم - به دستم داد دانستم که در این دنیا برای من غیر از طبل چیز دیگری نیز وجود دارد و آن خواهران پرستارند.

با طبلی تازه، و بصیرتی نویافته به اتفاق ماتررات بیمارستان شهرداری را ترک کردم تا در لابسوگ بر پاهای سه‌سالگی جاوید، خود را به ملال زندگی همه روزه دوران جنگ و خاصه روزهای یکشنبه که از روزهای دیگر ملال‌آورتر بود واسپارم.

سه‌شنبه‌روزی از اواخر نوامبر، که اسکار بعد از چند هفته تقاضای اول بار از خانه بیرون رفته بود نبش میدان ماکس هاله سر جادهٔ بروزن، با دلی گرفته و روی عبوس بی‌اعتنا به هوای ابری و مرطوب برای خود طبل می‌زد که شاگرد سابق مدرسهٔ مذهبی، شوگر لئو را دید.

لبخندی از سر خجالت بر لب، مدتی روبروی هم ایستادیم و تازه وقتی شوگر لئو دستکشهای سفید مایل به زرد برایش را که به پوست دست می‌مانست از جیب ردنگوتش بیرون آورد و آنها را بر انگشتان کشید اسکار طرفش را به جا آورد و دانست که این ملاقات چه ارمغانی برایش دارد و ترسید.

مدتی و پترینهای قهوه‌فروشی کایزر را تماشا کردیم. چند تراموای خط پنج و نه را که در میدان ماکس هاله در جهت عکس از کنار هم می‌گذشتند با نگاه دنبال گرفتیم. بعد به تماشای عمارتهای همشکل کنار جادهٔ بروزن ایستادیم. چند بار دور

ستونهای حامل آگهیهای تبلیغاتی لیت فاس طواف کردیم و اطلاعاتی درباره تعویض گولدن دانتزیگی به مارک رایش را به دقت خواندیم. یک آگهی مربوط به گرد رختشویی پرزیل را خراشیدیم و از زیر رنگ سفید و آبی آن سرخی برآوردیم و همین قدر را کافی دانستیم و میخواستیم باز به میدان ماکس هالبه برگردیم که شوگر لئو با هر دو دست دستکش پوشش به تورفتگی آستانه همارتی هلم داد و انگشتان دست چپش را همچنان در دستکش به پشت خود برد و بعد از زیر دامن ردنگوتش به جیب شلوارش رسید و در آن قلنبه شد و مدتی در آن کاوید تا عاقبت چیزی را که میخواست یافت و یافته‌اش را بی آنکه هنوز از جیب درآورد با سر انگشت آزمود و چون لابد از نتیجه آزمایش راضی شد مشت خود را، همچنان بسته از جیب بیرون آورد و دامن ردنگوتش را رها کرد تا به حال عادی فرو افتد. مشت دستکش پوش را آهسته پیش آورد. ولی پیشم نگه نداشت بلکه پیوسته پیش می‌آورد و اسکار عقب می‌رفت تا به دیوار دالان عمارت فشرده شد و به نظرم آمد که عنقریب بازویش از مفصل شانه‌اش خارج می‌شود و مستقیم به سینه من می‌خورد و در آن فرو می‌رود و از پشتم میان دو استخوان کتفم بیرون می‌زند و دیوار این راهرو نمود را سوراخ می‌کند و اسکار هرگز نخواهد دانست لئو چه در دست دارد و تنها چیزی که در این راهرو خواهد دانست مقررات داخلی این عمارت است که با مال خودمان تفاوت چندانی ندارد ولی اینها صورت نگرفت و آن پوست پنج‌انگشتی در آخرین لحظه باز شد.

بله دست لئو جلو لباس ملوانی من، به دکمه سینه‌ام که نقش لنگری روی آن بود رسیده بود و آن را داشت فشار می‌داد که ناگهان باز شد و چنان به ضرب، که صدای مفصل انگشتش را شنیدم و روی پارچه خشکیده براقی که کف دستش را می‌پوشانید بوکه فشنگی دیدم.

وقتی لئو مشتش را دوباره بست آماده بودم که دنبالش بروم. آن تکه فلز با دلم راز گفته بود. ما در کنار هم به راه افتادیم و اسکار سمت چپ و لئو سمت راست، جاده بروزن را رو به پایین پیش گرفتیم. دیگر در برابر هیچ و تیرینی و هیچ ستون تبلیغاتی نایستادیم. از ما گدیورگر شتراسه گذشتیم و دو ساختمان بلند صندوق‌مانند جاده بروزن را که شبها چراغهای سر بامش به هوا پیمایی که بلند می‌شدند و فرود

می آمدند هشدار می دهد پشت سر گذاشتیم و در امتداد نرده حاشیه فرودگاه پیچیدیم ولی بعد به خیابان آسفالتی رفتیم که خشک تر بود و به موازات راه تراموای خط نه که به جانب بروزن می رفت به راه ادامه دادیم.

هیچ حرف نمی زدیم. اما لئو پوکه فشنگ را پیوسته در مشت داشت. وقتی سرما و رطوبت بیتابم می کرد و قدم سست می کردم و می خواستم برگردم مشت را باز می کرد و آن تکه فلز را در کف دستش برمی جهانند و هر صد قدم یک بار همین ماجرا تکرار می شد و چون نرسیده به اراضی زامپه که متعلق به شهرداری بود تصمیم قطعی گرفتم که برگردم خواست با ترانه نوازی فریسم دهد. روی پاشنه عقب گرد کرد و روبروی من ایستاد و انتهای باز پوکه را بالا گرفت و آن را مثل دهنی فلوتی بر لب پایینی اش که سیل آب دهن از آن سرازیر بود فشرد و صدایی دورگه، گاه زیر و گاه گهنگی در مه خفه شده و بم، به هم آمیخت و در بارانی که پیوسته تندتر می شد فرستاد. اسکار از سرما می لرزید. این لرزه فقط از چندش حاصل از آهنگ پوکه نبود. بلکه آن هوای سرد و مرطوب سگی که گهنگی به مناسبت حال سفارش داده شده بود باعث می شد که من برای پنهان داشتن در ماندگیم در برابر سرما هیچ زحمتی به خود ندهم.

چه چیز بود که مرا این طور به جانب بروزن می کشانید؟ البته انکار نمی کنم. آهنگ شوگر لئو، که مثل موش افسای داستان راه افتاده بود و مرا به دنبال خود می کشید در این سلوک بی اثر نبود. اما آوای دیگری هم بود که با نیروی بیشتری مرا به آن سو می برد و این آوا از جانب بندر و نویقاروا سر می رسید که در پشت پرده مه غلیظ نوامبر که به هوای رختشو یخانه می مانست قرار داشت و صدای بوق کشتیهای بخاری و زوزه اژدرافکنی بود که به بندر وارد یا از آن خارج می شد و به زوزه گرگی گرمه می مانست و از فراز شوتلند^۱ و شلمول^۲ و اداره مستعمرات رایش به سوی ما می آمد و برای لئو آسان بود که به کمک بوق مه شکاف کشتیها و سوتی که از سر پوکه بیرون می دمید اسکار از سرما لرزان را به دنبال خود بکشد. لئو نزدیک پیچ حصار سیم خاردار که به سوی پلونکن^۳ کشیده شده بود و اراضی فرودگاه را از میدان مشق جدید و خندق کنار شهر جدا می کرد ایستاد و

مدتی با سری کج گرفته، از فراز پوکه، که زیر آب دهان همیشه روانش مانده بود، سراپای لرزان مرا، که در پیش تندباد در شرف پرواز بود برانداز کرد. پوکه را مکید و بر لب زیرین خود آویخت و به اطاعت از فکری تازه رسیده شروع کرد دستها را به شدت جنباندن و شتابان ردنگوت دمدار خود را از تن درآورد و آن پوشش را که برای من سنگین بود و بوی خاک خیس می داد روی سر و شانه هایم انداخت.

ما دوباره به راه افتادیم. نمی توانم بگویم که اسکار کمتر از پیش می لرزید. گاهی لثو قدمی جلو می جست و می ایستاد و در آن پیرهن چروکیده اش که صفیدیش اما ترس در دل آدم می انداخت به شبی می مانست که از سر ماجرادوستی از قلعه ای قرون وسطایی، مثلاً از همان برج زندان شهر گریخته باشد و در آن هیأت سرمشقی برای دیوانه بازی پیشنهاد کند. همین که لثو اسکار را می دید که در آن لباس سنگین و گشاد تلوتلو خوران پیش می رود سخت به خنده می افتاد و دست تکان می داد و در این حال به کلاغی می مانست که بال می زند و قارقار می کند و به این شکل به خنده اش پایان می داد و در واقع من در آن هیأت باید به پرنده ای مسخره اگر نه کلاغ، دست کم به کلاغچه شبیه بوده باشم، خاصه اینکه دو شاخه دم ردنگوت، مانند دنباله لباس هروس مسافتی پشت سر من روی زمین کشیده می شد و آسفالت خیابان را می روفت. من رد پای پهن به صورت راهی شاهوار پشت سر خود می گذاشتم چنانکه اسکار از همان دومین نگاهی که به عقب انداخت احساس غرور کرد و این غرور نماد، یا دست کم نشان دردی خفته در او بود، که هنوز به کمال ظاهر نشده بود.

از همان میدان ماکس هالبه حدس می زدم که لثو خیال ندارد مرا به پروزن یا نویفارواسر ببرد. این گردش پیاده نمی توانست هدفی جز گورستان زاسپه یا خندلهای کنار شهر داشته باشد که یک میدان تیر مدرن پلیس امنیت در نزدیکی آن بود.

از پایان سپتامبر تا آخر آوریل تراموای خط کنار دریا دیر به دیر، هر سی و پنج دقیقه یک بار می آمدند. وقتی از آخرین خانه های حومه لانگفور گذشتیم تراموایی بی واگن دنباله از سمت مقابل نزدیک می شد. بلافاصله بعد از من

تراموایی که در ایستگاه ما گدبوروگرشتراسه روی خط انحرافی در انتظار عبور این تراموای بود راه افتاد و از ما گذشت. نرسیده به گورستان زاسپه که در ایستگاه آن به تازگی یک خط انحرافی درست کرده بودند تراموای دیگری زنگ زنان از کنار ما رد شد. بعد از طرف مقابل واگن دیگری به ما نزدیک شد که مدتی سیاهیش را در مه دیده بودیم و در انتظار عبور این یکی ایستاده بود. به علت مه و کافی نبودن دید چراغ زرد رنگی در جلو خود روشن کرده بود.

اسکار چشم از چهره پهن و عبوس راننده تراموایی که از جهت مقابل می آمد بر نمی داشت. لثو دست او را گرفت و از خیابان آسفالت، از میان شن نرمی که از نزدیکی ماسه های کنار دریا حکایت می کرد گذراند. دیواری چهار گوش، دور گورستان کشیده شده بود. ما از در کوچکی که در دیوار جنوبی گورستان بود و نقوش آذین فلزی آن همه زنگ زده بود و بسته می نمود وارد شدیم. افسوس لثو به من فرصت نداد که سنگهای قائم قبرها را که اغلب از گرانیت سوئدی یا دیوریت سبز بودند و بیشترشان لغزیده یا کج شده بودند و داد می زدند «بگیریدم، دارم می افتم، یا به رو افتادگانی را که می نالیدند که «نگرفتیدم افتادم» و اغلب پشت و پهلویشان ناهموار تراشیده و روشن صیقلی بود به دقت تماشا کنم. درخت آرایبی گورستان منحصر بود به پنج شش کاج نزار ساحلی که بی نظم اینجا و آنجا روئیده بود. مادر جان در زمان حیات این گورستان ویران را از پنجره تراموای می دید و آن را بر خاموشی کده های دیگر ترجیح می داد. ولی عاقبت در برتناو به خاک رفت. لابد خاک آنجا را چرب تر یافته بود. آنجا نارون و افرا خوب می بالید.

لثو، پیش از آنکه من در این تباهی شاعرانه ریشه بگیرم از در کوچک بی نرده ای در دیوار شمالی گورستان که باز بود بیرونم برد. درست پشت این دیوار بر زمین شنی همواری ایستادیم. بوته های طاووسی و گل سرخ گل ریخته تا ساحل گفنی در دریایی بخارغیز شناور بود. به دیوار نگاه کردم و فوراً متوجه شدم که قسمتی از دیوار شمالی گورستان تازه سفید شده است.

لثو در برابر این دیوار نو نما که مثل پیرهن چروکیده خودش سفیدی دردناکی داشت به تکاپو افتاد. می کوشید قدمهای بلند بردارد و مثل این بود که زمین را قدم شمار می کرد و به صدای بلند می شمرد و چنانکه اسکار هنوز به یاد دارد مثل

این بود که به لاتینی می‌شمرد. و دعایی را هم که لابد در مدرسه مذهبی آموخته بود به لاتینی می‌خواند. به فاصله ده قدم از دیوار نقطه‌ای را نشان کرد و در برابر آن پای دیوار سفید شده که وصله کرده می‌نمود تکه چوبی بر زمین گذاشت. این کارها همه را با دست چپ می‌کرد زیرا دست راستش بند بود. پوکه را در مشت می‌فشرد. عاقبت بعد از جستجو و اندازه گیریهای طولانی آن تکه فلز توخالی و در سربازش اندکی تنگ شده را کنار آن تکه چوب گذاشت. این یک انگشت فلزی توخالی در گذشته تکه سربی بر سر داشته بود تا زمانی که انگشت سبابه خمیده سرباز تیراندازی نقطه مقاومتی را بسته و به نر می‌عذر گلوله سربی را خواسته و آن را از خانه‌اش بیرون رانده و به سفری مرگبار فرستاده بود.

ما مدتی دراز ایستادیم. شوگر لئو آب دهانش را رها کرده بود و آب لزوج همچون نخعی از گوشه دهانش فرو می‌ریخت. دستهای دستکش پوشش را در هم انداخته ابتدا همچنان مقداری سرود لاتینی از خود صادر کرد. بعد ساکت ماند زیرا کسی نبود که قسمت جواب دعا را بداند. اما لئو کارهای دیگری هم می‌کرد. مثلاً به سوی جاده بروزن می‌چرخید و از فراز دیوار با بی‌شکویی و خشم نگاههای چپی به آن طرف می‌انداخت و هنگامی که ترامواها، اغلب خالی، روی خط انحرافی توقف می‌کردند و قطار مقابل زنگ زنان از کنارشان می‌گذشت و فاصله می‌گرفت با سر به آن جانب اشاره می‌کرد. به احتمال زیاد متظر بود که ماتمیانی بیایند. اما هیچ کس، نه پیاده آمده با قطار و او نتوانست دستهای دستکش پوشش را به سوی آنها پیش ببرد و به آنها تسلیت بگوید.

یک بار چند هواپیما ضمن فرود آمدن غران از بالای سر ما گذشتند. ما سر بلند نکردیم. سروصدای موتورهایشان را تحمل کردیم و احتیایی نداشتیم به این که سه هواپیمای Ju52 با چراغهای چشمک زن دو سر بالهایشان می‌خواهند فرود آیند.

اندکی پس از آنکه هواپیماها با موتورهایشان دست از سر ما برداشتند — و خاموشی گورستان برای ما به همان اندازه سفیدی دیوار روبرومان دردناک شد — شوگر لئو دست به درون پیرهنش برد و چیزی از آن بیرون کشید و بعد کنار من ایستاد. ردنگوتش را که هیأت زاغی به من بخشیده بود به ضرب از شانهم کشید و

جست‌زنان رو به بوته‌های طاووسی و گل سرخ بی‌گل و کاجهای ساحلی و دریا شتاید و ضمن اینکه جست و خیزکنان دور می‌شد با حرکتی به وضوح نمایان چیزی بر زمین انداخت با این نیت که جوینده‌ای آن را بیابد.

وقتی لئو کاملاً ناپدید شد - مدتی همچون شبی رقصان به ابهام دیده می‌شد تا امواج مهی شیرین‌رنگ و در سطح زمین به آهستگی جاری او را فرو بلعید. وقتی با باران تنها ماندم تکه مقوایی را که در شن فرو رفته بود برداشتم. یک ورق اسکات بود: هفت پیک.

چند روز پس از ملاقات با لئو در گورستان زاسپه، اسکار به دیدن مادر بزرگش آنا کلیایچک به هفته‌بازار لانگفور رفت. از زمانی که مرز یساو برچیده و حواض گمرکی ملغی شده بود مادر بزرگم باز می‌توانست محصول تخم مرغ و کره و کلم و سیبش را به بازار ببرد. مردم با میل و زیاد می‌خریدند زیرا به زودی آذوقه جیره‌بندی می‌شد و خلاقه به فکر ذخیره افتاده بودند. همین که اسکار مادر بزرگش را پشت بساطش دید ورق اسکات روی تنش زیر عرقگیر و پول‌اور و کتش تکان خورد. آن روز که بلیت فروش تراموایی مرا سوار کرد و مجانی از زاسپه به میدان ماکس هالبه آورد به فکر افتاده بودم که ورق هفت پیک را پاره کنم و دور بریزم.

اسکار ورق را پاره نکرده بود، آن را به مادر بزرگش داد. وقتی مادر بزرگش از پشت بساطش او را دید سخت به وحشت افتاد. چه بسا گمان می‌کرد که اسکار بدقدم است. با این حال نوه سه‌ساله خود را که پشت بساط ماهی فروش پنهان شده بود به اشاره‌ای نزد خود خواند ولی اسکار قدری ناز کرد. اول مدتی به تماشای یک سفره ماهی که نزدیک یک متر طولش بود و نیم‌زنده بود و روی خزّه خیس افتاده بود ایستاد، بعد هوس کرد با خرچنگهای پهنی که از دریاچه اوتومین صید شده بودند و ده دوازده تا شان در یک سبد روی هم انباشته به تمرین رفتار خرچنگی خود سرگرم بودند چاق سلامتی کند و به همین علت به فکر افتاد که از رفتار آنها تقلید کند و واپس روان، پشت لباس ملوانی خود را به مادر بزرگش

گرفته، به بساط او نزدیک شد و تازه زمانی دکمه‌های لنگرنشانش را رو به او گرداند که از پشت به یکی از خرکهایی خورد، که تخته بساط روی آنها بود و سیهای مادر بزرگ را پخش زمین کرد.

شورتفگرا با آجر گرم در روزنامه پیچیده‌اش آمد و آن را زیر دامنهای مادر بزرگ من سراند و آجر سرد را مثل گذشته پیش آورد و روی لوحی که بر گردنش آویخته بود خطی کشید و به سراغ بساط بعدی رفت و مادر بزرگم سیبی به دست من داد.

اسکار در مقابل این سبب چه می‌توانست به او بدهد؟ ورق هفت پیکش را به او داد و بعد پوکه فشنگش را که آن را نیز نگذاشته بود پای دیوار گورستان بماند. آنا کلیا بیچک مدتی دراز به این دو چیز که ظاهراً هیچ رابطه‌ای با هم نداشتند نگاه کرد و هیچ سر در نیاورد. این بود که اسکار دهان خود را به لاله گوش غضروبی و سالخورده او که زیر روسری پنهان بود نزدیک کرد و ملاحظه و احتیاط را کنار گذاشت و به گوش ظریف و گوشتی یان که نرمه‌ای دراز و خوش ترکیب داشت فکر کنان گفت: «در زاسپه است» این را گفت و در شتاب گریز یک زنبیل کلم را نیز برگرداند.

ماریا

هنگامی که تاریخ اطلاعاتی‌های ویژه‌اش را عربده می‌کشید و همچون موتوری روغن خورده و روان در جاده‌ها و آبها و آسمان اروپا ناخوت و تازکنان آنها را تصرف می‌کرد من، که جز طبل زدن و سینه لعابدار طبلم را سوراخ کردن کاری نداشتم وضعم خراب بود. ابتدا لیک‌ولکی می‌کردم ولی بعد کارم به کلی تعطیل شد. هنگامی که دیگران فلز گرانقیمت را با ریخت و پاش بی حساب به هدر می‌دادند طبل من بار دیگر سوراخ شد و از کار افتاد. البته اسکار موفق شده بود از پستخانه به لهستان ولادار مانده طبل کار نکرده‌ای که حتی خشی که به حساب آید بر آن نبود نجات دهد و از این راه به دفاع از آن عمارت معنایی بیخشد. ولی این یک طبل کجا کفاف منی را می‌داد که در روزگار رونق کارم ظرف کمتر از هشت هفته یک طبل نو را به حلبی پاره‌ای مبدل می‌کردم؟ پس ملاحظه می‌کنید که طبل حلبی آلائی ناچالنیک کوچک درد مرادوانمی‌کرد.

بلافاصله پس از مرخص شدن از بیمارستان شهرداری با طبل خود خوقا می‌کردم و حرمان خود را از دوری پرستارم با کوفتن بر سینه آن بیان می‌داشتم. آن بعد از ظهر بارانی که در گورستان زاسپه به سر آمد آشوب چوبکها را روی طبل نه تنها آرام نکرد بلکه به عکس به توفانش مبدل ساخت. اسکار بر شدت لغان خود افزود و تمام همش را بر سر آن گذاشت که طبلش، یعنی آخرین شاهد کار شرم‌آور خود در کنار پاسداران را نابود کند.

اما طبل مقاومت می‌کرد. به من جواب می‌داد و چون با چوبک بر سرش می‌کوفتم با ضرب اتهام بر دست من واپس می‌کوفت. جالب اینکه ضمن این طبل‌کوبی که فقط به قصد امحای بخش معینی از گذشته من صورت می‌گرفت

پیوسته یاد ویکتور ولون، براترسان پست در ذهنم بیدار می‌شد، هرچند که شهادتش علیه من به علت نزدیکی‌بینی شدیدش اعتباری نمی‌داشت، ولی خوب، مگر با همه نزدیکی‌بینی فرار نکرده بود؟ آیا ممکن نبود که نزدیک‌بینها روشن‌تر ببینند؟ ممکن بود که ولون که من اغلب صفت مرحوم را دنبال اسمش می‌آورم حرکات مرا مثل سایه‌ای تشخیص داده و کار یهودایی مرا کشف کرده و راز ننگ مرا با خود برده و در حین فرار همه جا پخش کرده باشد؟

اواسط دسامبر بود که از قوت و شدت اتهامات وجدان بر گردن آویخته و لعاب خورده و به سرخی شعله‌ور من کاسته شد. لعاب طبل خط برداشت و پوست پوست شد و ریخت. حلبی سینه طبلم ترد و نازک شد و پیش از آنکه شفاف شود درید. مطابق معمول هنگامی که کسی یا چیزی از دردی در عذاب است و با رنج بسیار به سوی پایان کار پیش می‌رود ناظری که شاهد رنج اوست می‌کوشد تا از عمر آن رنج بکاهد و پایان کار را بشتاباند. اسکار نیز شتاب داشت و طی آخرین هفته قبل از میلاد مسیح به قدری در شتاباندن پایان درد طبلش کوشید که همسایه‌ها و ماتررات از درد سر به ستوه آمدند. اسکار می‌خواست در شب نوتل کار خود را تمام و حساب خود را با طبل کهنه‌اش تصفیه کند زیرا امیدوار بود که طبل تازه‌ای که باری بر دل نداشته باشد بر سبیل عیدی برایش برسد.

موفق شدم. روز قبل از یست و چهارم دسامبر توانستم بار طبل مجاله شده و شکم دریده و زنگ زده‌ام، که اتومبیل له شده‌ای را به یاد می‌آورد از تن و جان خود بردارم. همان‌طور که امیدوار بودم ماجرای دفاع از پستخانه به نهستان وفادار مانده برای من هم برای همیشه درنور دیده شد.

هرگز هیچ انسانی - البته اگر حاضر باشید مرا انسان بشمارید - نوتلی بورکننده‌تر از آنچه اسکار آن سال گذراند نگذرانده است. زیرا زیر درخت کاج همه جور عیدی برایش گذاشته بودند مگر یک طبل حلبی.

یک جعبه پر از آجرکهای ساختمان‌سازی بود که من حتی درش را باز نکردم. یک قوی بزرگ بود که زیرش گرد بود و اسکار می‌توانست گهواره‌وار تکانش دهد بر آن سوار شود و به اصطلاح قورتازی کند و این به نظر عیدی‌دهنده بی‌سلیقه

هدیه فوق‌العاده‌ای بود که لابد انتظار داشت مرا به یک لون‌گرین^۱ مبدل کند. جرأت کرده بودند، انگاری به قصد آزردن من، که سه چهار کتاب مصور رنگین نیز برایم روی میز هدایا بگذارند. تنها چیزهایی که در این میان به کاری می‌آمد یک جفت دستکش بود و یک جفت پوتین و یک پول‌اور سرخ که گرشن شفلر برایم بافته بود. حاج‌وواج مانده نگاهم را از جعبه آجرکها به تو و از آن به کتابهای مصور می‌گرداندم و به خرسهای داخل آن، که نقاش به خیال خود مضحک رسم کرده بود زیرا آلات موسیقی گوناگون میان دستهاشان گذاشته بود. در آن میان یکی از خرسها که خواسته بودند ملوس باشد ولی ابداً ملوس نبود، طبلی به گردن داشت و طوری ژست گرفته بود که انگاری حقیقتاً بادهست طبل بنوازد. انگاری در همان لحظه می‌خواست شروع کند و پیش‌پرده‌ای تک‌نوازی کند. انگاری آهنگش را شروع کرده بود و داشت می‌زد. طبل را به خرسک داده و سر مرا که حرله‌ام طبل‌نوازی بود با یک تو و این جور مسخره‌بازیها شیره مالیده بودند. بیش از هزار آجرک ساختمان‌سازی پیشم ریخته بودند و از یک طبل دریغ کرده بودند. دستکش بی‌انگشتی برای شبهای یخبندان زمستانم پیشکش کرده ولی در میان دستکشا چیز گرد و صافی که یک حلبی لعابدار سرد داشته باشد نگذاشته بودند که من شبهای زمستان دستکش را بپوشم و آن را با خود بیرون ببرم و برای دنیای یخزده ترانه‌ای شنیدنی بنوازم.

اسکار در دل می‌گفت: ماتزرات حتماً طبل را خریده و پنهان کرده است. و گرشن شفلر که همراه نانواش آمده تا خدمت غاز بریان شب نوتل ما برسد با آن کون‌گنده‌اش روی آن نشسته است. آنها می‌خواهند لذت مرا از دیدن غاز و آجرکها و کتابهای مصورشان تماشاکنند و از آن لذت ببرند و بعد گنجینه واقعی را بیرون آورند. من تسلیم شدم و مثل بچه خرفتنی شروع کردم کتابهای مصور را ورق زدن. بعد خود را برگردۀ تو انداختم و شروع کردم به قوتازی و نیم‌ساعتی در نهایت بی‌زاری به این بازی احمقانه ادامه دادم. بعد اگرچه اتاق را بیش از اندازه گرم کرده بودند پول‌اور را پوشیدم و با کمک گرشن شفلر پوتینها را به پا آزمودم.

در این اثنا خانم و آقای گرف هم رسیدند زیرا غاز برای شش نفر منظور شده بود و بعد از آنکه غاز را که ماتزرات شکمش را با میوه خشک آکنده و استادانه تهیه کرده بود خوردند و بعد از نوش جان کردن دسر - که آلوزرد و گلایی بود - و اسکار میلی به خوردن آن نداشت و از روی ناامیدی سر خود را با کتاب مصوری که گرف بر چهارتای قلبی افزوده بود گرم کرد. باری حضرات بعد از خوردن سوپ و غاز و کلم قرمز و سیبزمینی و آلوزرد و گلایی، و کلافه از گرمای بیش از اندازه بخاری، تازه شروع به خواندن سرود کردند و اسکار هم با آنها هم آواز شد و یک سرود نوئل خواندند و یک بند از سرود «شادی بخش...» و «ای درخت کاج، ای درخت کاج دلنگ دلنگ دلنگ...» را. ولی آخر من طلبم را می خواستم. بیرون زنگهای کلیسا شروع کرده بودند کون خود را جنبانیدن و دسته ارکستر بادی ای که مین ترومپت نواز نیز زمانی جزوش بود در خیابان راه افتاده بود و می دمید چنانکه قندیلهای یخ از لب پنجره ها می افتاد... و من طلبم را می خواستم و آنها نمی دادند و اصلاً عین خیالشان نبود. از اسکار اصرار و از آنها انکار. این بود که صبرم تمام شد و جیغ زدم. مدت ها بود جیغ نکشیده بودم، چنانکه تیفش کند شده بود. این بود که بعد از فترتی طولانی یک بار دیگر با چرخ سنباده به جان صدایم افتادم و آن را برای شیشه بری تیز کردم. حالا می دانید تیغ الماسه آن را به کجا کشیدم؟ کاری به جامهای شراب و لیوانهای آبجو و لامپهای برق نداشتم. با ویتترین جواهر فروشی هم خدا حافظی کرده بودم. دید عینکی را هم کور نکردم. صدایم از این گویهای شیشه ای رنگین لوسی که به درخت کاج آویزان بود و جنجال «ای درخت کاج» را شدید می کرد بیزار بود. چشم دیدن زنگوله ها و جابهای شیشه ای و زودشکن پوشیده از کف تیره فامی را که بازتابنده نور بود و تور و دانتل درخت عید شمرده می شد نداشت و به جان آنها افتاد و مثل زنگوله دلنگ دلنگ کنان همه را خرد و خاکشیر کرد. البته در آن میان به اندازه چند خاک انداز برگ سوزنی کاج هم ریخت که صدای من با آنها هیچ حساب خرده ای نداشت. اما شمعا همچنان

۱- اسم سرود «ای میلاد شادی بخش» است ولی نویسنده این کلمه را از میان سرود بیرون کشیده و به جای عنوان به کار برده و این خود مثل دلنگ دلنگ سرود بعدی طنزی است که درکش بی توضیح دشوار است - م.

می سوختند و جلای روحانی داشتند ولی این کارها هیچ بک برای اسکار طبل حلبی نشد.

اصلاً این ماتررات یک ذره بصیرت نداشت. نمی دانم می خواست، همان طور که بچه‌ها را از شیر می‌گیرند مرا از طبل بگیرد؟ یا به راستی عقلش نمی‌رسید که طبل مرا باید سر وقت تازه کند تا چشم و دلم این طور دنبال طبل ندود. وضع من بسیار وخیم بود ولی من تنها نبودم. همزمان با مصیبتی که مرا تهدید می‌کرد آشفتنگی روزافزون امور در فروشگاه فرآورده‌های مستعمراتی هم دیگر پنهان‌کردنی نبود. اما چنانکه آدم خیال می‌کند که وقت درماندگی همیشه کمک از غیب می‌رسد، در مورد من و دکان هم بی‌آنکه انتظارش را داشته باشیم کمک بهنگام رسید و هر دو را از تباهی حتمی نجات داد.

از آنجا که قد و بالای اسکار برای ایستادن پشت پیشخوان کافی نبود و خودش هم ابداً علاقه‌ای نداشت که نان خشک و مارگارین و عسل قلابی بفروشد ماتررات که من او را به منظور سهولت کار دوباره پدر خود می‌خوانم ماریا تروچینسکی، خواهر کوچک دوست من هربرت را استخدام کرد که در دکانداری کمکش کند. ماریا فقط اسم او نبود، این دختر به‌راستی مریم خصال بود. گذشته از اینکه توانست شهرت گذشته را ظرف چند هفته دوباره به دکان بازگرداند، علاوه بر سختگیری دوستانه در اداره امور دکان — که ماتررات با میل به آن گردن نهاد — در داوری بر کار من هم بصیرت بسیار از خود نشان داد.

پیش از آنکه ماریا پشت پیشخوان دکان ما به کار گمارده شود، وقتی که من آن حلبی پاره را به گردن آویخته، چوب اتهام را بر طبل کوبان عمارت خانه‌مان را بیش از صد پله بالا و پایین می‌رفتم، چند بار لگن کهنه‌ای را به جای طبل به من پیشنهاد کرده بود. ولی اسکار حاضر نبود لگنی را جانشین طبلش کند و دو پایش را در یک کفش کرد و زیر بار طشت‌نوازی نرفت. اما همین که ماریا در دکان پا گرفت حرفش را به کرسی نشاند و خواسته‌های من برخلاف میل ماتررات مورد توجه واقع شد. البته اسکار ابداً حاضر نبود با او به دکان اسباب‌بازی‌فروشی برود. منظره داخلی مغازه‌های پر از بازیچه‌های رنگارنگ البته مرا به مقایسه‌های دردناکی با مغازه زیر لگد له شده زیگیزموند مارکوس وامی‌داشت. ماریا که همیشه نرم و

همراه بود اجازه می داد که من بیرون مغازه منتظر بمانم یا اینکه خود به تنهایی به خرید می رفت و بر حسب احتیاج هر چهار تا پنج هفته یک بار طبلی حلیی تازه ای برای من می آورد و از آخرین سالهای جنگ که حتی طبلی حلیی کمیاب و جیره بندی شده بود یک بسته شکر یا سی گرم قهوه اصل نساییده را با یک طبلی حلیی قاچاق تاخت می زد و این کار را بی آه و ناله و جنباندن سر و نازک کردن پشت چشم و به عکس بسیار با توجه و جدی و همچون امری بدیهی می کرد، همان طور که مثلاً شلوار شسته و به دقت وصله کرده یا جوراب و روپوشم را به من می پوشاند. هر چند روابط ماریا با من طی سالهای بعد مدام دستخوش تحول بود و تا امروز هم به درستی روشن نشده است. حالت طبلی دادنش به من همانست که بود، گرچه طبلی حلیی امروز بسیار گرانتر از سال چهل شده است.

امروز ماریا مشترک یک مجله مد است و هر بار شیک تر از بار پیش به ملاقات من می آید ولی آن وقتها چه جور بود؟

آیا ماریا دختر زیبایی بود؟ چهره گردی داشت که همیشه انگاری آن را تازه شسته بود. نگاه چشمان خاکستری برجسته اش با خونسردی همراه بود ولی سرد نبود. مژگان کوتاه ولی پرپشتی داشت و ابروان پهن سیاهش روی بینی به هم می پیوست. استخوانهای گونه اش برجسته بود و پوست روی آنها در سرمای زمستان تنگ کشیده و کبود می شد و ترک می خورد چنانکه سخت دردناک بود و صورتش را به صورت سطحی تخت و آرامش بخش درمی آورد که بینی کوچکش که ابداً هم زشت یا مضحک نبود، بلکه با وجود ریزی زیبا هم بود، همواری آن را به زحمت به هم می زد. پیشانیش گرد و کوتاه بود و از نوجوانی با دو شیار قائم بر فراز پل مخملین میان دو ابرو نشان شده بود. گیسوان اندکی مجعد بلوطیش که امروز هنوز جلای ساقه درختان تازه باران خورده را دارد از شقیقه شروع می شد و چسبان جمجمه کوچکش را که پشت آن مثل مال مادرش تخت بود می پوشاند. ماریا وقتی پیش بند روپوش وار سفیدش را پوشید و پشت پیشخوان دکان ما جای گرفت هنوز گیسوانش را می بافت و پشت گوشهایش که زود سرخ می شد و از تندرستیش حکایت می کرد می انداخت. افسوس نرمه گوشهایش آویزان نبودند بلکه راست به گوشت بالای فک زیرینش می پیوستند ولی چین نازیبایی پدید

نمی آوردند و به عکس نماینده خلق و خویش بودند. بعدها ماتررات آن قدر گفت و گفت که او ناچار گیسوان خود را فرشش ماهه زد و به این ترتیب گوشه‌هایش را زیر این کلاه گونه پنهان کرد. امروز ماریا گیسوان خود را برابر مد روز کوتاه می‌کند و حلقه حلقه و پریشان می‌آراید و نرمه‌های موصوف آن را به نمایش می‌گذارد و این نقص کوچک زیبایش را زیر گوشواره‌های چسبان درشتی که در انتخابشان چندان سلیقه به خرج نداده پنهان می‌کند.

سر کوچک ماریا که در مشت جا می‌گرفت به گونه‌های تپل و برجسته استخوان و چشمانی درشت و زیبا در دو جانب بینی ظریف و ناچیزش آراسته بود. از مشخصات بدنش، که او را در شمار کوتاه‌قامتان می‌سازد شانه‌های فراخ و پستانهای برجسته‌اش بود که انگاری درست از زیر بغلش رویده بود و سرین پت و پهنش که درست در نشیمنگاه ستراح جا می‌افتاد. این بقچه‌بندی بر روی دو ران لایح سوار بود که میانشان، زیر موهای شرمگاه طاق نصرتی میان خالی پدید می‌آورد و روی هم‌رفته میان آن سر و این بدن خویشاوندی آشکاری دیده می‌شد. می‌شود گفت که ساقهای ماریا آن‌وقتها از زانو به پایین اندکی از هم دور می‌شد و دستهای همیشه قرمزش به‌خلاف چهره رشد کرده و به تناسب کمال رسیده‌اش کودکانه به نظر می‌رسید و انگشتان تپلش به سوسیه‌های کوچکی می‌مانست. این دستها تا امروز این کیفیت بچگانه خود را کاملاً از دست نداده‌اند. حال آنکه پاهایش که آن‌وقتها به کفشهای راه‌پیمایی بغور عادت کرده بودند و کمی بعد به‌زور در کفشهای شیک و ظریف و از مد افتاده مرحوم مادر جانم جای می‌گرفتند بعدها با وجود کفشهای دست دومی که می‌خرید و غیربهداشتی بود کم‌کم سرخی مضحک کودکانه خود را از دست دادند تا هاقیت امروز دیگر در کفشهای مدرن ساخت آلمان غربی و حتی ایتالیا خوب جا افتاده‌اند.

ماریا پرحرف نبود ولی عادت داشت که ضمن شستن ظرف یا پر کردن بسته‌های کبود شکر پانصد یا دویست و پنجاه گرمی آواز بخواند. وقتی شبها دکان را می‌بستند و ماتررات به حساب و کتابش می‌رسید و حتی یکشنبه‌ها و به طور کلی همین که نیم‌ساعتکی فرصت استراحت می‌یافت سازدهنی‌اش را برمی‌داشت و

می‌نواخت. این سازدهنی را برادرش فریتس، وقتی به خدمت احضار و به گروس بوشپول^۱ فرستاده شده بود به او هدیه کرده بود.

ماریا با سازدهنیش تقریباً همه‌جور آهنگی می‌نواخت. از ترانه‌های راه‌پیمایی که یادگار زمان اتحادیهٔ دختران پشاهنگ آلمانش بود، تا ملودیهای اپرت یا آهنگهای رقص معروف و پرهواخواه مد روز را که از رادیو شنیده بود یا از برادرش فریتس، که در عید پاک سال چهل چند روزی مأموریت گرفته و به دانتزیگ آمده بود. اسکار به یاد می‌آورد که ماریا ترانهٔ «قطره‌های باران» را با زبان و سق دهان می‌نواخت و ترانهٔ «باد برایم ترانه‌ای خواند» را با سازدهنی و تازه از تسارا لئاندر^۲ هم تقلید نمی‌کرد. اما هرگز هونرش را در ساعات کار بیرون نمی‌آورد. حتی وقتی مشتری در دکان نبود از نواختن ترانه خودداری می‌کرد و با خط درشت و بچگانه‌اش برچسب یا صورت موجودی دکان را می‌نوشت.

هرچند پیدا بود که چرخ دکان را او می‌گرداند و قسمتی از مشتریانی را که بعد از مرگ مادرچانم ما را گذاشته و به رقیبانمان روی آورده بودند باز جلب کرده و به صورت مشتریان دائمی درآورده بود با این همه مثل گذشته به ماتزرات چنان حرمتی می‌گذاشت که به احترام زیردست به ارباب شباهت داشت ولی ماتزرات که همیشه از خود بسیار راضی بود از این احترام بیش از اندازه شرمسار نمی‌شد و به کنایه‌های گریز سبزی فروش و گرتشن شفلر جواب می‌داد: «حسابش را که بکنید من بودم که استخدامش کردم و کار یادش دادم!» این بود سادگی زمخت لکری مردمی که فقط وقتی به کار دلخواهش، یعنی آشپزی سرگرم بود آدم صاحب تمیز و ظریف و به همین سبب سزاوار احترامی می‌شد. زیرا اسکار از حق نمی‌گذرد که خوراک سینهٔ خوگ این آشپزباشی با کلم برگ ترش به شیوهٔ کاملی^۳ و خوراک قلوهٔ خوگ با سوس خردلش و شینسل وینی‌اش و از همه مهمتر خوراک ماهی کپور با سوس خامه و ریشهٔ خردلش بسیار دیدنی و بویدنی و چشیدنی بود. ولی خوب، درست است که او در زمینهٔ کسب چیزی نداشت که به ماریا بیاموزد — زیرا

1- Gross-Boschpol 2- Zara-Leander

۳- Holmer، مارک سازدهنی است.

اولاً این دختر خود استعدادی ذاتی برای خرده‌فروشی داشت و ثانیاً ماتزرات از ظرایف دکانداری و جلب مشتری هیچ نمی‌دانست و اگر به کاری می‌آمد جز در زمینه خرید کلی نبود. ولی در کار پخت و پز فنون گوناگون آب‌پز کردن و سرخ کردن و بخارپز کردن و این جور چیزها را به ماریا یاد داد زیرا ماریا گرچه دو سالی در خانه یک کارمند شیدلیتزی به منظور فراگرفتن خانه‌داری خدمت کرده بود وقتی به دکان ما آمد حتی بلد نبود آب جوش بیاورد.

طولی نکشید که ماتزرات توانست زندگی خود را مانند زمان حیات مادر جانم از سر گیرد، به این معنی که در آشپزخانه سلطنت می‌کرد و فکرش همه این بود که خوراک گوشت بریان یکشنبه‌ها را هر هفته خوش‌تر کند و با کمال رضایت ساعتها یک لنگه پا بایستد و ظرف بشوید و در کنار این کار دلپسند به تدارک جنس و سفارش و پیش‌خرید کالا نیز که در سالهای جنگ پیوسته دشوارتر می‌شد پردازد. به حسابهای خود با شرکتها و تجار کلی فروش رسیدگی می‌کرد و در مکاتبه با اداره جیره‌بندی و مالیات مهارت نشان می‌داد و ضمناً در برابر بازیهای حزب و مزبش هم احساس مسؤولیت می‌کرد و چون ماریا مثل سد سکندر پشت پیشخوان بود او با خیال آسوده به این جور کارهای خود می‌رسید.

لابد می‌پرید منظور از این مقدمات چیست و چرا اوصاف استخوانهای لگن و چین و چنان ابروها و نرمه گوش و دست و پای این دختر را با این تفصیل برایتان روی هم می‌زنم. البته کاملاً حق دارید. من هم با شما موافقم و با این جور توصیف آدمها سخت مخالف. اسکار خودش هم معتقدست که تا اینجا خوب توانسته است تصویر ماریا را چه بسا برای همیشه در ذهن شما خراب کند. اینست که لازم می‌داند کار توصیف خود را با این عبارت تمام کند و امیدوارست که ابهامی باقی نگذارد: اگر از پرستاران به طور کلی صرف نظر کنید ماریا اولین عشق اسکار بود.

این حال روزی بر من آشکار شد که به نوای طبلم گوش دادم — و باید عرض کنم که این کاری بود که کمتر از من سر می‌زد — و ناچار متوجه شدم که اسکار به کیفیت تازه و با بیانی نافذ گرچه با احتیاط، سودای دل خود را با طبلم در میان می‌گذارد. این طبلم نوازی اسکار بر دل ماریا نشست. گرچه چندان خوشم نمی‌آمد

که به شنیدن نوای طبل من سازدهنیش را بردارد و آن چینهای زشت را بر پیشانی
 بیندازد. بیچاره خیال می‌کرد حتماً باید با من همراهی کند. اغلب اتفاق می‌افتاد که
 ضمن وصله کردن جوراب یا پر کردن پاکت‌های شکر چند لحظه‌ای دست از کار
 می‌کشید و آسوده‌سیما به میان چوبکهای طبل من چشم می‌دوخت و قبل از آنکه
 باز به کارش بپردازد با حرکتی نرم و گفتمنی خواب‌آلوده بر موهای کوتاه و
 آلابروس من دستی می‌کشید.

اسکار که هیچ‌گونه تماسی را، هر قدر هم از سر مهربانی صورت می‌گرفت از
 هیچ کس تحمل نمی‌کرد، نوازش ماریا را می‌پذیرفت و چنان مجذوب آن شد که
 اغلب ساعتها و به عمد ضربی را که به این نوازش منجر شده بود روی طبل
 می‌نواخت تا عاقبت دست ماریا دعوت طبل را اجابت می‌کرد.

عاقبت زمانی رسید که ماریا هر شب مرا می‌خواباند. لباسم را درمی‌آورد و تنم
 را می‌شست و لباس خواب تنم می‌کرد و مفارش می‌کرد که پیش از خوابیدن
 مثانه‌ام را بار دیگر خالی کنم و گرچه پروتستان بود و من کاتولیک بودم با من
 یک بار «پدر آسمانی ما...» و سه بار «سلام بر تو یا مریم» و گهگاهی همچنین «یا
 مسیح تو را دوست دارم...» را می‌خواند و عاقبت با لبخندی پر مهر و سیمایی که
 خواب القا می‌کرد رویم را می‌پوشاند. هرچند که این آخرین دقایق پیش از
 خاموش شدن چراغ لذتبخش بود — و من کم‌کم دعای «پدر آسمانی» و «یا مسیح
 برای تو زنده‌ام» را با «ستاره دریاها درود بر تو» و «ماریا دوست دارم» عوض
 کرده بودم و این کنایه‌ای شیرین بود به احساسی که در دل داشتم. این مقدمات به
 خواب رفتن شبانه ناراحت‌کننده بود، چنانکه چیزی نمانده بود که خودداریم
 سست شود و گونه‌های منی که همه‌وقت بر سیمای خود مسلط بودم و آبروداری
 می‌کردم مثل دختران پرآزرم و نوجوانان چشم‌وگوش‌بسته و رنجور سرخ شود.
 اسکار اعتراف می‌کند که هر بار که ماریا مرا با دست خود نخت می‌کرد و در
 طشت می‌ایستاند و با لیف و برس و صابون غبار یک روز طبل‌نوازی را از تنم
 می‌شست، هر بار که به یاد می‌آوردم که چیزی به شانزده سالگیم نمانده و نخت
 جلو دختری ایستاده‌ام که عنقریب هفده سالش تمام خواهد شد، به شدت سرخ
 می‌شدم و سرخی‌ام به این زودیها از میان نمی‌رفت.

ولی ماریا مثل این بود که متوجه تغییر رنگ من نمی شد. لابد خیال می کرد که مالش برس و لیف ایجاد گرما می کند و برافروختگیم از آنست. با خود می گفت که گرمای بهداشت است که اسکار را برمی افروزد. یا اینکه خجالتی بود و ملاحظه می کرد و علت این شفق هر شبی را می فهمید و به روی خود نمی آورد؟

تا امروز هم این سرخی تند که پنج دقیقه و بیشتر طول می کشد و به هیچ تدبیری هم پنهان کردنی نیست دست از سرم بر نمی دارد. درست مثل پدر بزرگم کلیا بچک آتش افروز، که هر وقت کسی صحبت از کبریت می کرد گر می گرفت و مثل لبو سرخ می شد، من هم هر وقت کسی، حتی غریبه ای در حضور من صحبت از کودکی می کند که هر شب در لگن یا وان می ایستد و با لیف به جانش می افتند جریان خون در رگهایم سریع می شود. اسکار مثل یک سرخپوست بی حرکت می ماند و اطرافیان می خندند و مرا غیر از همه و حتی متحرف می شمارند. آخر آنها از احساس بچه ای که لختش می کنند و صابون و برس به تنش می مالند و لیفشان به همه کنج و کشاله هایش سر می کند چه می فهمند؟

ولی ماریا که روحی طبیعی و از هر عقده پاک داشت به خود اجازه می داد که در حضور من کارهای بسیار گستاخانه ای بکند و اصلاً هم ناراحت نمی شد. مثلاً هر بار پیش از آنکه کف اتاق نشیمن و اتاق خواب را بشوید جورابهایش را که تا بالای رانش می رسید و هدیه ماترات بود بیرون می آورد زیرا می ترسید کثیف شود. یک روز شنبه وقتی دکان را بستند و ماترات در دلترا محلی حزب کاری داشت و ما دو نفر در خانه تنها بودیم ماریا دامن و بلوزش را درآورد و با زیرپیرهنی فقیرانه ولی پاکیزه ای به تن، پهلوی من کنار میز اتاق نشیمن ایستاد تا لکه های دامن و بلوزش را که از ابریشم مصنوعی بود با بتزین پاک کند.

ولی من سر درنیاوردم که چرا همین که لباسهای رویش را درآورد و بعد، همین که بوی بتزین از میان رفت بوی وانیل بلند شد که بسیار مطبوع و گنج کننده بود ولی کیفیت کودکانه و ساده دلانه ای داشت. آیا وانیل به تنش می مالید؟ یا عطر ارزانیمتی بود که این بو را می داد؟ یا این بوی تنش بود، همان طور که تن خانم کاتر بوی آمونیاک می داد یا بوی تن مادر بزرگم زیر دامنهایش به بوی کره مانده شباهت داشت. اسکار که تا از علت اصلی مسائل سر در نمی آورد دست بردار نبود

دنبال منشأ بوی وانیل رفت و پی برد به اینکه ماریا چیزی به تنش نمی‌مالد و بوی طبیعی تنش به وانیل می‌ماند. من امروز یقین پیدا کرده‌ام که او خود از این بوی تنش خبر نداشت، زیرا هر بار که روز یکشنبه بعد از خوراک گوشت گوساله بریان و پوره سیب‌زمینی و گل کلم در کوره قهوه‌ای چرخ داده شده، پودینگ وانیل روی میز می‌آمد و در جا شروع به لوزیدن می‌کرد - آخر من با پونیم بر پایه میز می‌زدم - ماریا که حریره بلغور قرمز دوست داشت به پودینگ وانیل اعتنایی نمی‌کرد و با بی میلی کمی از آن می‌خورد حال آنکه اسکار تا امروز این پودینگ را که از همه ساده‌تر و شاید مبتذل‌ترین پودینگ‌هاست بسیار دوست دارد.

در ماه ژوئیه سال چهل، اندکی بعد از آنکه اعلامیه‌های ویژه خبر پیشرفت سریع نیروهای رایش را در فرانسه دادند فصل آبتنی در دریای بالتیک شروع شد. فریتس برادر ماریا سر جوخه شده بود و اولین کارت‌پستالهایش را از پاریس می‌فرستاد که ماتررات و ماریا تشخیص دادند هوای دریا برای اسکار مفیدست و باید به کنار دریا برود و چون دکان از ساعت یک تا سه بعد از ظهر بسته بود قرار شد که ماریا در این فاصله مرا به کنار دریا به پلاژ بروزن ببرد و ماتررات به ماریا گفت که اگر تا ساعت چهار هم برنگشت به جایی بر نمی‌خورد زیرا او بدش نمی‌آید که گهگاه پشت پیشخوان بماند تا مشتریها او را هم ببینند.

یک لباس آبتنی برای اسکار خریدند که لنگری هم روی آن دوخته شده بود. ماریا لباس شای سبزرنگی با سجاف سرخ داشت که هدیه خواهرش گوسته به مناسبت تأییدش^۱ بود. علاوه بر این لباسهای آبتنی یک حوله پرزدار سفید هم که از مادر جانم باقی مانده بود در کیفی، که آن هم یادگار او بود چپاندند و یک ییل بچگانه و مقادیری هم قالب برای ماسه‌سازی - که هیچ نیازی به آنها نبود زیرا من اعتنایی به این بازیهای بچگانه نداشتم - به آنها افزودند. کیف را ماریا به دست گرفت و من طبلم را برداشتم.

وقتی تراموای از کنار گورستان زاسپه می‌گذشت اسکار می‌توسید. آیا جا نداشت وحشت داشته باشد از اینکه دیدار جایی به این خاموشی و در عین حال

۱ - confirmation، یکی از آیینهای مقدس مسیحیان است که مکمل تعمید است. م.

چنین گویا شوق نه چندان زیادش را به آبتنی بخشکاند؟ اسکار با خود می گفت که روح یان برونسکی وقتی ببیند کسی که از او به پلیس شکایت کرده و موجب دستگیری و اعدامش شده لباس تابستانی به تن سوار تراموای، دلنگ دلنگ کنان از کنار گورستان و نزدیکی گور او می گذرد چه خواهد کرد؟

تراموای خط نه ایستاد و شاگرد راننده داد زد: «زاسپه» من سعی می کردم از کنار ماریا با دقت به طرف بروزن، که تراموای دیگری در راه بازگشت به نر می از آن سو می آمد و آهسته بزرگتر می شد نگاه کنم. مواظب بودم که نگاهم را از این قطار برندارم. در گورستان که چیز دیدنی نبود: چند تا درخت کاج نزار و نرده های زنگ زده و یک مشت سنگهای قبر نامرتب که سر پا بند نبودند، و نوشته های روی آنها جز خارپنبه های کنار دریا و بوته های یونجه وحشی خواننده ای نداشت. بنابراین بهتر بود که از پنجره باز تراموای به بیرون یا به آسمان نگاه کنم. در آسمان دست کم هواپیماهای خپله Ju-52 می غریزند و صدایشان را از هواپیماهای سه موتوره که بگذری جز خرمگس در آسمان تابستانی نمی توانست در آورد.

عاقبت ما هم دلنگ دلنگ زنان راه افتادیم و تراموای مقابل میدان دیدمان را کور کرد. از جلو واگن عقبی این تراموای که گذشتیم نمی دانم چه شد که من ناگهان سر برگرداندم و سراسر قبرستان ویران و قسمتی از دیوار شمالی آن پیش چشمم ظاهر شد که قسمت سفید شده آن گرچه در سایه بود سخت ناراحتم کرد...

این هم گذشت و ما به بروزن نزدیک می شدیم و من باز به ماریا نگاه می کردم. پیرهن سبک گلداري به تن داشت. گلوبندش، که یک رشته گویچه چوبین سرخ با هم برابر بود، که به آلبالوهای درشت و بسیار رسیده می مانست، بر گردن گرد و خوش ترکیبش که سفیدی ماتی داشت، روی استخوانهای جناش که گفتی زیر لحاف پر قویی خورایده بود قرار یافته بود. نمی دانم خیال می کردم یا به راستی عطری واقعی بود که به مشام می رسید. اسکار کمی خم شد - ماریا عطر وانیلش را با خود به کنار دریای بالتیک آورده بود - خم شد و تا اعماق ریه هایش را با عطر وانیل پر کرد و به لحظه ای بر یان برونسکی که در حال پوشیدن بود پیروز شد. دفاع از اداره پست که می خواست لهستانی بماند دیگر قدیمی شده و پیش از آنکه گوشت از استخوان مدافعان آن بریزد جزو تاریخ شده بود. اسکار که تنها

باقی مانده این مدافعان بود بوهای دیگری در بینی داشت که با بویی که پدر فرضی زمانی خوش لباس و اکنون طعمه خاکش از خود صادر می کرد فرق بسیار داشت. ماریا در پروزن نیم کیلو آلبالو خرید و دست مرا گرفت - خوب می دانست که اسکار دستش را جز به او نمی دهد - و از درختزار کاج کنار دریا به سوی دفتر پلاژ رفتیم. گرچه چیزی به شانزده سالگی نمانده بود - ولی چشم سرپرست پلاژ به این ظرایف باز نبود - من با ماریا به رختکن بانوان رفتم. درجه حرارت آب، هجده. هوا، بیست و شش. باد از مشرق. هوا، صاف. اینها اطلاعاتی بود که روی تخته سیاه کنار اعلان نجات غریق و راهنمایهای تنفس مصنوعی و تصاویر قدیمی و خامدستانه مربوط به آن نوشته شده بود. مغروران همه لباس شنای راه راه پوشیده بودند و نجات دهندگان همه مسیبل داشتند و کلاههای حصیری روی سطح فریبکار و خطرناک آب شناور بودند.

دختر متصدی رختکها برهنه پا پیشاپیش ما به راه افتاد. مانند گناهکاران توأب طنابی بر کمر داشت و کلید درشتی به آن آویزان بود که در همه غرفه های رختکن را باز می کرد. از روی راه باریک چوبینی که دو طرفش دست اندازی کشیده شده بود گذشتیم. کناره حصیری خشنی از الیاف نارگیل از کنار همه غرفه ها می گذشت. رختکن شماره ۵۳ را به ما داد. چوب رختکها خشک و از آلتاب گرم بود و رنگ سفید مایل به آیش به اصطلاح طبیعی ولی به عقیده من کدر بود.

اول اسکار می بایست لخت شود. من برای این کار رویم را به دیوار کردم و با اکراه اجازه دادم که ماریا کمکم کند. ماریا با دستهای می شود گفت نیرومندش مرا چرخاند و لباس شنای نو را برایم نگه داشت و بی ملاحظه مرا در آن کیسه پشمین تنگ چپاند. همین که دکمه رکابهای لباس را بست بلندم کرد و روی نیمکت چوبی که پای دیوار عقبی رختکن بود نشاند و طبلم را با چوبکهایش روی زانویم نهاد و با حرکاتی سریع که حکایت از نیرومندیش می کرد شروع کرد لباس خود را در آوردن.

من اول کمی طبل زدم و از شمردن گره های چوب کف رختکن هم غافل نماندم ولی بعد طبل زدن و شمارش را کنار گذاشتم. اصلاً نفهمیدم که چرا ماریا لبهایش را به آن شکل مضحک غنچه کرد و برای خود شروع کرد به سوت زدن.

کفشهایش را که درمی آورد دو پرده بالا رفت و وقتی جورابهایش را پایین می کشید دو پرده پایین آمد. وقتی پیرهن گلدارش را درمی آورد سوت زدنش به سورچی گاری آبخو می مانست. همچنان سوت زنان زیر پیرهنش را در آورد و روی پیرهنش آویخت و بعد قزن سینه بندش را باز کرد و سینه بند از شانه هایش فرو افتاد و همچنان بی آنکه آهنگی بجوید یا بیابد یا جدیت بسیار به سوت زدن ادامه داد. تنگه اش را که در واقع شلوار ورزش بود تا زانو پایین کشید و پاهایش را از پاچه های آن که روی هم لوله شده بود بیرون آورد و بعد با پای چپ آن را به گوشه ای انداخت.

اسکار از سه گوشه سیاه زیر شکم ماریا که موهای بلند داشت ترسید. البته از زمان مادر جانش به یاد داشت که زیر شکم خانمها کچل نیست ولی ماریا در نظر او به آن معنایی که مادر جانش با ماتزرات یا با یان برونسکی زنی می کرد زن نبود. آن وقت بود که فوراً او را شناختم. خشم و خجالت و سرکشی و سرخوردگی و شروع سفت شدن آپاشکم زیر لباس شنا که مضحک و دردناک بود طبل و چوبکهایش را از یادم برد. آخر حالا یک چوبک دیگر پیدا کرده بودم.

اسکار از جا جست و خود را به طرف ماریا انداخت و در تور موپین او افتاد و صورتش از مو پوشیده شد. موهای این تور میان لبهایش رفت. ماریا می خندید و می خواست او را از خود دور کند ولی من صورت خود را بیشتر در او فرو می کردم. عاقبت سرچشمه عطر وانیل را پیدا کرده بودم. ماریا همچنان می خندید، حتی مرا به بویدن بوی وانیلش وا گذاشت. مثل این بود که از این نزدیکی خوشش می آمد زیرا خنده اش قطع نمی شد. تازه وقتی که پایم لغزید و این لغزیدن برای ماریا دردناک بود — زیرا حاضر نبودم موهایش را واگذارم یا آنها بودند که نمی خواستند مرا رها کنند — وقتی بوی وانیل اشک به چشم آورد، وقتی طعم تند قارچ ژیرول را که به فلفل یا چیز تند دیگری می مانست، ولی دیگر بوی وانیل نمی داد زیر زبان حس کردم، وقتی این بوی خاک، که ماریا زیر بوی وانیلش پنهان کرده بود یاد یان برونسکی پوسیده و در خاک شونده را گشتی با سیخ بر پیشانیم گوید و مرا برای همیشه به طعم فنا آلود، دست از او برداشتم.

اسکار لغزید و روی تخته های کف رختکن که رنگ کدر داشتند افتاد و هنوز

گریه‌اش تمام نشده بود که ماریا که باز به خنده افتاده بود در بغلش گرفت و نوازشش کرد و او را بر گلو بند آلبالونمایش فشرد و این تنها لباسی بود که روی تنش مانده بود.

سر می‌جنباند و موهایی را که میان لبهای من مانده بود برمی‌چید و با آن لهجه عامیانه‌اش با لحنی که رنگ تعجب داشت می‌گفت: عجب شیطونکی هستی! به جایی که نمی‌فهمی سر می‌کنی و بعد برای من سر می‌زنی!

گرد جوشان

نمی‌دانم این اسم برایتان آشنا هست یا نه. آن وقتها در هر فصل سال که هوس می‌کردید می‌توانستید این گرد را در پاکتکهای تخت نازکی بخرید. مادر جانم آن را در پاکتکهایی که رنگ سبزش دل آدم را به هم می‌زد به اسم گرد جوشان با عطر زیرینه^۱ می‌فروخت. نوع دیگری از این پاکتکها که رنگ پرتقال کال داشت گرد جوشان با طعم پرتقال نامیده می‌شد. از این که بگذریم پاکتکهای دیگری بود با طعم تمشک و یک جور دیگر بود که وقتی آب صاف روی آن می‌ریختی قش قش می‌کرد و چنان جوش می‌زد که انگاری به راستی جوش آورده باشد و وقتی آن را می‌نوشتی، قبل از آنکه از جوش و جلا یفتد بیهیمی نفهیمی طعم لیموترش می‌داد و رنگش هم از پشت لیوان به لیمویی بی‌شبهت نبود ولی نه از این لیموییهای طبیعی، خیر، جوشی‌تر از آن، زرد حرامزاده‌ای بود و رجز می‌خواند که نسبی است.

لابد می‌پرسید غیر از این اشاره به طعم محتوای روی پاکت چه نوشته شده بود؟ عرض شود که روی پاکت نوشته شده بود: فرآورده طبیعی، قانوناً مجاز، در پناه رطوبت حفظ شود؛ و بعد یک خط نقطه چین و زیر خط نقطه چین نوشته شده بود: از اینجا پاره شود.

سؤال: این گرد جوشان را دیگر از کجا می‌شد خرید؟ جواب اینست که این گرد جوشان را در همه مغازه‌های فرآورده‌های مستعمراتی - البته به استثنای مغازه قهوه‌طروشی کایزر که رفیق مادر جانم بود یا بقالیهای دیگر - می‌شد خرید.

در مغازه مادر جانم و در دکه‌های شربت‌فروشی یک پاکتک گرد جوشان سه فنیگ قیمت داشت.

این گرد برای ماریا و من مجانی بود. فقط وقتی عجله داشتیم و نمی‌توانستیم صبر کنیم تا به خانه برسیم مجبور بودیم در مغازه‌های فرآورده‌های مستعمراتی یا در دکه‌های شربت‌فروشی سه فنیگ و اگر یک پاکتک کفاف عطشمان را نمی‌داد و دو پاکتک لازم بود شش فنیگ پردازیم.

ماجرای گرد جوشان را چه کسی شروع کرد؟ این همان سؤالیست که از قدیم موضوع بگومگو میان دلدادگان بوده است. من می‌گویم ماریا بود که مرا به این کار کشاند و ماریا هرگز ادعا نکرده است که اول اسکار قدم در این راه گذاشته است. او این سؤال را بلا جواب می‌گذارد ولی اگر راضی نشوید و در پرس‌وجو سماجت کنید و در تنگنایش بفشارید می‌گوید: گرد جوشان بود که کار را شروع کرد.

و البته شما هم مثل همه به او حق خواهید داد. متها اسکار زیر بار این جور رفع و رجوع قضیه نمی‌رود و حاضر نیست گناه را به گردن گرد بینوا بگذارد. هرگز حاضر نیستم اعتراف کنم که یک پاکتک گرد جوشان بی‌قابلیت که با سه فنیگ می‌شود خرید توانسته است اسکار را از راه به در کند. شانزده سالم بود و برایم اهمیت داشت که خود این مسؤلیت را به گردن گیرم یا ماریا را بانی این کار بدانم ولی به هیچ قیمت حاضر نبودم که پاکتکی را که عرضه نداشت خود را از رطوبت حفظ کند و باید مواظبش بود که نم نکشد مسؤل چنین امر خطیری بدانم.

چند روزی از سالروز تولدم می‌گذشت. فصل آب‌تنی به اعتبار تقویم داشت تمام می‌شد، اما هوا حاضر نبود زیر بار تمام شدن تابستان برود. ماه اوت باران بسیار باریده بود و حالا تابستان می‌خواست تلافی کند و خودی نشان دهد و هنرهای دیر کرده‌اش را می‌شد روی تخته سیاه کنار اعلان نجات غریق، که بر دیوار اتاقک سرپرست پلاژ کوبیده بودن خواند: هوا، ۲۹. آب، ۲۰. باد، از جانب جنوب شرقی. آسمان بیشتر صاف.

زمانی بود که فریتس تروچینسکی گروهبان نیروی هوایی بود و پیوسته از پاریس و کپنهاگ و اسلو و بروکسل کارت‌پستال می‌فرستاد - شیطان همه‌اش این طرف و آن طرف به مأموریت می‌رفت - و ماریا و من در آفتاب کنار دریا

پوستمان را کمی قهوه‌ای می‌کردیم. ماه ژوویه در پلاژ خانوادگی گوشه‌ای برای خود داشتیم که همیشه آنجا دراز می‌شدیم. اما از آنجا که ماریا از شوخیهای بیجای شاگردان کلاس دهم کنراد بوم که شلوار شنای سرخ به پا داشتند گریزان بود و نیز از اظهار عشق جوانکی که در سال آخر دبیرستان پتری درس می‌خواند به ستوه آمده بود اواسط ماه اوت پلاژ خانوادگی را گذاشتیم و در پلاژ مخصوص بانوان گوشه آرامتری نزدیک آب پیدا کردیم که خانمهایی چاق که مثل امواج کوتاه دریای بالتیک نفسهای تند و کوتاه می‌کشیدند در دریا پیش می‌رفتند و تا گره‌های واریس پشت زانوشان را در آب خیس می‌کردند و بچه‌های نرشان که مفشان را نمی‌توانستند بگیرند لخت و پتی به جنگ سرنوشت برخاسته بودند، به این معنی که با قالبهایشان از ماسه قلعه‌هایی می‌ساختند که موج با یک حرکت زیانش می‌لیسید و نقششان را از صفحه‌ش پاک می‌کرد.

پلاژ بانوان حکایتی بود. وقتی خانمها یکجا جمع می‌شوند و خود را دور از چشم اغیار می‌پندارند نوجوانی که اسکار خیال می‌کرد زیر ظاهر سه‌ساله‌اش پنهان دارد می‌بایست چشمانش را ببندد تا شاهد اجباری بی‌پروایی آنها نشود.

ما روی ماسه‌ها افتاده بودیم. ماریا با لباس آب‌تنی سبزرنگی سرخ‌سجافش و من در لباس شنای کبودم. ماسه در خواب بود و دریا هم، و صدفا زیر پا لگد می‌شدند و فرصت گوش دادن نداشتند و کهربا که می‌گویند راه بر خواب می‌بندد آن طرفها نبود و لابد سرش جای دیگری گرم بود و باد، که به قول تخته‌سیاه از جانب جنوب شرقی می‌وزید کم‌کم به خواب می‌رفت و آسمان فراخ که لابد خودش را زیاد خسته کرده بود مدام چنان خمیازه‌هایی می‌کشید که انگاری می‌خواست تمام عالم را در حلق خود فرو برد و ماریا و من هم کمی خسته بودیم. آب‌تنی کرده بودیم و بعد از آب‌تنی و نه قبل از آن شکمی از عزا درآورده بودیم و آلبالوهایی که خریده بودیم اکنون به صورت هسته‌های هنوز از آب دهانمان خیس میان هسته‌های پوک و خشک و رنگ‌باخته‌سال پیش در ماسه افتاده بودند. اسکار به دیدن این همه فنا ماسه‌های کنار دریا را با هسته آلبالوهای یک‌ساله و هزارساله یا آنها که از شادابی شباب هنوز خیس بودند روی طبلش می‌ریخت و به این ترتیب ساعتی شنی پدید آورده بود و با استخوانها بازی می‌کرد و خود را

در نقش مرگ می پنداشت. زیر گوشت به خواب رفته ماریا قسمتهایی از استخوانبندی به یقین بیدارش را در نظر مجسم می کردم. مثلاً از شکاف میان درشتنی و نازک نی اش نگاه می کردم. مهره های پشتش را می شمردم و در طول ستون مهره هایش بالا و پایین می رفتم و به درون سوراخهای استخوانهای وَرکش دست اندازی، و با زایدۀ استخوان جناغش بازی می کردم.

ماریا بی احتیاج به اینکه من با این ساعت شنی خود در قالب مرگ رفته بودم و با این بازی با ملال می جنگیدم نکانی خورد. بی آنکه چشم بگشاید دست دراز کرد و با اطمینان به توان تشخیص انگشتان خود در کیفش به جستجوی چیزی پرداخت حال آنکه من ماسۀ مانده در مضم را همراه هسته های آلبالوی باقی مانده نثار طلبم می کردم. ماریا چیزی را که می جست و لابد سازدهنیش بود نیافت و کیفش را برگرداند و فوراً نه سازدهنی بلکه یک پاکتک گرد جوشان زیرین روی حوله اش افتاد. ماریا وانمود کرد که انتظار دیدن چنین چیزی را نداشته است. کسی چه می داند، شاید هم تعجبش ساختگی نبود. به هر حال تعجب من واقعی بود و با خود می گفتم، و امروز هم هنوز می گویم: این پاکتک گرد جوشان، چیزی به این ابتذال، چیزی که فرزندان بیکار ماندگان در مانده، بچه های باربران بندر که پول نداشتند لیموناد حسایی بخورند می خریدند، این کالای بی خریداری که روی دست دکانداران می ماند، چطور در کیف او پیدا شده بود؟

من با تعجب و فکرهای خود در جدال بودم که ماریا ناگهان تشنه اش شد. من هم برخلاف میل خود تعجبم را کنار گذاشتم و ناچار اذعان کردم که از تشنگی بیتاب شده ام. لیوان نداشتیم و مجبور بودیم تا جایی که آب نوشیدنی به هم برسد دست کم سی و پنج قدم — در صورتی که ماریا به دنبال آب رود — و پنجاه قدم در صورتی که من به راه اتم — قدم رنجه کنیم. می بایست از میان تلهای گوشتی که از کرم نیو آ برق می زدند و بر پشت یا شکم افتاده بودند از روی ماسۀ سوزان طی طریق کنیم و از سرپرست پلاژ لیوانی بگیریم و از شیرینی که کنار اتاقک مرئی بود آب برداریم.

هیچ یک از ما علاقه ای به این راه پیمایی نداشتیم و پاکتک را گذاشتیم روی حوله بماند. غالبت پیش از آنکه ماریا دست دراز کند و پاکتک را بردارد من آن

را برداشتم. ولی اسکار چون دید که ماریا دست دراز کرده است فوراً آن را به جای خود گذاشت. ولی ماریا برش نداشت، این بود که خودم باز برش داشتم و به او دادم. ماریا آن را به اسکار پس داد. من تشکر کردم و آن را به خودش دادم. ولی او نخواست و محبت اسکار را رد کرد و من آن را روی حوله باز گذاشتم و پاکتک مدتی روی حوله در انتظار ماند و از جایش تکان نخورد.

اسکار می‌خواهد مخفی نماند که ماریا بود که پس از مدتی انتظار که بر شکبایش سنگینی کرد پاکتک را برداشت. نه تنها آن را برداشت بلکه لب آن را، درست زیر خط نقطه‌چینی که نوشته شده بود: از اینجا پاره کنید، برید و پاکتک سر بریده را پیش آورد و به من تعارف کرد. این بار اسکار بود که تشکر کرد و آن را نگرفت. ماریا از این رد احسان رنجید و با تصمیمی قاطع پاکتک را روی حوله گذاشت. حالا خودتان انصاف بدهید چاره چه بود؟ در عین اکراه به منظور اینکه مبادا مامه داخل پاکتک بشود آن را برداشتم و به ماریا تعارف کردم.

اسکار باید واقعیت را به اطلاع شما برساند که ماریا بود که انگشتش را وارد سوراخ پاکتک کرد و آن را بیرون کشید و قائم جلو چشم من گرفت. روی نرمه سر انگشتش چیزی به رنگ سفید مایل به کبود دیده می‌شد، که همان گرد جوشان بود. انگشتش را به سمت دهان من پیش آورد و من البته قبول کردم. گرچه تندی آن بینی‌ام را سوزاند توانستم خوشمزگی انگشتش را در میمای خود منعکس کنم. ماریا بود که گودی کف دستش را پیش آورد و اسکار چاره‌ای نداشت جز آنکه مقداری گرد جوشان در آن جام گلی‌رنگ بریزد. ماریا نمی‌دانست با آن تل ظریف گرد کف دستش چه کند. این تل روی کف دست برایش چیز تازه و عجیبی بود. من روی دستش خم شدم و آب دهانم را جمع و آن را نثار تل گرد جوشان کردم. این کار را چند بار تکرار کردم تا دیگر بزالی برایم نماند و کمر راست کردم.

گرد جوشنده کف دست ماریا شروع کرد به فش فش کردن و کف بر آوردن. تل گرد جوشنده زیرینه مثل آتشفشانی به جوش و خروش افتاد. نمی‌دانم خشم کدام قوم سرکوفته بود که در جوش و جلای آن منعکس شده بود. در کف دست ماریا جوششی بود که او هرگز ندیده و احساس نکرده بود. دستش سوزن سوزن می‌شد و می‌لرزید. انگاری می‌خواست پرواز کند. زیرینه آن را می‌گریزد و می‌خواست

پوستش را بشکافد و در آن فرو رود. زبرینه او را برمی‌انگیخت و در او احساسی پدید می‌آورد، احساسی، احساسی که...

هر قدر هم که گرد رو به سبزی می‌نهاد و سبزینه‌اش افزایش می‌یافت چهره ماریا سرخ‌تر می‌شد. عاقبت دستش را به دهان برد و زبان درازش را بیرون آورد و آن را لیسید و چند بار لیسید و چنان با ناامیدی که اسکار خیال کرد که زبانش احساس برانگیزنده‌گرد جوشنده را از نرمه دستش پاک نمی‌کند بلکه بر شدت آن می‌افزاید و آن را به حدی می‌رساند و شاید حتی از آن تجاوز می‌کند که معمولاً احساسها از آن حد در نمی‌گذرند.

از این نقطه بحران که گذشت شور احساس فرو نشست. ماریا آهسته خندید و نگاهی دزدانه به اطراف انداخت تا ببیند که مبادا کسی شاهد روابط او با گرد جوشان بوده باشد و چون در اطراف خود ماده گاوهای دریایی لباس شنا پوشیده را دید که بی‌اعتنا به او و سودایش پوست خود را در روغن نیوآ سرخ می‌کنند با خیال آسوده روی حوله فرو التاد و سرخی شرمش روی این صفحه سفید کم‌کم برطرف شد.

شاید هوای کنار دریا و آب‌تنی در آن ساعت نیمروز موقی می‌شدند که اسکار را به خواب اغوا کنند. ولی هنوز نیم‌ساعت نگذشته ماریا دوباره کمر راست کرد و به طرف پاکک گرد جوشان که هنوز نیم‌خالی بود دست برد. نمی‌دانم ماریا پیش از آنکه باقیمانده گرد جوشان را کف دست خود، که دیگر با زبرینه بیگانه نبود بریزد یا خود جدال کرد یا نه. چند لحظه‌ای تقریباً به قدر یک بار پاک کردن عینک پاکک را در دست چپ در منازعه‌ای بی‌حرکت با کف گود کرده دست راستش گرفت. البته نه آن‌طور که نگاهش به دستش یا به پاکک دوخته باشد و نیز نگاهش را از این به آن و از آن به این نمی‌برد. نگاه ماریا به نقطه‌ای میان این خالی و آن نیم‌خالی ثابت مانده بود و نگاه تاریکش سخت جدی بود. پاکک به گودی کف دست نزدیک شد و کف دست، خود را به سوی پاکک کشید. سختی به ملال آمیخته نگاه از چشمانش پاک شد و تازه‌جویی آن جای خود را به خواهندگی داد. ماریا با خونسردی‌ای که پیدا بود ساختگیست باقیمانده گرد جوشان را در گودی دست نرم و با وجود گرما خشک خود ریخت و پاکک را انداخت و بی‌اعتنایی را

کنار گذاشت. با دست آزاد شده‌اش زیر دست دیگر شمع زد، چشمان خاکستریش اندکی بر گرد جوشان دوخته ماند و بعد به من زل زد. نگاهش از من چیزی می‌خواست. از من انتظار آب دهن داشت. ولی مگر مال خودش چه عیبی داشت؟ دیگر آبی در دهان اسکار نمانده بود. آب دهن خودش حتماً بیشتر بود. چشمه آب دهن چندان زاینده نیست. بهتر بود از مال خودش استفاده کند. مال خودش از مال من چیزی کم نداشت. حتی می‌شود گفت بهتر هم بود. در همه حال باید بیش از من داشته باشد، دهان من خشک شده بود. از این گذشته او بزرگتر بود و آب دهنش هم بیشتر بود.

ولی نه، ماریا آب دهن مرا می‌خواست. از همان اول معلوم بود که جز بزاق من برایش مطرح نیست. نگاه خواهان خود را از من بر نمی‌داشت و من گناه این یک‌دندگی سنگدلانه‌اش را به گردن نرمه گوشش می‌گذاشتم که آویخته نبود و راست از انتهای آرواره‌اش فراجوشیده بود. اسکار آب دهنی قورت داد. به چیزهایی فکر کرد که معمولاً دهان را پر آب می‌کنند. ولی نمی‌دانم به علت رطوبت یا شوری هوای دریا، یا هر دو، بود که غدد بزاق من هنری که انتظار می‌رفت از خود نشان ندادند. مجبور بودم به زور نگاه خواهان ماریا برخیزم و راهی شوم. می‌بایست سرم را به زیر اندازم و بیش از پنجاه قدم روی شن سوزان پیش بروم و از پله‌های از شن هم سوزان‌تر جایگاه سرپرست پلاژ بالا روم. بعد شیر آب را باز کنم و سرم را زیر آن برگردانم و دهانم را باز کنم و آب بخورم و آب در دهان بگردانم و قورت دهم تا غدد بزاق دوباره رگ کنند و آبشان جاری شود. وقتی راه میان جایگاه سرپرست پلاژ تا حوله سفید خودمان را هر چند که به نظر بی‌پایان می‌رسید و نگاههای وحشت‌انگیز در حاشیه آن در کمین بودند با هر مشقتی بود باز پیمودم ماریا را دیدم که دمر خوابیده و سر بر دو بازوی کلاف کرده نهاده و بافه‌های گیسوانش به لختی برگرده گردش افتاده‌اند.

تکانش دادم زیرا اسکار با آب دهن بازگشته بود. ولی ماریا تکانی نخورد. بار دیگر تکانش دادم. باز احتیایی نکرد. گفتمی دیگر هوس نداشت. با احتیاط دست چپش را باز کردم. مقاومتی نکرد. ولی دستش خالی بود. چنان خالی که انگاری هرگز رنگ زبرینه ندیده بود. انگشتان خمیده دست راستش را راست کردم. گودی کف دستش گلی‌رنگ بود و خطوط آن مرطوب و گم و خالی.

چه پیش آمده بود؟ یعنی ماریا عاقبت از تف خود استفاده کرده بود؟ نتوانسته بود تا باز آمدن من صبر کند؟ یا گرد جوشان را فوت کرده و شوق خود را خفه کرده بود و نا کام مانده دستش را بر حوله مالیده و پاک کرده بود تا دست نرم و فربه و آشنایش با خطوط کف آن از تل ماه و مشتری تا خط کمر بند زهره اش با سایه خرافانی شان دوباره ظاهر شود.

آن روز دیگر آنجا نماندیم و به خانه بازگشتیم و اسکار ندانست و هرگز هم در نخواهد یافت که ماریا همان روز گرد جوشان را برای بار دوم به کف آورده بود یا چند روز بعد بود که آن آمیزه گرد جوشان و آب دهن من برای او و من وسیله تکرار شهوترانی شد؟

اتفاق، یا بهتر است بگویم اتفاقی که برای خواهشهای ماگوشی شنوا داشت باعث شد که ماتزرات شب همان روزی که وصفش رفت و شام سوپ سیاه گیله و کوکوی سبب زمینی داشتیم، با آب و تاب به ما اطلاع داد که به عضویت یک باشگاه اسکات که در چهارچوب شعبه محلی حزب تأسیس شده در آمده است و هفته ای دو بار با برادران اسکات بازش که همه رؤسای حوزه اند در هتل شپرنگر^۱ گرد می آیند و حتی بلکه^۲ مسؤول شعبه محلی حزب هم گاهی در این جلسات شرکت می کند و برای همین هم که شده او نمی تواند از این شبها چشم پوشد و ناچار است ما را تنها بگذارد و بهترین راه چاره آنست که اسکار در این شبها پیش خاله تروچینسکی بخوابد.

خاله تروچینسکی حرفی نداشت خاصه اینکه این راه حل را بسیار پیش از پیشنهادی می پسندید که ماتزرات روز پیش به ماریا نگفته به او کرده بود و آن این بود که به عوض اینکه من به نزد او بروم ماریا در آپارتمان ما بماند و روی کاناپه بخوابد.

ماریا پیش از آن در همان تخت خواب فراخی می خوابید که زمانی هربرت دوست از دست رفته مرا با پشت پر نقش و نگارش پذیرا می شد. این تخت سنگین در اتاق کوچکی پشت اتاق نشیمن بود. تخت خاله تروچینسکی کنار اتاق نشیمن

قرار داشت. گروسته تروچینسکی که مثل گذشت در هتل اِدِن متصدی میز غذاهای سرد بود و شبها هم در همان هتل می‌خوابید گاهی در روزهای تعطیل کار به دیدن مادرش می‌آمد. اما کمتر شب نزد او می‌ماند اما اگر ماندنی می‌شد روی کاناپه می‌خوابید. هر وقت که فریتس تروچینسکی، که در جبهه می‌جنگید و همیشه با دست و بغلی پر از سوغات کشورهای دور به مرخصی می‌آمد، چون به مرخصی یا به مأموریت آمده بود و احترامش واجب بود در تختخواب هربرت می‌خوابید و ماریا را به تختخواب مادرشان می‌فرستاد و مادر روی کاناپه شبش را به صبح می‌رساند.

وقتی در این میان مدعی جدیدی که من باشم پیدا شد، این قرار کار به هم خورد. اول قرار شد که من روی کاناپه بخوابم. من این قرار را با یک جواب کوتاه و قاطع رد کردم. آن وقت خاله تروچینسکی حاضر شد تختخواب خودش را که بوی پیرزن می‌داد به من واگذارد، و خود به کاناپه اکتفا کند. اینجا ماریا مخالفت کرد. او حاضر نبود که این مشکلات ناگزیر آرامش مادر پیرش را به هم بزند و به اختصار اعلام کرد که حاضرست اسکار را کنار خودش در تختخواب قدیمی هربرت بخواباند و گفت: با اسکار کوچولو می‌شه تو به تخت خوابی. طفلک جایی نمی‌گیره.

به این شکل بود که ماریا از آن به بعد هفته‌ای دو بار ملاقه‌های مرا از آپارتمان که در طبقه هم‌کف بود به طبقه سوم می‌کشید و بستر من و طبلم را سمت چپ خود می‌انداخت. در اولین شب بازی ماتزرات هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط تختخواب هربرت به نظر من بسیار فراخ بود. اول من به رختخواب رفتم و بعد ماریا آمد. خود را در آشپزخانه شسته بود و با پیرهن خواب بلند مضحکی که دیگر کسی نظیرش را نمی‌پوشید به اتاق خواب وارد شد. اسکار انتظار داشت ماریا لخت به رختخواب بیاید و موهای بعضی جاهایش نمایان باشد و به این دلیل احساس بوری کرد ولی بعد راضی شد زیرا این پیرهن خواب ماریا که لابد از مادرجدش به او رسیده بود پف می‌کرد و چادر می‌زد و چینهایش یاد لباس پرستاران را برایش زنده می‌کرد و این برایش خوشایند بود.

ماریا ابتدا جلو کمده ایستاد و سوت‌زنان بافه‌های گیسوش را باز کرد. ماریا

همیشه وقتی لباس می‌پوشید یا نخت می‌شد و گیسو می‌بافت یا باف‌اش را باز می‌کرد سوت می‌زد. حتی وقتی موهایش را شانه می‌کرد دوت را از میان لبهای غنچه شده‌اش بیرون می‌دمید بی آنکه هرگز بتواند از این دوت آهنگی ترکیب کند. همین‌که شانه را کنار گذاشت صدای سوت هم قطع شد. آن وقت چرخ می‌زد و سرش را تکانی داد و گیوانش را بیک بار دیگر افشانده به چالاکی با یکی دو حرکت روی کمدش را مرتب کرد و این نظم به او نشاط بخشید: برای عکس رتوش شده پدر سیلویس که در قاب چوبی سیاهی قرار داشت با دست بوسه‌ای فرستاد و خود را با خیزی نامتعارف و بیش از اندازه بلند در رختخواب انداخت و چند بار بالا و پایین جست و با جست آخر لحاف پرآکند را گرفت و روی خود کشید و تا چانه زیر آن پنهان شد و به من که زیر لحاف خودم خوابیده بودم احتیائی نکرد. بعد دستش را از زیر لحاف پر بیرون آورد و بالای سر خود برد و ضمن این کار آستین پیرهن خوابش فرو افتاد و بازوی گرد و خوش تراشش را عریان ساخت. ریمان کلید چراغ را بالای سر خود جست و آن را یافت و پایین کشید و تازه وقتی چراغ خاموش شد با صدایی بیش از اندازه بلند گفت: شب بخیر!

تنفس ماریا به سرعت نظم آرامی گرفت. چه بسا که وانمود نمی‌کرد بلکه به راستی فوراً به خواب رفته بود. زیرا تقلائی طولانی همه‌رویش می‌توانست و می‌بایست چنین خواب سریعی را در پی داشته باشد.

مدتی دراز تصاویری دیدنی پیش چشم خیال اسکار می‌آمد و خواب در چشمانش می‌شکست. هر قدر هم که تاریکی میان دیوارها و کاغذ سیاه پنجره پوش عمیق بود اسکار پرستاران و پزشکیاران زرینه‌مویی را می‌دید که روی پشت پر نقش و نگار هربرت خم شده بودند یا پیرهن سفید و چروکیده شوگر لثو را می‌دید که به بیک کاکایی مبدل می‌شد — آخر چندان بی‌شبهت هم نبود — و کاکایی پر کشید و خود را به دیوار گورستان کوفت و با برخوردش بر دیوار گورستان دوغاب سفید پاشید و از این‌گونه تصاویر بسیار. تازه وقتی عطر وانیلی که پیوسته تندتر می‌شد و آدم را گیج می‌کرد و رخوت می‌پراکند فیلمی را که برای او نمایش داده می‌شد لرزاند و عاقبت پاره کرد، تنفس اسکار آرام شد و کم‌کم به صورتی درآمد که مال ماریا از همان آغاز کار درآمده بود.

سه‌شنبه بعد ماریا عین همان نمایش به بستر رفتن کودگانه و معصومانه‌اش را برای من تکرار کرد. باز هم با لباس خوابش وارد شد و ضمن گشودن بافه‌های گیسویش سوت زد، ضمن شانه کردن گیسو نیز به سوت زدن خورد ادامه داد و بعد شانه‌اش را کنار گذاشت و دیگر سوت نزد. کمد را مرتب کرد و بوسه‌ای هوایی برای عکس پدرش فرستاد و باز همان جست نامتعارف به درون رختخواب بود و چند بار بالا و پایین رفتن، و باز لحاف پرآکند را گرفت، که روی خود بکشد. ولی به اینجا که رسید نگاه کرد. روی لحاف چه دید؟ چشم من به پشتش بود. در نخ گیسوان بلند و زیبایش بودم و از تماشای آنها کیف می‌کردم. ماریا روی لحاف پرآکندهش چیز سبزرنگی پیدا کرده بود. من چشمانم را بستم و منتظر ماندم تا چشمش به تماشای پاکتک گرد جوشان عادت کند. آن وقت ناله‌های تختخواب زیر وزن ماریا که خود را واپس انداخت بیرون آمد و صدای کلید چراغ بلند شد. من به شنیدن این صدا چشم گشودم و آنچه را که اسکار می‌دانست تأیید شده یافتم. ماریا چراغ را خاموش کرده بود ولی تنفسش در تاریکی نامنظم بود و نتوانسته بود آرامش خود را به دیدن پاکتک گرد جوشان حفظ کند. ولی هیچ معلوم نبود که آن تاریکی که او به دمت خود برقرار کرده بود حضور گرد جوشان را محسوس تر نکرده و زبرینه را شکوفا نساخته و سودای کف آوری برای آن شب سفارش نداده باشد.

گمان می‌کنم که تاریکی به سود اسکار بود زیرا پس از یکی دو دقیقه — البته تا جایی که آدم در آن تاریکی قیرگون بتواند صحبت از دقیقه و گذشت زمان بکند — در سمت سر تخت احساس جنبشی کردم. ماریا دست دراز کرده بود و دنبال ریسمان چراغ می‌گشت. عاقبت دندانان کلید گیر کرد و بلافاصله گیسوان بلند و زیبای ماریا دوباره پیش چشم من ظاهر شد. ماریا در همان پیرهن خوابش نشسته بود. وای که آن لامپ چراغ برق از زیر پوشش پُرچین آباژورش اتاق را چه یکنواخت روشن می‌کرد! لحاف پرآکند همچنان دست‌نخورده سمت پای تختخواب مثل تلی برجسته مانده بود. پاکتک روی آن در تاریکی جرات نکرده بود حرکتی بکند. پیرهن خواب مادر بزرگ ماریا غش غش می‌کرد. یکی از آستینهای آن همراه با بازوی نرمی که در آن بود بلند شد و اسکار کوشید که آب در دهان جمع کند.

دو نفری طی چند هفته بعد بیش از یکدوجین پاکتک گرد جوشان، بیشتر با عطر زبرینه و بعد وقتی ذخیره این نوع ته کشید گرد جوشان با طعم لیموترش و تمشک و همیشه به همان شیوه نو یافته خودمان خالی کردیم: گرد را با آب دهن من به جوش می آوردم تا کف برآورد و لذتی که در کف دست ماریا ایجاد می کرد پیوسته بیشتر می شد. من با تمرین و تجربه بر توانایی تولید بزاقم افزودم و تدابیری آموختم که آب بسیار در دهانم جمع می کرد و طولی نکشید که می توانستم با محتوای یک پاکتک سه بار پیایی احساس دلخواه ماریا را پیشکش کنم.

ماریا از کار اسکار راضی بود و گاهی او را بغل می کرد و در آغوش می فشرد و حتی چند بار بعد از حصول لذت از گرد جوشان هر جا از صورت او را که می رسید می بوسید و اغلب پس از آنکه اسکار صدای خنده پنهانش را در تاریکی می شنید به سرعت به خواب می رفت.

ولی خوابیدن برای اسکار پیوسته دشوارتر می شد. شانزده سالم شده بود و ذهنی پویا داشتم و احساس احتیاجی خواباریا می کردم که به دل بستگی خود به ماریا امکانات تظاهر تازه و ناشناخته ای غیر از آنچه در گرد جوشان نهفته بود و با آب دهان من ظاهر می شد و جز ایجاد همان یک احساس هنری نداشت بدهم.

تلاش فکری در یافتن این امکانات تازه منحصر به بعد از خاموش شدن چراغ نبود. از صبح تا شام با طبلم خلوت و روی برگزیده های از فرط خواندن پاره پاره راسپوتین تأمل می کردم و عیاشیهای از بندگسته گذشته گرتشن شفلر و مادر جانم را که به بهانه آموزش من صورت می گرفت به یاد می آوردم. برگزیده هایی از کتاب میل ترکیبی را نیز گرد آورده بودم و از طریق آن به گونه متوسل می شدم و او را به مشورت می خواندم و به این ترتیب طغیانهای شهوانی دعاخوان شفاگر را با احساس طبیعت پرستی میدالشعرا که تمامی جهان را در بر می گرفت هموار می کردم. ماریا را گاه به صورت ملکه روسیه و گاه با سیمای پرنسس آناستاسیا در نظر می آوردم یا از میان بانوان محفل راسپوتین که همه از نجبای والای روسیه و از حیث اخلاق و رفتار عجیبشان از همگان متمایز بودند یکی را سرمشق او بر می گزیدم. اما بی درنگ از شور شهوانی اینها بیزار می شدم و ماریا را در پس شفافیت آسمانی اوتی لیه یا سودای با بند عفت مهار شده شارلوت

می‌دیدم. اسکار اما خود را گاه در قالب شخص راسپوتین و گاه در هیأت قاتل او، اغلب با درجهٔ سروانی و کمتر در شخصیت شوهرِ پراکنده‌رای شارلوت، و باید اعتراف کنم که یک بار هم در مقام نابغه‌ای به صورت آشنای گوته، بر فراز بستر ماریا خفته، در نوسان می‌دید.

جالب آن بود که من از ادبیات انتظار ترغیب بیشتری داشتم تا از زندگی واقعی و حریان. مثلاً یان برونسکی، که من بارها او را در حال مشق و مال دادن تن مادر جانم دیده بودم، نتوانسته بود چندان چیزی به من بیاموزد. هر چند می‌دانستم که تودهٔ بر هم افتاده و در هم رونده‌ای که گاه از مادر جانم و یان و گاه از مانزرات و مادر جانم تشکیل می‌شد، توده‌ای که آه می‌کشید و آخ و اوخ و تقلا می‌کرد و عاقبت خسته، هن‌هن کنان با مایعی غلیظ و کش‌آینده و نخ‌دهنده از هم جدا می‌شد صورت مجسم عشق بود. با وجود این اسکار نمی‌خواست باور کند که عشق همین باشد و از عشق انتظار دیگری داشت. ولی جز همین عشق دو موجود در هم رونده و نپنده چیزی ندیده بود و از آن بیزار بود تا روزی که خود به آن مبتلا شد و آن را آزمود و تنها شکل حقیقی و ممکن عشق دانت و ناچار از آن دفاع کرد.

ماریا همان‌طور خوابیده پاکتک گرد جوشان را برمی‌داشت. همین‌که گرد جوشان به کف می‌آمد او به تقلا می‌افتاد و پاهایش می‌پرید و به هوا می‌جست و پیرهن خوابش فرامی‌لغزید و اغلب پس از اولین غلیان احساس تا روی رانش بالا می‌رفت و دومین بار روی شکمش لغزیده و روی سینه‌اش جمع شده بود. من به پیروی از ذوق خود و بی‌آنکه فرصت یافته باشم اول به راسپوتین یا گوته مراجعه کنم، پس از آنکه هفته‌ها گرد را در گودی کف دست چپ ماریا می‌ریختم، یک بار باقی‌ماندهٔ گرد جوشان را که طعم تمشک داشت در چال نافش خالی کردم و پیش از آنکه ماریا فرصت اعتراضی بیابد اکسیر بزاقم را بر آن افزودم و وقتی اکسیر در آن قیفک به جوش آمد ماریا دلایلی را که ممکن بود برای اعتراض داشته باشد از یاد برد. زیرا دید که گرد جوشان در گودی ناف کجا و در کف دست کجا! البته ماهیت گرد جوشان عوض نشده بود، آب دهن من هم همان بود که بود، حتی احساس حاصل از جوشیدن به همان کیفیت گذشته بود اما بسیار شدیدتر شده بود! این احساس به جایی رسید که ماریا بی‌قرار شد. سر بلند کرد، خم شد.

می‌خواست گرد جوشان را در ناف خود بلیسد و خروش آن را با زبان خاموش کند، همان‌طور که وقتی از جوش می‌انثاد آن را با زبان از کف دستش می‌سترد. ولی زبانش برای این کار به قدر کفایت دراز نبود. قیفک نافش از زبانش زیاده دور بود، دورتر از آفریقا یا زمین آتش در جنوب آمریکا. اما ناف ماریا به من بسیار نزدیک بود و من زبانم را در آن فرو بردم. زبانم تمشک جست و تمشک یافت به قدری که تمام نمی‌شد. به قدری تمشک جو شدم که خود را از یاد بردم و به جاهایی رسیدم که هیچ جنگلبانی نبود که جواز تمشک‌جویی بخواهد و خود را در قبال هر تمشکی متعهد یاقم و جز تمشک چیزی پیش چشم نداشتم و تمام حواسم و دلم در پی تمشک بود. تمشک می‌شنیدم و تمشک می‌بویدم. چنان با تمام وجودم تمشک‌جو بودم که در خلال تلاش متوجه شدم که ماریا از کار من راضیست و به همین سبب است که چراغ را خاموش و در عین اعتماد خود را به افسون خواب رها می‌کند و مرا آزاد می‌گذارد تا هر قدر دلم می‌خواهد تمشک بجویم زیرا ماریا تمشک بسیار داشت.

و چون دیگر تمشکی باقی نماند در همان حوالی از سر اتفاق به قارچهای تند و تیزی برخورددم و چون این قارچها زیر خزه رویده بودند زبانم از کندن آنها عاجز ماند و ده انگشت دستم نیز از عهده کار بر نمی‌آمد انگشت یازدهمی پیدا شد و خود نمایاند. چوبک سوم طبلس بود که سر بلند کرد. زیرا اسکار شانزده سالش بود و چوبک سومش کارآمد شده بود و نه بر صفحه طبل که بر سینه خزه به رقص آمد. دیگر نمی‌دانستم که منم که طبل می‌نوازم یا ماریاست و جزئی از منست که می‌نوازد یا از او و خزه و انگشت یازدهم از آن منست یا از دیگری و فقط قارچها از آن من شده‌اند و آیا این دیگری که آن پایین در تقلا بود آزاد بود و به اراده خود کند و کار می‌کرد؟ او بود که تلاش می‌کرد یا اسکار یا من؟

و اما ماریا! ماریا بالاخانه خواب بود و در طبقه پایین خوب بیدار. بالا معصومانه عطر وانیل می‌پراکند و پایین زیر خزه‌های خود قارچ تند و تیز پنهان داشت. ماریا گرد جوشان می‌خواست و چوبک سوم را که همچون از بند رستگان شلتاق می‌کرد نمی‌خواست. من هم دل خوشی از این انگشت یازدهم نداشتم. زیرا کارهایی می‌کرد که من به او نیاموخته بودم و وقتی من می‌خوایدم برمی‌خاست و

رویاهایی غیر از من می‌پرداخت، نه خواندن می‌دانست نه نوشتن و با این همه به جای من امضا می‌کرد و امروز هنوز شرارت می‌کند و راه خود را می‌رود و از همان روزی که من اول بار به وجودش پی بردم راهش را از من جدا کرد. او دشمن منست ولی من پیوسته باید با او متحد باشم. رسوایم می‌کند و وایم می‌گذارد و من دلم می‌خواست رسوایش کنم و بفروشمش و از شرش خلاص شوم زیرا از او شرم دارم. او را می‌شویم و او مرا می‌آلاید. هیچ چیز نمی‌بیند ولی بو می‌کشد و از همه جا خبر دارد. به قدری با من بیگانه است که دلم نمی‌آید به او «توه بگویم و حافظه‌ای خاص خود دارد که به مال اسکار نمی‌ماند: زیرا امروز وقتی ماریا به اتاقم می‌آید و برونو تنهامان می‌گذارد و بی‌سروصدا به راهرو می‌رود انگار نه انگار که روزی ماریا را می‌شناخته است. اصلاً نمی‌خواهد و نمی‌تواند به یاد آورد و با نهایت بی‌حالی و بی‌خیالی سر جایش افتاده می‌ماند. حال آنکه دل اسکارست که زبانش را به جنبش می‌آورد چنانکه با لکنت می‌گوید: بین ماریا، پیشنهادهای دوستانه مرا گوش کن. من می‌توانم یک پرگار بخرم و دورمان دایره‌ای بکشم. می‌توانم با همین پرگار زاویه میل گردنت را وقتی کتاب می‌خوانی یا به دوخت و دوزت مشغولی یا وقتی مثل حالا دکمه رادیوی مرا می‌چرخانی اندازه بگیرم. از جان این رادیو چه می‌خواهی؟ ولش کن. به پیشنهادهای صمیمانه من گوش کن. من حاضریم به چشمانم واکسن بزخم تا دوباره بتوانند اشکبار شوند. حاضریم در اولین دکان قصایی قلبم را بدهم چرخ کنند به شرط اینکه تو هم با روحت همین معامله را بکنی. می‌توانیم یک حیوان نرم پُرآکند بخریم تا در رختخواب میان ما آرام باشد. اگر من دنبال کرم بروم و تو حوصله پیدا کنی می‌توانیم با هم به ماهیگیری برویم و خوشبخت باشیم. یا با گرد جوشان آن روزها کیف کنیم. یادت می‌آید؟ تو اسم مرا زبیرنه می‌گذاری و من جوش می‌زنم و تو سیر نمی‌شوی و من هر چه گرد برایم مانده نثار می‌کنم. ماریا، گرد جوشان! به پیشنهادهای عاشقانه من گوش کن.

این رادیو را ول کن. تو هنوز به رادیو گوش می‌کنی؟ انگاری دیوانه اخبار

فوق‌العاده‌ای؟

خبرهای فوق‌العاده

روی صفحه گرد و سفید طلسم آزمایش آسان نیست. من می‌بایست این را دانسته باشم. طبل من همیشه همان چوبک خود را می‌طلبد. می‌خواهد سؤالهایم را با همان چوب از او بکنم و او جوابهای ضریبی به آنها بدهد، یا ضمن ضریبی تند و نرم گپ‌زنان سؤالها را بی‌جواب بگذارد. طبل من نه تابه‌ایست که با حرارت مصنوعی گرم شود و گوشت خام در آن جز بزند و بریان شود و نه صفحه رقصی که زوجهای رقصنده روی آن ندانند با که می‌رقصند. به همین سبب اسکار هرگز حتی در عین تنهایی در ساعت‌های حرمان سیاهش هرگز گرد جوشان روی طبلش نپاشیده و آب دهان بر آن نیفشانده و نمایشی را که سالهاست خود از آن محروم مانده و جایش در دلش خالی است بر پا نکرده است. البته اسکار نمی‌توانست آزمایشی را با آن گرد یکباره رد بکند. با این همه طبلش را کنار گذاشت و بی‌واسطه آن اقدام کرد و من به این شکل بی‌دفاع در معرض خطر قرار گرفتم زیرا اسکار بی‌طبلش همیشه بی‌دفاعست.

ابتدا پیدا کردن گرد جوشان بسیار دشوار بود. برونو را فرستادم تا همه مغازه‌های فرآورده‌های مستعمرات گرافن‌برگ^۱ را بگردد. حتی او را با تراموای به گرسهایم^۲ فرستادم. به این هم اکتفا نکردم و از او خواستم در شهر پرس‌وجو کند اما حتی در دکه‌های شربت‌فروشی، از آنها که در آخر خطوط تراموای همیشه هست، گرد جوشان پیدا نشد. فروشندگان جوان اصلاً نمی‌دانستند گرد جوشان چیست. دکه‌داران سالمندتر آن را به یاد داشتند. و درباره آن توضیحات مفصل

می‌دادند و چنانکه برونو می‌گفت فکرکنان پیشانیان را می‌مالیدند و می‌گفتند: «گفتید گرد جوشان؟ این مال خیلی پیش از اینهاست. زمان ویلهلم باب بود، زمان آدولف هم اولها پیدا می‌شد. عجب روزگاری بودا ولی امروز دیگر این جور چیزها در بازار نیست. حالا تا بخواهید لیموناد هست و کوکا کولا!»

القصد پرستار من به خرج من چندین بطری لیموناد و کوکا کولا نوشید ولی نتوانست آنچه را می‌خواستم برایم پیدا کند. با این همه اسکار در نماند و برونو خستگی نمی‌شناخت. همین دیروز بود که گرد سفیدی در پاکتی که چیزی روی آن نوشته نشده بود برایم آورد. متصدی آزمایشگاه آسایشگاه دوشیزه کلاین^۱ سر غیرت آمده و تفاهم نشان داده و حاضر شده بود که قرطیها و کشوها و کتب مراجع خود را بگشاید و یک مثقال از این و چند نخود از آن و چند گرم از فلان و بهمان بردارد و عاقبت بعد از آزمایشهای متعدد گرد جوشانی بیامیزد که اسکار بتواند بگوید: می‌جوشید و می‌گزید و سبز می‌شد و طعم و عطرش با طعم و عطر زبرینه خویشاوندی دوری داشت.

امروز روز ملاقات است. ماریا آمد ولی قبل از او کلب به یاد من افتاده بود. ما به اتفاق سه ربع ساعتی در خصوص چیزهایی که سزاوار فراموش کردن بود گفتیم و خندیدیم. من با کلب و احساسات لنینستی او مدارا کردم و نگذاشتم که بحث به تازه‌های روز کشیده شود و از خبر فوق‌العاده‌ای که از رادیوی چمدانی ام — هدیه ماریا — شنیده بودم، یعنی از مرگ استالین چیزی به او نگفتم. ولی مثل این بود که او از این ماجرا بی‌خبر نبود زیرا بازوبند سیاهی ناشیانه بر آستین پالتوی قهوه‌ای‌رنگ چهارخانه‌اش دوخته بود به نشان ماتم. آن وقت کلب برخاست که برود و فیتلار وارد شد. این دو دوست ظاهراً باز کلاشان در هم رفته بود زیرا فیتلار با خنده به کلب سلام‌گویان انگستان دو دستش را همچون یک جفت شاخ روی سرش تکان داد و به سخره گفت: «امروز صبح داشتم ریش می‌تراشیدم که خبر جانگداز مرگ استالین را شنیدم. از غصه داشتم سگته می‌کردم.» این را گفت و کمک کرد تا کلب پالتوش را بپوشد. حمیت مکتبی در صورت پهن و چاق کلب

برق زد و بازویش را با بازوبند سیاه بالا آورد و آه کشان گفت: «برای همین عزادارم.» و صدای ترومپت لوئی آرمسترانگ را تقلیدکنان اولین ضربهای مارش عزا را از New Orleans Function با دهان نواخت و از اتاق بیرون رفت.

فیتلار ماند، ولی نشست و جلو آینه شروع کرد به رقصیدن و به قدر ربع ساعتی همفکرانه پوزخند می‌زدیم ولی البته پوزخندمان کاری با استالین نداشت. نمی‌دانم می‌خواستم به راستی با او رازگویی کنم یا قصدم آن بود که او را از آنجا برمانم. او را به اشاره‌ای به نزدیک خود خواندم و خواستم که گوشش را پیش آورد و در گوشش که نرمه درشتی داشت به نجوا گفتم: گو تفرید تو گرد جوشان می‌دانی چیست؟

فیتلار وحشزده به یک جست از من فاصله گرفت و به شیوه مطمئن و بازیگرانه مأنوسش متوسل شد و انگشت سبابه‌اش را راست به سوی من نشانه گرفت و با صدایی که به فش فش مار می‌مانست گفت: دور شو ای ابلیس، چرا می‌خواهی مرا با گرد جوشان بفریبی؟ هنوز نمی‌دانی که فرشته‌ای را پیش رو داری؟

فیتلار این را گفت و مثلاً به تقلید از فرشتگان بال زد و رفت، اما پیش از رفتن فراموش نکرد که همچنان بال‌زنان هیأت خود را در آینه بالای دستشویی برانداز کند. جوانانی که بیرون آسایشگاه به سر می‌برند آدمهای جالبی هستند. نمی‌دانم چرا از رفتار طبیعی بیزارند.

آن وقت ماریا آمد. داده بود یک دست کت‌دامن بهاره برایش بدوزند و علاوه بر آن یک کلاه شیک خاکستری به سر داشت که به گلی به زردی‌گاه و بسیار ساده و ظریف آراسته بود و حتی در اتاق من آن را از سر بر نداشت. سلام کوتاهی کرد و گونه‌اش را پیش آورد که بی‌وسم و فوراً رادیوی چمدانی را روشن کرد که گرچه برای من هدیه آورده بود ولی مثل این بود که آن را برای استفاده خودش در روزهای ملاقات خریده است. زیرا صدای آن چمدان بدترکیب جانشین قسمتی از گفتگو مان می‌شد. گفت: «خبر مهم امروز صبح را شنیدی؟ فوق‌العاده بود، نه؟» من با شکیبایی جواب دادم: بله ماریا، شنیدم. مرگ استالین را از من هم نخواستند پنهان کنند. ولی حالا این رادیو را خاموش کن.

ماریا چیزی نگفت و اطاعت کرد و همچنان کلاه بر سر نشست و مثل معمول صحبت‌مان درباره کورت کوچولو بود.

— فکرش را بکن اسکار، نیم‌وجبی دیگه نمی‌خواد جوراب بلند بپوشه. تازه ماه مارسه. هنوز زمونه. رادیو گفته هوا سردترم می‌شه.

من اعتنایی به آنچه رادیو گفته بود نکردم اما در خصوص جوراب بلند به کورت حق دادم و گفتم: ماریا، پسره دوازده‌سالتش شده. تو می‌خواهی هنوز آن جورابهای پشمی بلندت را پایش کنی؟ از همشاگردیهایش خجالت می‌کشه.

— من فکر ناخوشیتم و کاری با همشاگردیاش ندارم. باید تا پاک جوراب بلند پاش کنه.

این موعد عید پاک چنان قاطعانه معین شده بود که من از سر احتیاط سعی کردم کوتاه بیایم و از در نرمش وارد شوم و گفتم: پس بهترست شلوار اسکی برایش بخری. چون این جورابهای بلند پشمی حقیقتاً خیلی زشت است. فکرش را بکن، خودت را بگذار جای او. وقتی خودت سن او بودی یادت هست؟ در حیاط خانه‌مان در لابسوگ چه به سر آن نیم‌وجبی می‌آوردند؟ او را هم مادرش مجبور می‌کرد تا عید پاک جوراب بلند بپوشد. یادت هست آن نوشی آیکه که در کرتا^۱ کشته شد؟ و آکسل میشکه که اواخر جنگ در هلند دم سیخ کرد؟ اینها با هاری شلاگر چه بلاها سر بیچاره نیم‌وجبی می‌آوردند؟ یک بار فیر به جورابهایش مالیدند و جورابها به پاهایش چسبید و نیم‌وجبی را ناچار بردند بیمارستان و با چه مکالماتی جورابها را از پایش کردند؟

ماریا با لحن خشم‌آلودی درآمد: که خوب اینها همه تقصیر اون سوزی کاتر حرومزاده بود، به جورابا چه؟

گرچه سوزی کاتر در همان اوایل جنگ به سازمان Blitz Maedchen^۲ پیوست و بعد ظاهراً به بایرن رفته و آن طرفها شوهر کرده بود، ماریا که چند سالی مسن‌تر از او بود، مثل همه زنهای دوران جوانی را تا مادر بزرگ هم بشوند فراموش نمی‌کنند هنوز بغض کهنه‌اش را در دل داشت. ولی خب، مثل اینکه اشاره

1- Kreta

من به جورابه‌های قیرآلوده نیم‌وجبی بی‌اثر نبود. ماریا وعده داد که برای کورت شلوار اسکی بخرد. بعد به گفتگو مان رنگ دیگری دادیم و ماریا از موقیتهای قابل تحسین فرزندان شرح مفصلی داد و گفت که کونه‌مان^۱ در جلسهٔ اخیر اولیا و مریان از او تعریف زیاد کرده است. گفت: فکر شو بکن، شاگرد دوم کلاسشونه. تازه در مغازه اون قدر کمکم می‌کنه که نمی‌دونی!

من از راه تشویق و تصدیق سری تکان دادم و ماریا اجناس تازه‌ای را که برای مغازهٔ اغذیه‌فروشی لوکسش خریده بود به تفصیل برآیم روی هم زد و من او را تشویق کردم که در اوربرکاسل^۲ شعبه‌ای تأسیس کند زیرا وقت برای آن کار مناسب بود و وضع بازار از ثباتی امیدبخش حکایت می‌کرد. البته این چیزی بود که اتفاقاً از رادیو شنیده بودم و در گوشم مانده بود. آن وقت فکر کردم که وقتش رسیده است که زنگی بزنم تا برونو بیاید. برونو آمد و پاکک سفیدگرد جوشان را به من داد.

اسکار نقشهٔ کارش را خوب بررسی کرده بود. بی‌آنکه توضیحی لازم بداند از ماریا خواست که دست چپش را پیش آورد. ماریا می‌خواست دست راستش را بدهد بعد حرکت خود را اصلاح کرد و خندان و سرجنان پشت دست چپش را پیش آورد و لابد انتظار داشت که آن را ببوسم. اما وقتی که من دستش را برگرداندم و گرد داخل پاکتک را میان خطوط تل ماه و تل زهره ریختم تعجب کرد و وقتی اسکار روی کف دستش خم شد و آب دهن مفصلی روی این تل کوچک انداخت، البته اعتراضی نکرد اما سخت به وحشت افتاد.

بعد برآشفت و از جا جست و از من دور شد و وحشتزده برگردی که کف دستش جوش می‌زد و کف سبز برمی‌آورد خیره شده گفت: «بس کن اسکار این کثافت‌کاریاتو!» چهره‌اش از بالای پیشانی تا نوک چانه سرخ شد. این سرخی صورتش برای من امیدبخش بود ولی با سه قدم خورد را به دستشویی رساند و شیر آب، آن آب دل‌به‌هم‌زن را که اول سرد بود و بعد گرم شد باز کرد و گرد جوشان عزیزمان را از کف دست خورد زدود و بعد دستش را با صابون من شست.

نگاهی به برونو که ضمن این آزمایش من پای تخت ایستاده بود کرد و با لحنی که گفتم از او تقاضای مدارا نسبت به من داشت گفت: «اسکار تو بعضی وقتا جداً دل آدمو آشوب می‌کنی. آخه نمی‌گی آقای مونستربرگ چی فکر می‌کنه؟» به منظور اینکه ماریا بیش از این ناراحت نشود از پرستارم خواهش کردم از اتاق بیرون برود و همین‌که در اتاق پشت سر او بسته شد ماریا را دوباره نزد خود خواندم و گفتم: دختر مگر یادت رفته؟ خواهش می‌کنم به یاد بیاور، گرد جوشان را! قیمت یک پاکتکش سه فنیک بود. چرا یادت نیست؟ زبرینه، تمشک، فراموش کرده‌ای؟ چه قشنگ کف می‌کرد، جوش می‌زد و احساس خودت را، ماریا احساس خودت یادت نیست؟ احساس خودت؟

ولی ماریا به یاد نمی‌آورد. از من می‌ترسید. ترسی احمقانه! کمی لرزید و دست چپش را پنهان کرد و با حالتی تشنج‌آمیز سعی کرد که موضوع گفتگو را عوض کند. دوباره صحبت از شاهکارهای کورت در مدرسه کرد و به مرگ استالین بازگشت و از یخچال تازه‌ای که برای دکان فرآورده‌های مستعمراتی ماتزرات خریده بود گفت و از شعبه‌ای که قرار بود در اویرکاسل تأسیس کند. ولی من از گرد جوشان خودمان دل نمی‌کندم و باز صحبت آن را سبز می‌کردم. او برخاست ولی من باز به التماس گرد جوشان را به یادش آوردم. خداحافظی کرد و ضمن این کار کلاهش را هم فراموش نکرد و دستی به آن کشید و در رفتن تردید کرد و باز دکمه رادیو را چرخاند و رادیو شروع به خش‌خش و فرت‌فرت کرد و من فریاد زدم: گرد جوشان، ماریا، سعی کن یادت بیاید.

ولی ماریا به پشت در اتاق رسیده بود و گریه می‌کرد و سر می‌جنباند و مرا با رادیو که سوت می‌کشید و فرت‌فرت می‌کرد تنها گذاشت و در اتاق را چنان با احتیاط بست که انگاری بیمار محتضری را ترک می‌کند.

به این ترتیب ماریا دیگر نمی‌تواند گرد جوشان را به یاد آورد. ولی برای من تا زمانی که نفس می‌کشم و می‌توانم طبل بنوازم گرد جوشان کف خواهد کرد زیرا بیزاق من بود که در اواخر تابستان چهل زبرینه و تمشک را جان می‌داد و احساس برمی‌انگیخت و مرا به جستجو وامی‌داشت و قارچ جو می‌کرد و انواع قارچها از آشنا و غیر آشنا و در همه حال لذتبخش را به من شناساند و مرا به مقام پدری

رساند. بله، پدر، پدری بسیار کم سن و سال. از بزاق دهنده تا پدر، از جوانی قارچ جو تا باردارکننده ماریا. زیرا اوایل نوامبر دیگر هیچ شکی روا نبود. ماریا دو ماهه آبستن بود و من اسکار، پدر طفل او بودم. تا همین امروز هم یقین دارم، زیرا ماجرای ماتزرات بعدها پیش آمد، مدتی دراز بعد. دو هفته، نه، ده روز بعد از آنکه من، ماریا را که خواب بود در تخت خواب برادرش هربرت، همان که پشتش از زخمهای جوراجور بسیار پر نقش و نگار بود، در برابر کارت پستالهایی که برادر کوچکترش گروهبان نیروی هوایی از جبهه می فرستاد، در آن اتاق تاریک میان دیوارها و کاغذهای میاه پشت پنجره ها باردار کرده بودم، بله ده روز بعد از آن بود که ماریا را که این بار بیدار بود و در تقلا، و نفس نفس می زد روی کاناپه آپارتمان خودمان دیدم که زیر ماتزرات افتاده بود و ماتزرات رویش بود و با حرکات خود نفسش را بند آورده بود.

اسکار زیر شیروانی رفته و با طبلش خلوت کرده و بعد پایین آمده بود و از حال به اتاق نشیمن وارد می شد. آن دو متوجه حضور من نشدند. سرهاشان به طرف بخاری بود. حتی لباسشان را در نیاورده بودند. زیر شلوار ماتزرات تا زیر زانوریش پایین آمده بود و شلوارش جمع شده روی فرش افتاده بود. پیرهن ماریا و زیر پیراهنش از روی شکمش بالا رفته و روی صینه بندش تا زیر بغلش جمع شده بود. تنگه اش به پای راستش آویخته بود و پا و ساقش به زشتی چرخیده و از کاناپه آویزان بود. ساق چپش از زانو تا شده و روی پشتی کاناپه بی حرکت بود، انگاری کاری به آنچه آن پایین می گذشت نداشت. ماتزرات میان رانهای او بود. با دست راستش سر ماریا را به یک سو چرخانده بود و دست دیگرش راه را برای بهادر رزمجویش باز می کرد و چشمان ماریا از میان انگشتان بازمانده ماتزرات به فرش خیره مانده بود و انگاری در میان نقش آن تا زیر میز دنبال چیزی می گشت. ماتزرات بالشی را که روکش مخمل داشت گاز گرفته بود و فقط وقتی آن را رها می کرد که می خواست با او حرف بزند. زیرا گاهی حرف هم می زدند ولی ضمن حرف زدن دست از تقلاشان بر نمی داشتند. وقتی ساعت سه ریح را نواخت کارشان را چند لحظه ای متوقف کردند تا دستگاه زنگ ساعت کارش را تمام کند. آن وقت ماتزرات، ضمن اینکه به فعالیت قبل از زنگ خود ادامه می داد گفت: «سه ریح شده»

بعد از او پرسید که آیا از کیفیت کارش راضیست و ماریا چند بار تصدیق کرد و از او خواست که مواظب باشد و ماتزرات به او اطمینان داد که مواظب است. ماریا اول به او دستور داد... نه، دستور نداد به التماس از او خواست که این بار به خصوص خیلی احتیاط کند. آن وقت ماتزرات از او پرسید که آیا به زودی کارش تمام می‌شود و ماریا جواب داد که همان لحظه تمام می‌شود. آن وقت یک ساقش که از کاناپه آویخته بود متشنج شد و به هوا جست ولی تنگه‌اش همچنان به آن پا آویخته ماند. آن وقت ماتزرات دوباره بالش مخمل را گاز گرفت و ماریا فریاد زد: «بکش بیرون!» و ماتزرات هم خواست بیرون بکشد ولی نتوانست، زیرا اسکار رویش بود. پیش از آنکه ماتزرات برخیزد اسکار روی آنها سوار شده بود و طبلش را روی کمر ماتزرات می‌کوفت و با دو چوبکش روی طبل توفانی به پا کرده بود زیرا دیگر نمی‌توانست این «بکش بیرون بکش بیرون» آنها را تحمل کند. فریاد طبل من از آن «بکش بیرون» آنها بلندتر بود، زیرا دیگر تحمل نمی‌کردم که ماتزرات بیرون بکشد، درست همان‌طور که یان برونسکی همیشه از مادرجانم بیرون کشیده بود، زیرا مادرجانم هم همیشه همین دستور را می‌داد، به یان برونسکی و به ماتزرات. آن وقت آنها از هم جدا شدند و آب کفیشان از میانشان جاری شد و معلوم نشد کجا ریخت، یا روی پارچه‌ای که به همین منظور آماده کرده بودند یا اگر پارچه فرو لغزیده بود و پیداشدنی نبود روی کاناپه یا روی فرش. ولی من نمی‌توانستم شاهد این منظره باشم. آخر خود من هم بیرون نکشیده بودم و اول من بودم که احتیاط نکرده و بیرون نکشیده بودم. و به همین دلیل پدر من بودم و نه این ماتزراتی که تا آخر کار هم خیال می‌کرد پدر من است حال آنکه پدر من برونسکی بود و همین را هم من از برونسکی به ارث برده‌ام. زیرا پیش از ماتزرات او بود که غفلت کرده و بیرون نکشیده بود. بله، من بودم که از ماریا بهنگام جدا نشده بودم و در او مانده بودم و چیزی از خود را در او گذاشته بودم و آنچه از او بیرون می‌آمد پسر من می‌بود، نه پسر ماتزرات. ماتزرات پسری نداشت. او اصلاً نمی‌توانست پدر باشد. حتی اگر نه یک بار، بلکه ده بار با مادرجانم ازدواج کرده بود. با ماریا هم که ازدواج کرد برای این بود که ماریا باردار شده بود و با خود می‌گفت: «در و همسایه حتماً این جور خیال می‌کنند.» البته

همه خیال می‌کردند که ماتزرات ماریا را آبتن کرده و حالا با او ازدواج می‌کند، گرچه چهل و پنج سال داشت و ماریا هفده سالش بیشتر نبود. می‌گفتند: ولی خوب، ماریا نسبت به سنش دختر زرننگ و باوجودی است و اما اسکار، باید خوشحال باشد که نامادری مهربانی نصیبش شده است، زیرا ماریا با طفل معصوم مثل نامادری رفتار نمی‌کند، بلکه برایش مثل یک مادر واقعی است، گرچه مغز طفلک اسکار قدری معیوبست و در حقیقت باید به زیلبرهامر^۱ یا تاپی‌یاو^۲ به تیمارستان فرستاده شود.

ماتزرات به اصرار گرتشن شفلر تصمیم گرفت که با ماریا معشوقه من ازدواج کند. به این ترتیب اگر من ماتزرات را پدر احتمالی خودم قبول کنم باید بگویم که پدرم با زن آینده‌ام ازدواج کرد و بعد کورت پسر مرا پسر خود خواند و از من خواست که نوه او را برادر ناتنی خود بدانم و ماریا، معشوقه خود را که تنش عطر وانیل داشت نامادری خود بشمارم و رضایت دهم که در رختخواب او که گند تخم ماهی می‌داد برود. اما اگر قبول کنم که این ماتزرات حتی پدر احتمالی من هم نیست و هیچ‌گونه نسبتی با من ندارد و نه در خور دوست داشتن است و نه سزاوار بیزاری، و فقط آشپز خوبی است ولی با همه هنرش در زمینه آشپزی در حق من و خاصه در مقام پدر — زیرا مادرم او را به صورت پدر برایم باقی گذاشته — بسیار بد ادای وظیفه کرده و حالا بهترین زن را از دست من ربوده و من را گواه نکاح خود کرده و پنج ماه بعد گواه تعمیم فرزند خودم خواهد کرد و به این دو مناسبت در دو مهمانی خانوادگی، که میزبانی هر دو در حقیقت وظیفه خودم می‌بود، باید مهمان باشم — زیرا ماریا را من می‌بایست به پای محراب برده باشم و نیز پدرخوانده فرزندم را خودم معین کنم. خلاصه وقتی روی نقشهای اصلی این تراژدی تأمل کردم و دیدم که اجرای آن به هنرپیشگانی نادرست محول شده است از این تئاتر امید بریدم. زیرا اسکار که در حقیقت نقش اصلی این بازی را بایست به عهده داشته باشد ناچار بود به نقش سیاهی لشکر اکتفا کند که بود و نبودش اثری در نتیجه کار نمی‌داشت.

پیش از آنکه من پسر خود را کورت بنامم، یعنی نامی را بر او بگذارم که ابداً نبایست بر او گذاشته شود - زیرا اگر من می‌بودم اسم جد بزرگش وین تسنت برونسکی را بر او می‌نهادم - خلاصه پیش از اینکه به کار کورت پردازم می‌خواهم نکته مهمی را ناگفته نگذارم. می‌خواهم فاش کنم که اسکار در طول دوران بارداری ماریا علیه تولد فرزندش به مبارزه برخاست.

از همان شبی که آن دو را روی کاناپه غافلگیر کردم و طبل زنان روی پشت از عرق خیس ماتزرات سوار شدم و نگذاشتم احتیاطی که ماریا می‌خواست صورت بگیرد، تلاشی بی‌امان را برای بازپس گرفتن معشوقه‌ام شروع کردم.

ماتزرات عاقبت موفق شد که مرا از پشت خود فرو افکند ولی دیگر دیر شده بود. به همین دلیل مرا زد. ماریا اسکار را زیر بال گرفت و ماتزرات را ملامت کرد که نتوانسته بود مواظبت کند و ماتزرات مثل پیرمردی از خود دفاع کرد و گناه را به گردن خود او انداخت و بهانه آورد و گفت که اشتهايش زياد است و سیری نمی‌شناسد. ماریا به شنیدن این حرف به گریه افتاد و گفت که تقصیری ندارد که با فقط یک رفت و آمد کارش تمام نمی‌شود و او (یعنی ماتزرات) باید فکر دیگری برای خود بکند و زن دیگری پیدا کند و او (یعنی ماریا) درست است که در این جور کارها تجربه‌ای ندارد ولی خواهرش گوسته که در ادن کار می‌کند خوب می‌داند و به او گفته است که کار زنها به این سرعت تمام نمی‌شود و ماریا باید مواظب باشد و بیشتر مردها فقط می‌خواهند آب کمرشان را خالی کنند و ماتزرات یکی از همینهاست ولی دیگر باید دور او را خط بکشد زیرا او (یعنی ماریا) هم از این به بعد باید مثل همین بار کارش تمام شود و به همین دلیل او (یعنی ماتزرات) باید خیلی مواظب باشد و این وظیفه اوست و باید ملاحظه طرفش را بکند.

و همچنان روی کاناپه نشسته مانده گریه می‌کرد و ماتزرات همان‌طور زیرشلواری به پا ایستاده بود و فریاد می‌زد که دیگر تحمل گریه و زاری ندارد. بعد از خشم خود پشیمان شد و باز دست پیش برد و سعی کرد سرین لخت ماریا را زیر پیرهنش نوازش کند و این کار ماریا را دیوانه کرد.

اسکار او را هرگز تا این اندازه غضبناک ندیده بود. چهره‌اش لکه‌لکه قرمز شده بود و چشمان خاکستریش پیوسته تیره‌تر می‌شد. به ماتزرات می‌گفت: «تو که

مردی نداری. به تیکه دنبه وسط پات آویزون کردی خیال می‌کنی خایه غولو شیکسی، و ماتزرات شلوارش را برداشت و به پا کرد و دکمه‌اش را بست. ماریا فریاد زد: «برو پیش همون حزییات، که اونام مثل خودت شیرشون آب‌بندی می‌خواد.» و ماتزرات کتش را برداشت و دستگیره در را گرفت و اطمینان داد که او، یعنی ماریا خرش را خیلی دراز بسته و او نوکش را خواهد چید و دیگر تاب تحمل زنها را ندارد و او، (یعنی ماریا) حشری است و باید برود میان کارگران خارجی یک نفر را برای خود پیدا کند، مثل آن نکره فرانسوی که شیر پخش می‌کند و برای او، (یعنی برای ماتزرات) عشق فقط این کثاکتکارها نیست. و گفت که حالا به سراغ بازی اسکاتش می‌رود زیرا در این بازی دست کم تکلیف آدم روشن است.

آن وقت من و ماریا در اتاق نشیمن تنها ماندیم. ماریا دیگر گریه نمی‌کرد. در فکر فرو رفته و گاهی به آهستگی سوت می‌زد و عاقبت تنکه‌اش را پوشید. مدتی دراز پیرهنش را که روی کاناپه چروک شده بود صاف و صوف می‌کرد. بعد رادیو را روشن کرد و وقتی ارتفاع سطح آب در ویکسل و نوگات^۱ اعلام شد سعی می‌کرد گوش کند و وقتی اطلاعاتش در خصوص سطح آب شاخه پایین موتلاو کامل شد و در رادیو چند آهنگ والس اعلام کردند و اجراشان هم کردند ناگهان از جا جست و فوراً تنکه‌اش را کند و به آشپزخانه رفت و صدای کاسه و لگنچه بلند شد. شیر آب را باز و گاز را روشن کرد و من حدس زدم که ماریا تصمیم گرفته است که بعضی جاهايش را خوب بشوید چون ماتزرات مواظب نبوده است.

اسکار به منظور اینکه این تصاویر زشت را از ذهن خود دور کند افکار خود را روی آهنگهای والس متمرکز کرد. اگر درست یادم باشد حتی مبالغی از آهنگهای شتراوس را حتی با طبل نواختم و لذت بردم. آن وقت پخش آهنگهای والس از رادیو قطع شد و خبر دادند که تا چند لحظه بعد اطلاعیه مهمی پخش خواهد شد؛ و اسکار حدس زد که باید در اقیانوس اطلس خبری شده باشد و اشتباه هم نکرده بود. چند زیردریایی آلمانی موفق شده بودند در غرب ایرلند هفت

هشت کشتی را به ظرفیت چندین و چند هزار تن غرق کنند. باز گروه دیگری زیردریایی توانسته بودند در جای دیگری از همان اقیانوس کشتیهایی با کم و بیش همان مقدار تن ظرفیت را به اعماق آب بفرستند. ضمن این عملیات یکی از زیردریاییها به فرماندهی ناخدا شپکه^۱ - نمی‌دانم شاید هم این ناخدا اسمش کرچمر^۲ بود - هنرنماییهای فوق‌العاده‌ای کرده بود. به هر حال یکی از این دو ناخدا، یا شاید هم ناخدای دیگری بیش از دیگران کشتیهای بخت‌برگشته را با ظرفیتهای چنین و چنان بی‌ظرفیت کرده و تازه علاوه بر اینها یک ناو جنگی انگلیسی از نوع XY را نابود کرده بود.

وقتی من سرود «حمله به انگلستان» را که بعد از اطلاعیه فوق‌العاده پخش می‌شد با طلبم اصلاح می‌کردم و آن را به صورت آهنگ والسی درمی‌آوردم ماریا، حوله‌ای روی ساعد انداخته وارد شد و آهسته گفت: اسکاری، شنیدی؟ بازم به اطلاعیه! آگه این جور ی پیش بره...

ولی نگفتم که اگر این طور پیش برود چه خواهد شد و بلکه روی همان صندلی که ماتررات کتس را روی پشتی آن می‌انداخت نشست و حوله نمدار را تاباند و به صورت یک کالباس درآورد و ضمن این کار سرود حمله به انگلستان را همراه با رادیو به صدای بلند و بی‌اشتباه سوت زد و آهنگ رادیو که تمام شد بند آخر آن را یک بار دیگر سوت زد و بعد وقتی آهنگ والس جاویدان از رادیو شنیده شد آن را روی بوفه خاموش کرد. حوله تاپیده و به صورت کالباس درآمده‌اش را روی میز گذاشت و دستهای تپش را روی رانهایش رها کرد.

اتاق نشیمن ما بسیار ساکت شد. فقط ساعت قدی بود که پیوسته صدایش را بلندتر می‌کرد و ماریا گفتمی در این فکر بود که چطور است رادیو را روشن کند ولی بعد تصمیم دیگری گرفت. سرش را روی حوله به شکل کالباس درآمده که روی میز افتاده بود گذاشت و دستهایش را از کنار زانوهایش فرو انداخت، چنانکه روی فرش آویخته ماندند و به گریه افتاد و گریه‌اش آرام و منظم بود.

اسکار با خود می‌گفت که ماریا لابد از من خجالت می‌کشد چون او را در

آن وضع شرم آور دیده‌ام. تصمیم گرفتم سردماغش آورم، آهسته از اتاق نشیمن بیرون رفتم و در دکان تاریک در کنار پاکتکهای بودینگ و ورقه‌های ژلاتین یک پاکتک برداشتم که در فضای نیم تاریک راهرو معلوم شد گرد جوشانیت با طعم زبرینه. اسکار از اینکه چشم بسته درست انتخاب کرده بور خوشحال شد زیرا گمان می‌کردم دریافته‌ام که ماریا گرد جوشان زبرینه را پیش از دیگر انواع گرد جوشان دوست دارد.

وقتی به اتاق نشیمن وارد شدم ماریا گونه رامتش را همچنان روی حوله تائیده و به صورت کالباس درآمده نهاده بود و دستهایش نیز مثل گذشته بی حس و حال میان پاهایش آویخته بود. اسکار از سمت چپ به او نزدیک شد و چون چشمهای او را بسته و خشک یافت کمی بور شد. با شکیبایی منتظر ماندم تا پلکهای اندکی چسبانش از هم باز شدند. آن وقت پاکتک را جلو چشمانش نگه داشتم ولی متوجه زبرینه نشد و مثل این بود که از ورای پاکتک و خود اسکار به چیز دیگری خیره شده است.

با خود گفتم که حتماً چشمانش از اشک تار شده است و نمی‌بیند و معذورش داشتم و پس از اندکی تأمل و تفکری عمیق اقدام مستقیم را مرجح دانستم. این بود که اسکار زیر میز رفت و در کنار باهای ماریا که پنجه‌هایش به هم نزدیک شده بودند چندک زد. دست چپ او را که نوک انگشتانش با فرش فاصله‌ای نداشت گرفتم و آن را چرخاندم تا کف دستش بالا آمد. در پاکتک را با دندان پاره کردم و نیمی از محتوای آن را در گودی دست او که بی مقاومتی در اختیارم بود ریختم و آب دهان به آن آمیختم و داشتم جوشیدن آن را تماشا می‌کردم که ناگهان ماریا چنان لگدی به سینه‌ام زد که به آن سوی اتاق پرت شدم و غلتان تا زیر میز رفتم. بی آنکه به درد سینه‌ام توجهی بکنم برخاستم و از زیر میز بیرون آمدم. ماریا هم بر پا شده بود. ما هر دو نفس زنان روبروی هم ایستاده بودیم. ماریا حوله‌اش را برداشت و کف دست چپش را با آن پاک کرد و آن را پیش پای من انداخت و مرا خوکی کثیف و کوتوله‌ای موزی و وروجکی دیوانه خواند که جایش در دیوانه‌خانه است. بعد مرا گرفت و پس گردنم زد و مادر جانم را به باد فحش گرفت که چنین حرامزاده بی‌حیایی به دنیا آورده است و چون دهان باز کردم که چیغ بکشم و

هر چه شیشه در اتاق نشیمن، بلکه در دنیا هست خرد و خاکشیر کنم همان حوله‌اش را در دهانم چپاند که زیر دندان از گوشت خام گاو مفت تر بود.

عاقبت وقتی که رنگ اسکار از سرخ به کبودی رسید رهايم کرد. آن وقت به آسانی می‌توانستم همه ظرفهای شیشه‌ای و شیشه‌های پنجره‌ها و برای بار دوم شیشه ساعت را جیغ‌شکن کنم اما از این کار صرف نظر کردم بلکه زیر دیگ کینه را راحت گذاشتم تا در دلم بجوشد و کینه چنان در آن ریشه کرد که تا امروز هنوز وقتی ماریا به اتاقم وارد می‌شود آن حوله را زیر دندانهایم احساس می‌کنم.

ماریا که گاهی سخت دمدمی می‌شود دست از سرم برداشت و خوشرو و خندان شد و با یک حرکت رادیو را دوباره روشن کرد و آهنگ والس را با سوت همراهی‌کنان به سمت من آمد و می‌خواست طوری که دوست داشتم از سر آشتی جویی موهایم را ناز کند.

صبر کردم تا نزدیکم رسید و آن وقت با ضرباتی از پایین به بالا همان موضعی که ماتررات را به خود راه داده بود دو دستی به باد مشت گرفتم. و چون از همان ضربه دوم میچم را محکم گرفتم، همان موضع لعنتی را گاز گرفتم و بی آنکه دندانهایم را باز کنم همراه او روی کاناپه افتادم و در همان حال شنیدم که توجه شنوندگان عزیز را به اطلاعیه دیگری که چند لحظه بعد پخش می‌شد جلب می‌کنند ولی اسکار علاقه‌ای به شنیدن این اطلاعیه‌ها نداشت و به همین سبب شما را هم از شنیدن مفاد آن معاف می‌کند و نمی‌گوید که چه کسی چند تا از چه چیز را کجا خرق کرده بود. اطلاعیه را نشنیدم زیرا تشنج گریه شدیدی آرواره‌هایم را از هم باز کرده بود و بی حرکت روی ماریا که از شدت درد گریه می‌کرد ماندم. ولی گریه اسکار از درد نبود، از کینه بود و از عشقی که به بیهوشی سنگینی همچو سرب مبدل شده بود و از میان نمی‌رفت.

بیهوشی ام را پیش خانم گرف، بردم

او را، یعنی گرف را دوست نداشتم. البته گرف هم چندان واله و شیدای من نبود. بعدها هم که گرف آن دستگاه طببل نواز را برای من درست کرد محبت من به او افزایشی نیافت. حتی امروز که اسکار توانایی لازم برای کینه توزی ندارد گرف، گرچه دیگر گرفنی در کار نیست، جایی در دل او پیدا کرده است.

گرف سبزی فروش برد، ولی خوب، من یقین دارم که شما فریب ظاهر کار را نمی خورید. گرف نه به سیب زمینی اعتقاد درستی داشت نه روی کلم قسم می خورد اما در زمینه سبزیکاری اطلاعات وسیعی داشت و ادای سبزی پروری و طبیعت دوستی را در می آورد و سبزیخوار بود. ولی درست به هلت اینکه گرف گوشت نمی خورد سبزی فروشی اش هم اصالتی نداشت. اصلاً نمی توانست از محصولات خاک آن طور که شایسته و طبیعی است حرف بزند. اغلب می شنیدم که در وصف اجناسش به مشتریان می گفت: «شما را به خدا این سیب زمینی را تماشا کنید، فوق العاده است! گوشتش از شادابی و شکوفایی می خواهد بترکد. شکل ثابتی ندارد. هر سیب زمینی یک شکل است ولی در عین عشوه گری معصوم است. من سیب زمینی را دوست دارم، چون سیب زمینی با من حرف می زند.» مسلم است که یک سبزی فروش اصیل هرگز با این حرفها مشتریان را ناراحت نمی کند. مادر بزرگم آنا کلیایچک که در مزرعه سیب زمینی پیر شده بود، حتی سالی که محصول مزرعه اش از همیشه بهتر بود در بیان رضایت خود مثلاً می گفت: «امسال سیب زمینیا انگار به هوایی درشت تر از پارسالن.» یک کلمه یش از این از دهانش نمی شنیدید. حال آنکه زندگی آنا کلیایچک و برادرش وین تسنت برونسکی بسیار یش از گرف سبزی فروش به سیب زمینی وابسته بود. زیرا اگر یک سال

محصول سیب زمینی خوب نبود، محصول دیگری، مثلاً آکو زیان گرف را جبران می کرد، حال آنکه مادربزرگم...

همه چیز گرف گزاف و مبالغه آمیز بود. مثلاً اصرار داشت که در دکان خود پیشبند سبز ببندد، و از روی تفرعن در برابر مشتریان با لبخندی عاقل اندر سفیه بر لب، پیشبند اسفناجیه اش را پیشبند سبز باغبان خدا می شمرد. از این بدتر آنکه نمی توانست از کار پیشاهنگی خود دل بکند. البته در سال سی و هشت مجبور شده بود که رسد خود را منحل کند زیرا به پیوستگانش پیرهن قهوه ای رنگ یا اونیفورم زمستانی شیک سیاه پوشانده بودند. با این همه نوجه های سابق همچنان خواه با لباس غیرحزبی یا با اونیفورم تازه شان اغلب به دیدن سررسد پیشین خود می آمدند تا با نوای گیتار او، که پیشبند سبز باغبانی اش را ودیعه خدا برای رسیدگی به باغش می دانست، سرودهای صبحگاهی و شامگاهی و آهنگهای راه پیمایی و مارشهای نظامی و نغمه های برداشت محصول و سرودهای حضرت مریم و نیز ترانه های محلی خارجی بخوانند. از آنجا که گرف درست بهنگام به واحد موتورری نازیها پیوسته و از سال چهل و یک علاوه بر سبزی فروشی مسؤل دفاع غیرنظامی محل در برابر حملات هوایی هم بود و نیز از آنجا که دو نفر از نوجه های سابقش در سازمان جوانان حزب کاره ای بودند و از او حمایت می کردند، شعبه محلی جوانان هیتلری با تشکیل شبهای سرودخوانی در انبار سیب زمینی گرف مخالفتی نمی کردند و نیز لوبزاک، رئیس آموزش منطقه ای حزب از او خواسته بود که طی دوره های آموزشی منطقه در مرکز آموزش ینکاو^۱ شبهای سرودخوانی دایر کند و در اوایل سال چهل مأمور شد که با کمک آموزشگاری، برای شعبه حزب در دانتزیگ و پروس شرقی یک جلد کتاب سرود جوانان تحت عنوان «بخوان با ما» تألیف کند. این کتاب مورد استقبال فراوان قرار گرفت و گرف تقدیرنامه ای از برلین به امضای رهبر جوانان رایش دریافت کرد و برای شرکت در گردهمایی مریان سرود به برلین دعوت شد.

بنابراین گرف آدم برجسته ای بود. نه فقط به این علت که تمام سرودها را بند به

بند از بر می‌دانست، بلکه در بر پا کردن چادر و روشن کردن آتش اردو و نیز خاموش کردن آن، چنانکه خطر آتش‌سوزی در جنگل در بین نباشد استاد بود. می‌توانست به کمک قطب‌نما به هر مقصدی برسد و همه ستاره‌های دیدنی را به اسم می‌شناخت و می‌توانست داستانهای شیرین و پرماجرا پشت سر هم و بی‌وقفه نقل کند و افسانه‌های سرزمین ویکسل را می‌دانست و در خصوص «دانتریگ» و اتحادیهٔ هانزا سخنرانی می‌کرد و نام بزرگان آیین شهبواران را همراه تاریخهای مربوط به هر یک برمی‌شمرد. ولی کارش به اینجا تمام نمی‌شد. بلکه در خصوص رسالت آلمان در زمینهٔ آیین شهبواران به تفصیل سخن می‌گفت و بسیار به ندرت اصطلاحات پشاهنگی در سخنرانیهای خود به کار می‌برد. گرف نوجوانها را دوست می‌داشت. به پسرهایش از دخترها علاقه‌مند بود. در حقیقت می‌شود گفت که دخترها را اصلاً دوست نداشت و فقط به پسران دل می‌بست و دوستی‌اش اغلب از آنچه در خواندن سرود بیان می‌شود تجاوز می‌کرد. چه بسا زنش، خانم گرف، که زن کثیف شلخته‌ای بود و سینه‌بندهای چرب و چیلی و تنکه‌های پاره می‌پوشید باعث شده بود که او میان نوجوانان باریک‌اندام و پاکیزه جلوه‌های روشن‌تری از عشق را جستجو کند. اما از سوی دیگر دور نیز نیست که درختی که سینه‌بندهای کثیف و تنکه‌های پارهٔ خانم گرف در تمام فصول بر شاخه‌های آن شکوفا می‌شد ریشهٔ دیگری هم داشت. منظورم اینست که علت شلختگی و لچری خانم گرف شاید هم این بود که این مسؤول دفاع غیرنظامی از همان آغاز کار به اندام فربه زنش، که حاصل آسودگی و اندکی نیز بی‌خیالی او بود نظر لطفی نداشته بود.

گرف اندامهای عضلانی و پراستقامت را دوست می‌داشت. در پشت طبیعت‌دوستی او عشقش به سختی‌جویی پنهان بود و منظورش از سختی‌جویی نوع خاصی پرورش جسم بود. گرف اندام خود را خوب می‌شناخت و پرورش آن را آسان نمی‌گرفت و آن را در برابر گرما و خاصه با تشریفات بسیار در مقابل سرما پایدار می‌ساخت. اگر اسکار شیشه‌های نزدیک و دور را با آواز خود می‌شکست و گاهی هنگام یخبندان یخ پشت پنجره‌ها را که به صورت گل‌وبوته متبلور شده بود آب می‌کرد و یخ قندیلها را می‌برید و آنها را فرو می‌انداخت و

صدای شکستن شیشه از دل آنها بیرون می کشید مرد سبزی فروش که این هنرها را نداشت با ابزار آهنین به جنگ یخ می رفت.

گرف یخ را سوراخ می کرد. در ماههای دسامبر و ژانویه و فوریه یخ دریا را با تبر می شکست. صبح زود که هوا هنوز تاریک بود دوچرخه اش را از زیر زمین بیرون می آورد. تبر یخ شکن را در بک گونی می پیچید و با دوچرخه از طریق زاسپه روانه بروزن می شد و از بروزن روی پلاژ پوشیده از برف به سوی گلتکاو می رفت و بین بروزن و گلتکاو جایی از دوچرخه پیاده می شد و وقتی که هوا کم کم روزه روشنی می رفت با دوچرخه و کیسه پیازش روی پلاژ دوپست متوری روی یخ دریای بالتیک از خشکی دور می شد. آنجا مهبی غلیظ در هوا بود چنانکه از روی پلاژ دیده نمی شد که او چگونه دوچرخه اش را روی یخ می خواباند و تبر را که در کیسه پیاز پیچیده بود بیرون می آورد. مدتی با احترام به سرما و دریا آرام می ایستاد و به نعره بوقهای مه شکاف کشتیهای باری در بند یخ امیر گوش می داد. بعد کتش را در می آورد و از شانه فرو می انداخت. کمی ورزش و نرمش می کرد. عاقبت تبر را به دست می گرفت و با ضرباتی شدید و منظم به کندن یخ می پرداخت. یخ را به صورت سوراخی گرد می کند.

کندن این سوراخ بیش از سه ربع ساعت طول می کشید. خواهش می کنم نپرسید که من این جزئیات را از کجا می دانم. در آن زمان می شود گفت رازی نبود که از اسکار پوشیده باشد. طول زمانی هم که گرف صرف کندن سوراخش می کرد از همین رازهایی بود که او می دانست. ضمن این تلاش عرق می ریخت و عرق نمکینش از پیشانی بلند و برجسته اش بر یخ و برف فشانده می شد. او در این کار مهارت داشت. دایره ای عمیق می کند و چون دایره کامل می شد قرص گردی را که نزدیک بیست سانتیمتر ضخامتش بود با دست لخت از درون یخ بی کران دریا که شاید تا هلا و حتی خاکس سوئد ادامه داشت بیرون می آورد. آب دیرینه دریا، خاکستری و پر از خرده های یخ، در این سوراخ پیدا بود. بخار می کرد هر چند چشمه آب معدنی نبود. این سوراخ ماهیها را به سوی خود می کشید. می گویند که سوراخ درون صفحه یخ ماهیها را جلب می کند. گرف می توانست ماهیهای درشت مثلاً موروی ده کیلویی صید کند. ولی او اهل ماهیگیری نبود. به عکس شروع

می‌کرد لباس خود را کندن و لخت می‌شد زیرا وقتی گراف لباس می‌کند هیچ چیز بر بدنش باقی نمی‌گذاشت.

اسکار میل ندارد با ذکر جزئیات این صحنه زمستانی شما را بلرزاند. خلاصه اینکه گراف سبزی‌فروش طی ماههای یخبندان هفته‌ای دو بار به این وضع در دریای بالتیک آب‌تنی می‌کرد. چهارشنبه‌ها سپیده‌نزده تنها به دریا می‌رفت. ساعت شش راه می‌افتاد و شش و نیم به مقصد رسیده بود. تا ساعت هفت و ربع به کندن سوراخ مشغول بود. بعد لباسش را با حرکاتی سریع و به ضربی مبالغه‌آمیز می‌کند و به اطراف می‌انداخت و پس از آنکه تن خود را خوب برف‌مالی می‌کرد در آب می‌جست و در آب نعره می‌کشید. گاهی می‌شنیدم که سرود می‌خواند: «غازهای وحشی شبانه بال می‌کشند» یا «ما فرزندان طوفانیم» و آب‌تنی می‌کرد و دست بالا دو سه دقیقه نعره کشیدنش طول می‌کشید و چون به یکجاست با وضوحی وحشت‌آور روی صحنه سفید یخ ظاهر می‌شد یک تکه گوشت سرخ بود که بخارکنان دور سوراخ یخ جست‌وخیز می‌کرد و نعره می‌کشید و همچنان گذاخته به نظر می‌رسید تا عاقبت شتابان لباس می‌پوشید و بر دوچرخه‌اش می‌جست و اندکی به ساعت هشت مانده به خانه بازمی‌گشت و سر ساعت هشت دکانش را باز می‌کرد.

دومین آب‌تنی هفتگی‌ش روزهای یکشنبه بود، همراه چند نفری از نوچه‌هایش. اسکار مدعی نیست که شاهد این آب‌تنیهای یکشنبه بوده است. آنچه اینجا می‌گویم از شنیده‌هایی است که بعدها مردم نقل کرده‌اند. مین ترومپت‌نواز ماجراهایی در خصوص مرد سبزی‌فروش می‌دانست و آنها را با ترومپتش در محله فاش می‌ساخت. یکی از این رازگشاییهای ترومپت او از این قرار است: «گراف، یکشنبه‌ها همه هفته، طی ماههای سرمای سخت و یخبندان، در حضور چند تنی از نوجوانانش آب‌تنی می‌کند. ولی حتی مین مدعی نیست که گراف پسرها را مجبور می‌کرده است که مثل خودش لخت شوند و در سوراخ یخ بجهد و به همان راضی بوده که آنها نیمه‌لخت یا تقریباً لخت با اندامهای ورزیده با عضلات سختشان روی یخ جست‌وخیز و بدن‌هاشان را برف‌مالی کنند. بله دیدار نوجوانان عریان در برف گراف را چنان به نشاط می‌آورد که خودش نیز اغلب به میان آنها

می‌جست و با آنها می‌رقصید و در برف مالی به تن آنها شرکت می‌کرد و اندام باطراوتشان را با دست خود سرخ می‌داشت. مین مدعی بود که با وجود مه‌غلیظ از گردشگاه پلاژ گلنکاو دیده است که گرف که عریانی‌اش در دل او وحشت انداخته است نعره‌کشان ترانه می‌خوانده و دو نفر از نوحه‌های عریان خود را به سوی خود می‌کشیده و از زمین بلند می‌کرده و همان‌طور عریان، جوانی عریان در بغل و سه جوان عریان دهنده در پیش، به صورت ارابه‌سه‌اسبه‌ای افسارگسیخته نعره‌کشان روی گتره ستر یخ بالتیک می‌تاخته است.

به‌روشنی پیداست که گرف از تباری ماهیگیر نبود. گرچه در بروزن و نویفارواسر ماهیگیرانِ گرف نام کم نبودند. گرف سبزی‌فروش اهل تیگن‌هف^۱ بود. لینا گرف، که پیش از ازدواج بارچ^۲ نام داشت در پراوست^۳ با شوهر آینده خود آشنا شد. آنجا گرف کشیش جوان و فعالی را در سرپرستی و اداره باشگاه جوانان کاتولیک کمک می‌کرد و لینا گرف نیز شبه‌شبه‌ها به خاطر همین کشیش به باشگاه می‌رفت. به اعتبار عکسی که لابد خانم گرف به من هدیه داده، زیرا هنوز در آلبوم عکس من چسبیده مانده است، لینا در آن زمان دختر تندرست و فربه بیست‌ساله‌ای بوده است خوشرو و بانشاط و آسانگیر و بی‌فکر. پدرش در زانکت آلبرشت^۴ سبزیکاری وسیع و باغهای میوه بزرگی داشته است. لینا چنانکه بعدها اغلب تکرار می‌کرد دختر بیست‌و‌دو‌ساله بی‌تجربه‌ای بوده و به توصیه کشیش با گرف ازدواج کرده است. با پولی که پدرش به او داد یک دکان سبزی‌فروش در لانگفور باز کرد. از آنجا که قسمت عمده اجناس دکانشان و تقریباً تمام مایحتاج میوه‌شان را از باغ پدرش به قیمت ارزان می‌خریدند چرخ دکان به‌ترمی می‌گشت و خسارات ناشی از بی‌تجربگی گرف به جایی بر نمی‌خورد.

اگر تمایل کودکانه مرد سبزی‌فروش به ساختن دستگاههای عجیب و غریب نبود به آسانی می‌شد دکانشان را که در حومه‌ای پرپیچ واقع بود و رقیبی در آن نزدیکها نداشت به صورت گنجی زاینده درآورد. ولی وقتی بازرس اداره اوزان و استانداردها بار سوم به سراغ او آمد و ترازویش را آزمود و قفل کرد و

سنگهایش را برد و جریمه‌های کم و بعد زیادی برای خود گرف مقرر داشت قسمتی از مشتریان همیشگی از او روی گردانند و مایحتاج خود را از بازار هفتگی می‌خریدند و می‌گفتند: اجناس گرف البته بهترست و ارزان هم هست ولی معلوم نیست در این دکان چه خبره‌است! بازارسهای ادارهٔ استانداردها باز آمده بودند سروقتش.

ولی من یقین دارم که گرف اهل تقلب نبود. زیرا ترازوی بزرگ سیب‌زمینی‌اش را دست‌کاری کرده و جعبه‌های نوازنده‌ای روی آن سوار کرده بود و ترازو اوزان را به زیان او نشان می‌داد. اندکی پیش از شروع جنگ بود که او این جعبه‌های زنگدار را روی آن نصب کرد و بر حسب وزن جنس کشیده شده این جعبه‌ها ترانه‌های مخصوصی می‌نواختند. وقتی وزن جنس ده کیلو بود خریدار علاوه بر جنسی که خریده بود آهنگ ترانهٔ «در ساحل آفتابی زاله» را نیز تحویل می‌گرفت و وقتی وزن جنس به بیست و پنج کیلو می‌رسید آهنگ ترازو تغییر می‌کرد و ترانهٔ همیشه درست‌پیمان و راست‌کردار باش، نواخته می‌شد؛ و چون وزن به پنجاه کیلو می‌رسید ترانهٔ «ان‌شن تارایی» به گوش می‌رسید.

طبیعی بود که مأموران ادارهٔ استانداردها از این شیرینکاریهای گرف خوششان نیاید ولی اسکار این بازیهای مرد سبزی‌فروش را می‌پسندید. حتی لینا گرف این اداهای شوهرش را به چشم اغماض می‌نگریست زیرا که خوب، معلومست دیگر، اساس زندگی زناشویی آنها بر این پایه استوار بود که هر یک ویژگیهای آن یکی را که باعث انگشت‌نما شدنش می‌شد با چشم‌پوشی و بزرگواری می‌پذیرفت. به این حساب می‌شود گفت که زندگی زناشویی آنها زندگی خوبی بود. مرد سبزی‌فروش زنش را کک نمی‌زد و بازنهای دیگر سر و سری نداشت و به زنش خیانت نمی‌کرد و نه مشروب می‌خورد نه اهل عیاشی بود. آدم سرخوش و خوش‌سروپزی بود و نه فقط جوانها دوستش داشتند، بلکه همچنین میان آن قسمت از مشتریانی که علاوه بر سیب‌زمینی ترانه‌خوانی ترازویش را هم با روی باز تحویل می‌گرفتند به علت طبیعت موافق و همراهش محبوبیت داشت.

به این ترتیب گرف هم عیبهای زنش را که سال به سال شلخته‌تر و کثیف‌تر و بدبوتر می‌شد نادیده می‌گرفت. من شاهد بودم که با کسانی که از راه خیرخواهی ملاحظه را کنار گذاشته و بر زن او خرده می‌گرفتند با لبخند روبرو می‌شد. می‌دیدم که در دستهای خود، که با وجود سروکار داشتن مدام با سیب‌زمینی و کلم و این جور چیزها همیشه پاکیزه و پیراسته بود، می‌دیدم و آنها را بر هم می‌مالید به ماتزرات که او را از بابت زنش سرزنش می‌کرد می‌گفت: «البته آلفرد، تو کاملاً حق داری. لینا طفلک کمی سهل‌انگارست، ولی مگر من و تو بی‌عیبیم؟» و وقتی ماتزرات به این جواب راضی نمی‌شد و دست از سر او بر نمی‌داشت گرف مسأله را با قاطعیت ولی دوستانه تمام می‌کرد و می‌گفت: البته حق با تو است ولی لینا زن خوش‌قلبی است. آخر من لینای عزیزم را می‌شناسم.

ممکن است که گرف حق داشت و لینای عزیزش را می‌شناخت. ولی لینا شوهرش را ابداً نمی‌شناخت. او هم درست مثل همسایگان و مشتریان روابط شوهرش را با نوجوانان و پسر بیچگان که بیش از حد معمول به ملاقات او می‌آمدند فقط به شیفتگی جوانان و محبتشان به مربی حمل می‌کرد که گرچه مربیگری حرفه‌اش نبود ولی به آن علاقه‌ای سوداوار داشت.

اما گرف نه مرا شیفته خود می‌کرد نه می‌توانست مریم باشد.

اصلاً اسکار باب طبع او نبود. اگر من حاضر می‌شدم تصمیم به بزرگ شدن بگیرم شاید به من هم علاقه‌مند می‌شد. زیرا پسر م کورت که حالا سیزده ساله است گرچه قد کشیده و حرکاتش، چنانکه در او ان بلوغ طبیعی است ناشیانه می‌نماید از آنهاست که گرف دوست می‌داشت. هر چند نسخه بدل ماریاست. به من شباهت زیادی ندارد ولی به ماتزرات ابداً شبیه نیست.

گرف و فریتس تروچینسکی که به مرخصی آمده بود شهود عقد ازدواج ماریا تروچینسکی و آلفرد ماتزرات بودند. از آنجا که ماریا مثل شوهرش پروتستان بود برای ازدواج فقط به محضر رفتند. این مراسم نیمه دسامبر بود. ماتزرات هنگام گفتن «بله» اونیفورم حزیش را به تن داشت و ماریا سه ماهه باردار بود.

هر قدر شکم معشوقه من بالاتر می‌آمد کینه اسکار به او افزایش می‌یافت، گرچه هیچ مخالفتی با بارداری نداشتم. فقط وقتی فکر می‌کردم که تخمی که من

کاشته‌ام روزی نام ماتزرات خواهد گرفت می‌خواستم دیوانه شوم و شهد فرزندی که به زودی می‌رسید در کامم زهر می‌شد. به این ترتیب بود که وقتی ماریا در پنجمین ماه بارداریش بود - البته دیر به فکر افتاده بودم - اولین قدمم را برای سقط جنینش برداشتم. ایام کارناوال بود. ماریا می‌خواست چند نوار کاغذ رنگین و چند صورتک دلقک سرخ‌بینی را بر میله برنجینی که آویزگاه کالباس و ژامبون بود بیاویزد. نردبانی که معمولاً پای طبقه‌بندی خوب تنگ می‌افتاد این بار ناستوار و ننگان به پیشخوان تکیه داشت. ماریا بالای آن بود و با نوارهای کاغذ و صورتکها ور می‌رفت و اسکار پای نردبان ایستاده بود. من چربکهای طلسم را اهرم کردم و با عزمی جزم با شانه به نردبان فشار آوردم و یک پای آن را بلند کردم و هل دادم. ماریا میان کاغذهای رنگین و صورتکهای دلقک وحشتزده چیغ آهسته‌ای کشید. نردبان لغزید و اسکار به یک سو جست و ماریا کالباسها و ژامبون و کاغذهای رنگین را با خود فروکشان در کنار او افتاد.

ظاهر کار وخیم‌تر از واقعیت آن بود. فقط ماریا با پایی پیچیده و ضرب‌دیده مجبور شد مدتی بخوابد و استراحت کند. از این که بگذری هیچ آسیبی ندیده بود و پیوسته بدترکیب‌تر می‌شد؛ و حتی به ماتزرات نگفت که چه کسی موجب ضریدگی پایش شده و این استراحت اجباری را نصیبش کرده است.

تازه زمانی که در ماه مه سال بعد نزدیک به سه هفته پیش از زایمان برای بار دوم سعی کردم کاری کنم که بارش را به مقصد نرسانده زمین بگذارد بی آنکه تمام حقیقت را افشا کند با شوهرش حرف زد. سر غذا در حضور خودم به او گفت: این اسکار کوچولومون چن وقته بازی که می‌کنه زیادی دور برمی‌دازه و به شکم من می‌خوره. خوبه چن وقت، تا وقتی بچه بیاد بره پیش مادر جونم. اونجا جا زیادتره. ماتزرات حرف او را شنید و پیشنهادش را پسندید. در حقیقت جنون جنایت مرا به برخورد دیگری با ماریا کشانده بود که شباهتی با برخورد پیشین نداشت.

یک روز بعد از ظهر روی کاناپه دراز کشیده بود. ماتزرات ظرفهایش را شسته بود و اکنون در دکان سرگرم آراستن ویتترین بود. اتاق نشیمن آرام و ساکت بود. لقط وزوز مگسی یا تک‌تک ساعت یا زرزور آهسته‌آهسته رادیو بود، که موفقیت

چتربازان آلمانی را در کورت گزارش می‌داد. وقتی با مشت‌زن معروف آلمانی ماکس شملینگ مصاحبه می‌کردند فقط من بودم که به آن گوش می‌دادم. به طوری که من از فرمایشات ایشان دستگیرم شد پای مبارک این تهرمان جهان ضمن فرود آمدن روی خاک پرسنگ و صخره این جزیره ضرب دیده و مجبورم کرده بود که مدتی بخوابد و استراحت کند، درست مثل ماریا که بعد از سقوط از نردبان مجبور بود بتری شود. شملینگ به آسودگی و فروتنی حرف می‌زد. بعد نوبت صحبت به چتربازانی رسید که چندان معروف و جهانی نبودند و به همین علت اسکار هم علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایشان نداشت و باز سکوت بود و وزوز مگس و تک‌تک ساعت و زرزور آهسته رادیو.

پای پنجره روی نیمکت کوتاه پایه‌ام نشسته و به اندام ماریا روی کاناپه چشم دوخته بودم که به سنگینی نفس می‌کشید و چشم‌هایش بسته بود. گهگاه با اوقات تلخ چند ضربه‌ای بر طبلم می‌نواختم ولی ماریا واکنشی نشان نمی‌داد. با وجود این مجبور بودم که با شکم برآمده‌اش در یک اتاق نفس بکشم. البته ساعت هم بود و مگسی که میان شیشه و پرده پشت آن گیر افتاده بود و زرزور رادیو که برای خود صحبت از جزیره سنگلاخ می‌کرد. ولی اینها همه در چشم برهم زدنی از نظرم محو شد و جز شکم ماریا چیزی نمی‌دیدم. نه می‌دانستم که این شکم در کدام اتاق بالا آمده بود یا مال که بود نه معلوم بود چه کسی آن را بالا آورده بود و جز یک چیز در ذهن نداشتم و آن این بود که این شکم برآمده باید فرورود. با خود می‌گفتم: «این شکم خطایست که جلو چشم تو را می‌گیرد باید به پا خیزی و کاری بکنی. باید ببینی که چه کاری می‌توانی بکنی.» این بود که به سوی آن شکم پیش رفتم و ضمن رفتن چیزی را نیز که پیش دستم بود برداشتم. صدایی در گوشم می‌گفت که باید در این شکم کمی جا باز کنی. این باد بدیست که در این شکم افتاده. آن وقت چیزی را که برداشته بودم بلند کردم و نقطه‌ای را میان دستهای نرم و تپل ماریا که روی شکمش قرار داشت و با آن بالا و پایین می‌رفت در نظر گرفتم. با خود می‌گفتم: اسکار باید تصمیم خودت را بگیری وگرنه ماریا چشم خواهد

گشود. گرچه احساس می‌کردم که کسی نگاهم می‌کند ولی همچنان به دست چپ ماریا که می‌لرزید چشم دوخته بودم. متوجه شدم که ماریا دست راستش را از روی شکمش برداشت. می‌دانستم که این دست راست خیالی دارد و وقتی همین دست راست قیچی را پیچاند و از دستم بیرون آورد تعجبی نکردم. شاید چند دقیقه‌ای همچنان با دست بالا برده اما خالی بر جا ماندم و وزوز مگس و تک‌تک ساعت و ورور گوینده رادپو را که پایان گزارش عملیات کورت را اعلام می‌کرد می‌شنیدم ولی عقب‌گرد کردم و پیش از آنکه قسمت بعدی برنامه (که از ساعت دو تا سه به آهنگهای شاد اختصاص داشت) شروع شود اتاق نشیمن را که به علت شکم برآمده ماریا برایم تنگ شده بود ترک کردم.

دو روز بعد ماریا طبل تازه‌ای برایم خرید و مرا به آپارتمان مادرش در طبقه سوم، که بوی قهوه قلابی و سیب‌زمینی سرخ کرده می‌داد برد. اول روی کاناپه می‌خوابیدم زیرا اسکار حاضر نبود در بستر سابق هربرت بخوابد چون می‌ترسید که هنوز بوی وانیل تن ماریا را حفظ کرده باشد. یک هفته بعد هایلات پیر تختخواب چوبی مرا از پله‌ها بالا آورد و من به او اجازه دادم که آن را در کنار همان تختخوابی بگذارد که من و ماریا و گرد جوشانمان را تحمل کرده بود.

اسکار نزد خاله تروچینسکی آرامتر، یا به مسائل بی‌اعتنا تر شد زیرا دیگر هر دم و ساعت شکم ماریا را جلو چشم نداشت، آخر ماریا جرأت نمی‌کرد که از سه طبقه بالا آید و من هم از آپارتمان طبقه هم‌کف دوری می‌جستم و به دکان و خیابان هم نمی‌رفتم و حتی از حیاط که به علت مشکل تر شدن وضع آذوقه دوباره به خرگوشدانی مبدل شده بود اجتناب می‌کردم.

اسکار اغلب در گوشه‌ای می‌نشست و کارت‌پستالهایی را که گروهبان فریتس تروچینسکی از پاریس فرستاده یا با خود آورده بود پیش رو می‌گذاشت و تماشا می‌کرد. درباره پاریس برای خود خیالها می‌پرداختم و وقتی خاله تروچینسکی کارت‌پستالی از برج ایفل را نشانم داد این برج عظیم و ساختار آهنی‌اش را مضمون قرار دادم و شروع کردم پاریس را روی طبل خود نواختن و بانی‌انبان همراهی کردن، گرچه هنوز به صرم نی‌انبان ندیده بودم.

پرم کورت در دوازدهم ژوئن و به عقیده من چهارده روز پیش از وقت در

برج جوزا و نه چنانکه انتظار داشتیم در علامت سرطان، به دنیا آمد. پدر در سال عطارد و پسر در سال زهره. پدر در خانه سنبله زیر سایه مشتری به صفات دیرباوری و نوآوری آراسته شد و پسر در خانه جوزا از مشتری خردمندی سرد و بلندی جویی گرفت. آنچه را که زهره برای من در خانه میزان سستی بخشید حمل در همان خانه برای پسر قوت داد و و خیم ساخت و طعم تندخویی مریخی او را چندی بعد خوب چشیدم.

خاله تروچینسکی با آن چهره موش وار و زیرکش با هیجان بسیار برایم خبر آورد و با لهجه غلیظ دهاتیش گفت: «فکر شو بکن اسکارجون، حاجی لکه لکه به داداش کوچولو برات آورده. من داشتم با خودم می گفتم حالا اگه زد و یه خواهر کوچولو آورد چه خاکی به سرم کنم؟ آخه دختر همه اش دردسره!» ولی من به خبر او اعتنایی نداشتم. حتی طبل زدنم را از روی سرمشق برج ایفل، که یک کارت پستال طاق نصرت اتوال هم کنارش آمده بود قطع نکردم. خاله تروچینسکی هم انگار زیاد انتظار نداشت که من مادر بزرگ شدنش را به او تبریک بگویم. گرچه یکشنبه نبود تصمیم گرفت گونه هایش را کمی سرخ کند و کاغذ سرخ کاسنی را که از آن بدی ندیده بود برداشت و به گونه هایش مالید و ترگل و ورگل شد و آپارتمانش را ترک کرد و به طبقه اول رفت تا به ماتزرات که به خیال خود پدر شده بود کمک کند.

چنانکه گفتم ماه ژوئن بود که ماهی پرفریب است. ارتش آلمان در همه جبهه ها پیروز بود - البته اگر پیروزی در بالکان را بشود پیروزی نامید. ولی خوب، در جبهه شرق امید پیروزیهای به راستی بزرگی بود. ارتش عظیمی در آن جبهه در حال پیشروی بود. راه آهن ابداً بیکار نبود. حتی فرانس تروچینسکی که تا آن وقت در پاریس خوب خوش گذرانده بود ناچار سفری را به جانب شرق آغاز کرد که به این زودیها تمام نمی شد و هیچ شباهتی به سفرهای مرخصی نداشت. اما اسکار کارت پستالهای براق او را در پیش رو می گذاشت و می نشست و در خیال به پاریس می رفت که اول تابستان و هوا ملایم بود و به نرمی آهنگ «سه طبل نواز جوان» را می نواخت و هیچ شباهتی با قوای اشغالگر آلمان نداشت و به همین علت هم از نیروهای مقاومت فرانسوی نمی ترسید و کسی او را از روی پلها به درون رود سن

نمی‌انداخت. نه، من با لباس غیرنظامی همراه طبلم به برج ایفل می‌رفتم و از نوک آن منظره گسترده اطراف را تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم و با وجود ارتفاع اغواگر آن الکار از تلخی شیرین خودکشی به سرم نمی‌رسید و تازه وقتی فرود می‌آمدم و دوباره پای برج می‌ایستادم از ارتفاع نود و چهار سانتیمتری به یاد تولد پسر می‌افتادم.

با خود می‌گفتم: خوب، من هم پسر دار شدم. سه‌ساله که شد یک طبل حلبی برایش می‌خرم. آن وقت خواهیم دید که پدرش کیست: آن آقای ماتزرات یا من، اسکار برونسکی!

گمان می‌کنم که ماه اوت بود که ارتش رایش بار دیگر موفق شد دشمن را محاصره کند و به کشتار بزرگی دست بزند و خبر پیروزی سمولنسک^۱ را به آلمانیها اعلام کند و پسر من کورت غسل تعمید یافت. ولی هیچ نفهمیدم چطور شد که مادر بزرگم آنآ کلیاچک و برادرش وین‌تسنت برونسکی هم در این مراسم دعوت شده بودند؟ البته به اعتبار روایتی که بنا بر آن یان برونسکی پدرم بود و وین‌تسنت آرام که رفتار و گفتارش پیوسته عجیب‌تر می‌شد، پدر بزرگ من می‌شد، دعوت آنها به مراسم تعمید پسر من دلیل کافی می‌داشت و هیچ عجیب نمی‌بود، زیرا پدر و مادر بزرگ من اجداد پسر من کورت می‌بودند.

اما این استدلال از ذهن ماتزرات که آنها را دعوت کرده بود بسیار دور بود. او حتی در سیاه‌ترین لحظات زندگی‌اش مثلاً وقتی در بازی اسکات مبالغه زیادی باخته بود در خصوص پدر بودن خود کوچکترین تردیدی نداشت و خود را هم پدر پسر من می‌شمرد و هم نان‌دهنده او. اسکار پدر بزرگ و مادر بزرگ خود را به دلایلی غیر از اینها باز می‌دید. بیچاره‌ها سر پیری آلمانی شده بودند. دیگر لهستانی نبودند و فقط خرابه‌اشان را به کاشویی می‌دیدند. آنها آلمانیهای گروه سوم شمرده می‌شدند. از این گذشته هدویگ برونسکی، بیوه یان، با یک آلمانی بالتی ازدواج کرده بود که در رامکاو سرکرده روستاییان بود و از همان وقت تقاضاهایی در جریان بود که وقتی به نتیجه می‌رسیدند مارگا و شتفان نیز نام

ناپدیری خود را اختیار می‌کردند و الر^۱ نام می‌گرفتند. شتفان که هفده‌ساله بود داوطلب خدمت سربازی شده بود و در گروس پوشپول^۲ مرکز آموزش نظامی پیاده مشغول فراگرفتن آیین کشتار بود و فرصت بسیار در پیش داشت که صحنه‌های جنگ اروپا را ببیند. حال آنکه اسکار که او هم به‌زودی به سنی می‌رسید که مشمول خدمت نظام می‌شد ناچار بود پشت طبش متظر بماند تا در نیروی زمینی یا دریایی یا احتمالاً در نیروی هوایی جایی برای یک طبل‌نواز سه‌ساله پیدا شود. الر سرکرده محلی دهقانان بود که اولین قدم را برداشت. چهارده روز پیش از مراسم تمعید هدویگ را پهلوی خود در گاری دواسه‌اش نشاند و به لابسوگ آمد. پاهایش چنبری بود و معده‌اش بیمار و با یان برونسکی هیچ وجه مشترکی نداشت. وقتی سر میز اتاق نشیمن پهلوی هدویگ، که چشمانش همچنان به چشم گاو می‌مانست نشسته بود همه می‌دیدند که یک سر و گردن از او کوتاه‌تر است. سروکله او که پیدا شد ماتررات تعجب کرد. خودشان را کشتند که موضوعی برای صحبت پیدا کنند. اول درباره هوا هر چه داشتند گفتند. بعد از اخبار جبهه شرق گفتنی‌هاشان را از چته بیرون ریختند و معلوم شد که آنجا خیلی خبرها هست و کار به سرعت پیش می‌رود و ماتررات که در سال پانزده خود در جنگ شرکت داشته بود به یاد آورد که آن بار کار ابداً به این تر و فرزی صورت نمی‌گرفت. همه مواظب بودند که از یان برونسکی صحبتی نشود ولی من تمام نقشه سکوتشان را در این خصوص باطل کردم و با ادای بچگانه و مضحکی دهان گشودم و به صدای بلند یان، دایی جان اسکار را صدا کردم. ماتررات تکانی به خود داد و فشاری به خود آورد و با عباراتی محبت‌آمیز و لحنی فکورانه که حکایت از تلاش حافظه‌اش می‌کرد از دوست سابق و فاسق گذشته زنش یاد کرد. الر هم فوراً در باب خصال شوهر سابق زنش به تفصیل حرف زد گرچه اصلاً او را ندیده بود. آن وقت هدویگ صادقانه مبالغی اشک روی گونه‌های خود فرو غلتاند و حرف آخر را در خصوص یان زد و با لهجه غلیظ کاشویی‌اش گفت: مرد خیلی خوبی بود. خدا رحمتش کند. اذیتش به یه مورچه هم نمی‌رسید. کی فکرشو

می‌کرد که این جور نفله بشه. بیچاره انقدر ترسو بود که به یه پنخ خودشو خراب می‌کرد.

مذاکرات که به اینجا رسید ماتزرات به ماریا که پشت سرش ایستاده بود گفت که چند بطری آبجو بیاورد و از الر پرسید که اسکات بازی می‌کند یا نه و الر بسیار متأسف شد که اسکات بلد نیست ولی ماتزرات بزرگواری از خود نشان داد و این عیب سرکرده محلی روستاییان را بر او بخشود و حتی وقتی آبجو در گیلاسها ریخته شد دستی دوستانه بر شانهاش کوفت و به او اطمینان داد که هیچ اهمیتی ندارد و گرچه اسکات بلد نیست هیچ مانعی نمی‌بیند که با هم رفیق بمانند.

به این ترتیب بود که پای هدویگ برونسکی سابق و هدویگ الر تازه به خانه ما باز شد و گذشته از سرکرده روستاییانش پدر شوهر سابقش وین نسنر برونسکی و خواهر او آنا را نیز برای شرکت در جشن غسل تعمید پسر من کورت به خانه ما آورد. ولی ماتزرات ظاهراً بی‌خبر نبود و به استقبال این زن و مرد سالخورده از خانه بیرون رفت و در کوچه زیر پنجره همسایه‌ها به صدای بلند و صمیمانه به آنها خوشامد گفت و چون مادر بزرگ من در اتاق نشیمن دست کرد و از زیر چهار دامتش غازپروری بیرون آورد و آن را به عنوان هدیه تعمید به او داد گفت: «این کارها چیست مادر جان، چرا زحمت کشیدی؟ دست خالی هم که می‌آمدی قدمت روی چشم بود.» ولی این برخورد داماد سابق چندان باب طبع مادر بزرگ من نبود و دوست داشت با غازش محترمانه‌تر از این روبرو شوند و همه بدانند که غازش با غازهای دیگر آن روزها تفاوت دارد و از راه اعتراض دستی بر پشت غازش کوفت و بالهجه غلیظ دهاتی‌اش گفت: خوب، آلفرد جان، این حرفا رو نزن. این که از این غازای کاشویی نیست. یه غاز آلمانی درست و حسابیه. صحیح و سالمه و با غازای قبل از جنگ هیچ تفاوتی نداره.

به این ترتیب همه مسائل لومی و سیاسی را حل کرد و فقط قبل از برگزاری مراسم غسل تعمید مشکلی پیش آمد زیرا اسکار به هیچ قیمتی حاضر نبود به کلیسای پروتستان قدم بگذارد و حتی وقتی طبلم را جلو بردند تا مرا افرا کنند و به دنبال آن به کلیسا بکشاند و به من اطمینان دادند که در کلیسای پروتستانها مجبور نیستم طبلم را زیر لباس پنهان کنم من تعصب سیاه کاتولیکی خودم را

فراموش نکردم و حاضر بودم اعترافات مجملی تحویل سوراخ گوش عالیجناب وینکه بدهم و دعای کشیش پروتستان را برای تعمیر پسرم نشنوم. عاقبت ماترانات کوتاه آمد. شاید از صدای جیغم و هواقبش و جبران خسارات آن می‌ترسید. بنابراین در مدتی که پسر را در کلیسا غسل تعمیر می‌دادند در تاکسی ماندم و به پشت سر راننده تاکسی چشم دوختم و در آینه پشت‌نمای جلو راننده در میمای اسکار باریک شدم و یاد مراسم غسل تعمیر خودم را که سالها پیش صورت گرفته بود در خاطرم زنده کردم و کوششهای عالیجناب وینکه را که می‌خواست ابلیس را از دل طفل مغسول بتاراند.

بعد از مراسم تعمیر مهمانی بود و صرف غذا، دو میز را کنار هم سراندند و اول سوپ کله‌گوساله بود که به جای سوپ لاک پشت به ما خوراندند. قاشقها بود که در بشقابها به حرکت آمده بود. مهمانان روستایی سوپشان را با صدا هورت می‌کشیدند و گرف انگشت کوچکش را از انگشتان دیگر دور گرفته بود انگاری می‌ترسید به سوپ آلوده شود. گرتشن شفلر با آن دندانهای گرازش مثل این بود که قاشقش را گاز می‌زند. نیش گوشت روی قاشقش باز شده بود. الر مدام بر فراز قاشقش که زیر دهانش می‌ماند حرف می‌زد. وین تست ساکت بود و به بشقابش چشم دوخته بود و لرزان انگاری در کنار قاشقش دنبال چیزی می‌گشت. فقط پیرزنان یعنی مادر بزرگ من آنرا و خاله تروچینسکی با حواس جمع و دل راحت سوپشان را می‌خوردند و اسکار در آن میان سوپش را گذاشت و دزدانه از صندلی فرو لغزید و از اتاق بیرون رفت و ضمن اینکه همه سرشان به سوپشان گرم بود به اتاق خواب سراخ گهواره پسرش رفت زیرا می‌خواست درباره او تأمل کند، حال آنکه دیگران سوپ می‌خوردند و بشقابشان را خالی و شکمشان را پر می‌کردند و در عین حال سرشان از فکر خالی، چنانکه چلانده می‌شد.

گهواره پسر من سبده بود روی چهار چرخ سوار و زیر آسمانه‌ای از نور کبود. چون لبه سبد بلند بود جز چهره‌ای از سرخی بنفش و پرچین و چروک، که انگاری چلانده شده بود چیزی ندیدم. ولی بعد طلبم را زیر پا گذاشتم و توانستم پسر را که خوابیده بود و دستش در خواب با حرکاتی عصبی تکان می‌خورد تماشا کنم. وای از این غرور پدری که کلمات مطمئن روی زبان پدران می‌نشانند.

ولی دیدار این نوزاد جز عبارتی کوتاه به ذهن من القا نکرد و گفتم: «وقتی سه سالش شد یکک طببل حلبی به او خواهم داد.» و چون پسر هیچ نشانی از افق فکریش در ذهن من پدید نیاورد و چون هیچ امیدی جز این نداشتم که او نیز مانند من از نوزادان روشن بین تیزگوش باشد بار دیگر طبلی حلبی را برای سومین سالروز تولدش به او وعده دادم و پس از آنکه وعده‌ام را چند بار تکرار کردم از طبلم پایین آمدم و نزد بزرگسالان به اتاق نشیمن بازگشتم.

آنها سوپ کله گوساله‌شان را به جای سوپ لاک پست خورده و تمام کرده بودند و ماریا خوراکی سبزی را که کنسرو نخودفرنگی در کره چرخ داده بود آورد و ماتزرات گوشت خوک بریان تهیه دیده بود و دست پختش را به دست خود روی میز آورد و کتش را کند و فقط پیرهن به تن گوشت بریانش را ورقه ورقه برید و حالت سیمایش روی گوشت نازک و شهد آگین چنان از قید غم آزاد بود که من ناچار به سمت دیگری نگاه کردم.

برای گرف سبزی فروش غذای مخصوصی تهیه شده بود و آن کنسرو مارچوبه بود و تخم مرغ پخته و خامه با ترب سیاه زیرا سبزیخواران از خوردن گوشت معذورند. او مانند دیگران قاشقی پوره سیب زمینی به غذای خود افزود اما برخلاف دیگران از سوس گوشت بریان روی آن نریخت بلکه کره فله‌ای رنگ آب کرده‌ای را که ماریا با توجه به حال او در تابه کوچکی از آشپزخانه برایش آورد به آن آمیخت. دیگران همه با غذایشان آبجو می نوشیدند ولی گرف آب سیب شیرین خورد. صحبت از محاصره دشمن در کی یف شد و کشتار دسته جمعی آنها و عده اسیران را برمی شمردند. الی بالتی در شمارش اسیران بسیار هوشیار بود و ذهنی آماده داشت و به ازای هر صد هزار نفر یکی از انگشتان دستش را به ضرب شق می کرد و چون شماره اسیران به یک میلیون رسید و دیگر انگشتی برایش نمانده بود شروع کرد انگشتان راست ایستاده را به ازای هر صد هزار نفر دیگر یک یک خواباندن. چون بحث بر سر مسأله اسیران جنگی روسی که به علت شمار رو به افزایش اسیران ارزش می باخت و خالی از لطف می شد پایان یالت شفلر موضوع زیردریایهای آلمانی را در بندر گوتن^۱ پیش کشید و ماتزرات در

گوش مادر بزرگ من آنا گفتم که در شیشاو هفته‌ای دو زیردریایی به آب می‌افتد. گرف سبزی فروش در این خصوص برای مهمانان توضیح داد که چرا زیردریایها از پهلو به آب می‌روند و نه مثل کشتیهای دیگر از پشت و می‌خواست توضیحات خود را با حرکات دست به وضوح نمایش دهد و عده‌ای از مهمانان که موضوع شیفته‌شان کرده بود حرکات او را ناشیانه تکرار می‌کردند و وین تست برونسکی که می‌خواست با دست چپش ادای زیردریایی به آب رونده‌ای را در آورد گیللاس آبخوش را برگرداند. مادر بزرگم شروع کرد او را به این گناه سرزنش کردن ولی ماریا کوشید که نرمش کند و دلداریش داد که اهمیتی ندارد و رومیزی در همه حال روز بعد در سبد رخت چرک خواهد رفت و لکه برداشتن رومیزی در این جور میهمانیها اجتناب‌ناپذیر است. آن وقت خاله تروچینسکی هم با قاب دستمالی آمد و شروع کرد آبخوش را از روی سفره جمع کردن و کاسه بزرگ کریستالی پر از پودینگ کا کائو و بادام ورقه در دست چپ داشت.

ای کاش که این پودینگ عطر دیگری داشت یا اصلاً هیچ عطری نداشت، ولی افسوس شربتش عطر وانیل داشت، شربتی زرد رنگ و غلیظ با عطر وانیل، شربتی بسیار مبتذل و عادی و با وجود این برای من یگانه! به راستی که در دنیا هیچ چیزی نشاط آورتر و در عین حال غم‌انگیزتر از شربت وانیل نیست. این پودینگ عطر شیرینی به اطراف می‌پراکند و مرا پیوسته بیشتر در ماریا فرو می‌برد. به طوری که من دیگر تحمل دیدن او را که سرچشمه همه عطرها وانیل بود و در کنار ماتزرات نشسته دستش را در دست گرفته بود نداشتم.

اسکار از روی صندلی بچگانه خود فرو لغزید و دست در دامن خانم گرف انداخت و رهایش نکرد. پیش پای او که روی میز مشغول خوردن بود ماندم و اول بار بوی تنی را که فقط از زیر دامن لینا گرف در آمدنی بود و هر جور عطر وانیل را به چشم بر هم زدنی نابود می‌کرد شنیدم.

گرچه تحمل این بوی ترشیدگی کار آسانی نبود مردانه در بویدن بوی تازه پایداری کردم تا جایی که تمام خاطراتی که یاد آور عطر وانیل بود در ذهن من محو شده می‌نمود. تهوعی آزادکننده، خالی از تشنج به آهستگی و بی صدا بر من چیره شد. ضمن اینکه سوپ کذا و کذا همراه با بقایای بریانی خوک و نخود فرنگی

ناجویده و چند قاشق پودینگی که زمانی عطر وانیل داشت از دهانم بیرون ریخت
فهمیدم که بیهوش شده‌ام و در این بیهوشی شناور بودم چنانکه اسکار بیهوشی
خود را در پای لینا گرف گسترده و من تصمیم گرفتم که از آن به بعد همه روز
بیهوشی خود را نثار پای او کنم.

هفتادوپنج کیلو

اول ویازما^۱ و بریانسک^۲ بود و بعد دوران لجنکاری رسید. اسکار هم در اواسط اکتبر چهل و یک تاگردن در لجن فرو رفته بود. باید ببخشید که موقیتهای خود را در لجنزارهای بیراه خانم لینا گرف با پیشرفت ارتشهای محور در گِل مقایسه می‌کنم. همان‌طور که نانکها و زره‌پوشها و کامیونهای آلمانی نرسیده به مسکو در گِل گیر کرده بودند من هم در لجن مانده بودم. درست است که آنجا چرخها می‌چرخید و گِل به هم می‌زد ولی خوب من هم تسلیم نمی‌شدم و با تقلاى خود در کتافتهای لینا گرف کف برمی‌آوردم ولی نه آنها موفق شدند در نزدیکی مسکو یک وجب زمین تصرف کنند و نه من در اتاق خواب گرف.

ولی من هنوز نمی‌خواهم به این مقایسه خاتمه دهم. همان‌طور که جنگ آزمايان آن زمان از عملیات نافرجامشان برای آینده نتایجی به دست می‌آوردند من هم از نبرد خود علیه پدیده‌ای که لینا گرف نام داشت دست خالی باز نیامدم. تلاشهای قوای در وطن مانده را نباید نادیده گرفت یا کم‌ارز شمرد. اسکار آن زمان هفده سال داشت و با وجود کمی سن در اققهای کور آزمونگاه پرفریب لینا گرف مرد شد. حالا مقایسه با عملیات نظامی را کنار می‌گذارم و موقیتهای اسکار را با مفاهیم هنری می‌سنجم و به عرضتان می‌رسانم که اگر ماریا با عطر ساده دلانه و فریبنده و انبل خود لطافت را به من آموخت و با شعرگرد جرشان و جستجوی قارچ آشنا ساخت، بخارهای تند و ترشیده و در هم آمیخته لینا گرف نفس حماسی چنان فراخی به من بخشید که می‌توانم موقیتهای نظامی

در جبهه را با شاهکارهای خوابگاهی خود به یک نفس بیان کنم. موسیقی! من از سازدهنی کودکانه و احساس نواز و در عین حال شیرین ماریا با یک خیز به کرسی رهبری بالا جستم. زیرا لینا گرف ارکستری را زیر چوبک رهبری من قرار داد. ارکستری چنان گسترده و بم‌کوک که نظیرش را در بایرویت^۱ و زالتسبورگ^۲ می‌توان یافت. من نزد لینا گرف دمیدن در سازهای بادی را آموختم و در انگشت‌کاری هنرورانه بر سازهای دکمه‌ای و ضربی استاد شدم، چنانکه از دمیدن و کوبیدن به نفس نفس می‌افزادم. در نواختن سازهای مضرابی و نیشگونی و مالشی (مبادا بد تعبیر کنید. منظورم مالش آرشه بر تارست) بسیار پیش رفتم. در باسو کوتینوو و کوتروپوان شاهکارها پدید، و تجربه‌ها گرد آوردم و در موسیقی کلاسیک یا مدرن طبع آزمودم. سکر تسو^۳ در آغاز کار و ضرب تند در آنداته. ضرب کارم جدی و خشک و در عین حال نرم و سیال بود. اسکار عصارة ارکسترش را که گرف بود بیرون می‌کشید ولی خود هرگز کامروا نمی‌شد و البته هنرمندان اصیل جز این نیستند.

از دکان ما تا دکان میزی فروش بیست قدم هم نبود. دکان گرف روبروی دکان ما کمی آن‌طرفتر و از حیث مسافت بسیار مناسب بود، بسیار مناسبتر از خانه الکساندر شفلر، استاد نانوا در کلاین‌هامروگ بود. شاید به علت همین نزدیکی پیشرفت من نزد لینا گرف در زمینه آشنایی با اندام زنان سریعتر از آموزشم در مکتب استادانم گوته و واسپوتین بود. شاید این تفاوت سطح آموزش که تا امروز هنوز بسیار زیاد و رسوایی بار است با تفاوت میان آموزگارانم قابل توضیح و شاید قابل بخشایش باشد. لینا گرف اصلاً اهل درس دادن نبود و تلاشی از خود نشان نمی‌داد و فعالیت فراوان شاگرد را در طلب دانش راز موفقیت می‌شمرد و در نهایت سادگی هر چه داشت از وسایل بصری و آزمایشی کاملاً در اختیار من می‌گذاشت حال آنکه گرشن شفلر در کار آموزش بسیار جدی و تشنه موفقیت بود. می‌خواست صدای مرا ضمن قرائت بشنود می‌خواست انگشتان مرا که جز نواختن طبل هنری نداشتند به نوشتن خط مشغول ببیند. می‌خواست مرا با لذتهای

دستور زبان آشنا سازد و ضمناً خود از این آشنایی بهره جوید و چون اسکار نشانه‌های دیدنی موقیبت را از او دریغ می‌داشت ناشکیبا شد و اندکی بعد از مرگ مادر جانم بعد از هفت سال آموزش از من امید برید و باز به باطن و گلدوزی و این جور کارهای قدیمیش روی آورد و چون اجاقش همچنان کور مانده بود گهگاه و خاصه پیش از اعیاد بزرگ یاد من می‌کرد و با پول‌آوری یا جوراب پشمی‌ای یا دستکشی از کارهای خود دل مرا به دست می‌آورد. ولی دیگر میان ما صحبتی از گوته و راسپوتین نبود و ققط همان بریده‌هایی که من از آثار این دو بزرگوار اینجا و آنجا و بیشتر در رخت خشک‌کن زیر شیروانی پنهان کرده بودم و نگه می‌داشتم باعث شد که این قسمت از آموزشم کاملاً از میان نرود و سفینه معرفتم به گل نشیند. من خود آموز بودم و اگر نظری دارم به کوشش خود به آن رسیده‌ام.

لینا گرف زنی بیمار و انگاری به بترش بسته بود و گریزش از من ممکن نبود و نمی‌توانست مرا ترک کند زیرا بیماریش گرچه مزمن شده بود آن قدر جدی نبود که بیم آن برود که مرگ پیش از وقت مرا بی‌معلم بگذارد. اما از آنجا که در این دنیا هیچ چیز از بقا برخوردار نیست اسکار همین که آموزش خود را کافی دید آموزگار بتری خود را ترک کرد.

لابد می‌گویید این جوان در محیط بس محدودی باید بزرگ شده باشد و بضاعت لازم برای زندگی مردانه آینده‌اش را باید در بقالی و نانواپی و سبزی‌فروشی جمع‌آوری کرده باشد. البته باید اذعان کنم که اولین عواملی که بر شخصیت او اثر گذاشت از محیط پوسیده و سخت کپک‌زده خرده‌بورژوازی بود ولی استاد سومی هم داشت و همین استاد سوم بود که درهای دنیا را بر او گشود و تا امروز او را به صورت شخصیتی درآورد که چون تعریف گویاتری نمی‌شناسم با عنوان ناقص جهان‌وطن و صفتش می‌کنم.

این شخص سوم، چنانکه خوانندگان تیزبین باید حدس زده باشند آموزگار و استادم برابر بود که مستقیماً تژاد از پرنس اوژن داشت که خود شاخه‌ای از ساقه لونی چهاردهم بود، همان برای گورزا که دلقکی موسیقی‌نواز بود و وقتی صحبت از ببرا می‌کنم البته بانوی همراش نیز از او جدا نیست و آن خوابگوی معروف رزویتا را گونا، زیبای از گذشت زمان برکنارست، که طی سالهای سیاه هجران،

یعنی از وقتی که ماتزرات ماریای عزیزم را از من ربود از فکرش فارغ نبوده‌ام. نمی‌دانم این سین یورا چند سال دارد. آیا دختری نوزده بیست ساله و شاداب است یا پیردختر ظریف اندام نود و نه ساله‌ای که تا صد سال دیگر هم دور از دست تطاول زمان همچنان صورت مجسم شادابی جاوید خواهد ماند.

اگر درست به خاطر داشته باشم این دو خرد نقش بزرگوار و با خود من خویشاوند را اندکی بعد از مرگ مادرجانم دیدم. در کافه 'Jahreszeiten Vier' قهوه‌ای خوردیم و بعد باز راهمان از هم جدا شد. اختلاف نظرهای کوچک و در عین حال خطیر سیاسی میان ما پدید آمده بود. بپرا با وزارت تبلیغات رایش روابط نزدیک داشت و چنانکه به آسانی از کنایه‌هایش برمی‌آمد در اتاقهای خصوصی آقایان گوبلز و گورینگ^۲ برنامه اجرا می‌کرد و سعی کرد که این انحراف از راه راست را به صورت‌های گوناگون برای من توضیح دهد و توجیه کند. از نفوذ بسیار دلقکها در دربارهای سلاطین قرون وسطی گفت و با سسه‌هایی از تابلوهای نقاشان بزرگ اسپانیایی را به من نشان داد که از فلان فیلیپ یا بهمان کارلوس از امپراتوران اسپانیا با درباریان‌شان رسم شده بود و در میان این نجبا و بزرگان آراسته و شق و رق ایستاده چند دلقک لاغر و پرچین و چروک با سرو وضع نامرتب و لباسهایی پف کرده دیده می‌شدند که قد و قواره‌شان از بپرا یا اچیاناً خود من بیشتر نبود. درست به سبب آنکه من از تماشای این تصاویر لذت می‌بردم — زیرا امروز می‌توانم خود را یکی از پرشورترین ستاینندگان دی‌یگو ولاسکوئز^۳ نقاش توانای اسپانیایی بشمارم — نخواستم کار را بر بپرا سهل کنم و استدلالش را بپذیرم. او هم دیگر اصراری نشان نداد و نقش دلقک دربار فیلیپ چهارم امپراتور اسپانیا را با مقام خود در دستگاه یوزف گوبلز نامجوی قدرت‌پرست راینلندی مقایسه نکرد و صحبت از سختی روزگار بلاخیز کرد و از اینکه ضمناً باید بکوشند از آفات گذرا پرهیزند و نیز از گلهای مقاومت سخن گفت که پنهانی در گیاهان می‌شکوفند. خلاصه عاقبت عبارت «مهاجرت داخلی» نیز که آن روزها مد بود بر زبان آمد و راه اسکار و بپرا از همانجا از هم جدا شد.

۱- چهار فصل. ۲- Götzing، فرمانده نیروی هوایی و معاون هیتلر.

البته خیال نکنید که من از استادم کینه‌ای به دل گرفتم. طی سالهای بعد روی همه ستونهای آگهی نمایشهای وارته و سیرکها دنبال نام ببرامی گشتم و دوبار هم آن را همراه نام سین یورا را گونا پیدا کردم اما قدمی برای ملاقات با این دوستان برنداشتم. دیدار با آنها را به عهده تصادف گذاشتم اما تصادف کاری در این راستا نکرد زیرا اگر راه ما دو نفر در پاییز چهل و دو و نه یک سال بعد با هم تلاقی کرده بود من از مجالس درس لینا گرف محروم می شدم و از همان وقت به شاگردی استاد ببرامی آمدم. باری، هر روز، و اغلب اول صبح، از کوچه‌مان که همان لاسوگک باشد عبور می کردم و به دکان سبزی فروش وارد می شدم و به منظور رعایت ادب و حفظ ظاهر نیم ساعتی دوروبر او که پیوسته تنها تر و عبوس تر می شد و مدام به سر هم کردن اختراعاتش مشغول بود می پلکیدم و تماشا می کردم که چطور دستگاههای عجیب و غریبش را که دلنگ دلنگ صدا می کرد و یا زوزه می کشد یا جیغ می زند سر هم می کند و همین که مشتری به دکان وارد می شد دستی بر شانه اش می زدم زیرا گرف آن وقتها دیگر اعتنایی به اطراف خود نداشت و از دنیا فارغ بود. چه شده بود؟ چه چیز این سبزی فروش را که زمانی مردی سخت گشاده رو و همیشه برای شوخی و لودگی آماده بود و جوانان را دوست می داشت این طور خاموش کرده و به صورت این پیرمرد تنهای خلوتجوی نیم خل درآورده بود که دیگر به سرو وضع خود هم توجهی نداشت.

نوجوانان دیروز دیگر بروقتش نمی آمدند و نوجوانان امروز او را نمی شناختند. جنگ نوچه‌های دوران پشاهنگی اش را در همه جبهه‌ها پراکنده بود. اول از جبهه نامه‌هایی می رسید بعد نامه‌ها جای خود را به کارت پستال دادند تا عاقبت یک روز نامه‌ای غیرمستقیم برایش خبر آورد که هورست دونات^۱ عزیزش، نور چشمش، که اول پشاهنگ بود و پس از ورود به سازمان جوانان مدارج حزبی را تا سرپرچمدار طی کرده بود با درجه ستوانی در دوتز کشته شده است.

زندگی گرف از همان روز از این رو به آن رو شد. دیگر توجهی به سرو وضع

خود نمی‌کرد و جز به اختراعات عجیب و غریبش به کاری نمی‌پرداخت به طوری که در دکان سبزی‌فروشی او بیشتر ماشین زنگ‌زن و دستگاه زوزه‌کش دیده می‌شد تا سبب‌زمینی و کلم. البته نابسامانی وضع تولید و توزیع مواد غذایی نیز او را در این راه کمک می‌کرد. به ندرت و بسیار نامنظم جنس به دکانش می‌رسید و گرف از خمیرهٔ ماتزرات نبود که در میدان سبزی دوست و آشنا داشته باشد و هنگام نیاز از نفوذ آنها سود جوید و جنس خوب و ارزان بخرد.

دکان گرف منظرهٔ غم‌انگیزی داشت و مشتریان می‌بایست خوشحال باشند که دستگاههای بی‌معنی گرف که صداهای گوناگون از خود بیرون می‌دادند فضای دکان را به صورتی البته مسخره اما دست‌کم خوشایند می‌آرایند و پر می‌کنند. من از این دستگاههای گرف که حاصل ذهن پیوسته‌پیشان‌تر او بود خوشم می‌آمد. امروز که آثار هنری پرستارم برونو را که از ریسمان و گره پدید آمده تماشا می‌کنم به یاد این نمایشگاه هنرهای گرف می‌افتم. درست همان‌طور که برونو از توجه تفریح‌آمیز و در عین حال جدی من به بازیهای هنری خود لذت می‌برد گرف هم وقتی در عین پریشان‌احوالی می‌دید که دستگاههای جیغ‌کش و فریادزنش توجه مرا به خود می‌کشند خوشحال می‌شد. او که سالها به من اعتنایی نکرده بود وقتی می‌دید که بعد از نیم‌ساعت دکان کارگاه شده‌اش را می‌گذارم و به سراغ زنش لینا گرف می‌روم سر می‌خورد.

از این ملاقاتهایم با آن زن بستری که اغلب دو تا دو ساعت و نیم طول می‌کشید چه بگویم؟ اسکار به اتاق وارد می‌شد. خانم گرف از همان بسترش دستی به او تکان می‌داد و او را به جانب خود می‌خواند و می‌گفت: «آخ، تویی اسکار کوچولو، بیا جلو. اگه می‌خواهی بیا تو رختخواب. اونجا بیرون سرده! خیر سرِ گرف با این خونه گرم کردنش! و من طببل را با دو چوبکش که تا اندکی پیش در کار بودند پای تخت می‌گذاشتم و به رختخواب به زیر لحاف پرگرم و نرم وارد می‌شدم و فقط به چوبک سوم که باریک‌تر بود و از فرط استعمال سائیده شده بود اجازه می‌دادم با من به رختخواب به پابوس لینا بیاید.

البته خیال نکنید که پیش از رفتن به رختخواب لباسم را درمی‌آوردم. خیر، با همان لباس مخملین و پشمین با همان کفشهای چرمین نزد لینا می‌رفتم و بعد از

مدتی دراز با وجود تلاش خسته کننده و گرمازا با همان هیأت و بالباسهایی تقریباً دست نخورده از زیر لحاف چروک شده بیرون می‌آمدم.

پس از آنکه چند بار بعد از ترک بستر لینا به سراغ مرد سبزی فروش رفتم و نیمه‌های تن زن را برای شوهر بردم رسمی فرخنده برقرار شد که من با میل به آن تن دادم. هنوز از بستر لینا بیرون نیامده بودم و به انجام آخرین تکالیف مدرسه ام مشغول بودم که گرف به اتاق خواب وارد می‌شد و لگنی پر از آب گرم می‌آورد و آن را روی چهارپایه‌ای می‌گذاشت و حوله‌ای و صابونی نیز در کنارش، و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد یا حتی نگاهکی به سمت رختخواب اندازد بیرون می‌رفت. اسکار اغلب به سرمت نرمی لانه گرمی را که با مهر در آن پذیرفته می‌شد می‌گذاشت و به سمت لگن می‌رفت و به تنظیف اساسی چوبکی که در نواختن طبل تلاش بسیار کرده بود می‌پرداخت زیرا خوب می‌فهمید که پیام گنبدگی لینا برای شوهرش حتی وقتی من غیر مستقیم و با واسطه دست دومی به او ابلاغ می‌شود تاب‌ریاست.

اما وقتی من با تن پاک نزد سبزی فروش می‌رفتم با خوشرویی پذیرفته می‌شدم. همه ماشینها و دستگاههای گوناگونش را با صداهای جورا جورشان نشانم می‌داد و تا امروز هم در حیرتم از اینکه با وجود اعتمادی که در این اواخر میان گرف و من پدید آمده بود هرگز رابطه رفاقت میان ما برقرار نشد و گرف تا آخر نیت به من بیگانه ماند و گرچه غمش را می‌فهمیدم هرگز غمخوارش نشدم.

سپتامبر چهل و دو بود که من بی سرو صدا و ساز و نقاره به نوزدهمین سال زندگیم وارد شدم. ارتش ششم در رادیو استالینگراد را گشود و گرف دستگاه طبل نوازش را سر هم کرد. این دستگاه عبارت از ترازویی بود در چوب بستی سوار شده که دو کفه‌اش از سیب زمینی پر و در تعادل آمده بود. از کفه چپ یک سیب زمینی برمی داشت و تعادل ترازو به هم می‌خورد و اهرمی را آزاد می‌کرد و این اهرم آزاد شده سازواره طبل را که بالای چوب بست قرار داشت به کار می‌انداخت. آن وقت دستگاه شروع می‌کرد به چرخیدن و کوفتن و دامب و دومب و تاپ و توپ و خش و خش کردن و سنج بر هم زدن و صفحه‌ای بم آوا را به غرش در آوردن و اینها عاقبت با تلقی و تلقی فجیع و فاساد تمام می‌شد.

من از این دستگاه خوشم آمد. هر بار از گرف خواهش می‌کردم که آن را برایم به راه اندازد. آخر اسکار خیال می‌کرد که سبزی‌فروشِ مخترع دستگاهش را به خاطر او اختراع کرده و ساخته است. طولی نکشید که به روشنی برایم مسلم شد که اشتباه کرده‌ام. ممکن است که گرف از من و نوای طبلم الهام پذیرفته باشد ولی دستگاه طبلی‌نوازش را برای خود ساخته بود زیرا عمرش با پایان کار آن پایان یافت.

روزی پاییزی بود. بامدادی ناب از آن دست که فقط باد شمال شرق شسته و پاکیزه در مینی گذاشته پیشکش ما می‌کند. صبح زود آپارتمان خاله تروچینسکی را ترک کرده به کوچه آمده بودم که دیدم ماتزرات دارد کرکرهٔ دکانش را بالا می‌برد. پهلویش ایستادم تا لته‌های سبزرنگ جلوی ویتزش را بالا زد و بوی دکان بقالی که شبانه در دکان جمع شده بود در بینی‌ام خورد و بوسهٔ صبحگاهی را از ماتزرات تحویل گرفتم. از ماریا هنوز سروصدایی نبود و من به آن سوی کوچه رفتم و سایه‌ای دراز در راستای غرب روی سنگفرش کوچه انداختم زیرا در جانب شرق خورشید از کنار میدان ماکس هالبه پیدا شده بود که تک و تنها و فقط به نیروی خود، خود را بالا می‌کشید و لابد به همان نیرنگی متوسل شده بود که بارون موش هاوزن به کار برده بود و موی پس‌گردن خود را گرفته و خود را از باتلاق بیرون کشیده بود.

هر کس گرف سبزی‌فروش را به خوبی من می‌شناخت از اینکه در و پنجرهٔ دکان او را در آن ساعت صبح هنوز بسته می‌یافت تعجب می‌کرد. درست است که گرف در سالهای اخیر رفتار عجیب و غریبی پیدا کرده بود ولی تا آن روز دکانش را همچنان سر ساعت باز کرده بود. اسکار با خود گفت مبادا مریض شده باشد اما بلافاصله این فرض را بی‌پایه شمرده و رد کرده بود. آخر چطور ممکن بود که گرف که تا همان زمستان سال پیش، گرچه دیگر نه با نظم سالهای گذشته، بیخ دریای باتیک و با تبر شکافته و در آن آب‌تنی کرده بود، مردی تا این اندازه با طبیعت مانوس با وجود تظاهرات پیری شب بخوابد و صبح بیمار شود و در بستر بماند؟ حق بیمار بودن و در بستر ماندن را زنش در انحصار خود داشت و با غیرت و حمیت بسیار از این انحصار دفاع می‌کرد. از این گذشته من می‌دانستم که گرف از

رختخواب گرم و نرم بیزار بود و تخت سفری یا تخت سختِ چوبین را به آن ترجیح می‌داد. نه، هیچ مرضی نبود که بتواند سبزی‌فروشی را بستری کند.

مقابل دکان سبزی‌فروشی ایستادم و از آنجا نگاهی به دکان بقالی خودمان انداختم و دیدم که مائزرات به درون دکان رفته است. آن وقت به گوش تیز لینا گرفتم و یواشکی چند ضربه روی طبل آوردم. طولی نکشید - و نیازی به سروصدای زیاد نبود - که پنجرهٔ دوم سمت راست دکان باز شد و لینا پیرهن خواب به تن، با گیسوانی در پیگودی پیچیده بالشی روی سینه فشرده پشت گلدانهای جمعبه‌ای گل بیخ ظاهر شد و گفت: آخ اسکارجون، تویی؟ چرا نمی‌آیی تو؟ معطل چی هستی؟ زود باش بیا تو. بیرون خیلی سرد.

به منظور توضیح با چوبک طبلم چند ضربه روی پنجرهٔ بستهٔ دکان کوبیدم. خانم گرف داد زد: آآبرشت، آآبرشت، کجایی؟ چی شده؟ دکونو چرا باز نکردی؟ و همچنان شوهرش را صداکنان از پشت پنجره دور شد. صدای به هم خوردن درهای اتاق و بعد در دکان را شنیدم و بلافاصله بعد از آن صدای شیونش بلند شد. صدای جیغ او از زیرزمین می‌آمد ولی نمی‌توانستم از علت این جیغ و شیون سر در آورم، زیرا سوراخ زیرزمین نیز که روزهای تحویل جنس، در سالهای جنگ البته بسیار به ندرت، از طریق آن سیب‌زمینی به زیرزمین ریخته می‌شد بسته بود. چشمم را بر تخته‌های قیراندود در این سوراخ گذاشتم و دیدم که چراغ برق انبار روشن مانده است و نیز قسمت بالای پلکان انبار را که چیز سفیدی، شاید بالش لینا، روی آن افتاده بود تشخیص دادم.

ظاهراً این بالش روی پله‌ها از دستش افتاده بود زیرا خودش دیگر در انبار نبود و صدای شیونش باز از درون دکان و بعد از اتاق خواب می‌آمد. گوشی تلفن را برداشته بود و فریاد زنان شماره‌ای را می‌گرفت. بعد صدای تلفن کردنش را شنیدم ولی اسکار هیچ نفهمید که موضوع چیست. فقط از گفته‌های او کلمهٔ سانحه را تشخیص داد و نشانی آنجا را، چند بار شیون‌کنان تکرار کرد: «لابسوک شمارهٔ ۲۴» بعد گوشی را بر تلفن آویخت و باز پشت پنجره رفت و همچنان با پیرهن

خواب و این بار بی‌بالش ولی با سری همچنان بیگودی‌پوش آن را پر کرد و دو مشک در شتش را که من با عظمتشان آشنایی کامل داشتم روی گلدانهای گل یخ بینوا انداخت و دستهای خود را میان برگهای ضخیم و گلبرگهای گلی رنگ بوته‌ها به هم می‌زد و شیونهایی می‌کشید که می‌خواست کوچه را گشاد کند و اسکار در دل گفت که دور نیست که او هم شیشه شکاف شود ولی برخلاف انتظار او شیشه‌ای شکافته نشد و فرو نریخت ولی پنجره‌های خانه‌ها ناشکسته باز شدند و همسایگان از آنها سر بیرون کردند. زنها از هم می‌پرسیدند چه شده است و مردها به کوچه بیرون ریختند. لاوبشاد ساعت‌ساز که یک دست در آستین کتش داشت و هیلانت پیر و آقای رایبرگ^۱ و لییشفسکی^۲ و آقای ارش^۳ از خانه‌های مجاور بیرون آمدند، حتی آقای پروبست^۴ البته نه آن که سلمانی بود بلکه آن یکی زغال‌فروش همراه پسرش بیرون شتافتند. ماتزرات هم با روپوش سفیدش که به بادبانی می‌مانست که باد در آن افتاده باشد از دکان خارج شد حال آنکه ماریا با کورت در بغل در آستانه در دکان ایستاده ماند.

برای من دشوار نبود که در انبوه جمعیت هیجانزده بزرگسالان پنهان شوم و از دست ماتزرات که مرا می‌جست دور بمانم. ماتزرات و لاوبشاد ساعت‌ساز اولین کسانی بودند که خواستند دست به کار شوند. سعی کردند از پنجره به آپارتمان گرف بروند ولی لینا گرف حاضر نبود بگذارد کسی از پنجره‌اش بالا رود چه رسد به اینکه به خانه‌اش وارد شود. ناخن می‌کشید و مشت می‌کوفت و گاز می‌گرفت و در تمام این احوال فرصت جیغ کشیدن را نیز از دست نمی‌داد و پیوسته بر شدت جیغش می‌افزود و حتی گاهی شیونهایش مفهوم هم بود. می‌شد فهمید که مایل است اول مأموران سوانح شهرداری بیایند. می‌گفت مدتی است که تلفن کرده است. دیگر لازم نیست کسی تلفن کند و او خود خوب می‌داند که در این گونه مواقع چه باید کرد. می‌گفت آنها بهتر است به کار و بار خود برسند، زیرا در خانه او بی‌دخالت آنها هم کار به قدر کفایت خراب هست. می‌گفت درد مردم فقط گنجگاری است، کاری ندارند جز لفضولی. وقتی مصیبت می‌رسد آدم می‌بیند هیچ

دوستی ندارد. در میان این ضجه و مویه چشمش به من افتاد که خود را لای جمعیت جلو پنجره اش گم و گور کرده بودم. صدایم کرد و چون مردها را از خود دفع کرده بود و بازوان عریانش را به طرف من پیش آورد یکی از مردها، که اسکار تا امروز گمان می‌کند لاوشاد ساعت ساز بود، مرا بلند کرد و می‌خواست با وجود اعتراض شدید ماتررات به او برساند. چیزی نمونده بود که دستش میان بوته‌های گل یخ به من برسد و لینا گرف مرا از او ربود و بر مینه گرم خود فشرد و جیغ و شیونش آرام شد و فقط اشک می‌ریخت و مویه کنان نفس تازه می‌کرد.

هر قدر حنجره دریدنهای خانم گرف در اول کار همسایگان را برانگیخته بود، چنانکه ادب را کنار گذاشته بودند و با اداها و حرکات سر و دست اعتراض می‌کردند، مویه‌های نازک بعدی‌اش جمعیت هجوم آورنده زیر گلدانهای گل یخ را به انبوهی خاموش مبدل کرد که از ناراحتی پا بر زمین می‌ساییدند و جرأت نداشتند در چهره زن بینوا که فقط اشک بود نگاه کنند و تمام امید و کنجکاویشان در انتظار رسیدن اتومبیل مأموران صانحه متمرکز شده بود.

این ضجه‌های خانم گرف برای اسکار هم گوش آزار بود. سعی کردم از بغلش فرو بلغزم تا از ناله پردردش دورتر باشم. عاقبت موفق شدم دستهایم را از دور گردنش بردارم و روی گلدان چوبی بنشینم. اسکار خود را بیش از اندازه در معرض نگاه احساس می‌کرد زیرا ماریا با پسر در بغل در آستانه در دکان ایستاده بود. اینست که از این نشینگاه هم چشم پوشیدم و — در این کار فکرم فقط به ماریا مشغول بود زیرا نگاه همسایگان برایم اهمیتی نداشت — و از خانم گرف گریختم زیرا بیش از اندازه می‌لرزید و لابد می‌خواست به رختخواب برود.

لینا گرف متوجه فرار من نشد، یا دیگر نیرویی برایش نمونده بود که این آدمکی را که مدتی مدید با حمیت بسیار بعضی چیزها را برایش پر کرده بود نزد خود نگه دارد. چه بسا که حتی حدس زده بود که اسکار برای همیشه از آغوشش فرا لغزیده است. احساس می‌کرد که جیغ و شیونش از یک سو دیوارگونه یا صدایی جداساز میان زن بسترجو و جوان طبل‌نواز پدید آورده و از سوی دیگر دیواری را که میان ماریا و من فاصله انداخته بود ویران ساخته است.

من در اتاق خواب گرف ایستاده بودم. طبلم یک‌بر و لرزان از گردنم آونگان

بود. اسکار با این اتاق خواب آشنا بود. کاغذهای دیواری سبزرنگ آن را و جب به جب می‌شناخت و نقش آن را از بر داشت. لکن شستشویش با آب صابون خاکستری‌رنگ داخل آن از روز گذشته روی چهار پایه مانده بود. همه چیز این اتاق در جای همیشگی بود و با این همه اثاث و مبل آن که ساییده و نخ نما و در اثر به هم خوردن لقی و پلتن بود و جای نشستن یا خوابیدن در آنها به وضوح گود شده بود در نظرم تازه یا دست کم تازه شده می‌آمد. مثل این بود که آنچه در این اتاق روی پایه‌های خود برقرار یا به دیوار متکی بود در انتظار جیغ و شیون و بعد ضجه و مویه‌لینا گرفت بود تا جلایی تازه و سردی و حشت‌انگیزی پیدا کند.

دری که از اتاق به دکان راه می‌برد باز بود. اسکار گرچه نمی‌خواست، به درون فضایی که بوی خاک خشک و پیاز می‌داد و نور روز از رخنه‌های پنجره پوش به درونش راه می‌گشود و با نوارهای روشن خیار تقسیمش می‌کرد کشیده می‌شد. بیشتر دستگاههایی که گرفت اختراع کرده بود و صداهای عجیب و غریب می‌دادند در تاریک‌روشن مانده بودند و نیزه نور همچون انگشتی فقط پاره‌ای جزئیات را نشان می‌داد و زنگوله‌ای و تکه‌ای تخته‌مه‌لایی و قسمت زیرین دستگاه طبل نواز و سب‌زمینیایی که کفه‌های ترازو را در تعادل می‌داشت اندکی روشن می‌کرد.

دری که در کف دکان بود و مثل دکان ما راه‌پله زیرزمین را می‌پوشاند باز مانده بود. هیچ بالشی نبود که این در تخته‌ای را که لینا گرفت با آن شتاب و شیون باز کرده بود گشوده نگه دارد. لینا قلاب در را در حلقه پیشخوان نینداخته بود و اسکار می‌توانست با اشاره‌ای در را برگرداند و زیرزمین را از دکان جدا سازد. پشت این تخته‌ای که بوی خاک و رطوبت می‌داد بی‌حرکت ایستاده بودم و به آن چهارگوشه روشنی که قسمتی از پلکان و بخشی از کف سیمانی انبار را قاب می‌کرد چشم دوخته بودم. در سمت راست و بالای این چهارگوش قسمتی از سکوی پله‌داری پیدا بود که لابد از ساخته‌های تازه گرفت بود زیرا من آن را در دیدارهای گهگاهی خود هنوز ندیده بودم. ولی اسکار به خاطر یک سکوی ساده این همه وقت چشم به درون زیرزمین نمی‌دوخت و به آن ماتش نمی‌برد ولی از همین گوشه راست و بالای این تصویر قاب شده یک جفت جوراب پشمین که یک جفت پا در آن بود، در یک جفت پوتین سیاه بنددار پیش آمده بود که عجیب

کوتاه شده به نظر می‌رسید. هرچند که کف پوتینها پیدا نبود فوراً پاپوشهای گرف را شناختم. با خود گفتم این نباید گرف باشد که این جور حاضریراق و آماده برای راه‌پیمایی در انبار ایستاده است زیرا کفشها بر زمین نه متکی بلکه می‌شود گفت روی سکو آونگان بودند. گرچه ممکن بود نوک کفشها، که مایل روی سکو قرار داشتند، البته نه به استواری با تخته سکو در تماس باشند و به قدر لحظه‌ای گرف را در نظر مجسم کردم که بر نوک پنجه ایستاده باشد زیرا این‌گونه تمرینهای دشوار از گرف که مردی ورزشکار و عاشق طبیعت بود بعید نبود.

به قصد اینکه از صحت فرض خود اطمینان یابم و احیاناً به کارهای مرد سبزی فروش از ته دل بخندم، البته با احتیاط بسیار از پله‌های پرشیب پلکان پایین رفتم و اگر درست به خاطرمانده باشد با طلم آهنگی ترس آور و در عین حال ترس‌زدا نواختم: بگو دده آشپز آنجاست؟ هست هست هست!

نازه وقتی که اسکار درست روی کف سیمانی انبار ایستاد نگاهش را در مسیری غیرمستقیم از روی یک بسته گونیهای خالی پیاز و صندوقهای ایضاً خالی و بر هم انباشته میوه لغزاند و از کنار خرابایی که تا آن روز آنجا ندیده بود گذراند و عاقبت به نقطه‌ای نزدیک شد که کفشهای راه‌پیمایی گرف آویخته یا بر نوک پنجه ایستاده بودند.

البته من می‌دانستم که گرف آونگانست و کفشهایش و البته جورابه‌های سبز تیره درشت‌بافتش در آنها و مثل خودش آویخته بودند. زانوان عریان مردانه‌اش از لبه جورابها بیرون آمده و رانهای پرمویش تا پای پاچه شلوار کوتاهش عریان بودند. به دیدن این منظره آبیاشکم و زنگوله زیر آن شروع کردند سوزن‌سوزن شدن و این احساس از طریق ماتحتم از پشتم بالا خزید و به هر جا که می‌رسید بدنم را کرخت می‌کرد و در طول ستون مهره‌هایم تا پشت گردنم بالا رفت و تنم گرم و سرد شد و از پشت گردنم باز به پایین فرو جست و به میان پاهایم آمد و زنگوله‌هایم را که کز کرده بودند جمع‌تر کرد و بار دیگر از پشتم و روی فوزم فرا جست و بر گردنم نشست و مثل گردنم باریک شد. تا امروز هم هنوز هر بار کسی صحبت از آویختن - ولو آویختن رخت روی بند - می‌کند مثل اینست که گردنم تیر می‌کشد و گلویم فشرده می‌شود. نه فقط کفشهای راه‌پیمایی و جورابه‌های

پشمین و زانوان و شلوار کوتاه گرف آویزان بودند بلکه تمامی اندام او از گردن آویخته بود و بالای طناب در چهره‌اش آثار تلاشی نمایان بود که از حالتی بازیگرانه خالی نبود.

احساس تیر کشیدن و سوزن سوزن شدن با سرعتی عجیب تسکین یافت. دیدار گرف برایم عادی شد زیرا وضع بدن مردی آویخته اساساً به همان اندازه عادی و طبیعی است که حالت کسی که پا در هوا روی دستهایش راه برود و یا کسی که سر بر زمین گذاشته و پا برافراشته باشد. به کسی می‌ماند که بخواهد بر اسبی سوار شود و بتازد و با وجود این حالت چهره‌اش از مصیبتی حقیقی حکایت کند.

از این گذشته کیفیت صحنه نیز بود. اسکار تازه با توجه به صحنه دریافت که گرف چه زحمتی تحمل کرده است. چهارچوب و محیطی که برای آویختن خود اختیار کرده بود با دقت و مطالعه‌ای می‌شود گفت گزاف انتخاب شده بود. مرد سبزی فروش برای خود مرگی را برگزیده بود که با خصوصیات زندگی‌ش هماهنگ بود. به این معنی که شیوه‌ای متوازن برای مردن پیدا کرده بود. او که در تمام عمر با کارمندان اداره اوزان و استانداردها دست به گریبان بوده و نامه‌هایی ناخوشایند با این اداره مبادله کرده بود و ترازو و سنگهایش چند بار توقیف شده و به گناه توزین نادرست میوه و سبزی جریمه‌ها پرداخته بود دست آخر جان خود را بر سر یکی دو گرم صیب زمینی، که دستگامش را به کار انداخته بود، نهاده بود.

طنابی که گردنش را می‌فشرده برق خفیفی داشت. چه بسا برای کم کردن اصطکاک آن را صابون مالی کرده و از روی قرقره‌ها و گرده دو تیری گذرانده بود که آنها را روز آخر روی چوب بستنی سوار کرده بود و تنها فایده این چوب بست آن بود که آخرین چوب بست زندگی‌ش بود. بیچاره برای این چوب بست بهترین چوب را به کار برده بود و این نشان می‌داد که برای مرگ خود ابداً به فکر صرفه‌جویی نبوده است. در آن دوران تنگی جنگ و کمبود مصالح ساختمانی پیدا کردن تیر و تخته خوب کار آسانی نبود. او برای اجرای این برنامه خود تهاتری معامله کرده و میوه در برابر چوب تاخت زده بود. چوب بستش از جزئیات نالازم زینتی چیزی کم نداشت. سکوی اعدام او که از سه طبقه تشکیل شده بود - و اسکار گوشه‌ای از آن را از دکان دیده بود - به تمام این پله‌بندی شگوهی شاهوار می‌بخشید.

گرف و پارسنگش مطابق دستگاه طبل نواز که سرمشقش بود در داخل چوب بست آویخته و با هم در تعادل بودند. نردبان کوچک ظریف سبزرنگی میان او و سیبزمینها که پارسنگش و مثل خودش آونگان بودند قرار داشت و با چهار الواری که با آهک سفید شده بود تضادی چشمگیر پدید می آورد. زنبیلهای سیبزمینی با گره‌های غامض چنانکه فقط پیشاهنگان به رموز آن آگاهند به سازواره اصلی مربوط شده بودند. داخل چوب بست با چهار چراغ برق که رنگ سفید داشتند و با وجود رنگ شدگی نوری شدید می پراکندند روشن بود و اسکار توانست بی آنکه لازم باشد از آن سوی با ابهت بالا رود و شکوه روحانی آن را ضایع سازد نوشته روی مقوایی را که با میم به گره پیشاهنگانه روی زنبیلهای سیبزمینی بسته شده بود بخواند. روی مقوا نوشته شده بود: هفتاد و پنج کیلو، صد گرم خشک تر.

گرف اونیفورم پیشاهنگی به تن داشت. در آخرین روز زندگیش به درون اونیفورم پیش از جنگش بازگشته بود. این لباس برایش تنگ شده بود، چنانکه دو دکمه بالایی پیرهن و کمر بندش بسته نشده بود و این کیفیت به هیأت از هر جهت آراسته اش رنگی ناخوشایند می بخشید.

گرف دو انگشت دست چپش را به رسم پیشاهنگان بر هم انداخته بود و پیش از آنکه خود را حلق آویز کند کلاه پیشاهنگیش را بر میج دست راستش بسته بود و از بستن دستمال گردن ناگزیر چشم پوشیده بود. از آنجا که دکمه های بالای پیرهنش را نیز مثل دکمه های بالای شلوار کوتاهش نتوانسته بود ببندد موهای وز کرده سیاه سینه اش از چاک گریبانش بیرون زده بود.

روی پله های سکو چند گل مینا و نیز چند ساقه جعفری که هیچ تجانسی با مینا نداشت افتاده بود. شاید گل مینا به قدر کافی برایش نمانده بود که بر پله ها نثار کند زیرا بیشتر گل های میناش و نیز چند گل سرخ برای آرامتن چهار عکس چهار گوشه چوب بست مصرف شده بود. جلو چوب بست سمت چپ عکس سر پیدن پاول^۱ بنیان گذار جنبش پیشاهنگی آویخته بود. عقب چهار چوب ایضاً سمت چپ،

عکس قاب نشده سن ژرژ بود. عقب چوب بست سمت راست عکس بی شیشه سرداود میکل آنژ و جلو سمت راست عکس قدیمی جوانی پانزده شانزده ساله و بسیار گویا و زیبا که مثل اولی قاب شده و شیشه دار بود. این عکس همان هورست دونات، عزیزترین نوچه اش بود که با درجه ستوانی در کنار رود دونتس کشته شده بود.

شاید لازم باشد که از کاغذپاره هایی نیز که روی پله های سکو میان گلهای مینا و ساقه های جعفری ریخته شده بود چند کلمه ای بگویم. این کاغذها طوری افتاده بودند که به آسانی می شد کنار هم قرارشان داد و این کاری بود که اسکار کرد و نوشته روی آن را خواند. احضاریه ای بود که مهر پلیس چند جا پای آن خورده بود. گرف را برای مسائل اخلاقی به دادگاه خوانده بودند.

حالا دیگر باید به اطلاعاتان برسانم که صدای بوق آژیر شتابنده اتومبیل سوانح مرا از افکار خود درباره مرگ مرد سبزی فروش بیرون کشید. اندکی بعد صدای قدمهاشان که از پله های زیرزمین فرو می شتایند بلند شد و آمدند و از سکوی اعدام بالا رفتند تا گرف را دستگیر کنند اما همین که سبزی فروش احضار شده به دادگاه را بلند کردند سبدهای پر از سیب زمینی که با مرد آویخته در تعادل آمده بود فرو افتادند و اهرمی آزاد شد که گرف آن را با مهارت روی چوب بست کار گذاشته و با تخته سه لایی پوشانده بود. این سازواره درست مثل دستگاه طبیل نواز گرف به کار افتاد و ضمن اینکه سیب زمینیها روی سکو و از پله های آن تلب تلب فرو می افتادند و روی کف سیمانی انبار می غلتیدند بالای چوب بست ورقه های فلزی و چوبی و برنجی و شیشه ای بر هم می خوردند و ارکستر ضری عیان گسیخته ای به صدا درآمد و به مناسبت پایان شکوهمند کار آلبرشت گرف نوحه سرداد.

امروز از وظایف دشوار اسکار یکی آنست که بازتاب غرش بهمن وار سیب زمینی که مأموران اداره سوانح از آن نصیبی بردند و آوای نظام مند دستگاه طبیل نواز گرف را روی طبلس باز بنوازد. شاید به سبب آنکه گرف در تدارک مرگ خود از طبیل من الهام گرفته بود گاهی موفق می شوم آهنگی که داستان مرگ او را به تفریب باز نماید روی طبیل خودم بسرایم و هرگاه دوستان و پرستارم برو نو اسم آن را جو یا می شوند آن را هفتاد و پنج کیلو می نامم.

تثاثر جبهه پبرا

اواسط ژوئن چهل و دو، پسر من کورت یک ساله شد. پدرش اسکار با خونسردی به پیشاز این رویداد خجسته رفت و با خود گفت: دو سال دیگر! در اکتبر سال چهل و دو گرف سبزی فروش خود را به دار آویخت و دارش از حیث شکل چنان کامل بود که من که اسکار باشم از آن به بعد اتحار را از انواع شکوهمند مرگ شمردم. در ژانویه چهل و سه همه جا صحبت از استالینگراد بود، اما از آنجا که ماتزرات اسم این شهر را با همان لحن پیروزی نشانی ادا می کرد که زمانی پرل هاربر^۱ و توبروک^۲ و دون کیرشن^۳ را ادا کرده بود، من به آنچه در این شهر دوردست روی می داد به همان اندازه ای توجه می کردم که به شهرهای دیگری که با اطلاعیه های جنجالی رادیو در گوش مردم می کردند؛ زیرا این گزارشهای ارتش و اطلاعیه های فوق العاده برای اسکار جز یک جور درس جغرافی نبود. اگر این اطلاعیه ها نبودند من از کجا می توانستم بدانم که رودهایی مثل کوبان^۴ و میوس^۵ و دن کجا روانند. چه کسی می توانست بهتر از گزارشهای مفصل رویدادهای خاور دور به من بیاموزد که جزیره هایی مثل آلتوین^۶ و آتو^۷ و کیسکا^۸ و آداک^۹ کجا قرار دارند. به این ترتیب بود که من در ژانویه چهل و سه دانستم که شهر استالینگراد در کنار ولگاست ولی کاری به شلتاقهای ارتش ششم در آنجا نداشتم و فکرم بیشتر به ماریا مشغول بود که زکام شده بود.

ضمن اینکه زکام ماریا رو به بهبود می نهاد آموزش جغرافی در رادیو ادامه

1- Pearl Harbor 2- Tobruk 3- Dänkirchen 4- Kuban 5- Miua

6- Aleuten 7- Artu 8- Kiska 9- Adak

داشت. رزف^۱ و دمیانسک^۲ شهرهایی هستند که اسکار امروز هنوز می‌تواند چشم‌پسته روی نقشه روسیه نشان دهد. هنوز ماریا درست شفا نیافته بود که پسر کورت سیاه‌سرفه گرفت و هنگامی که من سعی می‌کردم نامهای دشوار بعضی واحه‌های تونس را که جنگ بر سر تسخیر آنها بی‌امان بود پیاموزم کلک سیاه‌سرفه کورت همراه با قوای رزمنده در افریقا کنده شد.

وای از آن ماه میمون مه. ماریا و ماتزرات و گرتشن شفلر دومین سالگرد تولد کورت را تدارک می‌دیدند. اسکار هم به این جشن اهمیت بسیار می‌داد زیرا تا دوازدهم ژوئن چهل و سه یک سال بیشتر نمانده بود. اگر من در این جشن دومین سالگرد توند حضور می‌داشتم آهسته در گوش پسر می‌گفتم:

«صبر کن، یک سال دیگر تو هم صاحب طبل می‌شوی و مثل من طبل می‌نوازی.» ولی از قضای روزگار اسکار در دوازدهم ژوئن سال چهل و سه نه در لانگفور که در حومه دانتزیگ بود، بلکه در شهر قدیمی متس^۳ به سر می‌برد که یادگار روزگار رومیان بود. بله غیبت او چنان به درازا کشید که نمی‌توانست خود را در دوازدهم ژوئن چهل و چهار به شهر مأنوس خود که هنوز بمباران نشده و خسارتی ندیده بود برساند و در جشن سومین سالگرد تولد کورت کوچولو شرکت کند.

لابد می‌پرسید من در متس چه کار داشتم. اینست که من بی‌مقدمه چینی و لغت و لعاب خدمتتان عرض می‌کنم که در مقابل مدرسه پستالوتزی که به یک سربازخانه نیروی هوایی مبدل شده بود به استادم پیرا برخورد کرده بودم. البته پیرا اگر تنها بود نمی‌توانست مرا مجاب کند و با خود به سفر ببرد. ولی راگونا، سین‌یورا رزویتا، خوابگوی معروف در کنار پیرا بود و بازو در بازوی او داشت.

اسکار از کلاین‌هامروگک می‌آمد. به دیدن گرتشن شفلر به آنجا رفته بود و کمی کتاب «نبرد بر سر رم» را ورق زده بود و دریافته بود که در زمان قدیم در عهد بلی‌زار نیز روزگار قرار استواری نداشته بود و در آن زمان نیز مردم در صحنه جغرافیایی پهنآوری، پیروزیها و ناکامیهای بسیاری را در گذار رودها یا حصار شهرها جشن می‌گرفتند یا در ماتم آنها می‌گریسته‌اند.

از چمن فرویل که در این سالهای اخیر به اردوی توت^۱ مبدل شده بود می‌گذشتم و فکرم در تاگی نانه^۲ سیر می‌کرد و آن محلی بود که نارسس^۳ در سال پانصد و پنجاه و دو توتیلا^۴ را شکست داده بود. البته کاری به پیروزی نارسس نداشتم. فکرم به قد و بالای این سپهسالار مشغول بود. زیرا این کشورگشای توانای ارمنی مثل من مردی گوژپشت و کوتاه قامت بود. نارسس کوتوله‌ای، گورزا و لابد از تبار یاجوج و ماجوج بود. با خود می‌گفتم شاید به قدر یک سر و گردن بچگانه از اسکار بلندتر بوده است و سر به این افکار مشغول، در مقابل مدرسه پستالوتزی ایستاده بودم و افسران نیروی هوایی را که در بزرگ شدن عجله زیاد به خرج داده بودند تماشا و نشانهای روی سینه‌شان را با هم مقایسه می‌کردم و با خود می‌گفتم که نارسس یقیناً نشانی بر سینه نمی‌آویخته زیرا احتیاجی به آن احساس نمی‌کرده است. من به این افکار مشغول بودم که سپهسالار بزرگ خود در میان دروازه مدرسه ظاهر شد و بانویی دست زیر بغلش انداخته بود. خوب، مگر نارسس از که کمتر بود که بانویی دست در بغلش نیندازد؟ آن دو گورزا گرچه پیش افسران غول‌پیکر نیروی هوایی ریز به نظر می‌رسیدند کانون توجه همه بودند زیرا هاله تاریخ احاطه‌شان کرده بود و پیش قهرمانان هوانورد نوپا بسیار کهن سال بودند. آنها به سوی من پیش آمدند. یک سر بازخانه پر از توتیلا و تیا پر از اوستروگوت^۵های کوه‌پیکر در برابر یک نارسس ریزجئه یک ارمنی تنها کجا به حساب می‌آمد؟ و نارسس قدم به قدم به اسکار نزدیک می‌شد و برایش دست تکان می‌داد و حتی بانویی که بازو در بازویش انداخته بود برای اسکار دست می‌جنباند. پیرا و سین پورا رزویتا را گونا به من درود گفتند. افسران نیروی هوایی از سر احترام عقب رفتند و راه آنها را به سوی من باز گذاشتند. من در گوش پیرا به نجوا گفتم: استاد بزرگوار، من شما را به جای سپهسالار بزرگ نارسس گرفتم که برایم بسیار ارجمندتر از بلیزار غول‌پیکر است.

۱- Todt، یک سازمان شبه نظامی آلمان نازی بود که در خود آلمان و کشورهای اشغال شده توسط آلمان به کارهای جاده سازی و ساختمانی نظامی مشغول بود و از نیروی کار اجباری کارگران و اسرای خارجی استفاده می‌کرد. ۴.

بیرا از سر فروتنی اشاره‌ای کرد که سزاوار چنین ارجی نیست. ولی را گونا از مقایسه من خوشش آمد. وای که لبهایش هنگام صحبت چه شیرین و زیبا می‌جنبید. گفت: «خواهش می‌کنم بیرا، این amico^۱ ناحق نمی‌گوید. مگر خون پرنس اوژن در رگهای تو جاری نیست؟ مگر لودوویکو کوآتردیسیمو^۲ از نیاکان تو نیست؟

بیرا بازوی مرا گرفت و مرا به کناری برد زیرا افسران نیروی هوایی نگاه شیفته و مزاحم خود را از ما بر نمی‌داشتند. عاقبت وقتی یک ستوان و بعد از او چند درجه‌دار جلو بیرا خبردار ایستادند - آخر استاد اونیفورم به تن داشت و درجه‌اش سروان بود و روی بازوبندش نوشته شده بود «گروهان تبلیغات» - ضمن اینکه جوانکهای به‌شان آراسته از راگونا تمنای امضا کردند و راگونا هم تقاضایشان را برمی‌آورد بیرا اتومبیلی را که ارتش در اختیارش گذاشته بود به اشاره‌ای فرا خواند و همه سوار شدیم و اتومبیل به راه افتاد و ما کف‌زندهای پرشور نیروی هوایی را تحویل گرفتیم.

خیابان پستالوتزی و خیابان ماگدبورگ و هره‌زانگر را طی کردیم. بیرا کنار راننده نشسته بود. در همان خیابان ماگدبورگ بودیم که راگونا طبل مرا بهانه صحبت کرد و با آن صدای گرم مدیترانه‌ایش که من مدت‌ها بود نشنیده بودم آهسته در گوشم گفت: «می‌بینم هنوز مثل گذشته به طبنتان وفادارید، دوست عزیز؟ حالا از وفاداریتان به دیگران بگویید!» اسکار به این پرسش او جوابی نداد و او را از شنیدن داستان دراز و ملال‌آور ماجراهایش با خانمها معاف داشت. ولی خانم خوابگوی نامدار را آزاد گذاشت که اول طبل و بعد دستهایش را که طبلش را با فشاری تشنج‌وار در آغوش گرفته بود نوازش کند و آفتاب جنوب پیوسته در این نوازشها گویاتر می‌شد.

هنگامی که ما به هره‌زانگر پیچیدیم و رد ریلهای تراموای خط پنج را دنبال گرفتیم من هم شروع کردم به نوازشهای او جواب دادن. به این معنی که با دست چپ دست چپ او را ناز می‌کردم حال آنکه دست راست او در دست راست من مهر می‌جست. از میدان ما کس هاله گذشته بودیم و دیگر نمی‌توانستم پیاده شوم.

۱- به ایتالیایی یعنی دوست. ۲- Ludovico Quattordicesimo، به ایتالیایی یعنی لودی چهاردهم.

آن وقت در آینه جلو راننده چشمهای میشی کمرنگ و زیرک کهن سال پیرا را دیدم که مهرجویی دستهای ما را تماشا می کرد. من می خواستم دستم را به ملاحظه دوست و استادم از دست راگونا بیرون بکشم ولی بانوی مهربان دست مرا رها نمی کرد. پیرا در آینه لبخندی زد و نگاه خود را از ما برگرفت و شروع کرد با راننده حرف زدن حال آنکه مهرجویی رزوتنا گرمتر شد و فشار نوازشهایش افزایش یافت و دهان زیبای مدیریتانه اش در گوش من نجوا می کرد و سخنانش مثل شهد دلنشین بود و قصد ربودن دل مرا داشت. بعد حرفهایش اندکی جدی می شد تا بعد باز ملاحظات مرا شیرین تر پنهان کند و بر تلاشهای من برای فرار از دستش دلچسبتر چیره شود. به اداره مستعمرات رایش رسیدیم و راستای بیمارستان زنان را پیش گرفتیم و راگونا به اسکار اعتراف کرد که طی این سالها پیوسته به او فکر می کرده است و لیوان کافه چهارفصل را که من روی آن با صدای خود یادگاری کنده بودم همچنان نگه داشته است و در پاسخ به سؤال من جواب داد که پیرا البته دوستی عزیز و همکاری بی نظیر است اما برای ازدواج خوب نیست. او باید تنها بماند. گفت پیرا را آزاد می گذارد و پیرا هم گرچه طبیعتی سخت حسود دارد انتظاری از او (یعنی راگونا) ندارد و طی سالها دوستی و همکاری پی برده است به اینکه کسی نمی تواند راگونا را در بند کند، از این گذشته دوست مهربان مان پیرا مدیر تئاتر جبهه است و فرصت ادای وظایف زناشویی را ندارد. در عوض تئاتر جبهه اش تئاتری بی نظیر است و در زمان صلح برنامه هایش سزاوار باغ زمستانی و سکالای میلان می بود و بعد پرسید که آیا من، اسکار میل ندارم با این همه توانایی که خدا به من عطا کرده و بلااستفاده مانده یک سال بر سبیل آزمایش با این تئاتر همکاری کنم، زیرا سنم به حدی رسیده است که خود بتوانم تصمیم بگیرم و گفت که ضمانت می کند که پشیمان نخواهم شد. ولی خوب لابد تعهداتی دارم. نه؟ تعهدی ندارم؟ چه بهتر! تئاتر همان روز حرکت می کرد. آن روز بعد از ظهر آخرین نمایش شان در دانتزیگ و پروس غربی تمام شده بود. حالا نوبت لورن^۱ بود و بعد به فرانسه می رفتند برای جبهه شرق عجلتاً برنامه ای نداشتند

۱- منطقه ایست که امروز در شمال شرقی فرانسه که شهر متس در آن واقع است. م.

و این جبهه را با موفقیت و بی‌خطر پشت سر گذاشته بودند و من که اسکار باشم به‌راستی می‌توانستم خود را خوشبخت بدانم که تئاتر بیرا دیگر در جبهه شرق برنامه‌ای نداشت و حالا نوبت پاریس بود. بله، می‌گفت که حتماً به پاریس می‌روند و پرسید که آیا تا کنون سفری به پاریس کرده‌ام و چون نکرده بودم گفتم: خوب، آمیکو، اگر راگونا هنوز نتوانسته است دل سنگ شما را که جز به ضرب طبل نمی‌تپد نرم کند پاریس این کار را خواهد کرد. andiamo^۱.

اتومبیل ما با آخرین کلمه خوابگو ایستاد. درختهای خیابان هیندنبورگ، سراپا سبز، با نظمی پروسسی به فواصل معین صف کشیده بودند. از اتومبیل پیاده شدیم. بیرا به راننده گفت که منتظر بماند. من میل نداشتم که به کافه چهارفصل وارد شوم، زیرا ذهنم آشفته بود و هوای تازه می‌خواست این بود که به پارک شتفن رفتم تا قدم بزنیم. بیرا سمت راست من بود و رزویتا سمت چپم. بیرا معنی و هدف گروهان تبلیغات را برای من توضیح می‌داد و رزویتا ماجراهای کوچکی را که در زندگی روزانه این گروهان پیش می‌آمد نقل می‌کرد. بیرا از نقاشان و خبرنگاران جنگ و تئاتر خودش حرف می‌زد و رزویتا نام شهرهای دوردستی را که من از رادیو ضمن اطلاعیه‌های فوق‌العاده شنیده بودم از دهان زیبایش ادا می‌کرد. بیرا از کپنهاگ می‌گفت و رزویتا از پالمو^۱ در گوشم نجوا می‌کرد. بیرا ترانه بلگراد را می‌سرود و رزویتا با لحن یک خواننده تراژدی از آتن می‌نالید. اما هر دو درباره پاریس با شور بسیار هم‌آواز شدند و قول دادند که پاریس یکجا به همه شهرهایی که نام بردند می‌ارزد و عاقبت بیرا در مقام مدیر تئاتر فرمانده گروهان تبلیغات می‌شود گفت رسماً به من پیشنهاد کرد: هنرمند جوان، بیاید به ما پیوندید. طبل بنوازید و لیوانهای آبجو و چراغ‌برقها را با صدای خود خرد کنید. نیروهای نظامی آلمان، اشغال‌کنندگان فرانسه زیبا در پاریس جاوید و همیشه جوان قدر شما را خواهند دانست.

اسکار فقط به منظور حفظ ظاهر و احترام از قبول شتابزده مهلت خواست تا فکر کند. نیم‌ساعتی و بیشتر دور از راگونا و دور از دوست و استادش بیرا میان

۱- یعنی برویم!

درختچه‌های سبز قدم زد و وانمود کرد که فکر می‌کند و رنج می‌برد. پیشانی خود را می‌مالیدم و به آواز پرندگان جنگل گوش می‌دادم و این کاری بود که هرگز نکرده بودم. انگاری از سینه‌سرخ‌ی انتظار اطلاعات یا کمک فکری داشتم و عاقبت هنگامی که خوغای پرندگان در دل سبزینه شدت گرفته بود گفتم: استاد بزرگوار طبیعت مهربان و دانا به من سفارش می‌کند که پیشنهاد شما را پذیرم. شما می‌توانید از این به بعد مرا جزو اعضای تاتر جبهه‌تان بشمارید.

بعد، گرچه اول نخواستہ بودم، به کافه چهارفصل رفتیم و قهوه رقیقی خوردیم و بر سر جزئیات فرار من مذاکره کردیم که البته اسمش را نه فرار که عزیمت گذاشتیم.

جلو کافه بار دیگر همه شرایط همکاریمان را چنان که قرارش نهاده شده بود به تفصیل تکرار کردیم. آن وقت با راگونا و سروان ببرا فرمانده گروهان تبلیغات خداحافظی کردم و ببرا به اصرار اتومبیلش را در اختیار من گذاشت و خودش به اتفاق راگونا قدم زنان خیابان هیندنبورگ را رو به شهر پیش گرفت و راننده او که سر جوخه سالمندی بود مرا به لانگفور باز آورد و در میدان ماکس هالبه پیاده کرد زیرا نمی‌خواستم و نمی‌توانستم با اتومبیل به داخل کوچه مان بروم، زیرا اگر اسکار جلو دکان ماتزرات از یک اتومبیل نظامی پیاده می‌شد توجه همه را به خود جلب می‌کرد و این کار در آن زمان بد جلوه می‌کرد.

فرصت زیادی نداشتم. می‌بایست به سراغ ماتزرات و ماریا بروم و با آنها وداع کنم. مدت زیادی کنار قفس پسر کورت ایستادم و اگر حافظه‌ام یاری کند الکار پدرانهای هم در ذهن پروردم. سعی کردم دستی به موهای طلایی پسرکم بکشم ولی پسرکم نخواست. در عوض ماریا که چند سال بود از نوازشهای من بی‌نصیب مانده بود تعجب‌زده و با خوشرویی به آنها پاسخ داد. وداع با ماتزرات به خلاف انتظارم برایم دشوار آمد. مردک در آشپزخانه‌اش بود و داشت خوراکی قلوه با سوس خردل می‌پخت و چنان شش‌دانگ حواسش به پخت و پزش مشغول بود که انگاری با تابه و ملاقه‌اش راز و نیاز می‌کند و در آن حال به قدری شیرینکام بود که جرأت نکردم خلوتش را به هم بزنم و تازه وقتی روی برنگردانده می‌خواست کورمال کورمال چیزی را از میز پشت سرش بردارد اسکار پیشدستی کرد و

تخته‌ای را که او روی آن جعفری خرد کرده بود برداشت و به دستش داد و تا امروز هنوز گمان می‌کنم ماتزرات تا مدتی دراز، حتی پس از آنکه من آشپزخانه‌اش را ترک کرده بودم تخته در دست حاج و واج مانده بود، زیرا اسکار پیش از آن هرگز هیچ چیزی را برای او برنداشته و به دستش نداده بود.

نزد خاله تروچینسکی بازگشتم و غذایم را پیش او خوردم و او تنم را شست و به بسترم برد. صبر کردم تا او نیز به رختخوابش رفت و صدای خروپفش همراه با سوت خفیفی بلند شد. آن وقت دم‌پایی‌ها را به پا کردم و لباسهایم را برداشتم و از اتاقی که آن موش سفیدمو خوابیده بود و خروپف می‌کرد و سوت می‌کشید و پیرتر می‌شد گذشتم. در راهرو مدتی با قفل در کلنجار رفتم تا عاقبت کلونچه را از مادگی‌اش بیرون کشیدم و همچنان دم‌پایی به پا و لباسها بر سینه فشرده چهار طبقه را زیر پا گذاشتم و به رخت‌خشک‌کن زیر شیروانی رفتم و پس از آنکه پایم به تل شن و سطل آتش‌نشانی گیر کرد و در پنهانگاه خود، پشت صفالهای بر هم انباشته و روزنامه‌های در هم پیچیده که با وجود منع مقررات دفاع ضد هوایی در آن مکان انبار شده بودند طبل نوی را که پنهانی از ماریا آنجا پنهان کرده بودم و نیز کتابخانه‌ام را، که یک کتاب بیش نبود و راسپوتین و گوته با هم آن را تألیف کرده بودند پیدا کردم. آیا مصلحت بود که این اثر نویسندگان دلخواهم را همراه ببرم؟ اسکار ضمن اینکه کفش می‌پوشید و لباس به تن می‌کرد و طبلش را برگردن می‌آویخت و چوبکهایش را پشت رکابهای شلوارش تنگ می‌انداخت با خدایان دوگانه خود دیونیزوس و آپولون در همین حال کنگاش می‌کرد. خدای شراب و مستی بی‌خیال سفارش می‌کرد که چیز خواندنی اصلاً، یا دست کم جز کتاب راسپوتین را همراه ببرم، حال آنکه آپولون خدای تیزهوش و خردمند می‌گوشید که مرا از سفر به فرانسه منصرف کند ولی چون دریافت که اسکار تصمیم به سفر گرفته است دو پایش را در یک کفش کرد که راه‌توشه‌ای بی‌تقص که جایی برای سرزنش باقی نگذارد همراه ببرم. خلاصه اینکه آن خمیازه‌مژدبانه‌گوته را که قرن‌ها از عمرش می‌گذشت به من توصیه کرد ولی من از سر لجبازی و نیز چون می‌دانستم که کتاب گوته قادر نیست همه مسائل جنسی را حل کند کتاب راسپوتین را نیز همراه با تصاویر زنان هریانش که البته کاملاً لخت هم نبودند و جوراب سیاه به پا

داشتند برداشتم. جایی که آپولون هماهنگی و خوش‌نوایی و دیونیزوس قهق
ستی و آشفتگی را تعلیم می‌دادند اسکار خدایواره کوچکی بود که آشفتگی را به
تعادل و خردمندی را به متی مبدل می‌کرد و از فانی بودنش که بگذریم از
خدایان تمام‌عیار باستانی یک قدم جلوتر بود زیرا مجاز بود آنچه را دوست
می‌داشت بخواند حال آنکه خدایان خود را سانسور می‌کردند.

نمی‌دانید که انسان چه جور به خانه و در و همسایه عادت می‌کند. از هر طبقه و
هر آپارتمان که اسم ساکن هر یک بر پلاکی روی در آن خوانده می‌شد
خداحافظی کردم: از مین ترومپت‌نواز که سازمان اس‌آ برای خدمت ناقابلش
دانسته و مرخصش کرده بود و او در انتظار احضار مجدد به خدمت دوباره به
ترومپتش و شیشه‌ماخاندل پناه برده بود (بعدها عاقبت احضارش کردند ولی او
مجبور بود که ترومپتش را در خانه بگذارد) و از خانم کاتر که اندام جسیم
بدترکیبی داشت و از دخترش سوزی که خود را از دختران سازمان آذرخش
می‌دانست. آه، آکسل میشکه، حالا کجا بودی و شلاقت را با چه عوض کرده
بودی؟ آقا و خانم ویووت^۱ غذایشان همیشه کلم‌قمری بود و آقای هاینرت^۲
معددهای بیمار داشت و به همین علت به خدمت در پیاده‌نظام نرفته و در شیشاو
مانده بود و در آپارتمان مجاور پدر و مادرش بودند که هنوز اسم قدیشان را
حفظ کرده و هایموسکی^۳ مانده بود و خاله تروچینسکی، موش پیر بی‌آزار که
آرام در اتاقش خوابیده بود و خروپفش را می‌کرد. گوشم را بر درش نهادم و صفیر
نفسش را شنیدم. نیم‌وجبی هم بود، که اسم واقعیست رتسل^۴ بود، همان که در کودکی
جوراب بلند پشمی به پا می‌کرد و با این همه ستوان شده بود. پسر شلاگر مرده بود و
پسر آیکه نیز زیر خاک رفته بود. پسر کولینتز هم خداحافظی کرده بود اما لاویشاد
ساعت‌ساز هنوز نمرده بود، به‌عکس ساعتهای از کار افتاده را زنده می‌کرد و
می‌تازاند و هیلانت پیر نیز هنوز زنده بود و همچنان میخهای کج و کوله را روی
سندان راست می‌کرد. خانم شوروینسکی^۵ با وجود بیماریش زنده بود ولی
شوهرش مرده بود، گرچه مرضی نداشت. و روبروی او، در طبقه هم‌کف کوچه،

آنجا خانه که بود؟ آنجا آلفرد ماتزرات ساکن بود، با زنش ماریا با پسری که نزدیک دو سالش بود و اسمش را کورت گذاشته بودند؛ و آن که بود که آن وقت شب که همه در خواب بودند آن عمارت بزرگ را، که به سنگینی در خواب نفس می کشید با ساکنان اجاره نشینش، ترک می گفت؟ اسکار بود که به سفر می رفت، اسکار پدر کورت خردسال بود. چه در دست داشت که با خود به کوچه تاریک می برد؟ طبلس بود و کتاب ضخیمش که مخزن معرفتش بود. چرا میان این همه خانه خاموش و دل به دفاع ضد هوایی خوش کرده فقط جلو یک خانه خاموش، که آن هم دل به دفاع ضد هوایی خوش کرده بود ایستاد؟ زیرا در آن خانه خانم گرف، بیوهٔ مرد سبزی فروش خوابیده بود و او گیرم نه تمامی دانش خود دست کم قسمتی از مهارت های ظریف خود را مرهون مراحم او بود. چرا جلو این خانه خاموش کلاه از سر برداشت؟ زیرا گرف سبزی فروش را محترم می داشت که موهای وزوزی و بینی عقابی داشت و ضمن سنجش سنگینی خود انتحار کرد و در آویختگی موهایش را همچنان وزوزی و بینی اش را عقابی حفظ کرد ولی چشمان میشی اش را که همیشه فکوران در ته کاسه شان فرو رفته بودند به تلاش آورده و از کاسه بیرون انداخته بود. چرا اسکار کلاه ملوانی اش را که نوارهایش در باد تکان می خورد باز بر سر گذاشت و با قدمهای استوار از آنجا دور شد؟ زیرا در ایستگاه قطارهای بارکش لانگفور قرار ملاقاتی داشت. آیا سر وقت در میعادگاه حاضر شد؟ بله سر وقت رسید.

در آخرین دقیقه به خاکریز خط آهن نزدیک پل برونس هوفر وگ رسیدم. مبادا خیال کنید که می خواستم جلو مطب دکتر هولتز توقف کنم. ابداً با او هیچ کاری نداشتم. ولی خوب، در دل با خواهر اینگه دستیار او خدا حافظی کردم و به خانهٔ نانوادر کلاین هامروگ نیز ضمن عبور درودی فرستادم و فقط رواق کلیسای قلب مسیح بود که مرا امر به توقف کرد و چیزی نمانده بود که همین توقف باعث شود که اندکی دیر برسم. در کلیسا بسته بود. ولی من مسیح کودک را با پیکر گلی رنگ حریانش به وضوح در نظر آوردم که روی ران چپ مریم عذرا نشسته بود. باز مادر جانم را در خیال دیدم که در جایگاه اعتراف زانو زده بود و شرح گناهان خاص زن بقال را در گوش عالیجناب وینکه خالی می کرد همان طور که

شکرش را در بسته‌های کبودرنگ نیم‌کیلویی و دویست و پنجاه گرمی می‌ریخت. اسکار ولی برابر محراب جانبی سمت چپ زانو زده بود و می‌خواست به عیسی طبل نوازی بیاموزد و آن بچه تخم بداد نمی‌خواست یاد بگیرد و معجزه کوچکی نصیب او کند و اسکار، این بار هم مثل آن بار در برابر در بسته کلیسا قسم خورد که عاقبت او را به طبل نواختن وادار خواهد کرد. امروز نشد فردا.

اما چون سفر درازی در پیش داشتم موعد سوگندم را از فردا به پس فردا انداختم و به در کلیسا پشت کردم و اطمینان داشتم که مسیح از چنگم نخواهد گریخت و از کنار پل به روی خاکریز بالا رفتم و در این تلاش قسمتی از راسپوتین و گوتهام در راه ماند ولی موفق شدم قسمت عمده بضاعت فرهنگیم را با خود به روی خاکریز میان ریلها برسانم و به قدر چند سنگ پرتاب روی قلوه سنگهای میان ریلها و تراورسها تلوتلوخوران پیش رفتم و هوا به قدری تاریک بود که چیزی نمانده بود به پیرا که منتظرم بود بخورم و او را نقش زمین کنم.

جناب سروان و دلتمک موسیقی نواز گفت: «خوب، این هم نایفه طبل نواز ما.» آن وقت یکدیگر را به احتیاط سفارش کنان کورمال کورمال از روی ریلها و دوراهیها راه جستیم و میان قطارهای بارکش که جابه‌جا می‌شدند گمراه شدیم تا عاقبت قطار مرخصان از جبهه را که یک کوپه مخصوص آن به تئاتر جبهه پیرا اختصاص داشت پیدا کردیم.

اسکار با تراموای زیاد به این طرف و آن طرف رفته بود و حالا به قطار هم سوار می‌شد. وقتی پیرا مرا به داخل کوپه برد راگونا سرش را از روی کار خیاطیش برداشت و خندان گونه مرا بوسید و همچنان خندان پی آنکه کارش را کنار بگذارد اعضای دیگر گروه نمایش را به من معرفی کرد که عبارت بودند از فلیکس^۱ و کیتی^۲ که هر دو آکروبات بودند. کیتی گیسوانی بور به رنگ عسل داشت و رنگ پوستش به خاکستری متمایل بود و روی هم‌رفته زنی نمکین و با سین یورا تقریباً هم‌بالا بود و لهجه‌اش که زنگ ساکسی داشت بر جاذبه‌اش می‌افزود. فلیکس از همه اعضای گروه بلند بالاتر بود و اندامی متناسب داشت و قامتش به یک متر و

سی و هشت سانتیمتر می‌رسید. بیچاره میان ما از بالای بلند خود شرم داشت و با آمدن من با قد نود و چهار سانتیمتری‌ام این عقده‌اش عمیق‌تر شد. می‌مایش به مال یک اسب تازنده ترییت شده بی‌شبهت نبود و به همین دلیل راگونا از راه شوخی به او لقب کاوالر^۱ داده بود و او را فلیکس کاوالو می‌نامید. فلیکس هم مانند سروان ببرا اونیفورم خاکی‌رنگی به تن داشت ولی درجه‌اش سر جوخه بیش نبود. خانمها نیز لباس سفر خاکی‌رنگی پوشیده بودند که چندان به فانتشان برازنده نبود. پارچه‌ای نیز که راگونا در دست داشت و به خیاطی روی آن مشغول بود رنگ خاکی داشت. این پارچه بعدها اونیفورم من می‌شد. ببرا و فلیکس آن را دست و پا کرده بودند، و رزویتا و کیتی به نوبت روی آن کار می‌کردند و آن قدر از کنارش بریدند که عاقبت کت و شلوار و کلاهی با اندازه‌های من مناسب از آن بیرون آمد. اما کفشی که به پای من بخورد در تمام ابارها پیدا نشد و من ناچار به همان پوتینهای غیرنظامیم رضایت دادم.

مدارکی هم برایم جعل کردند. فلیکس در این هنر ظریف بسیار توانا بود. خانم خوابگو مرا برادر خود دانست، البته برادر بزرگتر و من از راه ادب اعتراضی نکردم. طبق شناسنامه جدیدم اوسکار نلو راگونا نام داشتم و در بیست و یکم اکتبر هزار و نهصد و دوازده در ناپل به دنیا آمده بودم. من تا امروز نامهای زیادی داشته‌ام و بد آهنگ‌تر از اسکار نلو راگونا هم میان آنها کم نبوده است.

آن وقت به اصطلاح قدم در راه گذاشتیم. از طریق شتولپ^۲ و شتتین^۳ و برلین و هانور و کلن به متس رفتیم. از برلین چیزی که چیز باشد ندیدم. توقف ما در این شهر پنج ساعت طول کشید و البته با حمله هوایی مصادف شد و ما مجبور بودیم در یک آبخور فروشی که به توماس کلر^۴ معروف بود و به پناهگاه ضد هوایی مبدل شده بود پناه جویم. به مرخصی‌آمندگان زیر طاقهای ضریبی این زیرزمین تنگاتنگ در هم پییده بودند. وقتی دژبانها می‌کوشیدند که همه را جا بدهند و با فشار آنها را در دالانهای زیرزمین جا به جا می‌کردند غوغایی بر پا شده بود. چند

۱- cavallo، به ایتالیایی یعنی اسب.

2- Stolp 3- Stettin

۴- Thomaskeller، یعنی زیرزمین توماس.

نفری که از جبهه شرق آمده بودند پیرا و همکاران تئاتر جبهه‌اش را شناختند و کف زدند و سوت کشیدند و راگونا با دست برایشان بوسه فرستاد. از ما خواستند که برنامه‌ای اجرا کنیم. ظرف چند دقیقه در انتهای زیرزمین که زمانی انبار ذخیره آبجو بوده بود صحنه‌ای سر هم شد. پیرا نمی‌توانست تقاضای مردم را رد کند. خاصه اینکه یک سرگرد نیروی هوایی راست خبردار ایستاده با چرب‌زبانی بسیار از او خواهش کرد که برای این زندانیان زیرزمین برنامه‌ای اجرا کند.

اول بار بود که اسکار به‌راستی روی صحنه می‌رفت و برای تماشاچیان هنرنمایی می‌کرد. گرچه نمی‌شود گفت که کاملاً بی‌آمادگی روی صحنه رفت. ضمن سفر در قطار پیرا چند بار برنامه‌ای را که قرار بود اجرا کنم با من تمرین کرده بود با این حال وحشت از صحنه در دلم افتاد. به طوری که راگونا فرصت خوبی یافت که با نوازشهای آرام کند و از این طریق دلم را به دست آورد.

همین‌که بسته‌های وسایل بازیگری ما را کشان‌کشان و با شور و حرارت بسیار به ما رساندند فلیکس و کیتی نمایشهای خود را شروع کردند. هر دو انگاری عروسک‌انی لاستیکی، بلکه از لاستیک هم نرم‌تر بودند. بر هم گره می‌خوردند و لای هم می‌رفتند یا از درون یکدیگر بیرون می‌آمدند و به هم تائیده می‌شدند. آدم خیال می‌کرد که اجزایی از بدنشان جدا می‌شد یا بر بدن دیگری پیوند می‌خورد. دست و پا یا سر و گردن‌شان را با هم عوض می‌کردند و حاضران که باز مانده دهان دور آنها جمع شده بودند به دیدن حرکاتشان به استخوان‌دردی مبتلی شدند که به‌زودی خوب‌شدنی نبود. فلیکس و کیتی هنوز در هم گره می‌خوردند و باز می‌شدند که براروی صحنه آمد. بطریهائی داشت که از خالی تا پر همه جور بود و با آنها پرهاخواه‌ترین آهنگهای آن روزها را اجرا کرد. ترانه «اریکا» و «ماماچی» اسبکی به من بیخش، را نواخت و سرود «میهن، ستاره‌های تو» را از گلوی بطریه‌ها بیرون کشید و ستاره‌ها را درخشانید و چون بعضی از این ستاره‌ها خوب روشن نمی‌شدند آهنگ قدیمی و معروفی که دلخواهش بود و در زدن آن مهارت داشت، یعنی جیمی تاینگر را نواخت و از دهانه بطریه‌ها غوغایی بیرون

کشید، چنانکه نه فقط شنوندگان و به مرخصی آمدگان را به شور آورد بلکه گوش حساس اسکار را نیز نوازش داد و عاقبت وقتی که بپرا بعد از چند چشمه افسونگری مضحک و موفقیت آمیز برنامه خوابگوی بزرگ رزویتا را گونا و اسکارنلو طبل نواز شیشه شکن را اعلام کرد تماشاگران خوب گرم شده و سخت به شور آمده بودند و موفقیت رزویتا و اسکارنلو تضمین شده بود. نمایشان را با ضربی ریز و سبک شروع کردم و جایی که نمایش به اوج هیجان می رسید بر شدت ضرب می افزودم و چون قسمتی از نمایش تمام می شد با هنرنامه‌های فوق العاده تماشاگران را به کف زدن برمی انگیزتم. را گونا یکی از تماشاگران، حتی یکی از افسران را به روی صحنه دعوت می کرد، مثلاً سر جوخه سالخورده پوست کلفتی یا افسریار تازه کار خجول اما گستاخی را فرامی خواند و کنار خود می نشاند و در ضمیرش راه می یافت و آنچه در دلش می گذشت می خواند و در این کار استاد بود و بعد اسرار آنها را، و نه تنها جزئیات ثبت شده در دفتر خدمت آنها - که همیشه درست از آب درمی آمد - بلکه مطالبی از زندگی خصوصی شان را فاش می ساخت. البته در این کار ظرافت به خرج می داد و رازهای آنها را با شوخی آشکار می کرد و در پایان کار یک بطری پر از آبجو به مردی که مکنونات دلش را این جور عریان ساخته بود تعارف می کرد و از او می خواست که آبجوش را در دست بگیرد و نمایان، چنانکه همه ببینند جلو صورت خود بالا برد و آن وقت چشمکی به من کالی بود که همراه ضرب ریز و به تدریج شدیدشونده طبلم با یک جیغ جانانه که برایم بازی کودکانه‌ای بود بطری را به یک مشت خرده شیشه مبدل کنم و سر جوخه پیر جهان دیده یا افسریار جوان ظریف سیما که چهره شان به آبجو آغشته شده بود هاج و واج می ماندند و آن وقت غریو کف زدن تماشاگران با صدای بمباران پایتخت رایش درمی آمیخت.

این نمایشها البته اعتبار فوق العاده نداشت ولی برای از جبهه بازگشتگان بسیار مفرح بود و رنجهای جبهه را از یادشان می برد و بند از خنده شان برمی داشت و خنده شان بی پایان بود، زیرا هنگامی که باران بمب بر سرمان فرو می بارید و زیر زمین از انفجار آنها تکان می خورد و چراغها خاموش می شد، هنگامی که دنیا در آن آشوب آسمانی زیر و رو می شد در آن تابوت تنگ و تاریک صدای خنده

بر دیگر صداها چیرگی می‌یافت و همه به فریاد بیرا را می‌خواستند و فریاد می‌زدند: «می‌خواهیم صدای بیرا را بشنویم» و برای مهربان و فناپذیر در تاریکی روی صحنه می‌آمد و نقش دلنک خود را اجرا می‌کرد و از آن جماعت مدفون توفان خنده بیرون می‌کشید و چون مردم بازگشت سین‌یورا را گونا و اسکارنلو را می‌خواستند با صدایی که به آوای ترومپت می‌مانست می‌گفت: سربازان سربی عزیز، سین‌یورا را گونا بسیار خسته است و اسکارنلو هم باید در راه رایش و عظمت آلمان و پیروزی نهایی آن چرت بزند.

رزویتا در کنار من خوابیده بود و می‌ترسید و اسکار گرچه کنار او خوابیده بود ابدأ نمی‌ترسید. ترس او و جسارت من باعث می‌شدند که دست‌ها مان در هم روند و من ترس او را با دست می‌جستم و او جسارت مرا. وحشت او و جسارت من با هم در آمیخت و چون من یک بار ترس او را بر طرف کردم و در او جسارت دمیدم تهور مردانه‌ام بار دیگر سر بلند کرد و چون به اوج هجده سالگی خود رسید ترس آموخته و حساب شده جسارت انگیز او را که نمی‌دانم چندساله بود و نمی‌دانم برای چندمین بار زیر ضربه این‌گونه ترس خاک شده بود آرام و با جسارت خود سیراب کرد. پیکر کم‌رشد ولی در عوض پرویمانش نیز مثل چهره‌اش کاری با گذشت چروک‌انداز زمان نداشت. با جسارت از زمان بیرون و وحشت با زمان بیگانه‌اش خود را به من تسلیم کرد و هرگز هیچ کس در نخواهد یافت که آن زن خرداندام که در آن زیرزمین ویران پناهگاه شده طی آن حمله هوایی گسترده به پایتخت رایش زیر جسارت من ترس خود را از یاد برد تا زمانی که خطر گذشت و مأموران دفاع ضد هوایی ما را از آن دخمه بیرون آوردند نوزده سال داشت یا نود و نه سال و حفظ این راز برای اسکار دشوار نیست خاصه به آن سبب که خود نمی‌داند که این اولین هواغوشی با زنی هم‌بالا با خودش با پیر زالی دنیا دیده و بی‌باک نصیبش شده بود یا از دختر جوانی که ترس به تسلیمش واداشته بود.

تماشای بتون

یا «عرفانی، وحشی، ملال آور»

سه هفته همه شب در پناهگاههای کهن و حرمت‌انگیز شهر قدیمی متس که یادگار رومیان بود برنامه اجرا کردیم. همین برنامه طی دو هفته در نانسی تکرار شد و شالون سور مارن^۱ نیز یک هفته با میهمان‌نوازی میزبان ما شد. در همین چند هفته اسکار چند کلمه‌ای فرانسه آموخته بود که اغلب بر زبانش جاری بود. در شهر ونس^۲ هنوز می‌شد آثار آسیبهای جنگ اول را با حیرت تماشا کرد. جانوران افسانه‌ای سنگی بالای کلیسای جامع معروف این شهر، بیزار از سیاهکاریهای انسانها پیوسته بر سنگفرش جلوخان کلیسا به شیوه خود تف می‌انداختند. منظورم اینست که در مدت توقف ما در این شهر شب و روز باران می‌بارید و از دهان این جانوران که کار ناودان را می‌کرد شُرشر فرو می‌ریخت. در عوض به پاریس که رسیدیم حتی در ماه سپتامبر هوای آفتابی و ملایمی نصیبمان شد. بازو در بازوی رزویتا کنار رود سن قدم می‌زدیم و نوزدهمین سالگرد تولدم را به این شکل گذراندم. گرچه من از طریق کارت‌پستالهای گروه‌بان فریتس تروچینسکی به پاریس نیامده با آن آشنا بودم این شهر بزرگ زیبا لطف خود را ابداً برایم از دست نداده بود. هنگامی که به اتفاق رزویتا اول بار پای برج ایفل ایستادیم و بازو در بازوی هم — من با نود و چهار سانتیمتر و او با نود و نه سانتیمتر قد و بالای خود — سر بلند کردیم و به تارک آن نگریستیم اول بار به یکتایی و بزرگی خود آگاه

شدیم، همانجا پیش چشم مردم یکدیگر را بوسیدیم، گرچه این کار در پاریس کار عجیبی نیست.

وای که تماس نزدیک با هنر و تاریخ چه شکوهمند است! هنگامی که همچنان بازوی رزویتا را گرفته از آرامگاه ناپلئون که زیر گنبد انوالید^۱ است دیدن می‌کردیم یاد آن مرد بزرگ ولی نه بلندقامت، و به همین سبب با هر دوی ما خویشاوند، در دلم بیدار شد و کلمات ناپلئون را در گوش رزویتا به نجوا تکرار کردم. ناپلئون این عبارت را هنگام دیدار از گور فردریک دوم، که او هم چندان غول‌پیکر نبود ادا کرده بود: «اگر او زنده بود ما اینجا نبودیم!» و من به مهربانی در گوش رزویتا گفتم: اگر این آتشبار کرسی هنوز زنده بود ما امروز اینجا نبودیم و زیر پلها و کنار سن و روی پیاده‌روهای پاریس یکدیگر را نمی‌بوسیدیم.

در چهارچوب برنامه‌ای وسیع در تالار پلی‌یل^۲ و تئاتر سارا برنار^۳ روی صحنه می‌آمدیم. طولی نکشید که اسکار با صحنه‌ها و عالم تئاتر شهری بزرگ مثل پاریس آشنا شد و برنامه خود را ظریف‌تر کرد و بر عمق فرهنگی آن افزود و خود را با طبع نازک نیروهای اشغالی پاریس هماهنگ ساخت. دیگر مثل گذشته به سادگی بطریهای آبجو را که از لطف خالی بود جین شکن نمی‌کرد بلکه گلدانهای بلورین زیبا و خوش‌انحنا و به نازکی نفس شکل گرفته را با آواز خود خورد می‌کرد. برنامه‌های خود را بر اساس و از جنبه تاریخ هنر ترتیب می‌دادم. پس از گیل‌سپان^۴ دوران لوتی چهاردهم به ظروف شیشه‌ای زمان لوتی پانزدهم می‌پرداختم و آنها را غبار می‌کردم و به یاد شور و حرارت انقلابی خدمت جامهای کریستال لوتی شانزدهم بینوا و همسر آشفته‌سرش ماری آتوانت می‌رسیدم و بعد از شیشه‌های باقی‌مانده از دوران لوتی فیلیپ برنامه‌ام را با شکستن آثار هنری خیال‌انگیز یوگندشتیل فرانسه پایان می‌دادم.

گرچه قسمت عمده تماشاگران خاکستری‌پوش سیر تاریخی و معنای عمیق فرهنگی نمایشی را که به ایشان عرضه می‌داشتم در نمی‌یافتند و برای خرده‌شیشه‌های ارزمندی که به پاشان می‌ریختم در حد همان خاک کم‌ارز شیشه

کف می زدند گهگاه افسران ستاد و روزنامه نگاران آلمانی نیز پیدا می شدند که در خلال شیشه های خرد شده معنای تاریخی آن را نیز درمی یافتند و به آن ارج می نهادند. اونیفورم پوشی که هیأتش به فرهیختگان می مانست و در جشنی که به افتخار فرمانده کل برگزار شده بود به او معرفی شدیم از هنر من تعریفها کرد و کار مرا قدر شناخت. اسکار خاصه از شخصی که خود را خبرنگار یکی از روزنامه های رایش و متخصص فرانسه معرفی می کرد سپاسگزار بود که به طور خصوصی به بعضی نارساییهای ظریف یا می شود گفت ناسازگاریهای سبکی کار من اشاره کرد.

زمستان را در پاریس به سر آوردیم. ما را در هتلی درجه اول جا دادند و نمی خواهم ناگفته بگذارم که رزویتا در کنار من ظرایف تئخنواپهای فرانسوی را می آزمود و امتیاز غیر قابل انکار آنها را تصدیق می کرد. آیا اسکار در پاریس شیرینکام بود؟ آیا عزیزان در وطن مانده اش را، ماریا، ماترنات، گرتشن شفلر و فرزندش کورت و مادر بزرگش آنا کلیایچک را فراموش کرده بود؟

گرچه آنها را از یاد نبرده بودم ولی جایشان را در کنار خود خالی نمی یافتم و هیچ کارت پستالی برایشان نمی فرستادم و هیچ نشانی از وجود و هیچ خبری از سلامت خود به ایشان نمی دادم. به عکس این امکان را به آنها می دادم که یک سال بی وجود من زندگی کنند زیرا آنها را با نیت بازگشت ترک گفته بودم و بنابراین برایم مهم بود که بدانم غیاب من برایشان چه اثری دارد. در خیابانها میان رهگذران و نیز هنگام اجرای برنامه گاهی میان تماشاگران چهره های آشنا می جنتم. با خود می گفتم چه بسا فریتس تروچینسکی یا آکل میشکه از جبهه شرق راهی غرب شده و به پاریس به مرخصی آمده باشند و یکی دو بار میان سربازان پیاده پنداشتم که چهره برادر چالاک و زرننگ ماریا را باز شناختم ولی هر دو بار اشتباه کرده بودم، زیرا اونیفورم خاکی آلمانی بسیار غلط اندازست.

فقط برج ایفل بود که درد وطن در من بیدار می کرد. نه اینکه آرزوی بالا رفتن از آن در دلم پدید آمده باشد و از وسعت دید تارک آن، از همان پایین اغوا شده باشم و میلی به جانب میهن در دلم سرکشیده باشد. اسکار این برج را روی کارت پستالها بسیار دیده و در خیال به قدری از آن بالا رفته بود که اگر به راستی از

آن بالا می‌رفتم صعودم نه سرخوشی که احساس سرخوردگی نزول در دلم پدید می‌آورد. وقتی البته بی‌رزویتا، تنها پای این برج و زیر قوس با عظمت پایین آن می‌ایستادم یا حتی چندک می‌زدم این گنبد بسته که البته رخنه هم کم نداشت و حاجب ماورا نبود یاد دامنهای مادر بزرگم آنا را برایم زنده می‌کرد که همه چیز را زیر خود پنهان می‌کرد. هنگامی که زیر برج ایفل می‌نشستم مثل این بود که زیر چهار دامن او چندک زده‌ام و گستره سبز میدان مشق جلو آن در نظرم کشتزارهای سیب‌زمینی کاشویی می‌شد و باران کج اکبر نه بر پاریس، که بی‌خستگی بر صحرای میان بیساو و رامکاو می‌بارید و پاریس و حتی زیرزمینهای متروی آن در این روزها بوی کوره مانده می‌گرفت. من ساکت می‌شدم و در فکر فرو می‌رفتم و رزویتا ملاحظه‌ام را می‌کرد و دردم را حرمت می‌نهاد زیرا دلی نرم و احساسی نازک داشت.

در آوریل چهل و چهار از همه سو خبر می‌رسید که خطوط جبهه پیروزمندانه کوتاه شده است و ما ناچار بودیم که بار دیگر بار بازیگریمان را ببندیم و پاریس را ترک کنیم و سد اقیانوس اطلس را با حضور تئاتر جبهه ببرا شادکام سازیم. دوره‌مان از بندر لوهاور^۱ شروع شد. ببرا به نظرم کم حرف و پریشان خیال می‌آمد. هرچند که طی اجرای برنامه هرگز خطلی در کارش راه نمی‌یافت و مثل گذشته غریب‌خنده از دل تماشاگران بیرون می‌کشید همین که پرده بر آخرین قسمت برنامه فرو می‌افتاد گفتمی چهره‌اش صلابت سنگ می‌گرفت و سیمای نارس را اختیار می‌کرد. ابتدا این تغییر رفتار را حمل به حسد می‌کردم و از آن بدتر گمان می‌بردم که در برابر شور شباب من سپر انداخته است. اما رزویتا به نجوا مرا از اشتباه بیرون آورد. البته او نیز از علت این حال او به درستی چیزی نمی‌دانست ولی در گوش من صحبت از السرانی کرد که بعد از پایان برنامه با ببرا خلوت می‌کردند. ظاهر کار به آن می‌مانست که استاد از مهاجرت به درون خود باز می‌گشت و خون تبارش که به پرنس اوژن می‌رسید در رگهایش سرکشی می‌کرد و اقدامی مستقیم را تدارک می‌دید. نقشه‌هایش به قدری از ما دورش کرده و دلش را چنان مشغول

می‌داشت که روابط نزدیک اسکار با دوست قدیمی او رزویتا جز تبسمی خسته از چهره پرچینش بیرون نمی‌کشید. در تورویل^۱ بود که در کازینو به ما جا داده بودند و او ما دو نفر را روی کف اتاق رختکن مشترکمان تنگ در آغوش هم یافت و چون به ملاحظه او خواستیم از هم جدا شویم دستی تکان داد و در آینه میز توالتش نگاه کنان گفت: نه، عزیزانم، راحت باشید. به کار خود ادامه دهید. فردا باید از استحکامات بتونی دیدن کنیم و پس فردا چه بسا مجبور باشید به جای لب هم لب بتون را ببوسید. فرصت را غنیمت بشمارید.

این ماجرا مال ماه ژوئن چهل و چهار بود. ما در این فاصله سراسر سد اقیانوس اطلس را از بیس که^۲ تا هلند زیر پا گذاشته و در یک‌یک شهرها برنامه اجرا کرده ولی از دریا دور مانده و از استحکامات معروف چیزی ندیده بودیم و تازه در تورویل اول بار کنار دریا بازی می‌کردیم. به ما پیشنهاد کردند که از سد اقیانوس اطلس دیدن کنیم. بپرواقت کرد. آخرین نمایش در تورویل صورت گرفت. شب را در باوان^۳ که آبادی کوچکی نرسیده به کان^۴ بود و چهار کیلومتر تا تلماسه‌های کنار اقیانوس فاصله داشت مانده بودیم. در خانه روستاییان به ما جا داده بودند. صحرا همه مرتع بود و پرچین و میان آنها درختان سیب. کالوادوس عرق معروف سیب آنجا تقطیر می‌شود. از این عرق نوشیدیم و به خواب آرامی فرو رفتیم. بادی برنده از پنجره وارد می‌شد. یک استخر قورباغه تاریکی شب را تا صبح می‌لرزاند. بعضی قورباغه‌ها انگاری برای طبل نواختن آفریده شده‌اند. در خواب صدای آنها را می‌شنیدم و به خود نهیب می‌زدم: اسکار، باید به خانه برگردی. به زودی پرت سه‌ساله خواهد بود. باید طبلی را که به او وعده داده‌ای برایش ببری. وقتی اسکار، که در مقام پدري آزرده ساعت به ساعت این اخطار را در گوش جانش می‌شنید بیدار شد به کنار خود دست کشید و از حضور رزویتای عزیزش در کنارش اطمینان یافت و بوی تن او را در مشام خود چشید و خیالش آسوده شد. تن رزویتا بوی لطیف دارچین آمیخته به میخک کوبیده و جوز هندی می‌داد. خلاصه عطر پیش از نوئل را داشت که شیرینی دارچینی می‌پزند ولی او این عطر را تا تابستان هم حفظ می‌کرد.

صبح که شد یک زره‌پوش از خانه روستایی حرکت می‌کرد. صبح زود بود و هوا سرد. دم دروازه خانه در باد ایستاده بودیم. همه اندکی لرزان گپ می‌زدیم. سوار شدیم: ببرا و راگرناء، فلیکس و اسکار همراه ستوان یکم هرتسوگ^۱ که ما را به آتشار خود به غرب کابور^۲ می‌برد.

اگر بگویم که نورماندی منطقه‌ای سبز است گاوهای سفید خط‌مخالی صحرای آن را به حساب نیاورده‌ام. این گاوها در دو سمت جاده مستقیم در چراگاههای از شب‌نم خیس میان مه غلیظ به نشخوار خود مشغول بودند و زره‌پوش ما را چنان بی‌اعتنا نگاه می‌کردند که اگر به منظور استتار رنگ نشده بود سرخی شرمش آشکار شده بود. درختهای سپیدار و پرچینها و بوته‌های خزنده و اولین هتلهای کنار دریا: عماراتی بی‌تناسب و نازیبا و خالی که پنجره‌پوشاشان در باد به هم می‌خورد. زره‌پوش ما را به گردشگاه کنار دریا برد و پیاده شدیم و به دنبال ستوان یکم که با احترامی نخوت‌آمیز ولی انضباط‌نشان با سروان ببرا رفتار می‌کرد میان تلماسه‌ها در مقابل بادی که شن و صدای امواج دریا را می‌آورد به راه افتادیم.

اینجا دریای بالتیک نبود که همه نرمی و سراسر سبز باشد و ناله‌اش به زاری دوشیزه‌ای در انتظار بماند. اینجا اقیانوس اطلس بود که مانور کهن خود را می‌آزمود و با مد پیشروی می‌کرد و هنگام جزر عقب می‌نشست.

و آن وقت بتون را دیدیم. اجازه داشتیم از آن حیرت کنیم و به آن دست بمالیم. بتون تکان نمی‌خورد. فریادی از درون بتون بلند شد: «ایست، خبردار!» و فوراً سربازی غول‌پیکر از آشیانهٔ مسلسلی که به سنگ‌پشتی پهن شده میان دو تلماسه می‌مانست بیرون جست. این پناهگاه دورای هفت بود با مزغلهای تیراندازی و سوراخهای دیده‌بانی مسلسلها که جزر و مد اقیانوس را می‌پایید. مردک سرجوخه لانکس^۳ نام داشت و به ستوان یکم هرتسوگ^۴ و نیز به سروان ببرا ما گزارش داد.

لانکس (خبردار ایستاد و ادای احترام کرد) گزارش داد: «دورای هفت. مجموع نفرات چهار سرباز. واقعه قابل ذکر روی نداده.»

هرتسوگ: متشکرم، آزادا سرجوخه لانکس.
و روبه ما کرد و گفت: ملاحظه می‌کنید؟ جناب سروان واقعه قابل ذکری روی
نداده. سالهاست وضع همین است.

بیرا: ولی خوب، جزر و مد هست و خود نمایش طبیعت است.
هرتسوگ: از قضا درست همین است که سرالفراد ما را گرم می‌کند. برای همین
است که ما این آشیانه‌ها و پناهگاهها را کنار هم ردیف می‌کنیم. همین حالا
به قدری زیادند که در میدان دید همند. عنقریب باید چند تاشان را منفجر کنیم تا
بتوانیم آشیانه‌های دیگر بسازیم.

بیرا: (روی بتون انگشت می‌کوبد و اعضای گروه تاثرش نیز از او تقلید
می‌کنند) سرکار ستوان به بتون اعتقاد دارند؟
هرتسوگ: نه، نمی‌شود گفت اعتقاد داریم. ما اینجا به هیچ چیز اعتقاد نداریم.
مگر نه، لانکس؟

لانکس: بله، جناب سروان، به هیچ چیز!
بیرا: ولی همچنان بتون می‌سازید و می‌ریزید.
هرتسوگ: بین خودمان بماند تمرین است. تجربه پیدا می‌کنیم. من پیش از اینها
هیچ اطلاعی از کارهای ساختمانی نداشتم. تازه به دانشگاه وارد شده بودم که
جنگ شروع شد. امیدوارم بعد از جنگ بتوانم از اطلاعاتم در بتون‌ریزی استفاده
کنم. در آلمان همه چیز را باید از نو ساخت. این بتون ما را از نزدیک ملاحظه
کنید. (بیرا و اعضای گروه سرها را تا روی بتون پایین می‌آورند) چه می‌بینید؟
صدفا همه چیز دم‌دستان است. کافیت جمع کنیم و با سیمان مخلوط کنیم.
سنگ، شن، سیمان. من به شما دیگر چه بگویم جناب سروان. شما خودتان
هنرمندید. بازیگرید و خوب می‌دانید. لانکس برای جناب سروان بگویید که ما
وقت بتون‌ریزی در این پناهگاهها چه می‌گذاریم.

لانکس: بله، جناب سروان. باید برای جناب سروان گفت. ما تو بتون سگ‌توله
می‌ذاریم. ته بتون هر پناهگاه به سگ‌توله خوابیده.
اعضای گروه بیرا: یک سگ‌توله!

لانکس: همین روزاس که این طرفها از کان تالوهاور دیگه به توله‌سگ هم پیدا نشه.

اعضای گروه: دیگه توله‌سگ پیدا نشود!

لانکس: بله، ما خیلی فعالیم.

اعضای گروه: خیلی فعال!

لانکس: همین روزهاست که مجبور باشیم بچه‌گره تو بتون بذاریم.

اعضای گروه: میو... میو...

لانکس: ولی بچه‌گره کار توله‌سگ رونمی‌کنه! اینه که خداخدا می‌کنیم که هر

چی زودتر جنگ به این طرفها بکشه.

اعضای گروه: بله، نمایش بزرگ! (کف می‌زنند)

لانکس: خوب. تمرین خیلی کردیم. وقتی دیگه توله‌سگ پیدا نشه...

اعضای گروه: وای! وای!

لانکس: ... دیگه پناهگاه نمی‌شه ساخت. چون بچه‌گره به درد کار نمی‌خوره.

اعضای گروه: میو... میو...

لانکس: ولی آگه جناب سروان پیرسن چرا توله‌سگ...

اعضای گروه: توله‌سگ!

لانکس: باید بگم که من خودم اعتقادی به این کارا ندارم.

اعضای گروه: وای! وای!

لانکس: اما بچه‌ها اینجا... همه دهاتی‌ان. رسمشون اینه که وقتی خونه یا انبار یا

هر ساختمونی، حتی یه کلیسا، می‌سازن باید حتماً یک حیوون زنده ته پی بذارن...

هر تسوگ: خوب، کافیت. لانکس. آزاد. جناب سروان ملاحظه می‌کنید اینجا

پای سد اقیانوس اطلس سخت پایند خرافاتند. شما هم در تئاترتان از این قاعده

برکنار نیستید. قبل از شب اول نمایش نباید سوت زد. یا بازیگران پیش از شروع

نمایش باید پشت سر یکدیگر تف بیندازند...

اعضای گروه: تف، تف، تف. (پشت سر هم تف می‌اندازند)

هر تسوگ: خوب، شوخی به کنار. نباید مانع تفریح افراد شد. اخیراً معمول

شده است که مدخل پناهگاهها را صدف‌نگاری کنند. یعنی با صدف در بتون به

شیوه موزائیکه نقش می‌اندازند. دستور از خیلی بالا رسیده است که این کار مجازست. افراد می‌خواهند سرشان گرم باشد. اینست که به فرمانده خودمان که از این گل و بوته‌های روی بتون دل خوشی ندارد می‌گویم جناب سرگرد، گل بوته بهتر است روی بتون باشد تا گیل تپه در مغز. ما آلمانیها کارهای دستی را دوست داریم. دستان نمی‌تواند بیکار بماند. باید فکری کرد.

بیرا: خوب، کار ما هم اینست که آقایانی را که پای سد اقیانوس اطلس بیکار مانده‌اند در انتظار جنگ سرگرم کنیم...

اعضای گروه: تئاتر جبهه بیرا برای شما آواز می‌خواند، بازی می‌کند، تا پیروزی نهایی نصیب شما شود.

هرتسوگ: برداشت شما و همکارانتان بسیار صحیح است. ولی فقط تئاتر کافی نیست. بیشتر اوقات ما خودمان باید هر جور می‌توانیم گلیمان را از آب بکشیم. این‌طور نیست لانکس؟

لانکس: چرا جناب سروان، هر جور بتونیم باید خرمن رو به منزل برسونیم. هرتسوگ: می‌شنوید؟ خوب، حالا جناب سروان. باید ببخشید. من باید به دورای چهار و پنج هم سرکشی بکنم. شما سر صبر بتون کاری این پناهگاه را تماشا کنید چون تماشا دارد. لانکس همه چیز را نشاتان می‌دهد...

لانکس: بله، همه چیز و نشونشون می‌دم. جناب سروان. (هرتسوگ و بیرا به هم ادای احترام می‌کنند. هرتسوگ به سمت راست دور می‌شود. راگونا و اسکار و فلیکس و کیتی که تا کنون پشت سر بیرا مانده بودند پیش می‌جهند. اسکار طبل حلبی خود را پیش سینه آویخته است و راگونا سبد غذا در دست دارد و فلیکس و کیتی روی سقف بتونی پناهگاه می‌جهند و به عملیات آکروبات خود مشغول می‌شوند. اسکار و رزویتا بیلچه و مطل کوچکی در دست میان ماسه‌ها سرگرم بازی می‌شوند و پیداست که سخت فریفته یکدیگرند و خندان جیغ می‌کشند و سر به سر فلیکس و کیتی می‌گذارند.)

بیرا: (بالحنی نه چندان جدی، پس از آنکه پناهگاه را از همه سو تماشا کرد) بینم سر جوخه لانکس، پیش از اینکه به ارتش وارد شوید شغلان چه بود؟ لانکس: تقاش بودم، جناب سروان. ولی این مال خیلی وقت پیشه.

بیرا: منظور تان نقاش ساختمانست؟

لانکس: ساختمانارم رنگ می‌زدم، جناب سروان. اما بیشتر تابلو می‌کشیدم.
بیرا: عجب، عجب! پس شما با رامبرانت بزرگ رقابت می‌کردید؟ یا با
ولاسکوئز؟

لانکس: همون وسطا!

بیرا: پس آخر شما را به خدا چه احتیاجی داشتید که بیاید اینجا بتون بازید و
بریزید و بعد از آن نگرهبانی کنید؟ جای شما در گروهان تبلیغات است. شما نقاش
جنگید، ما به شما احتیاج داریم.

لانکس: نه، جناب سروان. چیزی که برای این کار لازمه در من نیست. کار من
برای سلیقه‌های امروزی زیادی کج و کوله است. ولی جناب سروان، یه میگار
سرجوخه رو مهمون می‌کنین؟

بیرا سیگاری به او تعارف می‌کند و می‌پرسد: منظور تان از کج و کوله نقاشی
مدرن است؟

لانکس: کج و کوله حالا دیگه قدیمی شده. پیش از اینکه اینا با دم و دستگاه
بتون‌ریزشون پیدا بشن خیلی وقت بود که کج و کوله مدرن شده بود.

بیرا: عجب، پس این طور!

لانکس: ب...له!

بیرا: شما با رنگ خمیری برجسته کار می‌کنید یا با کاردک؟

لانکس: با کاردکم کار می‌کنم. ولی بیشتر رنگو با شست رو بوم می‌ذارم. خیلی
راحت تره. بعد میخ و دکمه‌ام وسطش می‌چسبونم. پیش از سی و سه مدتی سیم
خاردار و شنگرفم توش می‌نشوندم. تو روزنامه‌ها نقداً حسایی برام می‌نوشتن. یه
صابون‌پز سویسی که کارای هنری جمع می‌کرد چند تا از کارامو خرید.

بیرا: امان از این جنگ! این جنگ وحشتناک است. حالا کار تان به بتون‌ریزی
کشیده! از نبوغ شما برای استحکامات نظامی استفاده می‌کنند. البته باید گفت که
لئوناردو داوینچی و میکلائز هم در زمان خود گاهی از این کارها می‌کردند. وقتی
کسی پرده حضرت مریمی به آنها سفارش نمی‌داد ماشینهای جنگی طرح می‌کردند.
لانکس: خوب می‌بینن. همیشه به جای کار می‌لنگیده. هر هنرمندی که سرش

به کلاش بیرزه باید بتونه احساسشو بیان کنه. حالا جناب سروان، نمی‌خوااین تزئینات پناهگاه ما رو تماشا کنین؟ اینا کار منه!

بیرا (بعد از تماشای دقیق): حیرت آور است. غنای شکلها عجیب است. چه قدرت بیانی! فرق العاده است!

لانکس: این سبکو می‌شه اسمشو شکل‌پذیری ساختاری گذاشت.

بیرا: این اثر شما، این تصویر یا شکل‌انگیخته نامی هم دارد؟

لانکس: گفتم. شکل‌پذیری! یا اگه می‌خوااین شکل‌پذیری کج. این یه سبک جدیده. هیچ کس هنوز به این سبک کاری نکرده.

بیرا: با این همه، و درست به همین دلیل که ابداع‌کننده این سبک شما باید اثرتان اسمی داشته باشد که با چیز دیگری مشبه نشود...

لانکس: اسم چیه، عنوان به چه درد می‌خوره... اسم و عنوان برا کاتالگ خوبه... برا نمایشگاه...

بیرا: شما زیاد متواضعید. لانکس. مرا یک دوستدار هنر بدانید و فرمانده و ارشد نگاهم نکنید. سیگار میل دارید؟ (لانکس سیگاری برمی‌دارد.) نظرتان چیست؟

لانکس: خب، اگه موضوعو این جور ی بگیرین فرق می‌کنه. لانکس فکراشو کرده: این جنگ آخرش تموم می‌شه. حالا این طرفی یا اون طرفی. اما این پناهگاهها سر جاشون می‌مونن. هر چیزی از بین بره اینا نابودشدنی نیستن. اون وقت وقتش می‌رسه. قرن‌ها می‌گذره (سیگار آخری را در جیب می‌گذارد) جناب سروان یه سیگار خدمتون هست؟ خیلی متشکرم. بنده سرکارم! بله، داشتم می‌گفتم که قرن‌ها می‌آن و از روی اینا می‌گذرن ولی پناهگاهها می‌مونن. عین هیرمای مصر. اون وقت یه روز یکی از اینایی که سرشون هم‌اش توی استخونا و سفال شکسته‌هاست، به اصطلاح یه باستان‌شناس پیدا می‌شه و می‌گه این دوره بین جنگ جهانی اول تا هفتم عجب دوره خشک بی‌هنری بوده! هم‌اش این بتونای بی‌رنگ و دلگیر! هم‌اش خاکستری! فقط گاهی می‌نوشون یه نقش ناشیونه، مثل بازی بچه‌ها دم در پناهگاهها. اون وقت یه دفعه به پناهگاههای دورای چهار می‌رسه و بعدش می‌آد سر دورای پنج و شش و هفت و شکل‌پذیری کج ساختاری منو می‌بینه.

اون وقت می‌گه: «دهه! اینجا را تماشا کن. چه جالب! این از کجا اینجا آمده؟ می‌خواهم بگویم سحر است! چه تهدیدی در آنست! و با این همه چه روحانیتی در آن بیان شده و چه نافذست! این کار یک نابغه است که در بتون خوابیده. و چه بسا بشود گفت یگانه نابغه قرن بیستم است که حرف خود را به وضوح زده و در بتون جاویدان کرده! بینم این اثر نامی هم دارد؟ امضای استاد زیر آن نیست؟ بینم این نابغه اسمش چه بوده؟» حالا اگه جناب سروان خوب توجه کنن و سرشونو به هوایی کج نگه دارن اون وسط هاشورای ناصاف شده می‌بینن...

بیرا: عینک، کمکم کنید، لانکس!

لانکس: خب، می‌بینن، اینجا نوشته شده. هربرت لانکس. سال هزار و نهصد و چهل و چهار. عنوان اثر: عرفانی، وحشی، ملال آور.

بیرا: خب، این اسم برای قرن ما بسیار مناسب است.

لانکس: خب، می‌بینن؟

بیرا: شاید بعد از پانصد یا هزار سال ضمن عملیات نو سازی چند پاره استخوان سگ هم در بتون پیدا شود!

لانکس: اگه پیدا بشه عنوانی رو که من روش گذاشتم حسایی تأیید می‌کنه.

بیرا: (به هیجان آمده) زمان و خود ما، دوست عزیز، غیر از همین آثارمان نیستیم. ولی تماشاشان کنید. فلیکس و کیتی، آکروباتهای من، دارند روی بتونهای شما تعریف می‌کنند. (مدتی است که تکه کاغذی میان رزویتا و اسکار، میان فلیکس و کیتی دست به دست می‌گردد و هر کس چیزی روی آن می‌نویسد.)

کیتی: (با لهجه‌ای که اندکی زنگ ساکسی دارد می‌گوید): ببینید، آقای بیرا، روی بتون چه کارها می‌شود کرد. (پا در هوا روی دو دست راه می‌رود.)

فلیکس: هیچ کس تا به حال روی بتون وارو نزده (و خود یک بار وارو می‌زند.)

کیتی: ما باید این جور صحنه داشته باشیم.

فلیکس: عیبش فقط اینست که اینجا کمی بادگیر است.

کیتی: عوضش مثل سالتهای سینما آن قدر گرم نیست و آدم از یوی گندش هم خفه نمی‌شود. (اندامش را به صورت گره‌ای کور در هم می‌کند.)

فلیکس: یک شعرى هم اینجا به خاطر ما رسیده.

کیتی: به خاطر ما کدامست؟ اسکارنلو و سیز، یورا رزویتا شعر را گفته‌اند.

فلیکس: بله، اما توی قافیه‌اش مانده بودند ما کمکشان کردیم.

کیتی: فقط یک کلمه‌اش باقیست و اگر پیدا بشود شعر کامل است.

فلیکس: اسکار می‌پرسد این میله‌ها روی پلاژ اسمشان چیست؟

کیتی: آخر جاشان توی شعر خالیست.

فلیکس: اصل کار همینهاست.

کیتی: آقای سرباز اسمش را بگویید دیگر! اسم این میله‌ها چیست؟

فلیکس: شاید اجازه ندارد بگوید. ممکن است به گوش دشمن برسد.

کیتی: خاطر تان جمع باشد. ما به کسی نمی‌گوییم.

فلیکس: بله، فقط برای قافیه شعرمان، به خاطر هنر!

کیتی: ببینید اسکارنلو چقدر زحمت کشیده!

فلیکس: و با چه خط قشنگی آن را نوشته، با حروف زوترین!

کیتی: دلم می‌خواست بدانم کجا این خط را یاد گرفته!

فلیکس: فقط نمی‌داند اسم این میله‌ها چیست!

لانکس: آگه جناب سروان اجازه بدن!

بیرا: اگر از اسرار جنگی نباشد و در نتیجه جنگ اثری نداشته باشد، حرفی ندارم.

فلیکس: اسکارنلو خواهش می‌کنم.

کیتی: آخر قافیه شعرش ناقص مانده.

رزویتا: و ما همه منتظریم!

بیرا: و من، که ارشد شما هستم به شما فرمان می‌دهم.

لانکس: خب، می‌دونین، ما اینارو ساختیم تا تانکا و قایق‌ای دشمن نتونن نیرو پیاده کنن و نتونن به خشکی بیان. چون شکلشون به یه مارچوبه‌گت و کلفت می‌مونه اسمشونو گذاشتیم مارچوبه رومل!

فلیکس: رومل...

کیتی: مارچوبه؟ اسکارنلو، به درد قافیه‌ات می‌خوره؟
اسکار: بله قافیه جور می‌شود. (این کلمه را روی کاغذ می‌نویسد و شعر را به
کیتی که روی پناهگاه ایستاده است می‌دهد. کیتی گریه اندام خود را کورت‌تر می‌کند
و ابیات زیر را با لحن شاگرد مدرسه‌ای می‌خواند.)

کیتی: پای سد اقیانوس اطلس

همچنان سراپا سلاح، در پرده استار پنهان
بتون می‌گوییم و مارچوبه رومل می‌کاریم.
و فکرمان در روستایی ایست که خانه‌مان آنجاست.
و یکشنبه‌ها سبب زمینی نمکین
و جمعه‌ها ماهی و نیمرو در سفره است.
به عصر بیدرمایر^۱ نزدیک می‌شویم.

در سیم خاردار و بتون می‌خواهیم.
و میان مبال مین می‌کاریم
و خواب سبزه و باغ می‌بینیم
و خیالمان با تیله‌بازی و کبوتران کودکی
و با یخچال برقی و فواره‌های زیبا مشغول است.
به عصر بیدرمایر نزدیک می‌شویم.

جوانان بسیار باید در صحرا بر خاک افتند
تا دل مادران بسیاری از درد پاره شود
و مرگ بر سر ما چتر باز می‌بارد

۱- Biedermeier، سبکی است در هنرهای تزئینی که بر نقاشی و پیکرتراشی هم بی‌تغوذ نبوده است و از ۱۸۱۴ تا ۱۸۴۸ در آلمان و اتریش رونق داشت و مظهر ذوق بورژوازی مرتجع و ناسیونالیست در این کشورهاست. -م.

و برای لباسش تور می‌بافد
 و بر کلاهش پر طاووس می‌زند
 به عصر بیدرمایر نزدیک می‌شویم.
 همه تشویق‌کنان کف زدند و لانکس هم.
 لانکس: حالا وقت جزره. آب عقب می‌ره.
 رزویتا: پس وقت آنست که صبحانه‌ای بخوریم. (سبد بزرگ غذای آراسته به
 روبان و گل‌های مصنوعی را در دست تاب می‌دهد.)
 کیتی: به‌به! پیک‌نیک در هوای آزادا
 فلیکس: همین هوای آزاد است که اشتهای آدم را تیز می‌کند.
 رزویتا: غذا نعمت بهشتی است. دشمنان هم ضمن غذا دست از جنگ می‌کشند
 و متحد می‌شوند.

بیرا: روی بتون غذا می‌خوریم. بتون پایه استوار است. (همه بجز لانکس به
 روی بتون بالا می‌روند. رزویتا سفره‌ای گلدار که رنگ روشن خندانی دارد پهن
 می‌کند و بالشک‌های به حاشیه آراسته و شرابه‌داری از سبیدی که ظاهراً گنجایشی
 بی‌حساب دارد بیرون می‌آید و چتری به رنگ سبز روشن بر سر حاضران گشوده و
 گرمافون ظریفی با بلندگویی بوقی در میان نهاده می‌شود و بشقابها و قاشقها و
 کاردها و تخم‌مرغ‌دانها و حوله‌های کاغذی میان حاضران توزیع می‌گردد.)
 فلیکس: یک کمی از آن خمیرواره جگر به من بده.

کیتی: از آن خاویاری که از استالینگراد نجات دادیم دیگر چیزی مانده؟
 اسکار: رزویتا، تو نباید این کره دانمارکی را این قدر زیاد زیاد روی نانت
 بمالی.

بیرا: راست می‌گویی فرزندم. تو باید مواظب ظرافت اندام او باشی.
 رزویتا: چه کنم. دوست دارم و یا معده‌ام هم خوب سازگارست. وقتی یاد آن
 شیرینیهای تر پرخامه‌ای می‌افتم که در کپنهاگ برای افسران نیروی هوایی
 می‌آوردند.

بیرا: این شیرکا کائوی هلندی توی ترموس خوب گرم مانده.
 کیتی: من عاشق این شیرینیهای خشک آمریکایی‌ام.

رزویتا: به شرطی که از این مربای زنجبیلی آفریقایی جنوبی رویش بمالی.
اسکار: رزویتا، خواهش می‌کنم این قدر شلتاق نکن.
رزویتا: تو خودت چه که ورقه‌های به این کلفتی از آن کنسرو گوشت گاو
انگلیسی می‌بری؟ جداً دل آدم به هم می‌خوره.
بیرا: خب، آقای سرباز، شما چرا بیکار ایستاده‌اید؟ از این شیرینیهای نازک
کشمشی با مربای آلوزرد میل کنید.
لانکس: من پاسدارم. سر پاسداری حق ندارم چیزی بخورم.
رزویتا: خب، کافی است که به او فرمان بدی که بخوره.
کیتی: بله، یک فرمان نظامی.
بیرا: بسیار خب. فرمان را می‌دهم. سرجوخه، لانکس به شما فرمان می‌دهم که
یک نان کشمش با مربای آلوزرد فرانسوی و یک تخم مرغ دانمارکی با خاویار
روسی و یک فنجان شیرکا کائوی اصل هلندی میل کنید.
لانکس: اطاعت می‌کنم جناب سروان. (این را گفت و روی پناهگاه جست.)
بیرا: دیگر بالشک نیست که به آقای سرباز بدهید؟
اسکار: من مال خودم را به او می‌دهم و خودم روی طبلم می‌نشینم.
رزویتا: مواظب باش سرما نخوری، عزیزم. از مکر بتون غافل نباش، خیلی
آب زیرکاهست. عادت نداری.
کیتی: بالشک مرا هم می‌تواند بردارد. من کمی گره‌ام را تنگ‌تر می‌کنم و
نانهای عسل مالیده در شکم بهتر جابه‌جا می‌شوند.
فلیکس: ولی تو بهتر است روی سفره بمانی تا این بتون را با عسل نوج نکنی.
اسم این کار تخریب نیروی دفاعی است. (همه می‌خندند)
بیرا: وای تنفس این هوای دریا چه لذتبخش است!
رزویتا: بله، خیلی لذتبخش است!
بیرا: ریه‌ها با تنفس این هوا گشاد می‌شوند.
رزویتا: بله، می‌شوند.
بیرا: قلب انسان پوست عوض می‌کند.
رزویتا: بله، می‌کند.

بیرا: روح شکوفا می شود.
 رزویتا: زیر نگاه دریا آدم زیبا می شود.
 بیرا: دید آزاد می شود. وسعت می گیرد. پرواز می کند.
 رزویتا: بله، بال می کشد.
 بیرا: پر می زند، روی دریا بال می گشاید. روی دریای بی انتها... بینم سرجوخه
 لانکس، آن دور روی پلاژ پنج لکه سیاه پیدا است.
 کیتی: من هم می بینم. پنج چتر بارانی است.
 فلیکس: شش تا.
 کیتی: نخیر، پنج تا. یک، دو، سه، چهار، پنج.
 لانکس: اینا خواهرای تارک دنیای لی زیو^۱ هستن. از زیر بمب آوردنشون
 اینجا.

کیتی: ولی کیتی بچه ای نمی بینه. فقط پنج چترست و همین.
 لانکس: بچه ها رو همیشه می ذارن در ده باوان بمونن. آب که عقب می ره اینا
 می آن صدف و خرچنگایی رو که به مارچوبه های رومل بند شدن جمع می کنن.
 کیتی: طفلکهای بیوا!

رزویتا: چطورست کمی کنسرو گوشت گاو و شیرینی خشک بشان بدهیم؟
 اسکار: اسکار پیشنهاد می کند که به جای گوشت گاو نان کشمش و مربای
 آلوزرد به ایشان بدهیم. چون امروز جمعه است و خواهرای تارک دنیا گوشت گاو
 نمی خورند.

کیتی: دارند می دونند. آن چترهاشان مثل بادبان به پیششان می راند.
 لانکس: همیشه وقتی صدفاشونو جمع کردن همین جور می دون و بازی
 می کنن. از همه بیشتر اون خواهر آگتا^۲ که تازه وارد دیر شده. دختر خیلی
 کم سن و سال ملوسیه و چشم و گوششم حسایی بستس. جناب سروان به سیگار به
 سرجوخه مرحمت می کنن؟ خیلی معنون! اونی که پشت سر همس و چاقه
 رئیسشونه. اسمش خواهر سکولامتیگاست. اهل بازی و این حرفا نیست. نمی خواد
 که جووتترام کنار دریا بازی کنن. می ترسه خلاف مقررات صومعه باشه. (خواهران

تارک دنیا با چترهاشان در عقب صحنه می‌دوند. رزویتا گرامافون را راه می‌اندازد. ترانه «سورتمه سواران» پترزبورگی نواخته می‌شود. خواهران تارک دنیا به آهنگ آن می‌رقصند و هلله می‌کنند.

آگتا: یوهو! خواهر سکولاستیکا!

سکولاستیکا: آگتا، خواهر آگتا!

آگتا: بله، یوهو، خواهر سکولاستیکا!

سکولاستیکا: برگردید، دخترم، خواهر آگتا، برگردید!

آگتا: آخر نمی‌توانم، پاهایم در اختیارم نیست. خودشان حرکت می‌کنند!

سکولاستیکا: پس دعا کنید. دعا کنید که پاهاتان برتان گردانند.

آگتا: برم گردانند به دنیای دردها؟

سکولاستیکا: به دنیای بخشایش!

آگتا: به این دنیا که همه‌اش شاد است؟

سکولاستیکا: دعا کنید خواهر آگتا!

آگتا: من همه‌اش دعا می‌کنم، ولی گوش پاهایم بدهکار نیست. مدام حرکت

می‌کنند!

سکولاستیکا: (آهسته) آگتا، خواهر آگتا!

آگتا: یوهو! خواهر سکولاستیکا! (خواهران تارک دنیا ناپدید می‌شوند و

قطر چترهاشان گاهگاه پشت صحنه دیدنی است. صفحه گرامافون تمام می‌شود.

صدای زنگ تلفن از نزدیک مدخل پناهگاه به گوش می‌رسد. لانکس از روی بام

پناهگاه فرو می‌جهد و گوشی تلفن را برمی‌دارد. باقی به خوردن ادامه می‌دهند.)

رزویتا: امان از این تلفن، که اینجا هم در این دامن بی‌پایان طبیعت باید صدای

خودش را به گوش آدمها برساند.

لانکس: اینجا دورای ۷ سرجوخه لانکس.

هرتسوگ: (گوشی به گوش و کابل تلفن به دنبال آهسته از سمت راست جبهه

پیش می‌آید. هر چند قدم یک بار می‌ایستد و با تلفن حرف می‌زند) مگر خوابتان

برده، سرجوخه لانکس. آن حرکت را جلو پناهگاهتان نمی‌بینید؟ درست جلو

چشمتان است.

لانکس: خواهرای تارک دنیا جناب سروان.

هرتسوگ: تارک دنیا یعنی چه؟ اگر تارک دنیا نباشند چه؟

لانکس: ولی تارک دنیا جناب سروان.

هرتسوگ: استار و تغییر صورت هیچ وقت به گوشتان خورده؟ ستون پنجم هم دروغ است؟ هان؟ این کاریست که انگلیسیها قرنهاست می‌کنند. اول انجیل به دست می‌آیند و بعد یک مرتبه نقش بلند می‌شود و گندش بالا می‌آید.

لانکس: دارن خرجتگ جمع می‌کنن، جناب سروان.

هرتسوگ: فوراً پلاژ را پاک کنید. فهمیدید؟

لانکس: فهمیدم جناب سروان، ولی اینا فقط خرجتگ جمع می‌کنن.

هرتسوگ: سرجوخه لانکس. شما باید پشت مسلسلان باشید.

لانکس: اما آخه اینا دارن خرجتگ جمع می‌کنن. چون دریا عقب رفته و برا

کودکستانشون...

هرتسوگ: من به شما فرمان می‌دهم. فرمان نظامی...

لانکس: بله قربان (لانکس به پناهگاه می‌رود و هرتسوگ با تلفنش از سمت

راست از صحنه خارج می‌شود.)

اسکار: رزویتا، خواهش می‌کنم هر دو گوشت را بگیر. الان تیراندازی

می‌کنند. همان‌طور که در برنامه‌های خبر توی سینما دیده‌ای.

کیتی: وای، وای، وحشتناکست. من باید گره‌ام را تنگ‌تر کنم.

بیرا: من هم دارم گمان می‌کنم که سرو صداهای بدی خواهیم شنید.

فلیکس: باید گرامافون را دوباره راه بیندازیم. شاید صدا را کمتر بشنویم.

(گرامافون را راه می‌اندازد گروه پلترز آهنگ The Great Pretenders را

می‌خوانند. مسلسل صدای تیتق‌تق خود را با آهنگ کند و کشیده سوکووار صفحه

سازگار کرده ادامه می‌یابد. رزویتا گوشهای خود را می‌گیرد. فلیکس سرش را

زمین می‌گذارد و پاهایش را هوا می‌کند. در عقب صحنه پنج خواهر تارک دنیا به

آسمان پرواز می‌کنند. صفحه گیر می‌کند و یک قسمت از آهنگ تکرار می‌شود و

بعد سکوت است. فلیکس بالانسش را تمام می‌کند. گروه کیتی باز می‌شود. رزویتا سفره‌اش را با بقایای غذا جمع می‌کند و شتابان در سبد می‌گذارد. ببرا و اسکار به او کمک می‌کنند و از بام آشیانهٔ مسلسل پایین می‌روند.

لانکس در مدخل پناهگاه ظاهر می‌شود.

لانکس: جناب سروان به سیگار دیگه به سرجوخه لطف می‌کنین؟

ببرا: (اعضای گروه تاتارش که وحشترده پشت سر او جمع شده‌اند) آقای

سرباز زیاد سیگار می‌کشد.

اعضای گروه: زیاد سیگار می‌کشد.

لانکس: این مال بتونه جناب سروان.

ببرا: و روزی که دیگه بتونی در میان نباشد؟

اعضای گروه: دیگه بتونی در میان نباشد.

لانکس: بتون همیشه باقی است. فقط ما و سیگارهامان...

ببرا: می‌دانم، می‌دانم. ما با دود به هوا می‌رویم.

اعضای گروه: (آهسته دور می‌شوند) با دود!

ببرا: ولی تا هزار سال دیگه مردم به تماشای بتون می‌آیند.

اعضای گروه: تا هزار سال...

ببرا: و استخوان سگ توله پیدا می‌کنند.

اعضای گروه: استخوان سگ توله.

ببرا: و هاشورهای شما را هم در بتون.

اعضای گروه: عرفانی، وحشی، ملال آور.

لانکس که سیگار می‌کشد تنها می‌ماند.

گرچه اسکار ضمن صرف صبحانه روی پناهگاه بتونی حرفی نزد ولی نتوانست این گفتگو را پای دیوار اقیانوس اطلس ضبط‌ناشده بگذارد زیرا این حرفها درست در شب قبل از پیاده شدن متفقین زده می‌شد. این لانکس سرجوخه بتون آرا را نیز در آینده باز خواهیم دید و همانجا از اعتبار سبک بیدرمایر که در آن بلبشو و انحطاط بعد از جنگ باز شکوفا شده بود تعریف خواهیم کرد.

اتومبیل زره‌پوش هنوز روی پلاژ در انتظار ما بود و ستوان یکم هرتسوک، که مسؤول حفاظت ما بود خود را با قدمهای بلند به ما رسانید و نفس زنان از رویداد کوچکی که ما شاهدش بودیم عذر خواست و گفت: «تردد روی پلاژ ممنوع است. چاره‌ای نبوده، کمک کرد تا بانوان سوار زره‌پوش شوند و چند دستور دیگر به راننده داد و ما به جانب باوان راه افتادیم. می‌بایست عجله کنیم و فرصتی برای ناهار خوردن نبود، زیرا ساعت دو برنامه‌ای داشتیم که قرار بود در تالار شهسواران قصر کوچکی که پشت درختان سپیدار در کرانه‌ده قرار داشت برگزار شود. برای آزمایش تأسیسات نورآرایی صبحه نیم‌ساعت بیشتر وقت نداشتیم و اسکار می‌بایست پرده را ضمن نواختن طبل بالا کشد. این برنامه برای درجه‌داران و افراد منظور شده بود.

مادر این نمایش سنگ تمام گذاشتیم و غوغای خنده تماشاگران خشن و مکرر بود. من یک لگنچه شیشه‌ای را که چند سوسیس در خردل افتاده در آن بود جیغ‌شکن کردم و ببرا که گریم غلیظی کرده بود از شکستن لگن زیر تختش به گریه افتاد و از فرط غصه سوسیسها را از میان خرده‌شیشه‌ها جمع می‌کرد و با خردل می‌خورد و این کار توفان خنده خاکستری‌پوشان را بندگل کرد. کیتی و فلیکس از چندی پیش برنامه‌های خود را با لباس چرمین و کلاه تیرولی اجرا می‌کردند و این به کارهاشان رنگ فوق‌العاده‌ای می‌بخشید. رزویتا لباس تنگ نقره‌فامی به تن و دستکشهای سبز کم‌رنگی به دست داشت و کفشهای طلادوزی شده‌اش پاهای ظریفش را پوشانده بود و پلکهای آبی شده‌اش پیوسته فرو افتاده بود و با صدای مدیترانه‌ایش در خواب راز می‌گفت و از جهانی شیطانی که به اسرار آن نیک آگاه بود خبر می‌داد. چنانکه پیش از این گفتم اسکار برای صبحه لباس خاصی نداشت. همان کلاه ملوانی مانوس قدیمی را که نام کشتی سلطنتی زایدلیس روی آن سوزن‌دوزی شده بود به سر و پیرهنی سرمه‌ای و روی آن کم را که دکمه‌های زرینه‌رنگ لنگر نشان داشت به تن داشتم و شلوار کوتاهم از زیر آن بیرون می‌آمد و جورابه‌های ساقه‌بلندم در پوتینهای کهنه‌شده‌ام پایان می‌یافت؛ و طبل حلبی‌ام را بر گردن می‌آویختم که رنگ براق سرخ و سفیدش شعله‌ور می‌نمود. چهار برادرش را در توشه‌ام ذخیره داشتم.

همان شب این برنامه را برای افسران و دوشیزگان آذرخش یک مرکز خبری کابور تکرار کردیم. رزویتا اندکی عصبی بود ولی مرتکب اشتباهی نشد. فقط میان برنامه اش عینک سیاهی که دوره‌ای کبود داشت بر چشم نهاد و لحنش را تغییر داد و غیگوئیهایش صراحت بیشتری پیدا کرد. مثلاً به یکی از دوشیزگان آذرخش که رنگی پریده داشت و از شدت تشویش گتاخ شده بود گفت که با رئیسش رابطه خصوصی دارد و این افشای راز دخترک، که مرا ناراحت کرد در تالار توفان خنده به پا کرد زیرا رئیس دختر افسری بود که در کنارش نشسته بود.

افسران ستاد هنگی که در آن قصر مستقر شده بودند بعد از نمایش مهمانی دادند که ببرا و کیتی و فلیکس در آن شرکت کردند ولی راگونا و اسکاری آنکه توجه کسی را جلب کنند از دوستانشان خداحافظی کردند و به رختخواب رفتند و بعد از آن روز پرحادثه زود خوابیدند و ساعت پنج صبح روز بعد با غوغای ورود نیروهای متفقین از خواب بیدار شدند.

نمی‌دانم که از این ماجرا چه می‌توانم برایتان نقل کنم. در منطقه ما، در نزدیکی مصب رود اورن نیروهای کانادایی پیاده شده بودند. نیروهای محور ناگزیر بودند باوان را تخلیه کنند. بارهای ما از پیش بسته شده بود. قرار بود همراه ستاد هنگ به عقب جبهه منتقل شویم. یک آشپزخانه سیار در حیاط قصر بر پا شده بود و بخار از دم و دستگاهش بلند می‌شد. رزویتا که هنوز صبحانه نخورده بود از من خواست که یک لیوان قهوه برایش ببرم. از آنجا که ممکن بود اگر پیاده شوم از کامیون عقب بماتم نگران و عصبی بودم و زیر بار این کار نرفتم و حتی خواهش او را با اندکی تندی رد کردم. او خود از اتومبیل پیاده شد و با آن کفشهای پاشنه‌بلندش با رفتاری ناستوار به سوی آشپزخانه سیار دوید و همزمان با گلوله‌ای که از ناوی جنگی شلیک شده بود به آن رسید.

وای رزویتا، نمی‌دانم چند سالت بود. فقط می‌دانم که قدت نود و نه سانتیتر بود و دریای مدیترانه از لبهایت سخن می‌گفت، تنت عطر دارچین و جوز هندی داشت و آنچه را مردم در دل پنهان داشتند تو می‌دید. فقط نگاهت در دل خودت راهی نداشت و گرنه پهلوی من مانده بودی و از آن قهوه که زیاده سوزان بود چشم پوشیده بودی.

بیرا موفق شد در لی‌زیو اقدامی کند که فرمان بازگشتی به برلین برای ما صادر شود. هنگامی که جلو مقر فرماندهی به ما برخورد اول بار بود که بعد از درگذشت رزویتا با من حرف می‌زد. گفت: ما کوتوله‌ها و دلقک‌ها شایسته نبودیم که روی بتونی برقصیم که برای غول‌پیکران ریخته و سخت شده بود. بهتر بود زیر تریبونی مانده باشیم که دیده نشویم.

در برلین از بیرا جدا شدم. با تبسمی به نازکی تار عنکبوت گفتم: «تو بی‌رزویتایت در پناهگاههای ضد هوایی چه خواهی کرد؟» پیشانی مرا بوسید و مدارک سفرم را تا ایستگاه دانتزیگ به فلیکس و کیتی که همراهانم بودند داد و پنج طبل حلبی را هم که برایش مانده بود به من هدیه کرد و با این ره آورد و نیز کتابم، در یازدهم ژوئن سال چهل و چهار یک روز پیش از سومین سالگرد پسرم به شهر موطنم که هنوز ویران نشده و هیأت قرون وسطایی‌اش را حفظ کرده بود و ساعت به ساعت با ناقوسهای کوچک و بزرگ از فراز برجهای بلند و کوتاهش گنبد آسمان را روی سرش می‌گذاشت بازگشتم.

جانشین مسیح

خوب، عاقبت به خانه بازگشتم. ساعت هشت و چهار دقیقه قطار جبهه به اینگاه اصلی دانتزیگ وارد شد. فلیکس و کیتی مرا تا میدان ماکس هالبه همراهی کردند و کیتی وقت وداع به گریه افتاد. بعد از من جدا شدند و به ستاد بازیگران تبلیغاتی که در هوخ شتریس مستقر بود رفتند و اسکار اندکی قبل از ساعت نه با قدمهایی استوار با بار و بنه‌اش به لابسوگ وارد شد.

به خانه بازگشته بودم. امروزه رسمی ناپسند پیدا شده است که هر جوانی که مثلاً چکی جعلی امضا کرد و به این گناه به لژیون خارجی فرستاده شد و بعد از چند سال به خانه بازگشت و راست و دروغ داستانهایی از ماجراهایش نقل کرد به صورت یک اویس امروزی درمی‌آید. خلیها از روی حواس‌پرتی به قطاری عوضی سوار می‌شوند که به جای فرانکفورت آنها را به اوبرهاوزن^۱ می‌برد و در بین راه ماجراهایی روی می‌دهد — و چطور ممکن است که روی ندهد — و چون عاقبت به خانه بازگشتند همه‌اش صحبت از سیرسه^۲ و پنه‌لوپ^۳ و تله‌ماک^۴ می‌کنند.

اما اسکار اودیسه نبود و دلیل اودیسه‌نبودنش همین بس که هیچ چیز در خانه‌اش نسبت به پیش از سفرش عوض نشده بود. خیل خواستگاران زن خواه ماریای عزیزش را که اگر او اودیسه می‌بود می‌بایست پنه‌لوپ باشد احاطه نکرده و مزاحمش نشده بودند و او هنوز به ماتزراتش، که از همان پیش از سفر اسکار به او (یعنی به اسکار) ترجیحش داده بود وفادار مانده بود. امیدوارم که به ذهن

خوانندگان دانشورم خطور نکند که رزوینای مرا به سبب حرفه‌اش که غیب‌گویی در حال خواب بود با سیرسه مشتبه کنند که مردان را گیج می‌کرد و می‌فریفت. در خصوص پسر کورت هم باید بگویم که به خاطر پدرش از جایش تکان نخورد و گرچه او هم مثل تله‌ماک پدرش را شناخت اما شباهتش با او از همین تجاوز نکرد.

ولی اگر حتماً مقایسه‌ای باید صورت گیرد، و به شما حق می‌دهم که بخواهید مسافر به خانه بازگشته‌ای را با کسی مقایسه کنید، می‌توانم برای شما با پسر سبکسر باددستی قابل مقایسه باشم که داستانش در انجیل آمده است، زیرا ماتزرات در خانه را به رویم گشود و مرا مانند پدری واقعی که از لرزند نویافته‌اش استقبال می‌کند در بغل گرفت و موفق شد به قدری از بازگشت اسکار خوشحال شود - و حتی چند قطره اشک واقعی کلام را در کامش خفه کرد - که من از آن روز به بعد خود را دیگر نه منحصرأ اسکار برونسکی بلکه گاهی نیز اسکار ماتزرات می‌نامیدم.

ماریا مرا به خونسردی گرچه نه با سردی پذیرفت. سر میز نشسته بود و تمبرهای جیره‌بندی آذوقه را که پایست به اداره دارایی فرستاد روی کاغذ می‌چسباند و از همان وقت چند بسته هدیه تولد برای کورت کوچولو روی میز اصلی بر هم انباشته بود. ماریا اهل عمل بود و اول به فکر راحت من افتاد. لباسم را درآورد و مثل گذشته تنم را شست و اعتنایی به سرخ شدنم نکرد و لباس خواب بر تنم پوشاند و پشت میزم نشاند و در این مدت ماتزرات تخم‌مرغ نیمرو کرده بود و با سبزمینی سرخ کرده پشم نهاد و کنار آن شیر گذاشت و ضمن اینکه می‌خوردم و می‌نوشیدم آنها به پرس‌وجو پرداختند که کجا بودی و ما همه جا دنبالت می‌گشتیم و پلیس هم هیچ جا را نگشته نگذاشت و ما مجبور بودیم در دادگاه قسم بخوریم که سربه‌نیست نکرده‌ایم. ولی خوب، خدا را شکر صحیح و سالم برگشتی. ولی دردسر کم نداشتیم و دردسر آنان هنوز هم تمام نشده چون حالا باید آمدنت را اعلام کنیم و خدا کند که تو را به پرورشگاه نبرند، چون با این کارهایی که می‌کنی جایب همانجاست. بی‌خبر می‌گذاری و می‌روی و عین خیالت نیست.

ماریا درست تشخیص داده بود. دردسر فراوان بود. یک نفر از وزارت بهداشتی آمد و با ماتزرات محرمانه مذاکره کرد ولی ماتزرات فریاد می‌زد و چنان

بلند، که از بیرون شنیده می‌شد. می‌گفت: «اصلاً حرفش را نزنید. من برای زخم دم مرگ قسم خوردم. پدر بچه منم نه وزارت بهداشتی.»

به این ترتیب مرا به پرورشگاه بردند ولی از همان روز هر دو هفته یک بار کاغذی می‌رسید و در آن از ماتزرات می‌خواستند پای کاغذ را امضا کند ولی ماتزرات حاضر به امضا نمی‌شد ولی چینه‌های نگرانی بر چهره‌اش زیاد می‌شد.

ولی اسکار عجله کرد و در نقل ماجرا زیاد جلو رفت. حالا باید چینه‌هایی را که پیش از وقت بر چهره ماتزرات نشاندم صاف کنم زیرا شب ورودم گشاده‌رو بود و کمتر از ماریا در غم دردمسرها بود و سؤال هم کمتر می‌کرد و از بازگشت من شاد بود و به همین شادی راضی بود. رفتارش به پدری واقعی می‌مانست و وقتی مرا پیش خاله تروچینسکی که از بازآمدن من حیرت کرده بود برد تا بخوابم به او گفت: حالا کورت خیلی خوشحال می‌شود که باز یک داداش کوچولو پیدا کرده. مخصوصاً که فردا جشن تولدش است.

روی میزی که برای کورت مهیا شده بود علاوه بر کیک تولد با سه شمع روی آن یک پول‌اور سرخ هم بود که گرتشن شفلر خودش بافته بود و کورت اصلاً اعتنایی به آن نکرد و یک توپ لاستیکی بدترکیب که کورت رویش نشست تا ملاً توپ سواری کند و بعد کارد آشپزخانه را در شکم آن فرو کرد. بعد دهانش را بر زخم توپ نهاد و مایع شیرین‌مزه دل‌به‌هم‌زنی را که در توپهای لاستیکی توخالی جمع می‌شود مکید. همین‌که یک طرف توپ فرورفت و فرورفتگیش ماندنی شد کورت آن را به گوشه‌ای انداخت و به کشتی بادبانی پرداخت و دست به کار پیاده کردن آن شد و طولی نکشید که اوراقش کرد. ولی به تازیانه و فرفره درشت زوزه کش که کاربردشان آسان‌تر بود و به این سبب نگران‌کننده بودند اعتنایی نکرد.

اسکار که از مدت‌ها پیش از آن از فکر این سالگرد تولد پسرش فارغ نمی‌بود و از میان آن هنگامه آشفته تاریخ معاصر شتابان به شرق آمده بود تا در این سومین سالگرد تولد جانشین خود شرکت کند کنار ایستاده بود و خرابکاریهای او را تماشا می‌کرد و حمیت فرزندش را به چشم تحسین می‌نگریست و ابعاد بدن خود را با او مقایسه می‌کرد و با اندیشناکی اعتراف کرد: پسر ت در مدت غیبت از تو جلو

افتاده و نود و چهار سانتیمتری را که تو توانستی از سه سالگی دست نخورده نگه داری به قدر دو سه سانتیمتر واپس نهاده است. حالا وقتش رسیده که او را به راه طبل نوازی ببری و این شتاب نسنجیده را در رشد با یک «ایست» جدی متوقف سازی.

از توشه بازیگری ام که آن را همراه کتاب بزرگ آموزشم به رخت خشک کن زیر شیروانی برده و پشت تل سفالهای بامپوش پنهان کرده بودم یک طبل نو براق هنوز از کاغذ در نیامده بیرون آوردم، به این قصد که غفلت بزرگسالان را جبران کنم و همان فرصتی را پیش پای پسرم بگذارم که مادر جانم، برابر قول خود در سومین سالگرد تولدم پیش پایم نهاده بود.

به دلایلی متین یقین داشتم که ماتررات، همچنانکه زمانی آرزو داشت که من کار کسبش را ادامه دهم، چون من زیر بار این کار نرفتم قصد دارد کورت را به راه بقالی بکشاند. مبادا خیال کنید که این اراده قاطع من به جلوگیری از این امر از آنجا بود که اساساً با کار کسب خرده فروشی مخالفتی داشتم. اگر کارخانه بزرگی را نیز به من یا به پسرم می دادند یا می خواستند ما را وارث امپراتوری بزرگی کنند و همه مستعمرات آن را هم به پامان نثار کنند با همین مخالفت قاطع من روبرو می شدند. اسکار هیچ چیز دست دومی را نمی پسندید و به همین دلیل می خواست پسرش را نیز به همین اصل راهبر باشد - و خطای استدلالش هم همین بود - می خواست او را نیز مدافع طبل نواز سه سالگی جاوید سازد و اراده اش را به کوچک ماندن بر طبل بنشانند. انگاری پذیرفتن حرفه طبل نوازی برای جوانی پرامید مثل پذیرفتن یک دکان بقالی خفت آور نبود.

اما این فکر امروز اسکار است. آن روزی چون و چرا می خواست پسرش را زیر بال بگیرد و طبل نواز کند، می خواست به اتفاق پسرش زوجی کوبنده پدید آورد که ضمن طبل نوازی سر بلند کنند و راست در چشم بزرگان خیره شوند، می خواست سلسله ای طبل نواز بنیان گذارد و طبل نوازی را در تبار خویش جاویدان سازد زیرا حرفه من می بایست روی صفحه حلبی با رنگ براق سرخ و سفید نسل به نسل به آیندگان منتقل گردد.

چه زندگی شکوهمندی می بودا می توانستیم کنار هم یا در دو اتاق، او در

لابسوک و من در لوئیزن شترامه، او در زیرزمین و من زیر شیروانی، کورت کوچولو در آشپزخانه اسکار در متراح، هر جا که پیش آمد به اتفاق بر طبل بکوبیم، می توانستیم هر گاه شرایط ماعد بود هر دو زیر دامنهای آنا کلیایچک، مادر بزرگ من و مادر جد او برویم و آنجا مجاور شویم و طبل بزیم و بوی کره مانده را به بینی بکشیم. من در آستانه در چندک می زدم و به کورت می گفتم: بیا، پسر، از این دروازه آن تو را تماشا کن. ما هر دو از آنجا بیرون آمده ایم؛ و اگر بچه خوبی باشی می توانیم باز از آن بگذریم و ساعتکی یا حتی بیشترک به دیدن آنهايي که آنجا منتظر مايند برويم.

آن وقت کورت هم زیر دامنها خم می شد و نگاهی به درون می انداخت و مؤدبانه از من که پدرش باشم سؤال می کرد و توضیح می خواست.

اسکار به نجوا برایش توضیح می داد: آن خانم زیبایی که آنجا، آن وسط نشسته، همان که با دستهای قشنگش پیانو می زند و صورت مهربانش به قرص ماه می ماند و آدم به دیدنش می خواهد گریه کند مادر جان من و مادر بزرگ تست که از خوردن مارماهی یا از دل بیش از اندازه نرم خودش مرد.

آن وقت کورت با علاقه و اصرار می گفت: خوب، بعد باباجان، باقی اش را بگو. آن آقای سبیلو کیست؟

آن وقت من صدایم را به رازگویی آهسته می کردم: آن مرد سبیلو پدر جد تو یوزف کلیایچک است. آن چشمهای شعله‌ور آتش افروزش را بین. شور پاک و خدایی لهستان دوستی اش را تماشا کن. بین تردستی کاشویی اش چه آشکارا میان ابروانش نمایان است! پرده میان انگشتان پایش را بین که سرعتش را در شنا به نهنگ می رساند. سال سیزده که کشتی «کولومبوس» به آب افتاد به زیر یک کلک رفت و آن قدر شنا کرد تا از آمریکا سر در آورد و آنجا میلیونر شد. اما هنوز گاهی خود را به آب می زند و شناکتان برمی گردد و زیر چتر همین دامنها می ماند، همانجا که اول بار وقتی آتش افروز بود پناه جست و مادر جانم را کاشت.

ولی آن آقای خوشرویی که تا حالا پشت سر مادر بزرگم قایم شده بود و حالا پهلویش نشسته و دستهایش را ناز می کند، همان که چشمهایش مثل تو آبیست، پدر جان؟

اینجا شهامت زیاد لازم بود که من، در مقام پسر بیشراف ناخلفی که پدرم را به کشتن داده بودم، به پسر مهربانم جواب دهم: این چشمها، عزیزم، همان چشمهای آبی زیبای برونسکی‌هاست که به تو دوخته شده‌اند. البته چشمهای تو خاکستریست. ولی تو این چشمها را از مادرت داری. از این چشمها که بگذری اما، همه چیزت به همان یان می‌ماند که دارد دستهای مادرجانم را می‌بوسد، و به پدرش وین تست! تو یک برونسکی کاشویی، یک لهستانی اصیل هستی. روزی می‌رسد که من و تو هم پیش آنها، به همان سرچشمه‌ای برگردیم که از آن جوشیده‌ایم، همان چشمه‌ای که بوی کره مانده می‌دهد.

تازه در شکم مادر بزرگ من آنا کلیا پچک، یا چنانکه من به شوخی می‌گفتم، در آن تغار کره مادر بزرگ بود که، بنا به نظریه آن روزم جمع خانواده ما به راستی جمع می‌شد. حتی امروز که من به شیوه تقاشان با عوض کردن چشم دید عوض می‌کنم و به پدر و پسر و روح القدس دست می‌یابم و سهل است از هر سه درمی‌گذرم، امروز که مقام جانشینی مسیح را مثل همه کارهای دیگرم با اکراه پذیرفته‌ام و بازگشت به شکم مادر بزرگ از همه چیز بعیدتر شده است چنین بازگشتی را به میان نیاکنم زیباترین محفل خانوادگی در نظر می‌آورم.

این خیالها خاص روزهای بارانیست. مادر بزرگم کارت دعوت برایمان می‌فرستد و همه در شکمش جمع می‌شویم. یان برونسکی می‌آید و بر یقه لباسی که هنگام دفاع از پست به لهستان وفادار بر تن داشت گل زده است، مثلاً یک گل میخک. ماریا که او هم، البته به سفارش من، دعوت شده است با کمرویی به مادرجانم نزدیک می‌شود و دلجویانه دفاتر حسابداری دکان را که مادرجانم شروع کرده و او با دقت بسیار به نوشتن آنها ادامه داده است به او نشان می‌دهد و مادرجانم با آن خنده کاشویی خود دست در گردن معشوقه من می‌اندازد و او را به خود می‌فشارد و چشمک زنان رویش را می‌بوسد و می‌گوید: بیا دختر جان، چه حرفها! خجالت نداره. تو و من هر دو به ماتزرات شوهر کردیم ولی دل به یک برونسکی دادیم.

بعضی خیالهای دیگر را بر خود ممنوع می‌کنم. مثلاً تصور پسر را که نطفه‌اش از یانست و در رحم مادرجانم بسته شده و در شکم مادر بزرگم جان گرفته

و بزرگ شده و از این تغار کره به دنیا آمده باشد. در ذهن من به این خیال محکم بسته است. زیرا چنین خیالی خیال دیگری را در پی خواهد داشت. آن وقت نابرداری ام شتفان برونسکی، که هر چه باشد عضوی از همین محفل است ممکن است به فکری برونسکی وار یفتند و اول نگاهی به ماریای من بیندازد و بعد به نگاه اکتفا نکند. اینست که جولان تخیل من در حدود معنی باقی می ماند و دیدار خانوادگی ما را پاک از گزند طمع دور نگه می دارد. به این سبب که من از طبل نوازان سوم و چهارم احتمالی چشم می پوشم و به اسکار و کورت بسته می کنم و با طبل خود دامتان برج ایفل را برای حاضران نقل می کنم که در دیار غربت برای من جای مادر بزرگم را گرفت و دل خوش می کنم به اینکه مهمانان و خود میزبان که آنها کلیایچک باشد از طبل نوازی ما دو نفر لذت ببرند و به ضرب طبل ما بر زانوی هم بکوبند.

هر چند که در شکم مادر بزرگ جای گرفتن و درباره جهان و روابط آن موی شکافتن و در محیطی محدود به چند لایگی خود بالیدن لطفی اغوا کننده دارد از آنجا که اسکار خود را مانند ماتررات پدری احتمالی می بیند باید از این لطف چشم ببوشد و به دوازدهم ژوئن چهل و چهار یعنی سومین سالگرد کورت بازگردد و به شرح وقایع آن روز پردازد.

پسرک بار دیگر یک پول اور و یک توپ لاستیکی و یک کشتی بادبانی و یک شلاق و فر فر زوزه کش هدیه گرفته بود و من نیز بر این هدایا یک طبل حلبی سرخ و سفید افزودم. کورت هنوز از اوراق کردن کشتی بادبانی کاملاً فارغ نشده بود که اسکار طبل ارمغان خود را پشت سرش پنهان کرده پیش آمد و جز طبل کهنه اش که به گردنش آویخته و زیر شکمش تکان می خورد چیزی عیان نکرده بود. ما به فاصله کمتر از یک قدم در مقابل هم ایستاده بودیم: اسکار نیم و جیبی یک طرف و کورت که دو سانتیمتر بلندتر از او بود در برابر او. کورت روی ترش کرده بود و آثار خشمی شرارت بار در چهره اش پیدا بود — آخر هنوز حرص ناپود کردن کشتی بادبانی اش را در دل داشت و هنگامی که من طبل نو را پیش آورده بالا گرفته بودم داشت آخرین دکل پامیر (اسم آن کشتی مضحک پامیر بود) را می شکست.

کورت لاشه کشتی را به دور افکند و طبل را از من پذیرفت و در دست گرفت و این رو و آن رو کرد و اندکی آرام تر شد ولی آثار تیش از چهره اش ناپدید نشد. حالا وقت آن بود که چوبکهای طبل را به او بدهم. افسوس که او حرکت دوگانه مرا درست نفهمید و بد تعبیر و احساس خطر کرد و بآلبه طبل بر دست پیش آورده من کوفت و چوبکها را از آن بیرون پراند و چون من خم شدم تا چوبکها را از زمین بردارم دست به پشت برد و چون راست شدم و خواستم چوبکهایی را که برداشته بودم بار دیگر به او بدهم با هدیه باریک و درازش بر سر من کوفت. مرا و نه آن فرفره مضحک را، اسکار را و نه آن مخروطی را که برای همین کار شیاردار ساخته شده بود، با تازیانه اش زد. میخواست به دور خود چرخیدن و زوزه کشیدن را به پدرش بیاموزد. با خود می گفت: صبر کن برادر، حالا یادت می دهیم. قایل هم همین جور برادرش هایل را آن قدر تازیانه زد که هایل شروع کرد دور خود چرخیدن. اول چرخیدنش با تلوتلو همراه بود ولی بعد به تدریج سریع تر و یکنواخت تر شد تا عاقبت در یک نقطه ایستاد. می چرخید و ناله اش که اول ناساز بود رفته رفته به زوزه ای سوت وار مبدل شد و ترانه فرفره نالان را ساز کرد. قایل با ضربات خود زوزه مرا تیز تر می کرد تا جایی که به خواننده تنور شیرین آوایی می مانستم که سرود صبحگاهی می خواند. فرشتگان آسمان این گونه می خواندند. پسرکان خواننده وینی، اخته شدگان آواز آموخته مثل من می خوانند و هایل، پیش از آنکه در هم شکنند و بر خاک افتد مثل من خوانده بود و من نیز مثل او زیر ضربات تازیانه پسر کورت به زمین افتادم.

وقتی مرا چنین زار و نالان روی زمین افتاده یافت، شلاش را چند بار دیگر در هوا حرکت داد تا هوای اتاق را هم به ناله آورد. مثل این بود که بازویش از این کار لذت می برد و سیر نمی شد. ضمن اینکه طبل را با دقت معاینه می کرد هنوز از من فارغ نبود و با بدگمانی از گوشه چشم مراقب من بود. اول لعاب سرخ و سفید طبل را بر لبه صندلی کوفت و بعد ارمغان من روی کف اتاق افتاد و کورت لاشه تنه کشتی اش را جست و آن را یافت و با آن به جان طبل افتاد. طبل را نمی نواخت می درید. اما سعی نمی کرد حتی ساده ترین ضربها را بنوازد. با چهره ای از تصمیم تخریب پرتنش ضرباتی یکنواخت بر حلبی می کوفت. و بیچاره آن طبل

نگونبخت هرگز انتظار چنین نوازنده‌ای را نداشت. لرزش نرم و ریز چوبکهای سبک را با میل پاسخ می‌گفت اما تاب پایداری در برابر حملات دیلم‌وار وحشیانه آن لاشه نخراشیده کشتی را نداشت. سینه طبل فرو رفت. خواست جا خالی کند و از دوره‌اش در رفت. خواست ناپدید شود، به فکر استتار افتاد و رنگ سرخ و سفیدش را از دست داد و حلیی خاکستری و کبودش نالید و تقاضای ترحم کرد ولی پسر به ارمغان پدرش بی‌رحمی نشان می‌داد و چون پدر بار دیگر خواست پایمردی کند و با وجود دردهای بسیار همه‌جایش، از روی فرش دست‌التماس به سوی پسر بلند کرد باز شلاق در میان آمد. فرفره این بانوی^۱ دراز و باریک را می‌شناخت و خسته بود و از چرخیدن و نالیدن بازایستاد و طبل هم از یافتن طبل‌نوازی حساس که به قصد بازی و به‌نرمی و توانایی ولی نه با این خشونت و غیظ تخریب، آن هم با چوبک و نه با پتک، آن را بنوازد کاملاً امید بریده بود. وقتی ماریا وارد شد از طبل لاشه‌ای بیش باقی نمانده بود و آن هم به زباله انداخته شد. مرا در بغل گرفت و چشمان ورم‌کرده و گوش پاره‌شده‌ام را بوسید و خون جاری از دستهای کبودم را لیسید.

چه می‌شد که ماریا در من طفلی رنجور و عقب‌مانده و غیرطبیعی و قابل ترحم نمی‌دید و پدر کتک‌خورده از فرزند را در من باز می‌شناخت؟ و در یک‌یک زخمهای او معشوق سابقش را به یاد می‌آورد؟ اگر چنین می‌کرد در چند ماه سیاه و غم‌انگیز بعد برایش چه مایه دلداری بزرگی می‌بودم! و در خفا چه شوهر وفادار و مهربانی برایش می‌شدم!

دست سنگین سرنوشت فرود آمد و اول بر سر نابرداری من شتفان برونسکی، که تازه ستوان شده بود و در آن زمان به نام ناپدیری خود الر نامیده می‌شد. ولی خوب، مرگ او دل ماریا را سخت نشکست. این ضربت در جبهه اقیانوس منجمد سر شتفان الر آمد و آینده افسری او را نافرجام گذاشت. یان، پدر شتفان، که به گناه دفاع از پست وفادار به لهستان در گورستان زاسپه تیرباران شده بود هیچ پیرایه‌ای جز یک ورق اسکاوت، آن هم زیر پیرهن، با خود نداشت حال آنکه لباس شتفان با

صلیب آهنین درجه دوم و مدال پیاده نظام و نشان جنگندگان در مناطق سردسیر که به نشان گوشت پخزده معروف بود در گور رفت.

اواخر ژوئن بود که خاله تروچینسکی سخته‌ای ناقص کرد زیرا پست خبر بدی برایش آورده بود. گروه‌بان فریتس تروچینسکی جان عزیز خود را بر سر سه چیز گذاشته بود: رهبر، ملت، میهن. این مصیبت در جبهه میانی روی داده بود. کیف فریتس، پر از عکسهای دختران زیبا و اغلب خندان هایدلبرگ و برستی و پارسی و باد کرویتسناخی و سالونیک و نیز صلیب آهنی درجه اول و دوم و نمی دانم چه نشانهای مخصوص زخمی شدگان جنگی و بازوبند جنگ تن به تن و دو پاگون مخصوص واحد زره شکاف، برای خاله تروچینسکی رسید، همراه چند نامه که سروانی به نام کاناور^۴ از جبهه میانی مستقیماً به نشانی لاسرگ^۳ به لانگفور فرستاده بود.

ماتزرات تا جایی که می توانست کمک کرد و حال خاله تروچینسکی بهتر شد، گرچه دیگر کاملاً کمر راست نکرد و از صندلیش پای پنجره تکان نمی خورد و از من و نیز ماتزرات که روزی دو سه بار بالا می آمد و چیزی برایش می آورد می پرسید که این «جبهه میانی» کجاست و دور است یا نزدیک و آیا می شود یک روز یکشنبه با قطار به آنجا رفت و سری زد یا نه؟

ماتزرات که مرد دست و پا بخیری بود با همه حسن نیتی که داشت نمی توانست در این خصوص به او اطلاعی بدهد و حل این مشکل به عهده من که از طریق اطلاعیه‌های فوق العاده و گزارشهای نظامی ارتش در زمینه جغرافی صاحب نظر شده بودم محول شد و طی بعدازظهرهای دراز روایاتی چند از محل این جبهه میانی که از بخت بد پیوسته پرتحرک تر می شد و عقب و جلو می رفت برای خاله تروچینسکی که به عکس جبهه از جای خود تکان نمی خورد و فقط سرش به علت هرز شدن مفاصل گردن مدام در نوسان بود روی طبل می آوردم.

به عکس ماریا که به برادر زیرک و زرنکش دلبستگی بسیار داشت با مرگ او پارما شد. ابتدا از اول تا آخر ماه ژوئیه کوشید به یاری دین خود چنانکه آموخته

بود با این مصیبت کنار آید. یکشنبه‌ها به نزد هشت کشیش به کلیسای پروتستانها می‌رفت و ماترنات گاهی همراهیش می‌کرد. گرچه ماریا ترجیح می‌داد تنها خدمت کشیش برسد. اما نماز و دعای پروتستانها ظاهراً برایش کافی نبود زیرا روزهای وسط هفته، پنجشنبه و جمعه، پیش از پایان وقت کار، دکان را به ماترنات می‌سپرد و دست مرا، من کاتولیک را می‌گرفت و راهی بازار نو می‌شد. بعد به الزن شتراسه^۱ می‌پیچید و از آنجا به ماری پین شتراسه و از جلو قصایی وولگموت^۲ می‌گذشت تا به پارک کلاین‌هامر می‌رسید به طوری که اسکار خیال می‌کرد که به ایستگاه لانگهور می‌روند و با خود می‌گفت که لابد سفر کوچکی مثلاً به یساو در کاشوبای در پیش است ولی بعد به سمت چپ می‌پیچید تا از زیر پل خط آهن بگذرد و چون سخت پابند خرافات بود همانجا صبر می‌کرد و تا یک قطار باری نمی‌گذشت قدم پیش نمی‌گذاشت. بعد به زیر پل، که از سقفش آب چکه می‌کرد و بوی بدش دل آدم را به هم می‌زد می‌گذشت. ولی راست به راه خود ادامه نمی‌داد زیرا خیال نداشت به قصر فیلم برود بلکه به سمت چپ می‌پیچید و پای خاکریز خط آهن پیش می‌رفت. من با خود حساب می‌کردم: یا می‌خواهد مرا به برونس هوفروگک به مطب دکتر هولاتز بکشاند یا می‌خواهد به کلیسای کاتولیک قلب مسیح برود و به مذهب کاتولیک در آید.

در کلیا رو به خاکریز خط آهن باز می‌شد. ما میان خاکریز و در باز کلیسا ایستادیم. غروب روزی از ماه اوت بود و هوا پر از وزوز حشرات. پشت سر ما روی خاکریز میان ریلها گروهی زنان کارگر از شرق آمده لچک به سر و بیل و کلنگ به دست جان می‌کنند. ما ایستادیم و به درون شکم سایه‌دار کلیسا که به خنکی نفس می‌کشید نگاه کردیم. در انتها، چشمی شعله‌ور و سخت افواگر، چشم ما را به جانب خود می‌کشید. نور جاوید بود. پشت سر ما زنان اوکراینی روی خاکریز دست از کار کشیدند و با بیل و کلنگشان کنار ایستادند. صدای سوتی بلند شد. قطاری نزدیک می‌شد. رسید. آنجا بود، همچنان بود، هنوز نگذشته بود. ولی عاقبت گذشت و صدای سوتش که دور می‌شد همچنان بلند بود و زنان اوکراینی

باز دست به کار شدند. ماریا مردد بود. به راستی نمی‌دانست با کدام پا پیش برود عاقبت بار مسؤلیت این کار را به گردن من گذاشت که با این کلیسا، که یگانه سرچشمه رستگاری بود از زمان تولد و غسل تعمید روابط خصوصی داشتم. ماریا بعد از سالها، بعد از آن دو هفته‌ای که گرد جوشان آتش محبت را میان ما تیز کرده بود بار دیگر اختیار کار را به دست اسکار سپرد.

آن وقت خاکریز راه آهن و سرو صدای آن و گرمای غروب تابستان و وزوز حشراتش را بیرون گذاشتیم و با نوک انگشت روی طبلم که زیر لباسم پنهان بود آهنگی غم‌انگیز نوازان با چهره‌ای که جز بی‌احتیایی بر آن نمایان نبود به یاد عشای ربانی و سرودهای روحانی و نماز عصر و اعترافهای روز شنبه مادر جانم افتادم که اندکی پیش از مرگش به علت تشدید روابطش با یان برونسکی پارسا شده بود و روزهای شنبه همه هفته برای اعتراف به کلیسا می‌رفت و یکشنبه‌ها از آیین مقدس نیرو می‌گرفت و استخوان سبک می‌کرد تا روز پنجشنبه بعد با شهوتی غالب در تیشلرگاسه به دیدن یان برود. راستی آن روزها کشیش که بود؟ عالیجناب وینکه بود، که البته هنوز هم بود و در کلیسای قلب مسیح مراسم نماز بر پا می‌داشت و مؤمنان را موعظه می‌کرد و با صدایی چنان نرم و آهسته که کسی حرفهایش را نمی‌شنید و نمی‌فهمید و کلمه شهادت را با صدایی چنان نازک و با مویه ادا می‌کرد که اگر آن محراب جانبی سمت چپ با مجسمه مریم عذرا و مسیح کودک و یحیی معمدان روی زائوانش نبود چیزی شبیه به ایمان در وجود من ساری شده بود.

با این همه همان محراب جانبی بود که مرا می‌زد که ماریا را از زیر آفتاب به رواق سایه دار کلیسا بکشم و روی الواح صاف و خنک کف آن روانه کنم.

اسکار شتابی نداشت. آرام روی صندلی چوب بلوط کنار ماریا نشست و پیوسته بیشتر از گرمای بیرون می‌آسود. سالها گذشته بود و با این همه به گمانم می‌رسید که همان مؤمنان آن روزها بودند که دفتر اعتراف را ورق می‌زدند و طرح اعتراف خود را تنظیم‌کنان در انتظار گوش عالیجناب وینکه نشسته بودند. ماکمی در گوشه‌ای، بیشتر نزدیک به ناو میانی نشستیم. من می‌خواستم ماریا را در انتخاب راه آزاد بگذارم و کارش را آسان کنم. از یک طرف نه چندان به صندلی اعتراف نزدیک که دستپاچه شود و تواند به آرامی و بی‌تشریفات رسمی به آیین تازه

درآید و از سوی دیگر خرب ببیند که مردم پیش از اعتراف چه می‌کنند و بتواند خوب تماشا کند و بعد تصمیم بگیرد و به جایگاه اعتراف پیش او برود و درباره جزئیات ورودش به پگانه مذهب راستین و تنها سرچشمه رستگاری با عالیجناب مذاکره کند. وقتی او را می‌دیدم که آن جور کز کرده و کوچک میان آن بوی بخور و غبار برآمده از گچبرها، زیر آن فرشته‌های در هم پیچیده و نور شکسته، میان قدیسان با آن چهره‌های پرتش و عضلات گرفته‌شان، در پیش و پس و میان آن دریای درد و عذاب شیرین آتین کاتولیک زانو زده و با دستهایی هنوز نیاموخته ناشیانه با حرکتی نادرست بر خود خاج می‌کشد دلم برایش می‌سوخت. اسکار انگشتی بر دست ماریا گذاشت و حرکتش را اصلاح کرد. به آن شاگرد تشنه معرفت نشان دادم که پدر و پسر و روح القدس به درستی کجا پشت پیشانی و در اعماق سینه و در مفاصل شانه‌هایش قایم شده‌اند و نیز به او آموختم که چطور باید دستها را به دعا بر هم گذاشت تا آمینش درست و نتیجه‌بخش باشد و به جایی که باید برسد و ماریا اطاعت می‌کرد و دستهایش را به آمین کنار هم نهاد و شروع کرد از درون این دریچه دعا کردن.

ابتدا اسکار نیز کوشید و از چند مرده یاد کرد و برای آموزش روحشان دعا خواند. ولی هنگامی که برای رزویتایش به درگاه خدا التماس می‌کرد و برای آرامش ابدی و دخولش به بهشت با خدا چانه می‌زد به قدری به جزئیات این جهانی مشغول شد که عاقبت آرامش ابدی و سعادت رضوانی را در یک هتل پارسی سراغ کرد. عاقبت نجات خود را در ذکر پیش از تبدیل جستم زیرا در آن احساس آزادی بیشتری می‌کردم. «از حالا تا ابدالابد» را گفتم و *corde dignum et* *sarum justum*^۱ را پشت‌بندش کردم و همین را کافی دانستم و به تماشای ماریا نشتم.

دعای کاتولیک به او سخت برازنده بود. معشوقه من در آن صفای عبادت زیباتر می‌نمود، چنانکه آدم هوس می‌کرد از صورتش نقاشی کند. دعا مژگان را بلند می‌کند و ابروان را پررنگ و گونه‌ها را سرخ و پیشانی را باوقار و خم کردن را

۱- یعنی، شایستگی و عدل در آسمان است.

نرم و پره‌های بینی را لرزان. چیزی نمانده بود که شکوفایی دردمندانه چهره ماریا مرا به نوازش او برانگیزد. ولی خوب، نباید مزاحم دعای مؤمنان شد. نباید دعاکنندگان را اغوا کرد و نیز نباید با صفای دعا اغوا شد. حتی اگر دعاکننده از اینکه ناظری زیبایش یافته لذت ببرد و این حال بر نفوذ دعایش بیفزاید.

این بود که از روی صندلی صیقلی شده کلیسا فرو لغزیدم و دستهایم را مؤدبانه روی طبلم که لباسم را برچسته می‌کرد نهادم. اسکار از ماریا گریخت و به روی الواح صاف کف کلیسا رفت و دزدانه، همراه طبلش از غرفه منازل راه صلیب در ناو چپ کلیسا گذشت. جلو آنتونیوس قدیس - برای ما دعاکن - نماندیم، زیرا نه کیف پولمان را گم کرده بودیم نه کلید خانه‌مان را. آدالبرت^۱ قدیس پراگمی را هم که به دست پروتس^۲ ها کشته شد آسوده گذاشتیم ولی خودمان آرام نگرفتیم و از روی الواح کف کلیسا، که به شکل نطع شطرنج بود لی‌لی کنان خود را به پای فرشی که پله‌های محراب جانبی سمت چپ را پوشانده بود رساندیم.

باور کنید که در کلیسای آجرین قلب مسیح و از جمله در محراب جانبی سمت چپ هیچ چیز عوض نشده بود. مسیح کودک همان‌طور لخت و عور با آن تن گلی‌رنگش همچنان روی زانوی چپ مادرش نشسته بود - من دیگر او را مریم عذرا نمی‌نامم تا با مریم نوآیین خودم که تازه به راه راست آمده و کاتولیک شده بود مشبه نشود - و آن طفل تعمیددهنده نیز که آن پوست شکلاتی‌رنگی خشن حریش را در دست نمی‌پوشاند، هنوز مثل گذشته به زانوی راست عذرا تکیه داده بود. خود عذرا هم هنوز با انگشت سبابه دست راستش عیسی را نشان می‌داد ولی چشمش به یحیی بود.

ولی اسکار بعد از گذشت سالها غیبت هنوز توجه زیادی به غرور مادرانه او نداشت بلکه بیشتر در هیأت آن دو پسرک باریک می‌شد. عیسی به قد و قواره پسر کورت در سومین سالگرد تولدش بود، یعنی دو سائیمتر بزرگتر از اسکار. به عکس یحیی که به شهادت آنهایی که شاهد بوده‌اند بزرگتر از ناصری بوده

1- Adalbert

۲- Prutz، یکی از اقوام ژرمنی که ساکن ویکسل سفلی بودند و در حوالی قرون پانزده و شانزده از میان رفته‌اند - م.

همبالای من بود. ولی چهره هر دوشان ذکاوت و پختگی مردان بالغ را داشت که من هم با وجود سه سالگی همیشگیم از آن بی بهره نبودم. سالها پیش هم که من به اتفاق مرحوم مادر جانم به این کلیسا می آمدم اینها درست همین طور خردمندانه به آدم نگاه می کردند.

روی فرش قدم گذاشتم ولی بی ذکر Introitus از پله ها بالا رفتم. چینهای دامن عذرا را معاینه کردم، با نوک چوبکهای طبلم که از ده سرانگشتم روی هم حساس تر بودند به آهستگی و سر صبر گنج رنگین آن دو عریان را بی آنکه چیزی را نابسوده بگذارم پیمودم. رانها، شکم، بازوان همه را لمس کردم. یک یک چین و شیارهای آن پیکرکهای تپل را شمردم. درست به بالای اسکار بود، همان اندام تندرست، همان زانوان نیرومند و اندکی فریه و همان بازوان بی عضله کوتاه طبل نواز. حالت نگه داشتن بازوانش هم به من می مانست. روی زانوی عذرا نشسته بود و بازوان و مشت‌هایش را طوری بلند کرده بود که انگاری می خواهد طبل بنوازد، انگاری طبل نواز عیسی بود و نه اسکار و فقط متظر بود که طبلم را زیر دستش بگذارم. انگاری این بار جداً تصمیم گرفته بود که برای مادرش و یحیی و من ترانه‌ای خوش ضرب روی طبل آورد.

من همان کاری را که سالها پیش کرده بودم تکرار کردم. طبل را از گردنم برداشتم و پیش عیسی نهادم تا او را امتحان کنم. با احتیاط، تا مبادا به گچ گوشه و کنارش آسیبی برسد، طبل سرخ و سفید اسکار را روی ران گلی رنگ او سراندم. اما این بار این کار را به قصد تلافی، برای رضایت دل خودم کردم و هیچ اثری از امید احمقانه آن بار در دلم نبود. می خواستم ناتوانی او را مجسم پیش چشم آورم. زیرا هر چند که آنجا راست نشسته و مشت‌ها را بالا برده بود، هر چند که قد و بالای ثابت مرا داشت هر چند که از گچ بود و سه ساله ماندنش هیچ زحمتی برایش نداشت — حال آنکه من ثبات بالایم را با زحمت بسیار و به قیمت محرومیت‌های فراوان حفظ می کردم — ولی از طبل زدن عاجز بود و فقط ادای این کار را درمی آورد. وانمود می کرد که اگر طبل می داشت می توانست بنوازد. من به او گفتم: بفرما، این هم طبل ولی کو هنر طبل نواز! از خنده به خود پیچان چوبکها را میان انگشتان سرسب و وار تپش گذاشتم و گفتم: بیا، عیسای شیرین حرکات، بیا عیسای گچی

رنگی! طبل بزن. اسکار، تو برو عقب، از هر سه پله برو پایین. از روی فرش هم برو کنار، برو روی سنگهای کف کلیسا بایست تا مزاحمت نباشی. خوب، عیسی کرجولو، حالا نوبت تو است. اسکار باز هم واپس می‌رود، از عیسی فاصله می‌گیرد و از خنده دو تا می‌شود زیرا عیسی همین‌طور آنجا نشسته است و تکان نمی‌خورد، زیرا بلند نیست طبل بزند. چه بسا دلش می‌خواهد طبل بزند ولی چه کند؟ حوصله‌ام تنگ می‌شد. موش ملال داشت اندرونم را می‌جوید که عیسی ضربه‌ای بر طبل زد. شروع کرد به طبل نواختن.

همه چیز بی‌حرکت مانده بود اول با چوبک راست بر طبل کوفت و بعد با چوبک چپ و بعد با هر دو و بعد با دو چوبک چلیپا و چه خوب می‌نواخت! ضرب نرم و ریزش، حتی ناشیانه نبود. بسیار جدی بود و تنوع ضرب را دوست داشت. در ضرب ساده به همان اندازه توانا بود که در ضربهای پیچیده. اما از شلاق و شیطنت در نواختن دوری می‌جست و تمام توجهش بر طبل متمرکز بود ولی آهنگش در گوش من رنگ و زنگ روحانی نداشت، از شور نظامی هم خالی بود. فقط موسیقی ناب بود. حتی از آهنگهای معروف مد روز روی نمی‌گرداند. از جمله آهنگ «همه چیز می‌گذرد» را که آن روزها همه زمزمه می‌کردند می‌نواخت و البته لی‌لی مارلن^۱ را هم فراموش نکرد و سرش را با موهای حلقه‌حلقه‌اش، با آن چشمهای برونسکی وارث به آهستگی و گاهی نیز به تکانی خشک می‌جنباند و با فرور به من می‌خندید. آهنگ دلخواه اسکار، همان «ش. ش. شیشه شکست» را درون چهل تکه‌ای از ترانه‌های دیگر بافت و آهنگ «برنامه» ام را نیز فراموش نکرد و آن را هم بر سیل کنایه در آمیزه خود گنجانده. درست مثل من راسپوتین و گوته را روی طبل به جان هم انداخت و مرا در صعودم به برج زندان همراهی کرد و با من به زیر تریبون رفت و میتینگ نازیها را در هم ریخت و روی موج شکن به صید مارماهی رفت و کنار من دنبال تابوت مادر جانم، که رو به جانب پا باریک می‌شد راه افتاد و از همه حیرت‌انگیزتر زیر چهار دامن مادر بزرگم آنا کلیا بچک کنار من چندک زد.

آن وقت اسکار نزدیک تر شد. به سمت او کشیده می شد. می خواست روی فرش برود و دیگر میل نداشت روی سنگهای کف کلیسا بایستد. پله های محراب هر یک او را به پله بالاتر می راندند. به این ترتیب از پله ها بالا رفتم و چه دوست تر می داشتم که او از آن بالا پایین آید. با بقایای صدایی که به زحمت از ته حلقم خراشیدم گفتم: «بین عیسی، فرار ما این نبود. فوراً طبل مرا پس بده. همان صلیب برای تو کافیت!» عیسی بی آنکه آهنگ خود را ناگهان قطع کند طبل نوازی خود را به ملایمت و زیبایی به پایان رسانید و چوبکها را به قاعده و با نظمی پرتکلف بر هم صلیب کرد و روی حلیی نهاد و بی آنکه جر بزند یا تق و نوق کند آنچه را من از روی بی فکری به او عاریه داده بودم به من پس داد.

داشتم بی آنکه از او تشکری بکنم دم را روی کولم گرفت شتابان از پله ها پایین می رفتم و از آیین کاتولیک خارج می شدم که صدای نرم ولی در همین حال استوار پشت سرم بلند شد که «اسکار، تو مرا دوست داری؟» من بی آنکه سر بگردانم جواب دادم: «گمان نمی کنم!» و او با همان لحن و بی آنکه صدایش را حتی اندکی بلندتر کند تکرار کرد: «اسکار، تو مرا دوست داری؟» من با گستاخی درآمدم که «کی گفته؟ ابدأ دوست ندارم!» بار سوم با آن صدای ملایم حوصله تنگ کش تکرار کرد: «اسکار، مرا دوست داری؟» این بار رو گرداندم و در رویش گفتم: «از تو بیزارم، تخم بی نطفه، جوجه عوضی! هم از خودت هم از همه یاهو هایی که در اطرافت می گویند!»

باور نمی کنیدا تشری که به او زدم به صدایش لحن پیروزی بخشید. انگشت سبابه اش را بلند کرد و با لحن خانم آموزگاری که برای شاگردش تکلیف شب معین کند گفت: ای اسکار، تو صخره ای هستی که من کلیسای خود را رویت بنا خواهم کرد. دنبال من بیا!

لا بد می توانید بیزاری مرا به شنیدن این حرف در نظر مجسم کنید. پوست بدنم از خشم مثل پوست مرغ دان دان شد. یکی از انگشتان گچین پایش را کندم ولی او خم به ابرو نیاورد. گفتم: یک بار دیگر بگو تا رنگ از رویت بتراشم.

این را که گفتم دیگر حرفی نزد و مثل همیشه پیرمردی رسید که در همه کلیساها هست و آرام ندارد و پاکشان سرگردان است. پیرمرد به محراب جانبی سمت چپ

درود و بدرودش را گفت ولی متوجه من نشد. پاکشان دورتر رفت و جلو آدابرت پراگی ایستاد. من هم از پله‌ها یکی یکی پایین آمدم و از فرش به روی لوحهای کف کلیسا قدم گذاشتم و بی آنکه روی بگردانم از روی نطع شطرنجی کف کلیسا به سوی ماریا رفتم که داشت به شیوه‌ای که من به او تعلیم داده بودم به قاعدهٔ شرع کاتولیک خاج می‌کشید.

دستش را گرفتم و به طرف حوضچهٔ آب مقدس بردم تا میان کلیسا، نرسیده به در بزرگ، رو به محراب اصلی بگردانم و بار دیگر خاج بکشد ولی خودم این کارها را نکردم بلکه هنگامی که می‌خواست زانو بزند دستش را گرفتم و از کلیسا بیرونش کشیدم و به سوی آفتابش بردم.

اول غروب بود. زنان کارگر از شرق آمده از روی خاکریز خط آهن رفته بودند. ولی یک قطار باری نرسیده به ایستگاه حومهٔ لانگفور داشت عقب و جلو می‌کرد تا به خطی که می‌بایست وارد شود. خیل پشه‌ها خوشه‌وار در فضا آویخته بودند. صدای ناقوس از بالا می‌آمد و در سروصدای جابه‌جاشدن قطار محو می‌شد. پشه‌ها همچنان خوشه خوشه در هوا وول می‌زدند. چهرهٔ ماریا گریان بود. اسکار می‌خواست فریاد بزند «مرا به عیسی چه کار؟» می‌خواست صدایم را پر بار الماس کنم. مرا با صلیبش چه کار. ولی خوب می‌دانستم که الماس صدایم بر پنجره‌های کلیسایش کارگر نیست. برود کلیساهایش را مثل گذشته روی کسانی بنا کند که اسمشان پتروس یا پتری یا در پروس شرقی پتريکایت^۱ است. شیطان آهسته در گوشم گفت: «اسکار مواظب باش، کاری به پنجره‌های کلیسا نداشته باشی. این عیسایی که من می‌بینم صدایت را می‌ریزد، تیغ صدایت را کند می‌کند. این بود که فقط یک نگاه به بالا انداختم و یکی از پنجره‌های نوگوتیک آن را اندازه گرفتم. و به زحمت خود را از آن واکندم. جیغ نکشیدم، آواز نخواندم، از آن پیروی نکردم. به عکس دوان دوان در کنار ماریا به زیر پل خط آهن بان‌هف‌شتراسه^۲ رفتم. از زیر سقف آبچکان آن پل راه پارک کلاین‌هامر را پیش گرفتیم. به سمت راست به ماریین‌شتراسه پیچیدیم و از جلو قصایی

وولگموت گذشتیم و به سمت چپ به الزن شتراسه رفتیم و از روی شتریس باخ^۱ به بازار نو رسیدیم که منبع آبی برای آتش‌نشانی دفاع ضد هوایی می‌ساختند. لابسوگ چه طولانی بود. ولی عاقبت رسیدیم. اسکار ماریا را گذاشت و بیش از نود پله را تا زیر شیروانی طی کرد. آنجا در رخت‌خشک‌کن ملاقه‌ها روی بند آویخته بودند و پشت ملاقه‌ها شن برای خاموش کردن آتش و پشت توده شن و سطلها و بسته‌های روزنامه و تل سفالهای بامپوش سراغ کتابم رفتم و ذخیره طلبهایم، که یادگار دوران تئاتر جبهه بود و در یک جعبه کفش مقداری لامپهای سوخته اما ناشکسته! اسکار اولین لامپ را برداشت و آن را با یک تک‌جیغ به آن دنیا فرستاد. دومی را برداشت و به لحظه‌ای آن را به غبار شیشه مبدل کرد. از سومی نیمه‌گرد و کلفت آن را به ظرافت و دقت برید. بر شیشه چهارمی، با خطی زیبا نام عیسی را کند بعد چراغ را که این نام بر آن حک شده بود با یک جیغ نابود کرد. می‌خواست این کار را ادامه دهد ولی دیگر لامپی برایش نمانده بود. خسته و بی‌رمق روی تل شن افتادم. صدای اسکار هنوز تیز و شیشه‌شکن بود. عیسی هنوز امیدی به یافتن جانشینی داشت. ولی اولین حواریونم گردگیرها می‌شدند.

گردگیرها

گرچه اسکار برای جانشینی مسیح مناسب نبود - دلیل ساده‌اش اینکه جمع کردن حواری برایم دشواریهای زیادی داشت - با این همه دعوت آن روز عیسی بر دل اسکار بی‌اثر نمانده و به راههای کج و کوله به آن راه یافته بود و من جانشینش شده بودم گرچه به پیشوای خود اعتقادی نداشتم. اما به اعتبار این قاعده که تردید مادر ایمان است و کسی که شک می‌کند عمر ایمانش درازتر است موفق نشدم معجزه کوچکی را که به طور خصروسی در داخل کلیسای قلب مسیح فقط بر من متجلی شده بود در تردید مدفون سازم و به عکس سعی کردم عیسی را به تکرار برنامه طبل‌نوازش برانگیزم.

اسکار چند بار بی‌ماریا به آن کلیسای آجری رفت. هر بار از چنگ خاله تروچینسکی که در صندلیش در بند بود و حریف من نبود گریختم. ولی آخر عیسی برای من چه داشت؟ چرا نیمی از شب را در ناو چپ کلیسا می‌گذراندم تا خادم در را ببندد و زندانیم کند؟ چرا اسکار در برابر محراب جانبی سمت چپ آن قدر بر پا می‌ایستاد تا گوشه‌هایش یخ بزند و اندامهایش مثل چوب خشک شود؟ زیرا با وجود تواضع و تسلیم زورکی و کفرهای سیاهی که می‌گفتم، و هر کافر دیگری می‌گفت قهر خدا به کمرش می‌زد، نه طبلم دیگر زیر دست عیسی به صدا درآمد و نه صدای خودش دیگر به گوشم رسید.

خدا، خدا! دندانهای من در تمام عمر هرگز آن‌طور که نیمه‌شبها روی الواح سنگی کف کلیسا از سرما به هم می‌خورد صدا نکرده است. کدام دلقک درباری لاشکی بهتر از این پیدا کرده است؟ مثل این بود که ادای صداهای جبهه را در می‌آوردم که در آن سلسله‌های حساب بیداد می‌کنند، یا اداره مرکزی شرکت

بیمه‌ای را میان دو ردیف دندان آورده بودم با همه منشیها و ماشین‌نویسهایش. صدایشان منتشر می‌شد و باز می‌تایید و کف زدن در پی داشت. ستونهای کلیسا از سرما می‌لرزیدند و پوشش طاقکهای قوسدار مثل پوست مرغ دان‌دان می‌شد و سرفه‌های من روی نطق شطرنجی کف کلیسا لی‌لی می‌کرد. فراز جلجتا را لی‌لی‌کنان واپس پیمود و از ناو میانی پیش می‌رفت و بر سکوی همسرایان فرامی‌جست و شصت بار تکرار می‌شد - گفתי یک گروه همسرایی باخ بود که نمی‌خواند بلکه در سرفه مهارت یافته بود و هنگامی که امیدوار شده بودم که سرفه‌هایم در لوله‌های ارگ راه یافته و ذخیره شده و روز یکشنبه با آواز همسرایان باز شنیده خواهد شد، صدای سرفه را از درون مخزن لباسها و تجهیزات کلیسا و بلافاصله از زیر میز خطابه و عاقبت از پشت محراب اصلی و زیر کمر قهرمان مصلوب شنیدم و چنان شده بود که گفתי جانش از حلقش بیرون می‌زند. سرفه من می‌گفت کار تمام شد، اما هیچ چیز تمام نشده بود. عیسای کودک همچنان بی‌حرکت مانده چوبکهای مرا در دست گرفته و طبل مرا روی زانوان گچین گلی‌رنگ خود گذاشته بود ولی طبل نمی‌زد و خلافت مرا تأیید نمی‌کرد. انگاری خودش نبود که مرا به جانشینی خود برگزیده بود. اسکار می‌بایست این انتصاب را کتباً از او خرامته باشد.

از آن زمان عادت می‌شود گفت عادت ناخجسته‌ای پیدا کرده‌ام و آن اینکه وقتی به کلیسا می‌روم ولو کلیساهای معروف، پایم روی سنگهای کف کلیسا نرسیده حتی در عین تندرستی سرفه‌ای متوالی و طولانی قرار از من می‌ریاید که متناسب با سبک معماری آن کلیسا و ابعاد درون آن طینی گوتیک یا رومی و حتی باروک می‌گیرد چنانکه امروز بعد از گذشت سالها می‌توانم سرفه‌هایی را که زمانی ضمن تماشای کلیسای جامع اولم^۱ یا شپیر^۲ از سینهام بیرون آمده روی طبل آورم. آن روز ولی گرچه ماه اوت بود سرمای گورآسای آیین کاتولیک بر من اثر کرد و سرفه بنیانم را تکان می‌داد و دیدار از کلیساهای بزرگ دور ابداء مطرح نبود. آن کلیساها را فقط سربازانی می‌دیدند که ضمن عقب‌نشینی منظم ارتشها از این

شهرها می‌گذشتند و احیاناً در دفتر یادداشتشان می‌نوشتند: «امروز اورویتو^۱ را ترک کردیم. جبهه کلیسای این شهر فوق‌العاده است. بعد از جنگ باید با مونیکا^۲ به تماشا بیایم.»

رفتن به کلیسا برای من آسان بود زیرا در خانه چیزی نبود که دلم را در بند کند. البته ماریا بود، ولی او ماتزراتش را داشت و پسر من کورت برایش فرصتی باقی نمی‌گذاشت که به فکر من باشد. پسرک پیوسته شریتر و تحملش دشوارتر می‌شد. نایکار بود، فرییم می‌داد. چنان چنگم می‌زد که ناخنهایش می‌خواست در گوشتم بشکند. از این گذشته با مشت‌هایش تهدیدم می‌کرد و استخوانهای آنها چنان سفید بود که همان دیدارشان خون از بینی‌ام می‌جهاند.

عجیب این بود که ماتزرات‌گیرم ناشیانه، ولی خالصانه از من حمایت می‌کرد و اسکار حیرت‌زده حمایت او را می‌پذیرفت و قبول می‌کرد که این مردی که تا آن زمان بود و نبودش برایش یکسان بود او را روی زانو بنشاند و بر سینه بفشارد و با محبت نگاهش کند. حتی یک بار او را بوسید و ضمن بوسیدن اشک در چشمانش پر شد و بیشتر با خود تا خطاب به ماریا گفت: نمی‌شود، آدم با بچه خودش این معامله را نمی‌کند. اگر بچه من ده برابر بدتر از این کارها را هم بکند و همه دکترهای دنیا هم بگویند زیر بار نمی‌روم. مگر می‌شود؟ اینها که فکر نمی‌کنند. هر چه پیش قلمشان آمد می‌نویسند. بچه خودشان که نیست.

ماریا که مثل هر شب پشت میز نشسته بود و کوبنهای آذوقه را روی اوراق روزنامه می‌چسباند سرش را بلند کرد و با آن لهجه هامپانه‌اش گفت: انقد سخت‌گیر، آلفرد، هر کی ندونه خیال می‌کنه من ککم نمی‌گزه. اما خب، همه می‌گن امروز رسم اینه. آدم چه می‌دونه چه کار باید بکنه؟

ماتزرات با انگشت سبابه به پیانو، که از زمان مرگ مادر جانم صدایی از آن بیرون نیامده بود اشاره کرد و گفت: آگنس اگر بود راضی نمی‌شد.

ماریا نگاهی به پیانو انداخت و شانه‌هایش را بالا برد و تازه وقتی شروع به حرف زدن کرد آنها را پایین آورد و گفت: خب، معلومه، فرق می‌کنه. مادر بوده

مادر بمیره هم امیدواره. خیال می‌کرد که حال بچش خوب می‌شه. ولی خوب می‌بینی که هیچ فایده نداشته. همه تو سرش می‌زنن و نه زندگیشو می‌فهمه و نه می‌میره.

نمی‌دانم ماتزرات این همه حمیت را از عکس بتهوفن پیدا کرد که هنوز بالای پیانو آویخته بود و با سیمایی گرفته به صورت عبوس هیتلر نگاه می‌کرد؟ هر چه بود لریاد زد: «هرگز! هرگز!» و مشت بر میز کوفت و مشتش بر کاغذهای چسبناک کوپن فرود آمد و نامه‌ای را که از مدیریت آسایشگاه رسیده بود از ماریا گرفت و خواند و سر از آن برنداشت و عاقبت آن را پاره کرد و پاره‌هایش را پرت کرد چنانکه روی کوپنهای نان و روغن و آذوقه و کپنهای مسافران و کارگران سنگین‌کار و بسیار سنگین‌کار، میان کوپنهای زنان باردار و مادران شیرده پراکنده شد. گر چه اسکار از برکت پایداری ماتزرات به دست آن پزشکان نیفتاد ولی از آن به بعد تا امروز وقتی چشمش به ماریا می‌افتد بیمارستانی را در نظر می‌آورد بسیار زیبا، سر کوه، با هوای پاک و توی این بیمارستان اتاق جراحی بسیار مدرن و روشن و دوستانه‌ای می‌بیند که خود ماریا با کمرویی جلو در تشک‌کوبی شده آن ایستاده است و لبخند می‌زند و اعتماد القا می‌کند و مرا به بهترین پزشکان تحویل می‌دهد که آنها هم همه لبخند می‌زنند و اعتماد القا می‌کنند. حال آنکه زیر روپوشهای سفید و گندزدایی شده و چین و چنانشان آمپولهای عالی و زوداثری پنهان دارند که آنها هم اعتماد القا می‌کنند. به این ترتیب همه مرا وانهاده بودند و فقط سایه مادر جانم بود که روی انگشتان ماتزرات افتاده بود و نمی‌گذاشت که آن کاغذ‌کنایی را که وزارت بهداشتی رایش تهیه کرده بود امضا کند و مانع می‌شد که منی که وانهادۀ دنیا بودم دنیا را وانهم.

اسکار نمی‌خواهد ناسپاس باشد. خدا را شکر که طبلم بر ایمن مانده بود. صدایم نیز رهایم نکرده بود. البته این صدا برای شما که شاهد شاهکارهایش در ملاقات با شیشه بوده‌اید چیز تازه‌ای ندارد و برای بعضی از شما که نوجو و تنوع‌طلبید دیگر ملال آور شده است. اما برای من که اسکارم این صدا و آن طبل‌گواه وجود منست و تازگی خود را همیشه بر ایمن حفظ می‌کند، زیرا تا زمانی که شیشه می‌شکستم بودم. تا زمانی که نفسم به نشانه می‌رسید و جانم را می‌گرفت جان در تنم باقی بود.

آن روزها اسکار زیاد به این شیوه آواز می‌خواند. شبها، وقتی هوا دیگر تاریک شده بود و از کلیسای قلب مسیح بیرون می‌آمدم شیشه‌ای می‌شکستم. خسته به خانه بازمی‌گشتم و چندان در بند خوب و بد شیشه نبودم. پنجرهٔ انبارکی زیر شیروانی را که خوب تاریک نشده بود در نظر می‌گرفتم یا یک حباب چراغ خیابان را که طبق مقررات دفاع ضد هوایی آبی‌رنگ شده بود. هر روز پس از ترک کلیسا راه دیگری پیش می‌گرفتم. یک بار اسکار از کوچهٔ آنتون مولر^۱ به ماری‌بن‌شتراسه می‌رفت. بار دیگر کوچهٔ اوپهاگن^۲ را پیش می‌گرفت و کنراد یوم را دور می‌زد و آنجا شیشه‌های در بزرگ، دبیرستان را به ناله در می‌آورد و از طریق رایش‌کولونی^۳ به میدان ماکس هالبه می‌رسید. یکی از شبهای اواخر اوت که خیلی دیر به کلیسا رسیده بودم و در بزرگ بسته شده بود تصمیم گرفتم راه دورتری بروم تا آتش خشمم را خاموش کنم خیابان بانهوف‌شتراسه^۴ را پیش گرفتم و از هر سه چراغ یکی را نابود می‌کردم و پشت قصر فیلم به سمت راست به خیابان آدلف هیتلر پیچیدم و دیوار جبههٔ پر پنجرهٔ سربازخانه را که در سمت چپ بود آسوده گذاشتم ولی در عوض دلم را روی شیشه‌های پنجرهٔ تیره شدهٔ تراموایی که از سمت اولیوا می‌آمد و تقریباً خالی بود خالی کردم و تمامی شیشه‌های سمت چپ آن قربانی شدند.

اسکاری احتیاط به این پیروزی خود گذشت و دیگر به تراموای که به شدت ترمز گرفت و شیون از دل ریلها بیرون کشید و به چند مسافری که در آن بودند و پیاده شدند و بنای داد و فریاد را گذاشتند و دوباره سوار شدند کاری نداشت، بلکه برای عطش شیشه‌شکنی‌اش که هنوز سیراب نشده بود در آن روزهای سراسر تخیلکامی شربت شیرینی می‌جست و تازه وقتی در دورترین کرانهٔ حومهٔ لانگفور رسید کنار کارگاه نجاری برنت^۵ رو بروی انبارهای فرودگاه ایستاد و بنای اصلی کارخانهٔ شکلات‌سازی بالتیک را پیش روی خود در مهتاب دید.

ولی خشمم دیگر چندان شدید نبود که بلافاصله با شیوهٔ از دیرباز آزموده‌ام با کارخانه آشنا شوم. صبر کردم و شیشه‌های بنا را که ماه یکبار برایم شمرده بود

1- Anton Möller 2- Uphagen 3- Reichskolonie 4- Bahnhofstr.

5- Berndt

باز شمردم و نتیجه شمارشم با مال ماه یکی درآمد و می‌خواستم آشنایی خود را با عمارت شروع کنم ولی بهتر دیدم که اول تکلیف ارادلی را که از هوخ شتریس و چه بسا زیر سایه درختان بلوط یا نهوف شتراسه نیز دنبال من می‌آمدند معلوم کنم و بینم منظورشان از تعقیب من چیست. شش هفت نفرشان جلو بودند یا در سایبان ایستگاه هوهن فریدبرگروگ^۱ تراموای منتظر بودند و پنج نفر دیگر پشت اولین درختهای جاده تسوپوت تشخیص داده می‌شدند.

دیدم بهتر است آشنایی با کارخانه شکلات سازی را به وقت دیگری بگذارم و از برخورد با این ارادل اجتناب کنم و می‌خواستم راهم را دور کنم و از روی پل راه آهن در امتداد فرودگاه و از لاوبن کولونی^۲ به آبجوسازی آک‌تسی‌بن^۳ و از آنجا به کلاین‌هامروگ بروم که از روی پل صدای سوت‌هایی را شنیدم که به مخابره‌ای با علائم صوتی می‌مانست. بنابراین تردیدی نبود که هدف حمله آنها خود من بودم.

انسان در این‌گونه مواقع، در مدت کوتاهی که تعقیب‌کنندگان تصمیم خود را گرفته‌اند ولی حمله هنوز شروع نشده است معمولاً آخرین امکانات و راه‌های نجات را با لذت و کمال دقت برمی‌شمارد: اسکار می‌توانست جیب بکشد و مادر جان و پدر جان را صدا کند. می‌توانستم طبلم را به صدا درآورم و اگر نه تمامی نیروی پلیس محل دست کم یک مأمورشان را خیر کنم. می‌توانستم با توجه به قد و بالایم از هابران بلندقامت حمایت بخواهم. اما اسکار که کارهایش همه بر اصولی استوار و از روی عقل بود نه دست پناه‌جویی به سوی بلندقامتان دراز کرد و نه خواستار پادرمیانی پلیس شد. از فرط کنج‌کاوی و آگاهی صبر کردم تا بینم عاقبت چه خواهد شد و احمقانه‌ترین کاری را که ممکن بود کردم، به این معنی که تخته‌های چوبین قطران‌اندود کارخانه شکلات سازی را واری می‌کردم تا مگر سوراخی در آن پیدا کنم ولی هیچ رخته‌ای نیافتم و دیدم که او باش از سایبان ایستگاه تراموای و از تاریکی زیر درختان جاده تسوپوت بیرون آمدند. اسکار به راه خود پای دیوار ادامه داد و اکنون می‌دید که دسته دیگر هم از جانب پل به

سوی او می‌آیند و در دیوار تخته‌ای هنوز هیچ رخنه‌ای پیدا نشده بود. تعقیب‌کنندگان شنایی نداشتند و سلاانه سلاانه و پراکنده نزدیک می‌شدند به طوری که اسکار هنوز فرصت جستجو داشت. آنها به قدری که برای پیدا کردن شکافی در دیوار لازم باشد به من فرصت دادند. عاقبت وقتی یک تخته از دیوار افتاده بود و من به زور از آن گذشتم و جایی از لباسم را قلوه کن کردم چهار نفرشان را دیدم که نیم‌تنه چرمی به تن با دستهایی در جیبهای شلوار اسکی چپانده در انتظار ایستاده‌اند.

فوراً فهمیدم که در تنگنایی بی‌دررو گیر افتاده‌ام. این بود که کاری نداشتم جز اینکه سوراخ لباسم را که ضمن عبور از رخنه دیوار پاره شده بود اندازه بگیرم. این سوراخ پشت شلوارم بود. دو انگشتم را از هم گشودم و پرگاروار قطر سوراخ را اندازه گرفتم و سوراخ بزرگ بود و اوقاتم تلخ شد ولی وانمود کردم که احتیایی به این ضایعات ندارم و با خونسردی سرم را بالا گرفتم و به اراذل خیره شده منتظر ماندم تا همه‌شان از سایبان ایستگاه و جاده تسویوت و روی پل برسند و از روی دیوار تخته‌ای به این طرف بیایند زیرا سوراخ دیوار برای آنها زیاده تنگ بود.

این ماجرا در یکی از شبهای آخر اوت پیش آمد. ماه گهگاه یک پاره ابر را روی صورت خود می‌کشید. شمردم بیست تایی می‌شدند. کوچکترینشان چهارده سالی داشت و بزرگترینشان شانزده هفده ساله می‌نمود. تابستان سال چهل و چهار گرم و خشک بود. چهار نفر از بزرگترها اونیفورم سربازان احتیاط نیروی هوایی به تن داشتند. به خاطر دارم که آن سال محصول گیلاس خوب بود. اراذل دسته دسته دور و بر اسکار ایستاده بودند و با صدایی نه چندان بلند با گویشی عجیب با هم حرف می‌زدند به طوری که زحمت فهمیدن حرفهایشان را به خود ندادم. از این گذشته یکدیگر را به اسمهای عجیب و غریبی صدا می‌کردند که من فقط چند تایی از آنها را تشخیص دادم. یکی از آنها که پسرک پانزده ساله ریزنقشی بود و چشمهای آهووارش را سایه‌ای فرا گرفته بود، خرگوشک و گاهی نیز خرگوش شلاقی نامیده می‌شد. یکی دیگر را که پهلوی او بود «کوچولو» می‌خواندند. آن که از همه کوتاه‌تر بود، اما البته جوانترینشان نبود و زبانش می‌گرفت و لب بالایش زیاد جلو زده بود «آتش‌دزد» لقب داشت. یکی از سربازان احتیاط به میستر

معروف بود و یکی دیگر «جوجه پخته» لقب گرفته بود و این لقب با سیمایش سازگار بود. اسمهای تاریخی هم میانشان کم نبود. یکی «شیردل» بود و دیگری که چهره‌اش به شیربرنج می‌مانست «ریش آبی» بود. بعضی نامهای به گوش من مانوس مثل توتیلا و تیا هم بودند و بعضی در عین گستاخی و بی‌حیایی بلیزار و نارمس نام گرفته بودند و یکی از آنها، که نام دزد دریایی معروف شتورته‌بکر^۱ را غصب کرده بود توجه مرا بیش از دیگران به خود جلب کرد. او کلاه مخملین اصلی بر سر داشت که تارکش فرو رفته بود و بارانی بلندی به تن داشت و گرچه شانزده سالش هم نبود سرکردهٔ جماعت بود.

کسی به اسکار اعتنایی نمی‌کرد. لابد مثل گوشت کبابی گذاشته بودند تابیات و نازک و زیر دندان آب شود. اینست که چون پاهایم خسته شده بود روی طبلم نشستم. از یک طرف این بازی را تفریح آمیز می‌یافتم و از سوی دیگر از دست خودم در خشم بودم که به این بازی بچگانه که رنگ شاعرانه‌ای یافته بود تن داده بودم و به ماه که از بدر کامل چیزی کم نداشت چشم دوخته می‌کوشیدم که قسمتی از افکار خود را با کلیسای قلب مسیح مشغول دارم.

چه بسا که امروز از خر شیطان پیاده می‌شد و اندکی طبل می‌نواخت و شاید هم لب از لب برمی‌داشت و چیزکی می‌گفت، حال آنکه من در حیاط کارخانهٔ شکلات‌سازی بالتیک روی طبلم نشسته سر خود را با این دزدبازی کودکانه گرم می‌کردم. شاید روی زانوی مادرش نشسته در انتظار من بود. از کجا که قصد نداشت پس از آنکه چند ضربه بر سبیل پیش‌درآمد طبل نواخت بار دیگر دهان باز کند و رسالت مرا به جانشینی خود آشکارتر از پیش تأیید کند و حالا حتماً از من ناراضی بود که به سرافش نرفته بودم و حتماً از سر نخوت ابروانش را بالا برده بود. او دربارهٔ این اوباش چه فکر می‌کرد؟ اسکار صورت مجسم و جانشین او با این اراذل چه کار داشت؟ آیا اسکار می‌توانست به تقلید مسیح که گفته بود: «بگذارید این بچه‌ها پیش من آیند» با این جوجه‌اراذل که اسم خودشان را خرگوشک و ریش آبی و آتش‌دزد و شتورته‌بکر گذاشته بودند حرف بزنند؟

شورته بکر پیش آمد و آتش دزد که ناپیش بود نیز با او آمد. شورته بکر دستور داد: بلند شو!

اسکار که به ماه چشم دوخته بود و افکارش به محراب جانبی سمت چپ کلیسا مشغول بود برنخاست و آتش دزد به یک اشاره شورته بکر طبل مرا به یک لگد از زیرم پراند.

برخاستم و طبل را برداشتم و زیر لباسم پنهان کردم و به خود فشردم تا از آسیب بیشتری حفظش کنم.

اسکار با خود گفت: این شورته بکر پسرک قشنگیست. البته چشمانش زیاده در کاسه فرو رفته و بیش از اندازه به هم نزدیکند ولی اطراف دهانش بیجان نیست و از خیالپردازیش حکایت می‌کند.

پرسید: مال کجایی؟

پس حالا استنطاق شروع می‌شد و من که از این استقبال آنها هیچ خوشم نیامده بود باز به سراغ بدر ماه رفتم که با بزرگواری خود اعتنایی به رفتار این دیوانگان نداشت و قرص آن را به جای طبل خود در نظر آوردم و از بلند پروازی خود خنده‌ام گرفت.

— نیش واز شد، شورته بکر!

آتش دزد به من نگاه می‌کرد و به سرکرده کاری را پیشنهاد کرد که به قول خودش «گردگیری» بود. دیگران، یعنی شیردل و میستر و خرگوشک و کوچولو نیز که به احترام رئیس کمی عقب ایستاده بودند نظر آتش دزد را تأیید کردند و آنها هم طرفدار گردگیری بودند.

من همچنان به ماه چشم دوخته کلمه «گردگیری» را هجی می‌کردم. چه واژه قشنگی! ولی البته نباید چیز خوشایندی باشد.

شورته بکر زمزمه پرقیپه‌های خود را با یک جمله خاموش کرد و گفت: «اینجا منم که تصمیم می‌گیرم کی گردگیری شود» و بعد باز رو به من کرد و گفت:

زیادی توی بانهوف شتراسه پیدات می‌شه. اینجا چه کار داری؟ مال کجایی؟

یک نفس و دو سؤال! اسکار اگر می‌خواست قافیه را نیازد ناچار بود که دست کم به یکی از آنها جواب دهد. این بود که نگاه از ماه برداشتم و چشمان نافذ

کبودم را در چشم شتورته بکر دوختم و به آرامی گفتم: مال کلیسایم!
از پشت بارانی شتورته بکر صدای زمزمه پرقیچها بلند شد. جواب مرا کامل
کردند. آتش دزد توضیح داد که منظور من از کلیسای کلیسای قلب مسیح است.
— اسمت چیه؟

این سؤالی بود که جایش خالی بود. این سؤال جزء جدایی ناپذیر هر برخوردی
است و در گفتگوی آدمها جای خاصی دارد. موضوع اصلی نمایشنامه‌های
کوچک و بزرگ و حتی اپراهاست. رجوع شود به لون‌گرین.
اندکی منتظر ماه ماندم تا از میان دو پاره ابر بیرون آید و پرتو آن را در کبودی
چشمانم بازتاباندم و به قدر سه قاشق سوپخوری به خورد شتورته بکر دادم و
آن وقت خود را به او معرفی کردم و از اثری که بردن نامم بر آنها گذاشت به عیسی
حسادت کردم.

زیرا اگر به آنها گفته بودم اسم اسکارست فهقه خنده‌احمقانه‌شان را تحویل
گرفته بودم. اینست که اسکار جواب داد: «من عیاسیم» و این احترام سکوتی
طولانی در پی داشت تا آنکه آتش دزد مینه‌اش را صاف کرد و گفت: رئیس، فکر
نمی‌کنی که باید گردگیرش کنیم؟

ولی این بار فقط آتش دزد نبود که می‌خواست مرا گردگیری کند. شتورته بکر
بشکنی زد و بشکنش اجازه شروع گردگیری بود زیرا آتش دزد با یک دست مرا
محکم گرفت و مشت دیگر را بر شانه راستم گذاشت و فشرد و چلاند و چنان
سریع، که سوختم و بسیار دردناک بود و این کار را آن قدر ادامه داد که شتورته بکر
بار دیگر همان طور با بشکن دستور توقف داد و من دانستم که گردگیری چه معنی
داشت.

رئیس کلاه مخملین با لحنی که رنگ تنگ حوصلگی داشت باز پرسید:
«خوب، حالا بگو اسمت چیه!» و دست راستش را حرکتی داد که بیشتر به
مشت زدن شباهت داشت و آستین بارانش با این حرکت بالا رفت و ساعت مچیش
را در نور مهتاب نمایان ساخت و آهسته گفت: یک دقیقه فرصت داره فکرهاشو
بکنه. بعد شتورته بکر دستور می‌ده کارو تموم کنید!
فرمایشات رئیس از بیخ گوشم چم گذشت.

باز خوب بود که اسکار اجازه داشت که به قدر یک دقیقه بی ترس از مجازات به ماه نگاه کند و در میان حلقه قیفکهای آن دنبال راه حل یا گریزگاهی بگردد و درباره تصمیمش به جانشینی مسیح تجدیدنظر کند. ولی از آنجا که این «تمام کردن کار» که رئیس صحبتش را کرده بود هیچ باب طبعم نبود و نیز به علت اینکه هیچ میل نداشتم که این اوباشان برای کارهایم برنامه و ساعت معین کنند اسکار بعد از فقط سی و پنج ثانیه گفت: «من عیسی هستم.»

آنچه بعد از این اظهار من واقع شد بسیار مؤثر و جالب توجه بود ولی اراده من در وقوع آن دخالتی نداشت. بی درنگ بعد از اقرار دوباره من به جانشینی مسیح و پیش از آنکه شتورته بکر فرصت بشکن زدن ییابد و آتش دزد فرصت گردگیری پیدا کند صدای آژیر حمله هوایی بلند شد.

اسکار گفت: «عیسی» و نفس تازه کرد که بوقهای فرودگاه که نزدیک ما بود و بوقهای بنای اصلی سربازخانه هوخ شتریس و بوقهای مستقر روی بام دبیرستان هورست وسل^۱ در نزدیکی جنگل لانگفور و بوقهای بام بنای لروشگاه بزرگ شترنفلد و در مسافتی دور بوقهای دانشکده فنی واقع در خیابان هیندنبورگ همه ناگهان به غرش آمدند و اقرار مرا تصدیق کردند. مدتی طول کشید تا همه بوقهای حومه ما با نفس طویل و نافذشان همچون فرشتگان مقرب از رسالت شادی اثر من مطلع شوند و آن را به بندگان بشارت دهند و شب تاریک را سخت در تپش اندازند و رقباهای خفتگان را شعله ور سازند یا پاره کنند و در گوش آنها فرو خزند و به ماه که سرد و به این بشارت بی اعتنا مانده بود معنای کوکبی تاریکی ناپذیر ببخشند.

اسکار که جنجال آژیر را به نفع خود می دید خوشحال بود حال آنکه این آشوب شتورته بکر را عصبی کرده بود زیرا با آن قسمتی از افرادش مجبور بودند به خدمت بشتابند. مجبور بود که چهار نفر از سربازان احتیاط توپخانه ضد هوایی را از روی دیوار بگذرانند و به آتشبارهای ضد هوایی ۸/۸ میلیمترشان که میان پارکینگ تراموای و فرودگاه مستقر شده بودند بفرستد. سه نفر از افرادش از جمله

بلیزار در واحد دفاع ضد هوایی کنرادایوم پاسداری داشتند و مجبور بودند که فوراً سرکشیک خود بروند باقی را که حدود پانزده نفر می‌شدند به نظم آورد و چون از جانب آسمان خبری نشده بود به استنطاق خود ادامه داد و گفت: خوب، اگر درست فهمیده باشم تو عیسی هستی! بگذریم! سؤال بعد. به چراغ برقیها و شیشه‌های پنجره‌ها چه کلکی می‌زنی؟ دری‌وری نگو، فایده ندارد. ما از همه چیز خبر داریم.

البته یاوه می‌گفت: از هیچ چیز خبر نداشت. دست بالا ممکن بود یکی دو چشمه از ضرب‌شستهای صدای مرا دیده باشند. اسکار خود را راضی کرد که نسبت به این اراذل که امروز به اختصار تحت عنوان کلی «نیمچه» شناخته شده‌اند اغماض نشان دهد. اینست که من سعی کردم که هدفمندی صریح و ناشیانه‌شان را نادیده بگیرم و سعی کردم واقع‌بین باشم. پس این گردگیرهای معروف که چند هفته بود نامشان در شهر بر زبانها بود اینها بودند! پلیس و چند گروه از جوانان هیتلری در تلاش تعقیب و دستگیریشان بودند. چنانکه بعدها معلوم شد اینها شاگردان کنرادایوم و دبیرستانهای پتری و هورست وصل بودند. این باند شاخه دیگری هم در نویفارواسر داشت که بیش از دوسوم افراد آن از کارگران جوان و کارآموزان باراندازهای شیشاو و کارخانه واگن‌سازی بودند ولی تحت نظارت و رهبری دبیرستانیان قرار داشت. این دو دسته کمتر با هم کار می‌کردند و در حقیقت همگامی‌شان منحصر به وقتی بود که از کوچه شیشاو راه می‌افتادند و در پارک شتفن و خیابان تاریک و خلوت هیندنبورگ دختران سازمان آذرخش را شکار می‌کردند که شبها بعد از آموزش حزبی که در محل خوابگاههای جوانان صورت می‌گرفت از طریق پیشف‌برگ^۱ به خانه می‌رفتند. سعی می‌کردند که چشم و همچشمی میان دو دسته به درگیری و زد و خورد نکشد و قلمرو فعالیت هر دسته به‌دقت معین شده بود و شتورته‌بکر رهبر دسته نویفارواسر را بیشتر دوست می‌شمرد تا رقیب. گروه گردگیران علیه همه چیز می‌جنگیدند. مراکز کار و دفاتر جوانان هیتلری را غارت می‌کردند و نظامیانی را که از جبهه به مرخصی بازآمده

بودند و در پارک با رفیقه‌هایشان مشغول معاشرت بودند لخت می‌کردند و نشانها و مدالها و یراقهای شانه و سردستان را می‌ربودند و با همکاری دوستانشان در نیروی هوایی اسلحه و مهمات و بنزین می‌دزدیدند و از همان آغاز کار طرح حمله و دستبرد به اداره جیره‌بندی را ریخته بودند.

اسکار که در آن زمان احساس تنهاماندگی می‌کرد و روحه‌اش ضعیف بود بی‌آنکه از سازمان و طرحهای گردگیران خبر داشته باشد میان این نیمچه‌ها پوشیدگی و امنیت می‌جست. من در دل خود را یکی از آنها می‌شمردم و مشکل اختلاف سنی بارز میان خودم و آنها را مهم نمی‌شمردم — آخر به بیست‌سالگی دیگر چیزی نمانده بود. با خود می‌گفتم: چرا نمی‌خواهی یک چشمه از هنر را به این بچه‌ها نشان دهی؟ نوجوانها همه نوجویند. می‌خواهند چیزهای تازه ببینند و بیاموزند. خودت هم روزی پانزده شانزده‌ساله بودی. یک نمونه از کارهایت را نشانشان بده. اگر هنرهایت را ببینند حیرت خواهند کرد و چه بسا بعد از این مطیعت بشوند. با این همه تجربه‌هایی که اندوخته‌ای می‌توانی در آنها نفوذ کنی. حالا وقتی است که به رسالت خود وفادار بمانی. باید برای خودت حواری جمع کنی و به‌راستی جانشین مسیح شوی.

چه بسا که شتورته‌بکر حدس زد که فکر کردن من فریب نیست و بر پایه استواری قرار دارد. عجله نشان نداد و من از این بابت قدرش را شناختم. اواخر ماه اوت بود. بدر ماه کامل بود و آسمان اندکی ابری و خطر حمله هوایی فراوان. دو سه نورافکن در کنار دریا بر تاریکی خط می‌کشیدند. شاید در جستجوی یک هواپیمای شناسایی بودند. آن روزها بود که قوای آلمان پاریس را تخلیه کرده بود. بنای پر پنجره کارخانه شکلات‌سازی بائیک در برابر من بود. ارتشهای جبهه میانی بعد از یک عقب‌نشینی طولانی در کرانه‌های ویکسل متوقف شده بودند. البته این کارخانه دیگر برای بازار تولید نمی‌کرد، بلکه محصولاتش همه به نیروی هوایی اختصاص داشت. اسکار هم می‌بایست به این فکر عادت کند که از این به بعد افراد ژنرال پاتن^۱ با اوئیفورهای آمریکایشان زیر برج ایفل گردش می‌کنند. این

تصور برای من دردناک بود، به قدری دردناک که اسکار عاقبت چوبکک طبلش را بلند کرد. چه ساعت‌های شیرین و عزیزی که در کنار رزویتا زیر این برج گذرانده بود! این حرکت من توجه شورته‌بکر را به خود جلب کرد و حرکت چوبکک را با نگاه دنبال کرد تا به کارخانه شکلات‌سازی رسید. درست زمانی که آمریکاییان زیر آفتاب درخشان اقیانوس آرام جزیره‌ای را از ژاپنیان پاک می‌کردند اینجا پنجره‌های این کارخانه همه با هم در مهتاب می‌درخشید و اسکار خطاب به کسانی که گوشی داشتند و می‌شنیدند گفت: عیسی حالا با آواز خود شیشه می‌شکند.

پیش از آنکه من حساب سه شیشه اول را تصفیه کنم صدای وزوزی، گفتمی خرمگسی در ارتفاع زیادی بالای سرم بلند شد. وقتی دو شیشه دیگر با مهتاب وداع می‌کردند با خود گفتم: «وزوزهای آخر این مگس است که این جور شدید شده است.» و آوازم بر آخرین شیشه‌های طبقه بالای کارخانه رنگ سیاه پاشید. پرتو چند نورافکن را زیاده‌بی‌رمق یافتم و بازتاب آنها را که احتمالاً در آتشبارهای اردوی نارویک^۱ ستونهای جویای نورشان را به آسمان می‌فرستادند از چند پنجره طبقه میانی طبقه دوم پاک کردم. اول آتشبارهای مستقر در کنار دریا تیراندازی کردند و بعد من شیشه‌های باقی‌مانده در طبقه میانی را خلاص کردم. بلافاصله آتشبارهای آلت‌شوتلاند^۲ و پلونکن^۳ و شلمول^۴ فرمان تیراندازی دریافت کردند. اکنون نوبت سه پنجره طبقه هم‌کف بود و بعد هواپیمای شکاری شب‌پرواز بلند شدند و در ارتفاع کمی بر فراز کارخانه به پرواز درآمدند. هنوز من کاملاً از خجالت شیشه‌های طبقه هم‌کف دریامده بودم که آتشبارهای ضد هوایی دست از تیراندازی برداشتند تا هواپیمای شکاری شب‌پرواز بتواند یک هواپیمای بمب‌افکن چهارموتوره را که نورافکنها همزمان دوروبرش می‌چرخیدند ساقط کنند.

اسکار ابتدا می‌ترسید که همزمانی هنرمایی‌اش با تلاشهای چشمگیر دفاع ضد هوایی توجه نیمچه‌ها را از کار او منحرف کند و نگاه آنها را از صحنه کارخانه به آسمان بکشاند.

این بود که وقتی دید که افراد گروه حتی بعد از پایان کار چشم از بنای بی‌شیشه‌مانده کارخانه شکلات‌سازی بر نمی‌دارند تعجبش بیشتر شد. حتی وقتی غریو آفرین و کف زدن انگاری در تئاتر از طرف جاده هومن فریدبرگ که در آن نزدیکی بود بلند شد، زیرا بمب‌افکن دشمن عاقبت تیر خورده بود و بیشتر سقوط کتان در جنگل فرود می‌آمد، بیش از یکی دو نفر از جمله کوچولو نگاه از کارخانه برنگرفتند ولی نه شتور ته‌بکر به سقوط بمب‌افکن اعتنایی کرده نه آتش دزد و این برای من از همه مهمتر بود.

بعد در آسمان، دیگر هیچ خبری نبود و مثل پیش از ورود من به عملیات قط ماه مانده بود و خرده‌ستاره‌های بی‌معنی. هواپیماهای شکاری نشستند. از فاصله‌ای دور صدای اتومبیل‌های آتش‌نشانی بلند شد. آن وقت شتور ته‌بکر روی گرداند و من دهانش را که همچنان آثار تحقیر در آن نمایان بود دیدم. باز دستش را همان‌طور مثل مشت زنان حرکت داد و ساعتش از زیر آستین بلند بارانش نمایان شد. ساعت را از میج خود باز کرد و بی‌آنکه حرفی بزند آن را به من داد و نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگوید ولی ناچار صبر کرد تا بوقهای آژیر که رفع خطر را بشارت می‌دادند ساکت شوند و آن وقت همراه تأیید و تصدیق افرادش به شکست خود اقرار کرد و گفت: خب، عیسی، اگه بخواهی می‌تونم با ما باشی. دسته‌گردگیرها ما ایم. لابد شنیدی!

اسکار ساعت را در دست گرفت و سبک و سنگین کرد و بعد آن را که چیز ظریفی بود و ارزش بسیار داشت و شب‌نما هم بود و عقربه‌هایش بیست و سه دقیقه بعد از نصف شب را نشان می‌داد به آتش‌دزد بخشید. آتش‌دزد پرسیان به رئیسش نگاه کرد و شتور ته‌بکر با اشاره سر به او اجازه داد که قبول کند. اسکار طبلش را بر خود آویخت و آسوده آراست تا روانه خانه شود و گفت: عیسی جلو می‌رود. دنبال من بیایید.

نوئل بازی

آن روزها همه جا صحبت از سلاح معجزه گر و پیروزی نهایی بود. ما گردگیران نه از این حرفی می زدیم نه از آن، ولی سلاح معجزه گر را در اختیار داشتیم. وقتی اسکار سرکردگی گروه گردگیران را که سی چهل عضو داشت پذیرفت از شتورته بکر خواستم که سرکرده شاخه نویفارا سیری را به من معرفی کند. مورکنه^۱ جوانک هفده ساله لنگی بود که پدرش کارمند اداره آب شناسی و راهنمای بندر بود. این جوان به علت نقص جسمانیش - یک پایش دو سانتی متر کوتاهتر از پای دیگر بود - نه سرباز شده بود و نه در نیروی هوایی به صورت کارگر کمکی به کار آمده بود. جوان کمروسی بود و آهسته حرف می زد، گرچه لنگیدن پایش را به عمد نمایان می کرد. همیشه تبسمی زیرکانه بر لب داشت و بهترین شاگرد کلاس ششم در کنراد یوم بود و در صورتی که ارتش روسیه سد راهش نمی شد به احتمال قوی موقیت درخشان به دست می آورد. مورکنه می خواست بعد از گرفتن گواهینامه متوسطه فلسفه بخواند.

همان طور که شتورته بکر بی قید و شرط تن به سروری من داده بود این جوان لنگ نیز مرا مسیح شمرد و با اعتقادی استوار مرا به رهبری گردگیران پذیرفت. اسکار از همان اول کار از هر دو خواست که موجودی انبار غنایم و صندوق پول گروه را به نظرش برسانند زیرا هر دو دست حاصل شیخونها و دستبردها شان را در زیر زمین واحدی نگهداری می کردند. این مخزن زیر زمین خشک و جادار یکی از ویلاهای لانگفور بود که در جاده یشکن تال قرار داشت. دیوارهای این ویلا که

با چمنی ملایم شیب از جاده جدا می‌شد از انواع پیچک و گیاهان خزننده پوششی سبز داشت. ویلا مال خانم و آقای پوتکامر^۱، والدین کوچولو بود. البته آقای پوتکامر، که از نجبای پومرانی لهستان و پروس شرقی و صاحب نشان صلیب شهسواری بود در آن روزها در فرانسه زیبا فرماندهی لشکری را به عهده داشت ولی زنش، بانو الیزابت فن پوتکامر زنی مریض احوال بود و از چند ماه پیش برای معالجه به کوه‌های بایرن پناه برده بود و در آسایشگاهی به سر می‌برد. ولفگانگ فن پوتکامر، که گردگیران کوچولو لقبش داده بودند در ویلای والدینش هر کار که می‌خواست می‌کرد زیرا پیرزن تقریباً کر و لالی که پرستاری او را به عهده داشت از اتاقهای طبقه بالا بیرون نمی‌آمد و ما او را نمی‌دیدیم زیرا از راه رختشویخانه به زیرزمین می‌رفتیم.

در این زیرزمین قوطیهای کنسرو و جعبه‌های میگار و چند عدل پارچه ابریشمین چتر نجات روی هم انباشته شده بود. دو دوچین ساعت ارتشی نیز روی طبقه‌ها ردیف شده بود و کوچولو به دستور شتورته‌بکر آنها را به‌نگام کوک و میزان می‌کرد. او همچنین موظف بود که دو مسلسل سبک و تفنگ اتوماتیک و تپانچه‌ها را پاک کند و برای عملیات آماده نگه دارد. یک بازوکا و چندین قطار فشنگ مسلسل و پیت و پنج نارنجک نیز به من نشان دادند. اینها همه به‌علاوه مقدار زیادی پیت بتزین برای دستبرد به مرکز جیره‌بندی پیش‌بینی شده بود. اولین فرمانی که اسکار به نام عیسی صادر کرد این بود که کلیه اسلحه و مهمات و بتزین در باغ زیر خاک رود و سوزن تفنگها و تپانچه‌ها را باز کنند و به او تحویل بدهند، زیرا اسلحه‌ها از نوعی دیگر بود.

وقتی نیمچه‌ها یک جعبه میگار برگ پر از نشان و مدال افتخار را که حاصل دستبردهاشان بود به من نشان دادند من با تبسمی همه را در اختیارشان گذاشتم تا هر طور می‌خواهند به مصرف رسانند، ولی دستور دادم که کاردهای ویژه چتربازان جمع‌آوری شود. بعدها فرصتی پیش آمد که این کاردها که تیغه‌شان فشنگ در دسته‌ها پنهان می‌شد و بیرون می‌جست و به آدم چشمک می‌زد به کار برده شوند.

آن وقت صندوق را پیشم گذاشتند. اسکار دستور داد که موجودی آن را بشمارند و خود آن را بازشمرد و نتیجه شمارش که دو هزار و چهارصد و بیست مارک بود در دفتری ثبت شد. این کار در اوایل سپتامبر چهل و چهار صورت گرفت و در اوایل ژانویه چهل و پنج که مارشال کن یف^۱ و مارشال ژوکف از ویکسل گذشتند ما مجبور شدیم که صندوقمان را تحویل دهیم. کوچولو اقرار کرده بود و شش هزار مارک روی میز دادگاه استان بر هم انباشته شد.

من که طبیعتاً از خودنمایی بیزار بودم طی عملیات آفتابی نمی شدم. روزها اغلب تنها و اگر نه تنها فقط به اتفاق شتورته بکر به جستجوی هدلی برای عملیات شب می رفتم و کار سازمان دادن به این عملیات و تخریب را با آواز خود، که اکنون دوراثرتر از همیشه بود و آن را سلاح معجزه گر می نامم به عهده شتورته بکر و مورکنه می گذاشتم و بی آنکه آپارتمان خاله تروچینسکی را ترک کنم نیمه شب از همان پنجره اتاق خواب، شیشه های طبقه هم کف بسیاری از دفاتر حزب یا در شیشه ای حیاط چاپخانه ای را که کورپنهای جیره بندی در آن چاپ می شد خورد می کردم و حتی یک بار به خواهش بچه ها، گرچه با اکراه، شیشه های پنجره آشپزخانه منزل شخصی یکی از دیران دیرستان را که بچه ها از او بیزار بودند و از سر انتقامجویی می خواستند آزارش دهند شکستم.

ماه نوامبر بود که موشکهای V1 و V2 به آسمان می رفت تا روی انگلستان فرود آید و من نیز یک شب به تقلید آنها از فراز لانگفور و بالای نوک درختان خیابان هیندنبورگ و ایستگاه اصلی راه آهن از فراز آلتشتات^۲ و رشتشتات^۳ فلیشرگاسه^۴ را جست و شیشه های موزه را شکافتم و بچه ها را به درون آن فرستادم تا مجسمه نیوبه، همان پیکره چوبین نوک کشتی را پیدا کنند.

ولی این پیکره پیدا نشد. خاله تروچینسکی پهلوی من در صندلیش نشسته بود و از جایش تکان نمی خورد و فقط سرش می جنبید ولی کارش با من بی شباهت نبود. زیرا اسکار آواز می خواند و آوازش در فاصله ای دور اثر می بخشید و او در خانه نشسته بود و فکرش در آسمانها سیر می کرد و پسرش هربرت را می جست و

جبهه میانی را در جستجوی پسر دیگرش فریتس زیرورو می‌کرد و به دیدن دخترش گوسته به دوسلدورف دوردست می‌رفت زیرا گوسته در اوایل سال چهل و چهار شوهر کرده و به راینلاند رفته بود، آخر شوهرش کوستر^۱ که سرپیشخدمت بود در آن شهر منزل داشت ولی در کورلاند^۲ کنار بالتیک می‌جنگید. این شوهر بیش از دو هفته نصیب گوسته نشده بود.

شبهای آرامی بود. اسکار پیش پای خاله تروچینسکی روی زمین می‌نشست و نرم نرمک طبش را می‌نواخت و از لوله بخاری سیب بریان بیرون می‌آورد و با این میره که پوستش پرچین شده بود و باب دندان پیرزنان و کودکان بود به اتاق خواب تاریک می‌رفت و کاغذ سیاه پشت پنجره را بالا می‌کشید و پنجره را به قدر رخنه‌ای باز می‌کرد و تاریکی غلیظ بیرون را به داخل جاری می‌ساخت و در عوض آواز هدف‌جوی دوراثر خود را بیرون می‌فرستاد، اما ترانه خوانی‌اش برای ستارگان نبود. در کهکشان هم چیزی نمی‌جست. هدف آوازش میدان ویترفلد^۳ نبود. در این میدان هم کاری به عمارت رادیو نداشت، بلکه منظورش ساختمان جعبه‌گونه روبروی رادیو بود که درهای دفاتر سازمان جوانان هیتلری در آن ردیف شده بود.

وقتی هوا صاف بود کار من یک دقیقه هم طول نمی‌کشید. در این فاصله سیب بریانم روی لبه پنجره خنک شده بود و من آن را می‌خوردم و نزد خاله تروچینسکی و طبلم برمی‌گشتم و به زودی به بستر می‌رقتم و اطمینان داشتم که در مدتی که اسکار در خواب است گردگیرانش صندوقهای حزب و کارتهای آذوقه و از همه مهمتر مهرهای رسمی و فرمهای چاپ شده یا صورت اسامی گشتیهای سازمان جوانان را به نام عیسی توقیف می‌کنند.

من با بزرگواری شتورته‌بکر و مورکنه را آزاد می‌گذاشتم که با کارتهای شناسایی جعلی هر کار که می‌خواهند بکنند، آخر بزرگترین دشمن دسته ما همین گشتیهای سازمان جوانان بودند. بنابراین من حرفی نداشتم که نیمچه‌هایم حریفانشان را بگیرند و گردگیری کنند یا به قول آتش‌دزد که در این کار استاد بود خایه‌هاشان را برق بیندازند.

من در این کارها که به منزله پیش درآمد بازی اصلی بود و با نقشه‌های اصلی من رابطه‌ای نداشت دخالتی نمی‌کردم و در نتیجه نمی‌توانم شهادت دهم که آیا به‌راستی گردگیران بودند که در ماه سپتامبر چهل و چهار دو نفر از رؤسای سازمان جوانان هیتلری از جمله هلموت نایت‌برگ^۱ که در دل همه وحشت می‌انداخت گرفتند و دست و پا بسته از روی پل کوه^۲ به موئلا و انداختند و غرق کردند یا این کار اشرار بود.

در عوض در مقام اسکار یا عیسی، در مقام رهبر گروه گردگیران لازم می‌دانم پاره‌ای شایعات را که بعدها بر زبانها افتاد و طبق آنها گردگیران با دسته و دزدان دریایی ادل‌ویس^۳، کلاً روابطی داشته‌اند یا اینکه چریکهای لهستانی منطقه توفله‌هیده^۴ در عملیات ما نفوذی داشته یا حتی آنها را هدایت می‌کرده‌اند جداً تکذیب کنم و این یاوه‌ها را از مقوله قصه‌های بچه‌خواب‌کن بشمارم.

همچنین طی دادرسی ما را متهم کردند به اینکه با سوء قصد کنندگان و توطئه‌چینان بیستم ژوئیه روابطی داشته‌ایم زیرا آوگوست فن پوتکامر از نزدیکان فلدمارشال رومل بوده و خودکشی کرده بود. کوچولو که پدر خود را طی جنگ شاید چهار یا پنج بار، آن هم به اختصار و هر بار با درجه بالاتری دیده بود طی محاکمه از این ماجرا که مربوط به المیران بود و اساساً هیچ اهمیتی برای ما نداشت خبردار شد و چنان بایی شرمی زد زیر گریه که آتش دزد، که پهلویش ایستاده بود همانجا در حضور قضات گردگیریش کرد.

بزرگسالان در تمام طول مدت گردگیری ما فقط یک بار با ما تماس گرفتند. کارگران بارانداز، که من فوراً حدس زدم باید کمونیت باشند کوشیدند کارآموزان ما را در بارانداز شیشاو تبلیغ کنند و از راه به در ببرند و فعالیت ما را به صورت یک جنبش زیرزمینی درآورند. کارآموزان ما از این نزدیکی جویی آنها بیزاری نشان ندادند اما سرکردگانشان که دبیرستانی بودند با پذیرفتن هر گونه رنگ سیاسی با قاطعیت مخالفت کردند. میستر، نظریه پرداز و قبح‌اندیش گردگیران، که در نیروی هوایی کمک کارگر بود نظر خود را در یک جلسه مشترک

دسته‌ها این‌طور بیان کرد: ما ابداً هیچ کاری با هیچ حزبی نداریم. ما فقط علیه پدرانمان و همه بزرگسالان دیگر می‌جنگیم و هیچ کاری با عقاید و تمایلات یا ضدیت‌هاشان، هر چه باشد، نداریم.

گرچه می‌ستر در بیان عقایدش بیش از اندازه تندروی کرده بود دبیرستانیان همه با او موافق بودند و میان‌گردگیران شکافی پدید آمد و کارآموزان شیشاو انشعاب کردند و دسته‌ای جدا تشکیل دادند و این اسباب تأسف بسیار من شد زیرا بچه‌های جدی و باهوشی بودند و با وجود مخالفت شتورته‌بکر و مورکنه خود را همچنان گردگیر می‌شمردند. آنها نیز همزمان با ما همگی دستگیر شدند و حریق زیردریایی آموزشی در بندر به آنها نسبت داده شد. در این حریق بیش از صد نفر افسر و افسریار، که در زیردریایی آموزش می‌دیدند به مرگ فجیعی سوختند. آتش‌سوزی روی عرشه آغاز شد و نگذاشت که سرنشینان زیردریایی که زیر عرشه خوابیده بودند آسایشگاه‌هاشان را ترک کنند و افسریاران که اغلب هجده سال بیش نداشتند خواستند خود را از پنجره‌های گرد بیرون اندازند ولی قبلشان در تنگنای پنجره گیر کرد و پایین‌تنه‌شان در آتشی که به سرعت وسعت می‌گرفت سوخت و از پنجره‌ها بیرون آویخته چنان نعره‌های دلخراشی می‌کشیدند که چاره‌ای نبود جز آنکه از لایقهای موتوری تیر خلاص به آنها خالی شود.

این آتشها را ما نیز سوختیم. چه بسا که کار کارآموزان کشتی‌سازی بوده باشد. شاید هم زیر سر افراد دسته وسترلاند^۱ بوده است. گردگیران آتش‌افروز نبودند. گرچه من، پیشوای روحانی آنها ممکن است تمایل آتش‌افروزی را از پدر بزرگم به ارث برده باشم.

خوب یادم هست که کارگر موتازکاری از کارخانه‌های کیل^۲ به کشتی‌سازی شیشاو منتقل شده و پیش از انشعاب دسته‌گردگیران به دیدن ما آمده بود. اریش^۳ و هورست پیتسگر^۴ که پسران یک کارگر باربر اهل فوکس‌وال^۵ بودند او را به زیرزمین ویلای پوتکامر آوردند. او مخزن مهمات ما را با دقت تماشا کرد و افسوس خورد که اسلحه‌ای که به کاری آید نداشتیم ولی با دودلی چیزی که در تأیید

و نحسین ما گفت ولی وقتی رئیس دسته را خراست و شتورته بکر فوراً، و مورکنه با کمی تردید مرا نشان دادند به قهقهه‌ای چنان بلند و طولانی افتاد که چیزی نمانده بود که اسکار دستورگردگیرش را بدهد.

رو به مورکنه کرد و پشت به من گرداند و با انگشت به پشت سر اشاره کنان گفت: این دیگه چه جن بچه‌ایست؟

پیش از آنکه مورکنه، که با ناراحتی لبخند تلخی بر لب آورده بود جوابی بدهد شتورته بکر با آرامشی نگران‌کننده جوابش داد: عیسای ماست.

کارگر مهمان که اسمش والتر بود این کلمه را تحمل نکرد و به خود اجازه داد که در خانه ما به ما خشم بگیرد و گفت: بینم، شما مغزتون معیوب شده؟ یا آوازه خون تو کلیسایید و می‌خواهید عیسا رو دوباره تو طویله به دنیا بیارید؟

شتورته بکر در زیرزمین را باز کرد و به آتش‌دزد چشمکی زد و ناگهان برق تیغه کارد چتربازان از آستینش بیرون جست و بیشتر خطاب به افراد گروه تا به کارگر مونتازکار گفت: ما همسرایان کلیساییم و صحنه تولد مسیح را تمرین می‌کنیم.

ولی آقای کارگر را زیاد اذیت نکردند. چشمانش را بستند و از ویلا بیرونش بردند. بلافاصله بعد از این ماجرا حساب ما از هم جدا شد. کارآموزان کشتی‌سازی انشعاب کردند و به سرکردگی همان کارگر برای خود گروهی ترتیب دادند و من اطمینان دارم که آتش زدن زیردریایی کار همانهاست.

به عقیده من شتورته بکر به این آقا جواب درست را داده بود. گروه ما هیچ رنگ سیاسی نداشت. ما هیچ کاری با میاست نداشتیم. وقتی گروههای گشتی جوانان هیتلری دیگر جرأت نمی‌کردند از مراکز خود بیرون آیند و اگر بیرون می‌آمدند جز بازرسی کاغذهای دختران و لگردد در حوالی ایستگاه راه‌آهن کاری نمی‌کردند ما صحنه فعالیت خودمان را به درون کلیساها منتقل کردیم و به قول آن کارگر رادیکال چپ به تمرین صحنه تولد مسیح پرداختیم.

اولین کارمان این بود که جای کارآموزان زرننگ شیشاوی را که با ما بی‌وفایی کرده و از ما جدا شده بودند پرکنیم. اواخر اکتبر بود که شتورته بکر از دو خادم کلیسای قلب مسیح که دو برادر به نام فلیکس و پاول رنواند^۱ بودند سوگند وفاداری

گرفت. شتورته بکر از طریق خواهرشان لوتسی^۱ با آنها آشنا شده بود. این دختر که هفده سال داشت با وجود مخالفت من در مراسم تحلیف برادران خود حضور داشت. برادرانش هنگام ادای سوگند می‌بایست دست چپشان را روی طبل من قرار دهند — زیرا نیمچه‌ها که از مبالغه بدشان نمی‌آمد طبل مرا یک جور نماد و مثل پرچم مقدس می‌شمردند — و ذکر خاص گردگیران را که کسی می‌خواند تکرار کنند و این ذکر به قدری مضحک و جفنگ بود که هر چه می‌کنم به خاطر من نمی‌آید.

اسکار ضمن مراسم تحلیف لوتسی را خوب تماشا می‌کرد. لوتسی شانه‌هایش را بالا کشیده بود و یک ساندویچ سوسیس در دست چپش می‌لرزید و لب پایین خود را می‌گزید و چهرهٔ سه‌گوشه‌اش که به روباه می‌مانست تکان نمی‌خورد و به پشت شتورته بکر زل زده بود و من نگران آیندهٔ گردگیران بودم.

اول آرایش زیرزمین را عوض کردیم. از همان آپارتمان خاله تروچینسکی عملیات را هدایت می‌کردم، و با همکاری آن دو خادم کلیسا وسایل لازم را تهیه می‌دیدم. یک مجسمهٔ یوسف نجار را که بعدها معلوم شد اصیل و از قرن شانزدهم باقی مانده است و چند شمعدان و جام و اسفندسوز و علم و کتل از کلیسای سنت کاتارینا^۲ برداشتیم. با یک دیدار شبانه از کلیسای تثلیث یک مجسمهٔ چوبین فرشته‌ای صورت‌نواز که لابد اسرافیل بود ولی ارزش هنری زیادی نداشت و یک فرش مصور برای تزئین دیوار برگنجینهٔ ما افزوده شد. نقش این پرده که از روی تصویر قدیمی تری بافته شده بود تصویر بانویی بود با حالتی بسیار مکش مرگ ما با جانوری افسانه‌ای معروف به تک‌شاخ که چنان سرسپردهٔ بانو بود که از او جدایی نداشت هر چند که شتورته بکر در لبخند بافته روی پرده، و نه چندان به ناحق، همان نیشخند سنگدلانه‌ای را می‌یافت که در چهرهٔ روباه‌وار لوتسی بارز بود و من امیدوار بودم که سرسپردگی معاونم به دختر به قدر تک‌شاخ تصویر نباشد. وقتی این فرش دیوار زیرزمین ما را، که پیش از آن با نقوشی بی‌معنی همچون پنجه‌ای سیاه یا جمجمه مصور شده بود آراست و مضمون تک‌شاخ بر همه چیزمان سایه

انداخت با خود گفتم: آخر اسکار، حال که این لوتسی زنده هست و در جمع پیروان تو به آزادی رفت و آمد می‌کند و از جمله خودیها شده و پشت سرت کرکر می‌خندد، چه کار داری که این لوتسی دیگر بافته بر پرده که معاونت را معادل تک‌شاخی شیفته می‌کند به این زیرزمین بیاوری، زیرا لوتسی خواه زنده باشد یا بافته، همه فقط چشم به تو دارند، زیرا تنها تویی اسکار که در حقیقت صورتی افسانه‌ای هستی، تو تنها موجود خارق‌العاده‌ای که شاخی بی‌اندازه پیچیده و مزین داری!

خوشبختانه ایام آدونت رسید و ما توانستیم مجسمه‌های ناشیانه تراشیده‌ی صحنه تولد مسیح را با اندازه‌های طبیعی از کلیساهای اطراف بیاوریم و جلو این پرده بچینیم و آن را چنان پوشیده بداریم که زیاد جلو چشم نباشد و داستانش در بازی ما نفوذی نداشته باشد. اواسط دسامبر بود که روندشت^۱ حمله به آردن^۲ را آغاز کرد و ما نیز مقدمات حمله بزرگمان را آماده کرده بودیم.

پس از آنکه من، دست در دست ماریا که دلش به آیین کاتولیک می‌تپید و بی‌آن زنده نبود چند هفته یکشنبه‌ها به کلیسا رفتیم و در نماز ساعت ده شرکت کردیم و من به همه اعضای دسته دستور دادم که همین کار را بکنند و همه به قدر کفایت با محل آشنا شدیم، بی‌آنکه اسکار احتیاجی به شکستن شیشه‌ای داشته باشد به کمک فلیکس و پاول رنواند، خادمان کلیسا در شب میان هجدهم و نوزدهم دسامبر به کلیسای قلب مسیح وارد شدیم.

برف می‌بارید ولی نه آن قدر که بر زمین بنشیند. سه فرغونی را که با خود آورده بودیم پشت مخزن لباس و وسایل کلیسا گذاشتیم. رنواند، برادر کوچکتر کلید در بزرگ را برداشته بود. اسکار جلو رفت و نیمچه‌هایش را یک‌یک به پای لگن آب متبرک برد و به آنها دستور داد که در ناو میانی رو به محراب اصلی زانو بزنند. بعد دستور دادم که پیکره قلب مسیح را بپوشانند تا نگاه آیش مزاحم کار ما نشود. خرگوشک و میستر ابزارها را پای محراب سمت چپ بردند. ابتدا صحنه تولد مسیح، یعنی طویله و درخت کاج و پیکره‌های آن را یک‌یک به ناو میانی

1- Rundstedt

۲- Ardennes، واقع در شمال شرقی فرانسه.

متقل و محل کار را خلوت کردند زیرا خودمان پیکره چوپان و فرشته و گوسفند و خر و گاو به قدر کفایت داشتیم. زیرزمین ما پر از این گونه پیکره های سیاهی لشکر بود ولی جای بازیگران اصلی آن هنوز خالی بود. بلیزار گلها را از روی محراب جمع کرد. توتیلا و تیا فرش را لوله کردند. آتش دزد ابزارها را از جعبه اش بیرون آورد. اسکار ولی پشت یک چهارپایه دعاخوانی زانو زده بود و بر کار آنها نظارت می کرد.

اول معمدان را با آن پوست دباغی نشده شکلاتی رنگی که نیمی از تنش را می پوشاند از کنار عذرا اره کردند. چه خوب که یک اره فلزبر آورده بودیم. در داخل گنج میله هایی فلزی به کلفتی انگشت یحیی را با ابری که زیر پایش بود پیوند می داد. آتش دزد اره می کرد اما مثل یک شاگرد دبیرستانی ناشیانه. بار دیگر جای کار آموزان کشتی ساز خالی بود. شتورته بکر اره را از دست آتش دزد گرفت. او کمی بهتر اره می کرد و بعد از نیم ساعت سر و صدا توانستیم معمدان را بخوابانیم و در پتویی پیچیم و دل های خود را بر سکوت نیمه شبانه کلیسا بازداریم.

وابریدن عیسی که سراسر ماتحتش روی ران چپ عذرا بود وقت بیشتری می خواست. خرگوشک و رنواند ارشد و شیردل چهل دقیقه ای وقت بر سر این کار گذاشتند ولی معلوم نبود مورکنه کجا مانده بود. گفته بود که با دار و دسته اش مستقیماً از نوینفاروا سر می آید و در کلیسا به ما می پیوندد تا آمدن به کلیسا کمتر نظر جلب کند. شتورته بکر خلق خورشی نداشت و عصبی به نظر می رسید. چند بار از برادران رنواند سراغ مورکنه را گرفت و وقتی عاقبت، چنانکه همه منتظرش بودیم نام لوتسی برده شد شتورته بکر دیگر سؤالی نکرد. اره فلزبر را از دست ناتوان شیردل به ضرب بیرون کشید و پس از آنکه مدتی با حدت بسیار کار کرد تیر خلاص را به عیسی زد و او را از بغل مادرش گرفت.

ضمن قنداق کردن او گوشه گنج هاله پشت سرش پرید. شتورته بکر از من عذر خواست. من که اعصابم برانگیخته بود و این حال را به زحمت مخفی می کردم خرده های این بشقاب گچی اکلیل خورده را در دو کلاه جمع کردم. آتش دزد خیال می کرد می تواند این قطعات را دوباره به هم بچسباند. عیسی و ابریده را لای چند بالش گذاشتند و در دو پتوی پشمین پیچیدند.

نقشه ما این بود که بالاتنه عذرا را از بالای سرین ببریم و با برش دوم کف پایش را از ابر زیر آن جدا کنیم. خود ابر را می خواستیم در کلیسا باقی بگذاریم و فقط دو نیمه عذرا و البته عیسی و در صورت امکان معمدان را به زیرزمین ویلای پوتکامر ببریم. این تکه های گچی آن قدر که انتظار داشتیم سنگین نبودند. این سه پیکره توخالی ریخته شده بودند ولی ضخامت قشر گچ دو انگشتی می شد. ولی مشکل اصلی میله بندی آهنی درون آنها بود.

نیمچه ها، خاصه آتش دزد و شیردل دیگر رمقی نداشتند و ناگزیر می بایست به آنها فرجه ای داده شود تا نفسی تازه کنند زیرا دیگران، حتی برادران رنواند عرضه ابره کشتی نداشتند. نیمچه ها همه روی نیمکتهای کلیسا لت و پار افتاده بودند و از سرما می لرزیدند. شتورته بکر کمر راست کرد و بادست بر فرق کلاه مخملین خود که در کلیسا از سر برداشته بود کوفت و تارکش را گود کرد. از این حال و هوای نیمچه ها خوشم نمی آمد. می بایست ناگزیر کاری کنم. نیمچه های من از این خلأ و سکوت درون این بنای عظیم و مقدس ناراحت بودند. از این گذشته غیبت مورکنه در دلشان تنش انداخته بود. به نظر می رسید که برادران رنواند از شتورته بکر می ترسند زیرا کنار ایستاده پیچ می کردند تا اینکه شتورته بکر آنها را امر به سکوت کرد.

به آهستگی و گمان می کنم آه کشان از روی چهارپایه دهاخوانی برخاستم و یکر است به طرف آنچه از عذرا باقی مانده بود رفتم. نگاه او که زمانی به معمدان دوخته شده بود اکنون روی پله ها میان خرده های گچ دنبال چیزی می گشت. انگشت سبابه دست راستش که پیش از آن پرش را نشان می داد اکنون معلوم نبود در فضا یا در ناومیانی کلیسا به چه چیز اشاره می کند. از پله های محراب یکی یکی بالا رفتم. بعد نگاهی به پشت سر انداختم و چشمان شتورته بکر را در ته کاسه هاشان می جستم. ماتش برده بود و چیزی نمی دید. عاقبت آتش دزد تکانش داد و به انتظار من آگاهش کرد. شتورته بکر به من نگاه کرد و نگاهش پر از تردید و تزلزل بود و من هرگز او را به این حال ندیده بودم. هیچ نمی فهمید ولی عاقبت دستگیرش شد، گرچه نه کاملاً. به آهستگی، زیاده آهسته تا پای پله ها پیش آمد ولی به یک خیز از پله های محراب بالا جست و مرا بلند کرد و روی بریدگی ران چپ

عذرا که آثار اره روی آن از ناشیگری اره کش حکایت می‌کرد و جای ماتحت عیسی بر آن بود نشانند.

شورته‌بکر فوراً برگشت و با یک شلنگ روی سنگهای کف کلیسا ایستاد و چیزی نمانده بود که دوباره ماتش ببرد و به خیالبازی بازافتد ولی سرش را چرخ می‌داد و چشمهای به هم نزدیک خود را تنگ کرد و می‌خواست به آنها کیفیت چراغی چشمک‌زن بدهد ولی وقتی مرا آن جور طبیعی و حق بجانب به جای عیسی نشسته و آن طور به یقین سزاوار ستایش یافت ناچار مثل دیگر نیمچه‌ها که روی نیمکهای کلیسا می‌لرزیدند مبهوت ماند.

ولی بهتش طولانی نشد و به زودی به نقشه من پی برد و حتی در آن راستا از من پیشی گرفت. دستور داد که دو چراغ جیبی ارثی را که نارس و ریش آبی در حین پیاده کردن پیکره به کار برده بودند روی من و عذرا بتابانند و چون نور تند چراغها مرا خیره می‌کرد فرمان داد نور سرخ شود و برادران رنواند را به اشاره‌ای نزد خود خواند و چیزی در گوششان گفت و چون آنها زیر بار اجرای فرمانش نمی‌رفتند آتش دزد پی آنکه احضار شده باشد پیش آمد و مشت‌های خود را آماده‌گردگیری نشان داد و برادران تسلیم شدند و تحت نظر آتش‌دزد و میستر به سمت مخزن لباس و وسایل عشای ربانی رفتند. اسکار با خیالی آسوده در انتظار ماند. طبلش را روی شکم مرتب کرد و چون میستر را با آن قامت بلندش همراه برادران رنواند، او با ردای کشیشی و اینها با لباس سرخ و سفید خادمان عشا دید که برمی‌گردند هیچ تعجبی نکرد. آتش‌دزد که قسمتی از لباس نایب کشیش را در بر کرده بود همه وسایلی را که برای عشای ربانی لازم است با خود آورده بود. آنها را روی ابر چید و منظم کرد و خود کنار رفت. از برادران رنواند، آن که بزرگتر بود بخورسوز و برادر کوچکتر زنگ را در دست داشتند. میستر با وجود ردای کشیشی که در آن لق می‌خورد به خوبی از عهده تقلید عالیجناب و اینکه برمی‌آمد و حرکات و اداهای او را اول با وقاحتی دانش آموزانه تکرار می‌کرد اما رفته رفته کلماتی که بر زبان می‌آورد و حرکاتی که ضمن آنها می‌کرد بر او اثر گذاشتند و کارش برای همه خاصه به نظر من نه به صورت نقیصه‌ای مضحک بلکه یک آیین

عشای ربانی به قاعده از کار درآمد که بعدها در دادگاه به عنوان آیین عشا، گیرم
عشای سیاه به ما نسبت داده شد.

سه نفری مراسم را با دهای پای پله‌ها شروع کردند. گروه نیمچه‌ها روی نیمکتها
و کف کلیسا به زانو افتادند و خاج کشیدند و میستر که با متن دعا تا حدودی آشنا
بود با کمک دو خادم کلیسا که سرود عشا را از بر داشتند آن را شروع کرد. من از
همان Introitus^۱ چوبکهای طبلم را با احتیاط به رقص آوردم. به کوری^۲ که رسید
بر شدت نواختن خود افزودم و بعد Gloria in excelsis Deo^۳ را روی طبل آوردم و
مؤمنان را به دعا دعوت کردم و به جای Epistel^۴ یعنی قرائت قسمتی از رساله‌های
قدیسان مدتی تکه‌نوازی کردم و از عهده هاله‌لویا به خوبی برآمدم و وقتی نوبت به
کلمه شهادت رسید پی بردم که نیمچه‌هایم به راستی به من ایمان آورده‌اند و هنگام
عشای ربانی طبلم را عقب کشیدم تا میستر نان پیش آورد و آب با شراب بیامیزد و
دود بخورسوز را بر جام و من هر دو بدماند و ضمن شستن دست مراقب رفتار
میستر بودم. هنگامی که نوبت به Orate fratres^۵ رسید زیر پرتو سرخ‌رنگ چراغهای
جیبی با نواختن طبل به اجرای مراسم تبدیل پرداختم: «این تن منست» و میستر به
فرمانی که از آسمان نازل شد خواند: Oremus. نیمچه‌ها روی نیمکتها دعای پدر
ما... را به دو روایت خواندند ولی میستر ضمن تناول قرصکهای نان و نوشیدن
شراب پروتستانها و کاتولیکها را با هم آشتی داد. ضمن اینکه آنها نان و شرابشان
را می‌خوردند من سرود Confiteor^۶ را با طبل نواختم و عذرا با انگشت به اسکار
طبل نواز اشاره می‌کرد و من به این شکل جانشین مسیح شدم. آیین عشای ربانی به
روانی اجرا می‌شد. صدای میستر بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و بشارت تبرک را
چه استادانه خواند! گناه مؤمنان را تخفیف داد و بخشود و آنها را از گناه مصفا
کرد؛ و هنگامی که کلمات پایان آیین عشا را بر زبان آورد و گفت: *ite missa est*^۷
به راستی در روحها احساس آزادی پدید آمد و چون دوباره به دام دنیا بازگشتند
گردگیرانی درست پیمان بودند که ایمانشان به نام اسکار و عیسی استوار شده بود.

۱- پیش درآمد. ۲- Kyrie: یعنی، خداوندا بخشای، ۳- انتخابار به خدای تعالی.

۴- نامه منظوم. ۵- اتماس برادران. ۶- بگذار نیابست کنیم. ۷- اقرار می‌کنم.

۸- اینکه ختم آیین عشا.

من صدای اتومبیلها را پیش از پایان مراسم شنیده بودم. شتورته بکر هم سر به سوی در گردانده بود و به این ترتیب فقط ما دو نفر بودیم که وقتی صدای حرف زدن از جانب در بزرگ کلیسا و نیز از جانب مخزن لباس و درِ جانبی سمت راست بلند شد و دارق و دورق پاشنه چکمه‌هایی روی سنگهای کلیسا شنیده شد تعجبی نکردیم.

شتورته بکر می‌خواست مرا از دامان عذرا فرود آورد ولی من اشاره کردم که نه و او منظور اسکار را فهمید و سری تکان داد و به نیمچه‌ها دستور داد که همچنان زانو زده بمانند و در همان حالت از پلیس استقبال کنند. بچه‌ها همه به همان حال ماندند و می‌لرزیدند و بعضی حتی هر دو زانوشان را بر زمین نهاده بودند ولی همه بی آنکه حرفی بزنند منتظر بودند تا عاقبت ما موران پلیس از سمت چپ ناو میانی و مخزن لباس به سوی ما آمدند و محراب جانبی سمت چپ را محاصره کردند.

نور تند سفید چراغهای جیبی بسیاری اطراف ما را روشن کرده بود. شتورته بکر برخاست و خاج کشید و به سمت چراغها پیش رفت و کلاه مخملین خود را به آتش زد که همچنان زانو زده بود داد و همچنان بارانی به تن به سوی سایه ورم کرده‌ای که چراغ جیبی نداشت، به طرف عالیجناب وینکه پیش رفت و چیزیکی باریک را که تفلا می‌کرد و دست و پا می‌زد از درون تاریکی بیرون کشید و به روشنایی آورد و این چیزک باریک لوتسی روناند بود. شتورته بکر به قدوی در صورت سه گوشه در هم پیچیده و مچاله شده او که زیر کلاه پره‌ای پناه جسته بود مشت و میلی کوفت که خود به یک ضربت یکی از افراد پلیس به روی نیمکتهای کلیسا افتاد. من که آن بالا روی زانوی عذرا نشسته بودم صدای یکی از ما موران پلیس را از پایین شنیدم که گفت: ده! این که یشکه است. پسر رئیس است!

به این ترتیب اسکار دریافت که پسر رئیس پلیس معاون زرننگ و کارآمد اوست و از این بابت بسیار خوشحال شد. بی آنکه مقاومتی از خود نشان دهد نقش طفل سه‌ساله گریان و مویانی را پذیرفتم که یک مشت جوان بزهکار از راه به درش برده‌اند. عالیجناب وینکه مرا بغل کرد و از روی زانوان عذرا پایین آورد. صدایی جز از ما موران پلیس که نعره می‌کشیدند شنیده نمی‌شد. برو بچه‌ها همه توقیف شدند. عالیجناب وینکه مجبور شد مرا فروگذارد زیرا در اثر ضعفی

ناگهانی ناگزیر روی یکی از نیمکتها نشست. من کنار صندوق ابزارهامان ایستاده بودم و پشت دیلم و چکشهای مختلف سبد غذایی را دیدم که پر از ساندویچ بود و خرگوشک پیش از شروع عملیات آنها را درست کرده بود.

سبد را برداشتم و به طرف لوتسی لاخر که در پالتو نازکش لرزان بود رفتم و ساندویچ به او تعارف کردم. او مرا بلند کرد و در بغل راستش گرفت و سبد ساندویچ را به ساعد چپش آویخت و یک ساندویچ برداشت که بلافاصله لای دندانهایش بود و من چهره سوزان و مشت خورده و بادکرده اش را تماشا می کردم: چشمانش پشت دو رخته باریک سیاه بی آرام بود و پوستش به چرمی مشته خورده می مانست و چهره اش مثلثی جویده بود. به عروسکی می مانست و به آشپز میاهمی و سوسیس را پوست نکننده مثل از قحط جسته ها می بلعید و هر چه می خورد باریک تر و گرسنه تر و مثلثی شکل تر و به عروسک شبیه تر می شد و این شکلی بود که مثل نقش مهری در ذهن من باقی ماند. کیست که این مثلث را از من بگیرد و از پس و پشت ذهنم بیرون بکشد؟ تا چه مدت این مثلث در من به جویدن خود ادامه خواهد داد؟ و سوسیس خواهد جوید و انسان خواهد خورد و لبخند خواهد زد و لبخندی که لفظ از مثلث برمی آید و از بانوان بافته روی فرش که تکه شاخ می پرورند؟ وقتی شورت بکر میان دو مأمور پلیس از آنجا دور می شد چهره خون آلود خود را به سری لوتسی و اسکار گرداند. اسکار نگاهش کرد ولی از آن به بعد دیگر او را نمی شناخت و همچنان در بغل لوتسی که سوسیس می جوید ماند و به اتفاق پنج شش مأمور پلیس به دنبال گرمی که زمانی نیمچه هایش بودند از آنجا دور شد. از این همه چه باقی ماند؟ عالیجناب وینکه ماند، در کنار دو چراغ جیبی ارتشی ما که شیشه اش هنوز سرختاب بود و میان لباسهای خادمان کلیسا و لباس کشیش که به سرعت از تن آنها فرو افتاده بود. جام شراب و ظرف قرصکهای نان روی پله های محراب باقی مانده بودند. معمدان و عیای با اره بریده در کنار همان عذرایی ماندند که فرار بود در زیرزمین ویلای پوتکامر پارسنگی باشد که اثر پرده بانو و تکه شاخ را خشی کند.

اما اسکار را به دادگاهی بردند و محاکمه کردند که من تا امروز همچنان دومین محاکمه عیسی می خوانم و این بار با برائت من و البته عیسی پایان یافت.

صف مورچگان

لطفاً استخر شنایی را در نظر مجسم کنید که کاشیهای کفش به رنگ لاجورد باشد و در آن اشخاصی در آفتاب رنگ گرفته، با نشاط ورزش و زندگی شنا کنند. در کنار استخر مردان و زنانی مثل شنا کنندگان پر از شور ورزش جلو غرقه‌های رختکن نشسته باشند و احیاناً آوای موسیقی نیز به آهستگی از بلندگوها شنیده شود. ملال تندرستانِ هوس‌جو که شلوارهای شنا را متورم می‌کند ولی کسی را متعهد نمی‌سازد از احوال آنها حکایت می‌کند. کاشیهای روی زمین صافند ولی کسی نمی‌نغزد. کارهای منع شده زیاد نیست و آنچه هست هم بیجاست زیرا شنا کنندگان فقط دو ساعت اینجایند و کارهای ممنوعشان را جای دیگر می‌کنند. گهگاه کسی از سکوی پرش سه‌متری فرو می‌جهد، ولی توجه شناگران را جلب نمی‌کند و نگاه نشستگان و لیدگان را از روزنامه‌هاشان به سوی خود نمی‌کشاند. ناگهان انگاری نسیمی بر خلق می‌وزد. نه، نسیم نیست. جوانی به آهستگی، با تصمیمی قاطع از دستها کمک‌گیران پله‌پله از نردبان به سوی سکوی ده‌متری بالا می‌رود. جوان هنوز به مقصد نرسیده مجله‌ها با همهٔ رپرناژهاشان از کشورهای اروپا یا آن سوی دریاها پایین می‌آیند. نگاهها همه پله‌پله با او بالا می‌رود. پیکرهای افتاده درازتر می‌شوند. زن جوانی دستش را سایبان چشمانش می‌کند. آن یکی فراموش می‌کند که به چه فکر می‌کرد، کلمه‌ای ناگفته می‌ماند، مالش و نوازش عاشقانه تازه شروع شده‌ای شتابان پایان می‌یابد، زیرا جوان خوش‌اندام توانایی در انتهای تخته‌فتر ایستاده در جا به نرمی جست می‌زند یا به میلهٔ خوش‌خم سکو تکیه می‌دهد، انگاری از سر تنگ‌حوصلگی فرو می‌نگردد و بالنگر زیبایی سرین از نرده جدا می‌شود و جرأت می‌کند و به سوی لب تخته که در هوا پیش رفته و با هر قدم

او خم و راست می شود پیش می رود، فرو می نگیرد و نگاه خود را روی استخری لاجوردی رنگ و از این ارتفاع عجیب کوچک شده میزان می کند که در آن لباسهای شنای سرخ و زرد و سبز و سفید و باز هم سرخ و زرد و سبز و سفید و سرخ و زرد زنان و دختران شناکننده در هم می لولند. آشنایانش باید میان آنها نشسته باشند. دوریس^۱ و اریکا شولر^۲ و یوتا دنی یلس^۳ با رفیق جدیدش که هیچ مناسبی نیست. آنها برایش دست تکان می دهند. یوتا هم دستی برایش می جنباند. او، که به شدت می کوشید تعادل خود را حفظ کند، به درودش جواب می دهد. صدایش می کنند. چه می خواهند؟ می گویند جلو برود. معطل نکند! یوتا می خواهد که او فرو بجهد. ولی او چنین قصدی ندارد. فقط از سر کنجکاو می آمده بود امتحانی بکند و ببیند منظره پایین از این بالا چه جور است. فقط تماشایی بکند و بعد آهسته، محکم به پله ها چسبیده پایین آید و حالا اینها این جور داد می زنند «پیر! یاله جست بزن پایین! چرا معطلی؟! و همه می شنوند.

اینجا، این بالا، باور کنید درست است که آدم به آسمان نزدیک است ولی به لعنت خدا هم نمی ارزد. در ژانویه^۴ چهل و پنج هم حال من و اعضای گروه گردگیران درست به همین می مانست. با این تفاوت که آن وقت فصل آب تنی نبود. ما جرأت کرده بودیم و بالا آمده بودیم و روی سکوی پرش جمع شده بودیم و آن پایین قاضیها و تماشاگران و شهود و کارمندان دادگاه با وقار بسیار نیمدایره وار دور استخر بی آب نشسته بودند.

شتورته بکر روی سکوی پرش که میله ای هم نداشت پیش رفت. قاضی داد زد: پیر! ولی شتورته بکر نپرید.

آن وقت از میان شهود دختر لاغراندامی برخاست که نیم تنه ای برشش گادنی^۵ و دامن خاکستری چین داری پوشیده بود. چهره اش سفید بود اما محو نبود - و من تا امروز معتقدم که صورتش سه گوشه بود - مثل میله ای که هدف بر سر آن سوار شده برخاست. لوتسی رنواند فریاد نکشید؛ بلکه آهسته گفت: پیر شتورته بکر! پیر! شتورته بکر، صدای او را نشنیده پرید. لوتسی دوباره روی نیمکت شهود

1- Doris 2- Erika Schuler 3- Jutta Daniels

۴- Berchtesgaden، شهرکی است در بایرن که ویلای ناپستانی هتلر آنجا بود.

نشست و آستین نیم‌تنه بافته بر شتس‌گادنی خود را کشید تا مچهایش را پوشاند. بعد مورکنه با پای لنگش روی سکوی پرش پیش آمد. قضات او را تشویق به پریدن کردند. اما مورکنه نمی‌خواست فرو بجهد و با خجالت سر فرو افکنده چشم به ناخنهای دوخته بود و منتظر بود تا عاقبت لوتسی آستینش را رها کرد و مشت‌هایش نمایان شد و سر بلند کرد و مثلث خود را که قابی سیاه داشت با شکافهای تنگی که چشمهایش بود رو به او کرد و مورکنه که هدف افسونش کرده بود پرید. به امید رسیدن به هدف پرید ولی به هدف نرسید.

آتش دزد و کوچولو که در راه بالا رفتن از پله‌ها هنوز دلباخته نبودند روی سکو که رسیدند به جان هم افتادند. آتش دزد کوچولو را گردگیری کرد و حتی در لحظه سقوط دست از سرش بر نمی‌داشت. خرگوشک که مژگان بلند نرم درخشانی داشت چشمان عمیق آهوش خود را بست و پرید.

کارگران نیروی هوایی مجبور بودند پیش از پریدن اونیفورم خود را درآورند. برادران رنواند نیز مجاز نبودند با لباس کار خود که خاص خادمان کلیسا بود برای رفتن به آسمان سقوط کنند. لوتسی، خواهرک عزیزشان که با آن نیم‌تنه پشم‌باف جنگ‌زده‌اش آن پایین بر نیمکت شهود نشسته بود و جوانان را به فرو جستن از تخته پرش تشویق و از این راه به توسعه ورزش خدمت می‌کرد چنین گناهی را بر آنها نمی‌بخشود.

بلیزار و نارسس، بی‌اعتنا به ترتیب واقعیت تاریخی پیش از توتیلا و تیا فرو جستند.

بعد ریش‌آبی پرید و بعد از او شیردل و بعد عمله و اکره گردگیران با لقبهای عجیب و غریبشان پریدند.

وقتی آخرین نفر از گروه گردگیران، شوخل که دانش آموز کلاس دهم بود و چشمش لوچ بود و در حقیقت از سر اتفاق به این گروه پیوسته بود و پیوندش هم چندان محکم نبود پرید، جز هیسی روی تخته‌فتر کسی نماند و قضات هم‌اواز او را به نام اسکار ماتزرات صدا می‌کردند و به فرو جستن دھوت می‌کردند ولی

عیسی به دعوت آنها اعتنایی نکرد؛ و چون من قامت لوتسی را دیدم که با آن صورت سخت نرمی ناپذیر و بافته باریک موی به مونتسارت مانده که میان شانه‌هایش فرو افتاده بود برخاست و آستینهای بلند بلوز بافته‌اش را گشود و بی آنکه لبهای بر هم فشرده‌اش را تکان دهد آهسته گفت: «پیر عیسیای مهربان، پیر! آن وقت بود که توانایی اغوای سکوی ده‌متری کنار استخرهای شنا را دریافتم. احساس کردم که بچه‌گره‌های کوچک خاکستری‌رنگی در گودی زانوانم وول می‌زنند و جوجه‌تیغی‌ها زیر پاهایم جفت‌گیری می‌کنند، احساس کردم که پرستوها زیر بغلم پر درمی‌آورند. نه فقط اروپا بلکه تمام دنیا را زیر پای خود گسترده دیدم. آمریکاییان را با ژاپنیان در جزیرهٔ لوزن^۱ به رقص مشعل مشغول دیدم و چنان پرشور، که دکمه‌های لباس اینها، که مثل چشمانشان خطی بیش نبود و مال آنها که به چشمان بادامیشان می‌مانست، همه با هم کنده می‌شد. در عوض در همان زمان در استکهلم خیاطی را دیدم که بر فراک راه‌راه زیبایی دکمه می‌دوخت و لرد ماونت‌باتن^۲ را دیدم که در برمه لیلها را با گلوله‌های ریز و درشت مورد عنایت خاص قرار می‌داد. در همان زمان زن بیوه‌ای در لیما به طوطی خود می‌آموخت که بگوید «کارامبا»^۳. در اقیانوس آرام دو ناو هواپیمابر بزرگ را دیدم به بلندی و شکوهمندی کلیسایی گوتیک که به سوی هم می‌شتابیدند و هواپیماهای خود را پر دادند و بعد به جان هم افتادند و یکدیگر را غرق کردند. اما هواپیماهای بی‌خانمان دیگر جایی نداشتند که بر آن فرود آیند و ویلان مثل فرشتگان سرگردان آن‌قدر در هوا بال زدند و خریدند که بنزیشان تمام شد اما بلیت فروش تراموایی که در ها پاراندا^۴ تازه دست از کار کشیده بود مطلقاً ککش نگزید. چهار تخم مرغ در تابه شکست. دو تا برای خودش و دو تا برای نامزدش و چون مقدمات پذیرایی از او را مهیا کرده بود با فکر شبی لذتبخش دلخوش و خندان در انتظارش نشست. البته من از آن بالا می‌توانستم پیش‌بینی هم بکنم که ارتشهای کون‌یف و ژوکف بار دیگر به حرکت آیند و بی‌اعتنا به باران شدید که در ایرلند

۱- Luzon، جزیره‌ای در فیلیپین است.

۲- Mountbatten، آخرین نایب‌السلطنه انگلیس در هند بود. ۳- دشنامی است به زبان اسپانیایی.

۴- Haparamda، بندری است در شمال شرقی سولند.

می‌بارید جبههٔ ویکسل را در هم بشکنند و پیشروی کنند. البته همین کار را کردند و ورشو را دیرتر از آنچه توانایش را داشتند و کونیگس‌برگ^۱ را زودتر از آنچه می‌بایست تصرف کردند و با این وصف نتوانستند کاری کنند که در پاناما زنی که پنج بچه داشت و یک شوهر بیشتر نداشت و شیر روی اجاق گذاشته بود که گرم شود شیرش سر نرود و نسوزد و زمان بی‌چون و چرا و قهار مثل ماری پیش می‌رفت و سرش هنوز گرسنه بود و به هر سو می‌چرخید و زهر می‌فشاند و خون می‌ریخت و وقایع تاریخی را پدید می‌آورد و دمش به شکل تاریخ گذشته بافته می‌شد و نیز پی بردم به اینکه کارهایی نظیر چرخاندن شست و انداختن چین بر جبین و جنباندن سر و فشردن دست و درست کردن بچه و چاپ کردن اسکناس و خاموش کردن چراغ و مسراکه زدن دندان و آدم کشتن و کهنهٔ بچه عوض کردن، گرچه نه با یک درجه مهارت همه جا صورت می‌گیرد. این کارهای گوناگون که همه برای حصول نتیجه و دست یافتن به هدفی صورت می‌گرفت پریشانم ساخت. به این سبب توجهم به دادگاهی که به افتخار من پای برج پرش تشکیل شده بود بازگشت. لوتسی رنواند، دوشیزهٔ زودرسی که در مقام شاهد در دادگاه حضور داشت از آن پایین آهسته به من می‌گفت: «پیر عیسای مهربان، پیراه روی زانوی شیطان نشسته بود و این حال عصمت دوشیزگانه‌اش را نمایان‌تر می‌ساخت. شیطان به او ساندویچ می‌داد و هوشش را تیز می‌کرد. لوتسی ساندویچهای شیطان را می‌خورد ولی همچنان عقیف می‌ماند. می‌گفت: «پیر عیسای عزیزا» و دهانش می‌جنید و مثلش را که سالم و سر حال بود رو به من می‌گرفت.

من فرو نجستم و هرگز هم نخواهم جست. این آخرین دادرسی اسکار نبود. مرا چند بار و حتی یک بار در همین اواخر به محاکمه کشانده و خواسته‌اند به فرو جستن از سکوی پرش اغواکنند. در محاکمهٔ مربوط به انگشت خاتم هم — که بهتر است سومین محاکمهٔ عیسی خوانده شود — مانند محاکمهٔ گردگیران دور امتخر شای بی‌آب که کاشیهایش لاجوردی بود تماشاگران فراوان بودند. همه روی نیمکتهای جای شهرد نشسته بودند و می‌خواستند از محاکمهٔ من تغذیه کنند و بتوانند بعد از آن به زندگی ادامه دهند.

اما من اعتنایی به شهود یا به تماشاگران نداشتم. پرستوهایی را که زیر بغلم داشتند پر درمی آوردند پیش از آنکه پرواز کنند خفه کردم و بچه گربه‌های خاکستری رنگی را که زیر زانوانم را قلقلک می دادند گذاشتم تا از گرسنگی بمیرند و جوجه تیغی‌هایی را که زیر پاهایم عروسی راه انداخته بودند لگدمال کردم و احساسهای عالی حاصل از پرش را خوار داشتم و شق ورق و با سر بلندی به طرف نرده دست انداز بازگشتم و به یک حرکت به تندی روی پله‌های نردبان قرار گرفتم و شروع به پایین آمدن کردم و از یک یک پله‌های نردبان گواهی گرفتم که فقط برای بالا رفتن درست نشده‌اند و انسان می‌تواند اگر بخواهد از آنها پایین هم بیاید و سکوی پرش را فرو نجسته نیز می‌توان ترک کرد.

پای سکو ماریا و ماتزرات در انتظار من بودند. عالیجناب وینکه هم آمده بود و بی آنکه کسی تقاضا کرده باشد مرا تبرک داد. گرشن شفلر یک پالتوزستانی به قد و قواره من دوخته و برآیم آورده بود و آن را با شیرینی به من داد. کورت کوچولو بزرگ شده بود و مرانه به پدری قبول داشت و نه حاضر بود برادر ناتنی خودش بداند. مادر بزرگم کلیایچک بازوی برادرش وین تسنت را گرفته بود و وین تسنت به اسرار دنیا آگاه بود و به همین سبب پرت و پلا می‌گفت.

وقتی ما از عمارت دادگاه بیرون آمدیم کارمندی که لباس شخصی به تن داشت به سراغ ماتزرات آمد و کاغذی به او داد و گفت: آقای ماتزرات شما بهتر است خوب فکر کنید. این بچه نباید توی کوچه‌ها بماند. خودتان می‌بینید که اراذل چطور از این طفل معصوم سوءاستفاده می‌کنند.

ماریا گریه کنان طلبم را که عالیجناب وینکه ضمن دادرسی روی زانو گرفته بود باز برگردنم آویخت و ما به ایستگاه تراموای جلو ایستگاه اصلی راه آهن رفتیم. آخرین تکه راه ماتزرات بغلم کرد. من از روی شانه‌اش به عقب نگاه می‌کردم و میان جمعیت دنبال یک صورت سه گوشه می‌گشتم؛ می‌خواستم بدانم که او هم مجبور بوده که به برج پرش بالا برود یا نه. ببینم که او هم مثل ششورته بکر و مورکنه از نوک برج فرو جسته بود یا مثل من به امکان دیگر پله پی برده و آن را انتخاب کرده بود و از نردبان فرود آمده بود.

تا امروز هنوز این حادثه از سرم نیفتاده که در خیابانها یا جاهای پرجمعیت

شهر در جستجوی چهره لاغر دختری باشم که نه زشت است و نه زیبا ولی مدام مردها را می‌کشد. حتی در این آسایشگاهی که امروز بستری هستم هر بار که بروم خبر می‌آورد که شخص ناشناسی به دیدن من آمده وحشت می‌کنم و در دل می‌گویم: لوتسی رنواند است که آمده و به صورت لولو خورخوره یا آشپز سیاه می‌خواهد مجبورم کند که خودم را از سر برج پایین بیندازم.

ماتررات ده روزی فکر کرد و مردد بود که نامه را امضا بکند و به وزارت بهداشتی بفرستد یا نه و روز یازدهم که عاقبت آن را امضا کرد و فرستاد شهر زیر آتش توپخانه دشمن بود و هیچ معلوم نیست که پست امکان ارسال نامه‌ها را داشته است یا نه. زره‌پوشهای ارتش مارشال روکوسفسکی^۱ تا الینگ^۲ پیش آمدند. ارتش دوم تحت فرماندهی فن وایس^۳ در ارتفاعات نزدیک دانتزیگ موضع گرفت و زندگی در زیرزمین آغاز شد.

چنانکه همه می‌دانیم زیرزمین ما زیر دکان بود. از هشتی مقابل توالت هجده پله پایین می‌رفتی و انبار ما پشت انبار هایلانت و خانم کاتر و جلو انبار شلاگر قرار داشت و هایلانت پیر هنوز نرفته بود ولی خانم کاتر و حتی لاوبشاد ساعت‌ساز و خانواده آیکه و شلاگر لوازم خود را به صورت چند بقیچه برداشته و رفته بودند. بعدها گفته شد که آنها هم مثل گرتشن شفلر و شوهرش در آخرین دقیقه توانسته‌اند به کشتی‌ای که زمانی به مؤسسه جهانگردی «نیرو از طریق نشاط» تعلق داشته بود سوار شوند و به سمت شتتین و لوبک بروند. البته معلوم نشد که عاقبت به مقصد رسیدند یا در راه به مینی برخوردند و مستقیماً به آسمان رفتند. به هر حال بیش از نیمی از آپارتمانها و انبارها خالی بود.

زیرزمین ما این خوبی را داشت که چنانکه باز همه می‌دانیم یک درش هم به کف دکان پشت پیشخوان باز می‌شد. به این ترتیب کسی نمی‌دید که ماتررات چه چیز به زیرزمین می‌آورد یا از آن بیرون می‌برد. وگرنه خوارباری را که ماتررات طی سالهای جنگ در دکانش ذخیره کرده بود بر او حرام می‌کردند. این زیرزمین خشک و گرم و پر بود از بنشن و انواع ماکارونی و شکر و عسل قلابی و آرد گندم

و مارگارین. جعبه‌های یسکویت روی صندوقهای پالمین انباشته شده بود. فوطیهای کنسرو مخلوط نخودفرنگی و هویج و مارچوبه در کنار فوطیهای کمپوت آلوزرد و آلو سیاه و غیره روی طبقه‌هایی که ماتزرات با مهارت روی دستکهای در دیوار فرو رفته نصب کرده بود چیده شده بود. تیرهایی که ماتزرات اواسط جنگ به توصیه‌ی گراف میان کف بتونی و سقف زیرزمین واداشته بود به انبار آذوقه‌ی ما امنیت پناهگاههای ضد هوایی را می‌داد که مطابق مقررات ساخته شده باشد. ماتزرات چند بار به فکر افتاده بود که این تیرها را بردارد زیرا دانتزیگ از چند حمله‌ی بی‌اهمیت که بگذریم بمباران سنگینی به خود ندیده بود ولی چون گراف دیگر مددکار دفاع غیرنظامی نبود که او را هشدار دهد و از این کار بازدارد ماریا به اصرار از او می‌خواست که از برداشتن این شمعها صرف نظر کند زیرا امنیت کورت برایش از همه چیز مهمتر بود، البته گاهی به من هم فکر می‌کرد.

اواخر ژانویه، که حملات هوایی شروع شد، هایلانت و ماتزرات دونفری خواستند صندلی خاله تروچینسکی را همراه با سرنشینش به زیرزمین پایین آورند ولی بعد، شاید به خواهش خود او و شاید هم از ترس دشواری کار صندلی را با سرنشین آن، همانجا در آپارتمانش پای پنجره گذاشتند و ماریا و ماتزرات بعد از یکی از حمله‌های شدید به دانتزیگ او را همان‌طور در صندلی نشسته باز یافتند ولی آرواره‌ی زیرینش فرو آویخته بود و چشمانش طوری پیچیده بود که گفتی مگسی صبح در چشمش رفته و همانجا مانده است.

آنوقت در اتاق خواب را از پاشنه درآوردند و هایلانت پیر ابزارهای لازم را با چند تخته از انبارش آورد و چند سیگار دریی را که ماتزرات به او داده بود دودکشان شروع کرد قدوبالای خاله تروچینسکی را اندازه گرفتن. البته اسکار هم در این کار کمکش می‌کرد. باقی همه باز به زیرزمین شتاییدند زیرا تیراندازی آتشبارهای دشمن از بلندیه‌های اطراف باز شروع شد.

هایلانت می‌خواست کار را ساده بگیرد و صندوقی راست‌گوشه سر هم کند اما اسکار طرفدار همان شکل مستی تابوت بود و رضایت نداد و تخته‌ها را طوری زیر ابراش می‌داد که پیرمرد از خر شیطان پیاده شد و عاقبت راضی شد که عرض تابوت را به جانب پا باریک‌تر یا به اصطلاح خودش لاغرتر بسازد و این شکلی

است که هر نعلش آدمیزاده‌ای حق دارد برای خود بخواند.

عاقبت تابوت درست شد و قشنگ بود. لینا گراف خاله تروچینسکی را شست و پیرهن خواب تازه‌شسته‌ای از اشکافش برداشت و به او پوشاند و ناخنهایش را گرفت و شین‌پونش را مرتب کرد و با سه میل بالتنی استحکام لازم را به آن داد و خلاصه هر کار که لازم بود کرد تا خاله تروچینسکی بعد از مرگ هم به صورت همان موش خاکستری‌ای باشد که تمام عمر بوده و قهوه قلابی و کرکوی سیب‌زمینی بی تخم مرغ را با لذت خورده بود.

ولی از آنجا که این موش خاکستری ضمن فعالیت خدایسندانه آتشبارهای دشمن در صندلیش قوز کرده نشسته بود و عضلاتش به همان حالت خشک شده بودند و جز با زانوان در سینه کشیده حاضر نبود به تابوت برود همین که ماریا کورت در بغل چند دلیقه‌ای از اتاق بیرون رفت هایلانت پیر پاهای جسد بیچاره را شکست تا بتواند در تابوت را ببندد و میخ کند.

متأسفانه رنگ سیاه نداشتیم که تابوت را رنگ کنیم و ناچار به همان رنگ زرد تخته اکتفا کردیم و به این ترتیب خاله تروچینسکی در تابوتی بی‌رنگ ولی خوش ترکیب و از شانه به بالاغوشونده از آپارتمان بیرون و از پله‌ها پایین آورده شد. اسکار هم طلبش را برداشت و به دنبال تابوت روان شد و نوشته‌های روی آن را می‌خواند: مارگارین ویتلو مارگارین ویتلو مارگارین ویتلو. سه بار با فواصل مساوی زیر هم و این تأکیدی بود سه‌گانه بر سلیقه خاله تروچینسکی. او تازه‌نده بود مارگارین اصل ویتلو را که از روغن نباتی درست شده بود بر بهترین کره ترجیح داده بود زیرا مارگارین به قول سازنده‌اش برای تندرستی مفید بود و شادایی را حفظ می‌کرد و گذشته از اینکه توانایی تغذیه داشت نشاط آور نیز بود.

هایلانت پیر تابوت را بر چرخ دستی گراف سبزی‌فروش بار کرد و آن را از طریق لویزن شتراسه و ماریین شتراسه و آنتون مولر و گ که دو ساختمان در آن می‌سوخت به سوی بیمارستان بانوان کشید. کورت کوچولو در زیرزمین پهلوی بیوه گراف مانده بود. ماریا و ماتوزرات چرخ دستی را از عقب هل می‌دادند. اسکار روی چرخ نشسته بود و البته ترجیح می‌داد که روی تابوت بنشیند ولی نگذاشتند. پناهندگان پروس شرقی و دلتای ویکسل همه جا در خیابانها ازدحام کرده و راه را

بند آورده بودند و عبور از زیر پل راه آهن جلو ورزشگاه به آسانی ممکن نبود. ماتررات پیشنهاد کرد جنازه را در باغ کنراد یوم دفن کنند ولی ماریا راضی نشد و هایلانت نیز که هم سن خاله تروچینسکی بود زیر بار نرفت و من هم با باغ مدرسه مخالف بودم. البته دفن جنازه در گورستان شهرداری ممکن نبود زیرا خیابان هیندنبورگ بسته بود و جز اتومبیل‌های نظامی هیچ وسیله نقلیه‌ای از آن عبور نمی‌کرد. به این ترتیب چون نمی‌توانستیم خاله موشه را در کنار پسرش هربرت دفن کنیم ناچار جایی را پشت چمن مای‌ویزه در پارک شتفن روبروی گورستان شهر انتخاب کردیم.

زمین یخ زده بود. ضمن اینکه ماتررات و هایلانت پیر مدتی به نوبت کلنگ زدند و با زمین گلاویز شدند و ماریا از پای نیمکتهای سنگی پایتال می‌کند اسکار راه خود را گرفت و میان درختان کنار خیابان هیندنبورگ به گردش رفت. وای چه آمدورفتی! تانکها و زره‌پوشها از دلتا و نیز از بلندیهای نزدیک شهر عقب‌نشینی می‌کردند و بعضی بعض دیگر را می‌کشیدند. سربازان و پاسداران نازی از درختان خیابان - اگر درست به خاطرمانده باشد زیزفون بودند - آویخته بودند. روی مقواهایی که بر سینه لباسشان سنجاق شده بود با خط نسبتاً خوانایی نوشته شده بود: «خائنانند که از درختان آویزانند»، در چهره‌های در هم پیچیده بعضی از این آویختگان باریک شدم. آنها را با چهره‌های دیگر به طور کلی و خاصه با چهره گریف سبزی فروش مقایسه کردم. یک دسته نوجوان نیز دیدم که اونیفورم‌هایشان برایشان بزرگ بود و در آنها لقمه خوران از شاخه‌ها آونگان بودند. چند بار خیال کردم که شتورته‌بکر را میان آنها می‌بینم - آخر نوجوانها همه به هم شبیهند - و با خود گفتم: شتورته‌بکر را هم به دار زدند. دلم می‌خواست بدانم لوتسی رنواند را هم آویخته‌اند یا نه.

این لکر اسکار را برانگیخت. میان درختان سمت راست و چپ خیابان در پی دختری لاغر اندام گشت و حتی جرأت کرد و از لای زره‌پوشها به آن طرف خیابان رفت ولی آنجا هم جز سرباز نیافت. پاسداران پیر یا نوجوانانی که همه به شتورته‌بکر می‌مانستند. سرخورده و ناکام تا کافه چهارفصل رفتم که نیم‌ویران افتاده بود. با اکراه بازگشتم و چون سرگور خاله تروچینسکی ایستادم و به اتفاق

ماریا پایتال و سبزه روی تل آن می‌ریختم همچنان تصویر ثابت و دقیق لوتسی از طناب آویزان را جلو چشمان خود داشتم.

چرخ دستی ییوه^۱ گرف را به دکان سبزی‌فروشی برنگرداندیم. ماتزرات و هایلان^۲ آن را پیاده کردند و اجزای جداشده^۳ آن را جلو پیشخوان گذاشتند و مرد بقال^۴ سه بسته سیگار در جیب پیرمرد گذاشت و به او گفت: شاید این چرخ باز هم به کارمان بیاید. اینجا که باشد جایش مطمئن تر است.

پیرمرد چیزی نگفت و چند بسته ما کارونی و دو بسته شکر از روی طبقه‌های تقریباً خالی دکان برداشت و با دم‌پایه‌های نم‌دینش که ضمن به خاک سپردن خاله تروچینسکی و همچنین ضمن رفتن و بازگشتن به پا داشته بود کس‌کش‌کشان از دکان بیرون رفت و انتقال باقی بسته‌ها و اجناس را از طبقه‌های دکان به زیرزمین برای خود ماتزرات گذاشت.

حالا دیگر از آن سوراخ زیرزمینی تقریباً هیچ وقت بیرون نمی‌آمدیم. می‌گفتند که روسها به تسیگانکن برگ^۱ و پیتسگن دورف^۲ و شیدلitz رسیدند. مسلم آن بود که بلندبهای نزدیک شهر را تصرف کرده‌اند زیرا با تیراندازی مستقیم روی شهر آتش می‌باراندند. نواحی مختلف شهر مثل آلتشتات و فزشتات^۳ و فورشتات^۴ و یونگشتات^۵ و نوپشتات^۶ و نیدرشتات^۷ که طی هفتصد سال با همکاری همه مردم ساخته شده بود ظرف سه روز سراسر سوخت، اما اول بار نبود که شهر دانتزیگ می‌سوخت. پومرل^۸ها و براندنبورگها و شهسواران اوردر و لهستانیها و سوئدیها و بار دیگر سوئدیها و فرانسویها و پروسیها و روسها و ساکسها پیش از آن ضمن ساختن و آراستن تاریخ هر چند سال یک بار شهر ما را شایسته سوختن یافته بودند و این بار روسها و لهستانیها و آلمانیها و انگلیسیان همه با هم آجرهای عمارات و بناهای گوتیک را برای صدمین بار به آتش کشیدند ولی با همه آتشی که روشن کردند نانشان دو آتش نشد.

کرچه‌های هکرگاسه^۱ و لانگگاسه^۲ و بریتگاسه^۳ و ولوبرگاسه^۴ کوچک و

1- Zigankenberg 2- Pietzgendorf 3- Pfefferstadt 4- Vorstadt

5- Jungstadt 6- Neustadt 7- Niederstadt 8- Pommereil 9- Håkergrasse

10- Breitgasse 11- Wollbergasse

بزرگ، تویاس‌گاسه^۱ و هونده‌گاسه^۲ و خندق شهر کهنه و خندق نورشتات و دیوارهای شهر و پل دراز همه می‌سوختند. دروازه کران^۳ چوبی بود و بسیار باشکوه می‌سوخت. در کلاینه هوزن‌هه‌رگاسه^۴ آتش اندازه چند شلوار را گرفت و آنها را با پارچه‌هایی به رنگ آتش دوخت. کلیسای ماریا از داخل آتش گرفت و پنجره‌هایش که قوسهای رومی داشتند چراغانی شد. ناقوسهای کلیساهای سنت کاتارینا و سن یوهان و سنت برگیته و سنت باربارا و سنت الیزابت و سن پتر و پل و تثلیث و جسد مقدس که پیاده نشده و بر جا مانده بودند بالای برجهای خود ذوب شدند و بی سروصدا قطره قطره فرو ریختند. در آسیاب بزرگ گندم سرخ ساییده شد و در فلیشرگاسه^۵ بوی گوشت سوخته در هوا بود. در تئاتر شهر نمایشنامه تک‌پرده‌ای رؤیاهای آتش‌افروز برای اولین بار روی صحنه آمد. در شورای شهر تصمیم گرفته شد که حقوق مأموران آتش‌نشانی را بعد از آتش‌سوزی افزایش دهند و این افزایش را برای گذشته نیز پردازند. کوچه روح‌القدس به نام روح‌القدس سوخت و صومعه فرانسیسکنها با شادمانی به نام سن فرانسیس (ملقب به دلشاد) خاکستر شد. آخر می‌گیرند آن مرحوم شیفته آتش بود. دل و جگر فراون‌گاسه^۶ برای پدر و پسر هر دو کباب شد و سوختن هولتزمارکت^۷ و کولن‌مارکت^۸ و هویمارکت^۹ کسی را به تعجب نینداخت. در بروت‌بکرگاسه^{۱۰} دیگر نانی از تنور بیرون نیامد. در میلش‌کانن‌گاسه^{۱۱} شیر جوشید و سر رفت. تنها اداره یمه آتش‌سوزی پروس شرقی بود که فقط به علل نمادین از سوختن سر باز زد. اسکار هیچ وقت علاقه‌ای به آتش نداشته بود. به همین علت وقتی مائزرات به سرعت از پله‌ها بالا رفت تا دانتزیگ سوزان را از زیر شیروانی تماشا کند میلی به همراهیش نداشتم. ولی مختصر دارایی‌ام را با بی‌فکری آنجا گذاشته بودم که عبارت بود از آخرین طبلی که از دوران تئاتر جبهه برایم مانده بود و البته کتابهای

1- Tobiasgasse 2- Hundegasse 3- Kran

۴- Hosenmachergasse، یعنی کوچه کوچک شلواردوزها. ۵- یعنی کوچه تصابها.

۶- Frauengasse، کوچه زن‌ها. ۷- Holzmarkt، بازار چوب‌فروشان.

۸- Kohlenmarkt، بازار زغال‌فروشان. ۹- Heumarkt، بازار علوفه.

۱۰- Brotbackergasse، کوچه نانواها. ۱۱- Milchbannengasse، کوچه شیردان.

راسپوتین و گوتهام که می‌بایست نجاتشان دهم و به جای امنی برسانمشان. از این گذشته یک بادبزن ظریف منقوش را که یادگار رزوتای عزیزم بود و او وقتی زنده بود با لطف و زیبایی بسیار تکان می‌داد لای اوراق کتاب حفظ کرده بودم. ماریا در زیرزمین ماند ولی کورت می‌خواست همراه من و ماتزرات به پشت بام بیاید و آتش‌سوزی را تماشا کند. از یک طرف اوقات من از این شوق بی‌اختیار پسرم به تماشای آتش تلخ بود و از طرف دیگر با خود می‌گفتم که این صفتی است که از پدر جدش، یعنی پدر بزرگم کلیا یچک آتش‌افروز به اوث برده است. ماریا کورت را در زیرزمین نگه داشت و من توانستم همراه ماتزرات به زیر شیروانی بروم. رقم و چیزهایم را برداشتم و از پنجره زیر شیروانی نگاهی به بیرون انداختم و از نیروی زنده و جوشانی که شهر والا و کهن ما در خود ذخیره داشت به حیرت افتادم.

وقتی گلوله‌های توپ به نزدیکی ما رسیدند ما زیر شیروانی را گذاشتیم و پایین رفتیم. بعد ماتزرات یک بار دیگر خواست بالا رود ولی ماریا نگذاشت و او اطاعت کرد و جزئیات آتش‌سوزی را به تفصیل برای ییوه گف شرح می‌داد و اشک می‌ریخت. بار دیگر به آپارتمان رفت و رادیو را روشن کرد. ولی در رادیو خبری نبود و حتی صدای گرگر آتش و تاراق و تروق اجزای چوبین سوزان ایستگاه فرستنده رادیو شنیده نمی‌شد دیگر چه رسد به اطلاعاتی.

ماتزرات، مثل طفلی ترسان، که نمی‌داند آیا می‌شود همچنان به بابانوئل و مهربانیهایش اعتقاد داشت یا نه وسط زیرزمین ایستاده بود و دست در بندهای رکاب شلوارش انداخته بود و آنها را می‌کشید و اول بار بود که در پیروزی نهایی شک می‌کرد و شک خود را ظاهر می‌ساخت و به توصیه زن ییوه نشان حزب را از برگردان یقه‌اش برداشت ولی نمی‌دانست با آن چه کند، زیرا کف زیرزمین سیمانی بود و زن گرفت هم حاضر نبود آن را از او بگیرد. ماریا عقیده داشت که باید آن را زیر توده سبب‌زمینی پنهان کند ولی ماتزرات این کار را دور از احتیاط دید و از طرفی جرأت هم نداشت که بار دیگر به زیر شیروانی بالا رود زیرا دشمن محقریب می‌رسید و اگر همان وقت در آن عمارت نبود در راه بود، زیرا اندکی پیش که زیر شیروانی ایستاده بود آنها در برتاو و اولیوا بودند و چقدر افسوس می‌خورد

که این نشان را، که به یک آب نبات می مانست زیر تل شن آتش نشانی پنهان نکرده بود و حالا اگر بیایند و این آب نبات را در دستش ببینند چه خواهند کرد. این بود که آن را بر زمین انداخت و می خواست زیر پاشنه لکش کند ولی کورت و من هر دو با هم روی آن افتادیم تا آن را به دست آوریم. من زودتر رسیدم و آن را برداشتم و وقتی هم که کورت شروع کرد مرا کتک زدن — آخر او هر وقت که چیزی می خواست کتک می زد — آن را رها نکردم و نشان حزب را به دست پسر ندادم زیرا نمی خواستم او را در خطر اندازم. زیرا می دانستم که انسان با روسها نباید از این شوخیها بکند. اسکار با مطالعه واسپوتین به این نتیجه رسیده بود و من ضمن اینکه پسرم کتکم می زد و ماریا می کوشید که مرا از دست او خلاص کند فکر می کردم که اگر اسکار زیر ضربات پسرش تسلیم می شد و روسهای سفید یا غیر سفید، تزاها یا گرجیها، کالموکها یا تاتارهای کریمه اوکراینیها یا چه بسا قرقیزها این نشان حزب را در دستش پیدا می کردند چه می شد؟

وقتی ماریا ما را به کمک زن گرف از هم جدا کرد من این نشان آب نبات گونه را پیروزمندانه در مشت راستم می فشردم. ماتزرات خوشحال بود که از این نشان خلاص شده است و ماریا می کوشید که گریه کورت را آرام کند. ولی سنجاق نشان در دست من بازمانده بود و به کف دستم فرو می رفت ولی هر چه کردم هیچ مزه ای از این آب نبات نصیب نشد و چون می خواستم آن را دوباره به پشت کتک بچسبانم — چون عاقبت می دیدم که مرا با حزب او چه کار؟ — آنها به خانه ما و خانه های همسایه ریختند. زیرا صدای پاشان بالای سر ما در دکان و جیخ و شیون زنها در زیر زمین همسایه با هم بلند بود.

وقتی در کف دکان را بلند کردند سوزن نشان حزب همچنان به دست من فرو می رفت. کاری از دست من بر نمی آمد جز اینکه پیش زانوان لوزان ماریا چندک بزنم و مورچه ها را که روی کف سیمانی زیر زمین از تل سیب زمینیهای زمستانی کج به سمت یک کیسه شکر در رفت و آمد بودند تماشا کنم. شش نفر سرباز، از همین روسهای متعارفی، که مخلوطی از اقوام گوناگون بودند روی پله های زیر زمین ظاهر شدند. تفنگ اتوماتیک به دست داشتند و چشانان از تعجب گشاده مانده بود. در آن شیون و تشقرق توی زیر زمین بی اعتنایی مورچه ها

به این هجوم ارتش روس بر من اثری آرام‌کننده داشت. این مورچه‌ها جز سبب‌زمینی و شکر فکری در سر نداشتند، حال آنکه این بهادران با آن تفنگ‌هاشان اول خیال دلاوری‌های دیگری داشتند. اینکه بزرگان دست‌هاشان را بالا بردند به نظرم عادی آمد. این را در برنامه خبرهای هفته در سینماها زیاد دیده بودیم. در عملیات دفاعی از پست وفادار به لهستان هم نظیر همین آمادگی به تسلیم و اطاعت را دیده بودم. ولی اینکه کورت کوچولو ادای بزرگان را درمی‌آورد برای من نامفهوم ماند. به عقیده من بهتر بود از من که پدرش بودم یاد بگیرد. یا اگر با پدرش سرسنگین بود خوب بود از مورچه‌ها درس بگیرد. آن وقت سه نفر از سربازها با او نیفورهای چهارگوش‌شان لینا گرف را پسندیدند و به سراغش رفتند و در آن فضای منجمد حال و حرکتی پیدا شد. لینا گرف که بعد از محرومیت طولانی بیوگی و روزه‌داری ممتد پیش از آن انتظار برخوردی به این گرمی از جانب مهمانان تازه نداشت ابتدا از تعجب جیغ کشید ولی به زودی در وضعی قرار گرفت که مدت‌ها بود از یاد برده بود و از این حال بسیار راضی می‌نمود.

من از مطالعات خودم در خصوص راسپوتین می‌دانستم که روسها بچه‌دوستند. درستی این قول را در آن زیرزمین به تجربه دریافتم. ماریا معلوم نبود چرا می‌لرزید و هیچ سر در نمی‌آورد زیرا می‌دید که چهار نفری که ناچار کنار ایستاده بودند کورت را از بغلش گرفته و بر زانوی خود نشانده بودند و به نوبت خود بر سر لینا گرف اعتنایی نداشتند و بیشتر کورت را نوازش می‌کردند و سواریش می‌دادند و گاهی هم دستی به سر ماریا می‌کشیدند.

یکی از آنها مرا با طبلم از زمین بلند کرد و در بغل گرفت و نگذاشت که همچنان مورچه‌ها را تماشا، و آنچه را که آن روزها بر ما می‌گذشت با پشتکار آن دانه جویان مقایسه کنم. طبلم روی شکمم آویخته بود و آن مرد نکره با آن انگشتان کلفتش که سوراخ‌های درشت پوستش بر آنها پیدا بود چند ضربه بر آن نواخت و صدایی که از آن درآورد برای بک آدم بزرگ ابداً ناشیانه نبود و حتی می‌شد با آن رله‌بید. اسکار بدش نمی‌آمد در جواب او اندکی از هنرهای خود را روی طبیب آورد ولی نمی‌توانست زیرا سنجاق نشان ماتررات همچنان به کف دستش فرو می‌رفت. محیط زیرزمین ما خودمانی و می‌شد گفت دوستانه شده بود. لینا آرام شده بود

زیرا سربازان به نوبت آرامش به او تزریق می‌کردند. وقتی سربازی که روی کار بود از قلا خسته شد اسکار را از رفیق هنرمند خود تحویل گرفت. این یکی به جای چشم دو شکاف تنگ داشت و لابد کالموک بود و عرق می‌ریخت. این کالموک مرا با دست چپش بغل کرده بود و با دست راستش دکمه‌های شلوارش را می‌بست و هیچ ناراحت نشد که رفیق طبل‌نوازش به عکس او دکمه‌های شلوارش را باز می‌کرد. اما این صحنه برای ماتزرات چیز جالبی نداشت. او همچنان جلو طبقه‌ها که قوطیهای سفید حلبی کنسرو نخودفرنگی و هویج و مارچوبه روی آنها صف کشیده بودند، ایستاده و دستهایش را بلند کرده بود و همه خطوط کف آن نمایان بود گرچه کسی اهل کف‌بینی نبود و اعتنایی به خطوط کف دست او نداشت. به عکس توانایی درک خانمها حیرت‌انگیز بود. ماریا اولین کلمات روسی خود را همانجا آموخت و زانوانش دیگر نمی‌لرزید و حتی خنده بر لبهایش آمد و اگر سازدهنیش دم دست بود نشان می‌داد که در نواختن طبل با دهن تواناست.

ولی اسکار به این آسانی و سرعت عوض نمی‌شد و دنبال چیزی می‌گشت که جایگزین مورچه‌هایش بکند و ناچار به مطالعه جانورانی پرداخت که پهن‌تر از مورچه‌ها بودند و رنگشان میان خاکستری و قهوه‌ای مردد بود و نه روی کف سیمانی زیرزمین بلکه در یقه کالموک حرکت می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست یکی از این شپشها را بگیرم و از نزدیک مطالعه کنم زیرا در کتابهایی که می‌خواندم، البته کمتر نزد گوته ولی در کتاب راسپوتین تا بخواید، صحبت از شپش بود. ولی چون کالبدشکافی شپش با یک دست آسان نبود سعی کردم خود را از شر این نشان‌حزبی مزاحم خلاص کنم. اسکار در توجیه کار خود می‌گوید: از آنجا که دیدم سرباز کالموک چند نشان بر سینه دارد و دیگر نشان نمی‌خواهد، نشانی را که سنجاقش به دستم فرو می‌رفت و مانع شکار شپش می‌شد با همان مشت بسته به طرف ماتزرات که کنارم ایستاده بود پیش بردم.

البته می‌توانید بگویید که من نمی‌بایست این کار را کرده باشم. ولی خوب، من هم می‌توانم در جوابتان بگویم: ماتزرات می‌توانست آن را نگیرد.

ولی گرفت و من از شر این آب‌نبات بی‌مزه خلاص شدم. به تدریج که نشان‌حزبش را میان انگشتان احساس می‌کرد آثار وحشت در صورتش نمایان‌تر می‌شد.

من که دستم آزاد شده بود در بند آن نبودم که بینم ماتزرات با آن آب‌نباتش چه می‌کند. از آنجا که حواسم برای باریک شدن در کار شپشها زیاده پرت بود خواستم باز سر وقت مورچه‌ها بروم که یک حرکت سریع دست ماتزرات را به‌زحمت تشخیص دادم و چون به‌درستی یادم نیست که اسکار در آن لحظه چه فکری در سر داشت می‌گویم: شاید عاقلانه‌تر می‌بود که ماتزرات این چیز گرد رنگین را همچنان در دست بسته خود نگه داشته بود.

ولی ماتزرات می‌خواست به هر قیمتی شده از شر آن خلاص شود. گرچه در مقام آشپز و ویتزین آرای فروشگاه فرآورده‌های مستعمرات همیشه چاره‌جویی و نوآوری بیشتری از خود نشان داده بود، این بار برای پنهان کردن نشان حزیش جایی مناسب‌تر از دهان خود پیدا نکرد.

وای که همین حرکت ساده دست چه عواقبی ممکن است در پی داشته باشد و همین حرکت دست به سوی دهان کافی بود که آن دو ایوان^۱ را که آرام و سر به‌راه، مثل بچه آدم در سمت راست و چپ ماریا نشسته بودند از جا بجهاند و مسلسل به دست جلو ماتزرات بایستند و هر کس که چشم داشت آشکارا می‌دید که ماتزرات می‌کوشد چیزی را قورت دهد.

ولی ای کاش پیش از آنکه این نشان حزی را در دهان بگذارد دست کم با سه انگشت سنجاق آن را بسته بود. ولی چون این کار را نکرد سنجاق در گلویش گیر کرد و رنگش بنفش شد و چشمانش می‌خواست از کاسه بیرون آید. سرفه می‌کرد و اشک می‌ریخت و با این تغییر حال نمی‌توانست دستها را بالای سر نگه دارد و این چیزی نبود که ایوانها بتوانند نادیده بگیرند. فریاد می‌زدند و می‌خواستند دستهایش را بازرسی کنند ولی ماتزرات اصلاً به فکر نشان دادن دستش به آنها نبود زیرا سراپا با دستگاه تنفسش درگیر بود. حتی دیگر سر له‌اش درست بالا نمی‌آمد. به جست و خیز آمد و دستهایش را به هر طرف حرکت می‌داد و فضا را با آن حرکات پر می‌کرد. چند قوطی حلبی کنسرو مخلوط نخودفرنگی و هویج و مارچوبه را از روی طبقه‌ها پایین ریخت و آن قدر کرد که کالمرکی که مرا بغل

۱- ایوان میان روسها اسمی بسیار متداول است و حوام اروپا روسها را ایوان و روسیه را کشور ایوانها

کرده بود و تا آن وقت با خیال راحت تماشا می کرد حاج و واج مانده بود و شکاف هم آمده چشمانش گشاد شده بود و مرا آهسته بر زمین گذاشت و از پشت سرش چیزی درآورد و آن را افقی کرد و از ارتفاع سریش بک خشاب خالی کرد و نگذاشت که گلولی ماتزرات با سنجاق نشان حزبی پاره شود. خلاصش کرد.

وای که وقتی سرنوشت روی صحنه است و برنامه اجرا می کند چه کارها از انسان سر می زند! ضمن اینکه حزب در گلولی پدر فرضی من گیر کرده بود و عاقبت او را به کشتن داد من هم، بی آنکه خود بفهمم یا بخواهم شپشی را که لحظه ای پیش از گردن کالموک شکار کرده بودم میان انگشتانم له کردم. ماتزرات روی کف سیمانی زیرزمین روی صف مورچه ها پهن شده بود و ایوانها راه پله ها را پیش گرفتند و از زیرزمین به دکان رفتند و چند بسته عسل قلابی برداشتند و رفتند. کالموک من آخری بود و عسل برنداقت زیرا داشت خشاب دیگری در مسلسل سبکش می گذاشت. لینا گرف و لنگ و واز میان جعبه های مارگارین افتاده بود. ماریا کورت را چنان در بغل می فشرد که گفتم می خواهد خفه اش کند. جمله ای که من از کتاب گوته به یاد داشتم در سرم تکرار می شد. مورچه ها خود را با وضع تازه ای روبرو می دیدند ولی از تغییر مسیر روگردان نبودند و راه تازه ای برای عملیات خود پیدا کردند و ماتزرات را که قلنبه شده افتاده بود دور زدند زیرا شکری که طی اشغال شهر دانتزیگ توسط ارتش مارشال روکوسفسکی از کیسه بیرون ریخته بود همچنان شیرین بود.

بکنم یا نکنم

اول روگیرها آمدند و بعد گوتها و گپیدها، بعد از آنها نوبت کاشوبها بود که تبار اسکار از آنهاست، بعد به زودی لهستانیها آدالبرت فن پراگ^۱ را فرستادند که با صلیب و علم و کتکش آمد و کاشوبها و نیز پروتسها با تبر از او پذیرایی کردند. این پذیرایی در یک دهکده ماهیگیر نشین صورت گرفت که گودانوچ^۲ نام داشت. بعدها این گودانوچ رفته رفته داتس زیگ^۳ شد که خود به داتس زیگ مبدل گردید که بعد آن را داتس زیگ نوشتند و امروز گدانسک می خوانند.

اما پیش از آنکه عاقبت تکلیف اسم این شهر معلوم، و گدانسک خوانده شود وقایع بسیاری روی داد. بعد از کاشوبها دوکهای پومرل^۴ به گودانوچ آمدند. اینها اسمهای عجیبی داشتند: مثلاً زویسلاوس^۵ و زامبور^۶ و مستوین^۷ و زوانتروپولک^۸ و دهکده رفته رفته به صورت شهرکی درآمد. بعد پروتسها آمدند که قومی وحشی و جنگی بودند و شهر را قدری، نه زیاد، خراب کردند. بعد براندنبورگیها از راهی دور کویدند و آمدند تا شهرک ما را از الطاف خود بی نصیب نگذارند و آنها هم قدری، نه زیاد، خرابش کردند. بعد بولسلاو فن پولن^۹ آمد و هوس کرد او هم اندکی آن را خراب کند و شهبواران پرستشگاه و توتون^{۱۰}ها هم خواستند از او عقب نمانند و کوشیدند که ضایعات شهر را که هنوز به درستی مرمت نشده بود دوباره نمایان سازند.

طی چندین قرن دوکهای پومرل و مهبین سروران و شهبواران پرستشگاه و

1- Rugier 2- Gepid 3- Adalbert von Prag 4- Gytidanyzc 5- Danczik
6- Pommerell 7- Subialaus 8- Sambor 9- Meatwin 10- Swantopolk
11- Boleslaw von Polen 12- Teuton

شاهها و ضد شاههای لهستان و کتتهای براندنبرگ و اسقفهای ولونس لاوک^۱ به نوبت این بازی تخریب و نوسازی را ادامه دادند، از جمله معماران و خراب‌کنندگان بزرگ اوتو^۲ و والدمار^۳ و بوگوسا^۴ و هاینریش فن پلوتسکه^۵ و دیتریش فن آلتنبرگ^۶ بودند و این آخری قلعه‌ای شهسواری ساخت و در محل این قلعه بعدها عمارتی ساخته شد در میدان خولیوس که در قرن بیستم محل اداره پست لهستان بود و ماجرای دفاع از آن را خواندید.

بعد هوسیت‌ها آمدند و اینجا و آنجا آتشیهای مختصری افروختند و بعضی بناها را که لابد لازم نبودند سوزاندند و مرخص شدند. بعد مردم شهسواران پرستشگاه را از شهر راندند و قلعه‌شان را خراب کردند، زیرا جای قلعه در شهر نبود. بعد همه لهستانی شدند و عیبی هم نداشت. پادشاهی که این هنر از او سر زد کاتسی میرتس^۷ نام داشت و لقب کبیر گرفت و پسر ولادیسلاو^۸ اول بود. بعد از او لودویگ^۹ بود و بعد از لودویگ هدویگ و این هدویگ به یاگی یلو فن لیتاوان^{۱۰} شوهر کرد و با این ازدواج دوران سروری یاگی یلو شروع شد. بعد از ولادیسلاو دوم نوبت ولادیسلاو سوم بود و بعد باز یک کاتسی میرتس بر تخت نشست ولی می‌گویند که حمیت لازم را برای این حرفه نداشت و با این هم سیزده سال آزرگار حاصل دسترنج کسبه و بازرگانان دانتزیگ را به باروت مبدل کرد تا با شهسواران پرستشگاه جنگ کند. اما یوهان آلبرشت^{۱۱} با او هم سلیقه نبود و ترجیح داد حاصل دسترنج مردم را بیشتر خرج کلنچار رفتن با ترکها کند. بعد از الکساندر زیگیزموند پیر که بعضی هم او را تسوگمونت ستاری^{۱۲} می‌نامند شاه شد. در کتاب تاریخ بعد از فصل مربوط به زیگیزموند آوگوست فصل مربوط به همان شتغان باتوری می‌آید که لهستانیها دوست دارند نامش را بر کشتیهای اقیانوس پیمایشان بگذارند. این شتغان باتوری خدا می‌داند چه مدت شهر را محاصره کرد و

1- Wloclawek 2- Otto 3- Waldemar 4- Bogussa

5- Heinrich von Plotzke 6- Dietrich von Altenberg 7- Hussite 8- Kazimierz

9- Wladislaw 10- Ludwig

۱۱- Jagiello von Litauen، یعنی لیتوانی.

12- Johan Affrecht 13- Zugmunt Stary

به طوری که در کتابهای تاریخ آمده است گلوله‌های توپ به در و دیوارهایش شلیک کرد اما هاقبت نتوانست آن را تصرف کند. بعد سوئدیها آمدند و به همین جور کارها ادامه دادند. اینها از محاصره شهر به قدری لذت می‌بردند که گرچه نتیجه‌ای از محاصره‌شان نمی‌گرفتند این کار را چندین بار تکرار کردند. در آن زمان هلندیها و دانمارکیها و انگلیسیها هم خلیج دانتزیگ را به قدری باب دندان خود یافتند که کشتیهایشان مدتها آبهای آن را از چپ و راست به هم می‌زدند و ناخدهای بیگانه بسیاری به مقام سالاری دریا رسیدند.

بعد پیمان صلح اولیوا بود - این کلمه چه زنگ زیبا و آرامش‌دهنده‌ای دارد! در این کنفرانس قدرتهای بزرگ اول بار متوجه شدند که خدا خاک لهستان را برای له شدن آفریده و در تکه و پاره کردنش کوشیدند. سوئدیها! وای از این سوئدیها! امان از این سوئدیها با آن استحکاماتشان و عرقشان (مخلوط عرق و شراب و ادویه، که توپ را می‌ترکاند) و دستگاه شکنجه‌شان. بعد روسها آمدند و ساکسها، زیرا بیچاره ستانیلاو لش چونسکی^۱ پادشاه لهستانها در شهر ما پنهان شده بود. به خاطر یک پادشاه هزار و شصتد خان را خراب کردند و وقتی این پادشاه ینوا به فرانسه گریخت، آخر دامادش لویی (پانزدهم) آن طرفها کارهای بود، باز اهالی شهر مجبور شدند یک میلیون پردازند.

بعد لهستان سه بار تقسیم شد. پروسیها، بی‌آنکه کسی دعوتشان کرده باشد آمدند و روی همه دروازه‌های شهر عقاب سفید لهستان را با عقاب خودشان سیاه کردند و یوهانس فالک^۲ که معلم مدرسه بود آنقدر فرصت یافت که سرود معروف خود: «Oh Du Fröhliche» را بسراید زیرا طولی نکشید که فرانسویان آمدند. فرمانده ارتش ناپلئون که راپ^۳ نام داشت اهالی ینوای دانتزیگ را مجبور کرد که بعد از محاصره‌ای طولانی که رمقی برایشان نگذاشته بود بیست میلیون فرانک به او پیشکش کنند. دوران اشغال فرانسویان دوران سیاهی بود. لزومی ندارد در درستی این حرف تردید کنید، ولی خوب، جای شکرش باقیست که هفت سال بیشتر طول نکشید. بعد روسها و پروسیها آمدند و جزیره شپیش^۴ را با آتشبارهای خود به آتش کشیدند و داستان «کشور آزادی» که ناپلئون به خیال خود

ابداع کرده بود باد هوا شد. پروسیها بار دیگر فرصت یافتند که عقابشان را روی همه دروازه‌های شهر نقاشی کنند و هنگ چهارم گرنادیرها و فوج یک توپخانه و گردان اول پیشتازها و هنگ اول هوسارها را به شیوه روسی در شهر مستقر کردند. هنگ سی‌ام پیاده و هنگ هجدهم پیاده و هنگ سوم گارد پیاده و هنگ چهل و چهارم پیاده و هنگ سی و سه تفنگداران، البته به صورت موقت در شهر مستقر شدند، ولی خوب، هنگ معروف صد و بیست و هشت پیاده تازه در سال هزار و نهصد و بیست مقر موقت خود را ترک کرد. برای اینکه چیزی را ناگفته نگذاریم این را هم بگوئیم که طی اشغال پروسیها تیپ اول توپخانه به دو گردان تقسیم شد: گردان اول مهندس توپخانه و گردان دوم پیاده توپخانه شماره یک پروس شرقی. به علاوه تیپ توپخانه پیاده شماره دو پومرل نیز آنجا بود که بعدها جای خود را به تیپ توپخانه پیاده شماره شانزده داد. تیپ هوسارهای گارد بعد از تیپ اول هوسار گارد آنجا ماندنی شد. به عکس تیپ هشتم اولان مدت زیادی در شهر تاب نیاورد. در عوض گردان سررشته‌داری شماره هفده پروس غربی بیرون شهر در حومه لانگفور مستقر شد. در زمان بورکارت^۱ و راوشینگ^۲ و گریزر^۳ فقط پلیس امنیت که اونیفورمش سبزرنگ بود در کشور آزاد فعال بود. ولی در سال سی و نه در زمان فورمتر وضع عوض شد. تمام سربازخانه‌های آجرساز شهر باز پر از سربازان اونیفورم‌پوش شاد و خندان شده بود که در به کار بردن انواع سلاحها مهارت داشتند. البته می‌شد همه واحدهایی را که از سال سی و نه تا سال چهل و پنج در دانتزیگ و اطراف آن مستقر بودند یا از بندر دانتزیگ به جبهه اقیانوس منجمد اعزام شدند یک‌یک نام برد. ولی اسکار شما را از شنیدن آنها معاف و سخن را کوتاه می‌کند و می‌گوید: عاقبت چنانکه پیش از این ذکرش رفت مارشال روکوسفسکی رسید. او به دیدن شهر که سالم مانده بود به یاد پیشینیان همه‌رنگ خود افتاد که از کشورهای مختلف اروپا آمده و چشم طمع به این کشور انداخته بودند. اول همه جا را به آتش کشید تا کسانی که بعد از او می‌آمدند بتوانند در نوسازی ویرانه‌های او همت و حمیت خود را نشان بدهند.

ولی عجیب آن بود که این بار بعد از روسها نه پروسیها آمدند نه سوئدیها و نه ساکنها و نه فرانسویها. بعد از روسها خود لهستانیها آمدند.

لهستانیها با دار و ندارشان از ویلنا و بیالوستوک^۱ و لمبرگ آمدند و برای خود خانه و سرپناهی می‌جستند. به خانه ما مردی آمد به نام فاین‌گلد^۲ که تک و تنها بود ولی پیوسته وانمود می‌کرد که اهل و عیال فراوانش را همراه دارد و مدام به آنها دستور می‌داد و بکن نکن می‌کرد. این آقای فاین‌گلد فوراً فروشگاه فرآورده‌های مستعمرات را تصاحب کرد و ترازو و منبع نفت و میله برنجی را که کالباس به آن آویخته می‌شد و صندوق دخل خالی و ذخایر درون زیرزمین را به زنش که لوبا^۳ نام داشت ولی همچنان نامرئی ماند و جوابی هم نمی‌داد نشان داد. ماریا را که فوراً به عنوان فروشنده استخدام کرد با آب و تاب و تفصیل تمام به زن موهومش معرفی کرد و ماریا ماتزراتش را که سه روز بود در زیرزمین زیر یک برزنت افتاده بود به آقای فاین‌گلد نشان داد زیرا ما از ترس سربازان روسی، که در کوچه‌ها فراوان بودند و هر جا که دوچرخه و چرخ خیاطی و زن و این جور چیزها می‌دیدند برمی‌داشتند و زیر و رویش می‌کردند و می‌آزمودند و تصاحبش می‌کردند، نمی‌توانستیم مرده‌مان را از خانه بیرون ببریم و به خاک بسپاریم.

آقای فاین‌گلد وقتی جنازه ماتزرات را که ما بر پشت خوابانده بودیم دید دستهایش را بالا برد و به شیوه گویایی بالای سرش بر هم زد و این حرکتش به مال زیگیزموند مارکوس اسباب بازی فروش می‌مانست که اسکار سالها پیش دیده بود. تمامی اعضای خانواده‌اش و نه فقط زنش لوبا را به زیرزمین صدا کرد و لابد دید که همه‌شان هم آمدند زیرا آنها را یک یک به نام می‌خواند و برای لوبا و لوبو^۴ و یاکوب و برک^۵ و لئون و مندل^۶ و زونیا^۷ توضیح داد و مرده‌ای را که آنجا افتاده بود به آنها معرفی کرد و برای ما نیز توضیح داد که همه این کسانی که او احضار کرد و نام برد نیز روزی همین‌طور افتاده بودند. بعد نعل آنها را به کوره‌های آدم‌سوزی تربلینکا برده بودند و علاوه بر آنها خواهرزنش و شوهر خواهرزنش با هفت طفل کوچکشان را نیز کشته و سوزانده بودند و فقط او، آقای فاین‌گلد، از این

1- Bialystok 2- Fajngold 3- Luba 4- Lew 5- Berck 6- Mendel

7- Zonja

میان جان سالم به در برده زیرا موظف بود که آب کلر بر آنها پاشد. آن وقت به ماکمک کرد تا ماتزرات را از پله‌ها بالا ببریم و در دکان بگذاریم و باز کس و کارش را دور خود احضار کرد و از زنش خواست که در شستن نعش به ماریا کمک کند. البته لویاخانم از این کار شانه خالی کرد ولی شوهرش متوجه نالرمانی او نشد زیرا سرش به انتقال اجناس از زیرزمین به دکان مشغول بود. لینا گرف هم که خاله تروچینسکی را شسته بود این بار به او کمک نکرد زیرا آپارتمانش پر از سربازان روسی بود و صدای او را می‌شنیدیم که آواز می‌خواند. هایلانت پیر که از همان روزهای اول اشغال شهر کفاش شده بود و چکمه‌های روسی را که دیگر تختی برایشان نمانده بود تخت می‌انداخت ابتدا حاضر نمی‌شد هنر تابوت‌سازی را دوباره بیازماید ولی وقتی آقای فاین‌گلد بعد از چک و چانه بسیار چند بسته سیگار از دکان ما با موتور کهنه‌ای از دکان او تاخت زد هایلانت چکمه‌ها را کنار گذاشت و ابزار دیگری برداشت و آخرین تخته‌های خود را در طبق اخلاص گذاشت.

ما آن وقت در آپارتمان خاله تروچینسکی به سر می‌بردیم که همسایگان و لهستانی‌های بی‌خانمان و سرگردان حتی یک میخ هم بر دیوارهای آن باقی نگذاشته بودند ولی بعد از آنجا هم بیرونمان کردند و آقای فاین‌گلد زیرزمین خانه‌مان را به ما واگذار کرد. هایلانت پیر این بار در میان آشپزخانه و اتاق نشیمن را از پاشنه درآورد، زیرا در وسط اتاق نشیمن و اتاق خواب برای تابوت خاله تروچینسکی به کار رفته بود. او در حیاط سیگار می‌کشید و از جعبه‌ها تابوت می‌ساخت. مادر آپارتمان مانده بودیم و من به روی تنها صندلی باقی مانده از دست غارتگران بالا رفتم و پنجره شیشه‌شکسته را گشودم و از دیدن طرز کار هایلانت اوقاتم تلخ شد، زیرا تخته‌ها را بی‌توجه به قرار کار، بی‌رعایت باریک شدن تابوت رو به پا با شلختگی به هم میخ می‌کرد.

اسکار دیگر ماتزرات را ندید زیرا وقتی جعبه‌ای که اسمش را تابوت گذاشته بودند روی چرخ دستی ییوه گرف قرار گرفت تخته‌های در صندوق مارگارین ویتلر روی آن کوبیده شده بود، گرچه ماتزرات در تمام عمرش نه تنها مارگارین روی نانش نمالیده بود بلکه حتی رغبت نمی‌کرد در پخت و پز از آن استفاده کند.

ماریا از آقای فاین گلد خواهش کرد که همراهش برود زیرا از سربازان روسی در خیابانها می ترسید. فاین گلد که دوزانو روی پیشخوان دکان نشسته بود و غسل قلابی می خورد اول مین و مین کرد که می ترسد زنش به او بدگمان شود و خیالهای بد بکند ولی عاقبت زنش بزرگواری کرد و رضایت داد که شوهرش همراهش برود. این بود که از روی پیشخوان فرود آمد و لیوان کاغذی غسل را به من داد و من آن را به کورت دادم و کورت هم آن را با اشتهای بسیار خورد و در این اثنا ماریا به آقای فاین گلد کمک کرد تا پالتو بلند پوست خرگوشش را بپوشد. بعد دکان را بست و به زنش سفارش کرد که در را روی هیچ کس باز نکند و کلاه سیلندری را که برای سرش کوچک بود و ماتزرات به مناسبت مراسم عروسی یا به خاکسپاری بر سر می گذاشت برداشت و بر تارک سر خود بندش کرد.

هایلاتت پیر حاضر نشد چرخ دستی را تا گورستان شهرداری بکشد زیرا چکمه هایش تخت نینداخته روی دستش مانده بود و فرصت این کارها را نداشت. در میدان ما کس هالبه که ویرانه هایش هنوز می سوخت و دود می کرد به سمت چپ به جاده بروزن پیچید و من حدس زدم که به سمت زاسپه می رود. سربازان روسی در آفتاب بی رمق فوریه بر درگاه خانه ها نشسته بودند و ساعت های مچی یا جیبی فراوانی را که به دست آورده بودند جور، یا فاشتهای نقره شان را شن مال می کردند و سینه بندها را به جای گوش گرم کن می آزمودند یا با دوچرخه شیرینکاری و هنر نمایی می کردند و با تابلوهای نقاشی و ساعت های قدی آونگ دار و وان حمام و جارختی و هر چیز که به دستشان می آمد مسیرها و موانعی درست می کردند و از میان آنها با دوچرخه حرکت می کردند و مسیرهای منحنی شکل مختلفی به صورت هشت فرنگی یا حلزونی یا مارپیچی طی می کردند و با چالاکی از اشیایی مثل کالسکه بچه یا لامپ سوخته و خلاصه هر چه از پنجره ها بیرون انداخته می شد سر می دزدیدند و جا خالی می دادند و مهارشان مورد تشویق و تحسین تماشاگران واقع می شد. این بازیها با گذار ما چند لحظه ای متوقف می شد. بعضی از سربازان که لباس زنانه ای روی او نیفورم خود به تن کرده بودند کمی کمک می کردند و چرخ را هل می دادند یا ماریا را دستمالی می کردند ولی آقای فاین گلد که روسی حرف می زد و کارت شناسایی داشت آنها را می تاراند و از ماریا

حمایت می‌کرد. سربازی که بک کلاه زنانه بر سر گذاشته بود قفسی که بک طوطی استرالیایی روی میله آن نشسته بود به ما پیشکش کرد. کورت که جست و خیزکنان کنار چرخ می‌آمد می‌خواست فوراً پره‌های رنگین مرغ را بکند. ماریا که جرأت نداشت هدیه سرباز را رد کند قفس را از دسترس کورت دور کرد و آن را به من که روی چرخ نشسته بودم سپرد. اسکار که پره‌های طوطی برایش زیاده رنگین بود و باب سلیقه‌اش نبود قفس را روی صندوق مارگارین ماترات، که ابعادش بزرگتر از بک صندوق معمولی مارگارین شده بود گذاشت. من عقب چرخ نشسته بودم و پاهایم آویزان بود و در چهره آقای فاین‌گلد باریک شده بودم که در چینهایش آثار اندیشناکی و حتی غمزدگی نمایان بود و به آن می‌مانست که بیچاره در ذهن خود صورتحسابی سخت پیچیده را که به نظرش نادرست می‌آمد بازرسی می‌کند. من اندکی طبل نواختم. می‌خواستم در دلها شادی برانگیزم و افکار سیاه را از سر آقای فاین‌گلد دور کنم اما او چینهای صورتش را حفظ می‌کرد و نگاهش به جایی دور، نمی‌دانم به کجا، شاید به سوی گالیتسی دوردست خودش روانه بود و طبل مرا نمی‌دید. اینست که اسکار دیگر طبل نزد و میدان را برای صدای چرخها و گریه ماریا آزاد گذاشت.

آخرین خانه‌های لانگفور را که پشت سر گذاشتیم با خود گفتیم: وچه زمستان ملایمی! و از طوطی هم غافل نبودم که به دیدن خورشید بعد از ظهر که بر فراز فرودگاه می‌کوشید خودی بنماید پره‌هایش را پوش می‌داد.

فرودگاه تحت مراقبت ارتشیان روسی بود و جاده بروزن را بسته بودند. افسری با آقای فاین‌گلد حرف می‌زد و آقای فاین‌گلد ضمن حرف زدن با آقای افسر کلاه سیلندرش را میان انگشتان از هم بازمانده‌اش گرفته بود و موهای سرخ بلندش که باد در آنها التاده بود نمایان بود. افسر بر صندوق ماترات تلنگرزنان و آن را معاینه کنان طوطی را با انگشت نوازشی کرد و به ما اجازه عبور داد. ولی دو سرباز پانزده شانزده ساله را که کلاه کپی کوچکی بر سر داشتند برای مراقبت همراه ما کرد.

هایلانت پیری آنکه حتی بک بار سر بگرداند چرخ را می‌کشید و حتی ضمن کشیدن بی آنکه لحظه‌ای توقف کند می‌توانست بک دستی سیگار آتش بزند.

هوایماها گفتنی یک مشت لاشخور در آسمان آویزان بودند. صدای موتورشان به وضوح شنیده می‌شد، زیرا اواخر فوریه و اوایل مارس و هوا رقیق و شفاف بود. فقط چند تکه ابر کوچک در آفتاب پایداری می‌کرد و رفته‌رفته رنگین می‌شد. بمب‌افکنها به سوی شبه‌جزیره هلا پرواز می‌کردند، یا از آن بازمی‌گشتند زیرا آنجا بقایای ارتش دوم هنوز می‌جنگید.

هوا و فرش هوایماها در دل من غم می‌پراکند. هیچ چیز ملال‌آورتر و بیزارتری‌تر از آسمان بی‌ابر ماه مارس نیست که صدای هوایماها در آن گاه‌گران و گاه‌میرا می‌شود. به علاوه آن دو نوجوان روس هم بودند که می‌کوشیدند قدم‌هایشان را با هم میزان کنند و نمی‌توانستند.

شاید یکی دو تخته از آن صندوق‌ها پلانت سر هم میخ کرده بود ضمن راه، اول روی سنگفرش ناصاف کوچه و بعد روی آسفالت لت و پار خیابانها لقی شده بود و از این گذشته باد برخلاف راستای حرکت ما می‌وزید و گند لاشه ماتررات را در بینی ما می‌زد. وقتی عاقبت به گورستان زامپه رسیدیم اسکار خوشحال شد. ما نتوانستیم تا در آهنی و آهن‌آرایی شده گورستان برسیم زیرا لاشه سوخته یک تانک T34 خیابان را نرسیده به گورستان سد کرده بود. تانک و زره پوشهایی که به سمت نویفاروا سر رفته و ناچار این لاشه را دور زده بودند نقش چرخها و زنجیرهاشان را روی شن سمت چپ بر جا گذاشته و قسمتی از دیوار گورستان را بر خاک خوابانده بودند. آقای فاین‌گلد از هایلانت خواست که پای تابوت را بگیرد و دونه‌ری آن را، که از میان شکم داده بود بلند کردند و از روی آثار زنجیر تانکها پیش بردند و با زحمت زیاد از روی دیوار خوابیده گذراندند و با آخرین نیرویی که برایشان مانده بود از میان سنگهای قبر یک‌بر شده یا بر خاک افتاده مسافتی جلو بردند. هایلانت پیر به سیگارش پک نمی‌زد. آن را هس می‌کشید و دودش را بر تخته تابوت می‌دمید. من نفس را با طوطی درونش که روی میله نشسته بود می‌بردم. ماریا دوبیل را به دنبال می‌کشید و کورت کلنگی در دست داشت و آن را به هر سو تاب می‌داد و بر گرانت گورها می‌کوفت و این کار خطرناکی بود. عاقبت ماریا آن را از دست او گرفت تا در کندن گوردال به دو پیرمرد کمک کند، زیرا زن زورمندی بود.

با خود گفتم چه خوب که خاک اینجاشنی است و یخ نزده است و پشت دیوار شمالی گورستان دنبال جایی می‌گشتم که یان تیرباران شده بود. درست نمی‌دانستم کجاست. تشخیص جای دقیقش ممکن نبود زیرا زمستانها و تابستانهای زیادی بر آن گذشته بود و دیواری که زمانی تازه سفید شده و افشاگر راز بود گچش خرد شده و ریخته بود و رنگ دیوار مانند باقی دیوارهای گورستان خاکستری شده بود. از در نرده‌ای عقبی به درون گورستان بازگشتم و سر بالا کردم و نگاهی به کاجهای کوتاه انداختم و به قصد آنکه فکرم را به چیز بی‌اهمیتی مشغول ندارم با خود گفتم: حالا دارند ماتزرات را هم در خاک می‌کنند و نیز فکر کردم و به خاک رفتن این دو همبازی اسکات یعنی ماتزرات و برونسکی را در یک گورستان هرچند دور از مادر جانم، که پای سوم بازیشان بود بی‌معنی نیافتم.

هر به خاکپاری یاد آور به خاکسپاریهای دیگر است.

کندن زمین شنی آسان نبود و نبردی توانفرسا بود و گورکنانی باتجربه‌تر می‌خواست. ماریا اندکی از کندن باز ایستاد و نفس‌نفس زنان بر کلنگ خود تکیه داد و چون دید که کورت از فاصله‌ای دور به طوطی سنگ می‌اندازد باز به گریه افتاد. البته سنگهای کورت به هدف نمی‌خورد و دورتر می‌رفت. اشک ریختن ماریا شدید بود و جدی، زیرا ماتزرات را از دست داده بود، زیرا در ماتزرات چیزی سراغ کرده بود که به عقیده من در ماتزرات وجود نداشت ولی به گمان ماریا می‌بایست همچنان نمایان و دوست‌داشتنی بماند. آقای فاین‌گلد شروع کرد او را دلداری دادن و از این فرصت سود جست تا کمی استراحت کند زیرا گور کندن برای او کاری شاق بود. ولی هایلانت پیرگفتی طلا می‌جست. بیل را با حرکتی منظم و یکنواخت در زمین فرو می‌برد و خاک کنده را پشت سر خود می‌ریخت و دود سیگارش را نیز به فواصل معین بیرون می‌دمید. دو نوجوان روس کمی دورتر روی دیوار گورستان در باد نشسته بودند و گپ می‌زدند و در آسمان فرش هواپیماها بود و خورشید که پیوسته درخشان‌تر می‌شد.

گودالشان یک متری شده بود و اسکار بیکار میان گرانیتهای کهنه و کاجهای کوتاه میان بیوه جوان ماتزرات و کورت که سنگ به طوطی می‌انداخت ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند.

با خود می‌گفتم: بکنم یا نکنم؟ تو بیست و یک سال داری، اسکاره، باید تصمیمت را بگیری. تو یتیمی. دیگر وقتش رسیده. بعد از مرگ مادر جاننت نیم‌یتیم بودی. از همان وقت می‌بایست تصمیمت را گرفته باشی. بعد پدر احتمالات یان را به خاک سپردند. آن وقت کاملاً یتیم شدی ولی احتمالی! تمام یتیم احتمالی! و اینجا روی این شنی که گورستان زاسپه نامیده می‌شود ایستاده بودی و یک پرکه فشنگ نیم‌زننگ‌زده در دست داشتی و باران می‌بارید و یک هواپیمای Ju52 داشت فرود می‌آمد. آیا همان وقت، گیرم نه به علت آن باران، دست کم با آن غرش هواپیما، این مسأله به وضوح برایت مطرح نبود؟ تصمیمت بلا تکلیفی‌ات را بر گردن باران یا صدای هواپیما می‌گذاشتی. این جور تردید را می‌شود به هر متنی نسبت داد. ولی تو می‌خواستی مسأله را با وضوح بیشتری دریایی و کار را به احتمال وانگذاری.

بکنم یا نکنم؟ حالا دارند برای ماتررات، دومین پدر احتمالی‌ت گور می‌کنند. تا جایی که تو خبر داری پدر احتمالی دیگری نداری. پس این هنر آزمایی با دو بطری سبز رنگ، این شیر یا خط با دو سنگ سبز این بکنم یا نکنم چه معنی دارد؟ دیگر از که می‌خواهی بررسی؟ از این کاجهای کوتاه که خود پرسش برانگیزند؟ آن وقت صلیب چدنی باریک زنگ‌زده‌ای پیدا کردم که زوائد زیتی آن از زنگ عمیق ترد شده بود و حروفی که بیش از پوسته پوسته‌ای از آنها نمانده بود و به نام ماتیلده کون‌کل^۱ یا رون‌کل^۱ دلالت می‌کرد روی آن تشخیص داده می‌شد. آن وقت... بکنم یا نکنم؟... در شن، میان بوته‌های خارپنبه و یونجه ساحلی... بکنم؟... سه چهار تاج گل فلزی زنگ‌زده... یا نکنم؟... و از زنگ ست پیوند... به بزرگی یک بشقاب... بکنم؟... پیدا کردم که شاید زمانی برگ بلوط... یا نکنم... یا برگ بو^۲ بود... یا شاید عاقبت بهتر باشد بکنم... آنها را برداشتم و در دست سبک سنگین کردم... و نشانه گرفتم... بکنم؟ نوک بالایی صلیب را نشانه گرفتم... یا نکنم؟... قطر آن چهار سانتیمتر می‌شد... بکنم؟ به خود فرمان دادم که به قدر دو متر از صلیب دور شوم و تاج را پرت کردم... یا نکنم؟... تیرم خطا رفت.

1- Mathilde Kunkel 2- Runkel

یک بار دیگر؟ صلیب کج شده بود... بکنم؟ خانم ماتیلده کونکل، یا رونکل؟ بکنم کونکل؟ نکنم رونکل؟ ششمین بار بود که تاج را می‌انداختم. هفت بار به خودم فرجه داده بودم. شش بار جواب منفی بود ولی بار هفتم تیرم بر هدف نشست. حلقه برگردن صلیب افتاد. پس باید بکنم. تاج افتخار بر سر ماتیلده قرار گرفت. از ماتیلده پرسیده بودم بکنم یا نکنم؟ و او جواب داده بود: «بکن!» جوانمرگ شده بود. در سن بیست و هفت سالگی. سال شصت و هشت به دنیا آمده بود و من وقتی معمای «بکنم یا نکنم» بعد از هفت بار پرتاب با یک «بکن» ساده شد و به حکمی روشن و پیروز و تاجدار مبدل گشت بیست و یک سالم بود.

هنگامی که اسکار با «باید بکنم» بر زبان و نیز در دل، به سوی گورکنان می‌رفت صدای شیون طوطی بلند شد. سنگ کورت به هدف خورده بود. چند پر کبود و زردش ریخت. با خود گفتم پسر چه معمایی داشته که این همه وقت به این طوطی سنگ انداخته تا عاقبت جوابش را با این اصابت سنگ به هدف گرفته است. آنها صندوق را به کنار گودال، که عمقش به یک متر و بیست رسیده بود کشانده بودند. هر چند هایلاتت پیر عجله داشت ولی ناچار می‌بایست صبر کند زیرا ماریا کاتولیک شده بود و دعایش به این زودپها تمام نمی‌شد و آقای فاین‌گلد هم کلاه سیلندرش را روی سینه‌اش گرفته بود و نگاهش غایب بود و به موطن‌اش به گالیسی رفته بود. حتی آن کورت شیطان هم دیگر پیش ما آمده بود. شاید او هم بعد از آن سنگ آخرش که به هدف خورده بود جوابش را گرفته بود و به هر دلیلی که بود مثل پدرش با تصمیمی قاطع به گور نزدیک می‌شد.

من از این بی‌یقینی در عذاب بودم. آخر نه پسر بود که تصمیمی گرفته و چیزی را انکار یا تأیید کرده بود، پیشنهادی را رد یا قبول کرده. یعنی تصمیم گرفته بود که عاقبت مرا یگانه پدر حقیقی خود بشمارد و دوست بدارد؟ آیا تصمیم گرفته بود که حالا، گرچه دیگر دیر شده بود، راه طبل‌نوازی را پیش گیرد؟ یا تصمیم این بود که مرا پدر فرضی خود بشمارد و مرگ مرا آرزو کند زیرا خود من، که اسکارم پدر لرضی خود ماتزرات را فقط به آن دلیل با نشان حزیش کشته بودم که از هر چه پدر بود سیر شده بودم؟ آیا او نیز مهر پدر فرزندی را جز از طریق کشتن نمی‌توانست اظهار کند؟

ضمن اینکه هایلات پیر صندوقی را که به نام تابوت ساخته بود، با ماتزرات در داخل آن و سنجاق بازمانده نشان حزب در گلوی ماتزرات و یک خشاب مسلسل سبک روسی در شکم ماتزرات، در گور نهاد - البته نهاد، بلکه انداخت - اسکار پیش خود اقرار کرد که ماتزرات را به عمد کشته است، زیرا او به احتمال بسیار نه فقط پدر احتمالی بلکه پدر واقعیش بوده و نیز به سبب آنکه دیگر نمی‌خواست تا آخر عمر پدری و پسران خود داشته باشد.

البته این را هم باید گفت که سنجاق نشان حزبی وقتی من آن را از کف بتونی زیرزمین برداشتم باز نبود. بلکه وقتی باز شد که من آن را در شست خود فشردم. من بودم که این آب‌نبات چسبده را ولنگ و واز و سیخ‌دار تحویل ماتزرات دادم تا سربازان روسی آن را در دست او پیدا کنند و مجش را بگیرند یا او حزیش را در دهانش بگذارد، تا حزیش گلوگیرش بشود و پدری در راه حزیش و به خاطر پسرش بمیرد زیرا این ماجرا نمی‌توانست علی‌الابد ادامه یابد.

هایلات پیر شروع کرد خاکها را بیل بیل در گور ریختن. کورت البته ناشیانه ولی با حرارت به او کمک می‌کرد. من هرگز ماتزرات را دوست نداشته بودم. بعضی وقتها می‌شد که از او بدم نمی‌آمد. او برای من بیشتر آشپز بود تا پدر. ولی خوب، انصاف باید داد، آشپز خوبی بود. اگر امروز گاهی دلم برایش تنگ می‌شود بیشتر برای آنست که به یاد دست‌پختش می‌افتم. به یاد کولته‌های گروشتی، یا خوراکیهای قلوه خوک در سوس خردنش و خوراکی ماهی کپور با سوس ترب سیاه و خامه‌اش، یا سوپ مارماهی یا سبزیش یا سینه خوکش که به سبک کاسلی با کلم برگ تخمیر شده درست می‌کرد و از همه مهمتر به یاد خوراکیهای گوشت بریان روزهای یکشنبه‌اش که طعمش را هنوز زیر دندان دارم. صد افسوس که فراموش کردیم در تابوت این مردی که احساساتش را در غذاهایش بیان می‌کرد ملاحظه‌ای بگذاریم. دریغ که فراموش کردیم یک دست ورق اسکات در تابوت همراهش کنیم. البته توانایی آشپزیش بیش از مهارتش در بازی اسکات بود، ولی انصاف باید داد که بهتر از یان برونسکی بازی می‌کرد و می‌شود گفت که در این بازی همپایه مادرجانم بود و این نعمتی بود و نیز مصیبتی. او ماریا را از من گرفت و من این گناه را هرگز نبخشودم، گرچه رفتارش با ماریا بد نبود. هرگز او را نمی‌زد

و اغلب هر بار که ماریا بهانه می‌گرفت و بگو مگویی راه می‌انداخت کوتاه می‌آمد. از اینها گذشته مرا به وزارت بهداشتی تسلیم نکرد و نامه‌شان را زمانی امضا کرد که دیگر پستی نمانده بود که آن را به مقصد برساند. شب تولدم، زیر آن لامپهای اتاق خواب مرا برای ادامه کسبش نامزد کرد و اسکار بیش از هفده سال پشت نزدیک به صد طبل حلبی که لعابی سرخ و سفید داشت ایستاد تا مجبور نباشد تا آخر عمر پشت پیشخوان دکان بقالی بایستد و حالا ماتررات زیر خاک خوابیده بود و دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد. هایلانت پیریل بیل خاک رویش می‌ریخت و سیگارهایش را دود می‌کرد. امروز اسکار می‌بایست دکان بقالی را تحویل گرفته باشد ولی در این میان آقای فاین‌گلد پیدا شده بود که اهل و عیال زیادی، گرچه نامریی داشت و دکان را به جای اسکار تحویل گرفته بود. ولی از دکان که بگذریم باقی چیزها به ارث به من رسیده بود: ماریا و کورت و مؤولیت هر دوی آنها! ماریا اشک می‌ریخت و همچنان با اصابتی کاتولیک‌وار دعا می‌خواند. آقای فاین‌گلد خیال نداشت از نگالیزی بازگردد و مدام با صورت حساب پیچیده و سردرگمش مشغول بود. کورت خسته شده بود ولی مدام خاک درگور می‌ریخت و دو نوجوان روس همچنان روی دیوار گورستان نشسته بودند و گپ می‌زدند. هایلانت پیر، همچنان با آن سیمای عبوسش خاک گورستان زاسپه را روی تخته‌های صندوق مارگارین می‌ریخت اسکار هنوز سه حرف از کلمه «ویتلوه» را می‌توانست تشخیص دهد. آن وقت صلیبش را از گردن درآورد و «بکتم یا نکمش» را کنار گذاشت و گفت: «چاره چیست» و طبل را روی تل شنی که روی تابوت جمع شده بود انداخت و شن آن‌طور توده شده بود که صدای اصابت طبل با تخته زیاد بلند نشد. چوبکهای طبلم را نیز روی شن انداختم و چوبکها راست در شن فرو رفت و بر پا ایستاد. این همان طبل دوران گردگیری و یادگار تئاتر جبهه بود. ارمغان بیرا بود. حالا استاد بر این کار من چگونه قضاوت می‌کرد؟ عیسا این طبل را نواخته بود و سرباز روس نکره زمخت انگشتی که سوراخهای پوستش درشت بود نیز، و دیگر از این طبل چیزی باقی نمانده بود. اما چرن یک بیل شن روی آن ریخت باز صدایش در آمد. بیل بعدی هم صدایی، گرچه بسیار خفیف‌تر از اولی از آن بیرون کشید. اما با بیل سوم دیگر صدایی از آن شنیده نشد. فقط

گوشه‌ای از لعاب سفیدش همچنان نمایان بود که آن هم زیر بیل بعدی پنهان شد و بیل‌های بعد بر آن انباشته شد و تل‌شن روی طبیل رشد کرد و رشد مجدد من نیز با آن شروع شد و این آغاز رشد با باز شدن خون از بینی من همراه بود: اسکار شروع مجدد رشد خود را با ریزش خون اعلام کرد.

کورت اولین کسی بود که خون را بر بینی من دید و فریاد زد: «خون، از دماغش خون می‌آید!» و آقای فاین‌گلد را از گالیسی بازگرداند و ماریا را از دعایش بیرون کشید و حتی دو نوجوان سر باز را که همچنان روی دیوار رو به بروزن نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند از جا جهاند، چنانکه وحشت زده سر بلند کردند. هایلانت پیر بیلش را در شن فرو کوفت و کلنگ دوسرش را برداشت و پشت گردن مرا بر آهن کبود و سیاه آن چسباند. آهن سرد بر جریان خون اثر گذاشت و از شدت خونریزی کاست. خون که خفیف شد هایلانت پیر شن‌ریزی‌اش را دوباره از سر گرفت ولی دیگر شن زیادی نمانده بود. ریزش خون از بینی من کاملاً بند آمد ولی رشدم متوقف نشد و من صدای سایش استخوان‌هایم را بر هم و درق و دروق و تاراق و تروق مرموز آنها را در بدنم می‌شنیدم.

عاقبت وقتی هایلانت پیر گور را پر کرد صلیب پوسیده و نانوشته‌ای را از گور دیگری بیرون کشید و آن را در تل‌شن، جایی میان سر ماتوزرات و طبیل مدفون من فرو کوفت و با لهجه عامیانه‌اش گفت: «خلاص!» و اسکار را که نمی‌توانست راه برود بغل گرفت و راه افتاد و همه راه، حتی نوجوانان روسی را با مسلسل‌هایشان هدایت کرد و از روی دیوار فرو خوابیده گذشت و بر اثر رد زنجیر تانکها به جایی که چرخ دستی، کنار لاشه تانک سوخته و روی ریلها مانده در انتظار بود برد. من سر برگرداندم و به گورستان زاسپه واپس نگریستم، ماریا طوطی را در دست داشت و آقای فاین‌گلد بیل و کلنگ را می‌آورد و کورت دست خالی بود و دو نوجوان روس کلاه‌هایشان را می‌کشیدند که زیاده کوچک و مسلسل‌هایشان را که زیاده بزرگ بودند. در اطراف ما کاجهای ساحلی کمر خم می‌کردند.

از روی شن به روی آسفالت خیابان رفتیم. شوگرلئو روی لاشه تانک نشسته بود. هوا پیمایها بر فراز سر ما در آسمان از هلا می‌آمدند، یا به هلا می‌رفتند. شوگرلئو مواظب بود که دستکش‌هایش با تانک سوخته سیاه نشود. خورشید میان

ابره‌های کوچک پنبه‌ای به سوی تورم‌برگ تسوپوت پایین می‌آمد. شوگرلثو از روی تانکش فرو خزید و راست ایستاد.

هایلانت پیر به دیدن شوگرلثو سردماغ شد و گفت: «باور نمی‌شه کردا دنیا به آخر رسیده! اما شوگرلثو دم به تله نمی‌ده!» خندان، با دست آزادش دستی بر پشت لباس سیاه شوگرلثو کوفت و برای آقای فاین‌گلد توضیح داد: «این شوگرلثوی خودمونه! اومده به ما سرملامتی بگه و دست بده!»

همین‌طور هم شد. دستکشهای شوگرلثو به حرکت آمد و گفتی پرپر می‌زد. شوگرلثو به شیوه خود، آب دهان ریزان، به همه تسلیت گفت و بعد پرسید: «خدا را دیدید؟ آقامان را دیدید؟» ولی کسی خدا را ندیده بود. ماریا، نمی‌دانم چرا قفس طوطی را به لثو بخشید.

وقتی شوگرلثو به اسکار، که هایلانت او را روی چرخ نشانده بود رسید و خواست به او دست بدهد چهره‌اش از هم باز شد. باد در لباسش افتاد و پاهایش به رقص درآمد. فریاد زد: «آقای ما، خدا!» فریاد می‌زد و قفس طوطی را تکان می‌داد: «تماشا کنید، خدا را ببینید! ببینید دارد بزرگ می‌شود. تماشا کنید، بزرگ می‌شود!»

شروع کرد، قفس در دست به هوا جستن. می‌دوید، پر می‌زد، می‌رقصید، تلوتلو می‌خورد و التان و خیزان، با طوطی که شیون می‌کشید، مثل مرضی راه صحرا گرفت و رو به مزارع زه‌کشی شده دور شد و همچنان فریاد می‌زد و فریادش از خلال تنتق تسلسلها شنیده می‌شد که می‌گفت: «بزرگ می‌شود، رشد می‌کند.» و وقتی که نوجوانان روس خشاب عوض می‌کردند هنوز فریاد می‌کشید: «بزرگ می‌شود، بزرگ می‌شود!» و حتی وقتی تسلسلها بار دیگر به فریاد آمدند اسکار بر پلکان بی‌پله‌ای به اعماق بیهوشی پایین می‌رفت و بیهوشی همه چیز را فرا می‌گرفت ولی همچنان شیون مرغ را، صدای کلاغ را می‌شنیدم. لثو می‌گفت: بزرگ می‌شود، بزرگ می‌شود، بزرگ می‌شود.

گرد گندزدا

دیشب رؤیاهایی شتابان، پشت سر هم خوابم را پر می‌کردند. مثل روزهای ملاقات بود که دوستان می‌آیند. این می‌رفت، آن می‌آمد و چیزهایی را برایم نقل می‌کردند که رؤیاها گفتنی می‌شمارند. هم‌اَش داستانهای بی‌معنی و تکراری، تک‌گوییهایی که آدم نمی‌تواند ناشنیده بگذارد، زیرا با صدای نافذ و همراه با حرکات هنرپیشه‌ای ناشی ادا می‌شوند. وقتی سر صبحانه می‌خواستم این داستانها را برای برونو نقل کنم دیدم نمی‌توانم خودم را از دستشان خلاص کنم، زیرا همه را فراموش کرده بودم. اسکار استعداد خوبی ندارد.

ضمن اینکه برونو بساط صبحانه را جمع می‌کرد پرسیدم: راستی برونو جان، قد من چقدر شده؟

برونو تعلبکی مربا را روی فنجان قهوه گذاشت و با نگرانی گفت: آقای ماتزرات شما که باز مرباتان را میل نکردید!

من به این ملامت برونو عادت کرده‌ام. همیشه آن را بعد از صبحانه می‌شنوم. مثل اینست که برونو این یک عاشق مربای توت‌فرنگی را هر روز صبح پیش من می‌گذارد تا من آن را زیر یک ورق کاغذ یا روزنامه‌ای که به صورت یک شیروانی تا کرده‌ام پنهان کنم. من تحمل دیدن مربا را هم ندارم چه رسد به خوردن آن. اینست که به آسودگی و قاطعیت به سرزنش برونو جواب دادم: برونو، تو که می‌دانی از مربا بیزارم. بگو ببینم قدم چقدر است!

چشمان برونو به مال یک هشت‌پای ماقبل تاریخ می‌ماند. همینکه بخواهد درباره چیزی فکر کند نگاه ماقبل تاریخی خود را به سقف اتاق می‌دوزد و نتیجه افکار خود را نیز در همین راستا به سقف اتاق ابلاغ می‌کند. امروز صبح هم

خطاب به سقف اتاق گفت: «آخر این مربای توت‌فرنگی است!» تازه وقتی بعد از سکوتی که طولانی شد — زیرا من با این سکوت مثل این بود که بر سؤالم تأکید می‌کنم — نگاه برونو از سقف فرو افتاد و خود را به میله‌های پایین تخت من بند کرد و من شنیدم که قدم به یک متر و بیست و یک سانتیمتر رسیده است.

— بینم برونوجان، نمی‌خواهی برای اطمینان بیشتر یک بار دیگر اندازه بگیری؟

برونو بی‌آنکه نگاهش را از جایی که به آن بند شده بود منحرف کند از جیب عقب شلوارش متری بیرون کشید و پتوی مرا می‌شود گفت به ضرب عقب زد و پیرهنم را که بالا رفته بود روی عریانی‌ام باز آورد. متر را که رنگ زردش خشوتی درنده‌وار داشت و سر یک متر و هفتاد و هشت سانتیمتری شکسته بود بر قامت من گرفت و پس و پیش برد و میزان کرد و ضمن این کار حرکات دستش درست و به‌قاعدگی بود ولی نگاهش در همان ماقبل تاریخ مانده بود و عاقبت وانمود کرد که نتیجه اندازه‌گیری را روی متر می‌خواند، گفت: همان یک متر و بیست و یک سانتیمتر است!

نمی‌دانم چرا ضمن تا کردن متر و برچیدن بساط صبحانه این قدر سروصدا کرد. انگاری از یک متر و بیست و یک سانتیمتر من غیظش گرفته بود.

وقتی برونو با سینی صبحانه و متر تاشوایش که به زردی زرده تخم‌مرغ بود و مربای توت‌فرنگی‌ای که رنگ طبیعی‌اش کفر آدم را درمی‌آورد از اتاق بیرون رفت و از راهرو بار دیگر چشمش را به سوراخ در چسباند — و نگاهش در من احساس پیری بی‌اندازه‌ای بیدار کرد — عاقبت با یک متر و بیست و یک سانتیمتر قامت تنها ماندم.

قصه، اسکار قد کشیده و یک متر و بیست و یک سانتیمتر شده است. این قامت برای یک کوتوله، یک وروجک، یک گورزا زیاده بلند است. مگر روزی‌تای من، همان خانم را گونا، سرپایش چقدر بود؟ استاد خودم پیرا، که نبش به پرنس اوژن می‌رسید، چند سانتیمتر بود؟ من امروز حتی از کیتی و فلیکس هم یک سر و گردن بلندتر بودم. حال آنکه همه این کسانی که برضرم تا بیست و یک سالگی اسکار با حسرتی دوستانه به او فرو می‌نگریستند.

عاقبت وقتی که سر قبر ماتزرات، در گورستان زاسپه آن سنگ به گردنم خورد
رشدم دوباره آغاز شد.

اسکار گناه شروع مجدد رشدش را به گردن سنگی می‌گذارد که به گردنش
خورد. ولی بهتر است که ماجرای گورستان را از سیر تا پیاز برایتان نقل کنم تا شما
از حقیقت امر باخبر باشید.

پس از آنکه ضمن این بازی «بکنم یا نکنم» خود دانستم که دیگر صحبت
انتخاب نیست و جز «باید و مجبورم» و «می‌خواهم» پیش رو ندارم طبلم را از گردنم
در آوردم و آن را همراه چوبکهایش در گور ماتزرات انداختم و تصمیم گرفتم
بزرگ شوم و به مجرد گرفتن این تصمیم گوشهایم شروع کردند به سوت کشیدن و
صدای سوت پیوسته شدت می‌گرفت که سنگی به درشتی یک گردو به پشت
گردنم خورد. این سنگ را پسر کورت با ضرب دست چهار سال و نیمه‌اش
به سوی من پرتاب کرده بود. از آنجا که حدس می‌زدم که پسر برای من خیالهایی
دارد از این تیری که راست به نشانه نشست تعجیبی نکردم. با این حال خود را در
گور ماتزرات انداختم تا در کنار طبلم باشم. ولی هیلانت پیر با آن دستهای
خشکیده سالخورده‌اش مرا از گور بیرون کشید و طبل و چوبکهای آن را همانجا
گذاشت و چون خونریزی بینی آشکار شده بود مرا خواباند و پشت گردنم را روی
آهن سرد آن گذاشت. خونریزی، چنانکه اطلاع دارید به سرعت کند شد ولی
به‌عکس رشد آغاز شده من سرعت گرفت، گرچه نامحسوس بود، چنانکه جز
شوگرشو کسی متوجه آن نشد و او چون معجزه را دریافت فریاد کشید و به سبکی
مرغی بال‌زنان آن را بشارت داد.

این بود تکه‌ای که در حقیقت چندان واجب هم نبود زیرا رشد مجدد من
پیش از اصابت سنگ و سقوط در گور ماتزرات شروع شده بود و به این دو واقعه
کاری نداشت. اما از نظر ماریا و آقای فاین‌گلد، که شروع مجدد رشد مرا یک‌جور
بیماری می‌شمرد جز اصابت سنگ و سقوط در گودال گور دلیل دیگری برای آن
متصور نبود. ماریا کورت را همانجا در گورستان مجازات کرد. من دلم برای
کورت سوخت زیرا چه بسا که طفل معصوم آن سنگ را به نیت کمک به گردن من
زده بود. خواسته بود که رشد مرا بشتاباند زیرا از داشتن پدری گورزابه ستوه آمده

بود و می‌خواست پدر رشیدی داشته باشد یا بدلی برای ماتزرات پیدا کند، زیرا هرگز مرا پدر حقیقی خود نشمرده و فرزندانه حرمت نگذاشته بود.

طی مدت یک ساله که رشد من ادامه داشت پزشکان فراوانی از زن و مرد بودند که اصابت سنگ و سقوط نافرجام مرا به درون گور موجب رشد من دانستند و گفتند و در شرح بیماری من نوشتند که رشد غیرطبیعی اسکار ماتزرات به علت سنگی است که به پشت گردش اصابت کرده است و از این جور حرفها...

اینجا بد نیست سومین سالگرد تولد مرا به خاطر آورید. مگر آدم‌بزرگها در خصوص آغاز ماجرای من چه گفتند؟ گفتند اسکار ماتزرات وقتی سه سالش تمام شد از پله‌های زیرزمین فرو افتاد و در اثر این سقوط روی کف بتونی زیرزمین رشدش متوقف شد و از این جور حرفها.

این‌گونه توضیحات نشان تمایل بیماری‌وار بزرگانست به اینکه هرگونه معجزه‌ای را به علتی مربوط کنند و توضیحی به آن بچسبانند. اسکار باید اعتراف کند که خودش هم هرگونه معجزه‌ای را به دقت و ارسی می‌کند گیرم سزاوار باورش نمی‌شمارد و با انگ خیالپردازی کنارش می‌گذارد.

از گورستان که بازگشتیم دیدیم که آپارتمان خاله تروچینسکی متأجران تازه‌ای پیدا کرده است. یک خانواده هشت نفری لهستانی آشپزخانه و دو اتاق او را اشغال کرده بودند. بیچاره‌ها آدمهای مهربانی بودند و حاضر شدند تا وقتی ما جایی برای خود پیدا کنیم ما را پذیرند ولی آقای فاین‌گلد با این انباشتگی خانه مخالف بود و حاضر شد خواب آپارتمان ما را پس دهد و خود موقتاً به همان اتاق نشیمن اکتفا کند و این بار ماریا بود که زیر بار این پیشنهاد نرفت زیرا معتقد بود که برای نوبوه‌ای چون او شایسته نیست با مرد مجردی زیر یک سقف تقریباً تنها به سر برد. فاین‌گلد که موقتاً فراموش کرده بود که مردی مجرد است و زنش لوبا و خانواده‌اش دوروبرش نیستند — زیرا همیشه حضور زن سختگیرش را بالای سر خود احساس می‌کرد — محذور ماریا را دریافت و به او حق داد که پیشنهادی که کرده است به ملاحظات اخلاقی و به خاطر زنش لوبا عملی نیست و حاضر شد که زیرزمین را برای ما خالی کند و حتی خود در مرتب کردن انبار به ما کمک کرد ولی نپذیرفت که من، که بیمار بودم و بیماریم سخت بود در زیرزمین بخوابم و در اتاق نشیمن کنار پیانو مادر جانم بستری اضطراری برایم مهیا شد.

اما در آن گیرودار پزشک پیدا نمی‌شد. بیشتر پزشکان فرصت را غنیمت شمرده بهنگام با نیروهای نظامی شهر را ترک کرده بودند زیرا اداره بیمه‌های بهداشتی پروس شرقی از ماه ژانویه به غرب منتقل شده بود و همین کافی بود که مفهوم بیمار برای بسیاری از پزشکان به صورت مفهومی موهوم درآید. آقای فاین‌گلد بعد از جستجوی بسیار، در مدرسه هلنه لانگه^۱ که سربازان زخمی ارتش آلمان و ارتش سرخ یکجا بستری شده بودند خانم دکتری پیدا کرد که اهل الینگ^۲ بود و آنجا به بریدن دست و پاهای زاید مشغول بود. این خانم دکتر به او وعده داد که سری به ما بزند و از قضا وعده خود را هم فراموش نکرد و به عیادت من آمد و کنار بستر من نشست و تا معاینه‌اش تمام شد سه چهار سیگار پشت سر هم دود کرد و سر سیگار چهارم خوابش برد.

آقای فاین‌گلد جرأت نداشت بیدارش کند. ماریا با کمرویی تکانش داد ولی فایده‌ای نداشت و خانم دکتر هنگامی به خود آمد که سیگارش به ته رسید و انگشت سیب‌بانه دست چپش را سوزاند. ناگهان از جا جست و ته سیگار را روی فرش انداخت و زیر پاله کرد و به اختصار گفت: «باید بیخشید، سه هفته است که چشم بر هم نگذاشته‌ام. در که‌زه مارک^۳ بودم همراه یک گروه بچه‌های کوچک پروس شرقی. ولی برای عبور از رود کشتی نبود. کشتی فقط برای سربازان بود. بچه‌ها چهار هزار نفری می‌شدند. همه‌شان نغله شدند.» انگشت نوازشی به زیر چانه طفلی که خیز برداشته بود تا بزرگ شود زد، اما به همان اختصاری که «نغله شدن» اطفالی را که هنوز بچه بودند نقل کرده بودند. بعد سیگار دیگری به لای لبهای خود بند کرد. آن وقت آستین چپ خود را بالا زد و آمپولی از کیفش بیرون آورد و ضمن اینکه آن را به خود تزریق می‌کرد به ماریا گفت: من نمی‌دانم بیماری بچه شما چیست. باید ببریدش بیمارستان. اما نه اینجا. سعی کنید بروید طرف غرب. مفاصل زانو و مچ دستها و شانه‌هایش متورمند. حتماً به مغزش هم می‌رسد. کمپرس سرد بکنید. چند قرص هم می‌دهم که اگر دردش شدید شد و نتوانست بخوابد بخورد. من از این خانم دکتر که اهل آب‌وتاب نبود و حرفش را رک‌وراست می‌زد و

درد مرا تشخیص نمی‌داد و اقرار هم می‌کرد که تشخیص نمی‌دهد بسیار خوشم آمد. ماریا و آقای فاین‌گلد طی چند هفته بعد چند بار بر مفاصل من کمپرس سرد گذاشتند و این کار گرچه برای من مطبوع بود ولی برای تورم و درد زانو و مچ و شانه و جمجمه‌ام فایده‌ای نداشت. از همه بدتر جمجمه‌ام بود که پهن می‌شد و اسباب وحشت ماریا و آقای فاین‌گلد بود. ماریا از آن قرصهایی که خانم دکتر داده بود به من می‌خوراند ولی قرصها به‌زودی تمام شد. آقای فاین‌گلد به فکر افتاد که با خط‌کش و مداد منحنی تب مرا بکشد ولی ضمن این کار هوس تجربه در سرش افتاد و تغییرات درجه حرارت بدن مرا به صورت‌های عجیب و غریبی نمایان می‌کرد. مقداری عسل قلابی را با یک دماسنج قاچاق تاخت زده بود و روزی پنج بار درجه‌ام را می‌گرفت و در جدول‌هایی رسم می‌کرد که بعد از چند روز به صورت کوه و دره درآمد و من در این منحنی‌های تب خود کوه‌های آلپ و سلسله‌جبال برف‌پوش آند را می‌دیدم، حال آنکه تغییرات درجه حرارت بدن من هیچ کاری با کوه و برف و این جور چیزها نداشت. صبحها بیشتر درجه‌ام سی و هشت و یک عشر بود تا شب به سی و نه می‌رسید. بالاترین درجه حرارت‌م در تمام طول مدت رشدم به سی و نه و چهار عشر رسید. تبم که بالا می‌رفت تصاویر عجیب و غریبی می‌دیدم و صداهایی غیرعادی می‌شنیدم. مثلاً خیال می‌کردم که در چرخ فلکی نشسته‌ام و می‌چرخم و می‌خواهم از آن پیاده شوم ولی اجازه ندارم. با بچه‌های خردسال زیادی در یک اتومبیل آتش‌نشانی و برگردۀ قوها و سگها و گربه‌ها و خوکها و گوزنهایی که پشتشان خالی بود و می‌شد بر آنها نشت دور می‌گشتم و می‌گشتم و می‌خواستم پیاده شوم و نمی‌توانستم. بچه‌های دیگر هم مثل من می‌خواستند پیاده شوند و گریه می‌کردند و نمی‌خواستند با اتومبیل آتش‌نشانی و این باغ وحش ساختگی دور بگردند ولی اجازه نداشتند از آن بیرون آیند زیرا پدر آسمانی کنار صاحب چرخ فلک ایستاده بود و پیوسته به او پول می‌داد تا یک دور دیگر ادامه دهد و مادعا می‌کردیم: «پدر آسمانی، می‌دانیم که تو پول خرد زیاد داری و می‌خواهی ما را سواری بدهی و دوست داری به ما ثابت کنی که زمین گرد است. از تو می‌خواهیم که در کیفیت را ببندی و آن را در جیب بگذاری و دستور بدهی: ایست، سواری بس است. آخر خط، چرخ فلک تمام شد.

همه پیاده شوند، ستوی^۱، سرمان گبیج می‌رود، ما بچه‌های بینوا چهار هزار نفریم. ما را به که زه‌مارک، کنار شط ویکسل آورده‌اند ولی نمی‌گذارند از آن عبور کنیم، چون چرخ فلک تو، چرخ فلک تو...»

ولی خدای بزرگ، پدر آسمانی، خداوند چرخ فلک می‌خندید، همان لبخندی که در کتاب نوشته شده، و باز یک سکه دیگر از کیفش بیرون می‌آورد تا چهار هزار طفل را با اسکار در اتومبیل‌های آتش‌نشانی و بر قوها و گربه‌ها و سگها و خوکها و گوزنهای توخالی بچرخاند و هر بار که من با گوزنم — تا امروز هم هنوز گمان می‌کنم که برگوزنی سوار بودم — از کنار پدر آسمانی و صاحب چرخ فلک می‌گذشتم، شکل دیگری داشت. راسپوتین بود که می‌خندید و سکه‌ای را میان دندانهای دعاخوان شفابخشش می‌آزمود تا یک دور دیگر ما را عذاب بدهد بعد سیدالشعرا، گوته بود که از کیف سوزن‌دوزی شده زیبایش سکه‌ای بیرون می‌آورد که صورت خدای مهربان روی آن بود و بار دیگر باز راسپوتین بود، در عین مستی و باز جناب فن گوته بود که اعتدال را از دست نمی‌داد. کمی سبکسری و دیوانگی با راسپوتین و بعد به حکم عقل اندکی خردمندی با گوته! افراط‌گران با راسپوتین و نیروهای نظم و اعتدال با گوته. توده‌های آشوبگر با راسپوتین و امثال و کلمات قصار با مانده از گوته... تا عاقبت چرخ فلک تسلیم شد و کندی گرفت. امانه به آن سبب که تب فرو گذاشته باشد، بلکه به علت آنکه کسی بر تب من خم می‌شد و آن را تسکین می‌داد. آقای فاین‌گلد روی من خم شد و چرخ فلک را از حرکت بازداشت. ماشین آتش‌نشانی و تو و گوزن، همه را نگه داشت. سکه‌های راسپوتین را بی‌ارزش ساخت و گوته را به نزد مادران بازفرستاد و چهار هزار کودک خردسال را که دچار سرگیجه بودند رها ساخت تا همچون برگهای مرده با باد به سوی کهزه‌مارک بروند و از شط ویکسل بگذرند و به آسمان و بهشت آن وارد شوند. آقای فاین‌گلد اسکار را از بستر بیماریش بلند کرد و او را در ابری از محلول لیزول^۲ نشانید یعنی کمر به گندزدایی من بست.

این گندزدایی ابتدا با ظهور شپش آغاز شد و بعد به صورت عادی درآمد.

۱- یعنی ایست به زبان لهستانی.

شپش را اول در لباسهای کورت کشف کرد. بعد در تن من و ماریا و در موهای خودش. به احتمال زیاد شپش را همان سرباز کالموکی به خانه ما آورده بود که ماتزرات را از ماریا ربوده بود. وای که وقتی آقای فاین گلد شپش را کشف کرد چه فریادی کشید! فوراً زن و فرزندانش را صدا کرد. به همه شان بدگمان شده بود و خیال می کرد تمام جانشان را شپش فرا گرفته است. عمل مصنوعی و یونجه دانه را با بسته های جوراجور داروی گندزدا تاخت زد و شروع کرد خود را و تمام خانواده اش و کورت و ماریا و مرا و بستر بیماریم را گندزدایی کردن و این کار را هر روز تکرار می کرد. به تن ما دوا می مالید و محلول گندزدا بر ما می افشاند و گرد گندزدا بر ما می پاشید و من در تب می سوختم و او با سیل سخنانش می خواست تبم را فرو نشاند و به این ترتیب بود که من شرح کامیونهای پر از اسید فنیک و آب ژاول و لیزولی را شنیدم که او، وقتی در اردوگاه تربلینکا متصدی گندزدایی بود افشاند و پاشیده بود. هر روز نزدیک ساعت دو بعد از ظهر خیابانها و جایگاهها و دوش خانه ها و کوره های آدم سوزی و بسته های لباس اسیران و نوآمدگانی را که منتظر بودند و هنوز به زیر دوش نرفته بودند و به زیر دوش رفتگانی که بیرق روی زمین لت و پار افتاده بودند و خاکستری را که از کوره ها بیرون می آمد و آنچه را که به کوره ها می رفت همه را هر روز با محلول لیزولی که بر آنها می افشاند گندزدایی می کرد و نامهای بسیاری را برای من برمی شمرد زیرا اسم همه را می دانست. از بیلاور^۱ می گفت که یکی از روزهای ماه اوت، که هوا از همه وقت گرمتر بود، به او که متصدی گندزدایی بود گفته بود که خیابانهای اسارتگاه را به جای محلول لیزول با نفت گندزدایی کند و آقای فاین گلد نیز همین کار را کرده بود و بیلاور مسؤول کبریت بود و زو کورلاند^۲ پیر که عضو ZOB^۳ بود همه را سوگند داد و مهندس گالوسکی^۴ در اسلحه خانه را شکست و

1- Bilauer 2- Zew Kurland

۳- Zydowska Organizacja Bojowa (سازمان مبارزه یهودیان) یکنه سازمان زیرزمینی که در ۱۹۴۲-۴ در کوی یهودیان ورشو تشکیل شد. م.

4- Galowski

بیلاور سروانهای اس اس کورتنر^۱ و شتولباخ^۲ و وارونسکی^۳ را با تپانچه از پا درآورد و زی زنیس^۴ را خفه کرد و دیگران پاسداران تراوینیکی^۵ را خلع سلاح کردند: بعضی دیگر هم حصار میم خاردار را که به برق متصل بود بریدند و سیاه شدند اما گروهیان شوپکه^۶ که همیشه وقتی اسرای تازه آمده را به حمام می برد می خندید و نطیفه می گفت دم دروازه اسارتگاه ایستاده بود و تیراندازی می کرد ولی با همه تیراندازیش کاری از پیش نبرد زیرا گروهی از اسیران بر سرش ریختند: بله، آدک کاوه^۷ و موتل لویت^۸ و هنوخ لورر^۹ و هرش روبلات^{۱۰} و لتک زانگیل^{۱۱} و توزیاس باران^{۱۲} و زنش دبور^{۱۳} خوب خدمتش رسیدند و لولک بگل من^{۱۴} فریاد کشید: «فاین گلد هم باید تا هواپیماها نیامده اند بیاید.» ولی آقای فاین گلد منتظر لوبایش بود، هرچند که لوبایش از همان وقت هم وقتی شوهرش صدایش می کرد دیگر جواب نمی داد. آن وقت بازوهایش را گرفتند: یا کوب گلرنتر^{۱۵} سمت چپش بود و موردخای شوارتس بارد^{۱۶} سمت راستش و دکتر اطلس با آن قد کوتاهش پیشاپیش آنها می دوید و این دکتر اطلس از همان وقت در اسارتگاه تربلینکا و بعدها در جنگلهای اطراف ویلنا^{۱۷} گندزدایی شدید با محلول لیزول را توصیه می کرد و لیزول از جانش برایش مهمتر بود و آقای فاین گلد هم با او هم عقیده بود زیرا او مرده ها را، نه یک مرده، مرده های زیادی را، چه کار دارید رقم دقیقش را بدانید، مرده های بسیار زیادی را با لیزول گندزدایی کرده بود و چه اسمها می دانست! به قدری زیاد که تکرار آنها سرسام آور است؛ و برای من که خود در ابر لیزول شناور بودم موضوع زندگی و مرگ صد هزار نفر آن اهمیت رانداشت که گندزدایی خود زندگی و اگر نه زندگی دست کم گندزدایی مرگ، آن هم بهنگام و به قدر کفایت و با داروهای گندزدایی آقای فاین گلد.

اما عاقبت تبم فروکش کرد و بهار آمد ولی ماه آوریل تب دوباره شدت گرفت

1- Kurtner 2- Sztulbach 3- Warynski 4- Zisnie 5- Trawiniki
 6- Schöpke 7- Adek Kawe 8- Motel Lewit 9- Henoch Lehrer
 10- Herz Roblat 11- Letek Zagiel 12- Tosias Baran 13- Debora
 14- Lolek Begelmann 15- Jakob Gelernter 16- Mordechaj Szwarcbard
 17- Wilna

و چرخ فلک دوباره به چرخش درآمد و آقای فاین گلد باز شروع کرد روی زندگان و مردگان محلول لیزول افشاندن و در اواخر آوریل حرارت تم باز کاهش یافت. اوایل ماه مه گردنم کوتاه شد و قفسه سینه‌ام بالا آمد به طوری که می‌توانستم بی آنکه سرم را به جلو خم کنم چانه‌ام را به استخوانهای جنافی اسکار بمالم. باز تبم کمی بالا رفت و محلول لیزول به من افشانده شد و صدای ماریا را از ورای ابر لیزول می‌شنیدم که آهسته می‌گفت: ای کاش ناقص اندام نشود. خدا کند قوزی نشود. مبادا سرش باد کند و آب آورد!

اما آقای فاین گلد ماریا را دلداری می‌داد و می‌گفت که اشخاص بسیاری را می‌شناخته است که با وجود قوز و جمجمه آب آورده‌شان عاقبت کسی شده‌اند و داستان شخصی را به نام رومان فریدریش^۱ تعریف کرد که قوز داشت و با وجود قوزش به آرژانتین مهاجرت کرد و آنجا دکانی باز کرد و چرخ خیاطی می‌فروخت و به مرور کسب و کارش رونق بسیار یافت و موجب شهرت فراوان او شد.

این داستان موفقیت فریدریش چندان اسباب تسلای ماریا نشد. اما گیرنده داستان، یعنی آقای فاین گلد را به شور آورد به طوری که تصمیم گرفت فروشگاه ما را تغییر شکل دهد. در اواسط ماه مه، اندکی بعد از پایان جنگ کالاهای جدیدی در مغازه پیدا شد. اولین چرخهای خیاطی و قطعات یدکی آن در طبقه‌ها جا گرفت ولی خواربار هم کاملاً جا را خالی نکرد و باعث شد که گذار از بقالی به چرخ خیاطی فروشی آسانتر صورت گیرد. روزگار خوشی بود. پول در کار نبود. همه چیز معاوضه می‌شد و نه یکبار. عسل مصنوعی و یونجه‌دانه و آخرین بسته‌های جوش شیرین دکتر اونکر^۲ و پاکتهای شکر و آرد و جعبه‌های مارگارین به دوچرخه و قطعات یدکی آن و اینها به موتور برقی و موتور برقی به ابزارهای مختلف مبدل می‌شد و ابزار جای خود را به پوست خز و امثال آن می‌داد و عاقبت آقای فاین گلد مثل افسونگران پوست خز را به چرخ خیاطی مبدل می‌کرد. کورت در این کار معاوضه مهارت بسیار پیدا کرده بود. مشتری می‌آورد و معامله جور می‌کرد و در زمینه کسب و کار تازه سریعتر از ماریا راه افتاده بود. کار تشریباً به

همان ترتیب زمان حیات ماتزرات جریان می‌یافت. ماریا پشت پیشخوان می‌ایستاد و مشتریان قدیمی را که هنوز در شهر مانده بودند راه می‌انداخت و با زبان لهستانی شکسته به‌اش می‌گوشید بفهمد که مشتریان جدید چه می‌خواهند. استعداد کورت در آموختن زبان قابل ملاحظه بود. او همه‌جا حاضر و آقای فاین‌گلد با وجود او خاطری آسوده داشت. گرچه هنوز پنج سالش تمام نبود در زمینه چرخ خیاطی متخصص شده بود و می‌توانست از میان صد چرخ خیاطی خراب یا نیمه‌خراب و نامرغوبی که در بازار سیاه، در خیابان ایستگاه عرضه می‌شد یک چرخ زنگر^۱ خوب یا فاف^۲ مرغوب را تشخیص دهد و بخرد و آقای فاین‌گلد قدر این تیزی و کاردانی او را خوب می‌شناخت. وقتی مادر بزرگم آنا کلیایچک او آخر ماه مه پای پیاده از یساو، از طریق برتتاو به لانگنور به دیدن ما آمد و مثل نعل روی کاناپه افتاد آقای فاین‌گلد از کورت تعریف بسیار کرد و از تحسین کاردانی ماریا نیز غافل نماند. پس از آنکه دامتان بیماری مرا با تفصیل بسیار نقل کرد و ضمن آن چند بار بر خواص بی‌چون‌وچرای داروهای گندزدایی خود تأکید کرد اسکار را هم از تحسین خود بی‌نصیب نگذاشت زیرا من آرام و سر به راه بودم و در تمام مدت بیماری حتی یک‌بار هم بیخ نکشیده بودم.

مادر بزرگم آمده بود نفت ببرد زیرا در یساو یک قطره نفت هم در چراغها نمانده بود. فاین‌گلد از تجربیات خود در زمینه نفت در اسارتگاه تربلینکا برای او گفت و وظایف بسیار وجه خود را در زمینه گندزدایی نیز ناگفته نگذاشت و به ماریا گفت که دو بطری یک‌لیتری نفت برای مادر بزرگم پر کند و یک بسته عمل مصنوعی و چند جور داروی ضد عفونی هم روی آن گذاشت. وقتی مادر بزرگم تعریف می‌کرد که طی جنگ در یساو و معدن سنگ آن چه جاهایی سوخته و ویران شده است آقای فاین‌گلد گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد ولی حواسش جای دیگر بود. مادر بزرگم از خسارات جنگ در فیراک، که اسم قدیمش را باز یافته و فیروگا^۳ شده بود شرح مفصلی داد و با آن لهجه غلیظ کاشوبی اش گفت که یساو را هم به اسم پیش از جنگش بوزه‌وو^۴ می‌نامند و از الر سر کرده روستایان رامکاو گفت که مرد زرنگی بود و هدویگ برونسکی بیوه برادرزاده او بان برونسکی راه

که در دفاع از پستخانه به لهستان وفادار در دانتزیک کشته شده بود گرفته بود و دهاتیها بعد از جنگ این را جلو دفتر خودش به دار زده بودند و چیزی نمانده بود که از بخت بد هدویگ را هم به دار بزنند زیرا زن یک قهرمان ملی لهستان بوده و به یک سرکرده نازی شوهر کرده بود و شتفان پسرش هم در دستگاه نازیها ستوان شده بود و مارگا دخترش عضو سازمان دوشیزگان آلمان بود.

مادربزرگم ادامه داد: «خب، به شتفان که دستشون نمی‌رسید. آخه شتفان اون بالاها تو دریای یخ کشته شده بود اما مارگا رو می‌خواستن بگیرن و بندازنش تو زندون. اون وقت وین تسنت دهنش وا کرد و حرفایی زد که هیچ وقت نزده بود. اون قدر به خودش زور آورد که گمون نمی‌کنم دیگه بتونه کمر راس کنه. حالا هدویگ و مارگا هر دوشون پیش ما هستن. تو کار زراعت کمک می‌کنی اما مادربزرگتون حالش خیلی خرابه. فاتحه قلبش خونده‌س. خلاصه بگم کلک همه چیزش کنده‌س. این کله‌ام دیگه برای من کله نمی‌شه. یه خیرندیده کله خر یک‌کاره اومد گوید تو مخم. لابد خیال می‌کرد بایس بگو به!»

آنا کلیا بچک به این شکل می‌نالید و سرش را در دست گرفته بود و سر مرا که داشت بزرگ می‌شد ناز می‌کرد. عاقبت به این نتیجه رسید: که کار کاشویی‌ها همیشه به همین جا می‌کشه! هر کی می‌آد می‌زنه تو سرشون. اما خب، شما می‌بین اون‌ور. اونجا وضع مثل اینجا نیست. اما من اینجا ریشه در خاکم. کاشویی‌ها خاکشون رو ول نمی‌کنن! اونا باید همیشه همین جا بمونن و سرشونو بیارن جلو تا هر کی رسید بزنه تو سرشون. آخه ما نه درست و حسابی لهستونی هستیم نه پاک آلمانی. آدم وقتی کاشویی بود، نه آلمانا دوستش دارن نه لهستونیا. چون آلمانا و لهستونیا دوست دارن همه عیناً مثل خودشون باشن.

مادربزرگم این را که گفت به صدای بلند خندید و بطریهای نفت و عسل مصنوعی و داروهای گندزدا را زیر چهار دامن خود که حوادث تکان‌دهنده نظامی و سیاسی و تاریخی جهانی نتوانسته بود در رنگ سیب‌زمینی‌شان دست‌اندازی کند پنهان کرد.

وقتی مادربزرگم می‌خواست روانه شود آقای فاین‌گلد از او خواهش کرد که لحظه‌ای تأمل کند زیرا می‌خواست زنتش لوبا و زادورودش را به او معرفی کند

ولی چون از لوبا خبری نشد مادر بزرگم گفت: «خب، هیب نداره، منم همه‌اش دختر مو صدا می‌کنم. می‌گم: آگنس، بیا دختر جون به این مادر پیرت کمک کن رختا رو بچلون اما آگه این لویا خانوم شما اومد اونم میاد. وین تست هم، برادر مو می‌گم، شبا، وقتی هوا خوب تاریک می‌شه، با همهٔ مریض‌احوالیش می‌ره جلو در خونه، پسرش یا نو صدا می‌زنه. آخه یانم تو پستخونه کشته شده»

در آستانهٔ در ایستاده بود و شالش دور سر و گردنش پیچیده بود و داشت راه می‌افتاد که من از رختخوابم داد زدم: «ماتکا، ماتکا»^۱ و او برگشت و دامنهایش را کمی بلند کرد. لابد می‌خواست مرا به آن زیر راه بدهد. می‌خواست مرا زیر دامنهایش بگیرد و با خود ببرد ولی به یاد شیشه‌های نفت و عمل مصنوعی و داروهای گندزدا افتاد که جای مرا گرفته بودند و رفت و اسکارش را با خود نبرد. اوایل ژوئن اولین کاروانها به جانب غرب راه افتادند. ماریا چیزی نمی‌گفت ولی من متوجه بودم که او هم از مبلها و دکان و عمارت و از گورهایی که در دو طرف خیابان هیندنبورگ بودند و از تل شنی که در گورستان زاسپه بود خداحافظی می‌کرد.

شبا پیش از آنکه با کورت به زیرزمین برود گاهی کنار بستر من، پهلوی پیانوی مادر جانم می‌نشست و سازدهنیش را به دست چپ می‌گرفت و با یک انگشت دست راست می‌کوشید ترانه‌اش را روی پیانو همراهی کند.

آقای فاین‌گلد تاب تحمل این موسیقی را نداشت و از ماریا خواهش می‌کرد که دست از این کار بردارد ولی همین که ماریا ساز را از دهان برمی‌داشت و سرپوش پیانو را می‌گذاشت، از او خواهش می‌کرد باز کمی بنوازد.

آن وقت آقای فاین‌گلد پیشنهادش را به او کرد. اسکار نزدیک شدن این پیشنهاد را احساس کرده بود. آقای فاین‌گلد این اواخر کمتر لویا خانمش را صدا می‌کرد و یک شب تابستانی، که پشه‌ها با وزوزشان غوغا می‌کردند و آقای فاین‌گلد اطمینان داشت که زنش در آن حول و حوش نیست پیشنهاد خود را به ماریا کرد. پیشنهاد کرد که مسؤولیت او و هر دو بچه‌اش را بپذیرد. بله، هر دو بچه، حتی

۱- یعنی مادر بزرگ، به زبان لهستانی-م.

اسکار بیمار را می‌خواست نگه دارد. آپارتمان را می‌خواست به او بدهد و حتی در مغازه شریکش کند.

ماریا آن وقت بیست و دو سال داشت. زیبایی آغازینش که به دست اتفاق سرشته شده بود نه صلابت، که قوام گرفته بود. فرش ماهه‌ای که یادگار زمان ماتزرات و به هزینه او بود ضمن آخرین ماههای جنگ و اولین ماههای بعد از جنگ صاف شده بود. گرچه دیگر گیسوان خود را مثل دوران گرد جوشان نمی‌بافت موهایش روی شانه‌هایش می‌آویخت و به او حال و هوای دوشیزه‌ای جدی و می‌شود گفت تلخی‌چشیده و سختی‌کشیده می‌بخشید و این دوشیزه پیشنهاد آقای فاین‌گلد را رد کرد. ماریا روی فرش که زمانی مال خودمان بود ایستاده بود و با دست چپ دست کورت را در دست گرفته، با شست دست راست به پشت سر خود، به جانب بخاری اشاره می‌کرد و آقای فاین‌گلد و اسکار شنیدند که گفت: نه، نمی‌شه! اینجا دیگه چیزی نمونده. فاتح‌اش خونده. ما می‌ریم راینلاند. پیش خواهرم گوسته. شوهر خواهرم سریشخدمته. کوستر^۱ اسمشه. هجاناً می‌ریم پیش اونا، سه نفری!

روز بعد تماضایش را قطعاً رد کرد. سه روز بعد کاغذها مان حاضر بود. آقای فاین‌گلد چیزی نگفت در مغازه را بست و ضمن اینکه ماریا بارش را می‌بست در تاریکی روی پیشخوان دکان، کنار ترازو نشسته بود و دیگر میل به خوردن عمل مصنوعی هم نداشت. تازه وقتی ماریا از او خداحافظی کرد از روی پیشخوان فرو لغزید. دو چرخه‌اش را با بارکش چرخدار عقبش برداشت و گفت که تا ایستگاه همراهیمان می‌کند.

اسکار و بار - حتی داشتیم نفری بیست و پنج کیلو بار همراه ببریم - در بارکش عقب، که دو چرخ لاستیکی داشت جا گرفتند. آقای فاین‌گلد پیاده دو چرخه را پیش می‌راند. ماریا، که دست کورت را گرفته بود، وقتی به الزن‌شترامه می‌پیچید برگشت و نگاهی به عقب انداخت و من دیگر نمی‌توانستم نگاه آخر را به لاسرگ بیندازم زیرا گردنم خشک شده و حرکتش دردناک بود. سر اسکار بی‌حرکت میان

شانه‌هایش باقی ماند. فقط با چشمانم که هنوز حرکت می‌کردند به ماری‌پن‌شتراسه و شتریس‌باخ^۱ و پارک کلاین‌هامر و پل راه آهن، که از زیر آن به خیابان ایستگاه می‌رفتیم و همچنان آب‌چکان بود و دل آدم را به هم می‌زد نگاه کردم و به کلیسای قلب مسیح که هنوز دست‌نخورده بر جا بود و ایستگاه لانگفور، شهرک حومه خودمان، که تلفظ نام تازه‌اش ورزشز^۲ کار همه کس نبود بدروود گفتم.

مجبور بودیم منتظر بمانیم. وقتی عاقبت قطار رسید معلوم شد باری است. مسافر کم نبود و خاصه بچه‌مچه تا بخواهید فراوان بود. بارها مان را واریسی کردند و کشیدند. سربازها یک بسته علف به بزرگی یک عدل در هر واگن پهن کردند. ارکستری نبود که به مناسبت حرکت ما مارش بنوازد، ولی خوب، باران هم نمی‌بارید. هوا صاف تا اندکی ابری بود و باد از جانب مشرق می‌وزید.

ما در چهارمین واگن از انتهای قطار جا گرفتیم. آقای فاین‌گلد پایین پای ما پای ریلها ایستاده بود و باد موهای تنک سرخس را پریشان می‌کرد و چون لکوموتیو با یک تکان نشان داد که می‌خواهد حرکت کند یک قدم پیش آمد و سه بسته مارگارین و دو بسته عسل مصنوعی به ماریا داد و چون فرمان حرکت به صورت فریادی به زبان لهستانی عزیمت قطار را اعلام کرد یک بسته داروی گندزدایی هم بر داده‌هایش افزود — زیرا لیزول مهمتر از زندگی بود — و ما حرکت کردیم و آقای فاین‌گلد را گذاشتیم و ایشان هم چنانکه قاعده کار است و هنگام حرکت قطار شایسته است همراه با موهای سرخ و در باد مواجش کوچکتر و کوچکتر شد و مدتی فقط حرکت دستش دیده می‌شد تا عاقبت دیگر هیچ نبود.

رشد در قطار بارکش

دردش هنوز در تنم باقی است. این درد لحظه‌ای پیش مرا با سر در بالشها انداخت. تورم مفاصل پا و زانوئیم آشکار شده است. از شدت درد دندان فروچه می‌کنم. اسکار باید دندان بر هم بساید تا صدای سایش استخوانها و مفاصل خود را نشود. انگشتان دستم را تماشا می‌کنم و می‌بینم که انگار آنها هم ورم کرده‌اند بعد از یک آزمایش دیگر با طبل معلوم می‌شود که انگشتهای دست اسکار نه تنها متورمند بلکه دیگر برای این حرفه به کار نمی‌آیند. چوبکهای طبل را نمی‌توانند نگه دارند.

حتی قلم خودنویس از انگشتانم اطاعت نمی‌کند. ناچار از برونو خواهش می‌کنم که کمپرس سرد بر آنها بگذارد. به این ترتیب پا دستها و پاها و زانوئیم در کمپرس پیچیده و حوله‌ای خیس روی پیشانی کاغذ و مدادم را به پرستارم برونو می‌سپارم. زیرا میل ندارم قلم خودنویسم را به کسی قرض بدهم. نمی‌دانم برونو می‌خواهد، یا می‌تواند خوب گوش کند؟ آیا آنچه او از شنیده‌هایش خواهد نوشت شرح درستی از سفر من در واگن بارکش، که در دوازدهم ژوئن چهل و پنج شروع شد خواهد بود؟ برونو پشت میز زیر تصویر گل‌های شقایق نشسته است. سرش را می‌چرخاند و طرفی از آن را که چهره خوانده می‌شود رو به من می‌کند. چشمانش که به مال جانوری افسانه‌ای می‌ماند، یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ من خیره می‌مانند. مداد را عمود بر لبهای خود که نازک و غمناکند می‌گذارد و می‌خواهد وانمود کند که منتظر است اما اگر هم به راستی در انتظار داستان من و فرمان شروع نقل گفته‌های من بر کاغذ باشد فکرش بر صورتهای پر قوز و گره‌ای متمرکز است که می‌خواهد با ریسمانهایش سر هم کند و ضمن اینکه اسکار

می‌کوشد تا کلاف گوریده ماجراهایش را با تفصیل از هم واگشاید او در خیال گره بر گره می‌زند و سرگرم ساختن این صورتهاست. اینک آنچه برونو عاقبت بر کاغذ آورده است:

من، برونو مونستربرگ^۱، اهل آلتنا^۲ واقع در زاورلاند، که مجردم و اولادی هم ندارم در بخش خصوصی این آسایشگاه به کار مراقبت از بیماران مشغولم. آقای ماتزرات که بیش از یک سال است اینجا بستری است تحت مراقبت من است. او تنها بیمار من نیست ولی من در این گزارش از بیماران دیگرم حرفی نمی‌زنم. آقای ماتزرات بی‌آزارترین بیمار منست. او هیچ وقت آن‌طور از خود بیخود نمی‌شود که مجبور باشم از همکارانم کمک بگیرم. البته زیاد چیز می‌نویسد و طبل هم کم نمی‌نوازد. امروز از من خواسته است که گره‌آرایی خود را کنار بگذارم و شرح خاطراتش را به جای او بنویسم تا انگشتان خسته‌اش کمی استراحت کنند. با این همه مقداری ریسمان در جیب گذاشته‌ام و ضمن اینکه او جریان سفر خود را شرح می‌دهد من قسمت پایین پیکره‌ای را می‌سازم که بنا به گفته‌های آقای ماتزرات آن را «از شرق گریخته» نام خواهم داد. این اولین پیکره‌ای نیست که من به الهام از گفته‌های بیمارم ساخته‌ام. پیش از این مادر بزرگش را گره‌بندی کرده و آن را «سیب در چهار دامن» نامیده‌ام. و نیز پیکره پدر بزرگش را که کلک‌ران بود به همین شیوه ساخته و نامش را، گرچه با اندکی مبالغه «کریستف کلمب» گذاشته‌ام. مرحوم مادرش در پیکره‌گره‌مند من «زیبای ماهیخوار» نام گرفته است و پدران دوگانه‌اش ماتزرات و یان برونسکی «اسکات‌بازها» نامیده شده‌اند. همچنین پست پرشیار و ناهموار دوستش هربرت تروچینسکی را با گره‌هایم نمایانده‌ام و نامش «راه پردست‌اندازه» شده است. و نیز بناهایی مانند پستخانه لهستان و برج زندان و تئاتر شهر و پاساژ زرادخانه و موزه دریایی و زیرزمین دکان سبزی‌فروش و مدرسه پستالوتزی و پلاژ بروزن و کلیسای قلب مسیح و کافه چهارفصل و کارخانه شکلات‌سازی بالتیک و چند پناهگاه در ساحل اقیانوس اطلس و برج ایفل پاریس و ایستگاه راه‌آهن شتین برلین و کاتدرال رنس و از همه مهمتر عمارت

مستأجرنشینی که آقای ماتزرات در آن به دنیا آمده است، همه را با گره‌های کوچک و بزرگ، و یکی بر سر دیگری سوار، نمایانده‌ام. علاوه بر اینها نرده‌ها و سنگهای قبر گورستانهای زاسپه و برتاو الهام‌بخش من بوده‌اند و همچنین شطهای ویکسل و سن را با گره‌های خود جاری کرده، و دریای بالتیک و اقیانوس اطلس را مواج ساخته‌ام. مزارع سیب‌زمینی کاشوبای و چراگاههای نورماندی در دل گره‌هایم گسترده شده‌اند و صحنه‌ای را که از این مجموعه پدید آمده است و من به اختصار «اروپا» نامیده‌ام با گروههایی که «مدافعان پستخانه» و «بقالان» و «پشت تریبون‌نشینان» و «پای تریبون ایستندگان» نام نهاده‌ام پر کرده‌ام. البته گروههای دیگری هم بودند مثل: «شاگردان دبستان با پاکتهای تقل»، «بزهکاران جوان ضمن تدارک مقدمات نوئل»، «سوارکاران لهستانی در شفق»، «مورچهگان سازنده تاریخ»، «گروه تئاتر جبهه ضمن اجرای برنامه برای درجه‌داران و سربازان»، «ابستادگانی که در اردوگاه تربلینکا افتادگان را گندزدایی می‌کنند». حالا به شرح داستان «از شرق گریخته» می‌پردازم، که به احتمال زیاد «از شرق گریزندگان» خواهد شد.

آقای ماتزرات در دوازدهم ژوئن چهل و پنج، نزدیک ساعت یازده صبح از دانتزیگ که از همان وقتها دیگر «گدانسک» نام گرفته بود حرکت کرده است. همراهانش عبارت بوده‌اند از خانم ماریا ماتزرات که بیمار من او را معشوقه سابق خود می‌داند و کورت ماتزرات که باز به ادعای بیمارم پسر اوست. از این سه نفر که بگذریم سی و دو نفر دیگر هم در واگن بوده‌اند، از آن جمله چهار راهبه فرانسیسکن با کسوت مخصوص فرقه‌شان و دختری روسی به سر که آقای اسکار ماتزرات مدعی است لوتسی رنواند نام داشته است ولی بعد از پرسشهای متعدد من پذیرفت که اسم آن دختر خانم رگینا رائک^۱ بوده ولی همچنان صحبت از دختری می‌کند که چهره سه گوشه‌اش به رویاهی می‌مانسته و می‌گوید نامش لوتسی بوده است ولی این مانع نمی‌شود که من دوشیزه مذکور را اینجا به همان نام رگینا ثبت کنم. این رگینا رائک به اتفاق والدینش و پدر و مادر آنها و دایی بیمارم

سفر می‌کرده که همراه خانواده و نیز سرطان معده‌اش به غرب می‌رفته است. این آقادی بسیار پرحرف بوده و بلافاصله پس از حرکت خود را از سوسیال دموکراتهای سابق معرفی کرده است.

تا جایی که بیمار من به یاد دارد سفرش تا گدوینیا^۱ که مدت چهار سال و نیم گوتن‌هافن^۲ نامیده شده بود بی‌حادثه‌ای در عین آرامش گذشته بود. فقط دو زن اولیوایی و چند کودک و یک آقای من لانگفوری از همفرانش تا اندکی بعد از تسوپوت می‌گریته‌اند، حال آنکه راهبگان و قشبان را با ذکر و دعا می‌گذرانده‌اند. در گدوینیا قطار پنج ساعت توقف کرده است. آنجا دو زن و شش کودک دیگر به واگن سوار شده‌اند. سوسیال دموکرات سابق مدام اعتراض می‌کرده، زیرا بیمار بوده و در مقام سوسیال دموکرات پیش از جنگ خود را سزاوار احترامی خاص و رفتاری شایسته‌تر از این می‌شمرده است. اما افسر لهستانی که سرپرستی این کاروان را به عهده داشته سوسیال دموکرات سابق را که حاضر نبوده است آرام بگیرد و پیوسته دادو قال می‌کرده با یک جفت سیلی سر جایش می‌نشانند و با آلمانی روانی توضیح می‌دهد که نمی‌داند سوسیال دموکرات چه معنی دارد و طی جنگ در نقاط مختلف آلمان به سر برده و هرگز این کلمه به گوش نرسیده است. ولی سوسیال دموکرات بیمار معده موفق نمی‌شود درباره معنی و حقیقت و تاریخ حزب سوسیال دموکرات آلمان به افسر لهستانی توضیح دهد و او را ارشاد کند زیرا افسر واگن را ترک کرده و در کشویی آن رابسته و از بیرون قفل کرده است. فراموش کردم بنویسم که مسافران همه روی گاه می‌خوابیده‌اند و نزدیک غروب که قطار باز به راه افتاده است بعضی از زنها فریاد کشیده‌اند که قطار به داتن‌ینگ^۳ باز می‌گردد اما اشتباه کرده بودند. قطار ریل عوض می‌کرده و عاقبت به سمت غرب، به جانب شتولپ^۴ به راه افتاده است. سفر تا شتولپ چهار روز طول کشیده است زیرا چریکهای سابق و دسته‌های جوانان لهستانی پیوسته آن را میان صحرا از حرکت باز می‌داشته‌اند. این جوانان درهای کشویی واگن را باز می‌کرده و هوای تازه به داخل آن راه می‌داده و همراه با هوای مانده و آلوده قسمتی از توشه

مسافران را از واگن بیرون می‌برده‌اند. هر بار که سارقان جوان واگن آقای ماتزرات را تصرف می‌کرده‌اند راهبگان برمی‌خاسته و صلیبهای گردن آویزشان را بلند می‌کرده‌اند. این چهار صلیب ظاهراً بر جوانان مهاجم اثر می‌گذاشته است زیرا آنها با دیدن صلیبها اول بر خود خاج می‌کشیده و تازه بعد اموال مسافران را از واگن فرو می‌کشیده‌اند.

وقتی سوسیال دموکرات سابق کاغذی را به آنها نشان می‌دهد که در آن مأموران دولتی لهستانی در گدانسک یا دانتزیگ گواهی کرده بودند که او از سال سی و یک تا سال سی و هفت عضو حزب سوسیال دموکرات بوده و حق عضویت نیز می‌پرداخته است، جوانان خاج نمی‌کشند بلکه فقط کاغذ را از دستش می‌گیرند و دو صندوق و کوله‌پشتی زنش را برمی‌دارند و از واگن بیرون می‌اندازند و به همین اکتفا نمی‌کنند بلکه پالتو گرم چهارخانه‌ای را هم که سوسیال دموکرات سابق روی آن خوابیده بوده برمی‌دارند و به هوای تازه صحرای پومرانی می‌برند تا لابد نفسی بکشد.

با این همه آقای اسکار ماتزرات ادعا می‌کند که این جوانان با او به خوبی و نرمی رفتار کرده‌اند و او این حال را نشان روح انضباط حاکم بر آنها می‌داند و نتیجه نفوذ سرپرستان می‌شمارد که با وجود سن کمش که پیش از شانزده سال بوده، برای خود شخصیتی بوده و یاد دردناک و در عین حال شادی‌اثر سرکرده‌گردگیرها یعنی معاون خودش شتورته بکر را در دلش زنده کرده است.

وقتی این جوان شیبه به شتورنه بکر می‌خواسته است کوله‌پشتی مار یا ماتزرات را از دستش درآورد و البته در هم آورده است آقای ماتزرات در آخرین لحظه آلبوم عکسش را که خوشبختانه روی چیزهای دیگر در کوله بوده از آن بیرون می‌آورد. اما وقتی که بیمار من آلبوم را باز می‌کند و عکس مادر بزرگش را به جوان نشان می‌دهد آن جوان که لابد یاد مادر بزرگ خودش می‌افتد کوله را بر زمین می‌اندازد و دو انگشتش را به احترام بر کلاه گوشه‌دار لهستانی خود می‌گذارد و رو به خانواده ماتزرات می‌گوید: "do widzenia!" و به جای کوله خانم

ماتررات چمدان مسافر دیگری را برمی‌دارد و همراه افراد خود واگن را ترک می‌کند. در این کوله، که از برکت آلبوم خانوادگی، برای خانواده اسکار باقی می‌ماند علاوه بر چند تکه لباس زیر، دفاتر دکان بقالی و مفاسحاسبهای مالیاتی و دفترچه‌های پس‌انداز و یک گردنبند یاقوت نیز بوده است که زمانی به مرحوم مادر آقای ماتررات تعلق داشته است و بیمار من آن را در یک جعبه داروی گنزدایی پنهان کرده بوده است. علاوه بر اینها کتابی نیز بوده است که نیمی از آن اوراق پراکنده کتاب راسپوتین بوده و نصف دیگر از نوشته‌های گوته. این کتاب هم همراه دیگر اموال خانواده به جانب غرب سفر می‌کرده است.

بیمار من می‌گوید که در تمام مدت سفر بیشتر آلبوم عکس و گاهی نیز کتابش را روی زانوان می‌داشته است و آنها را ورق می‌زده و آن آلبوم و این کتاب با وجود درد مفاصل شدید ساعتهایش را لذتبخش می‌کرده و به تأملش وامی‌داشته است.

از این گذشته بیمار من معتقد است که لرزشها و تکانهای واگن بر سر دوراهیها و تقاطعها و خوابیدنش روی محور چرخهای جلو واگن که پیوسته در لرزش بوده‌اند در رشد او اثر مساعد داشته و در شتاباندن آن مؤثر بوده‌اند. راستای رشدش که پیش از آن در جهت عرض بوده اکنون عوض شده و در راستای طول ادامه یافته است. مفصلهایش که فقط متورم بوده و التهابی نداشته‌اند نرم شده‌اند. حتی گوشها و بینی و آلتش به طوری که می‌گوید با تکانهای واگن روی بندهای ریل رشد سریعی کرده‌اند. آقای ماتررات تا وقتی قطار در حرکت بوده ظاهراً احساس درد نمی‌کرده است و فقط زمانی که قطار متوقف می‌شده و چریکها و راهزنان جوان سر وقت مسافران می‌آمده و به مایملکشان دستبرد می‌زده‌اند، زق‌زق مفاصل و تیر کشیدن اعصابش دردناک‌تر می‌شده است و او، چنانکه گفته شد با مطالعه آلبومش که مسکن هر دردی بوده با آن مبارزه می‌کرده است.

به قرار اظهار آقای ماتررات غیر از شتورته‌بکر لهستانی چند راهزن جوان دیگر و نیز یک چریک سالمند به آلبوم او توجه خاص نشان داده‌اند. این مبارز مسن حتی در کنار او جایی برای خود می‌گشاید و سیگاری روشن می‌کند و با علاقه و غرق در فکر، آلبوم را ورق می‌زند و حتی یک عکس آن را نادیده

نمی‌گذارد. مطالعه خود را با عکس پدر بزرگ او یوزف کلیا بیچک آغاز می‌کند و این سلوک را در راه صعود پر عکس خانواده تا عکسهای خانم ماریا ماتزرات همراه پسرش کورت در سنین یک تا چهار سالگی ادامه می‌دهد. بیمار من حتی او را هنگام تماشای بعضی عکسهای نشاط‌انگیز و صلح‌آمیز خانوادگی خندان دیده است. فقط از دیدن بعضی عکسها که در آنها نشان حزبی روی لباس مرحوم ماتزرات و روی برگردان لباس آقای الر سرکرده روستایان رامکاو و شوهر دوم بیوه یان برونسکی، مدافع پستخانه لهستان زیاده نمایان بوده در خشم شده است. از قرار معلوم بیمار من با نوک یک کارد صبحانه خوری پیش چشمان چریک غیرتمند این نشانهای حزبی را می‌خراشد و از میان می‌برد و این کار اسباب خرسندی چریک پیر می‌شود به طوری که آقای ماتزرات به ما اطلاع می‌دهد این چریک برخلاف چریکهای بسیار دیگر چریکی اصیل بوده زیرا معتقد بوده است که مبارزه چریکهای اصیل با پیرویشان تمام نمی‌شود. چریکهای اصیل در تمام عمر چریک می‌مانند. حکومتهای ساقط شده را بر کار سوار می‌کنند و باز به کمک چریکهای دیگر در راه و ازگون کردن حکومتهای بر کار سوار شده مبارزه می‌کنند. این چریکهای شفاناپذیر که پیروزی و ثبات را فساد آفرین می‌شمارند و علیه هم‌زمان خود سرکشی می‌کنند بنا به نظریه آقای ماتزرات، که ذهن مرا در این زمینه روشن کرد میان دست‌اندرکاران سیاست از همه هنرمندترند زیرا دست‌آورد خود را مردود می‌دانند و ساخته خود را فوراً وامی‌سازند.

نظیر همین را من در کار خود مشاهده می‌کنم. زیرا اغلب پیش می‌آید که گره‌بندیهای خود را همین که در گنج لوام گرفت با مثنی برفرقتان نابود می‌کنم. از آن جمله است سفارشی که همین بیمارم چند ماه پیش به من داد و خواست که آن روس دعاخوان شفابخش، یعنی راسپوتین را با سیدالشعرا آلمانی، یعنی گوته با ریسمانهای ساده‌ام به صورت یک شخصیت واحد شکل دهم، به طوری که با خرید سفارش‌دهنده شباهتی روحانی داشته باشند. نمی‌دانم چند کیلومتر ریسمان را تا به حال گره گره کرده‌ام تا مگر دو شخصیت متضاد را با هم در هیأت او آشنی دهم و در پیوند آورم. من هم مثل چریکی که آقای ماتزرات تحسین می‌کنند و کارش را سزاوار تقلید می‌دانند بی‌آرامم و ناراضی می‌مانم. آنچه دست راسته گره می‌زند،

دست چپ وامی گشاید و ساخته‌های دست چپ را مشت گره کرده دست راست له می‌کند.

ولی آقای ماتزرات هم نمی‌تواند داستانش را پیوسته به روانی نقل کند. مثلاً گذشته از آن چهار راهب‌ای که یک جا از فرقه فرانسیسکن هستند و جای دیگر از پیروان سن وسان^۱ از آب درمی‌آیند، دخترکی که او با دو نام و فقط یک صورت، که می‌گوید سه گوشه است و به صورت رویاه می‌ماند، یاد می‌کند شرحش را دچار شکستگی می‌سازد و مرا که گفته‌های او را بازگو می‌کنم مجبور می‌کند که شرح آن سفر را از شرق به غرب در دو روایت یا بیشتر نقل کنم. ولی من دوگونه‌نویس نیستم و به همین علت به وصف آن سوسیال دموکرات سابق می‌پردازم که در تمام طول سفر صورت عوض نکرده، سهل است به قول بیمار من تا نرسیده به شتولپ برای همهٔ همسفران به تأکید تکرار می‌کرده است که او هم تا سال سی و هفت شبها به در و دیوار اعلامیه می‌چسبانده است که خود یک جور جنگ چریکی است و سلامت خود را از این راه در طبق اخلاص گذاشته و وقت آزاد خود را فدای آرمانش کرده است زیرا از سوسیال دموکراتهای نادری بوده است که حتی زیر باران به در و دیوار اعلامیه می‌چسبانده‌اند.

از قرار معلوم وقتی نرسیده به شتولپ قطار برای چندین و چندمین بار از حرکت بازایستاده — زیرا گروه بزرگتری از جوانان هوس کرده بودند از آن بازرسی کنند — آقای سوسیال دموکرات سابق حرفهایش را برای آنها تکرار کرده است، اما چون دیگر توشه‌ای برای مسافران نمانده بوده که آقایان تصرف کنند ناچار لباس از تن آنها کنده‌اند. متهی چون این جوانان به عکس جوانان دیگر جاهل نبوده‌اند به لباس روی مردان اکتفا کرده‌اند و این چیزی بوده که آقای سوسیال دموکرات سابق سر از آن درنیآورده است زیرا معتقد بوده که یک خیاط کاروان می‌توانست از هر یک از لباسهای گل و گشاد این راهبگان چند دست لباس پدر و مادر در آورده. این عقیدهٔ آقای سوسیال دموکرات بوده است که با اعتقاد شعار می‌داده که به خدا اعتقادی ندارد. اما راهزنان جوان بی آنکه با اعتقاد شعار

دهند، به کلیسا، که تنها منبع رستگاری و یگانه مرجع بخشایش است پابند بوده‌اند و رغبتی به پشمینه راهبگان نشان نداده و کت سه دکمه غیرپشمی مرد خدانشناس را به کسوت روحانی زنان ترجیح داده‌اند. ولی مرد خدانشناس حاضر نبوده است که کت و شلوارش را درآورد و در عوض به شرح سابقه کوتاه مدت اما پیروزی اثر سوسیال دموکراتی خود در مقام اعلامیه چسبان پرداخته است و چون افاضاتش تمام نمی‌شده و در لخت شدن هم شتابی نشان نمی‌داده یکی از چکمه‌هایی که زمانی به ارتش آلمان نازی تعلق داشتند چاره‌ای نمی‌بیند جز آنکه به ضرب در شکمش فرود آید.

اصابت این چکمه با شکم سوسیال دموکرات استفراغ شدیدی در پی داشته است که ادامه یافته و عاقبت خون هم در میانش پیدا شده است. اما آقای سوسیال دموکرات سابق ضمن فی کردن ابدأ ملاحظه لباس خود را نکرده و راهزنان جوان دیگر علاقه‌ای به لباس آلوده او نشان نداده‌اند، گرچه با یک خشک شویی مختصر باز قابل استفاده می‌شده است. آنها از لباس آقا چشم پوشیده‌اند ولی از بلوز خانم ماریا ماتزرات که از ابریشم مصنوعی آبی‌رنگی بوده نگذشته‌اند و نیز ژاکت مدل پرشتگادنی دخترخانمی را که نه لوتسی بلکه رگینا رائک نام داشته از تنش بیرون آورده‌اند و بعد در کشویی واگن را بسته و رفته‌اند و با رفتن آنها احتضار آقای سوسیال دموکرات سابق آغاز شده است.

در دو سه کیلومتری شتولپ قطار روی ریل فرعی برده شده و تمام شب را که هوا صاف، ولی برای ماه ژوئن زیاد سرد بوده آنجا مانده است.

بنا به گفته آقای ماتزرات، آقای سوسیال دموکرات که به لباس تنگ و چسبان خود دلبستگی بسیار داشته است، با بیانی درشت و کفرآمیز خدا را انکارکنان و طبقه کارگر را به نبردبرانگیزان همان‌طور که در فیلمها نشان می‌دهند با آخرین نفسش شعار داده و آزادی را زنده داشته است و پس از استفراغ شدید نهایی، که در دل همه مسافران واگن وحشت انداخته جان سپرده است.

بیمار من گواهی می‌دهد که مرگ او هیچ ناله و شیونی در پی نداشته و سکوتی که با درگذشت او برقرار شده ادامه یافته و فقط صدای به هم خوردن دندانهای خانم ماتزرات شنیده می‌شده است زیرا بلوزش را برده بودند. او می‌لرزیده است،

زیرا لباسهای زیرش را هم روی کورت و آقای اسکار انداخته بوده. نزدیک صبح دو نفر از راهبگان که دل و جرأتشان از دیگران بیشتر بوده، چون در واگن را باز یافته‌اند از فرصت سود جسته و به تنظیف واگن پرداخته و گاه خیس و مدفوع بچه‌ها و بزرگها و کثافات سوسیال دموکرات را بیرون ریخته‌اند.

در شتولپ افسران لهستانی واگن را بازرسی کرده‌اند و در اثنای بازرسی آنها سوپ گرم و نوشابه‌ای شبیه به قهوه قلابی میان مسافران توزیع شده است. نعش سوسیال دموکرات را ضبط می‌کنند زیرا بیم سرایت بیماری می‌رفته است و مأموران بهداری آن را روی تخته‌بسته‌ای از آنجا دور می‌کنند. یک افسر لهستانی به وساطت راهبگان به کسان مرده اجازه می‌دهد که بر جنازه میت خود دعای کوتاهی بخوانند و نیز به آنها اجازه می‌دهد که کفشها و جورابها و لباس او را از تنش درآورند. بیمار من ضمن اینکه مرده را لخت می‌کرده‌اند — بعدها نعش سوسیال دموکرات را با چند کیسهٔ سیمان خالی می‌پوشانند — خواهرزادهٔ مرده را زیر نظر گرفته است. این دخترخانم، گرچه اسمش رگینا وانک بوده یاد لوتسی رنواند را، که من پیکره‌اش را با ریسمان و گره ساخته و نام «خورندهٔ ساندویچ کالباس» بر آن نهاده‌ام در ذهن او زنده می‌کرده است و این یاد آوری نفرت‌انگیز و در عین حال لذتبخش بوده است. این خانم به دیدن لخت کردن دایی‌جانش نه ساندویچ کالباس برمی‌داشته و نه از سر اعتراض مثل از فحط جستگان کالباس را با پوست می‌بلعیده است، بلکه خود در غارت دایی‌جانش شرکت جسته و کت آن مرحوم را به چنگ آورده و آن را به جای ژاکتی که از او ربوده بوده‌اند به تن کرده و سرووضع تازهٔ خود را که نابرازنده هم نبوده است در یک آینهٔ جیبی برانداز کرده و ضمن این کار بیمار من و بسترگاه او را نیز که تصویرش در همین آینه منعکس می‌بوده، می‌دیده با آن چشمهای به شکافی تنگ مانده‌ای که در عین سردی در صورت سه گوشه‌اش می‌درخشیده و وحشت بیمار من، که امروز هنوز در دلش باقی است از همین نگاه او در آینه سرچشمه می‌گیرد.

سفر از شتولپ تا شتین دو روز طول کشیده است. البته قطار همچنان بارها در بین راه و خارج از ایستگاه مجبور به توقف می‌شده و مسافران کم‌کم به دیدن اوپاش مسلح به کارد و مسلسل سبک عادت کرده بوده‌اند. اما طول این توقفها

پیوسته کوناhter می‌شده است زیرا مسافران دیگری چیزی که قابل ربودن باشد نداشته‌اند. بیمار من مدعی است که طی سفرش از دانتزیگ (یا گدانسک) به شتتین که یک هفته طول کشیده است نه یا ده سانتیمتر قد کشیده است. او معتقد است که رانها و ساقهایش بیش از دیگر اندامهایش بلند شده‌اند و به‌عکس قفسه‌سینه و سرش رشدی نکرده‌اند. در عوض گرچه در طول سفر بر پشت خوابیده بوده است، این حال مانع رشد قوز او نشده است که در قسمت بالای پشت بوده و اندکی به سمت چپ می‌پیچیده است. همچنین آقای ماتزرات تصدیق می‌کند که بعد از شتتین، که مأموران آلمانی قطار را تحویل گرفته‌اند دردش افزایش یافته و دیگر تنها با ورق زدن آلبوم عکس خانوادگی از یاد بردنی نبوده است. بارها و هر بار مدتی مدید فریاد می‌کشیده است، گرچه این فریادها به شیشه‌های اطرافش آسیبی نرسانده‌اند. ماتزرات می‌گوید: «صدای من توان شیشه‌شکنی خود را از دست داده بود ولی توانست چهار راهبه را بر بالینم جمع کند. بیچاره‌ها سعی می‌کردند درد مرا به زور دعا تسکین دهند و دعایشان پایان نمی‌یافت.»

نصف بیشتر همسفران از جمله بستگان سوسیال دموکرات همراه دوشیزه رگینا در شورین^۱ قطار را ترک کردند. رفتن این خانم اسباب تأسف شدید آقای ماتزرات می‌شود زیرا به قدری به دختر انس گرفته و دیدار او برایش به قدری واجب شده بوده است که بعد از رفتن او تب کرده و حملات تشنج شدیدی تکانش می‌داده است. بنا به اظهار خانم ماریا ماتزرات، اسکار از روی ناامیدی فریاد می‌کشیده و دختری به نام لوتسی را صدا می‌کرده و خود را جانوری افسانه‌ای و تک‌شاخ می‌شمرد و از سقوط می‌ترسیده و به فرو جستن از تخته فئری به ارتفاع ده متر علاقه نشان می‌داده است.

در لونه‌بورگ^۲ آقای اسکار ماتزرات را به بیمارستان می‌برند. او آنجا در آتش تب سوزان با چند پرستار آشنا می‌شود ولی آنجا ماندنی نمی‌شود و به‌زودی به بیمارستان دانشگاه هانوفر^۳ منتقل می‌شود. آنجا پزشکان موفق می‌شوند تبش را تسکین دهند. آقای ماتزرات در آن بیمارستان خانم ماریا و پسرش کورت را

بسیار به ندرت می‌دیده است ولی از وقتی که خانم ماتزرات به صورت متصدی نظافت در بیمارستان استخدام می‌شود می‌تواند هر روز به دیدن آقای اسکار برود. اما چون در داخل بیمارستان و حتی در نزدیکی آن جایی برای سکونت خانم ماتزرات و پسرش کورت نبوده و نیز از آنجا که زندگی در اردوگاه از شرق گریختگان پیوسته دشوارتر می‌شده — فاصله این اردوگاه تا بیمارستان به قدری بوده است که خانم ماریا مجبور بوده روزی سه ساعت، میان مسافران قطار فشرده شود، یا حتی گاهی به زحمت خود را روی پله آن بند کند — پزشکان با وجود نگرانی شدید با انتقال آقای ماتزرات به بیمارستان دوسلدورف موافقت می‌کنند، زیرا خانم ماتزرات جواز سکونت در آن شهر را ارائه می‌دهد، آخر خواهرش گوسته، در زمان جنگ با یکی از اهالی دوسلدورف که در هتلی سرپیشخدمت بوده ازدواج کرده بوده است. این خواهر یک اتاق از آپارتمان دو اتاق و نیمی خود را در اختیار خواهرش گذاشته بوده زیرا شوهرش در اسارت روسها به سر می‌برده و در این آپارتمان جایی اشغال نمی‌کرده است.

محل این آپارتمان بسیار مناسب بوده است و ماریا می‌توانسته با همه ترامواهایی که از ایستگاه راه آهن بیلک^۱ به سوی ورستن^۲ و بن‌رات^۳ می‌رفته به آسودگی و بی‌آنکه نیازی به عوض کردن تراموای باشد به بیمارستان شهرداری برود.

آقای ماتزرات از اوت چهل و پنج تا ماه مه چهل و شش در این بیمارستان بستری بوده است. بیش از یک ساعت است که در عین حال از چند پرستار آنجا برایم تعریف می‌کند. این خانمها عبارتند از خواهر مونیکا^۴ و خواهر هلمترود^۵ و خواهر والبورگا^۶ و خواهر ابلزه^۷ و خواهر گرتروود^۸ و او یاوه‌گوییهای طویل و کسالت‌آور بیمارستانی آنها را به یاد می‌آورد. به هر چه به زندگی پرستاران مربوط می‌شود و حتی به جزئیات لباس کار آنها بیش از اندازه اهمیت می‌دهد ولی از غذای بیمارستان، که اگر درست یادم باشد در آن زمان بسیار بد بوده و از اتاقهای یخ‌کرده بیمارستان یک کلمه هم حرف نمی‌زند. فکر و ذکرش پرستارانند و ماجراهای آنها و محیط ملالت‌بار آنها. پرستاران در گوش هم نجوا می‌کرده و

1- Bilk 2- Wersten 3- Benrath 4- Monika 5- Helmutrud 6- Walburga

7- Ilse 8- Gertrud

محرمانه به هم اطلاع می‌داده‌اند که خواهر ایلزه به سرپرستار حرفه‌هایی زده و سرپرستار جرأت کرده و اتاق کارآموزان پرستاری را بلافاصله بعد از ساعت آزادی ظهر بازرسی کرده و معلوم می‌شود که سرقتی صورت گرفته و پرستاری اهل دورتموند^۱ که به گمان من خواهر گرتروود بوده به ناحق مورد بدگمانی قرار گرفته است. یا ماجرای پزشکان جوانی را با طول و تفصیل بسیار برایم نقل می‌کند که از پرستاران فقط کوپن سیگار می‌خواست‌اند یا مثلاً تحقیقاتی را که در اطراف یکی از دستیاران آزمایشگاه - نه پرستار - به عمل آمده بود قابل ذکر می‌شورد. ظاهراً این دستیار خود به تنهایی یا با همکاری یک کمک پزشکی سقط جنین کرده است. هیچ سر در نمی‌آورم که چطور بیمار من ذهن خود را با این مسائل بی‌اهمیت خسته می‌کند.

آقای ماتزرات از من خواسته که صورت ظاهرش را وصف کنم. این خواهش او را با کمال میل برمی‌آورم و به این بهانه قسمتی از داستانهای او را، که چون مربوط به پرستاران است با آب و تاب بسیار نقل کرده است ناگفته می‌گذارم.

قامت بیمار من یک متر و بیست و یک سانتیمتر است. حجمه‌اش که حتی برای شخصی که رشد اندامش طبیعی است بزرگ است میان شانه‌هایش فرو رفته و برگردنی بیش از اندازه کوتاه متکی است و قفسه سینه و پشتش به صورت قوزی برجسته از جلو و عقب پیش و پس رفته‌اند. چشمان آبی‌اش بسیار درخشانند و فرزی حرکاتش حکایت از زیرکی و بیداری جان او می‌کنند و گاهی با شور بسیار گشاد می‌شوند. موهای بلوطی میر و اندکی مجعدش پرپشت‌اند. دوست دارد بازوانش را که نسبت به باقی اندامهایش نیرومندند و نیز دستهای به قول خودش زیبایش را نشان دهد. انگشتان آقای ماتزرات، خاصه وقتی طبل می‌زند - و این کاری است که بیمارستان روزی سه تا چهار ساعت مجاز شمرده است - انگاری مستقل‌اند و به بدن دیگر و متناسب‌تری تعلق دارند. آقای ماتزرات از طریق صفحه‌هایش بسیار ثروتمند شده است. این صفحه‌ها هنوز هم مشتری دارند و برایش منبع درآمدند. روزهای ملاقات اشخاص سرشناسی به دیدنش می‌آیند.

حتی پیش از آنکه او را محاکمه کنند و به آسایشگاه تحویلش دهند او را به اسم می شناختم زیرا آقای اسکار ماتزرات هنرمند برجسته‌ایست. من شخصاً معتقدم که بیگناهیست و به همین دلیل اطمینان ندارم که در آسایشگاه ماندنی باشد، احتمال دارد که مرخص شود و باز مثل گذشته با موفقیت روی صحنه ظاهر شود. حالا باز باید قدش را اندازه بگیرم، گرچه همین پریروز این کار را کردم.

حالا من، که اسکار باشم، بی آنکه نوشته‌های مراقبم برونو را بخوانم و بدانم که گفته‌های مرا به چه صورت به شما منتقل کرده است باز قلم به دست می‌گیرم. برونو همین الان قد مرا با مترش اندازه گرفت. متر را از روی من برداشته، نتیجه اندازه گیریش را به صدای بلند گفت و از اتاق بیرون دوید. حتی پیکره‌ای را که ضمن حرف زدن من مشغول سر هم کردن آن بود روی زمین رها کرد. گمان می‌کنم رفته خانم دکتر هورنشتتر را صدا کند.

ولی پیش از آنکه خانم دکتر بیاید و نتیجه اندازه گیری برونو را تأیید کند و به آن رسمیت ببخشد من با شما حرف می‌زنم. طی سه روزی که داستان رشد من را برای مراقبم تعریف می‌کردم دو سانتیمتر بلندتر شده‌ام.

به این ترتیب قامت اسکار از امروز یک متر و بیست و سه سانتیمتر شده است. حالا می‌تواند داستان بعد از جنگ خود را ادامه دهد و بگوید که از وقتی به صورت جوانی گویا و به کندی نویسا و به روانی خوانا اگرچه نه چندان بلندبالا و خوش اندام، ولی از هر نظر دیگر تندرست از بیمارستان شهرداری دوسلدورف مرخص شدم تا بنا به فرض بیمارستان زندگی جدید و مثل همه مردم رشیدانه‌ام را آغاز کنم، چه‌ها بر سرم آمد.

کتاب سوم

سنگ فندک و سنگ قبر

گوسته تروچینسکی یکک نکه چریی خواب آلود بود، زن جوان خوش قلبی، که وقتی اسم عوض کرد و گوسته کوستر شد احتیاجی نداشت که زندگیش را هم عوض کند خاصه به آن سبب که شوهرش را جز طی دو هفته نامزدی، که بعد از آن به کشتی سوار و به جبهه اقیانوس منجمد شمالی اعزام شد و بعد از آن فقط طی چند روزی که از جبهه به مرخصی آمد و عاقبت رسماً با هم ازدواج کردند ندیده بود، آن هم بیشتر در پناهگاههای زیرزمینی. هرچند که بعد از تسلیم ارتش کورلاند^۱ خبری از جبهه نیامد و او از حال و محل شوهرش به درستی چیزی نمی‌دانست هر وقت که درباره کوستر از او سوالی می‌کردند با اطمینان با شست به سمت در آشپزخانه اشاره می‌کرد و می‌گفت: «خب، اون طرفاً اسیر ایواناس. وقتی برگرده نمی‌ذاره زندگی این جور بمونه!»

تغییراتی که قرار بود با مراجعت کوستر در آن آپارتمان، که در حومه ییلک^۲ بود صورت بگیرد و گوسته با این یقین وعده‌اش را می‌داد به کارهای ماریا و کورت مربوط می‌شد. وقتی من از بیمارستان مرخص شدم و ضمن وداع با پرستاران به آنها وعده دادم که گهگاه سری به آنها بزنم و سوار تراموای شدم و به ییلک نزد ماریا و خواهرش و پسرک کورت آمدم. آپارتمان آنها را در طبقه سوم عمارتی مستأجرنشین که از سقف تا طبقه چهارم سوخته و ویران بود مرکز دادوستد قاچاقی یا قلم که ماریا و پسرک که شش سال بیشتر نداشت و جز با سر انگشت نمی‌تواند حساب کند عاملان آن بودند.

ماریا که زن نجیبی بود و حتی در خرید و فروش قاچاق پا از قلمرو ماترراتش بیرون نمی گذاشت در زمینه قاچاق غسل قلابی کار می کرد. غسل به اصطلاح مصنوعی را از سطلهای بی برچسب در ظروف کوچک می ریخت و با نرازوی آشپزخانه می کشید و مرا، هنوز از راه نرسیده و با محیط تنگ جدید مانوس نشده مجبور کرد بنشینم و بر ظروف صد ویست گرمی برچسب بچسبانم و آنها را در کاغذ پیچم.

کورت کوچولو پشت یک صندوق گرد رختشویی پرزیل، انگاری پشت پیشخوان دکانش نشسته، پدر شفایافته و به خانه برگشته اش را نگاه می کرد ولی چشمان خاکستریش که آسمان ابری زمستانی را به یاد می آورد به چیزی پشت سر من دوخته شده بود، که لابد از ورای من دیده می شد و ظاهراً تماشایی هم بود. یک ورق کاغذ پیش رو داشت و ارقامی من درآوردی را روی آن زیر هم ردیف می کرد و بعد از کمتر از شش هفته مدرسه و حضور در کلاسهای یخزده پرهاگرد به صورت جوان فکور سختکوش و در راه پیشرفت بی شکیبی درآمده بود.

گوسته کوستر داشت قهوه می نوشید و یک فنجان هم پیش من نهاد و اسکار دید که قهوه درست و حسابیست. ضمن اینکه من با غسل قلابی مشغول بودم او با کنجکاو و دقت فوز مرا تماشا می کرد و دلش برای خواهرش می سوخت. برایش مشکل بود که سر جای خود بماند و به فوز من دست نکند زیرا چنانکه می دانید دست مالی فوز گوزپشتان بخت خانمها را باز می کند و لابد باعث می شد که کوستر زودتر سر خانه و زندگیش برگردد و انقلابی را که زنش وعده می داد راه اندازد. ولی خب، بر هوس بخت گشایی خود چیره شد و به جای فوز من فنجان قهوه اش را ناز کرد که البته در باز شدن بختش اثری نداشت و آهی کشید که من نظیرش را طی چند ماه بعد هر روز مکرر می شنیدم. آه می کشید و می گفت: خاطر تون جمع باشه. وقتی کوستر برگرده نمی ذاره وضع این جور بمونه. همه چیزو زیر و رو می کنه.

گوسته خرید و فروش قاچاق را محکوم می کرد ولی قهوه ای را که از همین معامله قاچاق غسل قلابی تهیه می شد با میل می نوشید. مشتری که می آمد او فوراً اتاق نشیمن را ترک می کرد و به آشپزخانه می رفت و آنجا به نشان اعتراض در به هم می کوفت و پا بر زمین می زد و جتجال راه می انداخت.

مشتری زیاد بود. ساعت نه، درست بعد از صبحانه صدای زنگ در بلند می‌شد: سه زنگ، کوتاه-بلند-کوتاه. شب که می‌شد نزدیک ساعت ده گوسته زنگ در را قطع می‌کرد و به اعتراض کورت کوچولو، که به علت مدرسه‌اش نمی‌توانست پیش از نصف روز به کار و کسبش پردازد اعتنا نمی‌کرد.

مشریان می‌آمدند و می‌پرسیدند عمل مصنوعی هست؟ و ماریا به نرمی سر تکان می‌داد و می‌پرسید: «صد گرمی یا دوست و پنجاه گرمی؟» اما بعضیها هم بودند که عمل نمی‌خواستند، سنگ فندک می‌خواستند. در این صورت کورت، که به تناوب یک هفته صبح و یک هفته عصر به مدرسه می‌رفت سر از کالهدش و ستونهای ارقامش برمی‌داشت و زیر پول‌اورش به دنبال کیسه پارچه‌ای کوچکی می‌گشت و صدای کودکانه ولی گستاخش در فضای اتاق می‌پیچید که سه تا یا چهار تا؟ از من می‌شنوید پنج تا ببرید. قیمتش مثل برق بالا می‌رود. همین فردا بیست و چهار مارک هم گیرتان نمی‌آید. آن هفته هجده مارک بود. امروز صبح مجبور بودم بیست مارک بدهم و اگر دو ساعت پیش که من نازه از مدرسه برگشته بودم آمده بودید می‌توانستم با شما بیست و یک مارک حساب کنم.»

کورت کوچولو در ناحیه‌ای به وسعت چهار در شش خیابان تنها فروشنده سنگ فندک بود. واسطه‌ای داشت که آن را منبع خود می‌نامید. اما هویت و نشانی این منبع را مثل راز سر به مهری حفظ می‌کرد. ولی شبها که می‌خواست بخوابد دعای شبش این بود: منبع خوبی گیر آورده‌ام.

من که پدرش بودم می‌خواستم از حق پدری استفاده کنم و به راز این منبع پی ببرم. اینست که وقتی بالحنی که حتی محرمانه نبود و بیشتر رنگ غرور داشت می‌گفت: «منبع خوبی پیدا کرده‌ام» می‌پرسیدم: بگو بینم سنگها را از کجا می‌آوری؟ معطل نکن زود بگوا

ولی هر بار که من به فکر رازیابی می‌افزادم ماریا به من می‌گفت: بچه را راحت بگذار اسکار. چه کارش داری؟ اولندش اینکه به تو هیچ مربوط نیست. دومندش اگر قرار باشه کسی از بچم استعطاق کنه اون منم نه تو. سومندش هم اینکه این جور مثل یک پدر سر بچه داد زن. تا چن ماه پیش دو کلمه نمی‌تونستی حرف بزنی. ولی چون من کوتاه نیامدم و همچنان با سر سختی در پی گشودن راز منبع بودم

با کف دست محکم روی یک سطل عسل قلابی کوفت و از خشم دیوانه، به من و گومته که گاهی در این زمینه با من همصدا می شد پرید: که اصلاً شما دو تا چه تونه. می خوان این چوب لای چرخ بچم بذارین. تازه از کار اونه که نون می خورین. دو تا دونه کوین کوفتی برا غذای مریضی بت می دن که اونم دو روزه خودت تموش می کنی. فقط خوب بلدی برا بچم آلا بالا سر بشی.

بیچاره حق داشت. خدا آن روزها برکتش را به اشتهای اسکار داده بود و اگر همین منبع کورت کوچولو نبود که بیش از عسل قلابی قاچاق پول به خانه می آورد اسکار هرگز نمی توانست بعد از آن غذاهای آبکی بیمارستان تجدید قوا کند. اینست که جناب پدر مجبور بود سر به زیر اندازد و خجالت زده سکوت کند و با پول توجیبی یا کمک خرج به قاعده‌ای که کورت با سخاوتی کودکانه به او می داد تا می تواند از آپارتمان حومه ییلک دور بماند تا از تلخی خجالت کمتر عذاب بکشد.

امروز مصلحان خیراندیش و عیبجویان اعجاز اقتصادی می گویند - و هر چه تنگی زندگی در آن روزها را بیشتر فراموش کرده باشند حرارتشان بیشتر است - : آن روزها، پیش از اصلاح ارز، زندگی هنوز به زحمتش می ارزید. مردم با شکم خالی جلو تئاتر صف می کشیدند و نوبت می گرفتند و همان جشنهایی که با دست خالی و عرق سیبزمینی برپا می شد. فوق العاده بود، عالمی داشت و با جشنهای امروز که اگر شوری دارد مال شامپانی و لیکور دوزاردن^۱ است قابل قیاس نبود.

این حرفها را کسانی می زنند که دریغ فرصتهای از دست رفته را می خورند. در حقیقت من هم می بایست با همین حسرت خواران همثاله شوم زیرا در آن سالها که منبع سنگ لندک کورت کوچولو چشمه جوشانی بود من هم مثل صدها نوآموز سالمند و تشنه نرنگ می شود گفت مفت و مجانی شروع به تحصیل علم کردم. در مدرسه شبانه اسم نوشتم و در کانون فرهنگی بریتانیا که بروکه^۲ نام داشت مهمان همیشگی بودم و با کاتولیکها و پروتستانها درباره بار دین عمومی بحث می کردم و

1- Dojardin

۲- Brücke، پنی بل.

با همه آنهایی که می‌گفتند: همین امروز گناهمان را به گردن بگیریم و با ابراز ندامت استخوان سبک کنیم تا فردا که کارها دوباره رونق گرفت بدهکار نباشیم، خود را گناهکار و مدیون احساس می‌کردم.

به هر حال معلومات حقیرم را که گرچه بسیار سطحی است وسعتی دارد که مدیون همین کلامهای شبانه اکابر هستم. آن روزها کتاب زیاد می‌خواندم. کتابهایی که پیش از شروع دوباره رشد سرم را گرم می‌کرد، و آن قدر بود که دنیا را نیمی راسپوین وار و نیمی گوته خصلت بیندارم و نیز اطلاعات حاصل از سالنامه نیروی دریایی کولر که شماره‌های سالهای صفر چهار تا شانزده آن را گرد آورده بودم، دیگر برایم کافی نبود. اگر پرسید چه می‌خواندی نمی‌دانم چه بگویم. ولی در استخراج کتاب دستم بود و ضمن انتظار در صف تئاتر نیز، که میان دختران جوان گیسو یافته سر در کتاب تنگ افتاده بودم چیز می‌خواندم. وقتی کورت کرچولو سنگ فندکش را می‌فروخت می‌خواندم و ضمن بسته‌بندی ظروف عمل فلایی هم دست از خواندن بر نمی‌داشتم. در ساعات خاموشی برق نیز میان دو شمع پیهی که از برکت منبع کورت نصیبان می‌شد کاری جز خواندن نداشتم.

با شرمندگی باید اعتراف کنم که آنچه در آن سالها خواندم در ذهنم ماندنی نشد و به عبارتی خواننده‌هایم دود شد و به هوارفت. جز کلماتی جسته و گریخته و جمالتی لت و پار از خلاصه‌هایی که بر سیبل تبلیغ پشت جلد کتابها چاپ می‌شد چیزی در ذهنم نمانده است. می‌پرسید از تئاتر چه نصیب شده است؟ اسامی چند هنریشه مثل هوپه^۱ یا پتر ایسر^۲ یا فلیکن شیلت^۳ که دره را غیر از همه تلفظ می‌کرد در دختران هنرستان هنرهای نمایشی که روی صحنه‌های کوچک آموزشی برنامه اجرا می‌کردند و فلیکن شیلت سرمشقشان بود و می‌کوشیدند تلفظ دره خود را پیوروند و مثل او کنند. گروندگنس^۴ به یادمانده که در نقش تاسو^۵ سراپا سیاه روی صحنه ظاهر می‌شد اما تاج برگ زیتون اقتضاری را که گوته در نمایشنامه خود بر سر تاسو گذاشته بر سر نمی‌گذاشت زیرا مدعی بود که برگهای سبز جعد کلاه گیش را می‌سوزاند. و نیز همین گروندگنس را با همان لباس سیاه به یاد

دارم که در نقش هملت ظاهر می‌شد و همچنین به یادم مانده است که فلیکن شیلت معتقد بود که هملت باید چاق باشد و جمجمه یوریک^۱ برایم جالب بود زیرا گروندگنس درباره آن حرفهای عجیبی می‌زد. نمایش Draussen vor der Tür^۲ را به یاد دارم که تماشاگران در سالن از سرما می‌لرزیدند و با این همه از شور بی‌قرار بودند و یادم هست که بکمان^۳ با آن سینک شکسته‌اش برای من صورت مجسم کوستر شوهر گوسته بود که قرار بود به خانه که برگشت دست به پاک‌سازی بزند و «منبع» سنگ فندک پسر من کورت را که تا آن روز چشمه جوشانی بود کور کند.

امروز که این همه را پشت سر گذاشته‌ام می‌دانم که این سرمستی بعد از جنگ در حقیقت جز مستی نبود و خمار در پی داشت و این خمار گربه‌وار^۴ مدام می‌میو می‌کند و کارهایی را که دیروز خوب یا بد صورت گرفته است و هر چه بود تازه و جاندار بود گفته می‌شمارد و جزو تاریخ به حساب می‌آورد. امروز من درسهای گرتشن شفلر را میان دست‌بافته‌ها و عکسهای یادبود صفرهایش با باشگاه «نیرو از راه نشاط» می‌ستایم: مطالعه راسپوتین با اساک و گوته با رعایت اعتدال، تاریخ شهر دانتزیگ اثر کایزر به صورت سؤال و جواب، شرح اسلحه‌کشی مسافری سالها پیش مفروق، سرعت اژدرافکنهای گوناگون ژاپنی که در نبرد دریایی تسوشیما^۵ شرکت داشتند بر حسب گره دریایی و ماجراهای بلنزار و نارسس و توتیلا و تیا از روی کتاب «نبرد رم» اثر فلیکس دان.

از همان بهار چهل و هفت مدرسه اکابر و کانون فرهنگی بریتانیا و سخنرانیهای عالیجناب نی‌مولر^۶ همه را کنار گذاشتم و از رفتن به تئاتر و تماشای بازی گروندگنس، که همچنان در نقش هملت روی صحنه می‌آمد چشم پوشیدم. هنوز از زمانی که من سرگور ماتزرات تصمیم گرفتم بزرگ شوم دو سال

1- Yorick

۲- بیرون جلور.

3- Beckmann

۴- Kater، در آلمانی هم گربه است و هم خمار.

5- Tombina 6- Nierhoff

نمی‌گذشت که زندگی آدم بزرگها تازگی خود را برایم از دست داده بود. با اشتیاق درین ابعاد و تناسبات قامت سه‌سالگی خود را می‌خوردم. با شوقی پایدار می‌خواستم دوباره به قامت نود و چهار سانتیمتری سابقم بازگردم و از دوستم بپرا و معشوقه نازنینم رزویتا کوتاهتر باشم. دل اسکار برای طلبش تنگ شده بود. پای پیاده راهی دراز را تا بیمارستان شهرداری می‌پیمود. از آنجا که در همه حال می‌بایست ماهی یک بار نزد پروفیسور ایردل^۱ که بیماری او را جالب تشخیص داده بود بروم از فرصت سود می‌جست و به پرستارهایی که با او آشنا شده بودند سری می‌زد و گرچه پرستاران فرصتی نداشتند که به او پردازند او در جوار این لباسهای سفید شتابانی که بشیر بهبود یا پیک مرگ بودند احساس خوشی و حتی می‌شود گفت سعادت می‌کرد.

این پرستاران مرا دوست داشتند. با قوز من شوخیهای کودکانه ولی نه شیطنت‌آمیز می‌کردند. خوراکی خوشمزه‌ای پیشم می‌نهادند و از ماجراهای مفصل و رخوت‌آور بیمارستانیشان برایم درد دل می‌گفتند. من به حرفهایشان گوش می‌دادم و راه پیش پاشان می‌نهادم و حتی گاهی در اختلافات کوچکشان پایمردی می‌کردم زیرا سرپرستار با من مهربان بود. اسکار برای بیست می دختر پنهان زیر لباس سفید پرستاری تنها مردی بود که به چشمی خاص خواستنی بود. برونو معتقد است که دستهای اسکار زیبا و گویاست و موهایش نرم و اندکی مجعد است و چشمان برونسکی اثرش آبی و همچنان گیراست. دور نیست که قوزم و قفسه سینه‌ام که درست زیر چانه‌ام شروع می‌شود و بسیار باریک و برجسته است با زیبایی دست و چشم و موهایم تضادی جالب داشته باشد و برگیرایی اینها بیفزاید. با این همه بارها پیش آمده است که پرستارانی که من در اتاق کشیکشان نشسته بودم دستهای مرا در دست می‌گرفتند و با انگشتانم بازی و موهایم را نوازش می‌کردند و چون از اتاق بیرون می‌رفتند به هم می‌گفتند: وقتی آدم چشمهایش را می‌بیند باقی چیزهایش را فراموش می‌کند.

به این ترتیب بر قوزم چیرگی داشتم و اگر طلبم همچنان در اختیارم بود و به

تواناییهای در گذشته آزموده‌ام در نواختن آن هنوز اطمینان می‌داشتم حتی در بیمارستان دلهایی را اسیر خود می‌ساختم. اما از آنجا که از واکنشهای احتمالی تن خود اطمینانی نداشتم بعد از دلجوییها و بازیهای مقدماتی مهر از برداشتن قدم اصلی ظفره می‌رفتم و با شرمساری و تردید بیمارستان را ترک می‌کردم و در فضای آزاد فراخی می‌جستم و در باغ بیمارستان هوا می‌خوردم یا در امتداد حصار سیمینی که به صورت توری منظم و تنگ‌چشمه اراضی بیمارستان را دور می‌زد و درس خونسردی و بی‌اعتنایی به من می‌داد سوت‌زنان دور می‌شدم. ترامواهایی را که به جانب ورستن^۱ و بن‌رات^۲ می‌رفتند تماشا می‌کردم و در گردشگاهی که کنار راه دوچرخه‌سواران بود قدم می‌زدم و احساس ملالی بی‌دغدغه در دل داشتم و به تلاش مضحک طبیعت که می‌کوشید ادای بهار درآورد و مطابق برنامهٔ همه‌سالی جوانه‌ها را به سرعت و بی‌لطف طبیعی گفتمی قورباغه‌های ترقه‌ای بر پوست شاخه‌ها می‌ترکاند پوزخند می‌زدم.

در آن سوی راه نقاش روزهای یکشنبه هر روز رنگ سبز بیشتری از تیوش بیرون می‌فشرد و بر دار و درخت گورستان ورستن می‌گذاشت و پیرهن بهاری بر آنها می‌پوشاند. گورستانها همیشه بر من جاذبه اعمال کرده‌اند. شسته و رفته و صادقند. در آنها منطقی مردانه سرزنده می‌بینم. آدم در گورستان جسور می‌شود و جرأت گرفتن تصمیم پیدا می‌کند. در گورستان است که خط پیرامون زندگی — منظوم البته حاشیهٔ قبرها نیست — آشکار می‌شود و به بیان دیگر زندگی معنا می‌یابد.

ضلع شمالی گورستان کوچه‌ای بود به نام بیت‌وگک^۳. هفت مؤسسهٔ سنگتراشی در این کوچه با هم رقابت می‌کردند. در آن میان مؤسساتی مثل س. شوگک^۴ یا یولیوس ویل^۵ از دیگران مهمتر بودند. اما کارگاههای کوچکتر و کم‌اعتبارتری هم بودند مثل ر. هایدنرایش^۶ یا ی. بواکون و مولر^۷ و پ. کورنف^۸. انبوه دره‌می اتار و کارگاه، با تابلوهای بزرگی آویخته از بامهای آنها، تازه رنگ شده یا کهنه و به‌زحمت خوانا و روی تابلوها، زیر نام مؤسسه توضیحاتی نوشته شده بود مثل:

1- Wenzen 2- Benrath 3- Bitweg 4- S. Schnoog 5- Julius Wöbel

6- R. Heidenreich 7- J. Bois Kühn und Müller 8- P. Korneff

سنگ قبر، پیکره‌های یادبود و حاشیه کاری قبر. سنگ طبیعی یا مصنوعی، گورآرایی هنری. روی تابلو کارگاه کورنف هجی‌کنان این کلمات را خواندم: پ کورنف، سنگتراش و پیکره‌ساز قبر آرا.

میان کارگاه و حصاری از تور سیمی که دور سنگتراشی کشیده شده بود تندیه‌های گورآرا، به طوری که نمایان باشد روی سنگهای گورپوش ساده یا مضاعف برای گورهای تک‌نفری تا چهارنفری یا به اصطلاح گورهای خانوادگی، چیده شده بود. پشت حصار قطعات چهارگوش سنگ موزائیک صدفی آب‌سبب برای کیسه‌های کم‌مایه یا قطعه‌های صیقلی دیوریت با نقش شاخه نخل غیرصیقلی روی آنها، سنگ گورکودکان از مرمر سیلزی^۱ به ارتفاع هشتاد سانتیمتر با سطحی صیقلی و به آسمانی ابرپوش مانده که ریشه‌ای از فرورفتگیهای بیضوی همچون دانه‌های نیبج آن رادور زده بود و در ثلث بالای آن آزینی اغلب به صورت گلی گردن‌شکسته فرو تراشیده شده بود و نقش لوزی تور سیمی حصار در هوای آفتابی بر اینها همه سایه می‌انداخت. از اینها گذشته یک ردیف سنگ هادی سرخ‌رنگ به طول یک متر بود که از دیوار بانکها و فروشگاههای بزرگی زیر بمباران ویران شده جمع آوری شده بود و اینجا رستاخیز خود را جشن می‌گرفتند، البته اگر این مفهوم زینده سنگ قبر باشد. در وسط این نمایشگاه و از همه زیباتر، سنگ قبری بود در میان باقی به زیبایی و کمال شاخص، مرکب از سه جزء، دو قطعه قائم جانبی و دیواره‌ای وسیع میان آنها و آرامته به نقوشی تراشیده و این مجموعه همه از مرمر تیرولی به رنگی میان آسمانی و سفید ساخته شده بود. روی سنگ دیواره پیکره‌ای که در اصطلاح سنگتراشان به جسد معروف است به والایی از خاک برخاسته بود که بر سر به سمت چپ خم شده‌اش تاج خاری بود و بر دستهای گشوده‌اش دو میخ و بر پاهای بر هم نهاده‌اش میخ سومی کوبیده شده بود و زانویش اندکی به سمت چپ مایل. ریشی بر عارض نداشت و از زخم سینه‌اش خون می‌چکید، گمان می‌کنم پنج قطره.

گرچه در این کوچه سنگهای گور مزین به جسد سر به سمت چپ آویخته

فراوان بود - پیش از شروع مرگ و میر بهاری اغلب پیش از ده جسد در این کوچه دست می‌گشودند و برای رفتن به آسمان خیز برمی‌داشتند - این مسیح کارگاه کورنرف پیش از دیگران بر من اثر می‌گذاشت زیرا... خوب برای اینکه مرا به یاد آن پیکره و رزشکار روی محراب اصلی کلیسای قلب مسیح می‌انداخت که عضلاتش را متقبض کرده و سینه فراخش را پیش داده بود. ساعتها جلو این حصار به تماشا می‌ماندم. تکه چوبی به رسم دخیل به این تور تنگ چشمه می‌بستم و آسمان و ریسمان خیال می‌پرداختم و جلو جولان آرزوهای خود را باز می‌گذاشتم. مدتی دراز از کورنرف اثری نبود. از یکی از پنجره‌های کارگاه یک لوله بخاری خود را بعد از چند بار زانو زدن به بام تخت کارگاه رسانده و از آن سر برآورده بود. از رنگ زرد دودی که به زحمت بالا می‌رفت پیدا بود که در بخاری زغالی نامرغوب به کندی می‌سوزد. باد بر سر دود می‌کوبید و آن را بر بامپوش فیراندود کارگاه پخش می‌کرد و به پنجره‌ها و ناودان می‌مالاند و میان سنگهای نتراشیده و الواح مرمرین ترد و ترک‌خورده لان^۱ که بیرون اتبار شده بود تحلیل می‌برد. جلو دروازه کشویی کارگاه وانت سه چرخه‌ای زیر روپوشی برزتی در انتظار بود انگاری خود را هنگام حمله‌ای هوایی پنهان کرده باشد. صداهای درون کارگاه، صدای ضربات چوب بر آهن و آهن بر سنگ، حکایت از آن می‌کرد که استاد سنگتراش به کار مشغول است.

ماه مه که شد چادر برزتی از روی وانت کنار رفت و دروازه کشویی کارگاه گشوده ماند. قطعات سنگ را می‌دیدم، که به صورت لایه‌های خاکستری بر هم انباشته‌ای روی دستگاه سنگبر قرار گرفته بود و چوب‌بست جراتقال را، که دستگاه صیقل از آن، چنانکه از داری آویخته بود و طبقه‌بندی پای دیوارها پر از قالبهای گچی بود. عاقبت چشمم به جمال خود کورنرف هم روشن شد. پشتش اندکی خمیده بود و زانوهایش هنگام راه رفتن راست نمی‌شد و گردش انگاری خشک شده و پیش آمده و جلوتر از خودش می‌رفت. دو نوار زخم‌بندی هم که زمانی گلی‌رنگ و حالا از چربی و کثافت سیاه بود پشت گردش چلیپا شده بود.

شنکش به دست پیش می‌آمد و چون بهار آمده بود زمین میان سنگهای به نمایش گذاشته شده را با دقت پاک می‌کرد. رد پایش روی شن بر جا می‌ماند و گهگاه برگری را نیز که از سال پیش به سنگی چسبیده بود با دست برمی‌داشت. به پای حصار رسیده بود و شنکش با احتیاط میان سنگهای چهارگوش موزائیک صدفی و صفحات دیوریت حرکت می‌کرد. ناگهان صدایش بلند شد و من که انتظارش را نداشتم بکه خوردم. گفت: چی شده جوون؟ از خونه بیرون رفتن کردن یا چی؟

من به چابلوسی گفتم: از سنگها تان خیلی خوشم آمد. از تماشا شان سیر نمی‌شوم. — این حرفو بناس بلند زد. اومد نیومد داره. به مرتبه دیدی یکی گذوشتن روت. تازه آن وقت به گردن خشک شده خود زحمتی داد و نگاه چپی به من... البته نه به خودم، به قوزم انداخت و گفت: چی به سرت اومده جوون؟ تو با این صندوق روی گردهات چه جور می‌تونی بخوابی؟

گذاشتم که خوب ریشخندش را بکند و بعد برایش توضیح دادم که قوز الزاماً اسباب زحمت صاحب قوز نیست و من می‌شود گفتم بر قوزم پیروز شده‌ام و حتی بعضی زنها و دخترها هستند که مردهای قوزی را دوست دارند و با قوز حرفشان کنار می‌آیند و خلاصه اینکه از قوز کیف می‌کنند.

کورنف چانه‌اش را روی دسته شنکش تکیه داد و به فکر فرو رفت و بعد گفت: شایدم این جور باشه، منم به چیزایی تو همین مایه‌ها شنیدم.

آن وقت تعریف کرد که در جوانی در آیفیل^۱ در یک معدن بازالت کار می‌کرده و با زن چوبین پایی آشنا بوده است — گمان می‌کنم گفت پای چوبی بود — و این پا قلابی داشته که با آن به جای پای بریده‌بند، پا از آن باز می‌شده است. استاد سنگتراش این پای چوبی زنک را با قوز من شبیه می‌شمرد گرچه «صندوق» من باز کردنی و زمین گذاشتنی نبود. خلاصه خاطرات جوانی خود را با تفصیل و دامتهای فراخ باز می‌پیمود و من با حوصله گوش می‌دادم و منتظر می‌ماندم تا حرفهایش تمام شود و پای آن دلدار خود را که باز کرده بود دوباره سر جایش بند کند. آن وقت از او خواهش کردم که اجازه دهد کارگاهش را تماشا کنم.

کورنف دروازه حلبی را که وسط حصار توری بود گشود و با شنکش به در کشویی کارگاه اشاره کنان مرا به آن سردهوت کرد و من راه افتادم و ریگهای راه زیر پایم قرچ قرچ به صدا درآمدند تا وقتی که بوی تند ناوگند آهک و گوگرد مرا در خود گرفت.

تخماقهای چوبین سنگین گلابی شکل که سرشان پهن بود و زخمهای یک شکل الیافشان از ضربه‌های همیشه یکسانی که به آنها خورده بود حکایت می‌کرد روی الواح سنگی ناهمواری که چهار ضلعشان به تقریب از کار درآمده بود فرار داشتند. قلمهای درشتکار و قلمهای سرگرد، تیشه‌های آج‌لب که تازه تیز شده بود و نوکشان هنوز از آبدادگی کبود بود، قلمهای دراز فولادی که فنروار خم می‌شد و قلمهای دسته‌دار مرمر تراش و تیشه‌های کوتاه پهن لبه روی دستگاه ولو بودند و مثنی گیل صیقل روی خرک چوبی چهارلبه‌ای خشک می‌شد و روی تیرهای گرد مقطعی که به تکان کوچکی می‌غلتیدند، یک لوح سنگ تراورتن که برای قبری دونفری آماده می‌شد صاف و مات، چرب و زرد و مثل پنیر سوراخ سوراخ روی لبه باریکش واداشته شده بود.

کورنف ابزارهایش را یک‌یک بلند می‌کرد و درباره آنها به او توضیح می‌داد: «این یه پتک آج‌داره، این یه قلم قاشقیه. این یکی شیارکنه...» یک چوب دراز به پهنای یک کف دست و طول سه قدم برداشت و یک چشمش را بست و در طول لبه آن نگرست تا راستی آن را بیازماید و گفت: اینم خط کشه. شاگردای تنبلو باش زرتنگ می‌کنم.

پرسیدم: «شاگرد هم دارید؟» و این فقط برای این نبود که از راه نزاکت سوالی کرده باشم، بلکه منظوری داشتم.

کورنف زبان به ناله گشود که «کار زیاده. تا دلت بخواد. پنج تا شاگردم کمه. اما شاگرد کجا پیدا می‌شه؟ این روزا همه می‌رن قاچاقچی می‌شن. تنبلای قرتی!» مرد سنگتراش هم مثل من از این داد و ستدهای میاه دل خوشی نداشت. این کارها راه آینده امیدبخش جوانان را می‌بندد و مانع می‌شود که حرفه شرافتمندانه‌ای بیاموزند. ضمن اینکه کورنف چند سنگ سنباده زیر و نرم و اثرشان را روی یک

تکه سنگی که از معادن زولتهف^۱ آمده بود به من نشان می‌داد من فکر تازه‌ای را در ذهنم زیور و می‌کردم. می‌گفت: «سنگ منباده شکلاتی زیر برای آماده کردن زیر کاره، منباده تریپولی برای فرمکاریه که زیر کار صاف ولی ماتو مثل آینه صاف و براق می‌کنه. فکر من هم که ابتدا مبهم بود به تدریج روشن می‌شد. کورنف نمونه‌های خط را پیشم می‌نهاد و خط برجسته یا فروکنده را برایم توضیح می‌داد. صحبت از زرننگاری می‌کرد و می‌گفت که طلاپوش کردن نوشته‌ها ابدأ آن طوری که خیال می‌کنند گران نیست. با یک تالر پدر و مادر دار می‌توان یک اسب را با سوارش طلا گرفت. این حرف سنگتراش فوراً پیکره یادبود امپراتور ویلهلم را پیش چشم من آورد که در بازار یونجه‌فروشهای دانترینگ سوار بر اسب رو به جانب گوده‌های شن برداری داشت. ولی خوب، طلاپوش کردن آن حالا دیگر وظیفه مسؤلان نگهداری مجسمه‌های یادبود لهستانی بود و کاری با من نداشت ولی با وجود سوار و اسب و طلا و این جور چیزها که به ذهنم وارد شده بود دست از فکر کوچک خودم که داشت از طلا هم قیمتی‌تر می‌شد برنداشتم و آن را در سر می‌پختم و وقتی که کورنف داشت طرز کار ماشین نقطه‌تراش را که بر سه پایه استوار بود برایم توضیح می‌داد و با انگشت به مدلهای گچین مسیح مصلوب که روی به راست و چپ داشتند می‌زد آن را به این صورت در ذهن آماده کرده بودم: «پس اگر شاگردی پیدا شود قبول می‌کنید؟» ولی گفتم: «پس یعنی دنبال شاگرد می‌گردید؟» کورنف دستی بر نوارهای زخمبندی روی کورک گردنش مالید. ادامه داد: «منظورم اینست که مثلاً حاضرید مرا به شاگردی قبول کنید؟» سؤال را بد مطرح کرده بودم و به این شکل اصلاحش کردم: «البته خیال نکنید زور این کار را ندارم. فقط پاهایم کمی ضعیف است. زور بازویم کمتر از دیگران نیست.» و از توانایی تصمیم‌گیری خودم به شور آمده خواستم راه شروع کرده را تا به آخر بروم و بازوی چپم را لغت کردم و عضله آن را که گرچه کوچک، ولی مثل گوشت گاو سفت بود پیش بردم تا دست بزند و سفتی آن را بیازماید و چون او جرأت نکرد به آن دست بزند سنگ‌شکن را از میان

خرده‌صدفها برداشتم و روی عضله بازویم که به‌درستی یک توپ تنیس بود گذاشتم و آن را با انقباض عضله‌ام بالا و پایین انداختم و به این کار ادامه دادم تا وقتی که کورنر ماشین سنگ‌سایش را به کار انداخت و صفحه سنباده کاربوراوندیم را روی یک تخته سنگ تراورتن، که قرار بود روی یک قبر دونفری را پوشاند به چرخش آورد و بی آنکه چشم از کارش بردارد داد زد تا صدایش از ورای جنجال ماشین به گوش من برسد: «خوب فکراتو بکن. بچه‌جون. کار اینجا شوخی نیست. مردای قلیچمالو از پا میندازه. خوب که فکراتو کردی آگه خواستی می‌تونی بیای شاگرد بشی.»

من حرف سنگتراش را به گوش گرفتم. یک هفته فکر تازه‌ام را در سرم زیرورو کردم. روزها سنگهای فندک کورت را با سنگهای گور کوچک پیت‌وگ کنار هم می‌گذاشتم و به ملامت‌های ماریا فکر می‌کردم که می‌گفت: «اسکار، تو اینجا لنگر انداختی و از جیب ما می‌خوری. تو هم یک کاری دست بگیر. چای هست و کاکائو و شیر خشک. یکی را انتخاب کن.» ولی من هیچ یک از این رشته‌های فعالیت اقتصادی را نمی‌پسندیدم. گوشم را به گفته‌گوسته که شوهر غایبش را سرمشق درستکاری می‌شمرد و خودداری مرا از ورود به بازار قاچاق می‌سنود گشوده می‌داشتم ولی تاب رفتار پسر کورت را هم نداشتم که مدام ارقامی از خود درمی‌آورد و ستون ستون زیر هم ردیف می‌کرد و مرا همان‌طور نادیده می‌گرفت که من سالها ماتررات را نادیده گرفته بودم.

ناهار می‌خوردیم. گوسته زنگ در را قطع کرده بود تا مشتریان مزاحم نشوند و ما را ضمن خوردن خاکینه و چربی خوگ دودیمان ببینند. ماریا گفت: «می‌بینی اسکار، آگه ما مثل تو دست رو دست می‌داشتیم و بیکار می‌نشستیم این غذا تو سفره‌مون نبود.» و کورت آه می‌کشید زیرا مظنه سنگ فندک پایین آمده و به هجده مارک رسیده بود. گوسته سرش را به زیر انداخته زیاد می‌خورد و کم حرف می‌زد. من هم از او پیروی می‌کردم زیرا غذایی که در پیش داشتم خوشمزه بود ولی با وجود خوشمزگی، شاید به علت گرد تخم‌مرغ خشکی که در آن بود احساس تلخکامی داشتم و چون در چربی خوگ آن غضروفی زیر دندانم آمد احتیاج به شیرینکامی را تا بنا گوشم احساس کردم. برخلاف حکم خوردن خواهان

دلخوشی بودم. تمام شک آوری طبیعیم در برابر میلم به آسودگی وزنی نداشت. آرزومند سعادت بی منازع بودم. به دنبال بخت از سر میز برخاستم و ضمن اینکه دیگران هنوز سرگرم خوردن بودند و از آن خاکینه گرد تخم مرغ لذت می بردند به سوی اشکاف رفتم. انگاری شیرینکامی آنجا حی و حاضر در انتظارم بود. در طبقه خودم جستم و پیدایش کردم. البته نه شیرینکامی راه، بلکه پشت آلبوم عکس، زیر کتاب راسپوتین و گوتهام دو جعبه گردگندزدایی آلائی فاین گلد را پیدا کردم و از یکی از آنها، البته نه شیرینکامی، بلکه گردنبند یاقوت مادر جانم را که در این مدت خوب گندزدایی شده بود بیرون کشیدم، همان سینه ریزی راه، که یان برونسکی سالها پیش، شیئی زمستانی که بوی برف جهان را گرفته بود از ویرینی دزدیده بود که لحظه ای پیش از آن اسکار، که روزگارش هنوز این جور سیاه نشده بود و صدایش هنوز الماس وار شیشه شکاف بود سوراخ گردی در آن بریده بود. باری سینه ریز یاقوت را برداشتم و در جیب گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. این جواهر پله اول... بگذریم. سوار شدم و به ایستگاه مرکزی راه آهن رفتم زیرا... با خود می گفتم اگر موفق شوم... آن وقت مدتی بر سر قیمت آن چک و چانه زدم زیرا برایم واضح بود که... ولی مرد دست بریده و آن یکی ساکونی که دیگران ارزیابش می نامیدند فقط قیمت جنس را می دانستند و خبر نداشتند که وقتی در برابر گردنبند مادر جانم یک کیف چرمی و پانزده کارتن سیگار آمریکایی لاکی سترایک دادند چقدر مرا در انتظار کامجویی بی صبر کرده بودند. بعد از ظهر به بیلک نزد خانواده ام برگشتم. پانزده کارتن سیگار آمریکایی را که خود ثروتی بود - در هر کارتن بیست بسته سیگار - پیشان گذاشتم، چنانکه دهانشان به دیدن این معجزه باز ماند. آن کوه توتون زرین بسته بندی شده را به سمتشان پیش سراندم و گفتم: «بگیرید و از این به بعد راحتم بگذارید. این همه سیگار باید کافی باشد که دست از سرم بردارید. علاوه بر این روزی یک قابلمه غذا می خواهم که خیال دارم هر روز در این کیف چرمی بگذارم و سرکارم ببرم.» بی آنکه به خشم آمده باشم یا ناله و شکایتی بکنم گفتم: شما را به خیر سنگ فندی و غسل قلایتان و مرا به سلامت. هنر من از نوع دیگریست. سعادت من روی سنگ قبر ثبت شده، یا به زبان حرفه ام، روی سنگ حک شده است.

کورنف مرا با حقوق ماهی صد مارک به کارآموزی گرفت. البته صد مارک رایش هیچ ارزشی نداشت ولی برای تحصیل همین هیچ هم رنج بسیار می‌بردم. یک هفته نگذشته معلوم شد که زور بازویم که به آن می‌نازیدم برای کارهای سنگین سنگ تراشی کافی نیست. می‌بایست یک قطعه بزرگ سنگ گرانیت بلژیکی را که تازه از معدن رسیده بود برای یک قبر چهارنفری شکل دهم و چهارگوش کنم و بعد از یک ساعت کار به قدری خسته شده بودم که دیگر نمی‌توانستم قلم و چکش را درست در دست نگه دارم. کار درشت هموارسازی را هم ناچار برای کورنف گذاشتم و خود که نرمدستی و دقت نظر نشان داده بودم صافکاری با تیشه آجدار و گونیا کردن گوشه‌ها و رسم خطوط چهار ضلع سنگ و صاف کردن کناره‌ها را پیش گرفتم. یک کنده چهارپهلوی قائم نهاده و تخته‌ای آلمانی بر سر آن قرار داده چهارپایه‌ام بود. روی آن می‌نشتم و قلم را به دست راست و بی‌اعتنا به اصرار کورنف که می‌خواست طبیعتم را اصلاح کند و از من راست دست بسازد، تخم‌اق یا پتک کوتاه‌دسته یا کوبنده‌های دیگر یا تیشه صددندانه را به دست چپ می‌گرفتم و از هر یک صدای خاص خودش را بیرون‌کشان سنگ را با تیزی آنها می‌گزیدم و ریزه‌ریزه صاف می‌کردم و از همین کار شیرینکام بودم. البته این کار جای طبلم را نمی‌گرفت، ولی بدلی برای شیرینکامی بود. آخر شیرینکامی هم اصل و بدل دارد و چه بسا که فقط به صورت بدل ممکن باشد. به صورت بدلی که قابل ذخیره است. انبار شیرینکامی. شیرینکامی مرمرین، ماسه‌سنگی، ماسه‌سنگ ایلی، ماسه‌سنگ ماینی^۱ شعاینی، آنهایی، شیرینکامی کیرشامری^۲، شیرینکامی گرتس‌هایمیری^۳، شیرینکامی سخت، شیرینکامی کارادا^۴، شیرینکامی ایرفام و ترد، شیرینکامی بارفتنی، شیرینکامی فولادین گرم‌دار که دیوریت را می‌تراشید. دولومیت^۵ یا شیرینکامی سبز، شیرینکامی نرم، شیرینکامی که مثل آتشفشان از سنگ بیرون فشانده می‌شد و به صورت غبار سنگ فرو می‌نشست و زیر دندانهای من صدا می‌کرد.

اما در کندن حروف در سنگ از همه کار موفق‌تر بودم. در این کار حتی

کورنف به پای من نمی‌رسید. و به این ترتیب کار سنگتراشی تزئینی را به عهده گرفتیم. اسکار سنگهای گور را با همه‌جور نقش و نگار، مثل نقش برگ پای خرس^۱ و گل گردن شکسته برای سنگ قبر کودکان و شاخه نخل و نمادهای مسیحی مثل PX^۲ و INRI^۳، شیارها و فرورفتگیهای گرد یا تخم مرغی و پنج تراشی ساده و مضاعف... می‌آراست و آنها را به قیمت‌های گوناگون شیرینکام می‌ساخت. هشت ساعت یک‌بند صفحه همچون آینه صاف دیوریتی را با نفس خود تارکنان عباراتی نظیر: وزیر این سنگ تن شوهر عزیزم - و سطر بعدی: پدر، برادر، و دایی مهربان ما - و سطر بعدی: یوزف اسر^۴ - و سطر بعدی: متولد سوم آوریل ۱۸۸۵ و متوفی به ۲۲ ژوئن ۱۹۳۶ - و سطر بعدی: خوابیده و روحش در بهشت نزد خداست - و سطر بعدی: مرگ دروازه زندگیست، را روی آن می‌کندم و بعد کف خود را دوباره می‌خواندم و در دل احساس شیرینکامی بدلی، یعنی به‌راستی خوشایند می‌کردم و نسبت به یوزف اسر، که در سن شصت و یک سالگی غزل خداحافظی را خواند و نیز نسبت به غبار سنگ سبزرنگی که از پیش قلم من از دیوریت برمی‌خاست سپاسگزار بودم و حرف O را که در سطور نقش شده روی سنگ پنج بار پیش آمده بود با دقت و توجهی خاص حک می‌کردم زیرا اسکار به این حرف که نام خودش با آن شروع می‌شود ارادت خاص دارد و در این حرف نظم و جاودانگی احساس می‌کند به طوری که ناخواسته آن را درشت‌تر از حروف دیگر می‌تراشید.

اواخر ماه مه بود که کارآموزی من در کارگاه سنگتراشی آغاز شد و اوایل اکبر بود که استاد کورنف دو کورک تازه درآورد و ما می‌بایست سنگ تراورتنی را که تراشیده و آراسته بودیم برای آقای هرمان وب‌کنشت^۵ و همسرش الزه^۶ وب‌کنشت که پیش از ازدواج فریتاگ^۷ نام داشته بود در قبرستان جنوبی نصب کنیم. تا آن روز استاد سنگتراش که هنوز به زور بازوی من اعتقادی نداشت حاضر نمی‌شد مرا برای این‌جور کارها به گورستان ببرد. برای این‌گونه خدمات از یکی از

۱- گیاهبست. ۲- مخفف PX یعنی صلح.

۳- مخفف: یعنی نامبری شاه یهوده که بالای مرسیح مصلوب می‌نویسند.

4- Joseph Baer 5- Hermanna Webknecht 6- Elso 7- Preing //

کارگران مؤسسه یولیوس وبل کمک می‌گرفت که لال بود ولی غیر از این هیچ عیبی نداشت و کار خود را بلد بود. در عوض هر بار که وبل با وجود هشت کارگرش به کسی احتیاج داشت کورنرف قدم پیش می‌گذاشت. من همیشه به او پیشنهاد می‌کردم که همراهش بروم و در گورستان به او کمک کنم ولی فایده‌ای نداشت. گورستان همیشه بر من جاذبه نیرومندی اعمال کرده است گرچه در آن زمان لازم نبود تصمیمی گرفته شود. خورشبختانه در اوایل اکتبر وبل کار زیاد داشت و تا فصل یخبندان نمی‌توانست کارگری به ما هاریه بدهد. کورنرف چاره‌ای نداشت جز اینکه مرا با خود ببرد.

دونفری سر دیواره تراورتن را پشت وانت سه‌چرخه تکیه دادیم و آن را روی استوانه‌های چوبین غلطان روی محل بار وانت پیش رانیدیم و سنگهای قائم روی گور را هم کنارش گذاشتیم و لبه‌های آنها را روی کیسه‌های کاغذی خالی تکیه دادیم تا ضایع نشوند و دست آخر ابزار و آلات و ماسه و سیمان و ریگ و استوانه‌ها و صندوقهایی را که برای پیاده کردن سنگها لازم بود بار کردیم. من دیواره پشت بارکش را بالا چرخاندم و قفلش کردم. کورنرف پشت فرمان نشست و موتور وانت را روشن کرد. آن وقت سرش را با کورکهای پشت گردنش از پنجره بیرون آورد و گفت: خوب، جوون، راه یفت. ناهارتو وردار و سوار شو.

بیمارستان شهرداری را به آهستگی دور زدیم. جلو در اصلی بیمارستان از پرستار یکپارچه سفید بود. خواهر گرتروود^۱ را هم که با من آشنا بود میان آنها دیدم. دستی برایش تکان دادم و او هم در جواب دستی تکان داد. با خود گفتم: وبخت است که بار دیگر لبخند می‌زند، یا شاید هم همان لبخند اولی است که ادامه دارد. خوب بود دعوتش کنم. گرچه دیگر دیر شد. دیگر پیدا نیست. به طرف شط راین پیچیده بودیم و رو به کاپس هام^۲ می‌رفتیم. ... بله باید به جایی دعوتش کنم. مثلاً به سینما، یا پیرمش تاتر، گروندگنس را تماشا کند. آه، این هم عمارت آجری زردرنگ، که دست تکان می‌دهد. بله باید دعوتش کنم. ولی مجبور نیست حتماً تاتر باشد... دود کوره مرده‌سوزی از آن بلند است و باد آن را میان درختهای

نیم‌عریان فرو می‌کوبد. این عمارت هم این جور به من دست تکان می‌دهد. کمی تنوع و تغییر محیط بد نیست خواهر گرترودا! گورستانی دیگر با سنگتراشی دیگر. اینها همه به افتخار خواهر گرتروود دو طرف دروازه اصلی گورستان صف کشیده‌اند. بویتز و کرانیش^۱ سنگهای طبیعی پوت‌گیسر^۲ قبر آرایشی هنری بوم^۳ باغبانی و گل آرایشی گور گوکلن^۴. بازرسی هنگام ورود به گورستان شوخی نیست. مأموران گورستان با کلاه مخصوص می‌آیند برای بازرسی اتومبیل. تراورتن برای یک گور دونفری، شماره هفتاد و نه، قطعه هشتم به اسم وب‌کنشت هرمان. مأمور به نشان احترام دست به کلاه می‌برد: «غذاتان را بدهید روی آتش کوره جسدسوزی گرم کنیم». جلو عمارت کوره شوگر لئو^۵ یا می‌بینم. به کورنف گفتم: این که آنجا ایستاده و دستکش سفید به دست کرده شوگر لئو نیست؟

کورنف دستی به کورکش برد و گفت: نه، این ویلم^۵ چونه خپسه. شوگر لئو کیه؟ اهل همین جاس.

چطور می‌توانستم به این توضیح راضی شوم؟ آخر من خودم زمانی در دانتزیگ بودم و حالا به دوسلدورف آمده بودم و اسمم عوض نشده بود. گفتم: دانتزیگ یک نفر در قبرستان بود که عیناً مثل این بود و اسمش شوگر لئو بود. اول که فقط لئو بود و شوگر سرش نیامده بود در یک مدرسه مذهبی درس می‌خواند. کورنف با دست چپ به کورکش ور می‌رفت و دست راستش به فرمان اتومبیل سه‌چرخه بود و جلو جسدسوزی می‌پیچید. گفتم: شایدم تو راست بگی. خلیا هسن عین اونن و اولاً تو مدرسه مذهبی بودن و حالا تو قبرسونن. اما این یکی ویلم چونه خپسه.

ما از جلو ویلم چانه خپس گذشتیم. ویلم با آن دستکشهای سفیدش به ما سلام داد و من احساس کردم که در آن گورستان در خانه خودم هستم.

اکتبر بود. در خیابانهای گورستان پیش می‌رویم. مو و دندان از سر و دهان دنیا می‌ریزد. منظورم برگهای زردیست که نرم‌نرمک نوسان‌کنان از درختان فرو می‌ریزند.

آرامش است و خیل گنجشکان و گاهی گردش‌کننده‌ای و وانت سه‌چرخه به سوی قطعه هشت که هنوز دورست پیش می‌رود. جای جای پیرزنی آبیاش به دست، همراه نوه‌اش میان قبرها. گرانیت سیاه سوتدی در آفتاب برق می‌زند و اَبلیسکها که نماد کمرشکستگی‌اند یا به‌راستی در جنگ شکسته شده‌اند. پیکره بی‌جلای فرشته‌ای که خزه سبزش کرده است، پشت درختهای سرخدار یا چیزی شبیه به آن. مجسمه مرمرین زنی که دستش را به روی چشم بالا برده، گویی برق تنش چشمش را خیره می‌کند. مسیح، کفش سنگی به پا درخت ملجی را تبرک می‌دهد. در قطعه چهار مسیح دیگری همین کار را با درخت غانی می‌کند. در خیابان میان قطعه‌های چهار و پنج افکار شاعرانه‌ای در سرم بیدار می‌شوند. مثلاً دریا، که چیزهای بسیار از جمله جسدی را به ساحل انداخته است. از کازینوی تسوپوت صدای ویلن می‌آید و آغاز مردد آتش‌بازی که به نفع نابینایان جنگ برپا شده است. من اسکارم و سه سال دارم روی لاشه‌ای از دریا به ساحل افتاده خم شده‌ام که امیدوارم ماریا باشد یا خواهر گرت رود که باید روزی دعوتش کنم ولی نه، در روشنایی موشکی که به سوی نقطه اوجش می‌شتابد می‌بینم که لوتسی زیباست و رنگش پریده است. از این گذشته مثل هر وقت که رذالتی در سر دارد ژاکت بافته‌اش را به تن کرده است. پشم ژاکتش خیس است و من آن را از تنش درمی‌آورم. جلیقه زیر آن هم خیس است و زیر آن ژاکت پشمین دیگری پوشیده است و عاقبت، وقتی آتش‌بازی آخرین شرار خود را به هوا فرستاده و جز صدای ویلن شنیده نمی‌شود زیرا ژاکتهای پشمینه و روی پشم و درون پشم به قلبش می‌رسم که در یک پیرهن ورزش جمعیت دختران آلمانی، پیچیده شده است. قلب لوتسی را می‌یابم که به صورت سنگ قبر کوچکی است و روی آن نوشته شده است: اسکار اینجا مدفون است. مدفون است. اسکار اینجا مدفون است. اسکار اینجا مدفون است.

کورنف رشته خیالهای با آب دریا شسته و از آتش‌بازی نورانی مرا پاره کرد و گفت: خوابت نبره جوون.

به سمت چپ پیچیدیم و قطعه هشتم، هموار و گرسنه در برابر ما گسترده بود و درختی نداشت و گورهايش تک و توک سنگ بر سر داشتند. پنج گور نوجنازه

۱- معمولاً سنگ گور را چند ماه پس از دفن جسد بر سر گور می‌گذارند تا خاک نواباشته نشست لازم را کرده باشد. م.

بی سنگ به صورت چند تل نمایان از میان همواری قطعه سر برآورده بود با تاجهای گل گنبدیده، قهوه‌ای رنگ با رویانهای باران خورده و لت و پار روی گورها انباشته.

گور شماره هفتاد و نه را به آسانی در ابتدای ردیف چهارم کنار مرز قطعه هفتم پیدا کردیم که چند نهال تند بالیده در آن نظر را جلب می‌کرد با چند ردیف منظم سنگ قائم قبر، که بیشتر از مرمر سیلزی بود. ما از عقب به گور شماره هفتاد و نه نزدیک شدیم و ابزارها و سیمان و ریگ و ماسه و سنگهای اقی و قائم تراورتنی را که درخششی روغنی داشت از وانت پایین آوردیم. وقتی این بار را توسط تیرهای خلطان به روی یک صندوق چوبی واگلتانیدیم وانت بالا جست. کورنرف صلیب موقت را که اسمهای ه. و ب کشت و ا. و ب کشت بر شاخه اقی آن نوشته شده بود از سر قبر بیرون کشید من کلنگ را به او دادم و او شروع کرد دوگودی را که برای ریختن پایه‌های بتونی قبر لازم بود طبق مقررات قبرستان به عمق یک متر و شصت کردن و من به قطعه هفت رفتم و برای ساختن بتون آب آوردم و بتون را آماده کردم. وقتی کورنرف به عمق یک متر و نیم رسیده گفت کافست و من شروع کردم دوگود را با بتون پر کردن و کورنرف، نفس نفس زنان روی دیواره تراورتنی نشست و دست به پشت سر برد و شروع کرد به کورکش و رفتن. گفت: «حالا دیگه باس سر و اکنه. وقتی خوب پخته شد و خواس بترکه خودم می‌فهمم.» من در گودها بتون می‌ریختم و در بند گوش دادن به حرفهای او نبودم. یک دسته سوگواران پروتستان به دنبال جنازه‌ای از قطعه هفت می‌آمدند تا از قطعه هشت به قطعه نه بروند. داشتند از سه ردیف جلوتر از ما می‌گذشتند که کورنرف از روی تراورتنش فرولغزید و ایستاد و ما، به رعایت مقررات گورستان کلاه از سر برداشتیم و در تمام مدتی که سوگواران از جلو ما می‌گذشتند سر برهنه ماندیم. درست پشت سر تابوت زن کوتاه قامت سیاهپوشی با هیأتی نزار تنها حرکت می‌کرد. دیگر مشایعان که پشت سر او بودند همه بلند قامت تر و نیرومندتر از او بودند.

کورنرف کنار من با ناله گفت: عجله نکن. انگار داره سر و ا می‌کنه. کار دیوارو بذار برا بعد.

در این اثنا دسته سوگواران به قطعه‌ی نه رسیده بودند و آنجا جمع شدند و صدای کشیش شنیده شد که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. ما می‌توانستیم سنگهای اقی را کار بگذاریم زیرا بتون خود را گرفته بود. ولی کورنِف دمر روی تراورتن خواهید و کلاهش را پایین کشید و روی سنگ زیر پیشانی نهاد و یقه‌کت و پیراهنش را به ضرب پایین کشید و پشت گردنش را هریان ساخت در حالی که طومار زندگی مترقی واگشوده می‌شد و از قطعه‌ی نه به قطعه‌ی هشت می‌آمد و خود را به گوش ما می‌رسانید. استاد به من گفت که از سنگ تراورتن بالا روم و بر پشتش سوار شوم و تازه آن وقت دانستم که از من چه می‌خواهد. دو کورک کنار هم داشت. یکی از سوگواران که عقب مانده بود با تاج گل بزرگی در دست به سمت قطعه‌ی نه می‌دوید تا خود را به آخر خطبه‌ی کشیش که داشت تمام می‌شد برساند. نوار روی زخم را به یک ضرب کندم و پماد اکتیولی را که روی آن بود با یک برگ آتش پاک کردم و از دو کورک یک اندازه قهوه‌ای رنگ که زردی می‌زد پرده برداشتم. صدای کشیش از قطعه‌ی هشت آمد که گفت: «با هم دعا می‌خوانیم.» من این دعوت را به دستور شروع کار حمل کردم. با سری به یک سو کج برگ آتش را روی زخم گذاشتم و با شست بر آن فشار می‌آوردم و در عین حال آن را می‌کشیدم. «پدر مهربان ما...» کورنِف دندان بر هم سایید: «باید بکشی، فشار نده.» و من کشیدم. «... نامت بلند باد و...» و کورنِف در خواندن دعا شرکت کرد: «سلطنت فرارسد...» اینجا من دیدم بی‌فشار نایده‌ای ندارد و فشار دادم. «... اراده‌ات جاری باد...» عجیب بود که ترکیب یک بار دیگر: «روزی امروز ما را عطا کن...» اینجا کورنِف باز با دعاخوانان همصدا شد. «... بر ما بیخشای و سوسه را...» درونمایه‌ی کورکها پیش از آن بود که انتظار داشتم. «... سلطنت و قدرت والا...» و ماده‌ی رنگین را هر چه مانده بود بیرون فشردم. «... جاویدان آمین!» و حتی یک بار دیگر فشردم و برگ را کشیدم کورنِف گفت: «آمین!» و باز کشیدم: «آمین» و چون در قطعه‌ی نه حاضران شروع کردند به صاحب عزا تسلیت گفتن: کورنِف، با گردنی از بار گناه سبک روی تراورتن افتاده از سر آسودگی ناله می‌کرد: «آمین» عاقبت گفت: «بتون برای ملات هنوز برات مونده؟» مانده بود و گفت: آمین!

آخرین باقی مانده‌ی بتون را ملات روی دو پایه کردم. آن وقت کورنِف از سنگ

سنگ فندک و سنگ قبر / ۶۰۱

صیقل خورده و نوشته فرو لغزید و از اسکار خواست تا برگهای خزان رنگ را با درونمایه کورکها که هم رنگ آنها بود نشان دهد. کلاهمان را به حالت عادی برگردانیم و دست به کار شدیم و سنگهای قبر هرمان وب کنشت و الزه وب کنشت را که زمانی فرایناگ بوده بود برگورشان جاودان کردیم. مراسم تدفین هم در قطعه نهم تمام شده بود و ماتمیان پراکنده می شدند.

فورتونای شمالی

آن روزها فقط کسانی که دستشان به دهشان می‌رسید و زیر خاک که می‌رفتند چیز دندانگیری روی خاک باقی می‌گذاشتند می‌توانستند سنگی روی گورشان داشته باشند. البته لزومی نداشت که این چیز دندانگیر الماس آبدار یا گردنبند مروارید دراز درشت‌دانه‌ای باشد. با دو سه خروار سیب‌زمینی می‌شد یک سنگ قبر یک‌متری از مرمر صدفی گرتس‌هایمیری جور کرد. دو قواره پارچه برای کت و شلوار و جلیقه که می‌دادی یک سنگ قبر دو نفری از گرانیت بلژیکی با پایه‌ای سه‌لایه روی قبرت می‌آمد. بیوه خیاطی که این دو قواره پارچه را داشت بابت اجرت دوخت لباسها که شاگرد خیاط برایمان دوخت، قایی از سنگ آهک روی قبر شوهرش گذاشت.

یک روز غروب که کورنف و من دست از کار کشیدیم با تراموای خط ده به سمت شتوکوم^۱ به خانه بیوه لنت^۲ رفتیم تا اندازه‌مان را بگیرد. اسکار آن وقتها اونیفورم مضحک سربازان رسته زرهی بازمانده از زمان جنگ را می‌پوشید که ماریا اندازه‌اش کرده بود ولی کت آن با وجود جابه‌جا شدن دکمه‌ها به علت تناسبات خاص سینه و پشت من درست بسته نمی‌شد.

شاگرد خیاط، که بیوه اربابش آنتون^۳ صدایش می‌کرد لباسی از پارچه‌ای به رنگ سرمه‌ای راه‌راه به اندازه من دوخت. کت دودکمه بود با آستری خاکستری‌رنگ و اپولش طوری بود که قوز مرا نه تنها پنهان نمی‌کرد بلکه جلوه‌اش می‌داد، هرچند نه به شکلی زننده. پاچه‌های شلوارش هم دوبلی داشت

گرچه نه چندان پهن. در زمینه مد بیرا مرجع تقلید من بود و به همین علت کمر شلوار پلی برای کمر بند نداشت بلکه به دکمه‌هایی مجهز بود که رکابهای شلوار به آنها وصل شود. آستر جلیقه از پارچه‌ای گلی رنگ بود، عقب براق و جلو مات. عاقبت بعد از پنج بار پرو لباس حاضر شد.

در مدتی که شاگرد خیاط لباس چهار دکمه کورنرف و دو دکمه مرا می‌دوخت مردی که در قاچاق کفش کار می‌کرد نیز برای زنش که سال چهل و سه در بمباران زیر آوار مانده بود سنگ قبری می‌خواست. مردک اول خیال کرده بود سر و ته کار را با کوبن جیره‌بندی به هم آورد ولی ما جنس می‌خواستیم. یک تخته سنگ مرمر سیلزی که حاشیه‌ای از موزائیک هم دورش را می‌گرفت روی گور آن مرحومه گذاشتیم و در مقابل یک جفت پوتین قهوه‌ای سیر و یک جفت دم‌پایی با تخت چرمی نصیب کورنرف شد و یک جفت پوتین ساقه‌بلند سیاه شماره سی و پنج هم به من رسید که گرچه از مد افتاده بود ولی چرم نرمی داشت و پاهای ضعیف مرا استحکام و آراستگی می‌بخشید.

سؤال پیراهنم را ماریا به عهده گرفت. یک بسته مارک‌رایش روی ترازوی عمل فلایش گذاشتم و گفتم: خواهش می‌کنم محبت کن و دو پیرهن که یکیشان راه‌راه نازک داشته باشد و یک کراوات خاکستری کمرنگ و یکی قهوه‌ای برای من بخر باقیش هر چه بود برای کورت یا خودت که همیشه در ضم دیگرانی چیزی تهیه کن.

سخاوتم گل کرده بود و به گوسته هم یک چتر هدیه کردم که دسته‌اش استخوان اصل بود و یک دسته ورق اسکات تقریباً نو آلتن‌بورگی زیرا دوست داشت فال ورق بگیرد و هر وقت درباره بازگشتن کوسترش می‌خواست دست به دامن ورق بشود با اکراه از در و همسایه ورق عاریه می‌گرفت.

ماریا فوراً دست به کار شد و خواشتم را برآورد. با باقی مانده پول که مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود یک پالتو بارانی برای خودش خرید و یک کیف پستی مدرسه هم برای کورت که از چرم بدلی بود و گرچه قشنگ نبود به کار می‌آمد. علاوه بر

پیرهن و کراواتها سه جفت جوراب خاکستری هم برای من خرید که من فراموش کرده بودم سفارش دهم.

عاقبت کورنف و اسکار برای گرفتن لباسها به خانه خیاط رفتند و لباسهای نو را به تن کردند و جلو آینه کارگاه روبروی هم ایستادند و گرچه اندکی ناراحت، قد و بالای یکدیگر را برانداز کردند و از برازندگی یکدیگر خوششان آمد. کورنف جرأت نمی‌کرد که گردن خود را که جای کورکها بر آن باقی مانده بود بپرخاند. دستهایش را که از شانهای فرو افتاده‌اش آویخته بود جلو نگه داشته می‌کوشید زانوان خمیده‌اش را راست کند. اما من در لباس تازه، خاصه وقتی بازوانم را بر سینه صلیب می‌کردم و از این راه بر بُعد افقی بالاتنه‌ام می‌افزودم و وزنم را روی پای ناتوان چپم می‌انداختم و پای راستم را با زاویه‌ای حاکی از ولنگاری از آن جدا می‌گذاشتم چنان روشن‌فکر می‌نمودم که گفتم خود جناب شیطان. به کورنف و تعجبش لبخند زان به آینه نزدیک شدم و در برابر آن سطح نورانی که تصویر من تمام سطحش را فرا گرفته بود ایستادم. به قدری نزدیک که می‌توانستم آن را بیوسم ولی فقط آن را با نفسم تارکنان گفتم: درود بر تو، اسکار. فقط جای یک سنجاق کراوات بر سینه‌ات خالی است.

یک هفته بعد که یکشنبه بعد از ظهر به بیمارستان شهرداری رفتم تا پرستارها را ببینم و با لباس نو و هیأت جدید با خودنمایی بهترین جلوه‌های خود را به آنها نشان دهم صاحب یک سنجاق کراوات بودم که به مرواریدی هم مزین بود.

پرستاران مهربان که مرا در اتاق کشیکشان دیدند دهانشان از حیرت باز ماند. اواخر تابستان چهل و هفت بود. دستهایم را به شیوه‌ای که می‌دانستم بر بیننده اثر خوب دارد روی قفسه سینه‌ام بر هم انداختم و شروع کردم با دستکشهای چرمینم بازی کردن. بیش از یک سال بود که در حرفه سنگتراشی کارآموزی می‌کردم و در تراشیدن شیارهای گرد در سنگ استاد شده بودم. در عین مراقبت از خط اطوی شلوارم یک پایم را بر پای دیگر انداختم. گوسته بسیار مهربان بود و لباس به قامت پرداخته مرا طوری نگهداری می‌کرد که گفتم لباس کویستر عزیزش است که قرار بود برگردد و انقلاب راه بیندازد. خواهر هلم ترود^۱ می‌خواست به لباسم

دست بمالد و جنس پارچه‌اش را بیازماید و این کار را هم کرد. بهار چهل و هفت هفتمین سالگرد تولد کورت را با لیکور خود ساخته زرده تخم مرغ و شیرینی خانه‌پز ... برای پختن آن باید... الا آخر - جشن گرفتیم و من یک بارانی خاکستری رنگ برایش خریدم و برای پرستاران هم که خواهر گرتروود نیز به ایشان پیوسته بود شیرینی بردم و این شیرینی، به اضافه ده کیلو شکر سرخ، قیمتی بود که بابت یک سنگ قبر دیوریت نصیب ما شده بود. کورت به نظر من بیش از اندازه به مدرسه علاقه داشت. معلمش که زن سرزنده جذابی بود و خدا می‌داند هیچ شباهتی با شپولن‌هاور نداشت، او را بیار تحسین می‌کرد و عقیده داشت که ذهن روشن و هوش تند و تیزی دارد ولی زیاده جدی است. وای نمی‌دانید پرستاران به دیدن شیرینی چه خوشحال می‌شوند. همین که لحظه‌ای با خواهر گرتروود تنها شدم پرسیدم یکشنبه‌هایی که آزادست چه می‌کند.

خواهر گرتروود گفت: «خب، مثلاً همین امروز از ساعت پنج آزادم ولی در شهر خبری نیست.»

لحن جوابش زنگ تسلیم به وضع موجود داشت. گفتم یک بار امتحانش ضرر ندارد. اولاً او هیچ علاقه‌ای به امتحان نداشت و ترجیح می‌داد که یک روز راحت و سیر بخوابد. آن وقت بی‌رودریاستی دعوتش کردم و چون همچنان مردد ماند با لحنی رازگویانه گفتم: یعنی چه خواهر گرتروود، کمی بجنید، خواب یعنی چه؟ آدم که همیشه جوان نمی‌ماند. کوپن شیرینی هم ممکن است پیدا شود. با ادای این عبارت آخر به ظرافت و با کنایه دستی هم به جیب بغلم زدم. باز هم کمی شیرینی به او تعارف کردم و باور کنید که کمی تکان خوردم، زیرا دختر پرستار و ستفالی که به دهاتیان می‌مانست و ابداً باب طبع من نبود سرگرداند و انگاری خطاب به گنجۀ داروها گفتم: خب، چه عیب دارد، حالا که شما اصرار می‌کنید قرارمان ساعت شش، ولی نه اینجا، بگوییم، در میدان کورنلیوس^۱.

چه فکرها! چطور ممکن بود من انتظار داشته باشم که خواهر گرتروود با من در

حال ورودی یا جلو در بزرگ بیمارستان قرار ملاقات بگذاردا! به این ترتیب بود که من ساعت شش زیر ساعت میدان کورنلیوس که در آن زمان هنوز جراحات جنگ را بر پیکر داشت و از نشان دادن وقت معذور بود در انتظار او بودم. به اعتبار ساعت جیبی نه چندان گرانقیمتی من که چند هفته پیش خریده بودم درست سر وقت آمد. به زحمت به جایش آوردم. اگر تا دیر نشده بود، مثلاً وقتی که در پنجاه قدمی من در ایستگاه از تراموای پیاده شد، پیش از آنکه مرا ببیند او را دیده بودم با سرخوردگی خود را گم و گور کرده و دور شده بودم، زیرا این زنی که به میعاد آمده بود دیگر خواهر گرتروود نبود. پوست انداخته بود. از لباس سفید و نشان صلیب سرخش خبری نبود، بلکه به صورت دوشیزه گرتروود و یلمس^۱ زن جوان بی نشانی از اهالی هام یا دورتموند یا یکی از شهرکها یا دهات گمنام میان هام و دورتموند، با لباسی مفلوک و بددوخت آمده بود.

متوجه سرخوردگی من نشد و توضیح داد که چیزی نمانده بود که دیر سر قرار حاضر شود زیرا سرپرستار فقط از سر لجبازی کمی پیش از ساعت پنج کاری به او رجوع کرده بود.

گفتم: خوب، خانم گرتروود، اجازه بدهید چند پیشنهاد کنم. اگر موافق باشید اول آسوده و بی عجله به یک شیرینی فروشی می رویم و مزه دهانمان را عوض می کنیم. بعد هر چه بخواهید همان را می کنیم. چون دیگر بلیت تئاتر نمی شود پیدا کرد. چطور است برویم سینما، یا برویم کمی برقصیم؟

با خوشحالی و شور گفت: «آه، بله، برویم برقصیم!» ولی بعد سخت پشیمان شد و توانست پشیمانی خود را که به صورت وحشت در چهره اش نمایان شد پنهان کند، زیرا درست است که سر و وضع من بیار شیک و برازنده بود اما قد و قواره ام برای هم رقصی با او ابدأ تعریفی نداشت. ولی دیگر دیر شده و پیشنهاد رقص را پذیرفته بود.

با کمی بدجنسی - آخر چرا آن لباس قشنگ سفید دلخواه مرا گذاشته و با آن سر و وضع بی نورش به میعاد آمده بود؟ - همین که پیشنهاد مرا پذیرفت آن را

تأید کردم و قطعیتش بخشیدم. او هم که نیروی تخیل نیرومندی نداشت چندان در بند نبود و به زودی بر واژه خود چیره شد و با من به شیرینی‌فروشی آمد و شیرینی تری را که خریدیم و انگاری به جای خامه با سیمان درست شده بود، من یکی به زور، او سه تا با اشتها، خوردیم. بعد از آنکه من حساب شیرینی‌فروش را با کوپن و پول پرداختم در ایستگاه «کنخ در کنار ورهان»^۱ سوار تراموای شدیم و رو به گرسه‌ایم حرکت کردیم زیرا بنا به گفته کورنف، نرسیده به گرافنبرگ^۲ سالن رقصی دایر بود.

بعد از ایستگاه تراموای فرازی بود و پیاده شدیم و مسافت باقی مانده تا مقصد را سر بالا گلچین گلچین پیاده طی کردیم. پایان تابستان بود و غروب چنانکه وصفش در کتابها می‌آید. کفشهای چوبی گرترو، که بی کوپن هم خریدنی بود مثل آسیاب روستایی کنار نهر تق تق صدا می‌کرد و مرا به نشاط می‌آورد. رهگذرانی که از نشیب به سوی ما می‌آمدند برمی‌گشتند و ما را برانداز می‌کردند و دوشیزه گرترو از این حال ناراحت بود. ولی من عادت داشتم و احتیایی نمی‌کردم. ناراحت بود باشد. خودش به طمع شیرینی سیمان‌صلابت که سه تایش را هم خورده بود به شیرینی‌فروشی کورتن^۳ آمده بود.

اسم سالن رقص و دیگ^۴ بود، البته نام دومی هم داشت که لونبورگ^۵ بود. از همان گیشه بلیت‌فروشی کرکر خنده شروع شد و وقتی وارد شدیم سرها به تماشای ما برمی‌گشت. خواهر گرترو بی‌جلد پرستاریش اطمینانی به خود نداشت و اگر پیشخدمت و من نبودیم و او را نگرفته بودیم پایش به یک صندلی تاشو گیر کرده و نقش زمین شده بود. پیشخدمت میزی نزدیک صحن رقص به ما داد و من دو نوشابه سرد سفارش دادم و آهسته در گوش پیشخدمت گفتم یکی یک عرق هم به آنها اضافه کند.

تالار رقص لونبورگ سرپوشیده‌ای بود که ظاهراً زمانی مایژ آموزشگاه سوارکاری بوده بود. بالای دیوارها و سقف آن را که از جنگ آسیب بسیار دیده بود با کاغذ رنگین پیچان و تاجهای گل مصنوعی کارناوال سال پیش آراسته و

1- Koch am Wehrhahn 2- Grafenberg 3- Kürten 4- Wedig

5- Löwenberg

خرابیهای آن را پوشانده بودند. چراغهای نیم تاریک رنگین و چرخان بر زلف به سمت عقب شانه کرده دلان و قاچاقچیان جوان که بعضی شان خوش لباس هم بودند و بر بلوزهای تافته دختران که ظاهراً همه با هم آشنا بودند بازتابی جنبان داشت.

وقتی نوشابه‌ها مان را آوردند من از پیشخدمت ده سیگار آمریکایی خریدم. یکی به خواهرگرتروود دادم و یکی به پیشخدمت که آن را پشت گوشش گیر داد و پس از آنکه فندکم را پیش بردم و سیگار خانم را گیراندم چوب سیگار کهرایی اسکار را بیرون آوردم و یک سیگار کویل (شترنشان) بر سر آن زدم و آن را تا نرسیده به کمر دود کردم. مهمانان میزهای مجاور رفته رفته آرام شدند و خواهرگرتروود جرأت یافت و سری بلند کرد و چون من سیگار نیم دود کرده‌ام را خاموش کردم و در زیرسیگاری انداختم آن را با انگشتانی چالاک و باتجربه برداشتم و در جیب جانبی کیف مشمی خود گذاشت و توضیح داد: برای نامزدم که در دورتموندست و سیگار از لبش نمی‌افتد.

من چه خوشحال شدم که نامزدش نبودم و نیز از اینکه موسیقی شروع شد. ارکستر که از پنج نوازنده تشکیل می‌شد آهنگ *Don't fence me in!* را نواخت.

آقایانی که کفشهای تخت کرب به پا داشتند بی آنکه به هم برخورد کنند از این گوشه به آن گوشه صحنه رقص دویدند تا دختران دلخواه خود را به رقص دعوت کنند و دختران دعوت شده کیف خود را به دوستان خود می‌سپردند.

بعضی از زوجها به نرمی و آزمودگی می‌رقصیدند. آداس فراوان جویده می‌شد. بعضی از رقصندگان به قدر چند میزانی رقص را رها می‌کردند و بی آنکه بازوی هم رقص خود را که در جا به ضرب موسیقی پا می‌کوفت و ناشکیبا می‌شد رها کنند کلمات عامیانه آمریکایی را کج و کوله به عبارات راینلاندی خود مخلوط کنان حرف می‌زدند و پیش از آنکه دوباره دنباله رقص خود را بگیرند اجناسی دست به دست گشته بود. کارگزاران اصیل بازار سیاه بیچاره‌ها نه تعطیل دارند نه استراحت می‌دانند چیست.

ما این دور را نرقصیدیم و در دور بعد هم که فوکس تروت بود سر جامان

ماندیم. وقتی ارکستر آهنگ روزامونده^۱ را نواخت اسکار که گاهی نگاهی به حرکات پای مردان رقصنده انداخته بود خواهر گرتروود را که گیج شده بود و حال خود را نمی‌فهمید به رقص دعوت کرد.

من که تقریباً دو سر و گردن کوتاهتر از خواهر گرتروود و به کیفیت زننده و مضحک پیوندم با او آگاه بودم به یاد هنرنماییهای یان برونسکی در صحنه رقص افتاده می‌خواستم مضحکی وضعم را نمایانتر سازم و جرأت کردم و با او تانگو رقصیدم. کف دستم را رو به بیرون گرفته بازویم را دور سرین می‌درصد پشم خالصش حلقه کردم و گونه‌ام با بلوزش در تماس آمد و او را که با آن قامت بلند و اندام قلچماقش با اعتماد کامل خود را به هدایت من وا گذاشته بود به عقب می‌راندم و پایم میان پاهایش راه می‌جست و با دست چپم که بی‌حرکت در دست راستش قرار داشت راه‌بازکنان او را از یک سر صحن رقص به سر دیگر می‌بردم. این تانگو بهتر از آنچه انتظار داشتم از کار درآمد. اینست که جرأت کردم و واریامیونها و فیگورهای اجرا کردم، به این معنی که در قسمت بالائنه بی‌آنکه جای سر خود را در مجاورت سینه او عوض کنم در قسمت پایین گاه به راست و گاه به چپ سریش که همچون ستونی تکیه‌گاهم بود می‌چرخیدم و حرکات کلاسیک تانگو را از یاد نمی‌بردم که باید در بیننده این احساس را القا کند که بانوی رقصنده از پیش حریف مردش که به سمت او هجوم می‌برد و او را مقهور خود می‌سازد و می‌خواهد به عقب خمش کند و در تصرفش آورد می‌گریزد و خود را به عقب رها می‌کند ولی نمی‌افتد زیر هر دو در رقصیدن تانگو مهارت دارند.

طولی نکشید که توجه اطرافیان به ما جلب شد. صدایشان را می‌شنیدم که می‌گفتند: «نگفتم، این یک جیمی است. تماشا کن، جیمی را تماشا کن.» و انگلیسی بلغورکنان می‌گفتند: «هلو جیمی! بیا با ما جیمی! بیا برویم جیمی!»

افسوس نمی‌توانستم چهره خواهر گرتروود را بینم و فقط می‌بایست دلم را به این امید خوش کنم که او این تشویق را با غرور و در عین حال آرامش، به صورت آفرین پرشور جوانان پذیرد و همان‌طور که در بیمارستان و در لباس پرستاری جای خود را در چرب‌زبانیهای تعلق‌آمیز بیماران که ناله درماندگی آنهاست

باز می‌یابد اینجا نیز میان این تشویق و رقص خود رابطه‌ای روشن تشخیص دهد. وقتی نشستیم کف زدن حاضران ادامه داشت. دسته ارکستر پنج نفری، چنانکه رسم است آهنگ کوتاه «صد آفرین» را ضمن هنرنمایی نوازنده آلات کوبه‌ای یک بار و دو بار و سه بار تکرار کرد و حاضران فریاد می‌زدند: «زنده باد جیمی!» یا با هم می‌گفتند «دیدی چه کردند؟»

آن وقت خواهر گرت رود برخاست و زیر لب چیزی درباره رفتن به توالت گفت و کیفش را با سیگار نیم‌دود کرده که برای نامزد دورتموندیش برداشته بود به دست گرفت و با رویی از سرخی بنفش از میان میزها راه جویان و در هر قدم به چیزی تصادم‌کنان به طرف توالت که نزدیک در خروجی بود دور شد.

دیگر بازنگشت. قبل از رفتن گیلانش را قورت قورت سرکشیده و خالی کرده بود. من می‌بایست دریافته باشم که این خالی کردن گیلان نشان جیم شدن است. خواهر گرت رود مرا گذاشت و خداحافظی نکرده رفت.

اسکار چه کرد؟ یک سیگار آمریکایی بر چوب سیگار خود زد و به پیشخدمت که از سر آداب‌دانی لیوان خالی خانم را پنهانی از روی میز برداشت یک پیک عرق‌بی‌نوشابه سرد سفارش داد و خندان با خود گفت: «جهنم‌ها درست است که به این شکل تنها ماندن برایش دردناک بود ولی لبخند از لبانش دور نشد. بازوها را روی سینه در هم، و پاها را روی هم انداخته، پوتینه‌های سیاه شماره سی و پنجش را تکان می‌داد و از مزیت مرد وانهاده لذت می‌برد.

جوانها، مهمانان همیشگی لون‌بورگ بسیار مهربان بودند و ضمن رقص که چرخان از کنارم رد می‌شدند چشمک می‌زدند. پسرها می‌گفتند: «چطوری؟» و دخترها دلداریم می‌دادند که «سخت نگیر، ولش کن!» من با حرکت دست و چوب‌سیگار لای انگشتان از این نمایندگان بشریت حقیقی تشکر می‌کردم. هنگامی که نوازنده طبلها با هنرنمایی خود یاد روزگار تریبون را در خاطر من زنده کرد و ضمن تکنوازی کم‌نظیری از طبلهای بزرگ و کوچک و سنج و مثلث کمک‌گیران قطعه کوتاه زیبایی بر سینه آنها کوفت و بانوان را به انتخاب هم‌رقص خود فراخواند من بزرگوارانه زیر لب تبسم می‌کردم.

ارکستر آهنگ جیمی تایگر! را با حرارت و شور بسیار نواخت. البته این

آهنگ را به مناسبت من انتخاب کرده بودند، زیرا مرا جیمی می‌پنداشتند، گرچه هیچ کس در آن سالن رقص نبود که از سابقه طبل‌نوازی من زیر تریبون خبر داشته باشد. در هر حال دختر جوان بیقراری که موهای آشفته‌حنایی رنگی داشت و مرا به هم‌رقصی انتخاب کرده بود سر به سوی گوشم آورد و ضمن جویدن آدامس با صدایی از دود سیگار ناصاف نجوا کرد: «جیمی تایگرا! و ما جنگل و خطرات آن را خوار شمردیم و ده دقیقه‌ای به نرمی بیرانه رقصیدیم. بار دیگر تحسین گرم ارکستر بلند شد و حاضران با کف زدن ما را تشویق کردند و تحسین ارکستر مکرر شد زیرا قوز من به لباس زیبایی آراسته بود و از آن گذشته خرامان راه می‌رفتم و به نرمی و زیبایی خود جیمی می‌رقصیدم. دختری که مرا به رقص دعوت کرده بود به میز خود دعوت کردم و او که هلم^۱ نام داشت از من اجازه خواست که دوستش هانه‌لوره^۲ را هم با خود بیاورد. هانه‌لوره دختر کم‌حرفی بود و اهل رقص هم نبود ولی عطش تندی داشت. ولی هلم^۱ از سیگارهای آمریکایی سیر نمی‌شد و من ناچار شدم که باز سیگار سفارش بدهم.

شب خوبی بود. ماهه‌بابه‌ریبا^۳ و In the mood و Shocshinc boy رقصیدیم و در فاصله رقصها با دختران گپ می‌زدیم و آنها انتظار زیادی نداشتند و راضی کردندشان آسان بود و گفتند که هر دو در مرکز تلفن راه دور، واقع در میدان گراف آدولف کار می‌کنند و روزهای شنبه و یکشنبه دختران زیادی از همکارانشان به این سالن رقص می‌آیند ولی خودشان تعطیلات آخر هفته اگر کشیک نداشته باشند حتماً آنجا می‌روند. من هم به آنها وعده دادم که بیشتر به آنجا بروم زیرا هلم^۱ و هانه‌لوره مهربان بودند و آدم با دختران تلفنچی راه دور از نزدیک هم می‌تواند حرف بزند و آنها مزاح مرا فهمیدند و پسندیدند.

مدتی دیگر به بیمارستان سری نزدیم و چون بعد از مدتی دراز باز به آنجا رفتم خواهر گرت رود به بخش زنان منتقل شده بود. دیگر هرگز او را ندیدم مگر یک بار از دور و دستی برایش تکان دادم. در لون‌بورگ از مشتریان پروپاقرص شدم و مقدم گرامی بود. دخترها دست و دلبازیم را مفت خود می‌دانستند ولی زیاد

1- Helma 2- Hannelore

۳- Hebabexiba، منظور Hey Bob a Rebob است. م.

شلتاق نمی‌کردند. از طریق آنها با بعضی از اشغالگران انگلیسی آشنا شدم و صد تایی کلمه انگلیسی یاد گرفتم و حتی با چند نفری از اعضای ارکستر لون‌بورگ دوست و حتی خودمانی شدم چنانکه به هم «تو» می‌گفتم. اما کار طبل را به این دوستی وارد نکردم و هرگز پشت طبل ننشستم و در زمینه آلات کوبه‌ای به همان لذت محقر کوفتن چکش و تخم‌اق بر قلم روی الواح سنگ در کارگاه کورنف اکتفا کردم.

طی زمستان سخت میان پاییز چهل و هفت و بهار چهل و هشت رابطه خود را با دختران مرکز تلفن راه دور حفظ کردم و حتی گرمی نزدیکی نه چندان پرخرجی از هانه‌لوره کم‌حرف و حرکت نصییم شد ولی کارمان به جای باریک‌نکشید و از مرحله نوازش دستی تجاوز نکرد.

زمستانها سنگتراشان به اصلاح و به اصطلاح چاق کردن ابزارهای خود می‌پردازند. ابزارها را باید دوباره آتشکاری کرد. قطعه‌سنگهای باقی‌مانده از سر سنگهای فروش رفته را صاف و صوف و راست و ریس می‌کنند. لبه‌ها را یخ می‌زنند، شیار می‌اندازند و از این جور کارها. کورنف و من انبار سنگمان را که پاییز سبک شده بود دوباره پرو پیمان کردیم و از سقطهای مرمر صدفی چند قطعه موزائیک ساختیم. از این گذشته من با دستگاه تراش سوزنی تن‌دیسهای ساده می‌تراشیدم و تمرین پیکرتراشی می‌کردم و صورتهای برجسته‌ای مثل سر فرشتگان یا سر مسیح با تاج خار یا کبوتر روح‌القدس می‌تراشیدم. اگر برف می‌بارید برف پارو می‌کردم و هر وقت برفی برای پارو کردن نبود یخ لوله آب‌رسان به ماشین آب‌ساب را آب می‌کردم.

اواخر فوریه چهل و هشت در جشن کارناوال لاغر شدم و ظاهر روحانی و فاضل‌مآبی پیدا کرده بودم، زیرا بعضی دخترها در لون‌بورگ عنوان «دکتر» به من داده بودند. اندکی بعد از چهارشنبه خاکستر اولین روستاییان از کرانه چپ راین آمدند و از انبار سنگ ما دیدن کردند. کورنف نبود. مثل هر سال برای تسکین درد روماتیسم به دویزبورگ^۱ رفته بود و جلو کوره بلند کار می‌کرد و دو هفته بعد که

خشکیده و بی‌کوره باز آمد من سه قطعه سنگ از جمله سنگی بزرگ برای قبری سه‌نفره به قیمت خوبی برایش فروخته بودم. کورنف هم دو سنگ مرمر صدفی کیرشهایمی^۱ فروخت و در اواسط مارس شروع کردیم به کار گذاشتن سنگهایی که فروخته بودیم. یک سنگ مرمر سیلزی به گرفتن برویش^۲ رفت و دو سنگ کیرشهایمی در یک گورستان روستایی در نزدیکی نویس^۳ کار گذاشته شد. یک قطعه ماسه‌سنگ سرخ با سر فرشته‌ای که من روی آن تراشیده بودم تا امروز در گورستان شتومل^۴ موجود است و اگر خواستید بروید ببینید و حفظ کنید. سنگ قائم دیوریت را با سر به خار آراسته مسیح که برای یک قبر سه‌نفری تهیه شده بود اواخر مارس بار وانت کردیم و راه کاپس‌هام را از روی پل نویس پیش گرفتیم و چون بار وانت سنگین بود آهسته می‌راندیم. از نویس از طریق گرفتن برویش به روم‌گیرشن رفتیم و به سمت راست به جاده برگهایم ارفت^۵ پیچیدیم و رایت^۶ و نیدرآوسن^۷ را پشت سر گذاشتیم و سنگ قائم را با قطعه‌های افقی آن صحیح و سالم بی‌آنکه خراشی بر آنها بیفتد به گورستان اوبراوسن^۸ رساندیم که بر شیب دامنه تپه‌ای قرار گرفته است و روستا را زیر بال دارد.

چه دورنمایی! تمام منطقه ارفت با معادن زغال‌فوه‌ای رنگش زیر پای ما قرار داشت. کارخانه فورتونا دود دل خود را از طریق هشت دودکش بلندش به آسمان می‌فرستاد و کارخانه برق نوبنیاد فورتونای شمالی^۹ نیز بود که فش فش و سوت و صفیرش مدام بلند بود و آدم خیال می‌کرد که می‌خواهد منبجر شود. تل بلند جوش کوره بود و خط کابل نقاله با واگتتهای چپ شدنی روی آن. هر سه دقیقه یک بار قطاری برقی با واگتتهای پر از کک یا خالی به کارخانه برق می‌رفت یا از آن باز می‌آمد و در این صحنه گسترده به بازیچه‌ای می‌مانست، البته برای غولها. خطوط انتقال نیروی فشار قوی از ستونهای سه‌پایه آویخته از فراز سوگ دیوار گورستان می‌گذشت و وزوزکنان جریان فشار قوی را به کلن می‌برد. دکلهای دیگری به جانب افق به سوی بلژیک یا هلند می‌شتابیدند. اینجا یک مرکز گره‌ای و کانون جهان بود... ما سنگ دیوریت را به صورت دیواره گورآرایی بر قبر

1- Kirchheim 2- Grevenbroich 3- Neuss 4- Stommel 5- Bergheim Eeft
6- Rheydt 7- Niederaussen 8- Oberaussen 9- Fortuna Nord

خانواده فلیس^۱ کار می‌گذاشتیم... برق تولید می‌شود وقتی انسان... گورکنی با دستیارش، که اینجا جایگزین شوگر لئو شده بود با بیل و کلنگ خود آمدند. مادر میدان فشار قوی ایستاده بودیم. گورکن و دستیارش سه ردیف پایین تر از ما شروع به نبش قبری کردند. می‌خواستند ساکن گور را به گور دیگری منتقل کنند. جریان برق فشار قوی از بالای سر ما می‌گذشت تا خسارات جنک جبران شود... باد بوی مخصوص گوری نابهنگام گشوده را برای ما می‌آورد... این بود که ما به هم نمی‌زد. بهار بود. مزارع سبز میان تلهای زغال. گورکن عینکی دوره سیمی به چشم داشت و با شوگر لئویش آهسته بکن بکن می‌کرد تا صدای سوت فورتونا بلند شد و یک دقیقه‌ای ادامه یافت تا از نفس افتاد و ما را هم از نفس انداخت چه رسد به خانمی که گور به گورش می‌کردند، فقط جریان قوی پایداری می‌کرد و سوت کارخانه واپس به آب افتاد و غرق شد^۲ حال آنکه از بامهای پوشیده از سنگ لوح خاکستری رنگ دهکده دودهای نيمروزی چین می‌خورد و به آسمان می‌رفت و ناقوس کلیسا هم به صدا آمد و مؤمنان را به کار کردن و دعا خواندن دعوت کرد و همدستی مذهب و سرمایه را آشکار ساخت. کارگران کارخانه فورتونا کشیک عوض کردند و ما نانهای آخسته به چربی خوگمان را خوردیم ولی گور به گور شدن نعش وقفه پذیر نبود و جریان فشار قوی هم بی‌خستگی ادامه داشت و به سوی فاتحان جنگ می‌شتاید تا هلند نورانی شود حال آنکه شبهای ما اغلب بی چراغ می‌گذشت باری جسد بانو عاقبت آفتابی شد.

ضمن اینکه کورنف گود پی سنگ قبر را به عمق یک متر و نیم می‌کند آن خانم از زیر خاک به هوای تازه رسید. اقامتش آن زیر زیاد طول نکشیده بود. تازه پاییز سال گذشته به خاک رفته بود. ولی در همین مدت کوتاه، در حالی که همه جا عملیات بازسازی در جریان بود او نیز در راه فساد کم پیش نرفته بود. در کنار این کار پیاده کردن کارخانه‌های رور^۳ پیش می‌رفت و آن خانم را هم که در ماههای زمستان، هنگامی که من در لون‌برگک به ولنگاری مشغول بودم زیر خاک یخزده

1- Flies

۲- در آلمانی سوت کارخانه سیرن نامیده می‌شود و از سوی دیگر سیرنها، دختران دریایی اساطیری، دلبران دریای خطرناکی هم بوده‌اند که آوازی لرزنده داشته‌اند و لابد اگر نفسشان ببرد به دریا می‌افتند.

3- Ruhr

آن منطقه زغال خیز سخت با خود کلنجار رفته بود می خواستند به خانه بهتری منتقل کنند. ما داشتیم بتون می ریختیم تا سنگهای قبری را جاودانه کنیم و حضرات می کوشیدند بقایای بانو را تکه تکه به تغییر منزل راضی کنند. ولی خوب صندوق آهن سفید را برای همین آورده بودند تا کوچکترین جزء بدنش گم و گور نشود و هدر نرود - همان طور که بچه ها، هنگام توزیع آجرکهای زغال سنگ در فورتونا دنبال کامیونهای زیاده بار شده می دویدند و سرریز آنها را جمع می کردند زیرا کاردینال فرینگس^۱ ضمن خطبه گفته بود: «هر آینه به شما می گویم دزدیدن زغال گناه نیست.» اما این خانم دیگر احتیاجی به زغال نداشت تا گرم شود. گمان نمی کنم که او در آن سرمای سنگ شکاف ماه مارس می لرزید، خاصه آنکه هنوز حتی بیش از اندازه لازم پوست بر بدن داشت گیرم دیگر پوستش سوراخ سوراخ و فرخ نما شده بود. ولی در عوض بقایای لباس و مو برایش مانده بود و فر شش ماهه اش هم هنوز باقی بود و این جور فر را به همین دلیل شش ماهه می نامند، زیرا از پاییز تا بهار باقی می ماند. یراقبندی تابوت هم سر جایش بود و به زحمت انتقال می ارزید. حتی بعضی تکه های چوب تابوت داوطلب بودند که به گورستان جدید بروند و از این گورستان روستایی بگریزند، زیرا ساکنان این گورستان همه دهاتی یا کارگران فورتونا بودند. آنها می خواستند به گورستان شهر بزرگ بروند، زیرا در شهر بزرگ هر روز خبری بود. شهر بزرگ نوزده سینما داشت که همه هر شب فیلم نشان می دادند. بله، این خانم می خواست به آنجا برود زیرا چنانکه گورکن می گفت اهل آنجا نبود و از شهر بزرگ به طمع عافیت به این روستا آمده بود. با آن لهجه غلیظ محلّیش توضیح می داد: «از کلن اومده اینجا بمیره و حالا می ره مولهایم^۱ اون ور راین...» و می خواست اطلاعات ذیقیمت بیشتری به ما بدهد ولی سوت کارخانه دوباره به مدت یک دقیقه شیون کرد و من از این فرصت سود جستم و دزدانه خود را به آن قبر رساندم زیرا می خواستم شاهد این انتقال نعش باشم و دست خالی هم نرفتم و وقتی به کنار صندوق آهن سفید رسیدم معلوم شد آنچه با خود برداشته ام بیلی است، گرچه نرفته بودم به کسی کمک بکنم. ولی

خوب، چون آن را در دست داشتم به کارش بردم و چیزی که را که در کناری افتاده بود با آن برداشتم. این بیل زمانی متعلق به اداره کار رایش بوده بود و آنچه بانوک آن از روی خاک برداشتم گمان می‌کنم زمانی انگشت میانی و انگشت خاتم آن بانو بوده بود که از شهر بزرگ به اینجا آمده بود تا بمیرد؛ و این انگشتها خود به خود از دست او جدا نشده بودند بلکه گورکن که دلی از سنگ داشت آن را به ضرب بیل خود بریده بود. اما انگشتها به نظر من زیبا آمدند و گمان می‌کنم که زمانی انگشتان چالاک و توانایی بوده بودند، چنانکه سر آن بانو هم که حالا در صندوق آهن سفید رفته بود طی آن زمستان بعد از جنگ، زمستان میان سالهای چهل و هفت و چهل و هشت که چنانکه می‌دانید زمستان سختی بود تناسب و مقبولی خود را حفظ کرده بود. به طوری که می‌شد آن را زیبا دانست، گرچه زیباییش تباه شده بود. از این گذشته سر و انگشتان این بانو به من نزدیک‌تر و در نظرم انسانی‌تر می‌آمد تا زیبایی منظره کارخانه فورتونای شمالی. درست است که من از زیبایی دور از طبیعت منظره منطقه صنعتی لذت می‌بردم، چنانکه پیش از آن از بازی گوستاف گروندگنس در تئاتر لذت برده بودم، ولی این زیباییهای ظاهری برابم چندان دلچسب نبودند، به آنها بدگمان بودم گرچه هنرمندانه بودند ولی بانوی از خطر گریخته در چشم بسیار طبیعی جلوه می‌کرد. درست است که این خطوط فشار قوی که از بالای سرمان می‌گذشت مثل گوته یک جور احساس کیهانی القا می‌کرد ولی این انگشتان بانو بر دلم اثر دیگری می‌گذاشت، ولی من این از خطر جسته را مرد در نظر می‌آوردم زیرا در قالب مرد با تصمیم گیریم سازگارتر می‌بود، خاصه برای تشبیهی که در نظر داشتم. من یوریک^۱ می‌بودم و بانو - که نیمی از او هنوز ته قبر در خاک بود و نیم دیگرش به صندوق متقل شده بود - مرد می‌بود در نقش هملت. البته اگر بشود هملت را مرد دانست. اما من، یوریک، دلچک بودم. «من او را می‌شناسم، هورشیو^۲ من، که روی همه صحنه‌های جهان...»
 «وای یوریک بینوا!...» جمجمه‌ام را به هملت قرض می‌دادم تا گروندگنسا و

۱- دلفنک دربار دانمارک در صحنه اول پرده پنجم هملت: جمجمه‌اش از خاک بیرون می‌آید و هملت آن را می‌گیرد و با آن حرف می‌زند.

سیر لارنس اولیویه‌ها در نقش هملت دربارهٔ آن اندیشه پیردازند. «کجاست آن طنزهای تیز و کو آن شلنگ‌اندازی‌هایت؟» من انگشتهای این هملت - گروندگنس را با بیلیم، که زمانی مال ادارهٔ کار رایش بود برداشته بودم و روی خاکِ همچون سنگ آن منطقهٔ زغال‌خیز راین سفلی^۱ میان گورهای معدنچیان و برزگران و بستگان‌شان ایستاده، به بامهای سنگ لوحی روستای اوبرآوسن که زیر پایم گسترده بود نگاه می‌کردم و گورستان آن روستا را مرکز جهان در نظر می‌آوردم و کارخانهٔ برق فورتونای شمالی را خدایوارهٔ پرابهتی می‌دانستم که حریف میدانم بود و مزارع آنجا مزارع دانمارک بودند و ارفت، بلت^۲ دانمارکیم بود و آنچه اینجا می‌گنیدید برای من در قلمرو دانمارک می‌گنیدید و من که یوریک بودم بارِ برق شدید در خود داشتم و نمی‌گویم فرشتگان راستین، بلکه جریان برق وزوزکنان از بالای سرم در خطوط فشار قوی از ستونهای سه‌پایه آویخته فرشته‌وار سرودخوان، به سوی افق به جایی می‌رفت که کلن و ایستگاه راه‌آهنش و آن جانور مهیب افسانه‌ای گوتیکش^۳ قرار داشتند و می‌رفت تا تالار شورای کاتولیکش را نورانی کند. بله این فرشتگان از فراز کشتزارهای چغندر می‌گذشتند و زمین از شکم خود زغال بیرون می‌داد و لاشهٔ هملت و نه یوریک را. اما دیگران، لاشه‌هایی که با تئاتر کاری نداشتند در شکم خاک می‌ماندند و «باتی سکوت بود و خاموشی»، و سنگهای گور بر سرشان سنگینی می‌کرد چنانکه ما قطعه‌سنگ دیوریتی را بر سر اجساد خانوادهٔ فلیس قرار می‌دادیم. اما برای من، اسکار ماتزرات، برونسکی، یا یوریک، عصر جدیدی آغاز می‌شد و من بی‌آنکه به آغاز این عصر جدید به درستی آگاه باشم تا هنوز فرصت باقی بود شتابان به انگشتان گنبدیدهٔ شاهزاده هملت روی بیل خود نگاه می‌کردم. «زیاده فریه است و نفسی تنگ می‌شود»،^۴ و گروندگنس را در پردهٔ سوم صحنهٔ اول راحت گذاشتم تا هر چه دلش می‌خواهد در خصوص «بودن یا نبودن» سؤال و جواب کند و زیر بار

۱- راین سفلی - وستفالن استانی است که دوسلدورف مرکز آنست - م.

۲- Belt

۳- منظور کلیسای قدیمی آن است که یک برج نافرست ناساخته مانده است - م.

۴- صحنهٔ دوم از پردهٔ پنجم هملت - م.

این پرسش احمقانه نرفتم و چیزهای واقعی را کنار هم گذاشتم: مثلاً پسرم را با سنگهای فندکش و پدران احتمالی زمینی آسمانی شده‌ام را و چهار دامن مادر بزرگم و زیبایی مادر جانم را که در عکسهای آلبومم جاودانه شده بود و پشت هربرت تروچینسکی را که با آثار زخمش هزار تویی گمراه کننده بود و نامه‌های درون سبد پست وفادار مانده به لهستان را که خون مرد مجروح را به خود می‌کشیدند و آمریکا را... - ولی آمریکا در کنار خط نه تراموای که به بروزن می‌رفت کجا به حساب می‌آمد؟ - عطر وانیل تن ماریا را نیز که هنوز گهگاه محسوس بود بر سراب چهره سه گوش لوتسی رنواند افشاندم و از آقای فاین‌گلد که مرگ را گندزدایی می‌کرد خواستم که نشان حزبی گمشده را در گلوی ماتررات بجوید و از آنجا که احساس احتیاج کردم که پیش از گرفتن تصمیم - زیرا میل داشتم عاقبت به مقام شهروندی جدی برسم و وقت گرفتن تصمیم نزدیک می‌شد - و به تقلید از هملت که در انتخاب راه و گرفتن تصمیم، بودن و نبودن را در برابر هم قرار می‌داد و مرا که یوریک بودم در مقام شهروندی حقیقی محترم می‌داشت... باری احساس احتیاج کردم که پیش از گرفتن تصمیم سؤال اصلی را برای خود مطرح کنم و به کورنف، که مرا صدا می‌کرد زیرا وقت آن رسیده بود که دیوریت را بر سنگهای اقی روی قبر قرار دهیم و محکم کنیم، بله به کورنف یا بیشتر به پایه‌های خط انتقال فشار قوی آهسته، و اندکی به تقلید از لحن گفتار گروندگنس - گرچه گروندگنس نمی‌توانست نقش یوریک را به خوبی بازی کند - از فراز بیلم گفتم: زن گرفتن یا نگرفتن، مسأله اینست.

بعد از این ماجرا در گورستان، در برابر کارخانه فورتونای شمالی، دیگر به سالن رقص و دیگک - لون بورگ نرفتم و هر گونه ارتباط را با دختران مرکز تلفن راه دور که امتیاز بزرگشان درست همین برقرار کردن ارتباط بود قطع کردم.

روزی از روزهای ماه مه برای ماریا و خودم بلیت سینما گرفتم. فیلم که تمام شد به رستوران رفتیم و غذای نسبتاً خوبی خوردیم و ماریا را، که پیوسته نگران بود، زیرا کسب و کار کورت در زمینه فروش سنگ فندک رونقی نداشت زیرا منبع و چشمه جوشانش خشک شده بود و بازار عسل قلابی هم تق و لقی بود و غصه مرا می‌خورد که به قول خودش با این قوه و بنیه نداری ماهها بود که خرج خانواده

را می‌دادم، باری او را دلداری دادم و گفتم که اسکار این کار را با جان و دل می‌کند و هیچ چیز برایش لذتبخش‌تر از این نیست که مسؤولیت سنگینی بپذیرد و زیایش را ستودم و عاقبت پیشنهاد ازدواج به او کردم. او فرصت خواست تا فکر کند. تقاضای یوریک وار من هفته‌ها بی‌جواب ماند. با اگر اشاره‌ای به آن می‌کردم او از دادن جواب مفره می‌رفت تا عاقبت با اصلاح ارز و به میان آمدن مارک جدید به تقاضایم پاسخ داده شد. ماریا دلایل فراوان آورد و حتی آستینم را نوازش کرد و مرا «اسکار عزیزش» خواند و نیز گفت که من برای این دنیای خراب درنده‌خو زیاده‌خویم و خواست که من مشکلش را بفهمم و دوستی خود را از او دریغ نکنم و برایم خوشبختی و برای آینده‌سنگتراشی‌ام همه‌جور موفقیت و از این قبیل چیزها آرزو کرد و چون بار دیگر در خصوص ازدواج اصرار کردم تقاضایم را رد کرد. به این ترتیب یوریک شهروندی عادی نشد و همچنان هملت و دلچک ماند.

مادونا ۴۹

اصلاح پول زود صورت گرفت و از من چنانکه گفتم دلقکی ساخت. مجبورم کرد که برای اصلاح وضع پولی اسکار اقدامی نکنم زیرا دیدم چاره‌ای ندارم جز اینکه از قوزم گرچه سرمایه‌ای نبود سود بجویم و آن را وسیلهٔ معیشت قرار دهم. ولی ممکن بود که شهروند خوبی بشوم. دوران بعد از اصلاح ارز که چنانکه امروز می‌بینیم همهٔ موجبات شکوفایی و رفاه‌گذرای طبقهٔ متوسط را همراه داشت می‌توانست در گُل کردن جنبه‌های رفاه‌جویی اسکار نیز مساعد باشد. اگر شوهر و پدر خانوادهٔ مرفهی می‌بودم می‌توانستم در دوباره‌سازی آلمان سهم شوم، می‌توانستم صاحب یک سنگتراشی و سنگبری متوسط باشم و سی نفری شاگرد کارآموز و کارآموز و پادو به خدمت بگیرم و به آنها مزد بدهم و معیشت‌شان را تأمین کنم، کسی می‌بودم که عمارات بزرگ نو ساختهٔ اداری و ساختمانهای مجلل بیمه و نظایر آن را با انواع سنگهای مرمر صدفی و تراورتن پیوشانم، کامپی مرفه و شوهری مهربان باشم ولی ماریا نخواست و پیشنهادم را رد کرد.

اسکار که حال را چنین دید به یاد قوزش افتاد و خود را نثار راه هنر کرد. پیش از آنکه کورنن، که چرخ کارگاهش با سنگ گور می‌گشت و با اصلاح ارز به توقف تهدید می‌شد عذر مرا بخواهد اسکار خود از کار کناره‌گیری کرد و چون نمی‌خواست صبح تا شام در آشپزخانهٔ گوسته کوستریکار بنشیند و مگس بیراند به کوچه رفت. لباس شیک به اندازه دوخته‌اش کم‌کم کهنه شد و خودش هم دیگر در بند سر و وضع خود نبود. البته با ماریا بگومگو نکرد ولی می‌توسید بکند و به این سبب اغلب صبح از آپارتمان حومهٔ بیلک بیرون می‌رفت. اول از قوهای میدان

گراف آدولف دیدن می‌کرد و بعد سری به رفقای آنها در هوف‌گارتن^۱ می‌زد و بعد کز می‌کرد و در فکر فرو رفته ولی نه افسرده روی نیمکتی روبروی اداره کار و هنرکده دوسلدورف که به هم چسبیده‌اند می‌نشست.

وقتی آدم هر روز ساعتها روی یک نیمکت بنشیند عاقبت خود چوب می‌شود و احتیاج به برقراری ارتباط با دیگران را احساس می‌کند: با پیرمردانی که فقط وقتی هوا آفتابی است آفتابی می‌شوند و با پیرزنانی که از فرط پیری مثل زمان جوانی سر و زبان‌دار می‌گردند و بر حسب فصل با قوهای سیاه و کودکانی که جیغ‌کشان به دنبال هم می‌دوند و با دلدادگانی، که جفت‌جفت روی نیمکتها میعاد دارند و آدم از تماشاشان لذت می‌برد گرچه می‌داند که روزی از هم جدا می‌شوند ولی می‌خواهد تا آن روز شاهد مغازه‌شان باشد. بعضی کاغذی به دور می‌اندازند. کاغذ پره‌رزان بر زمین می‌آید و روی خاک می‌غلند تا مأموری که کلاه مخصوصی بر سر دارد و در خدمت شهرداری است آن را بر نوک چوب نوک‌تیزی به سیخ بکشد و جمع کند.

اسکار می‌دانست چطور بنشیند که پاچه‌های شلوارش یکسان زانو بیندازند. البته آن دو جوان لاغراندام با دختری که همراهشان بود و عینک به چشم داشت فوراً توجه مرا به خود جلب کردند. بعد دختر که چاق بود و پالتو چرمین به تن داشت و کمربندی روی آن بسته بود که مال او نیفورم افسران ارتش منحل شده رایش بود پیش آمد و با من حرف زد. فکر حرف زدن با من از دو جوانی بود که لباس سیاه پوشیده بودند و سر و وضعشان به آنارشیه‌ها می‌مانست. با وجود هیأت به ظاهر خطرناک‌شان روی آن را نداشتند که با من قوزی کوتوله که البته بزرگی معنویم چشم را خیره می‌کرد رک و راست حرفشان را بزنند و به این هلت دختر چاق چرمینه‌پوش را راضی کرده بودند که سخنگویشان بشود. دختر جلو آمد و بر دو پای ستون‌وار گشاده‌هاش روبروی من ایستاد و آن قدر من و من کرد که پهلوی خود به او جا تعارف کردم. نشست و دیدم که عینکش از رطوبت، بلکه مهی که از جانب راین می‌آید تار شده است. حرف زد و زد تا عاقبت از او خواستم که

اول عینکش را پاک کند و بعد منظورش را آشکارا، طوری توضیح دهد که من هم بفهمم. آن وقت اشاره کرد و دو جوان عبوس که دورترک ایستاده بودند پیش آمدند و فوراً بی آنکه من از ایشان خواسته باشم خود را هنرمند نقاش و طراح و دانشجوی هنرهای تجسمی معرفی کردند که در جستجوی مدلی هستند و عاقبت با بیانی همه‌شور به من فهماندند که گمان می‌کنند خصوصیات مطلوبشان را در من جمع دیده‌اند و چون شت و انگشت سیاه‌ام به سرعت به حرکت آمدند فوراً افزودند که کار مدلها در هنرکده بی‌مزد هم نیست و هنرکده ساعتی یکک مارک و هشتاد فینگ و در صورتی که مدل عریان لازم باشد حتی ساعتی دو مارک می‌پردازد و دختر چاق گفت: ولی کمتر چنین کاری از او خواسته خواهد شد.

اسکار چرا این پیشنهاد را پذیرفت؟ آیا افسون هنر اسیرش کرده بود یا امکان کسب درآمد؟ حقیقت اینست که جاذبه هنر و پول هر دو مرا فریفت و اسکار را بر آن داشت که پیشنهاد جوانان را بپذیرد. برخاستم و نیمکت و احتمال زندگی چوبین روی نیمکت را برای همیشه پشت سر گذاشتم و به دنبال دختر عینکی که قدمهای محکم برمی‌داشت و دو جوانک، که با قامتی به پیش خمیده، چنانکه گفتم بار سنگین نبوغشان را بر دوش کشان، گام برمی‌داشتند به راه افتادم و از جلو اداره کار گذشتم و به خیابان آیکلبرگ^۱ به عمارت نیم‌ویران هنرکده رفتم.

پروفسور کوخن^۲ نیز، که با آن ریش سیاه و چشمان پرشرار سیاه و کلاه بره سیاه که به شیوه گستاخانه‌ای بر سر نهاده بود و نیز با ناخنهای سیاهش مرا به یاد بوفه سیاه سالهای کودکی می‌انداخت همان خصوصیات ممتاز مدل را که شاگردانش در مرد نیمکت‌نشین بسته بودند در من بازیافت.

مدتی دور من طواف کرد و چشمان سیاهش را نیز به هر طرف چرخاند و با فرت فرت نفس غبار سیاهی از منخرین خود بیرون دمید و دست آخر با ناخنهای سیاهش دشمنی نادیدنی را خفه کنان گفت: هنرمند متهم می‌کند، بیان می‌کند، عشق می‌ورزد! هنر یعنی نبرد میان زغال طراحی و کاغذ سفید و له شدنش بر سینه آن. و من برای این نبرد سرمشق شدم. پروفسور کوخن مرا به کارگاه شاگردانش

برد. با دست خود بلندم کرد و روی سکویی چرخان گذاشت و آن را چرخاند، نه به قصد آنکه سر مرا گیج ببرد بلکه می خواست تناسب اندام اسکار را از همه سو آشکار سازد. شانزده سه پایه پیش آمدند و دور اسکار جمع شدند. پروفور با آن فرت فرت زغال افشانش سخنانی کوتاه دیگری ایراد کرد و از شاگردانش گویایی خواست. برگویایی تأکید می کرد. می گفت: گویایی باید تند و تیز باشد، به ژرفی ناامیدی سیاه شب و در خصوص اسکار می گفت که من، که اسکارم تصویر در هم پیچیده انسان را متهم می کنم و نمایان می سازم و به مصاف می طلبم. بیرون از زمان و در عین حال جنون عصرمان را به گویایی بیان می دارم و از فراز سه پایه ها نعره زد: نمی خواهم اندام این معلول عاجز را روی کاغذ بکشید، می خواهم او را بکشید، مصلوبش کنید، با زغال روی کاغذ میخکوبش کنید، نابودش کنید.

و این فرمان آغاز حرکت بود، زیرا شانزده زغال پشت شانزده سه پایه به غرغر درآمد که روی کاغذ له می شدند و خود را به تصویر گویایی من که قوزم بود می مالیدند و آن را کریه می کردند و سیاه می ساختند و سیاهی آن را بر کاغذ می نشانده، زیرا همه شاگردان پروفور کوخن با سیاهی زشتشان به دنبال گویایی من می تاخستند و به راه گزاف می التانند و ابعاد قوز مرا بیش از آنچه بود می دیدند و پیوسته کاغذهای بزرگتری برمی داشتند و با این همه نمی توانستند تمامی آن را روی کاغذ آورند.

آن وقت پروفور کوخن به کمک شانزده زغال له کن خود آمد و به آنها توصیه ای عالی کرد و گفت سعی نکنند کارشان را با پیرامون قوز بسیار گویای من — که از قرار معلوم ابعاد هر کاغذی را به هر اندازه که بود فرامی شکست و منفرجه می کرد — آغاز کنند، بلکه اول جمجمه مرا در یک پنجم فوقانی کاغذشان، تا ممکن است در گوشه چپ زغال مال کنند.

موهای زیبای من برق بلوطی سیری دارد، ولی آنها مرا به صورت یک کولی با موهای سیاهی دسته کرده رسم کردند. هیچ یک از این شانزده جوجه هنرمند ندید که چشمان اسکار آبیست. هنگامی که از یک نوبت استراحت خود سود جستم — آخر هر مدلی بعد از سه ربع ساعت کار می تواند یک ربع استراحت کند —

یکی پنجم بالایی صفحات شانزده هنرآموز را تماشا کردم سخت به حیرت افتادم زیرا روی همه آنها صورتی دیدم که با فلاکت سیاه خود جامعه را متهم می‌کرد ولی جای برق آبی تند چشمان خود را در همه آنها خالی یافتم و اندکی آزرده شدم. جایی که می‌بایست برق روشن دل بیننده را به گرمی مجذوب کند چشمانی برگشته و تنگ شده دیده می‌شد و در آنها آثار زغال خرد شده همچون تیغ در چشم فرو می‌رفت.

با احترام به آزادی هنری با خود گفتم: این الهه‌زادگان هنر و این دختران در هنر گره خورده راسپوتین را در وجود من تشخیص داده‌اند. آیا هرگز گرتنه در من به خواب رفته را نیز کشف و بیدار خواهند کرد و نه به این گویایی نعره‌زنان بلکه به نرمی و اعتدال او را با مدادی سیمین بر کاغذ خواهند نشانند؟ ولی نه هیچ یک از این شانزده نوآموز، هر قدر هم که استعدادشان درخشان بود توانستند تصویری درست و معبر از اسکار برای آیندگان بگذارند و نه استادشان پروفیسور کوخن که نقش زغالش بی‌نظیر توصیف می‌شد. ولی خوب، سیاهکاریهای آنها درآمد خوبی نصیب من می‌کرد و همه محترم می‌داشتند. روزی شش ساعت روی آن سکوی چرخان، گاهی رو به دستشویی که سوراخش همیشه گرفته بود و گاه رو به پنجره کارگاه که رو به آسمانی ابری یا کبود و به تکه‌های ابر سفید آراسته باز می‌شد و گاهی نیز رو به پاراوانی می‌نشستم و گویایی به اطراف می‌پراکندم و این همه بلاغت را به ساعتی یک مارک و هشتاد فتیگ می‌فروختم.

بعد از چند هفته هنرآموزان موفق شدند چند تصویر معقول بکشند به این معنی که شور سیاهکاری گویای خود را اندکی تعدیل کردند و در گسترده ابعاد قوز من تا بی‌نهایت کمتر مبالغه ورزیدند و از این طریق گاهی توانستند تمامی اندام مرا از فرق سر تا نوک پا و از دکمه‌های کت از طریق قفسه سینه تا پشتم آنجا که پارچه لباس از همه جا بیشتر بیرون زده و کش آمده بود تا قوزم را بپوشاند یکجا روی کاغذ آورند. در بسیاری از اوراق حتی جایی برای زمینه باقی مانده بود. پشت سرم ویرانه‌هایی می‌کشیدند با حفره‌های سیاه پنجره که به سیاهی متهم‌کننده بودند یا مرا در هیأت بی‌خانمان از وطن گریخته گرسنه‌ای میان‌کنده‌های متلاشی درختان رسم می‌کردند و حتی گاهی در بندهم می‌نمودند و با حرکات تند و چالاک زغال

حصارهای سیم بیش از اندازه خاردار پشت سرم می‌گسترده و نگاه تهدیدگر نگهبانان را از فراز برجهای دیده‌بانی که در زمینه تابلو پشت سرم می‌نهادند به سوی من روانه می‌ساختند. گاهی یک کاسه حلبی خالی به دستم می‌دادند یا پنجره‌های زندانی را پشت یا بالای سرم می‌بستند و تصویر را از لطف آنها خالی نمی‌گذاشتند یا لباس مجرمان محکوم به اعمال شاقه به من می‌پوشاندند و این کارها همه در راه گویایی هنری صورت می‌گرفت.

اما از آنجا که این بلاها بر سر یک اسکار کولی سیاه‌مو می‌آمد و از آنجا که این همه فلاکت را پیش چشمان سیاه و نه آبی اسکار می‌گسترده من، که می‌دانستم که سیم خاردار رسم‌کردنی نیست، در مقام مدل آرام می‌نشتم، ولی وقتی سروکارم با پیکر تراشان می‌افتاد و عریان جلوشان می‌نشتم خوشحال بودم زیرا چنانکه همه می‌دانند پیکر تراش از زمینه، که مهر زمان دارد بی‌نیازست.

این بار نه یک شاگرد که خود استاد مرا جلو سه پایه‌اش نشانده بود. پروفیسور مارون^۱ با استاد کوخن^۱ دوده‌دم دوست بود. یک روز در کارگاه خصوصی کوخن که انانی غم‌انگیز بود و طرحهای زغالی قاب شده دیوارهای آن را پوشانده بود بی‌حرکت نشسته بودم تا مرد ریش‌پهن با خطوط بی‌نظیر خود اسیر کاغذم کند. پروفیسور مارون، که مرد پنجاه‌ساله چهارشانه کوتاه‌قامتی بود و اگر کلاه پره^۱ باسکی‌اش به هنرمندیش گواهی نمی‌داد با آن روپوش سفید مدل‌سازیش به یک جراح بی‌شبهت نمی‌بود به دیدنش آمد.

مارون که پیدا بود عاشق اشکال کلاسیک است تناسبهای اندام مرا با بیزاری نگریست و رفیقش را به باد تمسخر گرفت و گفت که پیداست نمی‌تواند به سیاهکاری با مدلهای کولی که در محافل هنری لقب کیک کولی^۱ را نصیب کرده است اکتفا کند و می‌خواهد گورزها و عجزه را هم بیازماید و خیال دارد بعد از دوره موفقیت‌آمیز کولی که آثار مربوط به آن خوب فروش رفته است دوره گورزا را آغاز کند و موفقیت بیشتری داشته باشد.

پروفیسور کوخن تمسخر دوستش را به خطوط خشم‌آگین زغال که از سیاهی به

1- Mahrūn

۲. Kuchen، در زبانی آلمانی به معنی کیک هم هست. م.

ظلمات میمانست مبدل کرد و این کارش سیاهترین اثری شد که تا آن وقت از اسکار کشیده بود. در حقیقت تابلو آشویی از گرد زغال بود، که جز لکه‌های روشن استخوانهای گونه و نوک بینی و پیشانی و دستهایم، که او همیشه بسیار درشت با مفاصلی بیمارگونه برجسته و از هم گشوده به غایت گویا در مرکز تصویر می‌گذاشت باقی یکپارچه سیاهی بود. با این همه من در این تصویر که بعدها در نمایشگاههای استاد دیده می‌شد چشمانی آمی، یعنی روشن و نه به سیاهی براق داشتم. اسکار این واقعیت را به نفوذ استاد پیکرتراش بر کوخن حمل می‌کند زیرا مارون که سیاهکار خشم‌نگاری نبود بلکه به شیوه کلاسیک کار می‌کرد روشنی روان‌گفته را در چشمان من می‌درخشاند. به این ترتیب باید نگاه اسکار بوده باشد که مارون پیکرتراش را که در حقیقت به موزونی و تناسب دل‌بسته بود بر آن داشت که در من مدل دلخواه خود را برای پیکره بیابد.

کارگاه مارون اتالی روشن و پرگرد و غبار و تقریباً از پیکره خالی بود. هیچ اثر تمام‌شده‌ای در آن دیده نمی‌شد ولی استخوانبندی پیکره‌های آمی در آن فراوان بود. این استخوانبندیها چنان به کمال طرح و حساب شده بودند که سیم و آهن و لوله‌های خمیده سربی عریان حتی بی‌اندکی گِل رس شکل موزون آینده‌شان را بشارت می‌دادند.

من روزی پنج ساعت لخت در برابر استاد قرار می‌گرفتم و ساعتی دو مارک اجرت می‌گرفتم. روی صفحه چرخنده با گچ نقطه‌ای می‌گذاشت و با این نقطه نشان می‌داد که پای راستم که وزن تنم بر آن بود بایست کجا ریشه گیر شود. خط قائمی که از قوزک داخلی این پا بالا می‌رفت بایست درست از گودی گردن میان دو استخوان جناقی بگذرد. پای چپم پای آزاد بود گرچه با وجود این عنوان چندان آزاد هم نبود. به این معنی که گرچه آن را اندکی مایل و با ولنگاری چرخیده به یک سو ننگ می‌داشتم آزادی نداشت و جای ثابت آن هم به دقت با گچ معین شده بود. طی هفته‌هایی که من در کارگاه مارون مدل می‌شدم او نمی‌توانست برای دستهای من مثل پاهایم حالت ثابتی پیدا کند. گاهی می‌خواست که دست چپم را بیاویزم و راست را روی سرم خم کنم و گاهی هر دو بازو را روی سینه صلیب می‌کردم یا زیر قوزم در هم می‌انداختم یا آنها را به کمر می‌زدم. دستهایم را

می‌شد به هزار حال نگه داشت و پیکر تراش تمام این حالات را روی من می‌آزمود و با میله‌های خم‌پذیر آهنی و لوله‌های سربی شکل می‌بخشید.

وقتی که عاقبت بعد از یک ماه تلاش پیگیر در جستجوی بهترین حالت تصمیم گرفت پیکره‌ام را یا با دستهایی در هم انداخته و پشت سر نهاده، یا به کلی بی‌دست، به صورت پیکره‌ای نیم‌تنه با گل رس بسازد ضمن این کلنجار رفتن با میله‌ها و لوله‌های استخوانبندی و تغییر شکل و حالت دادن به آنها به قدری بی‌رحمی شده بود که نیرویی برایش باقی نمانده بود. دست به ظرف گل رس برد و مستی از آن برداشت و حتی دستش را پیش آورد تا گل را بر استخوانبندی بیاراید ولی بعد پشیمان شد و گل بی‌جان و بی‌شکل را دوباره در ظرف انداخت و جلو استخوانبندی چندک زد و به آن خیره مانده مرا نگاه می‌کرد و انگشتانش بی‌اختیار می‌لرزید. پیکره زیاده کامل بود.

آهی از سر تسلیم کشید و وانمود کرد که سرش درد می‌کند ولی شکایتی از اسکار نداشت. دست از کار کشید و استخوانبندی را با قوز پشتش و با پاهای ثابت و آزاد و بازوان بالا برده و انگشتان سیمی که پشت آهن گردن در هم قفل شده بود، همه را کنار استخوانبندیهای کامل دیگر که هنوز تمام نشده کامل بودند در گوشه‌ای گذاشت. تکه‌های چوبینی که میان قفله سینه و قوز من قرار داشت و در اصطلاح پیکر سازان «پروانه» نامیده می‌شوند و وزن گل را تحمل می‌کنند، البته نه با ریشخند ولی به بی‌حاصلی خود آگاه، آهسته نوسان می‌کردند.

بعد ساعتی چای نوشیدیم و گپ زدیم و استاد آن را هم جزو کار من حساب کرد و بابت آن مزدم داد. او از جوانی خود می‌گفت که رؤیای میکلا آنژ شدن در سر می‌پرورد و خروار خروار گل در استخوانبندیها می‌آراست و آنها را به صورت پیکره‌هایی شکل می‌بخشید که اغلبشان در جنگ از میان رفت. من از دوران سنگتراشی و خط‌نویسی‌ام روی سنگ برایش گفتم و کمی درباره تخصصم گپ زدیم و بعد او مرا به نزد شاگردانش برد و آنها نیز در من سرمشق خوبی برای پیکره یافتند و از روی من استخوانبندیهای سر هم کردند.

اگر گیسوی بلند را نشان جنس آدمیزاد بشماریم از ده شاگرد استاد مارون شش نفر دختر بودند. چهار نفر از آنها زشت ولی با استعداد بودند و دو نفر دیگر که

از قضا حقیقتاً دختر بودند قشنگ و پرحرف. من هرگز از اینکه عربان جلو هنرمندان قرار گیرم خجالت نکشیده‌ام. دو دختر پیکر ساز قشنگ و راج وقتی اول بار مرا بر صفحه دوار برانداز و به دقت معاینه کردند به حیرت افتادند و چون دیدند که اسکار با وجود قوزش و ابعاد نه چندان غرور انگیز قامتش آلتی میان پا دارد که در صورت لزوم چیزی بدهکار مردان به اصطلاح عادی نیست چپن بر ابرو افکندند. کار با شاگردان استاد مارون فرق داشت تا با خود او. آنها ظرف دو روز استخوانبندی پیکر هاشان را برپا می‌کردند و خود را نابغه می‌پنداشتند و با شتابی نبوغ آمیز گل را میان لوله‌ها و میله‌های شتابان سر هم کرده می‌گرفتند ولی پروانه‌های چوبین کالی میان قصه‌سینه‌ام نمی‌گذاشتند و در نتیجه همین که گل مرطوب پیکر سازی در جای خود بر استخوانبندی بند می‌شد و به اسکار هیأت ناهنجار تلی پر از بریدگی و ناهمواریهای خشن می‌بخشید اسکار نوسرشته نه یک بار که ده بار زیر سنگینی خود خم می‌شد و سرش میان پاهایش می‌افتاد و گل از لای لوله‌ها تپاله‌وار بر زمین پهن می‌شد و قوزش به زیر کاسه زانویش می‌رسید و به این شکل بود که من قدر استاد مارون را می‌شناختم که اسکلت سازی بی‌بدیل بود و استخوانهایش خود اثری بی‌نظیر بودند و هیچ لازم نبود که زیر گل حقیر پنهان شوند.

دختران زشترو ولی با استعداد وقتی می‌دیدند که سر گلین اسکار از قصه سینه‌اش جدا می‌شود و پیش پایش می‌افتد به قدری متأثر می‌شدند که حتی اشک می‌ریختند اما دختران زیبای پرحرف پیکر ساز چون می‌دیدند که گوشت نمادین اسکار با آهنگی شتابناک از استخوانش جدا می‌شود می‌خندیدند. وقتی هنرآموزان پیکر ساز بعد از هفته‌ها تلاش عاقبت موفق شدند چند پیکره قابل قبول را اول با گل و بعد با گچ و عاقبت با مرمر مصنوعی برای عرضه در نمایشگاه آخر نیم سال آماده کنند من فرصت یافتم که دختران زشترو ولی هنرمند را با خوب رویان و راج مقایسه کنم. دختران بد ترکیب ولی نه بی‌هنر شکل سر و دست و پا و قوز مرا با دقت بسیار با گل باز می‌نمودند ولی به آتم که می‌رسیدند با آزر می‌عجیب یا نادیده‌اش می‌گرفتند یا به صورت مضحکی تغییر شکلش می‌دادند و برای خالی نبودن عریضه چیزکی نمادوار سر جایش می‌چسباندند حال آنکه همکاران

خوشرو و درشت چشمان که انگشتان زیبا اما در زمینه هنر نه چندان توانا داشتند به اندامهای جوراجور من چندان توجهی نمی‌کردند ولی هر چه دقت داشتند در شبیه‌سازی موبه‌موی فقره غرور انگیزم متمرکز می‌کردند. برای اینکه چهار پیکر تراش مرد در این مقوله از قلم نیفتند باید بگویم که اینها اندام مرا به صورت آبستره شکل می‌دادند به این معنی که با تخته‌های شیاردار بر سر گل می‌کوفتند و مرا به صورت چهارگوش درمی‌آوردند و جزئی را که دختران زشترو با سهل‌انگاری نادیده می‌گرفتند و خوب رویان به صورت طبیعی همچون تکه گوشتی زنده و شاداب شکوفا می‌کردند با شعور زمخت مردانه خود همچون قلم مکعب مستطیل از شور هماغوشی دیوانه پهلوانی به صورت آجرکهایی بر هم سوار شده روی دو مکعب هم‌اندازه دیگر برمی‌افراشتند.

نمی‌دانم به خاطر چشمان آبی‌ام بود یا به علت بخاری مادون‌قرمزی که هنرآموزان کنار اسکارِ هریمان روشن می‌کردند، علت هر چه بود، خواه چشمان آبی من یا پوست از تاب گرما سرخ شده‌ام، در نقاشان جوانی که به دیدن دلربایان پیکرماز می‌آمدند شور صورتگری بیدار می‌شد چنانکه مرا از کارگاه پیکرسازی، که در طبقه همکف هنرکده بود به طبقه بالا می‌بردند و از اندام من الهام می‌گرفتند و رنگ می‌آمیختند.

ابتدا نگاه آبی من در نقاشان بیش از اندازه نفوذ می‌کرد. از قرار معلوم نگاه من به آنها به قدری آبی بود که قلم موشان جز رنگ آبی نمی‌پرداخت. تن باطراوت اسکار و موهای بلوطی رنگ مجعد و دهان شاداب سرخ او را با رنگ کبود ماتم‌نشانان پژمرده و کپک‌زده می‌نمودند. دست بالا جای‌جای اندکی سبز محتضر یا زرد قی‌گون صفراوار لای گوشت کبود وصله‌وصله من می‌دواندند و گندیدگی آن را می‌شتاباندند.

دل اسکار عاقبت زمانی به رنگهای دیگر روشن شد که طی جشن کارناوال، که یک هفته در زیرزمینهای هنرکنده برپا بود اولاً را پیدا کردم و او را همچون آنها الهام برای نقاشان به ارمغان بردم.

نمی‌دانم دوشنبه گلی^۱ بود؟ بله، همان دوشنبه گلی بود که تصمیم گرفتم در جشنشان شرکت کنم و لباسی من درآوردی پیوشم و بزرگ کنم و با آن سرو وضع به میان آنها بروم.

ماریا مرا جلو آینه دید و گفت: «اسکار تو بهتره خونه بسوزی، تو این محشر کبرا زیر دست و پاله می‌شی. با این همه کمک کرد تا لباسی سر هم کنم. تکه‌های پارچه رنگارنگ برید و خواهرش گوسته آنها را با سوزنی از پرحرفیش به شور آمده بر هم دوخت و لباسی خاص دلنکان بر قامت من آراست. ابتدا خیال کرده بودم که در هیأت یک گورزا شبیه به مال ولاسکوز^۲ به جشن بروم. اگر می‌توانستم خود را به صورت سپهسالار بامستانی نارسس یا شاید پرنس اوژن در آورم هم بد نمی‌بود. عاقبت وقتی جلو آینه قدی، که نوازشهای جنگ ترکی کج از این گوش به آن گوش دوانده و نیمی از تصویر مرا نسبت به نیم دیگر به خیزی جابه‌جا می‌کرد ایستادم، وقتی لباس رقعہ رقعہ رنگ رنگ، یک جا پف کرده و جای دیگر گویی به ضرب شمشیر شکافته و زنگوله به آستینش آویخته در آینه ظاهر شد و پسرم کورت را از زور خنده به سرفه انداخت آهسته ولی نه چندان به دلشادی با خود گفتم: اسکار، حالا شدی یک یوریک درست و حسابی! ولی کو شاهی که تو دلکش باشی؟

در تراموایی که مرا به دروازه راتینگر^۳ در نزدیکی هنرکده می‌برد دریافتم که هیأت نوظهور مردم را که به صورت گاوران یا رقاصه اسپانیایی و از این قبیل درآمده بودند تا اداره و پیشخوان هم‌روزیشان را از یاد ببرند نه به خنده که به وحشت می‌اندازد. همه از من فاصله می‌گرفتند و به این ترتیب بود که با وجود ازدحام داخل تراموای جای نشستی نصیبم شد. جلو هنرکده مأموران پلیس که لباسشان ابداً مبدل نبود باتونهای قابل شستشوشان را که آنها هم ابداً رنگ شوخی نداشت در دست گرفته تکان می‌دادند. مرداب الهگان الهام — هنرآموزان این اسم را برای جشن خود انتخاب کرده بودند — چنان شلوغ بود که سوزن فرو نمی‌افتاد و با این همه جمعیت بیرون‌ایستادگان می‌خواستند این معبد هنر را به زور زیارت و

۱- دوشنبه پیش از ایام روزه.

بلکه تصرف کنند و در نتیجه با پلیس درگیر شدند چنانکه خون، یا اگر هم خون نبود چیزی به رنگ آن جاری شد.

وقتی اسکار زنگوله کوچکی را که به آستین چپش آویخته بود گویا ساخت جمعیت از هم شکافت و مأمور پلیسی که به کمک بصیرت حرفه‌ایش به عظمت ناپیدای من پی برد از فراز قامت بلندش ادای احترام کرد و پرسید که چه می‌خواهم و چون دانست، با باتونش راه گشایان مرا به زیرزمین، که با روح جشن در آن می‌تپید همراهی کرد. در زیرزمین دیگک جشن می‌جوشید ولی هنوز تا قوام آمدنش فاصله زیاد بود.

نباید خیال کنید که یک مجلس رقص هنرمندان مجلسی است که هنرمندان در آن می‌رقصند. بیشتر هنرمندان با چهره‌هایی جدی که با وجود تهاوش روی آنها حکایت از دلمشغولیشان می‌کرد پشت میزهای عجیب و غریب و اندکی لُق و پلق و نا استوار ایستاده آبجو و شامپانی و سوسیس پخته می‌فروختند و ناشیانه عرق در پیاله‌ها می‌ریختند تا از این راه کمک‌هزینه‌ای به دست آورند. شرکت‌کنندگان حقیقی در این جشن مردم عادی بودند که سالی یک بار در کیسه‌ها را شل می‌کردند و می‌کوشیدند پا در کفش هنرمندان کنند و مثل آنها خوش بگذرانند. پس از آنکه به قدر ساعتی روی پله‌ها و در گوشه و کنار و زیر میزها سر وقت زوجهایی رقص که فرصت را غنیمت می‌شمردند و سرگرم آن بودند که از همین تنگی و ناراحتی جا لذتی بیرون بکشند و کامی شیرین کنند و با حضور مزاحم خود هول در دلشان انداختم با دو دختر چینی دوست شدم که ظاهراً خون یونانی در رگ داشتند زیرا به نوعی معاشقه سرگرم بودند که قرن‌ها پیش ترانه‌اش در جزیرهٔ لسبوس^۱ خوانده می‌شد و زنان را به وجد می‌آورد. برهم پیچیده و با انگشتانی فرز و فعال در هم رفته بودند و به بعضی جاهای من کاری نداشتند. تقلاشان برایم نمایشی تفریح‌آمیز بود. با هم شراب‌گازدار^۲ ولرمی نوشیدیم و به آنها اجازه دادم که صلابت قوز مرا که تارکی تیز و سخت داشت بیازمایند و از این راه گره از بخت فرو بسته خویش بکشایند و این فرضیهٔ مرا تأیید کردند که قوز مردها بخت‌گشای خانمهاست.

1- Lesbos

۲- شامپانی وطنی.

اما این معاشرت با زنان هر قدر بیشتر طول می کشید غم انگیزتر می شد. پیوسته اندیشناکتر می شدم. اوضاع سیاسی نگرانم می کرد. محاصره برلین را با شراب گازدار روی میز می کشیدم و پل هوایی را روی آن رسم می کردم و از بابت دو دختر چینی که نمی توانستند با هم خانواده‌ای درست کنند تلخکام بودم و برای اتحاد مجدد آلمان غصه می خوردم و کار هرگز نکرده را کردم: در مقام یوریکه به جستجوی معنای زندگی افتادم.

وقتی دوستان دخترم دیگر نمایشی نداشتند به من عرضه کنند - و از این غصه به گریه افتادند و بر صورت بزرگ کرده‌شان خطوطی افشاگر نمایان شد - برخاستم و با لباس شکافته و پف کرده و دلنگ و دلونگ زنگوله راه افتادم. به قدر دوسوم دلم هوس کرده بود به خانه برگردد و یک سوم باقی در هوای چشیدن ماجرای کارناوالی بود، که چشمم به او افتاد. نه، او بود که با من حرف زد. سرجوخه لانکس بود.

یادتان هست؟ او را تابستان چهل و چهار پای دیوار اقیانوس اطلس دیده بودیم. او آنجا پای پناهگاههای بتونی پاس می داد و سیگارهای استاد من پیرا را دود می کرد.

می خواستم از پله‌هایی که خلاقانه تنگاتنگ در هم تپیده روی آنها نشسته بودند بالا روم. سیگاری آتش زده بودم که کسی دستی بر شانهم زد و صدای سرجوخه سابق را شنیدم که گفت: بینم رفیق یک سیگار مرا مهمان می کنی؟ چه جای تعجب که من او را از همین عبارتش به جا آوردم. البته لباس خاک‌رنگش نیز مرا به این یادآوری راهبر بود. با این همه اگر این سرجوخه میمان آرا آن پریزاد هنرپرور را روی زانوی خاک‌رنگش نشانده بود احتیایی به این عبارتش نمی کردم و خاطره زمان جنگ را تازه نمی ساختم.

حالا اجازه بدهید اول با نقاش حرف بزنم و بعد به توصیف پریزاد پردازم. نه فقط سیگاری را که می خواست به او دادم بلکه فندکم را نیز پیش بردم و سیگارم را گیراندم و ضمن اینکه پک می زد و دود می دمید به او گفتم: یادتان هست سرجوخه لانکس؟ تئاتر جبهه پیرا را به خاطر دارید؟ حرفانی، وحشی، ملالت‌بار!

تقاش به شنیدن این عبارت به وحشت افتاد. به قدری وحشت کرد که، البته نه سیگار از دستش بلکه پریزاد از روی زانوش فرو افتاد. من آن دختر ظریف سیاه‌مست بلندقامت را گرفتم و در جای اولش نشاندم. ضمن اینکه ما دو نفر، اسکار و لانکس هر یک خاطرات گذشته را زنده می‌کردیم و ستوان هر توگ که لانکس را جفنگ‌باف نامیده بود دشنام دادیم و یاد استاد من ببرا را بزرگ داشتیم و نیز از خواهران تارک دنیا که میان مارچوبه‌های رومل خرچنگ می‌جستند یاد کردیم من حیرت‌زده به پریزاد خیره ماندم. او خود را به شکل فرشته‌ای درآورده بود. کلاهی از مقوای در قالب فشرده، از آن نوع که برای بسته‌بندی تخم مرغ به کار می‌رود بر سر گذاشته بود و با وجود سیاه‌مستی و بالهای شکسته هم انگیزش جاذبه باسماه‌ای دلبران آسمان‌آشیان را اعمال می‌کرد.

لانکس نقاش او را معرفی کرد و گفت: این اولاس. در واقع خیاطی یاد گرفته اما حالا هوس کرده خودشو قاطی هنرمندا کنه. اما من از این هومش هیچ خوشم نمی‌آد چون خیاطی که می‌کرد مزد می‌گرفت اما از هنر پولی در نمی‌آره.

اسکار که خود از هنر پول خوبی درمی‌آورد پیشقدم شد که این اولاخانم خیاط را به عنوان مدل و نیز الهه الهام به نقاشان هنرکده معرفی کند. لانکس به قدری از این پیشنهاد من خوشحال شد و به شور آمد که یکجا سه سیگار از قوطی سیگار من برداشت و در مقابل مرا دعوت کرد که از کارگاه نقاشیش دیدن کنم به شرطی که کرایه تاکسی را تا آنجا بپردازم.

فوراً کارناوال را گذاشتیم و حرکت کردیم. من کرایه تاکسی را پرداختم. کارگاه لانکس در خیابان زیتارد در واقع بود. روی چراغ الکلی اثر برای ما قهوه درست کرد و پریزاد به کمک قهوه کمی به خود آمد و پس از آنکه با همکاری انگشت سبابه دست راست من آنچه در شکم داشت پس داد تا اندازه‌ای هوشیار شد.

تازه آن وقت بود که دیدم چشمان آبی کمرنگش مدام شگفت‌زده است. صدایش را نیز شنیدم که قدری به جیک‌جیک پرندگان می‌مانست و اندکی زنگ

حلبی داشت ولی از دلربایی نیز خالی نبود. وقتی لانکس پیشنهاد مرا به او ابلاغ کرد و به او نه توصیه بلکه تکلیف کرد که در هنرکده مدل بشود دختر ابتدا زیر بار نرفت. نه حاضر بود مدل بشود و نه نقش الهه الهام را به همدۀ بگیرد و آرزویی جز آن نداشت که فقط مال لانکس باشد. ولی وقتی هنرمند نقاش با دست درشت و زمخت خود چنانکه شیوه نقاشان باذوق است چند سیلی به گوشش نواخت و با خوشرویی و خنده بار دیگر نظرش را در این خصوص خواست دختر زار زنان درست به شیوه فرشتگان گفت که حاضر است در هنرکده مدل شود و مزد بگیرد. در نظر آوردید که بالای اولایک متر و هفتاد و هشت بود و بسیار باریک اندام و قشنگ و ترد و لطیف و با بوتیچلی^۱ و کراناخ^۲ در عین حال متداعی بود. ما با هم به صورت زوجی عربان مدل می شدیم. تن او مثل گوشت خرچنگ گلی و لطیف و از کرک نرم کودکانه ای پوشیده بود. گیسوانی نه چندان پر پشت ولی بلند و به رنگ گاه داشت. موهای سرخرنگ و مجعد شرمگاهش و به صورت مثلث کوچکی نمایان بود و موهای زیر بغلش را هفته ای یک بار می تراشید.

چنانکه انتظار می رفت هنرآموزان عادی از ما بهره ای نمی بردند. دست او را زیاده دراز و سرمرایش از اندازه بزرگ می کشیدند و با اشتباهات همه تازه کاران ناشی دست به گریبان بودند و نمی توانستند ما را در محدوده تصویر خود آورند. تازه وقتی که تسیگه^۳ و راسکولنیکف به وجود ما پی بردند و به اصطلاح کشفمان کردند تصاویری به وجود آمد که سزاوار پریزاد و اسکار بود.

ما را به صورتهای مختلف اسیر بوم کردند. او به صورت پریزادی خفته که من از خوابش می پراندم و اسم تابلو می شد شیطان شاخدار و پریزاد رود. یا من چندک زده می نشستم و او با پستانهایی اندکی از سر مالرزان روی من خم می شد و مویم را نوازش می کرد و نامش می شد زیبا و وحشی یا او می خوابید و من با صورتک اسبی شاخدار بر چهره میان پاهای درازش بازی می کردم و اسم تابلو می شد بانو و تک شاخ.

اینها همه به سبک تسیگه یا راسکولنیکف، گاه رنگین و گاه سیاه و سفید و

ظریف، گاه با قلم مویی نازک که جزئیات را می‌پرداخت و گاه با کاردک به خشونت ولی استادانه با افکندن رنگ بر بوم رسم می‌شد. راسکولنیکف بود که به پوشیدگیهای عرموز اولا و اسکار لقط به کنایه اشاره کنان و خلاصه به دستگیری ما به قلمرو سوررآلیسم وارد شد و چهره اسکار را به رنگ زردی عسلی به صورت صفحه گرد ساعتی مثل همان که زمانی در اتاق نشیمن ما بود باز نمود و گاه بوته گل سرخی فلزین از قوز من می‌رویاند که می‌باید و اولا آن را می‌چید و گاه من در شکم شکافته او که خندان بود و پاهای بلند داشت میان طحال و کبدش چندک، و کتاب مصور رنگینی را ورق می‌زدم. بعضی اوقات نیز لباس به ما می‌پوشاندند اولا را به صورت کولومبین^۱ باز می‌نمودند و مرا به صورت دلقک سفیدچهره‌ای صامت و شکلک پرداز. عاقبت رسم شاهکار بزرگ نصیب راسکولنیکف شد. (این لقب را به آن سبب به او داده بودند که مدام صحبت از جنایت و مکافات می‌کرد)^۲ من در این تابلو عریان، به صورت گورزایی روی زانوی ظریف و کرکپوش اولا نشسته بودم و عیسی بودم و اولا مریم عذرا بود.

این پرده بعدها در نمایشگاههای نقاشی بسیاری به نمایش گذاشته شد و نام مادونای ۲۹ گرفت و نیز به صورت پوستر تکثیر شد و از این راه بود که به نظر ما ریا هم رسید که زن محترمی بود و باعث بگومگویی شدیدی در خانه ما شد. با این حال سرمایه‌داری راینلاندی که در بند این جور ملاحظات مذهبی نبود آن را به قیمت خوبی خرید و تا امروز هم در یکی از سالنهای یکی از آسمانخراشها به یکی از دیوارها آویخته است و از اعضای هیأت مدیره شرکتی دل می‌برد.

من از این ولنگاریهای گستاخانه هنری که با قوز و ابعاد اندام صورت می‌گرفت تفریح بسیار می‌کردم. از این گذشته از آنجا که ما مدلهای پرخواهنده‌ای شده بودیم برای هر ساعت عریانی دو مارک و پنجاه فنیک می‌گرفتیم. اولاً هم از مدل بودن خود راضی بود و لانکس نقاش نیز که دست سنگیش به هر بهانه روی او بلند می‌شد از وقتی که اولاً هر شب پول به خانه می‌آورد با او نرمتر شده بود و

۱- Kolombine، یکی از چهره‌های کودیا دل آرته که دختری دلرباست و همبازی‌ها، لکن است. -م.

۲- راسکولنیکف اسم شخص اول رمان داستایفسکی به نام جنایت و مکافات است. -م.

۳- مادونا به معنی بانوی من عنوان حضرت مریم است.

فقط زمانی او را می‌زد که ذوق نبوغ آمیز مجرد پردازش توقع خشونت و دستی غضبناک از او داشت. به این ترتیب اولاً برای این نقاش نیز که در او هرگز الهه الهامی نمی‌دید به تعبیری الهام‌بخش بود زیرا سلیبهایی که بر بناگوش او می‌زد توانایی آفرینش به دستهایش می‌بخشید.

اولاً با این ظرافت گریانش که در حقیقت استقامت فرشتگان بود در من نیز میل به خشونت برمی‌انگیخت ولی من می‌توانستم بر امیال خود چیرگی یابم و هر وقت هوس به دست گرفتن تازیانه می‌کردم او را به شیرینی فروشی دعوت می‌کردم یا با خودنمایی زمختی که از معاشرت با هنرمندان کسب کرده بودم او را همچون گیاه کمیاب بالیده‌ای که در کنار قامت کوتاه خود بلندتر از آنچه بود می‌نمود به خیابان پهن‌آور و شلوغ کونیکس آله^۱ به گردش می‌بردم و برایش جوراب یا دستکشهای گل‌رنگ می‌خریدم.

ولی کار با راسکولنیکف نقاش صورت دیگری داشت. او بی‌اینکه دست به تن او را بزند با او روابطی بسیار خصوصی داشت. مثلاً او را روی صفحه چرخان می‌نشاند و پاهایش را باز می‌کرد و خود روی چهارپایه‌ای در برابر شرم او می‌نشست و به آن خیره می‌شد و آنقدر با سماجت درباره جنایت و مکافات با آن نجوا می‌کرد که شرم پریزاد خیس می‌شد و دهان باز می‌کرد و راسکولنیکف خود نیز با همین نظاره و رازگویی به نتیجه مطلوب خود می‌رسید و از جا می‌جست و روی بوم خود با حرکاتی شکوهمند با مادونای ۳۹ درمی‌آمیخت.

راسکولنیکف به من نیز گاهی، گریم به دلایل دیگری خیره می‌شد. او در هیأت من به کمبودی قائل بود. صحبت از خلایق میان دستهای من می‌کرد و چیزهایی را که ضمن خیالپردازیهای سوررآلیستی فراوان به ذهنش می‌رسید پی‌درپی میان انگشتان من می‌فشرد مثلاً تپانچه‌ای به دست اسکار می‌داد تا در هیأت عیسی مریم عذرا را هدف قرار دهد یا ساعتی شنی یا آینه‌ای به دستم می‌داد تا برابر او بگیرم و آینه، که محدب بود چهره او را در هم می‌چلانید یا قیچی و استخوان ماهی و گوشی تلفن و مجسمه یا بازیچه‌هایی مثل هواپیما یا زره‌پوش یا کشتیهای

اقیانوس پیما به دستم می داد ولی فوراً می دید که نمی تواند دستهای خالی مرا با این چیزها پر کند.

اسکار از روزی وحشت داشت که نقاش همان چیزی را به دستم بدهد که به راستی سزاوار دستهای من بود و هنگامی که عاقبت با طبلی آمد و خواست آن را به دست گیرم فریاد زدم: نه!

راسکولنیکف گفت: اسکار طبلت را بگیر، تو را شناختم.
و من لرزان گفتم: دیگر هرگز! دوران طبل سپری شده است.
و او با چهره‌ای گرفته گفت: هیچ چیز سپری نشده. همه چیز تکرار می شود، جنایت، مکافات و باز جنایت...

من با تمام نیروی سینه‌ام فریاد زدم: اسکار توبه کرده، مکافات کشیده او را از طبل زدن معاف کنید. هر چه بگویید به دست می گیرم فقط طبل حلبی را نه.
وقتی اولای پریزاد سر به سوی صورت من پیش آورد و مرا بوسید گریه می کردم و اشک کورم کرده بود و نمی توانستم از بوسه اش بگریزم. نمی توانستم مانع شوم که پریزاد مرا ببوسد و آن بوسه وحشتناک را به من بدهد. شما، ای کسانی که از پریزاد الهامبخش و لویک بار بوسه‌ای گرفته‌اید، البته می فهمید که اسکار، پس از آن بوسه که بر گونه اش مهر نهاد چاره‌ای نداشت جز اینکه بی درنگ طبلی را که سالها از خود دور داشته و در خاک گورستان زاسپه دفن کرده بود باز بردارد.
طبل را برداشتم اما نتوانستم. آن را برداشتم و بر زانوی عریان مادونا ۴۹ نشستم تا به صورت عیسای طبل نواز تصویرم را بکشند و این خود از نواختن طبل چیزی کم نداشت.

ماریا این تصویر را روی پوستری که افتتاح نمایشگاهی هنری را بشارت می داد دیده و بی آنکه من بدانم به آن نمایشگاه رفته و ظاهراً مدتی دراز جلوی تصویر من ایستاده و آتش خشم را در دل خود تابانده بود، زیرا وقتی از من بازخواست می کرد یا خط کش مدرسه پرم کورت مرا زد. چند ماهی بود که ابتدا در مقام فروشنده، و به زودی چون از خود کفایت نشان داده بود به عنوان صندوقدار در یک فروشگاه بزرگ اغذیه لوکس استخدام شده بود و حقوق خوبی می گرفت و اکنون دیگر نه به صورت از شرق گریخته‌ای قاچاق فروش بلکه در

مقام شهروندی محترم که در غرب جای خود را باز کرده و به استواری ریشه گرفته است برابر من ایستاده بود و فریاد می‌زد و با غیظی که از اعتقاد همیش به آنچه می‌گفت حکایت می‌کرد مرا خوکچه بد ترکیب و پاندا از گندیده می‌خواند و نیز فریاد می‌زد که دیگر نمی‌خواهد پول کثیفی را که از راه این‌گه کاریها به دست می‌آورم ببیند و می‌خواهد که دیگر چشمش به صورت من هم نیفتد. ولی به اینجا که رسید بلافاصله عبارت آخر را پس گرفت و دو هفته بعد قسمت قابل ملاحظه‌ای از پول هنرکده را در درآمد خانه منظور کرد ولی من تصمیم گرفته بودم از همخانگی با او و خواهرش و پسر کورت چشم پوشم و در واقع می‌خواستم از آنجا دور شوم و مثلاً به هامبورگ و شاید باز به کنار دریا بروم ولی ماریا که به‌زودی با رفتن من موافقت کرده بود کوشید و از خواهرش نیز کمک گرفت که مرا راضی کند که اتاقی در نزدیکی کورت بگیرم و در هر حال از دوستدورف دور شوم.

جوجه تیغی

سامان یافتم، از پا افتادم، ریشه کن شدم، بازم پذیرفتند و بعد واپسم راندند تا عاقبت احسامم را درک کردند. در خانه شخصی که خود مستاجر بود اتاقی اجاره کردم و هنر بازنوازی را آموختم. انگیزه من در این کار فقط اتاق و جوجه تیغی و انبار تابوت توی حیاط و آقای موتسر^۱ نبودند بلکه خواهر دوروته^۲ نیز در این کار کمکم کرد.

نمی دانم شما داستان پارتسیفال^۳ را می دانید؟ من خودم هم آن را درست نمی دانم. فقط قضیه سه قطره خونی که روی برف چکیده بود در خاطرم مانده است. اما این داستان حقیقت دارد زیرا با احوال من سازگار است. ای بسا که با هر کس که فکری در سر دارد سازگار باشد. ولی اسکار با دیگران کاری ندارد و فقط ماجرای خود را می نویسد و به همین سبب مثل اینست که داستان بر پوست تنش نوشته شده و آن را پوشانده است و چنان بر قامتش برازنده است که ایجاد سوءظن می کند.

البته من همچنان در خدمت هنر باقی ماندم و گذاشتم تا به رنگهای گوناگون، آبی و سبز و زرد و حتی خاکی روی بومم بیاورند، حتی طرحم را بازغال بکشند و در مقابل زمینه هایی قرار دهند. طی یک نیم سال زمستانه به اتفاق الهه الهام^۱ اولاً ذوق هنرمندان هنرکده را بارور کردیم و نیم سال تابستانه بعد را همه آنها را با انفاس هنرپرورانه مان تبرک دادیم تا برف باز بر زمین تشست و آن سه قطره خونی بر آن افتاد که نگاه مرا مانند نگاه دیوانه پارتسیفال به خود کشید و ثابت بر خود نگه

داشت، همان پارتیفالی که اسکار در کار دلقکی چنان از آن بی خبر است که به آسانی خود را با او یکی می‌پندارد.

امیدوارم تصویری که چنین ناشیانه پرداختم در نظر بصیر شما گویا باشد. برف همان لباس کار پرستاران است و صلیب سرخ، که بیشتر پرستاران، از جمله خواهر دوروته‌آ، وسط سنجاق یقه‌بندشان بر سینه می‌زنند همان سه قطره خون پارتیفال است که دیدگان مرا روشن کرد. این بود که نشتم و چشم از این سه قطره خون برداشتم.

اما پیش از آنکه بتوانم به اتاق خانه‌تسایدر^۱ که زمانی حمام آپارتمان بوده بود نقل مکان کنم می‌بایست آن را جسته و یافته باشم. نیم‌سال زمستانی داشت به پایان می‌رسید و دانشجویان اتاقهای خود را خالی می‌کردند تا تعطیلات پاک را نزد خانواده‌شان بگذرانند و بعد از تعطیلات باز می‌گشتند یا دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند. همکاریم اولاً همراهیم می‌کرد تا اتاقی پیدا کنم و با من به دفتر سازمان دانشجویان می‌آمد. آنجا نشانی چند اتاق خالی و نیز سفارشنامه‌ای از طرف هنرکده به من دادند.

پیش از آنکه به دیدن اتاقها بروم خواستم بعد از مدتها سری به کورنف سنگتراش بزنم و به کارگاهش واقع در بیت‌وگ رفتم. البته محرک من به این دیدار دلبستگی به او بود گرچه بدم هم نمی‌آمد که برای ایام تعطیل کاری پیدا کنم زیرا چند ساعتی که طی تعطیلات به عنوان مدل خصوصی نزد بعضی از استادان کار می‌کردم آن قدر نبود که شکم را سیر کند و تازه برای کرایه اتاقی که می‌خواستم پیدا کنم نیز پول لازم بود.

کورنف را دیدم. جای دو کورک تازه التیام یافته و یک کورک سوم نورسته و هنوز نپخته پشت گردنش بود و روی سنگ قبری از گرانیت بلژیکی خم شده بود و خط پیرامون آن را مشخص کرده بود و داشت دنگ‌دنگ تپه بر آن می‌کوفت و شکلش می‌داد. کسی چاق سلامتی کردیم و گپ زدیم و من با قلمهای حرف‌تراشی بازی‌کنان نگاههای معنی‌داری به سنگهای روی دستگاه نهاده می‌انداختم که صاف

و صیقلی شده بودند و منتظر نوشته‌هایی بودند که بایست روی آنها کنده شود. دو قطعه سنگ یک‌متری و یک مرمر صدفی سیلزی برای قبری دونفره داد می‌زدند که به فروش رفته‌اند و صاحب دارند و منتظر حرف تراش ماهری هستند. من خوشحال بودم که مرد سنگتراش دوران سخت پس از اصلاح ارز را تاب آورده و به سلامتی پشت سر گذاشته بود، ولی خوب، از همان وقتها ما هر دو دل به این حقیقت حکیمانه خوش کرده بودیم که حتی موفق‌ترین اصلاح ارز که درودی گویا به زندگی باشد قادر نیست جلو مردن مردم را بگیرد و مردم چون مردند روی گورشان سنگ می‌خواهند.

این اندیشه حکیمانه صحت خود را ثابت کرده بود. مردم دوباره شروع به مردن کردند و سنگ قبر لازم داشتند. از این گذشته سفارشهایی می‌رسید که پیش از اصلاح پول اثری از آنها نبود. قصابها دیوار جبهه دکان خود و نیز دیوارهای داخل آنها را با مرمر لان می‌پوشاندند و پوشش گرانیی دیوار بانکها یا فروشگاههای بزرگ که در جنگ خسارت دیده بود می‌بایست تعمیر شود. چهارگوشه‌هایی از آنها کنده می‌شد و با سنگهایی از سر همان پر می‌شد تا بانک یا فروشگاه آبرو و اعتبار گذشته خود را بازیابند.

من پشتکار کورنف را تحسین کردم و پرسیدم آیا به تنهایی از عهده آن همه کار برمی‌آید. اول از دادن جواب طفره رفت ولی عاقبت اعتراف کرد که گاهی آرزو می‌کند که خدا چهار دست به او داده بود و دست آخر به من پیشنهاد کرد که نصف روز برایش حرف بتراشم. گفتم که برای حروف فرورفته روی سنگهای آهنی چهل و پنج و روی گرانیی و دیوریت پنجاه و پنج فنیگ به ازای هر حرف می‌پردازد. برای حروف برجسته همین ارقام به شصت و هفتاد و پنج فنیگ بالا می‌رفتند.

فوراً یک قطعه مرمر صدفی برداشتم و بی‌درنگ شروع به کار کردم. کندن آلویس کولر^۱ متولد ۱۸۸۷/۹/۳ و متوفی ۱۹۴۶/۶/۱۰ که سی و هفت حرف و رقم می‌شد درست چهار ساعت طول کشید و من برابر نرخ می که معین شده بود سیزده مارک و پنجاه فنیگ دستمزد گرفتم.

این مبلغ یک سوم کرایه ماهانه‌ای بود که در خور خود دانسته بودم. بیش از چهل مارک نمی توانستم و نمی خواستم کرایه پردازم زیرا اسکار بر خود تکلیف کرده بود که به خانواده ساکن بیلکش یعنی به ماریا و کورث و گوسته کمک کند، هرچند نه زیاد.

از چهار آدرسی که بچه‌های مهربان سازمان دانشجویان در اختیارم گذاشته بودند اول به سراغ تسایدلر که در خیابان یولیش^۱ شماره هفت بود رفتم، زیرا از همه به هنرکده نزدیکتر بود.

اوایل ماه مه و هوا گرم و مه آلود بود. در ایالت راین سفلی هوا اغلب همین طور بود. به قدر کفایت پول نقد برداشتم و راه افتادم. ماریا به لباسم سرو صورتی داده بود و سرو وضعم آراسته بود. عمارتی که آقای تسایدلر در طبقه چهارم آن آپارتمانی سی متری اجاره کرده بود دیواری سفیدکاری شده داشت که گچ روی آن جای جای ریخته بود و درخت بلوط غبار آلودی جلو آن بود. از آنجا که پیش از نصف خیابان یولیش ویرانه بود نمی شد صحبت از عمارت همسایه یا همسایگان رو برو کرد. سمت چپ این عمارت تلی از سنگ و سقظ پوشیده از حلف و گل لاصدک که تیر آهنهایی زنگ زده از آن سر در آورده بود حکایت از آن می کرد که زمانی عمارت پنج طبقه‌ای به آن چسبیده بوده است. در سمت راست آن عمارتی نیم ویران را تا طبقه سوم تعمیر کرده و لابل سکونت ساخته بودند ولی ظاهراً پول تهیه شده برای ادامه تعمیرات کفایت نکرده و تعمیرات ناتمام مانده بود. جبهه این عمارت که از گرانیت سوئدی صیقلی سیاهی بود همه جا شکسته و پر از سوراخ و شکاف و محتاج تعمیرات اساسی بود. از تابلوی «بنگاه کفن و دفن شورنمان» چند حرف، یادم نیست کدام، افتاده بود. خوشبختانه دو شاخه برگ خرمایی که در گرانیت آینه گون با مقطعی سه گوش کنده شده بود هنوز آسیبی ندیده بود و هنوز می توانست به مؤسسه آسیب دیده رنگ پارسایی ببخشد. انبار تابوت این مؤسسه که هفتاد و پنج سال از عمرش می گذشت در حیاط، و از پنجره اتاق من که سمت عقب عمارت بود پیدا و تماشایش سرگرم کننده بود. کارگران را

تعاشا می کردم که روزهایی که هوا خوب بود تابوتها را روی چرخ دستی از انبار بیرون می آوردند و روی دو کنده می نهادند و سطح بیرونی آنها را که به شیوه مألوف من رو به سمت پا باریک می شد با ابزارهای گوناگون صاف و براق می کردند. زنگ زد و تسایدر خود در را به رویم باز کرد. مردی بود کوتاه قامت و خپله و مبتلا به تنگ نفس و موهای سرش به جوجه تیغی بی شباهت نبود. در را باز کرد و در آستانه آن ایستاد. شیشه عینکش به ته استکان می مانست و نیمه زیرین صورتش زیر کف صابون پنهان بود و با دست راست فرچه را به صورت می مالید. صورتش داد می زد که الکلیست و از لهجه اش پیدا بود که اهل و ستفالن است.

گفت: اگر اتاق را نپسندیدید فوراً بگویید. می بینید دارم ریش می تراشم و بعد هم باید پاهایم را بشویم.

پیدا بود که آقای تسایدر اهل تعارف و تشریفات نیست. اتاق را دیدم. ابداً به دردم نمی خورد. زمانی حمام بوده اما مدتی بود که از خیز ارتفاع افتاده بود. بیش از نصف دیوارهایش با کاشیهای فیروزه ای رنگ و باقی با کاغذ چشم آزاری پوشیده شده بود. با این همه نگفتم که آن را نمی خواهم. بی اعتنا به کف صابونی که بر صورت تسایدر خشک می شد و بی توجه به پایش که نشسته مانده بود دستی بر وان کوفتم و پرسیدم آیا حاضرست اتاق را بی وان، که تازه لوله فاضلاب هم نداشت اجاره دهد.

تسایدر لبخندی زد و سرش را که به جوجه تیغی می مانست تکان داد که نه و فرچه اش را حرکت داد و بیهوده کوشید که صابون ماسیده روی صورتش را همچنان کف کرده نگه دارد. این جوابش بود و بنابراین من هم گفتم که حاضرم اتاق را با وان به ماهی چهل مارک اجاره کنم.

وقتی به راهرو تاریک، که به تونل تنگی می مانست برگشتیم و دیدم که در اتاقهایی که به آن باز می شد هر یک به رنگ دیگری بود و بعضی شیشه هم داشت پرسیدم دیگر چه کسی در این خانه زندگی می کند.

— زنم و چند مستاجر دیگر.

من با انگشت به دری که شیشه ای مات داشت و از در آپارتمان یکم قدم بیشتر فاصله نداشت اشاره کردم.

— این اتاق پرستارست ولی به شما کاری ندارد. شما او را نمی‌بینید. فقط برای خوابیدن می‌آید. آن هم نه هر شب.

نمی‌خواهم بگویم که اسکار به شنیدن نام پرستار یکه خورد. مری تکان داد و دیگر جرات نکرد که دربارهٔ مستأجران دیگر چیزی بپرسد، همین قدر دانست که اتاقش وان دارد و سمت راست و رو به حیاط و در انتهای راهرو قرار دارد. تسایدلر دستی بر برگرد یقهٔ من زد و گفت: اگر یک اجاق الکلی داشته باشید می‌توانید در اتاقان پخت و پز کنید. اگر بخواهید از آشپزخانه هم می‌توانید استفاده کنید، به شرطی که دستتان به اجاق برسد.

این اولین اشارهٔ او به قد و بالای من بود. سفارشنامه‌ای را که از طرف هنرکده آورده بودم به سرعت خواند و ظاهراً امضای پروفیسور رویزرا^۱ زیر آن بر او بی‌اثر نبود. همهٔ اخطارها و بکن‌نکن‌هایش را شنیدم و تصدیق کردم و به خاطر سپردم که آشپزخانه سمت چپ کنار اتاق خودم است. از من قول گرفت که در اتاقم لباس نشویم زیرا می‌ترسید که بخار آب به کاغذ دیواری حمامش آسیبی برساند. من می‌توانستم با اطمینان این قول را به او بدهم زیرا ماریا شستن لباسهای زیر مرا به عهده گرفته بود.

حالا می‌بایست بروم و اسباب‌خانه‌ام را بیاورم و فرم تغییر منزل را پرکنم. ولی اسکار این کار را نکرد زیرا از این آپارتمان دل نمی‌گند. بی‌هیچ دلیلی از صاحبخانهٔ آینده‌ام سراغ مستراح را گرفتم. صاحبخانهٔ آینده با شست خود یک در تخته‌سولایی را که از تنگیهای سالهای جنگ و سالهای بعد از پایان آن حکایت می‌کرد نشانم داد. وقتی اسکار داشت آماده می‌شد که فی‌المجلس از مستراح استفاده کند آقای تسایدلر که صابون خشکیده روی صورتش آن را به خارش انداخته بود کلید چراغ آن سوراخی را زد.

وارد که شدم به خود ناسزا گفتم زیرا اسکار در مستراح کاری نداشت. با این همه با سماجت منتظر ماندم تا به‌زور اندکی پیشاب به هم برسانم. از آنجا که فشار داخل مثانه‌ام کافی نبود و نیز به حلقهٔ چوبین نشیمنگاه زیاده نزدیک بودم

خیس نکردن حلقه و آجرهای کف مستراح آسان نبود. چند قطره چکیده روی چوب نشیمنگاه را که با ماتحت خلق‌اله ساییده شده بود با دستمال متردم و آنچه را روی کاشیها ریخته بود کفشمال کردم.

تسایدلر با وجود صابونی که روی صورتش خشکیده و ناخوشایند بود به فکر آب گرم و آینه نیفتاده بلکه در راهرو منتظر مانده بود. لابد می‌ترسید در استفاده از مستراحش شلتاق کنم یا شیفته جمال بی‌مثال من شده بود. «شما هم عجب آدمی هستید ها! هنوز اجاره‌نامه امضا نکرده توی خانه من سر قدم می‌رویدا!» با فرچه سرد که صابون به آن خشکیده بود به من نزدیک شد. لابد خیال شوخی خشنی داشت. ولی چیزی نگفت و کاری نکرد و در آپارتمان را گشود. ضمن اینکه اسکار چشم به جوجه تیغی دوخته از جلوش واپس روان می‌گذشت و به پلکان وارد می‌شد توجه کرد که در مستراح میان در آشپزخانه و آن در شیشه‌ای ماتی که خانم پرستاری گهگاه، یعنی نه همه شب در آن به بستر می‌رفت قرار دارد.

وقتی اسکار نزدیک غروب با پارونه‌اش، یعنی طبل حلبی نوی که هدیه راسکولنیکف، نقاش مریم عنذرا بود و روی همه آویخته بود دوباره به آپارتمان تسایدلر آمد و زنگ زد و فرم پر کرده تغییر خانه را نشان داد جوجه تیغی که صورتش را تراشیده و پاهایش را هم دیگر شسته بود مرا به اتاق نشیمنش هدایت کرد. در این اتاق بوی دود ضعیف سیگار می‌آمد. بوی سیگار برگی را می‌داد که چند بار آتش زده و کشیده و باز خاموش کرده باشند. از آن گذشته بویی بود که از قالیه‌های شاید گرانقیمتی متصاعد می‌شد که روی هم افتاده و در گوشه‌ها لوله شده بود. از این بوها که بگذریم بوی تقویمهای کهنه نیز به بینی می‌خورد ولی از خود تقویم خبری نبود و لابد این بو هم از قالیه‌ها می‌آمد. اما عجب آن بود که از صندلیهای راحتی چرمین هیچ بویی شنیده نمی‌شد و این اسباب سرخوردگی من بود زیرا اسکار که هرگز خود در صندلی چرمین ننشسته بود تصویری چنان دقیق از بوی آن داشت که صندلیهای راحتی و عادی چرمین تسایدلر را از چرم مصنوعی پنداشت.

در یکی از همین صندلیهای راحتی صاف و بی‌بو، که بعدها معلوم شد از چرم اصل است خانم تسایدلر نشسته بود. کت و دامن اسپورت خاکستری به تن داشت

که گرچه به قامتش بریده و دوخته شده بود چندان برازنده‌اش نبود. دامش از روی زانو عقب لغزیده و زیر دامش را به قدر سه انگشت نمایان ساخته بود. از آنجا که کوششی نمی‌کرد که دامن واپس‌رفته‌اش را مرتب کند و نیز چنانکه اسکار خیال کرد چشمانش گریان بود جرأت نکردم خود را معرفی، یا با او خوش و بشی بکنم. فقط بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم کرنشی کردم، که رو به سوی تسایدر پایان یافت و دیدم که با انگشت شست به سوی زنش اشاره کرده و او را با فقط سینه‌صاف‌کردنی کوتاه به من معرفی کرده بود.

اتاق نشیمن بزرگ و چهارگوش بود. درخت شاه‌بلوطی که جلو در خانه بود آن را تاریک می‌کرد و توهم بزرگی و درعین حال کوچکی پدید می‌آورد. چمدان و طبلم را نزدیک در گذاشتم و با کاغذهای مربوط به تغییر منزل به تسایدر، که در فاصله میان پنجره‌ها ایستاده بود نزدیک شدم. اسکار صدای پای خود را نمی‌شنید زیرا روی فرشهای روی هم گسترده‌ای که بعدها شمردم و چهار لایه بودند قدم برمی‌داشتم. فرشها هر لایه نسبت به لایه زیرین کوچکتر می‌شد و با کناره‌های رنگ‌رنگ ریشه‌دار یا بی‌ریشه خود پلکان چندرنگی پدید می‌آوردند که پایین‌ترین پله آن شکلاتی مایل به سرخی بود و از کنار دیوار شروع می‌شد و پله بعدی سبز می‌زد و بیشتر آن زیر مبلمان و جاظرفی سنگین و جعبه‌آینه‌ای که دوجین دوجین جامهای لیکورخوری در آن بود و نیز زیر تختخواب دونفری پنهان می‌شد. حاشیه فرش سوم از یک گوشه به گوشه دیگر می‌رفت. نقش آپیش نظر را جلب می‌کرد و فرش چهارم مخملین بود و رنگ سرخ شرابی داشت و وسعتش آن قدر بود که پایه‌های میزگردی فراخ‌شدنی که رومیزی مشمی روی آن بود و چهار صندلی روبه‌چرمی گل‌میخ‌دار روی آن جا می‌گرفت.

از آنجا که فرشهای دیگری هم بودند که گرچه برای دیوار بافته نشده بودند به دیوار آویخته و بعضی هم لوله شده در گوشه‌های اتاق افتاده بودند اسکار نتیجه گرفت که جوجه‌تیغی پیش از اصلاح ارز در کار خرید و فروش فرش بوده و با اصلاح ارز فرشها روی دستش مانده بود.

تنها عکسی که در این اتاق دیده می‌شد تمثال پرنس بیسمارک بود که در قابی شیشه‌دار میان قالیچه‌های شرقی زیبا بین دو پنجره به دیوار آویخته بود. جناب

جوجه تیغی یک صندلی دسته دار چرمین را پر کرده زیر تصویر نشسته بود و به نظر می رسید که با جناب صدراعظم شباهتی خانوادگی دارد. کاغذها را از دست من بیرون کشید و با حواسی جمع و ذهنی عیب جو و ناشکیبا به مطالعه هر دو ورق آن مشغول شد. وقتی زنش به نجوا پرسید که آیا عیبی یا اشتباهی در کاغذ به نظرش می رسد جوجه تیغی از شدت غضب منفجر شد و شباهتش به صدراعظم آهین آشکارتر گردید. مثل تفی از حلق صندلی بیرون فشانده شد و کاغذ را به یک سو گرفته روی چهار فرش ایستاد و نفس عمیق کشید چنانکه خود و لباسش باد کرد و به یک جست به روی فرشهای اول و دوم رفت و عبارت زیر را که با آتش خشمش گذاخته و به صورت یک کلمه دراز در هم جوشیده درآمده بود چنان در صورت زنش کوفت که بیچاره از جا جست. گفت: کیست که جرأت می کند وقتی از او سؤال نکرده ام حرف بزند؟ اینجا فقط من حرف می زنم. فقط من، من. دیگر صدايت را نشنوم.

چون خانم تسایدر خون سرد ماند و کلمه ای هم جواب نداد و سرش همچنان به دوخت و دوزش گرم بود حضرت جوجه تیغی که با خشم تحویل نگرفته بیخ ریشش مانده روی لالیها بلا تکلیف بود مجبور شد خشم را به صدا درآورد و به آن اعتبار بخشد تا رفته رفته آرام شود. با یک لدم به جلو جعبه آینه رفت و در آن را چنان به ضرب باز کرد که جامها از وحشت به خود لرزیدند و به هم خوردند و صدای به هم خوردن دندانهاشان بلند شد. بعد با احتیاط هشت جام لیکور خوری را با انگشتانی از هم گشوده برداشت و مشتهای پر خود را بی آنکه آسیبی به محتوای آنها برسد از جعبه آینه بیرون آورد و با حرکتی آهسته، مثل میزبانی که بخواهد هفت مهمان و خودش را با هنرنمایی خود سرگرم کند به سمت بخاری کاشی پوش سبزرنگ رفت و ناگهان احتیاط را کنار گذاشت و بار شکنده اش را بک یک یک بر در چدنی بخاری سرد کوفت.

عجب آن بود که آقای جوجه تیغی ضمن این هنرنمایی، که مستلزم دقت در نشانه گیری بود زن خود را که از جا برخاسته به سمت پنجره سمت راست رفته بود تا سوزنش را نخ کند با نگاه پشت ته استکان پنهانش دنبال می کرد. همین که جامها همه به خرده جام مبدل شدند کار دشوار خانم هم که دستهای بی تزلزل راست نشانی

می‌خواست با موفقیت تمام شد. خانم تسایدلر به صندلی خود که هنوز گرم بود بازگشت و طوری نشست که باز دامنش بالا لغزید و زیردامنی گلی رنگش به قدر سه انگشت نمایان شد. جوجه تیغی که حرکت زنش را به سمت پنجره و سوزن نخ کردن و بازگشتش را به سمت صندلی با پوزخند ولی نسایم دنبال کرده بود همین‌که زنش دوباره سر جای خود نشست از پشت بخاری خاک‌انداز و جارویی بیرون آورد و خرده‌شیشه‌ها را جمع کرد و روی روزنامه‌ای ریخت که نیمی از آن هم اکنون پر از خرده‌شیشه بود و بعد از خالی کردن خاک‌انداز دیگر جایی برای خسارات خشم‌گیری سومی باقی نمی‌ماند.

اگر خواننده خیال کند که اسکار که خود سالها شیشه می‌شکست این جوجه تیغی را بدل ناموفق خود یافت صورتان را کاملاً بی‌پایه نخواهم دانست. زمانی بود که من هم خشم خود را به خرده‌شیشه مبدل می‌کردم. ولی هیچ‌کس هرگز ندیده بود که نتایج تیز خشمم را با جارو و خاک‌انداز جمع کرده باشم. پس از آنکه تسایدلر آثار خشم خود را جمع و از پیش چشم دور کرد به صندلی خود بازگشت و اسکار کاغذ تغییر منزل خود را که وقتی دو دست جوجه تیغی با جامهای لیکورخوری مشغول شده بود ناچار بر زمین افتاده بود بار دیگر به او داد.

تسایدلر کاغذ را امضاکنان به من حالی کرد که در خانه‌اش باید نظم برقرار باشد زیرا خدا می‌داند کار با بی‌نظمی به کجا می‌کشد. بعد توضیح داد که پانزده سال نمایندگی فروش ماشین موزنی را داشته است و پرسید آیا می‌دانم ماشین موزنی چه جور چیز است.

اسکار می‌دانست که ماشین موزنی چه جور چیز است و با دست در فضا نمایشهایی داد که برای تسایدلر معلوم شد که مستأجر جدیدش در زمینه ماشین موزنی اطلاعات کافی دارد و موهای مثل ماهوت پاک‌کن اصلاح شده جوجه تیغی را گواهی به صلاحیتش در کار فروش ماشین موزنی می‌داند.

بعد از آنکه برنامه کارش را برای اسکار شرح داد و گفت که به تناوب یک هفته سفر می‌رود و بعد دو روز در خانه می‌ماند دیگر اعتنایی به اسکار نکرد و مثل بخت‌النصر در صندلی چرمین خود نشسته آن را به نوسان آورد و صدای

مالش چرم از آن بیرون کشید و شیشه‌های عینکش برق می‌زد و با یایی مناسبت یا دلیلی می‌گفت: بله... بله... و من که دیگر کاری نداشتم اجازه مرخصی خواستم.

اسکار اول از خانم تسایدرلر خداحافظی کرد. خانم دست سرد نرم و بی‌استخوان ولی خشکی داشت. جوجه تیغی همان‌طور در صندلی نشسته دستی جنباند و با حرکت دست به سمت در اتاق که چمدان اسکار در کنار آن مانده بود هدایتش کرد. چمدان و طبلم را برداشته بودم و هر دو دستم بند بود که باز صدایش بلند شد و پرسید: آن چیست روی چمدانتان آویزان است؟

— طبل حلبی است.

— پس خیال دارید اینجا طبل بزنید؟

— نه، لزومی نمی‌بینم. آن وقتها خیلی طبل می‌زدم.

— هر طور می‌خواهید، من کاری به طبل زدن شما ندارم. مخصوصاً که هیچ وقت خانه نیستم.

— احتمال اینکه باز طبل بزنم خیلی ضعیف است.

— چرا قدتان این قدر کوتاه مانده؟

— بچه که بودم زمین خوردم و دیگر رشد نکردم.

— مواظب باشید اینجا زمین نخورید و کار دست من ندهید.

— نه، اخیراً وضع سلامت من رو به بهبود رفته است. تماشا کنید چه چالاکم!

و اسکار جلو خانم و آقای تسایدرلر چند بار به هوا جست و حرکاتی شبیه آکروباتها، از آن‌گونه که در دوران تئاتر جبهه آموخته بود برایشان نمایش داد و سگرمه‌های خانم تسایدرلر همراه نیشش باز شد و جوجه تیغی تیغهایش را فرو خواباند و با دست بر رانهایش می‌کوفت و من و سایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم و به راهرو رفتم و از جلو در شیشه‌ای مات خانم پرستار و مستراح و در آشپزخانه گذشتم و چمدان و طبلم را به اتاقم رساندم.

اوایل ماه مه بود. از همان روز راز خانم پرستار برای من به صورت وسوسه‌ای درآمد که تسخیرم کرد و اسیرم داشت. خانمهای پرستار بیمارم می‌کردند و برای بسا که این بیماری علاجه نداشته باشد، زیرا حتی امروز که این ماجراها را پشت سر

گذاشته‌ام با مراقبم برونو اختلاف نظر دارم. او از بیخ و بن با پرستاری خانمها مخالف است و معتقدست که فقط مردها می‌توانند به درستی از عهده این کار برآیند و همان میل بیماران به داشتن پرستاران زن خود نشان دیگریست برای بیماری. جایی که مراقب مرد زحمت می‌کشد و از بیمار پرستاری می‌کند و گاهی نیز شفایش می‌بخشد پرستار زن به راه زنانه خود می‌رود. او بیمار را به راه بهبود یا مرگ اغوا می‌کند و مرگ را با دلبری شیرین می‌سازد.

این عقیده مراقب من برونو است که من با اکراه می‌پذیرم. هر کس که مثل من هر دو سه سال یک بار به کمک خانمهای پرستار به زندگی بازگشته باشد ناگزیر نسبت به آنها حق شناس خواهد بود و به یک مرد پرستار عبوس، گرچه مهربان، به این سادگی اجازه نمی‌دهد که از سر حسادت حرفه‌ای میانه او را با خانمهای پرستار به هم بزند.

شما که می‌دانید، کار با افتادن من از پلکان زیرزمین در سومین سالگرد تولدم شروع شد. گمان می‌کنم اسمش خواهر لوته^۱ بوده، اهل پراوست. روابطم با خواهر اینگه دستیار دکتر هولاتز چند سالی طول کشید. بعد از ماجرای دفاع از پست لهستان در عین حال نصیب چند پرستار شدم ولی فقط اسم یکی از آنها در خاطرمان مانده، که خواهر ارنی یا برنی بود. بعد نوبت به خواهران بی‌نامی رسید که در لون‌بورگ در بیمارستان دانشگاهی هانوفر پرستاریم می‌کردند. بعد پرستاران بیمارستان شهرداری دوسلدورف بودند که در صدرشان خواهر گرتروود قرار داشت و عاقبت این یکی که برای آشنا شدن با او لازم نبود در بیمارستانی بتری بشوم. اسکار در عین تندرستی به خانم پرستاری مبتلی شد که مثل خودش در آپارتمان تسایدلر اتاقی اجاره کرده بود. از آن روز به بعد دنیا برای من پر از پرستار شد. صبح زود خانه را ترک می‌کردم. به کارگاه سنگتراشی کورنف می‌رفتم تا در سنگ حرف بتراشم. در ایستگاه تراموای بیمارستان سنت ماریا منتظر می‌شدم. همیشه جلو دروازه آجرین بیمارستان و پیشخوان پر از گل آن پرستاران بسیاری بودند که وارد یا خارج می‌شدند و کار پرزحمت خود را در پیش

یا پشت سر داشتند. آن وقت تراموای می‌رسید و اغلب چاره‌ای نبود جز آن که با چند نفر از این سفیدپوشان بی‌رمق که به نقطه‌ای ماتشان برده بود در یک واگن بنشینم یا روی یک پله بایستم. ابتدا از بوی آنها یزار بودم ولی بعد بوکشانشان آنها را می‌جستم و کنارشان می‌ایستادم یا حتی میان چینهای لباسشان پناه می‌جستم. وقتی به بیت‌ویگ می‌رسیدم کارم را شروع می‌کردم. اگر هوا خوب بود بیرون کارگاه میان تخته‌سنگهای به نمایش گذاشته روی سنگ حرف می‌کندم و آنها را می‌دیدم که دو دو یا چهار چهار بازو در بازو انداخته می‌آمدند و ساعت تنفس خود را در هوای آزاد به گپ زدن می‌گذرانند. اسکار از سنگش فارغ می‌شد و سر برمی‌داشت و به آنها نگاه می‌کرد و از کارش غافل می‌ماند و هر نگاهی برایش بیست فنیگ تمام می‌شد.

پوسترهای تبلیغ سینماها هم بود. در آلمان همیشه فیلمهای بسیاری روی پرده می‌آید که در آن پرستاران نقشی به عهده دارند. ماریا شل^۱ همیشه مرا به سینما می‌کشید. لباس پرستاری به تن داشت، می‌خندید، می‌گریست و با از خود گذشتگی از بیماران و مجروحان پرستاری می‌کرد و خندان با همان سرپوش سفید پرستاری موسیقی جدی می‌نواخت و بعد به ناامیدی می‌افتاد و زیر پیرهن خود را می‌درید و بعد از اقدام به خودکشی عشق خود را - به بورشه که نقش پزشک را داشت - فدا می‌کرد و به حرفه خود وفادار می‌ماند و کلاه پرستاری و سنجاق سینه صلیب سرخ خود را حفظ می‌کرد. ضمن اینکه اسکار با مغز و مخچه‌ای سرشار از خنده طومار تصاویر قبیح و خیالهای زشت را با رشته فیلمی که تماشا می‌کرد در هم می‌بافت، چشمانش می‌گریست و نیم‌نابینا در بیابانی پر از زنان سفیدپوش یاری‌ده دل‌به‌دست‌آر گمنام سرگردان می‌ماند. من در آن میان به دنبال خواهر گرت‌رود می‌گشتم که هیچ نشانی از او نداشتم و فقط می‌دانستم که در آپارتمان تسایدلر اتالی کرایه کرده است که درش شیشه مات دارد.

گاهی صبح زود که از کشیک شب بازمی‌گشت صدای قدمهایش را می‌شنیدم و گاهی ساعت نه غروب که کشیک روزش را تمام کرده بود و به اتاقش می‌آمد.

وقتی صدای قدمهای خواهر از راهرو می‌آمد اسکار روی صندلیش بند نمی‌شد. اغلب پشت در می‌آمد و با دستگیره آن بازی می‌کرد. آخر چه کسی است که وقتی کسی از جلوش می‌گذرد و چه بسا که او را می‌جوید تاب آورد و سر بلند نکند؟ کیست که وقتی صداهای اتاق همسایه انگاری هدفی جز آن ندارند که نشسته را برجهانند روی صندلی بماند.

اما هنگامی که صدای قدمی و رفت و آمدی نبود کار بدتر از این بود. ما این حال را در رابطه با نیوبه، همان پیکره زن دماغه کشتی داشتیم که چوبین بود و حرکتی نداشت و دست از پا خطا نمی‌کرد. وقتی اولین خادم موزه در خون خود غلتید گفتند نیوبه او را کشته است. مدیر موزه نگهبان دیگری استخدام کرد زیرا موزه تعطیل شدنی نبود. وقتی نگهبان دوم نیز مرد فریاد برآوردند که کار نیوبه است. آن وقت پیدا کردن نگهبان سوم کار دشواری شد. درست یادم نیست، شاید بعد از مردن دهمی بود که دیگر کسی داوطلب نبود. ولی مهم نیست که چندمین بود. عاقبت نگهبان به دشواری یافته هم مرد. مردم فریاد می‌زدند نیوبه! نیوبه! چوبین سبزرنگ، همان که با چشمان کهرباییش به خلق خیره شده بود و هر یان بود و تکان نمی‌خورد و از سرما نمی‌لرزید و عرق نمی‌کرد و نفس نمی‌کشید و حتی از گرم چوب نمی‌ترسید زیرا دواي ضد کرم به او تزریق کرده بودند. چون ارزش داشت و تاریخی بود. زن جوان جادوگری را به خاطر او سوزاندند، هنرمندی که پیکرش را تراشیده بود دست توانایش را از دست داد. کشتیها غرق می‌شدند و او شناور می‌ماند و شناکان نجات می‌یافت. نیوبه از چوب بود ولی نمی‌سوخت. آدمها را می‌کشت ولی همچنان ارزمند و خواستنی بود. دانش آموزان دبیرستانی و دانشجویان و کشیشی کهن سال و یک لشکر نگهبان موزه را خاموش کرد و در خاک برد. رفیق من هربرت تروچینسکی خواست بر او بجهد و جان سر این کار نهاد ولی نیوبه دامن تر نکرد و بر سکون و سکوتش افزوده شد.

صبح که خانم پرستار بسیار زود، نزدیک ساعت شش از اتاقش بیرون می‌آمد و از راهرو می‌گذشت و آپارتمان جوجه تیغی را ترک می‌کرد خانه در خاموشی فرو می‌رفت، گرچه در خانه هم که بود صدایی نداشت. اسکار می‌بایست گهگاه ناله تختش را درآورد، صندلی را پس و پیش بکشد یا سیبی را در وان خالی بغلتاند

تا بتواند سکوت را برتابد. نزدیک ساعت هشت صدای خش خشی بلند می‌شد. نامه‌رسان پست بود که نامه‌ها و کارت‌پستالها را از رخته مخصوص صندوق نامه به داخل خانه، روی کف راهرو می‌انداخت. غیر از اسکار خانم تسایدلر نیز در انتظار همین صدا بود. او در شرکت مانمان^۱ منشی بود و کارش ساعت نه شروع می‌شد ولی می‌گذاشت که اول من سراغ نامه‌ها بروم و به این ترتیب اسکار اولین کسی بود که به شنیدن صدای خش خش پشت در می‌رفت. پاورچین پاورچین می‌رفتم گرچه می‌دانستم که او صدای پایم را می‌شنود. در اتاقم را باز می‌گذاختم تا مجبور نباشم کلید برق را به صدا آورم. تمام نامه‌ها را یکجا برمی‌داختم. اگر نامه‌ای که ماریا هفته‌ای یکبار برایم می‌فرستاد و در آن با دقت و نظافت از احوال خودش و کورت و خواهرش گوسته برایم می‌نوشت در آن میان بود آن را در جیب پیراهنم می‌گذاختم و بعد به سرعت نگاهی به نامه‌های دیگر می‌انداختم. هر آنچه به عنوان تسایدلر و شخصی به نام موتسر که اتاقش در انتهای دیگر راهرو بود رسیده بود دوباره روی آجرهای کف راهرو می‌لغزاندم زیرا برای واری نامه‌ها نایستاده بلکه چندک زده بودم. نامه‌های خانم پرستار را در دست می‌گرفتم به هر سو می‌چرخاندم بو می‌کشیدم دستمالی می‌کردم و البته به نشانی فرستنده‌اش هم نگاهی می‌انداختم تا ببینم کیست.

به ندرت نامه‌ای برای خواهر دوروته^۲ می‌رسید ولی هر چه بود نامه‌های او بیش از مال من بود. نام کاملش دوروته^۳ آ کوننگر^۴ بود ولی برای من همان خواهر دوروته^۵ بود. گهگاه نام خانوادگی‌اش را از یاد می‌بردم ولی خوب، برای پرستاران نام خانوادگی چندان ضروری نیست. مادرش که ساکن هیلدهایم^۶ بود به او نامه می‌نوشت و نامه‌ها و کارت‌پستالهایی هم از بیمارستانهای دیگر آلمان غربی برایش می‌آمد. این نامه‌ها و کارت‌پستالها را خواهرانی به او می‌نوشتند که با او دوره^۷ مدرسه^۸ پرستاری را طی کرده بودند و او با مبادله^۹ نامه و کارت‌پستال به زور و زحمت رابطه‌اش را با همکارانش برقرار می‌داشت و جوابهایی از آنها دریافت می‌کرد که چنانکه اسکار با مرور سریع آنها دریافته بود احمقانه و پوک می‌نمودند.

با این همه از همین کارت‌پستالها که روی آنها بیشتر به تصویر جبههٔ پیچک‌پوش بیمارستانها عزیز بود مطالبی دربارهٔ گذشتهٔ خواهر دوروته آ دستگیرم شد و دانستم که او مدتی در بیمارستان وین تسنت واقع در کلن و نیز در بیمارستانی خصوصی در آخن و همچنین در هیلدسهایم در مقام پرستار کار می‌کرده است. نامه‌های مادرش هم از هیلدسهایم می‌رسید بنابراین یا اهل نیدرزاکسن^۱ بود یا مثل اسکار از شرق گریخته و اندکی بعد از پایان جنگ در این ایالت پناه جسته بود. از این گذشته دانستم که خواهر دوروته آ در همان نزدیکیها در بیمارستان سنت ماریا کار می‌کند و با پرستاری به نام خواهر به آته^۲ دوستی نزدیک دارد زیرا فحوای بسیاری از کارت‌پستالها به همین دوستی اشاره داشت و در آنها دوستان دیگر از طریق او به خواهر به آته درود و بدرود می‌فرستادند.

این خواهر به آته آرام و فرار از من گرفته بود. اسکار به او فکر می‌کرد و خود را با چند و چون زندگی او مشغول می‌داشت. نامه‌هایی به او انشا می‌کرد و در یکی از آنها از او می‌خواست که برای او نزد دوستش وساطت کند و در نامهٔ بعدی حرفی از دوروته آ نمی‌زد. اول می‌خواستم با به آته نزدیک شوم و بعد او را بگذارم و به دوروته آ پردازم. پنج شش نامه‌ای انشا کردم. حتی بعضی از آنها را در پاکت هم گذاشتم و به صندوق پست بردم ولی عاقبت هیچ یک را به صندوق نینداختم.

شاید با آن سر شوریده‌ای که من داشتم عاقبت یک روز چنین نامه‌ای به عنوان خواهر به آته می‌فرستادم اما یک روز دوشنبه - آن وقتها ماریا با کارفرمایش شتن تسل^۳ رابطه‌ای به هم زده بود و عجب اینکه برقراری این رابطه هیچ اثری بر دل من نگذاشته بود. در میان نامه‌های رسیده نامه‌ای یافتم که آتش در دلم انداخت و به عشقم رنگ حسادت بخشید.

نام و نشانی فرستنده که روی پاکت چاپ شده بود حکایت از این می‌کرد که نویسندهٔ نامه شخصی به نام دکتر اریش ورنر^۴ است و از بیمارستان سنت ماریا به خواهر دوروته آ نامه نوشته است. روز سه‌شنبه نامهٔ دیگری از همین شخص رسید

و روز پنج‌شنبه باز نامه‌ای دیگر. چه بگویم که به دیدن این نامه سوم چه حالی شدم. اسکار به اتاقش بازگشت و روی یکی از صندلیهای آشپزخانه که جزو اثاث اتاقش بود فرو افتاد و نامه آن هفته ماریا را از جیب پیرامه‌اش بیرون آورد. ماریا با وجود معشوق تازه‌اش مرتب و به همان شیوه منظم و پاکیزه، بی آنکه چیزی را از قلم بیندازد به او نامه می‌نوشت. باری اسکار نامه را بیرون آورد و حتی در پاکت را باز کرد و شروع کرد به خواندن ولی چیزی از آنچه می‌خواند نمی‌فهمید. صدای پای خانم تسایدلر و بلافاصله بعد از آن صدای خودش را شنید که آقای مونتر را صدا می‌کرد ولی آقای مونتر گرچه در خانه بود جوابش را نمی‌داد. آن وقت خانم تسایدلر در اتاق او را باز کرد و نامه‌هایش را به او داد و دنبال حرف خود را گرفت. خانم تسایدلر همچنان حرف می‌زد ولی من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. خود را به نقش آشفته کاغذ دیوار وا گذاشته بودم، به آشفته‌گی خطوط قائم و افقی و کج، که صد و بلکه هزار بار از آشوب خطوط منحنی و در هم کاغذ بیشتر بود. خود را در قالب ماترئات در نظر می‌آوردم و در خوردن نان ثقیل مردهای فریب‌خورده با او هم‌لقمه می‌شدم و نیز دشوارم نیفتاد که یان برونسکی عزیزم را با لباس زن‌فریبان با صورتی شیطانی بیارایم. یک بار در لباس خودش، پالتو خوش‌دوخت با یقه‌ای مخملین و بعد در لباس دکتر هولاتز و بلافاصله پس از آن در روپوشی سفید به صورت دکتر ورنر جراح در نظرش می‌آوردم که زنها را می‌فریفت و می‌آلود و رسوا می‌ساخت به آنها اهانت می‌کرد و آنها را می‌زد و شکنجه می‌داد و خلاصه هر کاری را که زن‌فریبی سیاهدل از آن روگردان نیست می‌کرد.

امروز وقتی فکری را به یاد می‌آورم که آن روز اسکار را از فرط حسد مثل نقش در هم کاغذ دیوار آشفته ساخت می‌خندم: می‌خواستم به دانشگاه بروم، هر چه زودتر می‌خواستم پزشکی شوم، آن هم در بیمارستان سنت ماریا. می‌خواستم دکتر ورنر را از آنجا بیرون اندازم، رسوایش کنم بیسوادی و شلختگی‌اش را در کار پزشکی و حتی سهل‌انگاریش را در عمل حنجره‌ای که به مرگ بیماری منجر شده بود فریاد بزنم. جار بزنم که این آقای دکتر ورنر هرگز پزشکی تحصیل نکرده است. معلوم کنم که ضمن جنگ در یک مرکز بهداشتی

جبهه کار می‌کرده و اطلاعاتی سطحی به دست آورده است. مرد شیاد را بیرون می‌کردند و اسکار سرپزشک بیمارستان می‌شد. با وجود سن کمش مسؤلیت خطبری به عهده می‌گرفت. یک پروفیسور زاوربروخ^۱ تازه می‌بود که خواهر درروته آ به عنوان دستیار جراحی همیشه همراهش بود و پیشاپیش گروهی پزشکان و پرستاران سفیدپوش در راهروهای بیمارستان که صدای قدمها در آنها می‌پیچید به عیادت بیماران می‌رفت و در آخرین لحظه تصمیم به عمل می‌گرفت و بیمار را از مرگ نجات می‌داد... چه خوب که این فیلم هرگز تهیه نشد.

در اشکاف

ولی نباید گمان کنید که اسکار کاری جز رؤیاپردازی در اطراف پرستاران نداشت. هر چه باشد من برای خود حرفه‌ای داشتم. نیم‌سال تابستانی در هنرکده شروع شده بود و من ناچار بودم کار یدک تعطیلات خود یعنی حرف‌تراشی را کنار بگذارم، زیرا کار اصلی اسکار این بود که بی‌حرکت بماند و پول مفت بگیرد. از طریق او بود که شیوه‌های کهنه‌کار اعتبار خود را حفظ می‌کردند یا از دست می‌دادند. استقامت روشهای تازه‌کار روی او و الهه الهام اولاً آزموده می‌شد. عینت ما را از ما متزع می‌کردند و ما را به تسلیم وادار یا از بیخ و بن انکار می‌کردند. خطوط راست یا مربع و مارپیچ که بیشتر برای نقش دیوارپوش مناسب بود روی بوم یا کاغذ طراحی می‌آوردند، نقوشی که هر جور تنش پیچیده و مرموز بخواهید در آنها پیدا می‌شد و فقط چیزی که شباهتی به اسکار یا اولاد داشته باشد در آنها نبود و نامهای بازار فریب و دهان پرکنی مثل: «رو به آسمان در هم»، یا «سرود بر فراز زمان» یا «قرمز در حجمهای جدید»... روی آنها می‌گذاشتند.

این جور آثار بیشتر کار هنرآموزان تازه‌کار بود که هنوز از نقاشی چیزی نمی‌دانستند. دوستان قدیمی من که در کارگاه پروفیسور کوخن یا مارون کار می‌کردند و تسیگه و راسکولنیکف که تا مرحله استادی فاصله‌ای نداشتند در سیاه‌نگاری یا رنگ آرای قلمی غنی‌تر از آن داشتند که با این‌گونه اسلیمواره‌های بی‌رنگ و رو و خطوط مست و بی‌رمن در ستایش بی‌مایگی سرودی ساز کنند.

اما الهه الهام اولاً که وقتی آسمانش را می‌گذاشت و خاکی می‌شد ذوقی نمایان برای این‌گونه هنر بازاری نشان می‌داد برای دیوارپوشهای جدید چنان به شور آمده بود، که لانکس را که ره‌ایش کرده بود به‌زودی فراموش کرد و دیوار آرایه‌های

بزرگ و کوچک نقاش دیگری را که چندان جوان هم نبود و اسمش مایتل^۱ بود زیبا و نشاط آور و خنده ناک و خیال انگیز و بزرگ و برازنده می یافت و به زودی با او نامزد شد. البته این نامزدی با این هنرمند، که شکل‌های گرد و صاف مثل تخم مرغ‌های رنگین و شهد آگین عید پاک را به شکل‌های دیگر ترجیح می داد چیز مهمی نبود. او بعدها فرصت‌های بسیار برای تکرار این گونه نامزدیها پیدا می کرد. همین پریروز که به دیدنم آمده و برای من و برونو آب نبات آورده بود با من راز دل گفت و دانستم که این بار، مثل هر بار، دیگر چیزی با نامزدی جدی اش نمانده است. در آغاز نیم سال اول، در مقام الهة الهام دیگر چشم دیدن هیچ شیوه‌ای جز راستای جدید را نداشت - وای چطور پوچی آن را نمی دید! - و حاضر نبود جز برای هنرمندانی که این شیوه را برای آزمودن طبع برگزیده‌اند مدل باشد. نقاش تخم مرغی اش مایتل این تخم لث را در دهانش شکسته بود و هدیه نامزدیش به او یک مشت دری وریهای مثلاً هنرورانه بود که او (یعنی اولاً) در گفتگو با من بجای و بیجا به کار می برد و مدام اصطلاحاتی نظیر قرابت‌های رنگی و صورت‌های فلکی و تأکید بر رنگ و پرسپکتیو و ساختارهای دانه‌ای و فرایندهای هم آمیزی و پدیده‌های فرسایشی و این جور چیزها بر زبان داشت. او که جز موز نمی خورد و جز آب گوجه فرنگی نمی نوشید مدام از یاخته‌های اولیه و اتم‌های رنگی حرف می زد که ضمن حرکت بر مسیرهای مسطح در میدانهای نیرو نه فقط به جایگاه طبیعی خود می رسیدند بلکه از آن هم تجاوز می کردند...

بله، اولاً ضمن ربع ساعت‌های استراحت‌مان و نیز گاهی که به کافه‌ای در خیابان راتینگر می رفتیم و قهوه‌ای می خوردیم با من از این جور چیزها حرف می زد. حتی وقتی نامزدیش با نقاش تخم مرغ شعار به هم خورد و بعد از ماجرای عشقی بسیار کوتاهی با زنی همجنس خواه، با یکی از شاگردان کونخن روی هم ریخت و به این ترتیب باز به جهان خاکی برگشت، این کلمات از دهانش نیفتاد و نشخوار پیوسته این اصطلاحات چهره نظریفش را چنان در تنش انداخت که دو شیار تیز و دو چین تعصب آمیز در دو گوشه دهان پریزادیش پدیدار شد.

اینجا باید اعتراف کنم که نمایان‌دن الهه الهام به هیأت پرستار در کنار اسکار فکری نبود که فقط به ذهن راسکولنیکف آمده باشد. او بعد از تابلوی «مادونا ۱۴۹» ما را در تابلوی «ربودن اروپا»^۱ روی پرده آورد که در آن من در صورت گاو نر نمایانده شده بودم و بلافاصله بعد از این تابلو که موضوع بحث و انتقادهای بسیار قرار گرفت تابلویی ساخته شد با عنوان «دلچک پرستار را شفا می‌بخشد».

یک کلمه که بر زبان من جاری شد ذهن خیالپرداز راسکولنیکف را شعله‌ور ساخت. او با آن موهای سرخش با حالتی مکارانه و عبوس در فکر فرو رفته، قلم‌موی خود را پاک‌کنان به اولاً خیره شده به قدری از جنایت و مکافات حرف می‌زد که به او توصیه کردم که در صورت من جنایت و در هیأت اولاً مکافات را تصویر کند. گناه من که آشکار است ولی اولاً را می‌تواند برای نمایان‌دن مکافات در کسوت پرستاران تصویر کند.

اما اینکه این تابلویی نظیر بعدها نام دیگری گرفت که غلط‌انداز می‌نمود گناه از راسکولنیکف بود. اگر من بودم این تصویر را «وسوسه» می‌نامیدم زیرا دست راست من در آن بر دسته دری قرار دارد و آن را فرو می‌نشارد تا به اتاقی وارد شود و در آن اتاق پرستاری ایستاده است. راسکولنیکف می‌توانست این تابلو را به سادگی «دستگیره» هم بنامد زیرا اگر قرار بود من وسوسه را با کلمه دیگری بیان کنم جز همین به ذهنم نمی‌رسید، زیرا این زائیده دست پرکن وسوسه‌انگیزست و می‌خواهد فرو نشرده شود، زیرا دستگیره در شیشه‌دار اتاق خواهر دوروته آهر روز وسوسه در دل من می‌انداخت و من آن را می‌فشردم و می‌آزمودم زیرا می‌دانستم که جوجه تیغی در سفرست و خانم پرستار به بیمارستان رفته و خانم تسایدلر در دفترش در شرکت مانسمان سر به کارش مشغول دارد.

اسکار اتاقش را با آن وان بی‌لوله‌اش ترک می‌کرد و به راهرو می‌آمد و جلو در اتاق خانم پرستار می‌ایستاد و دستش را روی دستگیره می‌گذاشت.

تا اواسط ماه ژوئن این کار همه‌روزی من بود ولی حتی یک روز دستگیره جواب نداد و در باز نشد. داشتم این حال را حاصل کار پر مسؤولیت خانم پرستار

۱- در اساطیر یونان اروپا دختر ابوالهول یا آگتور (Agator) بود که زئوس به صورت گاو نری درآمد و او را ربود و به جزیره کوث برد. م.

می‌دانستم که او را زنی بسیار منظم بار آورده بود و هر گونه امید را به اینکه عاقبت روزی از سر غفلت در اتاقش را باز گذاشته باشد از دل بیرون می‌کردم. به همین سبب یک روز که در با فشار من باز شد عکس العمل احمقانه‌ام این بود که فوراً و خودبه‌خود آن را باز ببندم.

بی‌اغراق چند دقیقه‌ای پوست بر تنم تنگی‌کنان در راهرو ایستاده ماندم. افکار بسیاری از منابع گوناگون همزمان به ذهنم هجوم می‌آورد، چنانکه دلم مجال نمی‌یافت که این هجوم خروشان را با نقشه‌ای به نظم آورد.

تازه وقتی توانستم افکارم را به‌زور به راه دیگری ببرم و مناسبات ماریا و خاطرخواهش را در ذهن پیروم و به یاد آورم که ماریا خاطرخواهی دارد و این خاطرخواه یک قوری قهوه‌خوری به او هدیه داده است و شنبه شبها او را به آپولو^۱ می‌برد و ماریا فقط شبها، بعد از تعطیل فروشگاه به خاطرخواهش «توه» می‌گوید و طی روز رسمانه با او رفتار می‌کند زیرا او صاحب فروشگاه است، خلاصه بعد از اینکه موضوع ماریا و خاطرخواهش را از همه طرف بررسی کردم توانستم طرح نظمی را بر آشوب درون مغزینوایم تحمیل کنم و در شیشه‌دار اتاق را باز کردم. من این اتاق را پیش از آن به صورت اتاقی بی‌پنجره در نظر آورده بودم زیرا روی قسمت بالایی در آن که شیشه‌ای کدر داشت هرگز اثری، حتی نوار باریکی از نور روز ندیده بودم. درست مثل اتاق خودم روی دیوار دست راست کلید چراغ برق را یافتم. آن چراغ چهارواتی برای روشن کردن این اتاق، اگر بشود آن یک وجب جا را اتاق نامید کاملاً کافی بود. وقتی به مجرد روشن شدن اتاق نیم‌تنه خودم را رودر رو در آینه دیدم ناراحت شدم. ولی اسکار از روبرو شدن با بدل خود، که با همه بدلی هیچ نکته مبهمی را برایم روشن نمی‌کرد ابداً از میدان به در نرفت، زیرا اشیای روی میز توالت، که هم‌عرض آینه بود و پای آن قرار داشت به قدری توجهش را به خود جلب کردند، که روی پنجه بلند شد.

لعاب سفید لگن روشویی جا جا پریده بود و لکه‌های کبود مایل به سیاه پدید آورده بود. رویه میز توالت نیز که از سنگ مرمر بود و لگن روشویی تا زیر لبه

برگشته‌اش در آن فرو رفته بود، جا جا آسیب دیده بود. گوشه‌ی چپ این صفحه‌ی مرمرین که شکسته و افتاده بود در برابر آینه قرار داشت و رگه‌های درونش را به آن نشان می‌داد. آثار چسبی که در محل شکستگی باقی مانده و پوسته پوسته شده بود از کوششی ناشیانه و ناموفق برای بازچسباندن قطعه‌ی شکسته حکایت می‌کرد. به دیدن این قطعه‌سنگ مرمر آسیب‌دیده در انگشتان سنگتراشم خارخاری پدید آمد و به یاد سیمان مرمری افتادم که کورنفل خود می‌ساخت و حتی مرمر لان را که بسیار ترد و پرترک بود به صورت صفحات سنگ دیوارپوش پایدار و استواری درمی‌آورد که قصایبهای معتبر مشتری‌ش بودند.

بعد از آنکه تماس با سنگ مانوس تصویر بدترکیب مرا در آن آینه‌ی کج‌نما از یادم برد موفق شدم که بویی را که هنگام ورود به اتاق به دماغم خورده بود تشخیص دهم که چیست.

در اتاق بوی سرکه می‌آمد. بعدها و نیز همین چند هفته پیش این بوی تند فضای اتاق را با این فرض توجیه کردم که خانم پرستار ممکن است صبح سرش را در اتاقش شسته و برای آب کشیدن موهایش کمی سرکه به آب آمیخته باشد. البته روی میز توالت شیشه‌ی سرکه‌ای دیده نمی‌شد و نیز روی برچسب شیشه‌های دیگری که در اتاق بود به نظرم نیامد که چشمم به سرکه افتاده باشد. با خود می‌گفتم که خواهر دوروته‌آ نباید از تسایدر اجازه گرفته و زحمت گرم کردن آب در آشپزخانه را بر خود هموار کرده باشد تا با ناراحتی موهایش را در اتاقش بشوید حال آنکه در بیمارستان حمامهای مدرن هست. گرچه ممکن است که سرپرستار یا رئیس امور داخلی بیمارستان استفاده از حمامها را بر پرستاران ممنوع کرده باشند و خواهر دوروته‌آ مجبور بوده باشد که موی خود را در این لگن لعاب‌پریده جلوی این آینه‌ی کج‌نما بشوید. گرچه بطری سرکه‌ای روی میز توالت خیس و چسبناک پیدا نمی‌شد شیشه‌های کوچک و بزرگ و قوطیهای گوناگون روی آن فراوان بود. ولی اسکار چون در یکی از بسته‌ها پنبه و در دیگری چند تایی نوار بهداشتی یافت خجالت کشید و جرأت ادامه‌ی واریسی را در خود ندید. ولی خوب، تا همین امروز هم معتقدم در قوطیها جز وسایل آرایش یا روغنهای بی‌ضرر طبی چیزی نبود.

خانم پرستار شانه‌اش را در بر من مویش فرو کرده بود. مدتی دودل بودم و با

خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم شانه را از برس بیرون بکشم و نماشا کنم. چه خوب که این کار را کردم زیرا با این کار نکته مهمی را کشف کردم و دریافتم که موی خانم پرستار طلائیست و چه بسا از آن طلائیهای کاهرننگ، ولی خوب، آدم باید در نتیجه گیری از روی موی ریخته از شانه درآمده محتاط باشد. اینست که به حکم بر قهق طلائی بودن موی خواهر دوروته آکتفا کردم.

از این گذشته فراوانی بار تارهای موی از شانه برداشته دلالت بر آن می کرد که خواهر دوروته آ به ریزش مو مبتلاست. من علت این بیماری را که بر خلق خانمها اثر می گذارد و آنها را تلخ اندیش و بی نشاط می سازد کلاه پرستاری او دانستم ولی کلاه را محکوم نکردم زیرا پرستار بی کلاه که پرستار نیست و چرخ یک بیمارستان منظم و معتبر بی کلاه نمی گردد.

هرچند که بوی سر که برای اسکار بسیار نامطبوع بود اطلاع از ریزش موی خواهر دوروته آ در دل من هیچ احساسی بیدار نکرد مگر عشقی که تاج نگرانی و غمخواری بر سر داشت. ویژگی عشق غمخوارانه من آن بود که فوراً چند داریوی تقویت مو به ذهنم رسید که همه می گفتند بسیار مؤثرند و تصمیم گرفتم که آنها را در اولین فرصت مناسب به او پیشکش کنم. به همان فکر این دیدار که اسکار آن را در دریای مزارع ذرت رسیده و طلائی، زیر آسمان گرم تابستان و هوایی آرام در نظر مجسم کرد، موهای مانده در شانه را نوازش کنان از شانه بیرون کشیدم و گلوله کردم و گره زدم و فوت کردم و گرد و غبار و پوسته بند شده به آن را زدودم و آن را شتابان و با احتیاط در یکی از خانه های کیف بغلم که خالی اش کردم گذاشتم. شانه را که روی صفحه مرمرین میز گذاشته بودم تا مو را به آغوش کیف بسپارم، پس از آنکه کیف را با غنیمت به دست آمده در جیب نهادم دوباره برداشتم. آن را در مقابل چراغ برق که حباب یا آباژوری نداشت گرفتم طوری که نور از لای دنده های آن بگذرد و در دو رشته دنده ریز و درشت آن باریک شدم و جای دو دنده ریز آن را خالی یافتم و نیز توانستم خودداری کنم و ناخن انگشت سبابه چپم را روی نوک دنده های درشت آن دواندم و طی مدتی که با این بازی گذشت اسکار از دیدن درخشش چند مویی که برای اجتناب از ایجاد بدگمانی به عمد در دنده های شانه باقی گذاشته بود لذت برد.

عاقبت دست از سر شانه برداشتم و آن را در بُرس فرو بردم و از میز توالت که مرا پیش از اندازه کج و کوله می‌کرد دور شدم و در راهم به سوی تختخواب خانم پرستار به یک صندلی که سینه‌بندی به آن آویزان بود خوردم.

دو قالب توخالی آن را که دورشان از فرط شستن ساییده و کمرنگ شده بود با هیچ چیز غیر از مشتهای خود نتوانستم پر کنم و تازه آنها هم پرشان نمی‌کردند. با این قالبها بیگانه بودند. در آنها تکان می‌خوردند، بینواها زیاده سفت و عصبی بودند و در این دو کاسه‌ای که از محتوایشان نچشیده بودند و من حاضر بودم هر روز با لذت از آن تغذیه کنم نا کام مانده بودند. البته گهگاه ممکن بود حق بزخم زیرا هر غذایی را اگر زیاد و با شتاب بخوری گاه برمی‌گردانی ولی بعد دوباره آن را گوارا می‌یابی و چه شیرین! به قدری شیرین که همان دل آشوبه‌ای که در پی دارد مطبوع می‌شود و این محکی است برای اصالت عشق.

به یاد دکتر ورنر افتادم و مشتهایم را از سینه‌بند در آوردم ولی دکتر ورنر هم از ذهنم ناپدید شد و من توانستم پیش تختخواب خواهر دوروته آ بایستم. بله، تختخواب پرستار. اسکار چه بسیار به آن فکر کرده و آن را در خیال پیش نظر آورده بود و اینک آن را چوب‌بست زشتی می‌یافت که با آن تختی که قاب قهوه‌ای‌رنگ خواب یا گهگاه بی‌خوابی خود او بود تفاوت چندانی نداشت. من تختخواب فلزین زیبایی به رنگ سفید براق و به کلاههای برنزی آراسته با نوده‌هایی به سبکی خیال برای او می‌خواستم نه این تختخواب یغور را که با تصور مهر بیگانه بود. با سری گران و دلی خالی از سودا که حتی اثری از حسادت در آن نبود مدتی آنجا راست در برابر این محراب خواب که تختش سختی سنگ داشت ایستادم و بعد روی از آن گرداندم تا دیگر دیدار دل آزار آن را نبینم. اسکار کجا می‌توانست خواب خواهر دوروته آ را در این گورگونه منفور در خیال آورد؟

دوباره سر به سوی میز توالت گذاشتم. چه بسا به این قصد که عاقبت قوطیهایی را که گمان کرده بودم خمیرهای آرایش و روغنهای شفافخش در شکم دارند باز کنم ولی گنجه لباس فرمانم داد که قد و بالایش را ببینم و ابعادش را بسنجم و رنگش را قهوه‌ای تشخیص دهم و در شکل حاشیه‌ها و زهوارهایش باریک شوم و عاقبت درش را بگشایم زیرا کدام گنجه است که نخواهد گشوده شود.

میخ خمیده‌ای را که به جای قفل دو لُت در گنجه را به هم متصل و بسته می‌داشت پیچاندم و به حالت قائم در آوردم و درها بی‌کمک من ناله کنان از هم باز شدند و منظره‌ای چنان وسیع پیش چشمانم گسترده شد که من چند قدم به عقب برداشتم تا بتوانم از فراز دستهایی بر سینه صلیب کرده سر صبر و در عین خونسردی آن را تماشا کنم. اسکار خیال نداشت چنانکه سر میز توالت، محور تماشای جزئیات آن بشود. نمی‌خواست چنانکه در کنار تختخواب، با پیشداوری بر آن قاضی شود. می‌خواست با ذهنی پاک، مثل صبح ازل با اشکاف که برای او آغوش گشوده بود روبرو گردد.

با این همه اسکار که شناخت زیبایی در خورش بود نمی‌توانست نگاه نقاد خود را بر اشکاف بیند و از سنجیدن خوب و بد آن شانه خالی کند. نمی‌توانست نادیده بگیرد که قلچماق بی‌فرهنگی پایه‌های اشکاف را ناشیانه بریده و ناشکیبانه واکنده بود تا اشکاف با تمام کفش روی آجرهای کف اتاق استوار باشد.

نظم داخل اشکاف هیچ نقصی نداشت. لباسهای زیر و بلوزها سمت راست روی سه طبقه عمیق بر هم خوابیده بودند. این لباسها سفید و گلی‌رنگ بودند ولی میان آنها لباسهای کبودی نیز که رنگشان بی‌شک ثابت بود به چشم می‌خورد. دو کیسه مشمی با هم در پیوند، که چهارخانه‌های سرخ و سبز داشتند نزدیک طبقات حاوی لباسهای زیر به صورت دو جیب به روی درونی در اشکاف آویخته بودند که بالایی جورابهای وصله کرده و پایینی دانه‌درکرده‌ها را در شکم داشتند. این جورابها به نظر من از آنهایی که رئیس و خاطرخواه ماریا به او هدیه داده بودند نه زمخت‌تر بلکه ریزبافت‌تر و بادوام‌تر بودند. در فضای باقی مانده اشکاف سمت چپ لباسهای پرستاری آهارزده روی چوب‌رختی آویخته، چشم را با سفیدی ماتشان می‌نواختند. روی طبقه کلاهها، که بالای لباسها بود کلاههای پرستاری با زیبایی ساده خود ردیف شده و بسیار حساس بودند و تماس دست ناآشنا را بر نمی‌تاییدند. در سمت دیگر این قسمت لباسهای غیرپرستاری آویخته بود که من نگاه کوتاهی به آنها انداختم. این لباسها که ارزان‌قیمت بودند و با سهل‌انگاری انتخاب شده بودن امید بیان‌ناشده مرا تأیید کردند. دیدم که خواهر دوروته آ به این قسمت از لباسهای خود اعتنای زیادی ندارد. سه چهار سرپوش که به لگنچه شبیه

بودند با شلختگی در طبقه کلاهها کنار کلاههای پرستاری روی هم افتاده بودند چنانکه گللهای مصنوعی زیتشان له شده بود و روی هم رفته به کیکهای وارفته و بدازکار درآمده‌ای می‌مانستند. از این گذشته ده دوازده کتاب با شیرازه‌های رنگین به جعبه کفشی پر از بقایای کاموا تکیه داده بودند.

اسکار سرش را کج کرد و ناچار جلوتر رفت تا عناوین کتابها را تشخیص دهد و بعد از سر اغماض تبسم‌کنان دوباره آن را به حالت قائم درآورد. طفلک خواهر دوروته آ رمان پلیسی می‌خواند. ولی در وصف بخش غیرپرستارانه اشکاف همین قدر کافیت. همین‌که اشکاف مرا با قلاب کتابها به نزدیک خود فراکشید جایم را که برای تماشای آسوده مساعد بود حفظ کردم سهل است به سمت داخل آن خم شدم و دیگر در برابر میل رو به فزونیم که به آن تعلق یابم و جزئی از جایی بشوم که خواهر دوروته آ قسمت قابل توجهی از صورت ظاهر خود را به آن می‌سپرد مقاومت نکردم.

کفشهای تقریباً بی‌پاشنه خواهر دوروته آ که بیشتر به کفش راه‌پیمایی می‌مانست در قسمت زیرین روی کف اشکاف قرار داشت و با دقتی وسواس‌وار پاک شده و واکس خورده و در انتظار بودند که به پا کرده شوند و به گردش بروند. احتیاجی نبود که آنها را کنار بزنم. نظم داخلی اشکاف، انگاری به عمد طوری بود که مرا به خود می‌خواند و اسکار در وسط اشکاف جای راحت و پناه کافی داشت به طوری که می‌توانست بی‌آنکه حتی لباسی را چروک کند یا زانوانی جمع کرده روی پاشنه بنشیند. این بود که با وعده‌های شیرین به آن وارد شدم.

اما جمعیت خاطر بی‌درنگ دست نداد. اسکار احساس می‌کرد که اثاث اتاق و چراغ برق چهارچشمی او را می‌پایند. به منظور اینکه خلوت‌م را در داخل اشکاف از هر گونه حضور غیرمصفا سازم کوشیدم که درهای اشکاف را فراکشم و ببندم ولی این کار به آسانی میسر نبود. زبانه چفت هرز شده و در جای خود بازی داشت چنانکه بالای اشکاف شکافی میان دولت در باز می‌ماند و نور از آن به درون می‌تابید ولی نه آن قدر که مرا بیازارد. در عوض تندی بو افزایش می‌یافت، اما نه بوی سرکه، بوی کهنه و پاکی بود، بوی نفتالین بود که بید را می‌تازاند و من آن را دوست داشتم.

حالا اسکار، پس از آنکه در اشکاف جای گرفت چه کرد؟ پیشانیش را بر اولین لباس پرستاری خواهر دوروته آچسباند و آن پیشبند آستین دار یقه بسته‌ای بود و بلافاصله همه درهای زندگی بیمارستانی را برای من گشود. دست راستم، شاید در جستجوی تکیه گاهی به پشت این لباس رفت، از کنار یک لباس غیرحرفه‌ای گذشت و راه گم کرد، آنچه را که گرفته بود رها کرد و چیز نرم و صافی را گرفت که مقاومتی نشان نمی‌داد و بی آنکه آن چیز نرم را رها کند قیدی چوبی یافت که افقی بود و دیواره عقبی اشکاف بر آن استوار بود. این همان تکیه گاهی بود که می‌جستم و دستم در طول آن لغزید. دست اسکار با رضایت خاطر دوباره به پهلوی راستش باز آمد و آنچه را که از آن پشت برداشته بود نشانم داد.

یک کمر بند سیاه براق بود ولی به زودی دریافت که آنچه در دست داشت فقط یک کمر بند ورنی نبود، فضای درون اشکاف چندان روشن نبود و آنچه کمر بند چرمین براق می‌نمود ممکن بود چیز دیگری باشد، چیزی بود به همان صافی و درازی که من زمانی که مدت‌ها بود طبل می‌نواختم و در سه سالگی در جا می‌زدم روی موج شکن نویفارواسر دیده بودم. مادر جانم، خدا رحمتش کند مانتوی بهاره سرمه‌ای رنگی به تن داشت که برگردان و سر آستینهایش زرشکی بود. ماترات پالتو پوشیده بود و یقه یان برونسکی مخملین بود. اسکار کلاه ملوانی بر سر داشت که روی نوار دور آن با خطی زرین نوشته شده بود: «کشتی شاهنشاهی زیدلیتز» و آن دو که پالتو و یقه مخملین داشتند جست و خیزکنان از روی خرمنگها پیش می‌رفتند و مادر جانم که به علت پاشنه‌های بلند و نازکش نمی‌توانست روی تخته سنگها بجهد عقب مانده بود. آنها به سمت برج فانوس دریایی رفتند که ماهیگیری پای آن نشسته بود و با طناب رخت ماهی می‌گرفت و کیسه‌ای نمک در کنارش داشت که چیزی در آن می‌جنبید. ما که کیسه و طناب رخت را دیدیم از مرد پرسیدیم چرا زیر برج دریایی نشسته و با طناب رخت ماهی می‌گیرد ولی مرد، که اهل نویفارواسر یا بروزن یا آن اطراف بود فقط خندید و تفی در آب نشانده که غلیظ و قهوه‌ای رنگ بود چنانکه مدتی روی آب پای موج شکن ماند و با موجها بالا و پایین رفت تا عاقبت یک کاکایی آن را ربود زیرا کاکایی هر چه پیدا کند می‌خورد و مثل کبوتر خوش سلیقه نیست و از این نظر با وجود سفیدیش به

پرستاران شباهتی ندارد. هر چیز سفیدی را که نمی‌شود کنار هم گذاشت، یا در یک اشکاف ریخت. عین همین حرف را می‌شود در خصوص سیاهی زد. چون من آن وقتها هنوز حساب آشپز سیاه را با لولوخورخوره قاطی نمی‌کردم و از او نمی‌ترسیدم و از تاریکی توی اشکاف هم وحشتی نداشتم و در تاریکی خود را با همین دل شیر روی موج‌شکن نویفاروآسر می‌دیدم. اینجا در اشکاف تاریکی کمربند سیاه ورنی را در دست می‌گرفتم و روی موج‌شکن چیز دیگری را که دراز و سیاه و لیز و براق بود ولی کمربند نبود و چون در اشکاف نشسته بودم در صدد مقایسه برآمدم — زیرا از خصوصیات اشکاف یکی هم آنست که انسان را به مقایسه وامی‌دارد — آشپز سیاه را سیاه می‌نامیدم، زیرا هنوز از سیاهیش واهمه‌ای نداشتم، اما در زمینه سفیدیها چیزها می‌دانستم و موها می‌شکافتم، مثلاً میان کاکایی و خواهر دوروته آچندان تفاوتی نمی‌دیدم ولی از کبوترها و چیزهای بی‌معنی دیگر هر قدر هم سفید بودند بیزار بودم خاصه اینکه عید پنجاهه نبود بلکه جمعه پیش از پاک بود و مسیح مصلوب شده بود و ما به بروزن رفته بودیم و بعد به روی موج‌شکن برای گردش و هیچ کبوتری روی برج فانوس دریایی نبود و مرد ماهگیر زیر آن نشسته بود و با طناب رختش ماهی می‌گرفت و در آب تف می‌انداخت و وقتی که مردک بروزنی طنابش را از آب بیرون کشید تا جایی که دیگر بیرون نیامد و معلوم شد که چرا بیرون کشیدنش از آب شور موتلاو این قدر دشوار بوده رنگ مادرجانم مثل گچ سفید شد و به یان برونسکی روی آورد و دست بر شانه و برگرد مخملین یقه‌اش نهاد زیرا می‌خواست از آنجا دور شود و در عین حال دل نمی‌کند و می‌خواست تماشا کند و ببیند مرد ماهگیر سر اسب را روی سنگها کوید و مار ماهیهای کوچک سبز رنگ از میان یالهای اسب فرو افتاد. درشت‌ترها را که رنگشان تیره‌تر بود با دست از حلق اسب بیرون می‌کشید، چنانکه گفتم پیچی را از جایی بیرون می‌پيچاند و آن وقت مثل این بود که کسی لحاف پُری را از هم بدرد و این صدای کاکاییها بود که هجوم می‌آوردند زیرا کاکاییها سه‌چهار تایی مارماهی کوچکی را به راحتی به چنگ — ببخشید به متقار می‌آورند، حال آنکه به تور زدن مارماهیهای درشت‌تر به این آسانی نبود. آن وقت مردک ماهگیر دهان اسب را باز کرد و تکه چوبی را میان آرواره‌هایش

تنگ انداخت و خنده‌ای طولانی به زور بر دهان اسب نهاد و دست پرمویش را تا آرنج در حلق اسب فرو کرد، همان طور که من کمر بند سیاه ورنی را، ولی او دو تا را با هم گرفت و به هوا برد و بر روی سنگها کوبید تا جایی که مادر جانم هر چه خورده بود از شیر قهوه و سفیده و زرده تخم مرغ با قدری سر با با تکه‌های نان سفید روی سنگها بیرون ریخت و به قدری زیاد بود که کاکایها راه کج کردند و یک طبقه فرود آمدند و بر خوان نعمت نشستند و حالا از غوغا و شیونشان و اینکه چشم شور دارند — و این چیزی است که همه می‌دانند — حرفی نمی‌زنم و به هیچ قیمتی حاضر نبودند از سر این سفره برخیزند خاصه وقتی که شخصی چون یان برونسکی کمر به راندنشان بسته باشد، زیرا دایی جان من از آنها می‌ترسید و دو دستش را جلوی چشمان آیش گرفته بود. خیره سرها گوششان به صدای طبل من هم بدهکار نبود و ضمن اینکه من از شور خشم بر طبل می‌کوفتم و ضربهای تازه‌ای پدید می‌آوردم آنها با ولی حجیب می‌بلعیدند ولی مادر جانم اعتنایی به آنها نداشت و در بند شکمش بود و دلش می‌پیچید و خود را می‌چلاند و می‌خواست باریک بماند و به همین سبب هفته‌ای دو بار به جمعیت زنان می‌رفت و ورزش می‌کرد ولی ورزش فایده‌ای به حالش نداشت زیرا پنهانی می‌خورد و هر بار بهانه‌ای می‌یافت و تصمیمش را به کم خوردن به فردا می‌گذاشت. عاقبت مردک نویفار واسری، برخلاف انتظار، وقتی همه حاضران گمان می‌کردند که دیگر چیزی از سر اسب بیرون نمی‌آید مارماهی درشتی از گوش آن بیرون کشید که دهانش پر از چیز سفیدی بود زیرا تا گردن در منخ اسب فرو رفته بود و منخ می‌بلعید. ولی مرد آن قدر تکانش داد و بر سنگش کوفت که بلغورها همه از آن فرو ریخت و مارماهی دوباره برق سیاه خود را نمایان ساخت و مثل یک کمر بند ورنی درخشان شد و منظورم از تکرار این حرفها همه آنست که خواهر دوروته‌آ، وقتی لباس سفید پرستایش را پوشیده بود و نشان صلیب سرخ بر سینه نداشت چنین کمر بندی به کمر می‌بست. ما به خانه رفتیم، گرچه ماتزرات دل نمی‌کند زیرا یک کشتی فنلاندی به ظرفیت هزار و هشتصد تن نزدیک شده بود و موج می‌گسترده. مردک ماهیگیر سر اسب را روی موج شکن رها کرد و بلافاصله سیاهی آن با پرده‌ای سفید پوشیده شد، که شیون می‌کرد ولی صدایش به اسب نمی‌مانست، بیشتر به فریاد ابری شباهت

داشت که مفید بود و سیری نمی‌شناخت و خود را روی کلهٔ اسب می‌انداخت و این آن روز در اصل خوشایند بود زیرا به این ترتیب اسب دیگر دیده نمی‌شد گرچه فکر که می‌کردی می‌دانستی که زیر این پردهٔ آشفته چه چیز نهفته است. کشتی فنلاندی هم توجه ما را منحرف کرد. بار چوب داشت و مثل نرده‌های درِ گورستان زاسپه زنگ تا مغزش را خورده بود. مادر جانم ولی، نه به کشتی نگاه می‌کرد نه به کاکاییها. از همه چیز سیر شده بود. گرچه در گذشته ترانهٔ «کاکایی ملوس» به هلگولاند^۱ پرواز کن، را نه فقط با پیانو می‌نواخت بلکه به آواز می‌خواند، از آن به بعد دیگر کسی نه این ترانه را از او شنید نه هیچ ترانهٔ دیگری را. ابتدا حتی دیگر حاضر نبود ماهی بخورد ولی روزی رسید که ناگهان شروع کرد به ماهی خوردن و به قدری زیاد و چرب که دیگر نتوانست چیزی بخورد. دیگر سیر شده بود، نه فقط از ماهی و مار ماهی بلکه از زندگی سیر شده بود و خاصه دیگر چشم دیدن مردها را نداشت. شاید حتی از اسکار بیزار شده بود. هر چه بود مادر جانم که هرگز نمی‌توانست جلو شکم خود را بگیرد ناگهان خوددار شد و راه قناعت پیش گرفت و در برتاو به خاک رفت. من این صفتم را از او به ارث برده‌ام. از یک طرف نمی‌توانم از سر چیزی بگذرم و از سوی دیگر می‌توانم از همه چیز بی‌نیاز باشم مگر از مار ماهی دودی، که هر قدر هم گران باشد زندگی بی‌آن برایم مقدور نیست. خواهر دوروته آن نیز استثنای دیگر بود که من هرگز شکلش را ندیده بودم و کمربند ورنی‌اش هم چندان چنگی به دلم نمی‌زد، با این همه نمی‌توانستم از آن جدا شوم. دراز شده بود، چنانکه پایانی نداشت و حتی متعدد می‌شد این بود که با دست آزادم دکمه‌های شلوارم را باز کردم و این کار را به آن سبب کردم که خانم پرستار را که پشت آن همه مار ماهیهای ورنی خورده و کشتی فنلاندی که به بندر وارد می‌شد ناپدید شده بود دوباره در نظر آورم.

اسکار، که پیوسته صحنهٔ موج‌شکن به ذهنش بازمی‌آمد رفته‌رفته موفق شد به کمک کاکاییها دنیای خواهر دوروته آ را، دست کم در آن نیمهٔ اشکاف که لباسهای پرستاری او در آن آویخته بود و گرچه خودش در آنها نبود با او حرف

می زدند باز یابد. وقتی عاقبت موفق شدم که او را به وضوح پیش نظر آورم و خیال کردم که جزئیات سیمایش را آشکارا می بینم زیانه قفل هرز شده واپس رفت و در اشکاف با ناله ای گوش آزار از هم باز شد و روشنایی تندی چشمم را آزرده و اسکار مجبور بود مواظب باشد که پیشبند آستین دار خواهر دوروته آ را که در کنارش آویزان بود آلوده نکند.

فقط به منظور اینکه میان دو دوران مرحله واسطی را که لازم است پدید آورم و به اصطلاح پلی بزنم و نیز به این قصد که خستگی حاصل از ماندن در اشکاف را با موسیقی برطرف کنم به کاری دست زدم که سالها بود کنار گذاشته بودم. طبل زدم، چند ضرب ملایم و کم و بیش موفق بر دیواره خشک پشت اشکاف نواختم و از آن بیرون آمدم و نظافت آن را واریسی کردم و دیدم که کاری که سزاوار ملامت باشد نکرده ام. حتی کمر بند ورنی همچنان درخشندگی خود را حفظ کرده بود، گرچه چند لکه مات روی آن پیدا شده بود که با اندکی بر آن دمیدن و مالیدن به همان جلوه ای بازمی گشت که با مار ماهی مشتبه می شد، همان مار ماهیهایی که وقتی جوان بودم روی موج شکن بندر نویفار و اسر صید می شد. من که اسکار باشم، اتاق خواهر دوروته آ را ترک کردم و چراغ چهل واتی را که در تمام مدت دیدار من شاهد کارهایم بود خاموش کردم.

کلب

با یک کپه کوچک موی بی جلای طلایی در کیف بغلی‌ام، در راهرو ایستاده اندکی سعی کردم که احساس تماس آن مو را از ورای چرم کیف و آسترکت و پارچه پیرهن و زیرپیرهن بر پوست سینه خود متقل کنم اما خسته بودم و سیرابی و کامیابی بی نور و نشاطی داشتم آن جور که می‌دانید، و در غنیمتی که از آن اتاق رفته بودم جز مدفوعی با شانه جمع کرده نمی‌دیدم.

تازه حالا اسکار اعتراف می‌کرد که در آن ویرانه گنجینه دیگری می‌جسته است. آخر نه قصد داشتم که طی توقفم در آن اتاق از این دکتر ورنر اثری، ولو به صورت یکی از پاکت‌هایی که می‌شناختم پیدا کنم. ولی هیچ اثری نیافتم. هیچ پاکت نامه‌ای نبود، حتی دریغ از یک ورق کاغذ که چیزی روی آن نوشته شده باشد. اسکار اعتراف می‌کند که رمانهای پلیسی خواهر دوروته آ را یک‌یک از طبقه کلاهما بیرون کشید و باز کرد و در آنها به دنبال تقدیم‌نامه‌ای یا ورق-نشانه‌ای می‌گشت و حتی در جستجوی عکسی بود زیرا بیشتر پزشکان بیمارستان را البته نه به نام بلکه به شکل می‌شناخت ولی هیچ عکسی از دکتر ورنر پیدا نکرد.

به نظر می‌رسید که این دکتر ورنر اتاق خواهر دوروته آ را نمی‌شناسد و اگر هم زمانی آن را دیده نتوانسته است اثری از خود در آن به جا بگذارد. پس اسکار جا داشت خوشحال باشد زیرا از رقیب جلو بود، زیرا نبود هر گونه اثری از دکتر دلیلی بود بر اینکه روابط پزشکی و پرستار به بیمارستان، یعنی به مناسبات حرفه‌ای محدود یا دست کم یک‌طرفه بوده است.

ولی حسادت اسکار انگیزه‌ای می‌خواست گرچه هر گونه اثری از دکتر ورنر

در اتاق پرستار برای من به منزله ضربه‌ای شدید می‌بود ولی در مقابل در دلم رضایتی پدید می‌آورد که با لذت حقیر و کوناه ماجرای اشکاف قابل قیاس نمی‌بود. یادم نیست که چطور به اتاقم برگشتم. همین قدر به یاد دارم که از پشت در اتاق ته راهرو یعنی اتاقی که شخصی به نام موتسر در آن ساکن بود صدای سرفه‌ای زورکی شنیدم که فقط برای جلب توجه بود. ولی من با این آقای موتسر چه کار داشتم؟ همین یک مستأجر آقای جوجه تیغی، همین خانم خانم‌های سفیدپوش برایم کافی نبود؟ درست بود که با این آقای موتسر هم که معلوم نبود چگونه مخلوقی است که زیر این اسم پنهان شده باری به بارهای دیگرم بیفزایم؟ این بود که سرفه‌های آشنایی‌جو را ناشنیده گذاشتم. راستش را بخواهید نفهمیدم چه انتظاری از من داشت و تازه وقتی به اتاقم رسیدم دانستم که این آقای موتسر ناشناس که علاقه‌ای هم به شناختنش نداشتم سرفه کرده است تا اسکار را به اتاق خود دعوت کند.

انکار چرا؟ مدتی الفوس خوردم که در برابر این سرفه عکس‌العملی نشان ندادم. زیرا اتاقم چنان تنگ و در عین حال به قدری خالی بود و درندشت می‌نمود که گفتگویی ولو مزاحم و تحمیلی با این آقای موتسر و سرفه‌اش برایم مغتنم می‌بود. با این همه جرأت نکردم بعد از آنکه مدتی گذشت، احیاناً به راهرو برگردم و من هم با سرفه‌ای زورکی به سرفه‌اش جواب دهم و با شخص پشت در انتهای راهرو رابطه‌ای برقرار کنم. اینست که بی‌اختیار بار خود را بر گرده استوار چهارگوشه‌صندلی و انهام و مثل هر بار که روی صندلی می‌نشتم درونم دستخوش آشوب شد. یک کتاب دانستیهای پزشکی از بالای سرم برداشتم اما این بیاض‌دعایی را که به قیمت گران با دسترنج خود و حاصل یکاری خود روی سکوی چرخان هنرکده خریده بودم به کناری انداختم، چنانکه اوراقش خم و گوشه‌هایش تا شد و هدیه‌ی راسکولنیکف، یعنی طبل حلبی را از روی میز برداشتم ولی نه توانستم با چوبک‌هایم از آن نوایی موزون درآورم و نه اشکی از چشمه‌خشکیده‌چشمانم بر آن قرص سفید لعابی بشانم و بار دلم را با آبی ناموزون فروگذارم.

اینجا می‌شد در خصوص عصمت از دست رفته سر منبر روم، می‌توانستم طبل‌نواز همیشه سه‌ساله را در کنار اسکار گوشه‌پشت اشک و صدا و طبل‌باخته قرار دهم. اما چنین چیزی با واقعیت سازگاری نمی‌داشت. اسکار وقتی هنوز طبل

می نواخت چند بار عصمت خود را باخته و باز آن را به دست آورده یا گذاشته بود باز بیالد زیر عصمت را می توان از حیث قدرت نامیه با علفهای هرز و بسیار بیچار برابر دانست. کافیت به مادر بزرگان معصومی بیندیشید که همه زمانی شیرخوارگان بی حیای کینه توزی بوده اند. نه، این بازی پاک با آلوده دامنی چیزی نبود که بتواند اسکار را از صندلیش برجهاند. به عکس عشق خواهر دوروته آ بود که مرا بر آن داشت که طبل را نانوخته کنار بگذارم به این قصد که از اتاق بیرون آیم و از راهرو خانه تسایدر بگذرم و به هنر کرده بروم گرچه تازه نزدیک غروب با پروفیسور کوخن قرار ملاقات داشتم.

وقتی اسکار با قدمهایی از اختیارش خارج از اتاق بیرون رفت و به راهرو وارد شد در آپارتمان را با تکلف و سرو صدای زیاد گشود، من اندکی گوش به سوی اتاق آقای مونتسر تیز کردم ولی چون دیگر صدای سرفه ای بلند نشد با شرمساری و در عین حال سرکشی، سیر و در عین حال گرسنه، سراپا افسردگی و در عین حال نشاط زندگی یکجا خندان و جای دیگر اشک در چشم، از آپارتمان بیرون رفتم و عاقبت از عمارت به کوچه یولیش قدم نهادم.

چند روز بعد نقشه ای را اجرا کردم که مدتها در سر پخته و بارها ردش کرده بودم و همین رد کردن بهترین راه بود که زیر و روی آن را بنجم و ستهایش را اصلاح کنم. آن روز صبح تا ظهر بیکار بودم و تازه ساعت سه بعد از ظهر قرار بود با اولا پیش راسکولنیکف نقاش که هر روز فکر نوی می پرداخت برویم و مدتش باشیم. قرار بود که من اولیس بشوم که از سفر برمی گردد و ره آورد سفرش قوزی است که کول گرفته و برای زنش پنلوپ می آورد. بیهوده کوشیده بودم که نقاش را از این فکر منصرف کنم. او آن روزها با خدایان خرد و کلان اولمپ شلتاق بسیار می کرد و در این کار کامروا نیز بود. اولا نیز خوش داشت که تصویرش را در قالب خداوارگان روی بوم ببیند. اینست که من هم تسلیم شدم و موافقت کردم که مرا در هیأت وولکان^۱ و پلوتو^۲ با پروزرپینا^۳ و عاقبت آن روز در قالب اولیس گوزپشت بکشد. ولی حالا به آنچه آن روز بعد از ظهر گذشت کاری ندارم و می خواهم

ماجرای پیش از ظهر را برایتان شرح دهم. بنابراین شما هم دندان بر جگر بگذارید و در بند شنیدن وصف الهة الهام در مقام پرورینا نباشید. در آپارتمان تسایدلر هیچ صدایی نبود. جوجه تیغی در سفر بود و ماشینهای موزنی اش را می فروخت و خواهر دوروته آکشیک روز داشت و ساعت شش صبح از خانه خارج شده بود و خانم تسایدلر هنوز در رختخواب بود و اندکی بعد از ساعت هشت پستیچی آمد. من فوراً نامه‌های پشت در را از نظر گذراندم. هیچ نامه‌ای برای من در آن میان نبود. نامه هفتگی ماریا دو روز پیش رسیده بود. ولی به همان نگاه اول نامه‌ای را دیدم که از شهر رسیده بود و پشت آن دست خط دکتر ورنر را با یقین بازشناختم. ابتدا آن نامه را روی نامه‌های دیگری که برای آقای موتسر و خانم تسایدلر رسیده بود گذاشتم و به اتاق خود بازگشتم و صبر کردم تا خانم تسایدلر به راهرو آمد و نامه مستأجرش آقای موتسر را به اتاق او برد و بعد به آشپزخانه و سپس به اتاق خوابش رفت و ده دقیقه بعد از آپارتمان و عمارت بیرون رفت تا ساعت نه سرکارش در شرکت مانسمان باشد.

اسکار برای حصول اطمینان مدتی صبر کرد. با کندی بسیار لباس پوشید و سر صبر مدتی با ناخنهایش ور رفت و آنها را پاک کرد تا عاقبت تصمیم به عمل گرفت. به آشپزخانه رفتم، یک قابلمه آلومینیومی را تا نیمه آب کردم و آن را روی بزرگترین شعله اجاق گاز که سه شعله داشت گذاشتم و کلید گاز را تا آخر پیچاندم و چون بخار از آب برخاست زیرش را کم کردم. آن وقت حواسم را خوب جمع کردم تا مواظب باشم که هر لحظه چه می‌کنم. با دو قدم خود را به پشت در اتاق خواهر دوروته آرساندم و نامه را که خانم تسایدلر زیر در اتاق سرانده ولی نیمی از آن را بیرون گذاشته بود برداشتم و فوراً به آشپزخانه بازگشتم و پشت پاکت را با احتیاط روی بخار نگه داشتم تا توانستم بی‌آسببی در آن را باز کنم. البته پیش از آنکه نامه دکتر ورنر را روی بخار نگه دارم شعله را خاموش کرده بودم.

نامه دکتر را نه در آشپزخانه، ایستاده، بلکه روی تختخوابم خواندم. اول بور شدم زیرا نه عنوان نامه حکایت از وجود رابطه‌ای محرمانه میان پزشک و پرستار می‌کرد نه تعارف پای نامه پیش از امضا. نامه با «دوشیزه دوروته آی عزیز» شروع می‌شد و با «ارادتمند ایش ورنر» به پایان می‌رسید.

در متن نامه هم هیچ کلمه‌ای که بر محبت بسیار یا نوازشی دلالت کند وجود نداشت. ورنه تأسف می‌خورد که روز پیش نتوانسته است، گرچه خواهر دوروته آن را جلو بخش خصوصی مردان دیده است با او حرف بزند. ولی خواهر دوروته آن چون دکتر را با خواهر به آته، یعنی دوست صمیمی خود مشغول صحبت دیده به علی برای دکتر نامعلوم روی گردانده است و دکتر ورنه در این نامه از او توضیح می‌خواست و خود به او توضیح می‌داد که گفتگوش با خواهر به آته به هیچ روی جنبه خصوصی نداشته و به طوری که او خود، یعنی خواهر دوروته آن، می‌داند او (یعنی دکتر) سعی می‌کند که از خواهر به آته، که رفتارش در اختیارش نیست فاصله گیرد. خواهر دوروته آنکه دوستش را می‌شناسد باید بفهمد که این کار همیشه آسان نیست، زیرا خواهر به آته احساسات خود را در اختیار ندارد و البته او (یعنی دکتر ورنه) آنها را بی‌جواب می‌گذارد. آخرین جمله نامه این بود: «اطمینان داشته باشید که هر وقت بخواهید می‌توانید هر حرفی که داشته باشید برای من بزنید، با وجود لحن رسمانه و حتی می‌شود گفت نخوت آمیزی که در این سطور به چشم می‌خورد برایم دشوار نبود که سبک نگارش دکتر ورنه را بشکافم و آنچه را که خواسته بود به خواهر دوروته آن القا کند در بابم، خلاصه اینکه نامه علی رخم ظاهرش از عشقی سوزان حکایت می‌کرد.

نامه را خود به خود در پاکت نهادم و هرگونه احتیاط را از یاد بردم و لبه چسب‌اندود پاکت را که لابد ورنه بلب خود خیس کرده بود بازبان اسکار نم زدم و به خنده افتادم و با کف دست، ولی همچنان خندان چند بار پی‌درپی به پیشانی و بعد به پشت سر خود کوفتم ولی عاقبت توانستم دست راستم را از این کار بازدارم و از پیشانی به روی دستگیره در اتاقم هدایت کنم و در را باز کنم و به راهرو بروم و نامه دکتر ورنه را تا نیمه زیر دری برانم که چوبش رنگ خاکستری داشت و شیشه‌اش مات بود و خواهر دوروته آن در اتاق پشت آن ساکن بود.

هنوز سر پا نسته بودم و یکم، یا شاید هم دو انگشتم روی نامه بود که از اتاق انتهای راهرو صدای آقای موئسر را شنیدم. حرفهایش را، که با کندی و کلمه به کلمه، انگاری املا می‌کرد شنیدم که گفت: آقای محترم، ممکن است خواهش کنم یکم خرده آب برایم بیاورید؟

بر پا خاستم. با خود گفتم «بیچاره لابد مریض است.» ولی بلافاصله دریافتم که مردی که صدایش را از آن سوی در اتاق شنیدم بیمار نیست ولی اسکار او را بیمار دانسته است تا دلیلی قانع‌کننده برای بردن آب نزد او برای خود بتراشد زیرا اگر چنین دلیلی وجود نمی‌داشت تنها تقاضای مردی ناشناس و تندوست کافی نبود که مرا به رفتن به اتاقش برانگیزد.

ابتدا می‌خواستم همان آب نیم‌گرم قابلمه آلومینیومی که توسط آن در پاکت پزشک را باز کرده بودم برایش ببرم. ولی بعد آب باقی‌مانده در قابلمه را در ظرفشویی خالی کردم و آب خنک در آن ریختم و قابلمه آب را به سمت دری بردم که صدای آقای موترس از پشت آن آمده بود و خواستار دیدار من و رسیدن به آب، و شاید هم فقط دومی بود.

اسکار انگشتی بر در کولت وارد شد و بوی تندی که خاص کلب بود بینی‌اش را سوزاند. اگر این بو را بوی ترشیدگی توصیف کنم جزء شیرین آن را نادیده گرفته‌ام. مثلاً بویی که از کلب برمی‌خاست هیچ شباهتی به بوی سرکه اتاق خانم پرستار نداشت. از طرفی اگر آن را ترش و شیرین نیز وصف کنم از حقیقت دور مانده‌ام. این آقای موترس، یا به طوری که امروز صدایش می‌کنم، کلب، که مردی چاق و تنبل، گرچه نه بی‌حرکت بود، زود و زیاد عرق می‌کرد و از آب و صابون هم بیزار بود ولی هنوز کاملاً نگندیده بود زیرا پیوسته چیزی پیدا می‌شد که از مرگش جلوگیری کند. هرچند هنوز نمرده بوی مردار می‌داد. سخت پابند خرافات بود و در ارکستر جاز فلوت و کلارینت می‌نواخت. باری بوی مردار می‌داد ولی مرداری که سیگار از لبش نمی‌افتاد و آب‌نبات پونه می‌مکید و گند سیر می‌پراکند. این بوی آن روزش بود که تا امروز به آن وفادار مانده است. تا امروز همچنان شور زندگی و در عین حال جوهر فنا در فضا پراکنان روزهای ملاقات سروق من می‌آید و پس از آنکه نه به اختصار، بلکه با تکلف بسیار با وعده دیدار مجدد خداحافظی می‌کند و می‌رود برونو مجبور می‌شود در و پنجره اتاق را چارنق باز کند تا جریان هوا برقرار شود.

امروز اسکار است که بتری است ولی آن روز، در آپارتمان تسایدلر کلب را در بقایای بسترش در حالی یافتیم که در عین نشاط می‌گندید. یک چراغ الکلی

قدیمی که خمیدگیها و تزییناتش به سبک باروک نزدیکش می‌کرد، و دوازده سیزده بسته اسپاگنی و فوطیهای روغن زیتون و رب گوجه‌فرنگی و مقداری نمک از رطوبت تخته شده روی یک روزنامه و یک صندوق بطری آبجو که پیدا بود گرم است در دسترسش بود. به طوری که ساعتکی بعد محرمانه به من گفت بی آنکه از رختخواب جدا شود همان‌طور خوابیده در بطریهای خالی آبجو ادرار می‌کرد و وقتی کارش تمام شد در آنها را، که گنجایششان با حجم مثانه‌اش متناسب بود، چنانکه هر بار یکی از آنها را پر می‌کرد، محکم می‌بست و با دقت دور از بطریهای دیگر، که به‌راستی حاوی آبجو بودند می‌گذاشت تا اگر تشنگی به اوزور آورد خطر برداشتن آنها به جای اینها در میان نباشد. گرچه در اتاقش دستشویی و شیر آب داشت — و اگر مختصر تکانی به خود می‌داد می‌توانست دست کم در دستشویی پیشاب بریزد — ولی تنبلی اجازه نمی‌داد، یا بگوئیم وجود خودش مانع بود که برخیزد و برای پختن اسپاگنی از شیر آب تازه بردارد، خیر، از بسترش، که آن را با زحمت زیاد، یعنی با خوابیدن قالب بدن خود کرده بود جدا شدنی نبود. به این ترتیب از آنجا که کلب، در قالب آقای مونتر نمی‌توانست هر بار برخیزد و برای پختن اسپاگنی آب تازه بردارد آب قابلمه را که چند بار اسپاگنی در آن پخته شده و به صورت شربت غلیظی درآمده بود مثل تخم چشمش حفظ می‌کرد و به این ترتیب می‌توانست به پشتگرمی ذخیره بطریهای آبجو پر و خالی وضع افقی و با پست و بلند رختخواب جفت و جور خود را اغلب بیش از چهار روز حفظ کند. وضع زمانی بحرانی می‌شد و او از روی اجبار به حال قائم درمی‌آمد که آب اسپاگنی به صورت خمیری شور درمی‌آمد و به قابلمه می‌چسبید. البته کلب می‌توانست خود را به گرمسنگی واگذارد اما در آن زمان معتقدات مکتبی‌اش برای چنین کاری کافی نبود. از این گذشته مثل این بود که طول دوران ریاضت خود را چهار تا پنج روز معین کرده بود و گرنه خانم تسایدلر که هر روز نامه‌هایش را برایش می‌آورد می‌توانست آب قابلمه‌اش را هم تازه کند یا خودش می‌توانست قابلمه بزرگتری یا حتی منبع آبی که با ذخیره اسپاگنی‌اش مناسب باشد تهیه کند و به این تدبیر مدت استقلال و بی‌نیازی خود را از دنیای خارج طولانی‌تر سازد.

روزی که اسکار رازداری پست را مخدوش ساخت کلب پنج روز بود که از دنیا فارغ به بسترش چسبیده بود و آب باقی مانده در قابلمه‌اش به قدری غلیظ شده بود که می‌توانست با آن آگهیهای زیادی را روی ستونهای تبلیغات بچسباند. آن وقت بود که صدای قدمهای مردد مرا که نه به خاطر او بلکه فقط برای خواهر دوروته‌آ و نامه‌اش به حرکت آمده بودند در راهرو شنید. پس از آنکه دانست که اسکار به صدای سرفه زورکی او احتیایی نمی‌کند، روزی که من نامه عاشقانه دکتر ورنر را خواندم و از کیفیت سودای سر بسته و ناسوزان بلکه یخ‌کرده‌اش مطلع شدم به صدای مبارکش زحمت داد و گفت: آقای محترم، ممکن است خواهش کنم یک خورده آب برای من بیاورید؟

باری قابلمه را برداشتم و آب گرم آن را خالی کردم و شیر را باز کردم و قابلمه را تا نیمه آب کردم. باز کمی آب بر آن افزودم و باز کمی دیگرو آب تازه را برای او بردم و نقش آقای محترمی را ایفا کردم که او در من سراخ کرده بود. برایش توضیح دادم که اسم ماتزرات و شغلم سنگتراشی و حکاکی حروف در سنگ است. او هم از سر ادب تکانی به خود داد و بالاتنه‌اش را به قدر چند درجه‌ای از حالت افقی بالا آورد و گفت اسمش اگون^۱ موتسر و شغلش نوازندگی جاز است ولی از من خواست که کلب صدایش کنم زیرا اسم پدرش هم موتسر بوده است. من دردش را خوب فهمیدم و میلش را بجا دانستم زیرا خودم هم دوست داشتم نام ماتزرات را که مثل دنبلیچه دنبال اسم آویزان بود بیندازم و ترجیح می‌دادم کلیایچک یا اسکار خالی باشم و فقط از راه فروتنی خود را ماتزرات معرفی می‌کردم و گاهی هم، گرچه بسیار به ندرت، بدم نمی‌آمد که اسکار پرونسکی باشم. اینست که به نظرم دشوار نیامد که این جوان چاق اقی را، که به نظر سی‌ساله می‌آمد ولی جواتر می‌نمود به راحتی کلب بنامم. او مرا اسکار خواند زیرا تلفظ کلیایچک اسباب زحمتش بود و با تن‌آسایش جور در نمی‌آمد.

در صحبت را باز گذاشتیم که اگر دلش خواست جاری شود هر چند ابتدا لازم بود سعی کنیم تا تکلف را کنار بگذاریم. گپ‌زنان موضوعهای بسیار ساده‌ای را

پیش می‌کشیدیم. مثلاً از او پرسیدم که آیا او سرنوشت بشر را تغییر ناپذیر می‌داند و معلوم شد که می‌داند. بعد پرسیدم که معتقدست که همه مردم باید بمیرند و در این خصوص هم او به مرگ غایی همهٔ انبای بشر قائل بود اما چندان یقین نداشت که همهٔ مردم حتماً باید به دنیا آمده باشند و مثلاً تولد خود را ایشباه بزرگی می‌شمرد و اینجا هم اسکار میان خود و او قرابتی انکارناپذیر یافت. به آسمان هم هر دو معتقد بودیم گرچه او ضمن ادای این کلمه خنده‌اش گرفت، خنده‌ای سه گوشه، یعنی لبهایش به شکل مثلث از هم باز شد و ضمن خنده شروع کرد زیر لحاف خود را خاراندن و به این ترتیب می‌شد حدس زد که آقای کلب در همین دنیا نقشه‌های قبیحی طرح کرده است که خیال دارد بعد از مرگ اجرا کند. وقتی صحبت به سیاست کشید کلب سخت به هیجان آمد و پیش از سیصد خاندان آلمانی را نام برد که هر یک شاهزاده‌ای در رأس خود داشتند و او می‌خواست فی‌المجلس بر پیشانی همه‌شان فر شاهی بنشانند و بر سرشان تاج سلطنت بگذارد و به همه‌شان قدرت حکومت تفویض کند. ناحیهٔ اطراف هانور را به امپراتوری بریتانیا واگذاشت و چون من دربارهٔ سرنوشت شهر دانتزیگ که زمانی آزاد بود از او پرسیدم معلوم شد که نمی‌داند این شهر کجاست ولی با خیال آسوده امیری را از خاندان برگ نام برد و اطمینان داد که نبش به خط مستقیم به خود یان ولم^۲ می‌رسد و او را برای امارت این شهرستان ناشناس نامزد کرد. عاقبت به فکر افتادیم که تکلیف مفهوم حقیقت را هم معلوم و آن را به دقت تعریف کنیم و در این راه پیشرفتهایی هم نصیبمان شد و من از طریق چند سؤالی که با مهارت مطرح کردم این حقیقت را کشف کردم که آقای کلب سه سال است که مستاجر تسایدلر است و افسوس خوردیم که زودتر با هم آشنا نشده بودیم و من گناه این امر اسفبار را به گردن جوجه تیغی گذاشتم که اطلاعات کافی در خصوص این همسایهٔ بستریم به من نداده بود، چنانکه به فکرش هم نرسیده بود که لازم است خانم پرستار را هم به من معرفی کند و فقط به اختصار گفته بود: اینجا، پشت این در شیشه‌دار یک پرستار می‌نشیند.

اسکار نمی‌خواست آقای موئسر یا کلب را فوراً با غصه‌های خود در دسر دهد اینست که من در خصوص پرستار اطلاعی از او نخواستم بلکه اول به خودش پرداختم و پرسیدم: وضع سلامتتان چطور است؟ کسالتی ندارید؟ کلب بار دیگر کوشید که بالاتنه خود را یکی دو درجه بالا آورد ولی چون ناچار به یاد آورد که موفق نخواهد شد آن را به حالت قائم در آورد دوباره فرو افتاد و گفت که در حقیقت علت در بستر ماندنش اینست که می‌خواهد بفهمد که حال سلامتش خوب، متوسط یا بد است و امیدوار است که تا چند هفته دیگر معلوم شود که حالش متوسط است.

آن وقت آنچه واهمه‌اش را داشتم و باکش دادن بحث و پرداختن به آسمان و ریمان امیدوار بودم بتوانم از آن در امان بمانم بر سرم آمد. کلب گفت: آقای محترم، به من انتخاب بدهید و نهار اینجا بمانید. یک لقمه اسپاگتی هست با هم می‌خوریم. و اسپاگتی ای را که در آب تازه آورده پخته شده بود با هم خوردیم. من جرأت نداشتم از او بخواهم که قابلمه را که بقایای اسپاگت‌های گذشته به آن چسبیده بود در ظرفشویی بشویم و بشویم، زیرا کار به این سادگی نبود و قابلمه به شستشویی اساسی احتیاج داشت. کلب بی آنکه از بسترش بیرون آید، فقط اندکی به یک سو چرخید، با حرکاتی به دقت و یقین خوابروان غذایش را پخت. آبی را که اسپاگتی در آن جوشیده بود در یک لوطی کنسرو خالی ریخت و بی آنکه وضع بالاتنه خود را به اندازه قابل توجهی تغییر دهد دست به زیر تخت خواب برد و بشقاب چربی که رب گوجه‌فرنگی خشکیده به آن چسبیده بود بیرون آورد. لحظه‌ای مردد ماند و بار دیگر دست به زیر تخت برد و روزنامه قلبه شده‌ای بیرون آورد و آن را در بشقاب مالید و روزنامه را دوباره زیر تخت انداخت و طوری که بخواد ذره غبار ناپیدایی را از بشقاب آلوده دور کند اندکی بر آن دمید و ظرف کثیف دل‌به‌هم‌زن را با نزاکت بسیار و حرکتی توأم با نجابت به من داد و خواست که تعارف و ملاحظه را کنار بگذارم و برای خود غذا بکشم.

من از او خواستم که خود پیشقدم شود و او پس از آنکه قاشق و چنگالی که در نظافت چیزی بدسکار بشقابش نبود به من داد و با یک قاشق سوپ‌خوری و چنگال نصف بیشتر این مالدۀ بهشتی را در بشقاب من ریخت و با حرکاتی زیبا کرم‌واره

درازی با رب گوجه‌فرنگی به صورت نقش و نگاری روی آن فشرده و روغن زیتون مفصلی هم روی آن گل سرخ ریخت و عین همین کار را نیز روی آنچه برای خودش در قابلمه مانده بود کرد و روی آن لفل پاشید و همه را هم زد و با نگاه از من خواست که همین کار را بکنم و گفت: باید ببخشید که پنیر پارمران^۱ ندارم با این همه امیدوارم از غذای من بدتان نیاید. نوش جان!

اسکار تا امروز نفهمیده است که چطور جرأت کرد از آن لاشق و چنگال استفاده کند. اما عجیب آن بود که این غذا به دهانم بسیار خوشمزه آمد تا جایی که این دست‌پخت کلب برایم به منزله معیار پخت و پز درآمد و از آن به بعد خوشمزگی غذاهایی را که پیشم نهاده می‌شود با آن می‌سنجم.

ضمن غذا مجالی داشتم که اتاق این مرد بسترشعار را به تفصیل و البته بی‌جلب توجه خودش ارزیابی کنم. آنچه بیش از همه در این اتاق توجه بیننده را جلب می‌کرد سوراخ گرد و گشوده بخاری بود که درست زیر سقف باز می‌شد و مثل دهان دیوار بود و دیوار از آن نفس می‌کشید و نفسش سیاه بود. باد بیرون عمارت پشت پنجره‌ها شدید بود. به هر حال به نظر می‌رسید که نفسهای شدید باد بود که گاهی از این سوراخ ابر دوده به اتاق کلب می‌دمید. این غبار پکنواخت بر همه چیز اتاق روپوش ماتم می‌کشید. از آنجا که جز تخت در وسط و چند فرش در کاغذ لقای پیچیده در کنار دیوار که تسایدر آنجا انبار کرده بود اثاث دیگری در اتاق نبود می‌شد ادعا کرد که ملامت روی بستر و بالش زیر سر کلب که هر دو زمانی سفید بوده بودند و نیز دستمالی که او، هر بار باد پک نفس دوده در اتاق می‌دمید روی سرش می‌کشید از چیزهای دیگر اتاق بیشتر سیاه شده بودند.

دو پنجره این اتاق مثل پنجره‌های اتاق نشیمن و خواب تسایدر به کوچه یولیش یا به عبارت درست‌تر در شکم شاخ و برگ سبز و خاکستری درخت شاه‌بلوطی باز می‌شد که جلوی دیوار جبهه این عمارت روئیده بود. تنها تصویری که اتاق را می‌آراست و با پونز بر دیوار میان دو پنجره کوبیده شده بود عکس رنگین ملکه الیزابت بود که لابد کلب آن را از مجله مصوری بریده بود. زیرا این تصور

۱- پنیری است جامد که در شهر پدم ایتالیا درست می‌کنند و رنده کرده آن را معمولاً روی اسپاگتی می‌پاشند. م.

نی‌انبانی به میخی آویخته بود که نقش پیچازی مخصوص اسکاتلندی آن زیر پوشش دوده هنوز، گیرم به زحمت، تشخیص داده می‌شد. ضمن اینکه من به این تصویر رنگین چشم دوخته بودم و البته نه چندان به الیزابت و پرنس فیلیپ عزیزش بلکه بیشتر به خواهر دوروته آفکر می‌کردم که میان دکتر ورنر و اسکار بلاتکلیف مانده و نمی‌دانست چه کند، کلب توضیح داد که از هواخواهان پرشور خانواده سلطنتی انگلستان است و به همین علت نزد نی‌انبان نوازان یک هنگ اسکاتلندی قرای اشغالگر درس نی‌انبان گرفته است خاصه به این سبب که ملکه الیزابت فرماندهی این هنگ را به عهده داشته است و او در برنامه اخبار هفته او را با دامن اسکاتلندی که سراپا نقش پیچازی داشته ضمن بازدید این هنگ دیده است.

عجیب این بود که اینجا رگ غیرت کاتولیکی من جنید و در اینکه الیزابت اصلاً از نی‌انبان و نوای آن چیزی بفهمد تردید کردم و گریزی هم به اعدام رنگین ماری استوارت ملکه کاتولیک اسکاتلند که سر خود را در راه ایمانش داده بود زدم و خلاصه اینکه به کلب لهماندم که اسکار ملکه الیزابت را از هر گونه ذوق و شعور موسیقی بی‌بهره می‌داند.

راستش را بخواهید منتظر بودم که رگ غیرت این شاهپرست راست شود ولی او نگاه عاقل اندر سفیدی به من انداخت و پوزخندی زد و از کوتوله — مرا این طور می‌نامید — توضیح خواست که قضاوت و اظهار نظرم در زمینه موسیقی بر چه اساس است.

اسکار مدتی دراز کلب را برانداز کرد. او با من حرفهای خطیری زده بود غافل از اینکه بر چه رگ حساسی انگشت گذاشته است. از سرم تا مغز قوزم تیر کشید. مثل این بود که برای طبلهای بی‌شمار سینه‌شکافته من روز رستاخیز فرارسیده است. هزارها طبل حلبی که من به صورت آهنپاره درآورده بودم به علاوه آن یکی که در گورستان زاسپه دفن کرده بودم همه برپا شدند، سر از خاک برداشتند و صحیح و سالم رستاخیز خود را جشن گرفتند. به صدا درآمدند و با غوغای خود در من توفان به پا کردند و از لب تخت برجهاندند، وادارم کردند که از کلب عذر بخواهم و تقاضا کنم که اندکی صبر کند، بعد مرا از اتاق بیرون کشاندند و به سرعت از کنار در شیشه‌دار خوانر دوروته‌آ، که گوشه‌نامه هنوز از زیر آن پیدا بود به اتاق

خودم رساندند و به درون آن هلم دادند، مرا در برابر طبلی قرار دادند که زاسکولنیکف، به مناسبت تابلوی مادونای ۴۹ به من هدیه کرده بود. طبل را برداشتم و چوبکهای آن را در دست گرفتم و چرخیدم یا چرخانده شدم. از اتاق بیرون آمدم و از جلو آن اتاق لعتی به سرعت گذشتم و مثل از بلا جسته‌ای که بعد از گمراهی طولانی به راه راست بازگشته باشد به اتاق اسپاگتی‌بنیاد کلب بازگشتم و بی‌تعارف و تکلف لب تخت نشستم و صفحه لعاب‌دار سرخ و سفید را روی زانو جابه‌جا کردم. ابتدا چوبکها را کم‌بازی‌کنان در هوا تکان دادم. البته کمی خجالت می‌کشیدم و به فراسوی کلب که حیران مانده بود و چهارچشمی مرا می‌پایید نگاه می‌کردم. بعد چنانکه گفتمی از سر غفلت یک چوب بر طبل زدم و طبل به چوبک اسکار پاسخ داد و اسکار بی‌درنگ با چوبک دوم پشت‌بندش را زد و عاقبت شروع به نواختن کردم و به ترتیب از اول کار شروع کردم و به تقلید کتاب مقدس گفتم: اول هیچ نبود، فقط آغاز بود. از وصف پروانه‌ای شروع کردم که هنگام تولد دور چراغ برق اتاق پر می‌زد و بعد پلکان زیرزمین را نواختم که نوزده پله داشت و سقوطم را در آن پلکان در سومین سالروز تولدم سرودم. بعد نوبت برنامه مدرسه پستالوتزی رسید و بعد با همان طبل از برج زندان بالا رفتم و بعد طبلم را به زیر تریبون بردم و میتینگهای سیاسی را به هم زدم. مارماهیها و کاکاییها را روی طبل آوردم و فرش تکانی روز جمعه پیش از پاک را. بعد با طبلم روی تابوتی که رو به پا باریک می‌شد و مادرجانم در آن خوابیده بود نشستم. بعد پشت پرست و بلند رفیق هربرت تروچینسکی را پیش چشمانش گشودم و جای زخمهای او را سرودم و هنگامی که با طبل از پست لهستان واقع در میدان خولیوس دفاع می‌کردم احساس کردم که از مسافتی دور، طرف سر همان تخت‌خوابی که بر لبه‌اش نشسته بودم جنبشی پدید آمد و از گوشه چشم دیدم که کلب برخاست و از زیر بالش قлот چوبی مضحکی بیرون کشید و بر لب نهاد و از آن صداهایی بیرون کشید که چنان شیرین و غیرطبیعی و بانوای طبل من سازگار بودند که می‌توانستم او را با خود به گورستان زاسپه، نزد شوگر لئو ببرم و وقتی رقص لئو به آهنگ ارکستر ما تمام شد من گرد جوشنده اولین عشقم را به کف آوردم. حتی او را به جنگل خانم لینا گرف بردم و دستگاه طبل‌نواز خودکار هفتاد و پنج کیلویی گرف

سبزی فروش را برایش به کار انداختم، عاقبت کلپ را به تئاتر جبهه ببرا بردم و آواز عیسی را از طبلم در آوردم. شوره بکر و گردگیرانش را روی طبل از سکوی پرش فرو جهاندم و لوتسی را که آن زیر نشسته بود برایش تصویر کردم و گذاشتم که مورچه‌ها و سربازان روسی طبلم را ببوشانند. ولی دیگر او را به گورستان زاسپه، که طبلم را همراه ماتزرات دلم کرده بودم نبردم بلکه شاه‌مایه آهنگهای خود، آن ترانه جاویدان را که هرگز تمام نمی‌شد نواختم و آن داستان مزارع سبب زمینی کاشوبا بود و باران کج ماه اکتبر و مادر بزرگم که با چهار دامش در آن نشسته بود و هنگامی که صدای باران ماه اکتبر را از فلوت کلپ شنیدم دلم چنان محکم شد که گفتم سنگ زیر دامنهای مادر بزرگم رفته بود و پدر بزرگم یوزف کلیایچک آتش افروز را می‌نواخت و عاقبت همان فلوت بسته شدن نطفه مادر جانم را نیز سرود و آن را بزرگ داشت.

ما ساعتها نشستیم و با هم نواختم. وقتی پدر بزرگم را روی کلکها به صورت واریاسیونهای متعدد گریزاندیم گرچه اندکی خسته شده بودیم در هین شادکامی نجات معجز آسای احتمالی آتش افروز فقید را به ایجاز در سرودی باشکوه نواختم.

آخرین نت هنوز از فلوت بیرون نیامده کلپ از بستر خود که قالب تنش شده بود بیرون جست و گند لاشه را به دنبال خود کشید. پنجره را به ضرب گشود و دهان بازمانده دودکش را با روزنامه بست. تصویر رنگین الیزابت را روی دیوار درید و پایان دوران سلطنت طلبی خود را اعلام کرد. شیر آب را در دستشویی باز کرد و سر و تن خود را شست. بله، اشتباه نخواندید. عرض کردم کلپ خود را شست. شروع کرد سراپای خود را شستن. جرات پیدا کرده بود که همه چیز را بشوید. در شستشو چنان غیرتی نشان می‌داد که کارش را دیگر نمی‌شد شستشو دانست. غسل بود. عاقبت این به هفت آب شسته دل از آب کند و با آن اندام قریهش عربان و آبچکان، از شدت شور نزدیک به انفجار، با عورتی زشت و کج و گردن آویخته جلو من ایستاد و پیش آمد و مرا بلند کرده، با آرنجهایی سیخ بلندم کرد. آخر اسکار سبک بود و هنوز هم هست. و هنگامی که به خنده افتاد و خنده از گلوش بیرون زد و به سقف خورد دریاختم، دیدم نه قطب طبل اسکار از

خاک برخاسته و زندگی نو یافته بلکه کلب هم دوباره زنده شده است و ما به هم تبریک گفتیم و روی هم را بوسیدیم.

همان روز نزدیک غروب بیرون رفتیم و آبجو نوشیدیم و کالباس خون با پیاز خوردیم و کلب پیشنهاد کرد که با هم یک ارکستر جاز تأسیس کنیم. البته من فرصت خواستم که فکر کنم ولی اسکار تصمیم خود را گرفته بود. بر آن شدم که نه فقط کار سنگ‌بری و حرف تراشی خود را نزد کورنف کنار بگذارد بلکه با هنرکده هم وداع کند و با اولاد و هنرمندان بدرود گوید و در ارکستر جاز کوبنده باشد.

روی کف پوش نارگیل

به این ترتیب بود که اسکار آن روز دوست خود را بر خیزاند. گرچه کلب به طیب خاطر و بیش از اندازه شاد و بانشاط از بستر پوسیده و گندیده خود برجست و حتی بدنش را با آب آشنا کرد و آدمی شد که فریاد زند: «هر چه باداباد!» امروز که نقشها عوض شده و اسکار در بستر متعقد که می خواهد از من انتقام بگیرد. می خواهد تختخواب نرده دار بیمارستان را بر من حرام کند زیرا من بستر اسپاگنی بنیادش را بر او حرام کردم.

هفته ای یک بار باید دیدارش را تحمل کنم و دری وریهای خوش خیالانه اش را در خصوص موسیقی جاز و فتوهای کمونیستی اش درباره هنر بشنوم. آخر او که وقتی به تختخوابش جوش خورده بود از شاه پرستهای دو آتسه بود و به خاندان سلطنتی انگلستان دل بسته بود همین که من بستر و الیزابت بی انبان نوازش را از او گرفتم عضو جدی و رسمی حزب کمونیست آلمان شد و تا امروز هنوز این به اصطلاح فعالیت سیاسی را به صورت مرگرمی ممنوعه حفظ کرده است و آبجو می نوشد و کالباس خون می خورد و برای آدمهای بی آزاری که پای پیشخوان پیاله فروشی می ایستند و در عمق برچسب بطریهای مشروب غور می کنند درباره مزایای همگامی کامبخش گروه جاز از بیکاری در امان یا کالخوزه های شوروی سر منبر می رود.

امروزه روز برای خیالپرداز رմیده و از خلوت خود تارانده امکان زیادی باقی نمانده است. کلب همین که خود را از رختخوابی که قالب اندامش شده بود وا کند می تواند عنوان رفیق همرمزم بگیرد حتی در دار و دسته ای غیر قانونی که خود بر شور و حال کار می افزود اسم نویسی کند. جاز دین دوشم گردید و اگر در پی بهانه

سومی برای گردن گذاشتن به قیدی می بود می توانست کاتولیک بشود، آخر پدر و مادرش پروتستان بودند.

این حال را باید بر کلپ روا داریم. او راه همه ادیان را برای خود باز گذاشته است. احتیاط و تن سنگین و براقش و خلق و خویش که به تأیید و تشویق زنده است راه کاری به دست او داده است زیرکانه، که با چاره جویی روستایی وار تعلیمات مارکس را با افسانه جاز سازگار ساخته است. حالا اگر روزی یک کشیش چپ اندیش از نوع روحانیان کارگر مشرب سر راهش پیدا می شد خاصه اگر این کشیش سرپرست صفحه خانه ای از موسیقی دیکسی لاند می بود از همان روز مارکسیستی پدید می آمد که مدام شنیده هایش را در خصوص موسیقی جاز برایتان نشخوار و روزهای یکشنبه نان و شراب، ببخشید گوشت و خون مسیح را نوش جان می کرد و بوی بدش را که وصف آن پیش از این آمد با بخور درون یک کلیسای نئوگوتیک در می آمیخت.

من هم از چنین سرنوشتی مصون نیستم و تنها سپر بلا و حصار حافظیم همین تخت خواب بیمارستان است که او با وعده هایش که پر از امید زندگی است می کوشد مرا از آن بیرون بکشد. دادخواست است که پشت دادخواست به دادگاه عرضه می کند و با کمک وکیل در تلاش است که در حکم صادر شده تجدید نظر صورت بگیرد. او می خواهد که اسکار تبرئه شود. می کوشد اسکار آزاد شود. شعار می دهد: «اسکار بی گناه است. آزاد باید گردد.» و اینها تمام برای آنکه نمی خواهد این تخت خواب را به من روا دارد.

با این همه افسوس نمی خورم که در مقام یک مستأجر دست دوم تسایدر یک دوست اقی را به دوستی قائم و پای کوب و حتی گاهی پویا مبدل کرده ام. اگر از ساعات خسته کننده و پر از تلاش ذهنی که وقف خواهر دوروته آ شده است بگذریم زندگی خصوصی آسوده ای داشتم. بر شانه اش کوشتم و گفتم: «چطوری کلپ؟ می خواهی یک دسته جاز سرپا کنیم؟» و او قوز مرا که تقریباً به قدر شکم خود دوست می داشت نوازش می کرد و به همه می گفت: «اسکار و من می خواهیم یک دسته جاز درست کنیم.» مقدمات کار همه مهیا بود و فقط یک گیتار نواز کم داشتیم که با بانجو هم بیگانه نباشد.

در واقع جای یک آلت ملودی نواز در کنار فلوت و طبل خالی بود. البته یک کترباس هم که بی آرشه و فقط با انگشت نواخته شود بد نمی بود و به ظاهر کار هم ابهتی می بخشید، اما نوازنده کترباس از همان وقت کمیاب بود. اینست که تلاش غیرتمندانه خود را بر یافتن یک گیتار نواز متمرکز کردیم. ما زیاد به سینما می رفتیم و چنانکه پیش از این گفتیم هفته ای دو بار هم به عکاسی می رفتیم و می گفتیم عکس لوری از ما بگیرند و ضمن نوشیدن آبجو و خوردن کالباس خون و پیاز روی عکسها مان هزار جور عمل جراحی می کردیم. ضمن این جستجو کلب با ایلزه سرخ مو آشنا شد و از روی سبکسری یک عکس خود را به او داد و بعد فقط به همین علت مجبور شد با او ازدواج کند و از این قبیل چیزها ولی یک گیتار نواز پیدا نکردیم.

گرچه از برکت فعالیت هنری خود به عنوان مدل در هنرکده با کویهای کهنه دوسلدورف و پنجره های گردش که به ته بطری می مانست و با بوی تند پنیر و خردل و آبجو رستورانهایش و ولنگاریهای خاص کرانه های راین سفلی چندان نا آشنا نبودم اما ضمن معاشرت با کلب این همه را بهتر شناختم. ما در حوالی کلیسای لامبرتوس^۱ به شکار گیتار نواز می رفتیم و در همه پیاله فروشها خاصه در خیابان راتینگر و در کاباره آین هورن^۲ گیتارزن می جستیم زیرا بابی^۳ آنجا سرپرست گروه نوازندگان جاز بود و گاهی ما را با فلوت و طبل حلبیمان به گروه خود دعوت می کرد و طبل نوازی مرا قدر می شناخت گرچه خود کوبنده ای هنرمند و توانا بود. افسوس یک انگشت دست راستش را از دست داده بود.

هرچند در کاباره آین هورن گیتار نوازی پیدا نکردیم ولی فرصتی بود که من تمرین کنم و به اصطلاح دستم دوباره نرم شود زیرا از زمان تئاتر جبهه تجربه هایی داشتم و اگر فکر و خیال خواهر دوروته آگاهی به اشتباهم نمی انداخت و میزانی را نا کوفته نمی گذاشتم ظرف مدت کوتاهی می توانستم کوبنده قابلی بشوم. نیمی از افکارم همیشه به خواهر دوروته آ مشغول بود ولی خوب، اگر کار به

1- Lambertus

۲- اسپ تک شاخ.

3- Bobby

همین جا تمام می‌شد و نیمهٔ دیگر افکارم به کارم و طبیل حلیم مشغول می‌ماند
هیچی نمی‌داشت و می‌شد دستکش را در کرد. ولی افسوس وضع طوری بود که
فکرم از طبلم شروع می‌شد و به نشان صلیب سرخ روی سنجاق خواهر دوروته آ
می‌رسید. کلپ که با مهارت بُتق مرا با نوای فلوت خود می‌پوشاند و خطای مرا
رفع و رجوع می‌کرد هر بار که حواس اسکار را این جور پرت می‌دید نگران
می‌شد و می‌پرسید: نکند گرسنه‌ای؟ می‌خواهی کالباس خون سفارش بدهم؟
کلپ هر دردی در این دنیا را از گرسنگی می‌دانست و به همین سبب گمان
می‌کرد می‌تواند تمام دردها را با یک پوس کالباس خون معالجه کند. اسکار در
این دوران کالباس خون تازه با پیاز حلقه حلقه بریده زیاد می‌خورد و آنها را به
کمک آبجو فرو می‌داد تا رفیقش کلپ خیال کند که او هیچ دردی جز گرسنگی
ندارد و ابدأ در غم خواهر دوروته آ نیست.

ما اغلب صبح زود آپارتمان تسایدلو را ترک می‌کردیم و صبحانه‌مان را در
شهر کهنه می‌خوردیم. من فقط زمانی به هنرکده می‌رفتم که برای رفتن به سینما
پول نداشتیم. اولاً همان الهه الهام برای بار سوم یا چهارم با لانکس، آن نقاش ناکس
نامزد کرده بود و هیچ وقت آزاد نداشت — زیرا لانکس اولین سفارش بزرگ خود
را گرفته بود — و مدل شدن بی‌اولا چنگی به دل اسکار نمی‌زد زیرا هر بار که من
تنها می‌شدم مرا به اشکال عجیب و غریب زغال‌مال می‌کردند و صورتم را به قلم
هزل می‌نگاشتند و به این سبب بود که من تمام وقت خود را وقف کلپ می‌کردم،
زیرا نزد ماریا و کورت هم دیگر آسوده نبودم و آب راحت از گلویم پایین
نمی‌رفت چون شتنزل^۱ رئیس و خاطرخواه ماریا، با اینکه زن داشت هر شب نزد او
جا خوش می‌کرد.

یک روز صبح اوایل پاییز چهل و نه که کلپ و من از اتاقمان بیرون آمده
بودیم و در راهرو، تقریباً در محاذات در شیشه‌دار اتاق خانم پرستار به هم
برخوردیم و می‌خواستیم با آلات موسیقی مان از آپارتمان خارج شویم تسایدلو
که لای در اتاق نشیمن و خوابش را به قدر رخته‌ای باز کرده بود صدآمان کرد. یک

فرش باریک ولی کلفت را که لوله کرده بود به سمت ما پیش می‌سراوند و از ما خواست که او را در پهن کردن آن در راهرو و کوییدنش به کف آن کمک کنیم. این فرش کناره‌ای بود از الیاف نارگیل بافته به طول هشت متر و بیست سانتیمتر. از آنجا که طول راهرو بیش از هفت متر و چهل سانتیمتر نبود ما می‌بایست هفتاد و پنج سانتیمتر از سر آن ببریم. ما این کار را نشسته کردیم زیرا بریدن چنین فرشی کار آسانی نبود. وقتی بریدن تمام شد دیدیم که به قدر دو سانتیمتر کوتاه است. چون فرش درست همعرض راهرو بود تسایدلر که می‌گفت نمی‌تواند کمر خم کند از ما خواست که با کمک یکدیگر کناره را به کف راهرو میخ کنیم. اسکار به فکر افتاد که ضمن کوییدن کناره آن را در راستای طول بکشد و به این تدبیر توانست دو سانتیمتر کوتاهی فرش را جبران کند و کف راهرو جز به قدر درز ناچیزی لخت نماند. میخهایی سرپهن به کار می‌بردیم زیرا در غیر این صورت نسج شل باف فرش به میخهای سرباریک بند نمی‌شد. اسکار و کلب هر دو آن قدر مهارت داشتند که چکش را روی انگشت خود نکوبند ولی چند میخی را کج کردیم زیرا تسایدلر میخها را نخریده بلکه از ذخیره‌ای که از گذشته نگه داشته برداشته بود. میخها مال دوران پیش از اصلاح ارز و نرم بودند و زود کمر خم می‌کردند. وقتی فرش تا نیمه راهرو روی زمین ثابت شد ما چکشها مان را صلیب‌وار بر هم نهادیم و به جوجه‌تیغی که بالای سرمان ایستاده و بر کارمان نظارت می‌کرد نگاه کردیم. البته در چشمانش زل نزدیک ولی در نگاهمان انتظار پیدا بود. او به این نگاه ما به اتاق نشیمن و خوابگاهش رفت و با سه جامک لیکورخوری که از جعبه آینه جامهایش برداشته بود و یک بطری ودکای دوآتشه بازگشت. ما با آرزوی استقامت و عمر دراز کناره نوشیدیم و بعد باز نه با اصرار بلکه با بیانی حاکی از انتظار گفتیم الیاف نارگیل عطش زایند. چه بسا که جامکهای جوجه‌تیغی هم خوشحال بودند که پیش از آنکه مثل برادرانشان قربانی یکی از طغیانهای مکرر خشم صاحبشان بشوند و به صورت مستی خرده‌شیشه درآیند چند بار پی‌درپی شکم خود را با ودکای دوآتشه پر کنند. کلب از سر غفلت یکی از این جامکها را روی کناره انداخت ولی پیاله نشکست و حتی صدایش هم درنیامد. وقتی خانم تسایدلر، که او هم از لای رخنه در اتاق نشیمن و خواب کار

کناره کویی ما را تماشا می‌کرد با کلب و من همصدا شد و زبان به تحسین کناره گشود که جامک بلور ساقط را از شکستن حفظ کرده بود جوجه تیغی به خشم آمد. اندکی روی قسمت نا کوبیده کناره پا بر زمین کوفت و چون این مختصر را کافی ندید سه جامک بلورین را برداشت و به داخل اتاق خواب و نشیمن رفت و ما صدای جرینگ جرینگ در جعبه آینه را شنیدیم — پیدا بود که شکستن فقط سه جام برای آرام کردن خشمش کفایت نمی‌کرد و جامهای بیشتری می‌خواست. — به زودی اسکار آهنگی را که به گوشش آشنا بود شنید. بخاری همیشه سوز کاشی پوش پیش چشم خیالش ظاهر شد یا هشت جامک بلورین که نثارش شد. تسایدر خم شده بود تا جارو و خاک انداز بردارد و در مقام تسایدر تل شیشه‌هایی را که در مقام جوجه تیغی خرد کرده بود جمع کند. اما خانم تسایدر کاری به این کارها نداشت و ضمن اینکه پشت سرش غوغای جرینگ جرینگ خرد شدن شیشه‌ها بلند بود همچنان در آستانه در ایستاده بود. او به کاری که ما می‌کردیم علاقه مند شده بود خاصه آنکه ما وقتی جوجه تیغی جوش آورد چکشها را برداشته به کار مشغول شده بودیم. جوجه تیغی دیگر سر وقت ما نیامد ولی بطری ودکا را آنجا گذاشته بود. ابتدا وقتی یکی پس از دیگری دهانه بطری را بر دهان می‌بردیم از خانم تسایدر خجالت می‌کشیدیم. هر چند که او دوستانه و از سر تأیید به کار ما سر تکان می‌داد این حرکت دوستانه‌اش باعث نشد که جرعه‌ای به او تعارف کنیم تا او هم گویی از دهان بطری ترکند. کار خود را با دقت و نظافت صورت دادیم و میخ در پی میخ بر کناره کوبیدیم. وقتی اسکار کناره را پای در اتاق خانم پرستار می‌کوبید با هر ضربه چکش صدای لرزش شیشه مات در بلند می‌شد. این صدای شیشه در گوش او اثری دردناک می‌گذاشت چنانکه او مجبور شد که لحظه‌ای دست از کار بکشد. ولی همین که از جلو این در شیشه‌دار اتاق خواهر دوروته آ گذشت حال او و چکشش هر دو بهتر شد. چنانکه در این جهان هر چیز پایانی دارد کار کناره کویی هم عاقبت تمام شد. میخهای سرپهن از یک سر تا سر دیگر راهرو بر کناره‌های کناره ردیف شدند و تا گردن در چوب کف راهرو فرو رفته بودند و سرشان را به زحمت روی سطح آشوب الیاف نارگیل که به نهری پرموج و گرداب می‌مانست نگه داشته بودند. ما از کار خود راضی از این سر به آن سر راهرو

قدم می‌زدیم و از درازی کناره کیف می‌کردیم و کار خود را می‌ستودیم و به کنایه می‌گفتیم صبح زود با شکمی خالی راهروی را فرش و میخکوب کردن کار آسانی نیست و این قدر در این زمینه داد سخن دادیم که عاقبت خانم تسایدر با ترس و لرز روی فرش نو و می‌شود گفت هنوز دوشیزگی خود را حفظ کرده قدم گذاشت و به آشپزخانه رفت و برای ما قهوه درست کرد و چند تخم مرغ در تابه شکست. صبحانه را در اتاق من خوردیم و خانم تسایدر با بی میلی ما را گذاشت و آپارتمان را ترک کرد زیرا می‌بایست سر کارش در شرکت مانسمان حاضر شود. ما در اتاق را باز گذاشتیم و ضمن خوردن گرچه اندکی خسته بودیم از کارمان که به صورت نهری از الیاف نارگیل به سویمان جاری بود لذت می‌بردیم.

لابد می‌پرسید حالا چرا روی یک قطعه کناره کم‌بها که حداکثر پیش از اصلاح ارز می‌شد با چیزی مبادله‌اش کرد این قدر تکیه می‌کنم. اسکار این سؤال شما را می‌شود و حق را به جانب شما می‌داند و پیشکی به شما جواب می‌دهد: روی این باریکه بود که اسکار همان شب اول بار خواهر دوروته‌آ را شناخت.

آن شب خیلی دیر، نزدیک نیمه‌شب بود که با شکمی پر از آبجو و کالباس خون به خانه بازگشتم. کلپ را در شهر کهنه به جستجوی گیتارنواز گذاشته بودم. سوراخ کلید آپارتمان تسایدر را به زحمت پیدا کردم و از روی کناره الیاف نارگیل و از جلو شیشه مات گذشتم و به اتاقم رفتم و لباسم را کندم و عریان بر بستر افتادم زیرا لباس خوابم را که برای شستن در خانه‌ام گذاشته بودم نیافتم. ولی در عوض قطعه‌ای را که از سرکناره زیاد آمده بود یافتم و آن را به صورت فرش پای تخت زیر پایم انداختم. باری خوابیدم ولی خواب به چشمم نیامد.

جا ندارد که برایتان توضیح دهم که چون بدخواب شده بودم به چه فکر می‌کردم یا بی آنکه زحمت فکر کردن به خود بدهم چه خیالهایی در سرم زیر و رو می‌شد. ولی امروز گمان می‌کنم که هلت بی خوابی آن شبم را کشف کرده‌ام. پیش از آنکه به بستر بروم برهنه پا روی آن تکه فرش پای تخت ایستاده بودم. الیاف زیر نارگیل کف پایم را می‌خراشاند و از ورای پوستم به درون خونم پیام می‌فرستاد، چنانکه حتی وقتی مدتها بود در بستر بودم و دیگر با آن الیاف تماسی نداشتم مثل آن بود که هنوز روی آن ایستاده‌ام و به همین سبب خواب از سرم می‌گریخت زیرا

هیچ چیز تحریک کننده تر و بی خوابی زاتر و خیال انگیزتر از این نیست که آدم برهنه پا روی حصیری از الیاف نارگیل بایستد.

اسکار تا مدتی دراز بعد از نیمه شب به همین سان همزمان روی فرش ایستاده و بیدار در بستر افتاده بود تا اینکه نزدیک ساعت سه صبح صدای باز شدن دری در راهرو و بعد باز شدن دری دیگر را شنید. با خود گفت که باید کلب باشد که دست خالی، بی گیتار نواز ولی در عوض با شکمی پر از کالباس خون به خانه آمده است. این را با خود گفتم ولی می دانستم که کلب نیست که این طور اول یک در و بعد از آن در دیگر را باز کرده است. از این گذشته با خود می گفتم حال که بی خواب در بستر افتاده ای و الیاف نارگیل را زیر پایت احساس می کنی پس چه خوابی؟ بهترست یکباره برخیزی و نه در خیال بلکه در واقع روی فرش پای نخت بایستی و همین کار را هم کردم که عواقبی داشت. هنوز درست روی این تکه کف پوش زمخت نایستاده بودم که این هفتاد و پنج سانتی متر کناره مرا از راه کف پایم به یاد باقی خود یعنی هفت متر و چهل و سه سانتی متری انداخت که کف راهرو را پوشانده بود. خواه از سر دلسوزی برای این دو تکه فرش از هم جدا شده یا به سبب شنیدن صدای درها در راهرو که حدس بازگشت کلب و یقین خلاف آن را در سرم بیدار کرده بود خم شدم و چون وقتی می خواستم به بستر بروم لباس خوابم را نیافته بودم دو گوشه فرش پای تخت خود را با دو دست گرفتم و پاهایم را از هم باز کردم و سنگینی خود را از روی فرش برداشتم و به کف اتاق منتقل کردم و فرش را از میان پاها بالا کشیدم و هفتاد و پنج سانتی متر را جلوی یک متر و بیست و یک سانتی متر بدن عریان خود گرفتم و برهنگی آن را طوری که شایسته بود پوشاندم و از استخوانهای جنافی سینه تا زانوهایم را از نوازش الیاف نارگیل بهره مند ساختم و چون به راه افتادم و با این لباس از اتاق تاریکم به راهرو تاریک رفتم و روی فرش آن پا گذاشتم بر شدت این نوازش افزوده شد.

چه جای تعجب بود که من در اثر تماس کف پای برهنه ام با فرش که به نوازش جوجه تیغی می مانست قدمهای تند برمی داشتم و برای نجات از این نوازش ناچار به جایی که فرش نداشت، یعنی به مستراح رفتم.

اما مستراح نیز مثل راهرو و اتاق اسکار تاریک بود و نه تنها روشن نبود، آزاد

هم نبود و من این حال را از صدای جیغ ظریف زنانه‌ای نتیجه گرفتم که به محض ورود من شنیده شد و نیز از اینکه پوست یا لباس زبرم به زانوان نرم کسی که روی توالت نشسته بود خورد. چون من واپس نرفتم زیرا در راهرو تیغهای فرش کف آن در انتظار کف پایم بود کسی که جلوم روی توالت نشسته بود. است با دست مرا به سمت در مستراح براند و صدایی که به هیچ روی ممکن نبود از گلوی خانم تسایدر بیرون آمده باشد گفت: «شما کی هستید؟ چه می خواهید؟ بروید بیرون!» و باز با لحن دردناکی تکرار کرد: شما کی هستید؟

نمی دانم چه شد که اینجا شوخیم گرفت و به قصد اینکه از ناخوشایندی این برخورد بکاهم گفتم: «خودتان حدس بزنید، خواهر دوروته آ!» ولی این شوخی ابداً طوری نبود که از ناهنجاری حال ما بکاهد. خواهر دوروته آ هم تمایلی نشان نداد که مغز خود را به کار اندازد و حدسی بزند. از سر سکوی مستراح برخاست و دست دراز کرد و کوشید که مرا از توالت بیرون کند و به روی کناره تیغ راهرو براند ولی دستش از فراز سر من گذشت و به چیزی گیر نکرد. بار دیگر دستش را پایین تر آورد ولی جز زبری پیشبند من چیزی دستگیرش نشد. بار دیگر جیغ کشید — و من نمی فهمم چرا خانمها حتماً باید جیغ بکشند؟ — ولی مثل این بود که مرا حوضی گرفته بود زیرا با صدایی لرزان آهسته گفت: «خدای من، این ابلیس است.» این اشتباه خانم مرا به خنده انداخت که البته از سر بدجنی نبود. با این حال خواهر دوروته آ خنده مرا از ابلیس دانست. اما این عنوان ابلیس چندان به دلم نشست و چون بار دیگر و این بار خودباخته و با زبونی و بیچارگی پرسید: «شما کی هستید؟» جواب دادم: «من شیطانم. آمده‌ام به دیدن خواهر دوروته آ.» او وحشزده گفت: وای خدای من، ولی آخر چرا؟

من، که داشتم کم کم در این نقش جامی افتادم و خاصه شیطان را هم در درون خود به سوفلوری وامی داشتم گفتم: «برای اینکه شیطان خواهر دوروته آ را دوست دارد.» و خواهر دوروته آ باز جیغ زد: «نه، نه، من نمی خواهم!» و سعی کرد از مستراح بگریزد ولی به ایلاف شیطانی لباس من برخورد، و ظاهراً پیرهن خوابش هم زیاده لطیف و نازک بود و انگشتان ظریفش به جنگل آشفته ایلاف گمراه کننده من خورد و خراشید و این مالش و خراش نیروی مقاومت را از او سلب کرد

چنانکه سست شد و افتاد. البته ضعف مختصری بود و باعث شد که خواهر دوروته آبه جلو خم شود. من، با جلد شیطانیم، که از بدن خود دور و بالا نگه داشته بودم او را پذیرا شدم و نگذاشتم بر زمین افتد و تا وقتی تصمیمی با نقش تازه‌ام سازگار بگیرم از سقوط بازش داشتم و فقط کمی آزادش گذاشتم تا به زانو افتد ولی مواظب بودم که زانوان عریانش روی سنگ سرد کف مستراح قرار نگیرد بلکه بر فرش راهرو فرود آید و بعد او را به پشت، با سری به سمت غرب، یعنی به جانب اتاق کلب و با قامتی همراستا با کناره خواباندم و چون پشتش، دست کم به طول یک متر و شصت سانتیمتر با فرش راهرو در تماس بود رویش را هم با همین نسج پیوشانم ولی افسوس بیش از هفتاد و پنج سانتیمتر در اختیار نداشتم و آن را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم. اما لبه پایینی آن روی رانش را پوشانده بود و ناچار شدم آن را تا روی دهانش بالا بکشم ولی بینی‌اش را آزاد بگذارم تا به راحتی بتواند نفس بکشد و او هم، وقتی اسکار نیز به نوبه خود روی چیزی که زمانی فرش پاتختی‌اش بود دراز شد و الیاف آن را در نومان آورد به شدت نفس نفس می‌زد. البته اسکار تماس مستقیمی با خواهر دوروته نمی‌جست و همان نوازش رواندازش را کافی می‌شمرد. در عوض سر صحبت را با خواهر دوروته آ باز کردم و او همچنان اندکی دستخوش ضعفی بود و پیوسته اسم و شهرت و محل سکونت اسکار را جویا می‌شد و چون من خود را شیطان می‌نامیدم و کلمه شیطان را همچون فش فش مار ادا می‌کردم و نیز از اوصاف محل سکونتم دوزخ به اشاره برایش تعریف می‌کردم او میان زیرانداز و رواندازی از الیاف نارگیل می‌لرزید و آهسته «خداجان خداجان» می‌کرد و من روی فرش پاتختی‌ام تقلا می‌کردم و آن را در حرکت می‌داشتم زیرا این الیاف در خواهر دوروته احساسی بیدار می‌کردند که با آنچه سالها پیش آن گرد جوشنده در معشوقه‌ام ماریا القا کرده بودی شباهت نبود و این احساس طوری بود که ناشنیده نمی‌ماند. با این تفاوت که گرد جوشنده مرا برمی‌انگیخت، چنانکه مردی می‌کردم حال آنکه این الیاف مرا به درماندگی شرم‌آوری کشانده بود چنانکه موفق نمی‌شدم لنگر خود را به جایی بند کنم. آنچه در دوران گرد جوشنده و بارها بعد از آن سخت می‌شد و راست در هدف فرو می‌رفت در وقت سروری نارگیل سرفالکنده و بی‌نشاط مانده بود حقیر و

وامانده شده بود و هیچ کاری به هدف نداشت. هیچ تشویقی به شوقش نمی آورد. نه توان اقتناع هنرورانه من بر او کارگر بود و نه ناله‌های خواهنده خواهر دوروته‌آ، که لهله‌زنان و زوزه‌کشان و پیوسته به آهستگی آه‌کشان می‌گفت: «بیا شیطان‌جان، زود باش شیطان‌جان!» و من چاره‌ای نداشتم جز آنکه آرامش کنم و دلگرمیش بخشم و با لحن شیطانی مبالغه‌آمیزی می‌گفتم: «صبر کن شیطان می‌آید، دارد آماده می‌شود!» و در عین حال با شیطانی که از روز غسل تعمید در من خانه کرده و تا امروز هم هرگز خانه‌اش را تخلیه نکرده است بگویم: «خواهش می‌کنم، شیطان‌جان، بازی را به هم نزن، قربان قدت کاری بکن!» التماس می‌کردم: «آبروی مرا نریز، شیطان‌جان!» تملقش را می‌گفتم: «آخر تو که هیچ وقت این جور نبودی! ما ریا را به یاد بیاور! یا چرا راه دور برویم، بیوه‌گرف یادت نیست؟ یا شیطتهای سرمستانه مرا در پاریس با آن رزویتای لطیف اندام فراموش کرده‌ای؟» ولی شیطان عبوس بود و با سگرمه‌هایی در هم، بی آنکه از تکرار ناراحت شود هم‌هانش می‌گفت: «حوصله ندارم، اسکار، راحت بگذار! وقتی شیطان حال این کارها را نداشته باشد تقوی پیروز می‌شود! مگر شیطان چه گناهی کرده که حق ندارد یک بار سر حال نباشد؟»

به این ترتیب پشتیبانی‌اش را از من دریغ کرد و التماسهای مرا با ضرب‌المشهای مذکور در صفحات تقویم جواب داد. من از تقلای زورکی روی کفپوش خشن و جنباندن آن بی‌حال شده بودم و پوست دوروته‌آی بیچاره را ناسور کرده بودم و تقاضاهای تشنه‌وار او را که التماس می‌کرد «شیطان‌جان بیا دیگر، شیطان‌جان چرا نمی‌آیی؟» با حمله‌ای ناامیدانه و پوچ در پایین‌الباف جواب دادم به این معنی که با تپانچه‌ای خالی بر هدف تیر انداختم. خواهر دوروته‌آ می‌خواست به شیطان‌ش کمک کند، بازوانش را از زیر فرش بیرون آورد و گشود و می‌خواست مرا در آغوش بفشارد و فشرد ولی جز قوز من چیزی بغلش را پر نکرد و در آن گرمایی نه شیطانی، که انسانی یافت، پوستی که صاف بود و از الباف زیر نارگیل اثری نداشت. جای شیطانی را که می‌جست خالی یافت. دیگر شیطان‌ش را دعوت نکرد. تشویقهایش جای خود را به گلوخرشه‌ای داد و سؤال اول خود را با صدایی عوض شده تکرار کرد و پرسید: «آخر شما را به خدا بگویند کی هستید؟ از من چه

می‌خواهید؟ و آن وقت مجبور شدم کوتاه آیم و حقیقت را اعتراف کردم که مطابق شناسنامه رسمی ام اسکار ماتزرات نام دارم و همسایه دیوار به دیوار اویم و خواهر دوروته آ را به عشقی سوزان و صمیمانه دوست دارم.

حالا اگر شخص آ زاردوستی پیدا شود و بگوید خواهر دوروته آ مرا با فحش و به ضرب مشت از خود راند و روی فرش راهرو پرت کرد، اسکار گرچه با دردمندی ولی خوب، با اندکی رضایت خواهد گفت که ابدأ این طور نبود و خواهر دوروته آ دستها و بازوانش را به آهستگی و می‌شود گفت با تأمل و تردید از دور قوز من برداشت و این حرکتش به نوازشی بی‌نهایت غم‌نشان می‌مانست و صدای گریه و هق‌هقش به نرمی و آهستگی به گوش من رسید. هیچ نفهمیدم چطور، به نرمی آب از زیر من و فرش پاتختی من بیرون لغزید و مرا فرا لغزاند، حتی صدای پایش را کفپوش راهرو فرو مکید. صدای باز شدن دری را شنیدم و صدای چرخش کلیدی را و فوراً شش مربع شیشه مات در اتاق خواهر دوروته آ روشن شد و واقعیت یانت. اسکار همانجا افتاده ماند و کفپوش پای تختش را، که اندکی از گرمای آن بازی شیطانی در آن مانده بود روی خود کشید. چشمهایم بی‌اختیار به چهارگوشه‌های روشن در دوخته شده بودند. گهگاه سایه‌ای بر شیشه‌های شیرفام می‌لغزید. با خود می‌گفتم: حالا به سمت اشکافش می‌رود و حالا به سمت کمدش. اسکار تلاشی کرد که به مال سگی می‌مانست. با همان کفپوش پای تخت خود چهار دست و پا به سمت در او رفتم و به چوب آن پنجه کشیدم و اندکی از آن بالا رفتم. جویان و خواهان به شیشه‌های پایینی آن دست می‌مالیدم اما خواهر دوروته آ درش را رو به من باز نکرد و بی‌خستگی میان اشکاف آینه‌دار و کمد در رفت و آمد بود. من می‌دانستم ولی به روی خود نمی‌آوردم که خواهر دوروته آ چمدانش را می‌بندد تا از من بگریزد. حتی امید بی‌رمقم به اینکه وقتی از اتاقش بیرون آید چهره در پرنو چراغ برق روشنش را یک نظر خواهم دید ناامید شد. اول شیشه‌های شیری‌رنگ تاریک شدند و بعد صدای چرخیدن کلید در قفل بلند شد. در باز شد و کفشها روی کفپوش راهرو به حرکت آمد. دست به سوی او دراز کردم، دستم به چمدانش خورد و به ساق جورابش. آن وقت با یکی از همان کفشهای پفور راهپیمایش که در اشکافش دیده بودم محکم به سینه‌ام

کوفت و مرا روی کفپوش راهرو انداخت و وقتی که اسکار بار دیگر خود را جمع و جور کرد و نالید و دست التماس به سوی خواهر دوروته آدراز کرد صدای در آپارتمان را شنید که قفل شد. زنی رهایم کرده بود.

شما و همه کسانی که درد مرا می فهمید خواهید گفت: اسکار برو بخواب. بعد از این ماجرای شرم آور دیگر در راهرو چه می جویی؟ صبح شده. لخت و عور روی کفپوش نارگیلی افتاده‌ای و آن فرش زمخت پاتختی نصف بدنت را هم نمی پوشاند. دستها و زانویت را زخم کرده‌ای. دلت شکسته و خون چکانست، آلتت آزارت می دهد، سرشکستگی ات سر به آسمان زده است. آقای تسایدر را بیدار کرده‌ای. او هم زنش را بیدار کرده. الان است که بیایند و در اتاق خواب و نشیمنشان را باز کنند و تو را ببینند. برو بخواب اسکار. چیزی به ساعت پنج نمانده. عین همین سفارشها را وقتی روی کفپوش راهرو افتاده بودم به خودم می کردم. از سرما می لرزیدم ولی در جا ماندم. سعی می کردم تن خواهر دوروته آ را به کنار خود فراخوانم. جز الیاف زبر نارگیل چیزی حس نمی کردم. حتی چند تاری از آن میان دندانهایم مانده بود. آن وقت نوار نوری روی اسکار افتاد. در اتاق خواب و نشیمن تسایدر به قدر رخنه‌ای باز شد. اول سر تسایدر که به جوجه تیغی می مانست و پشت آن سر دیگری که تاجی از ییگودی بر آن بود پیدا شد. هر دو به من ماتشان برده بود. تسایدر سر په می کرد و زنش بی صدا می خندید. تسایدر صدایم کرد. جوابش ندادم. زن همچنان می خندید. شوهرش امر کرد که ساکت شود. زن از حالم پرسید. شوهرش گفت که ادامه این وضع ممکن نیست. زنش گفت که خانه‌اش آبرومندست و جای این کارها نیست. شوهر تهدید کرد که عذر من را خواهد خواست. ولی من همچنان ساکت بودم زیرا پیمانانه هنوز پر نشده بود. آن وقت زن و شوهر در را باز کردند و شوهر چراغ راهرو را روشن کرد. بالای سرم آمدند و برق بدخواهی مثل تیغ از چشمان ریزشان بیرون می زد. شوهر سخت خشمگین بود ولی این بار خیال نداشت که خشمش را سر جامهای بلوری خالی کند. بالای سر من ایستاده بود و اسکار متظر انفجار خشم او بود ولی تسایدر خشم خود را سراو هم خالی نکرد زیرا در پله‌ها صدای پا بلند شد، زیرا کلیدی مردد دنبال سوراخ قفل می گشت و عاقبت آن را یافت. کلپ وارد شد و تنها نبود. کسی را همراه آورده بود

که به قدر خودش مست بود. شوله^۱ همان گیتار نوازی بود که می‌جستیم. آن دو آقای تسایدلر و زنش را آرام کردند و روی اسکار خم شدند ولی چیزی نپرسیدند. بلندم کردند و با آن فرش پاتختی به اتاقم بردند.

کلب آن قدر مرا مالید که گرم شدم. گیتار نواز لباسهایم را آورد و دونفری لباس تنم کردند و اشکهایم را سردند ولی هق هق زاریم شدیدتر شد. جلو پنجره خورشید بر می‌آمد و گنجشکان غوغا می‌کردند. کلب طبلم را برگردنم آویخت و فلوت ظریف چوبینش را نشانم داد. من زار می‌زدم. گیتار نواز گیتارش را بر شانه آویخت و گنجشکان ترانه می‌خواندند. دوستان احاطه‌ام کردند، در میانم گرفتند و اسکار گریبان را که مقاومتی نمی‌کرد از آپارتمان بیرون بردند. از خانه خیابان یولیش به پیش گنجشکانم کشاندند و از نفوذ الیاف نارگیل دورم کردند و در هوای تازه صبح در خیابانهای خلوت به گردش بردند و از میان هوف‌گارتن به سمت نمایشگاه فلکی رفتیم تا به کنار شط راین رسیدیم که با امواج خاکستری رنگش به هلند می‌رفت و کشتیهایی را می‌برد که روی عرشه‌شان رخت شسته پهن بود.

از ساعت شش تا نه صبح آن روز مه آلود سپتامبر کنار رود نشستیم. کلب فلوت می‌نواخت، شوله گیتار می‌زد و اسکار می‌کوبید. ما سه نفر در کرانه راست شط راین نشسته بودیم و دست گرم می‌کردیم و سه نفری از دهانه یک بطری آبجو می‌نوشیدیم و به سپیدارهای کرانه دیگر نگاه می‌کردیم و کشتیهایی را که زغال بارشان بود و برخلاف جریان از دویزبورگ می‌آمدند با آهنگهای تند یا آهسته و غم‌انگیز کرانه‌های می‌سی‌سی‌پی بدرقه می‌کردیم و برای گروه جازی که همان روز صبح تشکیل داده بودیم نامی می‌جستیم.

هنگامی که آفتاب بر مه صبح اندکی رنگ افشاند و اشتهای ما با نواختن موسیقی برای یک صبحانه مفصل تیز شد اسکار که با طبلمش ماجرای شب پیش را از خود دور کرده بود از جا برخاست و از جیب کتش پول بیرون آورد که نوید صبحانه بود و نام گروه جاز نو بنیاد را به دوستان خود اعلام کرد. ارکستر ما نام The Rhine River Three^۲ گرفت و رفتیم صبحانه بخوریم.

1- Scholle

پیازانبار

درست همان قدر که ما سبزه زارهای کنار راین را دوست داشتیم فردیتانند شمو^۱ نیز، که صاحب رستورانی بود به کرانه راست شط راین، از دوسلدورف تا گیزرس ورت^۲ دل بسته بود. ما آهنگهامان را بیشتر در جایی، نرسیده به شتوکوم^۳ تمرین می کردیم حال آنکه شمو با تفنگ خفیف^۴ خود میان پرچینها و انبوهه های لبه های تند شیب رود به شکار گنجشک می رفت. این سرگرمی دلخواهش بود و از این راه تجدید قوا می کرد. وقتی خلقتش از دردسرهای رستوران تنگ می شد به زنش فرمان می داد که پشت فرمان مرسدسش بنشیند و در طول شط راه می افتادند و نرسیده به شتوکوم توقف می کردند. پیاده می شد و با آن پاهای کف تختش، با لوله تفنگی رو به زمین گرفته زنش را که ترجیح می داد در اتومبیل بماند به دنبال می کشید و روی تخته سنگی کنار آب می نشاند و خود میان سبزه ها و درختچه ها ناپدید می شد. ما آهنگهامان را می نواختیم و او به درختها تیراندازی می کرد. ما آهنگهامان را اصلاح می کردیم و او گنجشک می کشت.

شوله که مثل کلب همه رستورانهای شهر کهنه را می شناخت همین که صدای تیر میان درختچه ها بلند می شد می گفت: آه، باز شمو به جان گنجشکها افتاده.

حالاکه شمو دیگر زنده نیست می توانم دهای خیری بدرقه اش کنم و بگویم که شمو شکارچی خوبی بود و ای بسا که آدم بدی هم نبود. زیرا وقتی به شکار گنجشک می رفت جیب چپ خورچین شکارش پر از تفنگ بود و جیب دیگر آن

1- Ferdinand Schmh 2- Kaiserwerth 3- Shtokum

۴- توضیح: این تفنگ برای شکارهای بزرگتر از گنجشک به کار می رود. نویسنده به حمد این گونه تفنگ را درست شمو قرار داده است. م.

پر از دانه برای گنجشکان که البته نه پیش از شکار بلکه بعد از کشتن آنها با گشاده دستی نثار جاشان می‌کرد. البته باید گفت که او هرگز بیش از دوازده گنجشک نمی‌کشت.

یک روز صبح سرد نوامبر سال چهل و نه بود و شمو هنوز زنده بود و ما چند هفته‌ای بود که گروهمان را تشکیل داده بودیم و تمرین می‌کردیم و اصراری هم نداشتیم که آهسته تمرین کنیم و غوغای فراوان راه انداخته بودیم و شمو به ما گفت: شما که به این سر و صداتان گنجشکهای مرا می‌تاراند. آخر من چطور شکار کنم؟

کلپ فوراً فلوتش را از دهان برداشت و با آن، چنانکه با تفنگی، پیشفنگ کرد و عذر خواست و گفت: شما همان کسی هستید که با ضربتهای بسیار خوشاهنگ تفنگتان میان درختها با ما همراهی و با نظم نواهای ما با دقت و درستی همنازی می‌کنید. درود بر شما آقای شمو!

شمو از اینکه ما او را به اسم می‌شناختیم خوشحال شد و پرسید او را از کجا می‌شناسیم و کلپ حیرت‌زده گفت: چطور؟ شمو را همه می‌شناسند. در خیابان که راه می‌روی همه‌جا اسم او را می‌شنوی: آه، این هم شمو! شمو دارد می‌آید! شمو را دیدید که رد شد؟ امروز شمو کجاست؟ پیدایش نیست. شمو رفته گنجشک بزند. شمو که به این ترتیب توسط کلپ شهرت همه‌جایی یافته بود خوشحال شد و سیگار تعارف کرد و خواست که بیشتر با ما آشنا شود و اسممان را پرسید و خواهش کرد که چند قطعه از آهنگهایمان را برایش بنوازیم و ما هم یک تایگر رگ^۱ برایش نواختیم و او زنش را که با پالتو پوست روی تخته‌سنگی نشسته الکار خود را به دست آب سپرده بود صدا کرد و زنش با پالتو خزش آمد و ما آهنگمان را دوباره نواختیم و هر چه داشتیم برای شنونده جاسنگیمان روی دایره ریخیم و خانم، وقتی هنرنمایی ما را شنید گفت: ویردی، این همان چیزی است که تو برای پیازانبارت می‌خواهی! شمو هم ظاهراً همین عقیده را داشت و آنچه می‌جست یافته بود و به فکر فرو رفت و شاید به منظور اینکه بهتر حسابهایش را

بکند چند سنگ قرص‌گونه تخت را با مهارت روی آب پله پله جهانند و عاقبت پیشنهاد کرد که ما شبی پنج ساعت از نه تا دو بعد از نیمه شب در زیرزمینی بنوازیم و او به هر نفر از ما شبی ده مارک پردازد و بعد افزود که تا دوازده مارک هم می‌تواند بالا رود. کلپ چانه زد و رقم را تا هفده مارک بالا برد تا شمو به پانزده راضی شود ولی شمو از چهارده ونیم بالاتر نیامد و دستها فشرده شد و معامله صورت گرفت.

از بیرون که نگاه می‌کردی پیازانبار با رستورانهای کوچک دیگری، که زیاد هم بودند و به تازگی گفتمی از زمین بیرون جوشیده بودند و تنها تفاوتشان با رستورانهای بزرگ گرانی قیمتشان بود فرقی نداشت. دلیل گرانتر بودن قیمت این رستورانهای کوچک یا آرایش نامتعارف داخلشان بود که اغلب به هنرمندان منسوب بودند یا اسمشان، که رنگ تواضع داشت مثل «دکهٔ راوبولی» یا مثل «تابو» که رنگ رازی اگرستانسبالیستی داشت یا تند و تیزی نامشان مثل «پاپریکا» که اشتهاانگیز بود یا مثل این یکی، که اسم عجیب «پیازانبار» را ترجیح داده بود.

نام پیازانبار را به عمد ناشیانه روی صفحهٔ حلبی لعاب‌داده‌ای نوشته و روی آن تصویر خامدستانهٔ پیازی را کشیده بودند و حلبی را به رسم آلمان قدیم بردارگونهٔ چدنی پرزاید و بسیار خمی آویخته بودند. شیشه‌های گرد عدسی‌شکل سبزرنگی که در دوره‌ای فلزین قاب شده بودند تنها پنجرهٔ این بنا را می‌آراستند. در آهنی انبار، که در سالهای سیاه جنگ مدخل پناهگاهی ضد هوایی را می‌بست با سرنج سرخ شده بود و جلو آن دربان روستایی‌نمای پوستین‌پوشی کشیک می‌داد. وظیفهٔ این دربان آن بود که خاصه روزهای جمعه که کارگران مزد هفتگی خود را پای جامهای آبجو می‌گذاشتند از ورود اهل شهر کهنه، که قیمت‌های انبار برایشان گران می‌بود جلوگیری کند. اما آنهایی که به پشت در آهنی راه می‌یافتند از پنج پلهٔ بتونی پایین می‌رفتند و به پاگردی به وسعت یک متر در یک متر می‌رسیدند که یک پوستر نمایشگاهی از آثار پیکاسو آن را تماشایی و از پاگردهای بی‌پوستر ممتاز می‌کرد. بعد از این پاگرد هنرمندانه از پلکان دیگری که این یکی چهار پله بیشتر

نداشت پایین می‌رفتند و به رختکن می‌رسیدند. روی تابلویی مقوایی از شما خواسته شده بود که پول را بعد بدهید. و جوانی که پشت پیشخوان رختکن لباس شما را تحویل می‌گرفت و اغلب از ریشوهای هنرکده بود نیز هرگز پول قبول نمی‌کرد زیرا پیازانبار فقط مکانی گران نبود بلکه بسیار آبرودار و معتبر نیز بود. مدیر رستوران با اطواری مبالغه‌آمیز و حرکات چشم و ابرو که خودش خیال می‌کرد به اداهای کشیشان هنگام تیرک دادن می‌ماند شخصاً از مهمانان استقبال می‌کرد. این مدیر رستوران همان فردیناند شمو خودمان بود که گهگاه به شکار گنجشک می‌رفت و برای درک روحیات جامعه‌ای که بعد از اصلاح ارز در دوسلدورف به سرعت و در جاهای دیگر کندتر پدید آمده و رشد کرده بود حواس تیزی داشت.

این پیازانبار زیرزمینی واقعی و کمی نور بود و اعتبار آن و علت استقبال زیاد مردم از آن از همین پیداست. راهرو درازی را به طول هجده و عرض چهار متر در نظر آورید با کفی سرد که دو بخاری چدنی و هنجارگریز گرم کردن آن را به عهده داشتند. در حقیقت این زیرزمین دیگر زیرزمین نبود. سقفش را خراب کرده و فضای آن را در راستای قائم تا سقف طبقه اول عمارت گسترش داده بودند و به این حساب یگانه پنجره آن نیز پنجره زیرزمین نبود بلکه زمانی پنجره طبقه اول عمارت بود که البته از اعتبار رستوران نمی‌کاست. ولی خوب، از آنجاکه اگر شیشه‌های این یگانه پنجره شفاف می‌بودند می‌شد بیرون را از پشت آنها دید. در ارتفاع طبقه اول بالکنی مشرف بر زیرزمین ساخته بودند که می‌شد از طریق پلکانی باریک و نزدیک به قائم، که آن هم نابهنجار بود به آن رسید و اینها همه دلیلی بود بر اعتبار این رستوران، گرچه به زیرزمینهای معمولی نمی‌مانست. ولی اصلاً کسی نیست پرسد چرا یک رستوران معتبر باید حتماً به زیرزمینهای معمولی شباهت داشته باشد.

اسکار فراموش کرد بگوید که پلکان باریکی که وصفش رت در حقیقت پلکان نبود و بیشتر به یک جور نردبان طنابی با پله‌های چوبی می‌مانست زیرا در دو طرف این نردبان نزدیک به قائم دو رشته طناب رخت تعبیه شده بود و این دو رشته طناب دست‌اندازی بود که به آسانی به نوسان می‌آمد و انسان را به یاد سفر

دریایی می‌انداخت و همین خود از عوامل بی‌شمار اعتبار رستوران و گرانی قیمت آن بود.

چراغهای کاربیت سوز شبیه به آنچه معدنچیان با خود به زیرزمین می‌برند زیرزمین را روشن می‌کرد و بوی کاربیت در فضا می‌پراکند - که باز همین از علل افزایش قیمت رستوران بود - و مهمانان را که مهمان جیبشان بودند به دالانهای زیرزمینی معدنی - فرض کنید به معدن پتاسیم - به عمق نُهصد و پنجاه متری فرو می‌برد (البته در خیال)؛ که کلنگداران بالاتنه جریان زمین را می‌کنند تا رگه پیدا کنند و نمک را می‌تراشند و بار می‌کنند و منجنیقها می‌غرند و واگونها را پر می‌کنند و در فاصله‌ای دور، آنجا که راهرو به سمت فضای فراخی معروف به تالار دوم فریدریش چمی دارد چراغی در نوسان است و آن چراغ چراغ سرکارگر معدن است که نزدیک می‌شود و می‌گوید «به سلامت» و با چراغش علامت می‌دهد و این چراغ درست به چراغهای کاربیت سوزی می‌ماند که به دیوارهای سفید نشده و فقط با دوغاب آهک ماست مالی شده پیازابار آویخته بود و در عین روشن کردن فضا گند کاربیت می‌پراکند و جو موجود را نامتعارف‌تر از آنچه هست می‌کرد و قیمت را بالا می‌برد.

برای نشستن مهمانان صندوقهای نخراشیده پياز آماده بود که گونیهای خالی پياز روی آنها کشیده شده بود. در عوض میزهای چوبی رستوران صاف و لیس کشیده بودند و از پاکیزگی برق می‌زدند و مهمانان را از اعماق معدن به اتاق باصفای روستایی، چنانکه گاهی در فیلمها دیده می‌شود می‌آوردند.

و همین! از میز بار می‌پرسید؟ میز باری در میان نبود. گارسون را صدا می‌کردید؟ کسی جواب نمی‌داد، زیرا رستوران نه گارسون داشت نه کارت غذایی در کار بود. فقط ما سه نفر بودیم. *The Rhine River Three* کلب و شوله و اسکار زیر پلکان که نردبانی طنابی بود می‌نشستیم. نزدیک ساعت نه می‌رفتیم و آلات موسیقیمان را آماده می‌کردیم و نزدیک ساعت ده شروع به نواختن می‌کردیم. اما چون حالا ساعت نه و ربع بیشتر نیست وصف کار ما می‌ماند برای بعد. حالا باید اندکی به توصیف شمو پردازیم و احوالش را پرسیم که گهگاه تفنگش را برمی‌داشت و خدمت گنجشکان می‌رسید.

همین که پیازابار پر از مشتری می‌شد - البته نیم‌خالی را هم به حساب پر می‌گذاشتیم - شمو مدیر رستوران شالش را برگردن می‌انداخت. این شال گردن ابریشمی بود و به رنگ کبود کبالت، و نقشی چاپ شده داشت که مخصوص او چاپ شده بود و من آن را اینجا به این سبب وصف می‌کنم که پیچیدن این شال معنای خاصی داشت. رنگ نقش این شال را می‌توان پیازی دانست. تا این شال برگردن شمو قرار نمی‌گرفت کار رستوران رسماً شروع نمی‌شد.

مهمانان که همه از بازار مردان و پزشکان و وکلای و هنرمندان، حتی بازیگران تئاتر و روزنامه‌نگاران و فیلمسازان و قهرمانان معروف ورزش و کارمندان عالیرتبه دولت یا انجمن شهر و خلاصه کسانی بودند که امروز خود را اهل کتاب و از برگزیدگان می‌دانند، با زنها یا معشوقگان یا منشی‌هایشان یا زنان هنرمند عالم تبلیغات و بعضی نیز با معشوقگان مذکر خود می‌آمدند و روی جعبه‌های کتف‌پوش می‌نشستند و تا شمو شال ابریشمین پیازی نقش خود را برگردن نینداخته بود به آهستگی و افسردگی و به‌زور و زحمت سعی می‌کردند با هم حرف بزنند و نمی‌شد. با وجود میلی صادقانه نمی‌توانستند به اصل مطلب پردازند و از مسائل اصلی پرهیز می‌کردند. می‌خواستند گره‌ای که دلشان را گرفته می‌داشت بگشایند، به راستی دلشان را خالی کنند، و از ته دلشان، حرف بزنند و کاری به آنچه ذهنشان را به خود مشغول می‌داشت نداشته باشند، حقیقت مطلق و انسان‌عریان و از پیرایه آزاد را نشان دهند ولی موفق نمی‌شدند. اینجا و آنجا به اختصار به ماجرای آبرویی ریخته و آینده‌ای عقیم‌مانده یا کانون وهایی ویران شده اشاره‌ای می‌کردند. آقای که آن گوشه نشسته با جمجمه درشت و سیمای هوشمند و دستهای نرم و می‌شود گفت ظریفش ظاهراً در رابطه با پرسش که گذشته او را نمی‌پسندد مشکلاتی دارد. آن دو بانویی که پائین‌تر به تن دارند و در پرتو چراغ کاریت هنوز جذاب جلوه می‌کنند اعتقاد خود را از دست داده‌اند ولی معلوم نیست اعتقادشان به چه چیز را. از گذشته آن آقای درشت‌جمجمه نیز کسی چیزی نمی‌داند و کیفیت مشکلات پرسش با او و با گذشته‌اش نیز مجهول است مثل اینست که می‌کوشد حرف بزند ولی موفق نمی‌شود، مثل مرغی که می‌خواهد تخم بگذارد و هر چه زور می‌زند خبری نیست... اسکار از این تشبیه عذر می‌خواهد.

مشریان پازانبار مدام زور می زدند ولی کارشان به نتیجه ای نمی رسید تا وقتی که مدیر رستوران با شال مخصوصش چند لحظه ای ظاهر می شد و آه تشکر و تسکین از سینه ها بیرون می کشید و از این استقبال مهمانان تشکر می کرد و چند دقیقه ای پشت پرده ای در انتهای انبار، آنجا که مستراحها و انباری قرار داشت ناپدید می شد و پس از اندکی بازمی گشت.

معلوم نیست چرا بار دوم که مدیر رستوران بازمی گشت آه تسکین و شادمانی حاضران شدیدتر می شد؟ صاحب این رستوران — یا کاباره — معتبر به شنیدن این آه پشت پرده ای می رفت و از صندوقخانه مانند چیزی برمی داشت و اندکی با خانم متصدی مستراح، که آن پشت نشسته و سر در مجله مصوری داشت هارت و پورت می کرد و بعد باز از پشت پرده بیرون می آمد و حاضران چنان با شادی از او استقبال می کردند که گویی مسیح است و باز آمده و مبشر نجات است. شمو با زنبیل کوچکی بر ساعد آویخته میان مهمانان خود می آمد. پارچه پیچازی زرد و آبی رنگی روی آن انداخته بود. تخته های چوبینی به شکل خوک و ماهی بریده روی پارچه بود. این تخته ها را که به نظافت لیسه کشی شده بودند میان مهمانان توزیع می کرد؛ با کرنشها و تعارفهایی حاکی از آنکه جوانیش را در بوداپست و وین به سر آورده است. لبخند شمو به تصویر باسما ای می مانست کشیده شده از روی نسخه بدلی که خود شاید از روی مونالیزای اصلی تهیه شده بود.

در سیمای مهمانان ولی وقتی این تخته ها را تحویل می گرفتند هیچ اثری از تبسم نبود. بعضی مال خود را عوض می کردند. یکی تخته ای را دوست داشت که به شکل خوک باشد و آقایی، یا اگر زن بود علیا مخدره ای، تخته مرموزتر ماهی را بر شکل مبتذل خوک ترجیح می داد. تخته ها را بو می کشیدند و زیر و رو می کردند و بازی کتان روی میز پس و پیش می بردند و شمو پس از آنکه به مهمانان بالکن نیز تخته شان را می داد صبر می کرد که تخته ها همه روی میزها آرام گیرند.

آن وقت، در حالی که دلها همه مشتاق و در انتظار بود با حرکتی شبیه شعبده بازان حوله را از روی سبدهش برمی داشت و حوله دیگری ظاهر می شد. روی این حوله کاردهای آشپزخانه قرار داشت که به نگاه اول تشخیص داده نمی شد.

شمر کاردها را هم به همان شیوه تخته‌ها میان مهمانان توزیع می‌کرد. اما این کار را سریع‌تر می‌کرد و هیجان حاضران را افزایش می‌داد و به همین بهانه قیمت‌هایش را بالا می‌برد. این بار دیگر تبسم و تعارفی در کار نبود و کسی نمی‌توانست کارش را عوض کند و شتابی به دقت سنجیده در حرکاتش پیدا می‌شد. به صدای بلند می‌گفت: «توجه! همه آماده‌اند؟ شروع شد!» و شروع می‌کرد و حوله را به ضرب از روی زنبیلش برمی‌داشت و دستش در زنبیل می‌رفت و با حرکات بخشنده‌وار مرد بدالی که نعمتهای خدا را تقسیم کند، پیاز میان خلق توزیع می‌کرد. از همان پیازهایی که به رنگ طلایی و اندکی تغییر شکل یافته روی شالش نقش شده بود و پیازش از همین پیازهای معمولی بود نه پیاز لاله و زنبق، از همان پیازها که خانمها هر روز از بازار می‌خرند، از همانها که پیاز فروش به خلق‌اله می‌فروشد، از آن پیازها که زن یا مرد روستایی در مزرعه‌اش یا خدمتکار شما در باغتان می‌کارد و می‌چیند، از همانها که نقاشان میانمایه هلندی، بیش و کم شبیه به اصل روی تابلوهای طبیعت بی‌جان خود می‌کشند. بله پیاز پیش مهمانانش می‌گذاشت تا هیچ کس بی‌پیاز نمی‌ماند و همه ساکت بودند و جز صدای سوختن بخاری و وزوز چراغهای کاربیتی صدایی شنیده نمی‌شد تا عاقبت فردیناند شمر فریاد می‌زد: «خانمها، آقایان بفرمایید.» و گوشه شالش را مانند اسکی‌بازان قبل از فرو لغزیدن بر شانه چپش می‌انداخت و این علامت شروع شام بود.

مهمانان پیازشان را پوست می‌کنند. می‌گویند پیاز هفت پوست دارد. مهمانان از زن و مرد پیازشان را با کارد آشپزخانه پوست می‌کنند. پوستهای اول تا سوم را که به رنگ‌رنگ قهوه‌ای تا زرد طلایی، یا درست‌تر پیازی بودند می‌کنند، تا عاقبت برق سبز و سفید و مرطوب و چسبناک پیاز نمایان می‌شد و بویش در هوا و در بینی می‌پیچید. آن وقت پیازها را حلقه حلقه می‌بریدند، همان‌طور که خانمها می‌کنند، ناشیانه یا ماهرانه آنها را روی تخته‌هایی که شکل خوک یا ماهی داشت، خرد می‌کردند و در هر راستا که می‌رسید ریز می‌کردند، چنانکه آب پیاز افشاندن می‌شد یا به آرامی هوای روی پیاز را معطر می‌کرد. آقایان من‌تر که با کارد آشپزخانه الفتی نداشتند می‌بایست مواظب باشند تا دست خود را نبرند ولی گاهی می‌بریدند و خود نمی‌لهمیدند. به عکس خانمها در این کار مهارت داشتند. البته

نه همه‌شان، بلکه فقط کدبانوان— آنها می‌دانستند که پیاز را چه جور باید خرد کرد تا در کنار سیب‌زمینی سرخ کرده یا پای خوراک جگر و سیب‌گذاشته شود. ولی در پیازانبار شمو این جور خوراکها پیدا نمی‌شد. اصلاً آنجا خوراکی نبود و اگر کسی گرسنه بود می‌بایست به رستوران دیگری مثل فیشل برود نه به پیازانبار. زیرا در پیازانبار فقط پیاز خرد می‌شد. می‌پرسید چرا؟ برای اینکه اینجا پیازانبار بود نه رستوران و نظیرش هیچ جا نبود زیرا پیاز، خاصه پیاز خرد شده وقتی خوب نگاه می‌کردند... ولی مهمانان شمو هر قدر هم که نگاه می‌کردند، هر قدر هم که چشم می‌دراندند چیزی نمی‌دیدند، یا دست کم عده‌ای از آنها چیزی نمی‌دیدند زیرا اشک جلر چشمانشان را گرفته بود. البته نه از دردمندی دلهاشان، زیرا هیچ معلوم نیست که چون دل دردمند شد چشم هم اشکبار شود. بعضی هرگز موفق نمی‌شوند حتی قطره اشکی بیفشانند، خاصه طی این دهه و چند دهه اخیر. به این دلیل است که قرن ما بعدها قرن خشک چشمان نام خواهد گرفت. گرچه همه‌جا درد بسیار است و درست به دلیل همین لحظ اشک بود که کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید به پیازانبار می‌رفتند و تخته‌ای به شکل خوک یا ماهی و یک کارد آشپزخانه به هشتاد فنیگ کرایه می‌کردند و یک پیاز عادی که در هر آشپزخانه‌ای پیدا می‌شود به قیمت دوازده مارک می‌گرفتند تا آن را روی تخته خرد و خردتر کنند تا آب پیاز مرادشان را برآورد. می‌پرسید مرادشان چه بود؟ مرادشان همان بود که این دنیا با همه دردهای سیاهش برنیآورده بود و آن جاری شدن اشک بود. ولی در پیازانبار شمو اشک جاری می‌شد عاقبت انسانها اشک می‌ریختند. بعد از سالها عاقبت چشمها نمناک می‌شد. اشکی چنان که سزاوار بود. اشکی به آزادی و بی‌خجالت. اشک راه می‌گرفت و سبزش همه چیز را می‌شست. باران بود، شب‌نم می‌نشست و اسکار آب‌بندهایی را پیش چشم می‌آورد که باز می‌شدند. سدهایی که در پیش طغیان بهاری می‌شکند. کدام رود است که هر سال طغیان می‌کند و دولت برای جلوگیری از آن هیچ قدمی بر نمی‌دارد. و مهمانها بعد از این مصیبتی که به دوازده مارک و هشتاد فنیگ خریدند و یک دل سیر اشک ریختند به درد دل می‌نشینند. مهمانهای پیازانبار، روی آن جعبه‌های پیاز گونی‌پوش تن‌آزار، بعد از صرف یک پیاز، ابتدا مردد و از صداقت و عریانی گفته‌های خود در حیرت، خود

را به پرسشهای همنفس، ببخشید هم‌اشک خود وامی سپردند و درهای دل خود را می‌گشودند و پنهان‌داشته‌های خود را بیرون می‌ریختند چنانکه آدم لباسی را پشت رو کند. اما اسکار که با کلب و شوله، خشک‌چشمان، زیر پلکان نردبان‌وار خود نشسته بود رازداری می‌کند و از آن‌همه رازگشایی و گناه‌برشماری و اعتراف و پرده‌داری و به‌زبان آیی، فقط داستان دوشیزه پیوخ^۱ را نقل می‌کند که دوست خود آقای فولمر^۲ را پیوسته از دست می‌داد و به همین سبب دلش سنگ و چشمه اشکش خشک شده بود و از مشتریان پروپاقرص پیازانبار شمو شده بود.

خانم پیوخ پس از آنکه یک فصل خوب گریه کرد گفت: ما در تراموای با هم آشنا شدیم. من از مغازه برمی‌گشتم - خانم پیوخ صاحب و مدیر کتابفروشی معتبریت - و واگن پر از مسافر بود و ویلی^۳ - که همان آقای فولمر باشد - پای راستم را لگد کرد، چنان سخت که دیگر نمی‌توانستم سر پا بایستم و ما به همان نگاه اول دل به هم باختیم. چون با آن پای له شده نمی‌توانستم راه بروم بازویش را به من داد و مرا همراهی، نه، راستش بغل کرد و به خانه برد و از همان روز از ناخن پایم، که زیر لگدش کبود و سیاه شده بود با مهربانی و عشق پرستاری می‌کرد. ولی از ناخن هم که بگذری از هیچ جور ابراز محبت به من فروگذار نمی‌کرد تا وقتی که ناخن سیاه شده از شست پایم جدا شد و رشد ناخن تازه با مانعی روبرو نبود و از روزی که ناخن مرده افتاد عشق او هم روبه سردی گذاشت. ما هر دو از این سردی رنج می‌بردیم تا اینکه ویلی که نمی‌توانست از من دل بکند - آخر شباهتهای ما به هم یکی و دو تا نبود - آن پیشنهاد وحشت‌آور را به من کرد و گفت: بگذار پای چپت را لگد کنم تا ناخنش سرخ و کبود و بعد سیاه شود. من ناچار گردن نهادم و او کار خود را کرد و من فوراً از عشق شدیدش برخوردار شدم و از آن برخوردار ماندم تا ناخن شست پای چپم مثل یک برگ پژمرده افتاد و بار دیگر بهار عشق ما به خزان رسید. آن وقت ویلی خواست باز پای راستم را که ناخنش در این مدت رشد کرده بود لگد کند تا در گرمی آتش عشق بتواند در خدمت من باشد و جان نثار کند ولی من دیگر زیر بار نرفتم. گفتم اگر عشق تو به راستی شدید و اصیل باشد

باید عمرش از عمر یک ناخن مرده تجاوز کند ولی او این حرف مرا نفهمید و ترکم کرد. ماهها گذشت و ما در تالار کنسرت یکدیگر را می‌دیدیم و یک شب میان پرده که تمام شد، چون جای کنار من هنوز خالی بود نخوانده آمد و کنارم نشست. ارکستر سمفونی نهم را می‌نواخت و هنگامی که همسران شروع به خواندن کردند پای راست خود را که از کفش بیرون آورده بودم پیش پایش گذاشتم و او آن را لگد کرد و من با وجود درد شدید صدایم در نیامد و کنسرت را به هم نزدیم. ولی ویلی باز بعد از هفت هفته رهایم کرد. دو بار دیگر، هر بار چند هفته‌ای با هم بودیم زیرا من دو بار، یک بار پای راست و بار دیگر پای چپم را زیر پاشنه‌اش قرار داده بودم. امروز هر دو شستم بی‌ناخن مانده و از شکل افتاده است و دیگر گل ناخنی بر آنها نمی‌شکند. گاهی ویلی نزد من می‌آید و برابر من روی فرش می‌نشیند و حیرت‌زده با دلسوزی به حال من و خودش ولی با دلی خالی از عشق و با چشمانی خشک به دو قربانی بی‌ناخن عشقمان خیره می‌ماند. گاهی به او می‌گویم، یا ویلی، یا برویم پیش شمو، و در پیازانبارش یک فصل خوب گریه کنیم. ولی ویلی تا امروز راضی به این کار نشده است. ظلمتک از توانایی تسلای بخش اشک بی‌خبر است.

بعدها یک بار - اسکار برای رضایت خاطر خوانندگان کنجکاو این راز را هم بازمی‌گوید - آقای فولمر هم که رادیو فروش بود، به پیازانبار آمد. آنها با هم اشک می‌ریختند و به اعتبار قول کلمپ که دیروز به دیدن من آمده بود چندی پیش با هم ازدواج کرده‌اند.

درست است که درد راستین زندگی آدمی، با تمام وسعت خود شبهای سه‌شنبه تا شنبه، بعد از مصرف پیاز در آن انبار آب می‌شد و فرو می‌ریخت اشک مشتریان دوشنبه‌ها - آخر پیازانبار روزهای یکشنبه تعطیل بود - البته نه از حیث سوز و عمق ولی از حیث مقدار بیش از شبهای دیگر بود. آخر نرخ انبار روزهای دوشنبه ارزاتر از دیگر روزها بود. روزهای دوشنبه شمو پیازش را با جوانها نصف قیمت حساب می‌کرد. مشتریان دوشنبه‌ها بیشتر دانشجویان پزشکی بودند اما دانشجویان هنرکده هم خصوصاً آنهایی که می‌خواستند معلم یا دبیر نقاشی بشوند در میان آنها کم نبودند و قسمتی از بورس تحصیلی خود را خرج پیاز

می کردند. ولی هنوز که هنوز است من نفهمیده‌ام که شاگردان کلاس پنجم و ششم دبیرستان خرج پیازشان را از کجا می آورند.

گریستن جوانان با مال سالمندان تفاوت دارد. جوانان مشکلات دیگری دارند. منظورم اینست که مشکلات آنها فقط به امتحانات و دیپلم و این جور چیزها مربوط نیست. مشکلات پدر و پسر و تراژدیهای مادر و دختر هم در پیازانبار البته بسیار روی تخته پیازخردکنی ریخته می شد. هرچند که جوانها احساس می کردند که آدم بزرگها مشکلاتشان را نمی فهمند این درک ناشدگی را در خور اشک ریختن نمی یافتند. اسکار خوشحال بود که جوانان همچنان مثل گذشته در راه عشق اشک می ریختند، آن هم نه فقط عشق جسمانی و شهوت بنیاد. مثلاً گرهارد^۱ و گودرون^۲ آنها ابتدا همیشه پایین می نشستند و بعدها بود که به بالکن می رفتند و آنجا با هم آبغوره می گرفتند.

دختر، گودرون، هندبال بازی بلند قامت و ستبراندام بود و در دانشگاه شیمی می خواند. گیسوانش را به صورت شین یون درشتی پشت سرش جمع می کرد. با چشمان خاکستری مادرانه‌ای که پیش از جنگ سالها روی پوستهای جمعیت‌های زنان دیده می شد و تا اعماق آنها ذره‌ای ناپاکی پیدا نمی شد نگاهت می کرد و اغلب راست. هرچند پیشانی صاف و خوش‌انحنا و همچون شیر سفیدش از تندرستی اش حکایت می کرد ولی سیاه‌بختی اش در همان چهره اش نمایان بود. از بیخ گردن تا بالای گونه‌های گرد و درشتش را ریش مردانه سیاهی فرا گرفته بود که آثار تلاش دختر بدبخت برای تراشیدن آن همیشه روی صورتش پیدا بود، زیرا پوست لطیفش تحمل تیزی تیغ را نداشت. پوست صورت حساسش همیشه سرخ و پر از جوش و بریدگی بود که پیوسته ریش بر آن می روید و او بر این نگونبختی نمایان خود اشک می ریخت. پای گرهارد بعدها به پیازانبار باز شد. آنها به عکس دوشیزه پیوخ و آقای فول مر نه در تراموای بلکه در قطار راه آهن با هم آشنا شدند. گرهارد رو بروی گودرون نشسته بود و هر دو از سفر تعطیلات بر می گشتند. گرهارد بی‌اعتنا به ریش گودرون به همان نگاه اول دل به او باخت. گودرون

به سبب ریش خود جرأت نمی‌کرد دل به عشق گره‌ها رد بدهد به عکس شیفته پوست بلورین او شده بود که مثل ماتحت یک بچه دوساله لطیف و بی‌مو بود. بیچاره در زمینه ریش و پشم هیچ بضاعتی نداشت و از این بابت سخت خجالت می‌کشید. ولی هر طور بود سر صحبت را با گودرون باز کرد و عاقبت هنگامی که در ایستگاه اصلی دوسلدورف از قطار پیاده شدند دست کم با هم دوست شده بودند. از آن به بعد هر روز یکدیگر را می‌دیدند و از هر دری حرف می‌زدند و حتی بعضی از افکارشان را با هم در میان می‌گذاشتند. ولی هرگز از غصه خود، این از ریش رسوا و آن از بی‌ریشی نابجای خود چیزی نمی‌گفتند. از این گذشته گره‌ها رد ملاحظه گودرون را می‌کرد و هرگز صورت ناسورش را نمی‌بوسید. با وجودی که هیچ‌یک اهل تقوی نبودند - دختر دانشجوی شیمی بود و پسر حتی می‌خواست پز شک شود - عشقشان پارسایانه ماند. هنگامی که دوست مشترکی به آنها توصیه کرد به پیازانبار بروند آنها که مثل همه دانشجویان علمی دیرباور بودند سفارش او را با پوزخندی تحویل گرفتند. ولی عاقبت به آنجا رفتند تا به طوری که به تأکید خاطر نشان می‌کردند و به هم اطمینان می‌دادند که این پدیده را مطالعه کنند. اسکار به ندرت جوانانی دیده است که مثل آنها اشک بریزند. القصه آنها مشتری دائمی شده بودند و شش مارک و چهل فنیک خرج آن را از شکمشان می‌زدند و یکی بر نبود ریش و دیگری بر وفور آن که لطافت دوشیزگانه پوستش را ضایع می‌کرد می‌گریستند. گاهی سعی می‌کردند که از پیازانبار دوری جویند و یک هفته دوشنبه نمی‌آمدند ولی دوشنبه بعد حتماً باز می‌آمدند و خرده‌های پیاز را میان انگشتان مالان احترام می‌کردند که غیبتشان فقط برای شش مارک و چهل فنیک بوده است. در اتاقک دانشجوییشان کوشیده بودند با پیازی از سبزی‌فروشی خریده مناسب ماتم خود را اجرا کنند ولی وقت و حال پیازانبار قابل تقلید نیست. به زبان آبی بی‌شونده بی‌فایده است. اشک دسته‌جمعی کیفیت دیگری دارد. یک اشک‌ریزی گروهی درست وقتی ممکن است که راست و چپ و حتی بالای سر آدم، روی بالکن پر از دانشجویان دانشکده‌های مختلف و هنرکده و حتی آموزشگاه‌های عالی باشد.

گره‌ها رد و گودرون هم عاقبت به خیر شدند و پیازانبار غیر از گرفتن اشک نتیجه

دیگری هم داشت و این دو مشتری هم رفته رفته شفا یافتند. ظاهراً سیل اشک کمرویی شان را فرو شست و به اصطلاح به هم نزدیکشان کرد. گرهارد صورت ناسور گودرون را بوسید و گودرون شهد چهره همچون لبو نرم و صاف و شیرین گرهارد را چشید و عاقبت روزی رسید که دیگر به پیازانبار نیامدند زیرا دیگر نیازی به پیاز نداشتند. چند ماه بعد اسکار در کونیگس آله^۱ به آنها برخورد و اول به جاشان نیاورد. گرهارد که چهره اش آن وقتها مثل آینه صاف و بی مو بود ریش توپی حنایی درهمی پیدا کرده بود و از ریش پر پشت گودرون جز کرک نرمی بر آنها دیده نمی شد. با هم ازدواج کرده و زوجی دانشجو تشکیل داده بودند. اسکار صدای آنها را از حالا می شنود که پنجاه سال دیگر برای نوه های خود نقل گذشته را این طور می کنند: مثلاً گودرون می گوید: بله، این مال وقتی بود که پدر بزرگان هنوز ریش نداشت؛ و گرهارد می گوید: زمانی بود که ریش توپی مادر بزرگان آزارش می داد و ما دوشنبه ها به پیازانبار می رفتیم.

لابد می پرسید: حالا آن سه نوازنده زیر آن پلکان طنابی یا نردبان قائم چه می کردند. پیازانبار با آن همه گریه و زاری و ناله و دندان سایی ارکستر برای چه می خواست؟

همین که مشتریان خوب گریه شان را می کردند و رازهای مگوشان را می گشودند ما آلات موسیقیمان را برمی داشتیم و با آهنگهای خود پلی می زدیم که مشتریان را از صداقت سیال و نمکین خود به گفتگوی معمولی باز آوردیم تا بتوانند از پیازانبار دل بکنند و به آسانی آن را ترک کنند تا جا برای مشتریان نورسیده خالی شود. اما کلب و شوله و اسکار با پیاز میانه ای نداشتند و حتی در قرارداد استخدامشان با شمو تبصره ای بود که طبق آن استفاده از پیاز مانند مشتریان برای ما ممنوع بود. البته ما احتیاجی هم به پیاز نداشتیم. شوله، گیتار نواز ارکستر ما هیچ دلیلی برای ناله و شکایت نداشت. همیشه شادمان و از زندگی راضی بود، حتی وقتی ضمن نواختن دو سیم بانجواش ناگهانی و بی خبر پاره می شد خم بر ابرو نمی آورد. برای دوست من کلب هنوز که هنوز است خنده و

گریه مفاهیمی مبهمند. اصولاً گریه برایش خنده آور است. هرگز او را آن طور که بر خاک خاله‌اش می‌خندید خندان ندیده‌ام، حال آنکه این همان خاله‌ای بود که پیرهنها و جورابه‌های او را برای ازدواج او شسته بود، و اما اسکارا اسکارا اگر می‌خواست دلیل کافی برای گریه داشت. او مجبور بود که یاد خواهر دورونه‌آ و شبِ درازی را که روی فرش کفپوشی از آن درازتر به‌سر آمده بود با اشک فرو شوید. از این گذشته آیا ماریای خودم بهانه‌کافی برای گله به دستم نمی‌داد؟ آن رئیسش، مردکه شتنزل از هر بهانه استفاده نمی‌کرد تا در خانه‌ او لنگر اندازد؟ کورت کوچک، پسر خودم، این بقال را که می‌گفت خواربارفروش لوکس است و ضمناً در کارناوال میانداری می‌کرد اول عمر شتنزل و بعد پاپا شتنزل صدا نمی‌کرد؟ حالا از ماریا گذشته، زیر شنهای ناکوئیده گورستان زاسپه، زیر گیل گورستان برنتاو مادرجانم، آن یان برونسکی سر به هوا و آن ماتزرات آشپز که احساساتش را در آش بیان می‌کرد نخواهید بودند؟ برای همه اینها بایست اشک بریزم. اما اسکار جزو نیکبختان معدودی بود که برای گریستن نیازی به پیاز نداشتند. طلبم کمکم می‌کرد. چند ضرب مخصوص اشک اسکار را چنان جاری می‌کرد که پیازهای گرانقیمت شمر ابدأ به پایش نمی‌رسیدند.

شمر صاحب پیازانبار نیز به پیاز دست‌درازی نمی‌کرد. او به گنجشکها متصل می‌شد و هر وقت دلش می‌گرفت و فرصتی پیدا می‌کرد در دامن سبزینه به شکار آنها می‌رفت و این به پیاز می‌ارزید و اغلب پیش می‌آمد که چون شکارش تمام می‌شد دوازده گنجشک انداخته را روی روزنامه‌ای ردیف می‌کرد و بر آن دوازده مشت پُر خونینی که هنوز سرد نشده بودند اشک می‌ریخت و همچنان گریان میان سبزه‌ها و پای درختچه‌ها و روی شنهای کنار راین دانه می‌پاشید. البته او در پیازانبار خود وسیله دیگری هم داشت تا زهر آب درد خود را سر آن خالی کند. عادت کرده بود که هفته‌ای یک بار زنی را که متصدی مستراح بود به باد بدویراه بگیرد و یک مشت فحش آب‌نکشیده سرش بیاراند و عاقبت با صدایی از سنباده خشم به صورت جینی گوشخراش درآمده فریاد می‌زد: «برو گمشو، دیگر نبینمت! عفریته!» و این متصدیان مستراح را بی‌مهلت مقرر مرخص می‌کرد و یکی دیگر به جاشان می‌گماشت. ولی خوب، طولی نکشید که پیدا کردن متصدی مستراح

دشوار شد و ناگزیر این پست را باز به زنانی می‌داد که یک یا چند بار مرخصشان کرده بود. این زنها ولی ناز نمی‌کردند و باز می‌گشتند خاصه به این سبب که معنی بسیاری از دشنامهای شمو را نمی‌فهمیدند و از سوی دیگر این کار برایشان مداخل خوبی داشت. مشتریان پیازانبار، به علت اشکی که می‌ریختند بیش از مشتریان رستورانهای عادی به قلمرو حکومت آنها می‌رفتند، از این گذشته گریه‌کردگان دست‌ودلبازتر از خشک‌چشمانند، خاصه آقایان که با چشمان گریان و صورت ورم‌کرده به پشت پرده می‌رفتند بیشتر دست به جیب می‌کردند و دستشان پُرتر از جیب بیرون می‌آمد. از این گذشته متصدیان متراح به مهمانان پیازانبار دستمالهای پیازشان می‌فروختند که عبارت «به پیازانبار خوش آمدید» کج روی آنها چاپ شده بود. این دستمالها در دل نشاط می‌انگیختند و نه فقط به صورت دستمال جیب برای پاک کردن اشک، بلکه به عنوان روسری خانمها به کار می‌رفتند. آقایان از این چهارگوشه‌های رنگین یدقهای سه گوشه‌ای می‌دوختند و آنها را پشت شیشه عقب اتومبیلشان می‌آویختند و به این ترتیب این دستمالهای پیازانبار شمو، طی تعطیلات به پاریس و ساحل لاجوردین و رم و راون^۱ و ریمی^۲ نی^۱ و حتی تا اسپانیای دوردست می‌رفتند و اندکی یاد پیازانبار را به آنجاها می‌بردند. ما نوازندگان و موسیقیمان وظیفه دیگری هم داشتیم و گاهی، خاصه وقتی که بعضی مشتریان دو پیاز را پی‌درپی خرد می‌کردند نظم پیازانبار به هم می‌خورد و آشوبی به پا می‌شد که به آسانی ممکن بود قیامت به پا کند. از یک طرف شمو از این جور بی‌بندوباریها خوشش نمی‌آمد و همین‌که گره کراوات بعضی از آقایان شل می‌شد یا دست بعضی خانمها بایی شکیبی به سمت دکمه‌های گریانشان می‌رفت تا آن را بگشایند به ما می‌گفت بنوازیم که موسیقی ما تا بی‌حیایی از حد نگذشته با آن مقابله کند. از طرف دیگر خود شمو بود که راه را بر این گونه لجام‌گسیختگیها تا حدی باز می‌کرد به این معنی که به مشتریانی که از این حیث حساس بودند همین‌که پیاز اول را خرد می‌کردند پیاز دیگری می‌داد. بزرگترین آشوبی که، تا جایی که من خبر دارم، در پیازانبار پیش آمد اگر نگوییم نقطه عطفی

در زندگی اسکار شد دست کم واقعه‌ای بود که در زندگیش اثری ماندنی گذاشت. بیلی^۱ همسر شمو که زن بانشاطی بود زیاد به پیازانبار نمی‌آمد ولی اگر می‌آمد با رفقای می‌آمد که شمو چشم دیدنشان را نداشت. مثلاً یک شب با ووده^۲ متقد موسیقی و واکرلی^۳ آمد که این دومی معمار بود و پیپ می‌کشید. این دو آقا از مشتریان پروپاقرص پیازانبار بودند. ولی دردهای دلشان سخت ملال‌آور بود. ووده آدمی مذهبی بود و اشکش هم به علل مذهبی جاری می‌شد. می‌خواست مذهب عوض کند یا عوض کرده بود و حالا می‌خواست بار دیگر عوض کند و اما غصه آن یکی که چپق می‌کشید از نوع دیگری بود. دردش از بابت کرمی استادی‌ای بود که او در سالهای بیست به خاطر یک زن شوریده‌حال هنجارگریز دانمارکی از دست داده بود. این علیامخدره با او بی‌مهری کرده و دنبال مرد دیگری از اهالی آمریکای جنوبی افتاده بود و برایش شش بچه آورده بود و واکرلی از این رفتار او به قدری آزرده بود که مدام پیش خاموش می‌شد. اما آمدن همسر شمو به پیازانبار زیر سر آن ووده بدجنس بود که آنقدر درگوشش خوانده بود که هوس خرد کردن پیاز در دلش انداخته بود. باری پیاز را که خرد کرد اشکش جاری شد و به زبان آمد و ماجراهایی را گفت که نباید بگویند و پته شمو را روی آب انداخت. البته اسکار از سر رازداری از بازگفتن این رسواییها معذور است. خلاصه شمو به قدری غضبناک شد که اگر چند نفر قلبچماق جلوش را نگرفته بودند زنش را لت و پار کرده بود زیرا چاقوی آشپزخانه دم دست فراوان بود. القصه مرد خشمگین را آنقدر نگه داشتند که بیلی سبکسر و دوستانش ووده و واکرلی میدان را خالی کردند.

شمو سخت برانگیخته و آزرده بود. من این حال را از دستهای دانستم که انگاری مدام در پرواز بودند و شال پوست‌پنازیش را پیوسته به دور گردنش می‌انداخت. چند بار پشت پرده ناپدید شد و به جان متصدی مستراح افتاد و عاقبت با یک زنبیل پر از پیاز بازگشت و با سیمایی سخت متشنج و لبریز از نشاطی کاذب به مشتریان بشارت داد که سخاوتش گل کرده است و همه را به یک پیاز مجانی مهمان می‌کند و فوراً شروع به توزیع پیاز کرد.

آن وقتها حتی کلب که از هر گونه تنگنای روح فرسا بهانه‌ای برای خنده و تفریح می‌یافت و از آن لذت می‌برد، اگر نه دلمشغول دست کم با حواسی جمع و تأمل بسیار به اوضاع می‌نگریست و فلوتش را آماده به دست می‌گرفت. ما خوب می‌دانستیم که وقتی به این نازک‌اندیشان حساس دو بار پیایی کلید شرم‌زدا یعنی پیاز اشک‌گشا بدهید از چه خطری استقبال کرده‌اید.

شمو که دید ما آلات موسیقیمان را آماده نگه داشته‌ایم تا به میدان آیم اخطار کرد که ساکت بمانیم. کاردهای آشپزخانه سر میزها کار ماطوری کردن پیاز را آغاز کردند. پوسته‌های اول پیاز که رنگ ساقه گل سرخ داشتند با بی‌اعتنایی به کناری انداخته شدند و گوشت مثل شیشه ترد و درخشان پیاز که رگه‌های سبز داشت زیر چالو افتاد. عجب آن بود که بانوان حق تقدم در ریختن اشک را برای آقایان گذاشتند. مردان میانسال، صاحبان آسیابهای معتبر، یک مدیر هتل با جوانی که رفیقش بود و ته‌توالی هم کرده بود و نجیب‌زاده‌ای که نماینده انحصاری شرکتی بود و مهمانان دور یک میز که همه تولیدکنندگان لباس روی مردانه بودند و به مناسبت شورای هیأت مدیره‌ای در دوسلدورف گرد آمده بودند و هنرپیشه معروفی که سرش مثل کدویی مو بود و چون ضمن گریستن دندان بر هم می‌فشرد لقب دندان‌ما از ما گرفته بود، اینها همه مدتی بود که اشک می‌ریختند که عاقبت خانمها نیز تصمیم به همراهیشان گرفتند. اما این اشک همگانی اشک دلگشایی نبود که حاصل پیاز نخستین است بلکه این موج دوم با تشنج همراه بود. دندان‌ما چنان دندان‌قروچه می‌کرد که هولناک بود. به قدری هنرمندانه دندان به هم می‌سایید که اگر روی صحنه بود تمامی تماشاگران تئاتر را دندان‌سا کرده بود. صاحب آسیاب معتبر سر خاکستری موی آراسته‌اش را روی میز می‌کوفت. مدیر هتل اشکهای تشنج‌آمیز خود را با تشنج دوست ظریف‌اندام و شیرین‌چهره‌اش می‌آمیخت. شال شمو که کنار پلکان ایستاده بود آویخته ماند. با پلکهایی در هم کشیده این جمع نیمه‌کاره از بند رهیده را با لذت تماشا می‌کرد. آن وقت بانویی سالمند جلو دامادش شروع کرد گریبان بلوز خود را چنان به ضرب گشودن که داشت پاره می‌شد. ناگهان دوست جوان هتل‌دار که صورتش داد می‌زد که از اقالیم دور آمده است و از همان آغاز کار توجه همه را جلب کرده بود با بالاتنه‌ای عریان

که طبیعتاً شکلاتی‌رنگ بود روی یک میز و بعد روی میز مجاور ایستاد و شروع به رقصیدن کرد، از آن‌گونه رقص که شاید در مشرق‌زمین معمول باشد و آغاز آشوب عیاشی را به این طریق بشارت می‌داد که قیامتی بود اما چون از ظرافت خالی بود و دیدنی هیچ نداشت از توصیف مفصل آن معذورم.

نه فقط شمو ناکام بود بلکه ابروان اسکار نیز از روی ملال بالا رفته بود. فقط یکی دو مورد استریپ‌تیز مقبول بود و دیگر هیچ. چند نفر از آقایان لباسهای زیر بانوان را پوشیدند و چند بانو عریان شدند و کراوات و بند شلوار مردانه بستند. یکی دو زوج به زیر میزها رفتند و می‌شود کار دندانسا را نیز ذکر کرد که سینه‌بند بانویی را با دندان درید و جوید و نصف آن را بلعید.

شاید سر و صدای وحشتناکی که بر پا شده بود و های و هوی فضاپرکنی که هیچ چیز جالبی زیرش نبود شمو را که سرخورده بود و لابد کمی هم از اینکه کار ناچار به دخالت پلیس بکشد می‌ترسید از جای خود کنار پله‌ها بیرون کشید و به سوی ما، که زیر پلکان نشسته بودیم آورد. روی ما خم شد و کلپ را تکان داد و با صدایی به فش فش ماننده به من گفت: بزئید، معطل چه هستید؟ بزئید تا قال این رسوایی کنده شود. اما معلوم شد که کلپ که جوان قانعی بود از همین صحنه‌بی‌مزه کیف می‌کرد و از شدت خنده چنان تکان می‌خورد که نمی‌توانست فلوتش را به دهان ببرد و شوله هم که کلپ را استاد و پیشوای خود می‌شمرد البته در هر کار از جمله در خنده از او پیروی می‌کرد. اینست که از ارکستر جز اسکار کسی باقی نمانده بود و البته شمو می‌توانست پشت به من گرم دارد و آسوده باشد. من طبل حلبی‌ام را از زیر نیمکت بیرون کشیدم و به آسودگی سیگاری آتش زدم و شروع به نواختن کردم.

بی‌آنکه برای نواختن خود طرحی یا برنامه‌ای تهیه دیده باشم، آنچه در دل داشتم روی طبل آوردم. آهنگهایی را که معمولاً در رستورانها نواخته می‌شود از یاد بردم. جاز را هم موقتاً کنار گذاشتم و البته هیچ دوست نداشتم که مردم مرا کوبنده‌ای قهار بشمارند. درست است که طبل‌نواز توانایی بودم اما دیوانه‌جاز نبودم. جاز را دوست داشتم، همان‌طور که والس را. هر دو را با مهارت می‌نواختم ولی هرگز آن‌طور نبود که جز جاز چیزی ننوازم. وقتی شمو از من خواست که طبلم را به زبان آورم آنچه را می‌توانستم و آموخته بودم نواختم بلکه چوبکها را

به دست دلم دادم و موفق شدم اسکار را به سه سالگی بازگردانم و چوبکها را به دستش بدهم. تمامی راههای رفته را روی طبلم پیمودم و بازیپیمودم. دنیا را از دید ناظری سه ساله نمایاندم و بر جامعه بعد از جنگ که از عیاشی راستین عاجز بود لگام زدم یعنی همه را به مالبد بستم به این معنی که آن را با خود به راه پوزادوسکی^۱ بردم و به کودکان تاته کاور کشاندم و کار به جایی رسید که با لب و لوجه ای آویزان کودک وار دستهای یکدیگر را گرفتند و پاهایشان را مرتب کردند و در انتظار من که موش افسایم می شمردند ماندند و آن وقت جای خود را زیر پلکان ترک کردم و جلو افتادم و به بانوان و آقایان، ابتدا از راه آزمون ترانه Backe backe Kuchen^۲ را آموختم و چون در نشاط کودکانه شان موفقیت خود را باز شناختم ناگهان با ترانه وبگو دده آشپز اونجاس؟ نه... نه... نه! و وحشت در دلشان انداختم و دده آشپز را که آن وقتها گاهی و امروز بیشتر و بیشتر به وحشتم می اندازد با آن قامت غول آسا و روی از دوده چون زغال سیاهش در پیازنبار به رقصی موحش واداشتم و به نتیجه ای رسیدم که شمو جز با کمک پیازش به آن نمی رسید. به این معنی که خانمها و آقایان سالمند بچه وار مثل ابر بهار اشک می ریختند و می ترسیدند و لرزان به التماس می خواستند که به آنها رحم کنم و دست از ترساندنشان بردارم و آن وقت با آهنگ دیگری به آنها دل دادم و آرامش بخشیدم. با ترانه سبز سبز سبز لباسم همه سبزه. سرخ سرخ سرخ لباسم همه سرخه. زرد زرد زرد لباسم همه زرده... و با ذکر همه رنگها و رنگهای میانه کمکشان کردم تا لباسهای زیر و روی ابریشمین و مخملیشان را پوشند تا عاقبت همه مثل بچه های خوب لباس پوشیدند و همه کودکان کودکانم را با سر و وضعی مرتب در صفا به نظم آوردم و برای رفتن به گردش آماده کردم و آنها را از پیازنبار حرکت دادم چنانکه گفتمی راه یسکن تال است یا فراز اربس برگ و از کنار مجسمه یادبود گوتنبرگ می گذرد، چنانکه گفتمی راستی چمن یوهانیس^۳ پر از گل

1- Posadowki

۲- ترانه ایست کودکانه که در آن نانو مواد لازم برای پختن کیک را برمی شمارد-م.

۳- بازی دسته جمعی بچه گانه ایست که با خواندن این ترانه همراه است-م.

4- Johanniswiese

مروارید است و آنها، همین مشتریان سالمند پیازانبار اجازه داشتند مثل بچه‌ها گل بچینند و از چیدن گل شادی کنند و چون به تنگ تاریک ابلیس^۱ نزدیک می‌شدیم و همه جوز آتش جمع می‌کردند با نوای طبل به همه، حتی به خود شمو اجازه دادیم که برای یادمانی این نصف روز بازی و خرمی به رسم امضا اثری از خود باقی بگذارند و در آن تنگ پیشاب بریزند و آنها همه، آقایان و بانوان خود را خیس کردند، حتی خود شمو و رفیقم کلپ و شوله و خانم متصدی مستراح، و صدای شرشرشان به تپ‌تپ طبل من آمیخت و همه سرپا نشستند و چشمه‌ها جاری ساختند و به زمزمه آن گوش دادند و اسکار این ارکستر کودکانه را به آرامی چنانکه در رخوت خواب با طبل خود همراهی می‌کرد و چون آهنگ رفته‌رفته به پایان خود نزدیک می‌شد با ضربتی شدید و صریح و نشاط‌انگیز با این ترانه بیدارشان کردم.

اسکار کوچولو شیشه‌ها رو نشکن
 بیا با ما بزن جفتک و بشکن
 آی مادام خانوم پنجره‌تو واکن
 تمبک بزن و کوتنو هواکن.

و آنها را که هلله می‌کردند و جیک‌جیک شادی سر داده بودند و کودکانه پرگویی می‌کردند اول به سوی رختکن هدایت کردم و آنجا دانشجوی ریشویی که شمو به سرپرستی رختکن‌اش گمارده بود گشاده‌دهان پالتوهای خلق را به ایشان می‌داد و بعد با ترانه «کی می‌خواد خانم رختشو رو ببینه؟...» از پلکان بتونی بالا بردم و از کنار دربان پوستین‌پوش گذراندم. عاقبت در آن شب بهار سال پنجاه مشتریان جاسنگین پیازانبار را زیر آسمانی افسانه‌گون پرستاره و چنان از زیبایی هوشربا که گفتمی به این قصد تدارک شده بود و البته اندکی سرد، مرخص کردم. اما آنها سر آن نداشتند که به خانه بروند و مدتی همچنان در شهر کهنه به بازیهای شیطنت‌آمیز کودکانه خود ادامه دادند تا عاقبت مأموران پلیس وقار و سن و سال و شماره تلفشان را به یادشان آورد.

ولی من زیر لب خندان و طبل خود را نوازش کنان به پیازابار برگشتم و شمو را دیدم که با پاهای چنبری خود در شلواری خیس کنار نردبان ایستاده و همچنان دست می‌زند و خود را هنوز در کودکتان تاتته کاور می‌پندارد و خرسندیش در این حال به وقتی می‌ماند که با سیرت آدم بزرگ به جان گنجشکها می‌افتد.

پای دیوار اقیانوس اطلس

(بتون پناهگاهها ماندنی است)

من با این کار خواسته بودم شمو مدیر پیازانبار را از مخمصه نجات دهم ولی تک‌نوازی من که مهمانان گشاده‌دستش را به صورت اطفالی الکن و طربناک و نیز پیشابی و به آن سبب گریان، به صورت مهمانانی از پیاز بی‌نیاز درآورده بود بر او گران آمد.

اسکار می‌کوشد که حال او را درک کند. بیچاره حتی داشت که از رقابت من وحشت کند زیرا مشتریانش پیاز اشک‌آور سستی را کنار می‌زدند و اسکار طبل‌نواز را طلب می‌کردند. زیرا من می‌توانستم کودکی یک‌یک آنها را از پیر و جوان روی طبل خود زنده کنم.

شمو که تا آن زمان به مرخص کردن لوری متصدیان مستراحش بسنده کرده بود ما را هم که نوازنده بودیم و اصلاً با مستراحش کاری نداشتیم مرخص کرد و ویلن‌نوازی به خدمت گرفت که با مقداری احماض می‌شد نوازنده‌ای کولی‌اش شمرد. اما چون بسیاری از مشتریان پروپاقرص و دست‌ودلبازش بعد از بیرون کردن ما تهدید کردند که دست از پیازانبارش خواهند شست شمو ناچار بعد از یکی دو هفته راضی به سازش شد. سه روز در هفته نوازنده کولی‌برایش ویلن می‌نواخت و سه روز ما. ولی ما دیگر به اجرت سابق راضی نبودیم و شبی بیست مارک می‌خواستیم و از این گذشته مهمانان هم در دادن انعام پیوسته گشاده‌دست‌تر می‌شدند به طوری که اسکار حساب پس‌اندازی گشود و به بهره پس‌اندازش دل خوش کرد.

به زودی ما به فلاکت افتادیم و همین حساب پس انداز میان جانمان رسید زیرا سر و کله جناب ملک الموت پیدا شد و فردیناند شمو را با خود برد و ما را بیکار کرد و در تنگی انداخت.

پیش از این گفتم که شمو شکار گنجشک می کرد. گاهی ما را هم در اتومبیل مرسدس می نشاند و همراه می برد تا نبودش را با گنجشکها تماشا کنیم. اگر از بگومگوهای گهگاهی با من بگذریم که به علت طبل من در می گرفت و البته دامگیر کلب و شوله نیز که طرفدار من بودند می شد روابط میان شمو و نوازندگان روی هم رفته دوستانه بود تا وقتی که مرگ چنانکه گفتم به آنها پایان داد.

سوار شدیم. همسر شمو، مثل همیشه پشت فرمان نشست و کلب کنار او جای گرفت و شمو در صندلی عقب میان اسکار و شوله نشست و تفنگ خود را روی زانو گرفت و گهگاه آن را نوازش می کرد. راه افتادیم و تا جایی، نرسیده به کیزرس ورت توقف کردیم. در دو کرانه راین درختها صف کشیده بودند. همسر شمو در اتومبیل ماند و روزنامه ای گشود. کلب کشمش خریده بود و دهانش مدام می جنبید. شوله که پیش از گیتار نواز شدن به دانشگاه رفته و نمی دانم چه درسی خوانده بود و اهل شعر بود اشعاری در خصوص شط راین می خواند، خاصه اینکه خود راین هم روی شاعرانه به ما نشان می داد و هر چند که به اعتبار قول تقویم تابستان هنوز تمام نشده بود علاوه بر کشتیهای بارکش معمولی برگهای پاییزی رقصنده را نیز به سوی دویزبورگ می برد و اگر تفنگ شمو گهگاه عرض وجود نمی کرد می شد آن روز بعد از ظهر را در نزدیکی کیزرس ورت آرام شمرد.

وقتی کلب کار کشمشهایش را تمام و انگشتان نوچش را با حلف پاک کرد شمو هم شکارش را به پایان رساند. در کنار یازده کپه پر سردی که روی روزنامه ردیف کرده بود دوازدهمی را نیز که به قول خودش هنوز جان داشت و می جنبید گذاشت. شکارچی داشت صید خود را جمع می کرد. — زیرا شمو معلوم نبود به چه منظور آنچه را شکار می کرد هر بار به خانه می برد. — که گنجشکی روی ریشه درخت با آب به ساحل رانده ای نزدیک ما نشست و این نشست چنان چشمگیر بود و خود گنجشک به قدری خاکستری بود و نظر را جلب می کرد که گفتمی به

نمایندگی از طرف همه گنجشکها آمده است. این بود که شمو توانست خودداری کند و گرچه هرگز بیش از دوازده گنجشک نمی زد این سیزدهمین راهم انداخت و این کاری بود که نمی بایست می کرد.

پس از آنکه این سیزدهمین را کنار دوازده گنجشک دیگر گذاشت به جانب اتومبیل راه افتادیم و همسر شمو را در مرسدس سیاهش خوابیده یافتیم. اول شمو سوار شد و کنار همسرش نشست بعد شوله و کلپ سوار شدند. من هم البته می بایست سوار شده باشم ولی از این کار خودداری کردم و گفتم می خواهم کمی گردش کنم و بعد با تراموای باز می گردم و لازم نیست که نگران من باشند. این بود که آنها بی اسکار که از سر عقل سوار نشده بود به سوی دوسلدورف به راه افتادند. من گلچین گلچین به دنبال آنها روان شدم. ولی مسافت زیادی طی نکردم. جاده به علت عملیات راه سازی بریده و منحرف شده بود. راه انحرافی از کنار گودی که شن از آن بر می داشتند می گذشت و من مرسدس سیاه شمو را در ته گود در عمق هفت متری زیر سطح جاده دیدم که چهار چرخش در هوا بود.

کارگران شن بردار سه نفر زخمی و جسد شمو را از اتومبیل بیرون آورده بودند و آمبولانس در راه بود. من به درون گود پایین رفتم و در این کار کفشایم فوراً پر از شن شد. کسی به مجروحان پرداختم که با وجود دردشان از من پرس و جو می کردند ولی من از مرگ شمو به آنها چیزی نگفتم. شمو با چشمانی بی حرکت و حیران به آسمان که سه چهارم پوشیده از ابر بود زل زده بود و روزنامه حاوی شکار بعد از ظهرش از اتومبیل به بیرون پرتاب شده بود. گنجشکها را شمردم دوازده تا بیشتر نبودند. تا وقتی آمبولانس رسید دنبال سیزدهمی می گشتم ولی پیدا نشد. آمبولانس را با تدابیری به ته گود فرود آوردند.

زخمهای همسر شمو و کلپ و شوله وخیم نبود. بیشتر ضربیدگی بود و چند لکه کبود و دست بالا چند دنده شکسته. وقتی به ملاقات کلپ به بیمارستان رفتم و از علت حادثه پرسیدم داستان عجیبی برایم نقل کرد. گفت که وقتی به راه انحرافی که با حرکت اتومبیلها کوبیده و صاف شده بود وارد شدند و از کنار گود شن برداری می گذشتند ناگهان صد و بلکه صد ها گنجشک از درون پرچینها و درختچه ها و درختان میوه برخاستند و اتومبیل را پوشاندند و خود را به شیشه جلو

آن زدند و همسر شمو را به وحشت انداختند و به عمد این حادثه را به وجود آوردند. شما مختارید که حرفهای کلب را باور بکنید یا نکنید. اسکار در صحت آنها تردید می‌کند. خاصه به این سبب که در مراسم تدفین در گورستان جنوبی گنجشکی حضور نداشت یا آنچه بود، بیش از گذشته، یعنی زمانی که اسکار سنگتراش بود و نام در خاک رفتگان را روی سنگ گورستان حک می‌کرد نبود. در عوض هنگامی که با یک کلاه سیلندر عاریتی به اتفاق مشایعین دیگر دنبال تابوت می‌رفتیم کورنف سنگتراش را در قطعه نهم دیدم که با دستبازی ناشناس سنگ دیوریتی را بر گوری دو نفره نصب می‌کرد. ضمن اینکه تابوت شمو از کنار او به جانب قطعه نوگشوده دهم می‌رفت او به احترام مقررات گورستان کلاه از سر برداشت ولی لابد به علت کلاهی که من بر سر داشتم مرا به جا نیاورد. در عوض گردن خود را خاراند و این حکایت از کورکی می‌کرد که داشت بر گردن او می‌پخت یا پخته شده و در شرف سر باز کردن بود.

تدفین من شما را تا به حال به گورستانهای زیادی برده‌ام و گمان می‌کنم که در جایی نیز گفته‌ام که هر تدفین یادآور تدفینهای دیگر است. اینست که نمی‌خواهم در خصوص مراسم تدفین شمو و افکاری که طی این مراسم در خصوص تدفینهای گذشته در خاطر اسکار بیدار شد چیزی بگویم. شمو به قاعده و بی‌حادثه‌ای فوق‌العاده به خاک رفت. ولی این را می‌گویم که بعد از این مراسم که در غیاب خانم شمو، که در بیمارستان بستری بود اندکی از قید تکلف آزاد بود شخصی که خود را دکتر دوش^۱ معرفی کرد با من وارد گفتگو شد.

این دکتر دوش مدیر یک مؤسسه کنسرت بود ولی صاحب آن نبود. از این گذشته گفت که در گذشته از مشتریان پیازانبار بوده است گرچه من هرگز متوجه حضور او نشده بودم. می‌گفت از قضا همان شبی که من مهمانان شمو را به صورت گروهی کودک‌الکن و کودکان خندان و خرم درآورده بودم در پیازانبار حاضر بوده است. بله، این آقا، چنانکه خودش محرمانه می‌گفت تحت تأثیر نوای طبل من به دوران پرنشاط کودکی بازگشته بود و حالا می‌خواست مرا و به قول خودش

شعبده‌بازی بی نظیرم را آن‌طور که شایسته است به همه مردم عرضه کند و به وکالت از طرف رئیس مؤسسه‌اش می‌خواهد قرارداد، و به قول خودش قراردادی غوغایی به من پیشنهاد کند و من می‌توانم آن را فی‌الجمله امضا کنم و همانجا، جلو کوره جسدسوزی گورستان، آنجا که شوگر کدیا بر روی دیوارها و بلم چانه‌خیس با دستکش سفیدش در انتظار بازگشت مشا من بود کاغذی از کیفش بیرون آورد که طبق آن من متعهد می‌شدم که در مقابل مبلغ فوق‌العاده گزافی در مقام اسکار طبل‌نوازه در تالارهای بزرگ روی صحنه ظاهر شوم و در برابر دو سه هزار نفر تک‌نوازی کنم و چون من فوراً پیشنهادش را نپذیرفتم سخت آزرده شد. من مرگ شمو را بهانه کردم و گفتم که چون او در زمان حیات بسیار با من مهربان بود شایسته نیست که پس از مرگش، هنوز کفش خشک نشده فوراً کارفرمای جدیدی بجویم ولی به او وعده دادم که درباره پیشنهادش فکر کنم و شاید بعد از سفر کوچکی که خیال دارم بکنم به دیدن او، یعنی آقای دکتر دوش بروم و احتمالاً کاغذی را که او قرارداد کار می‌نامد امضا کنم.

هرچند در گورستان قراردادی امضا نکردم اسکار با توجه به وضع مالی نه چندان درخشانش خود را ناگزیر دید که بیرون گورستان، جلو پیشخوان آن، که دکتر دوش اتومبیلش را پارک کرده بود مبلغی را که کارفرمای جدید در پاکتی گذاشته و محرمانه همراه با کارتش به او داد بپذیرد.

بعد به سفر رنتم و حتی رفیق راهی پیدا کردم. البته ترجیح می‌دادم که کلبه همسفرم باشد. اما کلبه در بیمارستان بستری بود و حتی اجازه خندیدن نداشت زیرا چهار دنده‌اش شکسته بود. هیچ بدم نمی‌آمد ماریا را رفیق راه خود کنم. هنوز تعطیلات تمام نشده بود و کورت را هم می‌توانستیم همراه ببریم. ولی ماریا سخت پایبند کارفرمایش، آن مرد که شترل بود که برای کورت حالا پایا شترل شده بود. البته، با لانکس نقاش همسفر شدم. شما که لانکس را می‌شناسید. همان سرجوخه لانکس که مدتی هم نامزد الهه الهام‌بخش اولا بود. وقتی که با پیش‌پرداخت حقوق و دفترچه پس‌اندازم در جیب در زیتارد شتراسه سروقت لانکس به کارگاهش رنتم امیدوار بودم که اولا همکار قدیمم را ببینم، زیرا خیال کرده بودم او را با خود ببرم.

اولا را نزد نقاش دیدم. دم در به من گفتم دو هفته است که باز با او نامزد شده است زیرا کار نامزدیش با هنس شن کراگس^۱ به جایی نرسیده و ناچار با او به هم زده است و پرسید که آیا من هنس شن کراگس را می‌شناسم یا نه.

اسکار تأسف بسیار خورد که افتخار آشنایی با هنس شن کراگس را ندارد و همانجا به او پیشنهاد کرد که می‌خواهد او را همراه خود به سفر ببرد و ناخن خشکی هم به خرج ندادم. اما پیش از آنکه او را فرصت پذیرفتن این پیشنهاد را داشته باشد لانکس سر رسید و خود را برای همراهی با اسکار نامزد کرد و پریزاد مرا با چند سیلی ادب کرد زیرا پریزاد نمی‌خواست تنها در خانه بماند و به گریه افتاد.

حالا چرا اسکار زیر بار این همراهی رفت؟ چرا او که خود پریزاد را برای همسفری برگزیده بود از او طرفداری نکرد؟ زیرا گرچه سفر در کنار این زن نرم و نازک با آن کرک لطیف روی پوستش لذتبخش بود از همزیستی طولانی با این لعبت واهمه داشتم. با خود می‌گفتم آدم باید فاصله خود را با پریزادها حفظ کند. زیرا خطر آن هست که آدم به بوسه پریزاد عادت کند. اینست که ترجیح دادم با لانکس نقاش سفر کنم که از پریزاد بوسه‌خواه، به عوض بوسه یا سیلی پذیرایی می‌کرد.

در خصوص مقصد سفر بحث زیادی لازم نبود. جز نورماندی جای دیگری مطرح نبود. هر دو می‌خواستیم پناهگاههای میان کان^۲ و کابور را باز ببینیم، زیرا همانجا بود که ما در زمان جنگ با هم آشنا شده بودیم. تنها مشکل موجود گرفتن ویزا بود ولی خوب، اسکار نمی‌خواهد وقت شمارا با شرح ماجرای ویزا حرام کند. این لانکس آدم ناخن خشکی بود. هر قدر که با رنگهای ارزانه‌تیمت یا با گدایی به دست آمده روی بومهای مست و پوسیده‌اش ریخت و پاش می‌کرد وقتی پای پول، از کاغذی یا فلزی به میان می‌آمد مو از ماست می‌کشید. هرگز ندیده‌ام که او یک فنیک بالای سیگار بدهد ولی هرگز سیگار از لبش نمی‌افتاد. درست مثل یک دودکش. از عجایب ثنات بنیادینش یکی این بود که هر بار کسی سیگاری به او می‌داد یا خود سیگاری از کسی گدایی می‌کرد یک سکه ده فنیک از جیب چپ

شلوارش بیرون می آورد و بالایش می برد و نشانش می داد و بعد آن را در جیب راست شلوارش می گذاشت و شمار این سکه هایی که به این شکل در جیب راست شلوارش می لغزید بر حسب ساعت روز فرق می کرد. در کشیدن سیگار خیرت زیاد نشان می داد و یک روز که سردماغ بود رازی را برای من فاش کرد و گفت: به طور متوسط روزی دو مارک دود پس انداز می کند.

بهای قطعه زمینی را که نزدیک به یک سال پیش در ورستن^۱ خریدم از محل سیگارهایی پرداخت که از آشنایان دور و نزدیکش گرفته و دود کرده بود. اسکار با چنین آدمی به نورماندی سفر کرد. ما با یک قطار سریع به آنجا رفتیم. البته لانکس ترجیح می داد به صورت طفیلی سواری^۲ سفر کند ولی از آنجا که میزبان من بودم و خرج سفر را من می پرداختم ناچار بر من منت گذاشت و تسلیم شد. از کان تا کابور را با اتوبوس طی کردیم. جاده از کنار صف درختان سپیدار می گذشت که مراتع پشت آنها با پرچین از هم جدا شده بود. گاوهایی شکلاتی رنگ با لکه های سفیدشان در این چراگاهها در حکم تبلیغی برای شیرکاکائو بودند ولی اگر می خواستی از این منظره ها برای این منظور عکس بگیری نمی بایست ویرانیهای جنگ را که هنوز همه جا نمایان بود در عکس نشان دهی و این ویرانیها همه دهکده ها از جمله روستای باوان را که رزویتای عزیزم در آن از دستم رفته بود از شکل انداخته بود.

از کابور که بیرون آمدیم پیاده کنار دریا به سمت مصب شط اورن راه افتادیم. باران نمی بارید. نرسیده به لوام^۳ لانکس گفت: «اینجا ما دیگه صاب خورنه ایم جون. یه سیگار بده بیاده و ضمن اینکه سکه اش را جیب به جیب می کرد با سرش که به سرگرگی می مانست و گرگی وار از یقه اش بیرون زده و جلوتر از خودش می رفت به یکی از پناهگاههای بسیاری که به همان صورت گذشته میان تلماسه ها باقی بود و دست به ترکیبشان نخورده بود اشاره کرد. با آن دستهای درازش، سمت چپ کوله و سه پایه سفری و ده دوازده بوم سرهم بندی شده را برداشت و با دست

1- Wersten

۲- یعنی، اتو استپ.

3- Le Home

راست بازوی مرا گرفت و به سمت پناهگاههای بتونی کشید. اسکار جز یک چمدان کوچک و طبلش باری نداشت.

ابتدا داخل پناهگاه دورای هفت را از ماسه‌های بادآورد پرداختیم و آثار زشت عشرت دلدادگان پناهجو را پاک کردیم و فضای آزاد شده با یک صندوق کالای خالی و کبسه خوابها مان برای زندگی مهیا گردید. روز سوم اقامتمان در ساحل اقیانوس اطلس لانکس یک ماهی موروی بزرگ از ساحل آورد. قایق ماهیگیران را نقاشی کرده بود و آنها در عوض این ماهی را به او داده بودند.

از آنجا که ما این پناهگاه را همچنان دورای هفت می‌نامیدیم طبیعی بود که وقتی او به خالی کردن شکم ماهی مشغول بود من به یاد خواهر دوروته‌آ باشم.^۱ جگر ماهی دو دست لانکس را پر کرده بود و شیرابه از آنها سرازیر بود. بعد که من در آفتاب نشسته فلس ماهی را می‌گرفتم لانکس به فکر افتاد که در همان حال به تندی تصویر آبرنگی از من بکشد. ما پشت پناهگاه از باد در امان بودیم و خورشید ماه مه گرم بود. من ماهی را سیر آجین کردم و به جای جگر و هر آنچه از شکمش بیرون آمده بود پیاز و پنیر و آویشن آکندم. شیرآبه و جگرش را هم دور نینداختم بلکه آنها را در حلق ماهی که آرواره‌هایش را با لیمویی باز نگه داشته بودم کردم. لانکس که بوکشان به کاوش اطراف رفته بود به قصد غنیمت‌جویی و تصرف مال مفت به دورای چهار و سه و پناهگاههای دیگر رفت و با مقداری چوب و تخته و مقواهای بزرگی که بعد از آنها بوم ساخت و روی آنها نقاشی کرد بازگشت و چوبها را روی آتش نهاد.

به راحتی آتش را تا شب روشن داشتیم زیرا هر دو سه قدم‌کنده‌هایی می‌یافتیم که موج به ساحل انداخته و آفتاب خشک و بوکشان کرده بود و سایه‌های جوراجور بر شن می‌انداختند. فسستی از نرده آهنین بالکنی را که لانکس از ویلای متروکی کنده بود روی آتش چوبی که دیگر دود نداشت گذاشت. من ماهی را به روغن زیتون آغشتم و روی نرده زنگ‌زده گرم که آن هم روغن‌کاری شده بود گذاشتم و روی ماهی که بریان می‌شد و صدا می‌کرد لیمو می‌فشردم تا آهسته آهسته خوردنی بشود زیرا بریان شدن ماهی را نباید شتاباند.

چند سطل خالی را وارونه روی زمین گذاشتم و مقوای فراخ قیراندودی را که چند بار تا کرده بودیم روی آنها نهادیم و این میزمان شد. چنگال و بشقاب روین با خود آورده بودیم. لانکس مثل کاکایی گرسنه‌ای که از لاشه‌ای هم نمی‌گذرد در اطراف ماهی طواف می‌کرد و من برای سرگرم داشتنش طبلم را از پناهگاه آوردم و در ماسه نهادم و شروع به نواختن کردم و آهنگ آن را پیوسته عوض‌کنان غوغای امواج اقیانوس را تکرار و مد آغاز شده را در برابر باد پیش می‌خواندم زیرا به نمایندگی تئاتر جبههٔ ببرا به دیدار دیوار بتونی اقیانوس، از کاشوبا به نورماندی آمده بودم. فلیکس و کیتی، دو آکروبات تئاتر روی بتون پناهگاه ابدامهای خود را گره می‌زدند یا وامی‌گشودند و در دل باد، همراه با غوغای طبل اسکار شعری را می‌خواندند که ترجیع‌بند آن در دل جنگ نزدیک شدن دورانی پرآشوب را اعلام می‌کرد. کیتی با لهجهٔ ساکسونی‌اش می‌خواند: «با ماهی کلیسافر موده و نیز تخم مرغ نیرو... طلوع دوران بیدرمایر را به پیشباز می‌رویم.» و ببرا، بیرای خردمند، فرمانده گروهان تبلیغات شعرشان را با حرکت سر تصدیق می‌کرد و رزویتا، همان زن دلربای عزیزی که خورش از آفتاب مدیترانه جوشان بود زنبیل غذای پیک‌نیک را برداشت و روی بتون پناهگاه دورای هفت سفره پهن کرد و سرچوخه لانکس هم آنجا بود و نان سفید با شیرکاکائو می‌خورد و سیگارهای ببرا را دود می‌کرد. لانکس نقاش با شوق فراوان فریاد زد: اسکار تو با این طبلت غوغا می‌کنی. کاشکی می‌تونستم به این خوبی نقاشی کنم. به سیگار رد کن بینم.

من دست از نواختن برداشتم و سیگاری به همسفرم دادم. بعد سری به ماهی زدم و دیدم خوب پخته است. چشمهای سفیدش به نرمی بیرون زده بودند. یک لیموترش دیگر بر آن فشردم و دقت می‌کردم که عصاره‌اش به همه جای آن، که قهوه‌ای شده و بعضی جاهای پومتش هم ترکیده بود برسد.

لانکس گفت: اسکار، نمی‌دونی چه گرسنه‌ها هار و هورم! و دهان گشود و دندانه‌های زرد دراز و نوک تیزش را نمایان ساخت و مثل بوزینه بر سینه‌اش که زیر پیرهن خانه‌خانه‌اش پنهان بود مشت می‌کوفت.

ماهی را روی یک تکه کاغذ ضد چربی، که روی مقوای قیراندود پهن کرده

بودیم و سفره‌مان بود لفراندم و پرسیدم: «سر می‌خوری یا دم؟» این پرسش او را سخت در فکر انداخت و عاقبت با نگرانی پرسید: تو می‌گی کدوم بهتره؟
گفتم: من اگر جای تو بودم دم برمی‌داشتم. ولی در مقام آشپز توصیه می‌کنم سرش را برداری. چنانچه مرحوم مادرجانم که ماهی‌خوار قهاری بود اینجا حضور داشت، دم را توصیه می‌کرد. چون آدم دم که برداشت تکلیفش را می‌داند. اما دکتر به پدرم می‌گفت: ...

ولی لانکس که به پزشکان اعتقادی نداشت گفت: نه، دکتر غلط کرد. من به دکتر کاری ندارم.

— دکتر هولتز همیشه فقط سر ماهی مورو را به پدرم توصیه می‌کرد.
— خب، پس من دمش می‌خوام. می‌دونم تو چه حقه‌ای هستی!
— خب، چه بهتر. من سرش را بیشتر دوست دارم.
— خب، پس حالا که تو سرو بیشتر دوست داری حتماً بهتره. من سرو می‌خوام.
من خواستم کار را تمام کنم و گفتم: عاقبت تصمیمت را می‌گیری یا نه؟ خب، بیا این سر مال تو. دم مال من.

— دیدی بچه‌جون سر منو نمی‌تونی کلاه بگذاری!
اسکار قبول کرد که کسی نمی‌تواند سر لانکس کلاه بگذارد. من می‌دانستم که غذا فقط وقتی به دهان او مزه می‌کند که اطمینان داشته باشد که سر من کلاه گذاشته است و گفتم که آدم تیزهوش ناقلایی است و احدی حریفش نیست و شانس خوبی هم دارد؛ و او خوشحال شد و غذامان را شروع کردیم.
او سر ماهی را برداشت و من باقی‌ماندهٔ لیموترش را روی قسمت دم ماهی که نرم بود و از پختگی متلاشی می‌شد و دانه‌های سیر مثل تکه‌های کره از آن جدا می‌شد فشردم.

لانکس تیغهای ماهی را میان دندانها از هم جدا می‌کرد و آنها را می‌لیسید و به قسمت من چشم دوخته بود. عاقبت گفت: «بگذار بچشم!» من سری به نشان رضا تکان دادم و او از دم چشید و مردد ماند تا اسکار نیز از سهم او چشید و بار دیگر خیالش را آسوده کرد و به او اطمینان داد که مثل همیشه لذیذترین قسمت را انتخاب کرده است.

شراب بردو هم داشتیم و با ماهیمان نوشیدیم. من افسوس می‌خوردم که چرا در فنجانهایمان شراب سفید ندارم. لانکس افسوس مرا بیجا دانست زیرا به یاد آورد که در دوران سرجوخگیش در همین پناهگاه دورای هفت تا زمانی که نیروهای متحد رسیدند و آنها را مجبور به عقب‌نشینی کردند جز شراب قرمز نمی‌نوشیده است. (نمی‌دونم، وقتی رسیدند ما سیاه‌مست بودیم. کورالسکی^۱ و شرباخ^۲ و حتی لویت هلد^۳ ریزه که حالا هر سه شان آن طرف کابور زیر خاکن وقتی زد و خورد شروع شد اصلاً حالیشون نبود. طرفهای آرومانش^۴ انگلیسیها اومدن و اینجا طرف ما یک لشکر کانادایی ساحلو گرفتن. ما تا اومدیم بند شلوارمونو ببندیم اومده بودن سروقتمون و با اون bow are you گفتنشون به ریشمون می‌خندیدن.)

آن وقت با چنگالش هوا را به سیخ‌کشان و تیغ‌ماهی تف‌کنان ادامه داد: راستی امروز هرتسوگ رو تو کابور دیدم. دیورنه! یادت هست؟ وقتی اومده بودین دیدیش. ستوان یکم بود.

البته اسکار ستوان یکم هرتسوگ را به یاد داشت. لانکس، با سهم ماهیش در پیش رو، ضمن خوردن برایم تعریف کرد که هرتسوگ هر سال به کابور می‌آید و نقشه و وسایل اندازه‌گیری با خود می‌آورد زیرا این پناهگاهها خواب را بر او حرام کرده‌اند؛ و نیز گفت که هرتسوگ خیال دارد سراغ پناهگاه ما همه بیاید. می‌خواست خانه ما را هم اندازه‌گیری کند.

هنوز ماهیمان را تمام نکرده بودیم و استخوانهای درشت مهره‌هایش داشت نمایان می‌شد که سروکله ستوان یکم هرتسوگ پیدا شد. شلوار کوتاهی از سر پارچه‌های نظامی به پا داشت و سالیهای چاقش را بیرون انداخته بود و کفش تنیس به پا داشت و مرهای خرمایی نیم‌سفید سینه‌اش از چاک گریبانش بیرون زده بود. البته ما پیش پایش بر پا نشدیم. لانکس مرا دوست و همکار خود معرفی کرد و هرتسوگ را ستوان یکم سابق نامید.

ستوان یکم سابق بلافاصله شروع کرد پناهگاه دورای شماره هفت را به دقت

بررسی کردن اما اول به بازرسی بیرون آن پرداخت؛ و لانکس مخالفتی نکرد. جدول‌هایی را پر می‌کرد و یک دورین دوچشمی تا شو هم داشت و با آن مزاحم منظره اطراف می‌شد و مد را نیز که داشت شروع می‌شد آسوده نمی‌گذاشت و مزغله‌های دورای شماره شش را که مجاور پناهگاه ما بود چنان دستمالی می‌کرد که انگاری می‌خواهد زنش را حالی به حالی کند. اما وقتی می‌خواست وارد دورای شماره هفت، یعنی منزل ما بشود و داخل آن را معاینه کند لانکس زیر بار نرفت و به اعتراض گفت: هر تسوگ چیکار می‌کنی؟ آدم اصلاً سر در نمی‌آره. هیچ معلوم هس که از جون این بتونا چی می‌خوای؟ راحتشون بذار. جنگگ تموم شده. این بتونا دیگه تازگی نداره. گذشته گذشته.

لانکس به این واژه «گذشته» علاقه زیادی دارد. او دنیا را به حال و گذشته تقسیم می‌کند. اما ستوان یکم سابق عقیده داشت که گذشته معنایی ندارد و حساب حوادث هنوز روشن نیست و همه همیشه باید در برابر تاریخ حساب پس بدهند و او می‌خواهد داخل پناهگاه دورای شماره هفت را بازرسی کند: فهمیدید لانکس؟ سایه‌اش روی میز ناهار ما افتاده بود و می‌خواست از کنار ما بگذرد و به پناهگاه که نقوش زینت سر در آن هنوز راز دستهای هنرمندانه سرجوخه لانکس را فاش می‌کرد وارد شود. ولی هر تسوگ از کنار میز ما نگذشت. مشت لانکس که چنگال در آن بود، بی آنکه از آن به صورت حربه استفاده کند از پایین به بالا رفت و ستوان یکم سابق روی ماسه‌ها پهن شد. لانکس از سر میز برخاست و از قطع کردن غذا عذر خواست و گریبان پیرهن کتانی ستوان یکم را در مشت چپ خود جمع کرد و او را یک‌برکشانشان و آثار پایش را روی ماسه به صورت شیاری مستقیم باقی‌گذاران از آنجا دور کرد و از روی تلماسه‌ها فرو افکند چنانکه دیگر دیده نشد ولی صدایش را می‌شنیدیم. هر تسوگ و مسایل اندازه گیریش را که لانکس به دنبالش انداخته بود جمع کرد و دشنام‌گویان و ارواح تاریخی را که لانکس جزو گذشته شمرده بود با ذکر خود فراخوانان از آنجا دور شد.

لانکس گفت: این هر تسوگ، خله اما زیادم بیراه نمی‌گه. کسی چه می‌دونه، آگه

ما، وقتی متفقیان او مدن و کار دیگه تموم شده بود اون جور پاتیل نبودیم چی به سر این کاناداییا آورده بودیم؟

من فرمایشات ایشان را تصدیق کردم زیرا همان روز پیش وقتی جزر شده و آب عقب رفته بود وسط گوش ماهیها و پوسته‌های خالی خرچنگها یک دکمه اونفورم کانادایی پیدا کرده بودم که البته به وضوح گویا بود. اسکار این دکمه را در کیف بغلی‌اش گذاشت و چنان خوشحال بود که گفتی یک سکه عتیقه از تمدن اتروسک پیدا کرده است.

دیدار ستوان یکم هر تسوگ گرچه بسیار کوتاه بود خاطراتی را در ذهن ما زنده کرد. گفتم: یادت هست لانکس، وقتی با گروه تئاتر جبهه اینجا آمده بودیم و همین جا روی بتون صبحانه می‌خوردیم و مثل امروز نسیم ملایمی می‌وزید ناگهان شش هفت خواهر تارک دنیا آمدند و میان مارچوبه‌های رومل خرچنگ می‌جستند؟ و تو مجبور شدی به فرمان همین هر تسوگ ساحل را پاک کنی؟ و تو هم با مسلسل خونریز اطاعت کردی و ساحل را پاک کردی؟

لانکس این واقعه را به یاد داشت. بی آنکه از مکیدن تیغهای ماهی غافل شود، حتی نام آنها را که به یاد داشت برشمرد: خواهر سکولاستیکا، خواهر آگتا... و اوصاف خواهر نووارد را به تفصیل شرح داد که صورتی به رنگ گل داشت با گیسوانی سیاه اطراف آن و چهره او را برایم چنان به دقت تصویر کرد که صورت خواهر دوروته آرا، که روحانی نبود و پرستار بیماران بود و هیچ وقت از نظرم محو نمی‌شد نمی‌گویم به کل از یادم برد ولی دست کم تا حدودی پو شانده؛ و این احساس بعد شدیدتر شد زیرا چند دقیقه پس از وصف او خواهر تارک دنیایی همچون نسیمی از جانب کابور از روی تلماسه‌ها به جانب ما نزدیک می‌شد که صورتش به رنگ گل بود و در قاب سیاه مو محصور و با توصیف او به قدری برایم آشنا بود که ظهورش را حمل به معجزه نکردم.

این خواهر چتر سیاهی از آنها که پیرمردان در باران به دست می‌گیرند در دست داشت و آن را به جای چتر آفتابی روی سر گرفته بود و نقاب نایلونی سبزی هم نظیر آنچه کارگردانان هالیوود و همکارانشان بر پیشانی می‌زنند چشمهایش را از تابش آفتاب حفظ می‌کرد. از جانب تلماسه‌ها او را باز می‌خواندند. مثل این بود

که خواهران تارک دنیا در آن اطراف کم نبودند. صدایشان به گوش می‌رسید:
خواهر آگتا، خواهر آگتا، کجایید؟

و خواهر آگتا که سر میز ما رسیده بود استخوانهای ماهی را که پیوسته
نمایان تر می‌شد می‌دید و جواب می‌داد: اینجایم خواهر سکولاستیکا!

لانکس طوری پوزخند می‌زد و سرگرگه صولتش را طوری به تصدیق تکان
می‌داد که گفتمی این یورش خواهران کاتولیک بنا به افسون او صورت گرفته بود.
گفتمی هیچ چیزی که در خور تعجب باشد روی نداده بود.

خواهر روحانی جوان نگاهی به ما کرد و در سمت چپ پناهگاه ایستاد. دو
سوراخ گرد بینی میان صورت لطیف گلی‌رنگش نمایان بود. از میان دو ردیف
دندان اندکی پیش آمده ولی بی‌نقصش گفت: او!

لانکس، بی‌آنکه بالاتنه خود را بجنباند سر و گردنش را به سوی او گرداند و
گفت: خب، خواهرجان با چه گردش کوتاه چطوری؟

خواهر فوراً جواب داد: ما سالی یک بار می‌آیم کنار دریا ولی من هرگز دریا
ندیده‌ام. این بار اول است. چه بزرگست!

راست می‌گفت. هیچ کس نمی‌توانست انکار کند که دریا بزرگ است. تا امروز
احدی دریا را به این درستی برای من وصف نکرده است.

مهمان‌نوازی لانکس گل کرد و از قسمت ماهی من به او تعارف کرد و گفت:
«بفرما، خواهرجون، ماهی نمی‌خوای؟ هنوز گرمه. تعجب کردم که به این راحتی
فرانه حرف می‌زند. این بود که اسکار هم هوس کرد از این زبان بیگانه استفاده
کند.»

— ناراحتی ندارد. امروز جمعه است. گوشت حرام است ولی ماهی حلال است.
ولی حتی این اشاره به مقررات سخت کاتولیکها نتوانست این خواهر را که در
پیرهن همیشش از هر خطری مصون بود به شرکت در غذای ما برانگیزد.

از سر کنجکاو پرسید: «شما همیشه اینجا هستید؟» پناهگاه ما به نظرش قشنگ
آمد ولی کمی غیرعادی و مضحک بود. آن وقت بود که افسوس، مادر روحانی و
پنج خواهر دیگر با چترهای سیاه بارانی و نقابهای ضد آفتاب سبز بر خط تارک
تلماسه‌ها ظاهر شدند. آگتا به سرعت گریخت و تا جایی که باد شرق حرفهای

خواهران را به گوشم رسانید دشنامهای شدیدی بدرقه‌اش گردید. ولی عاقبت او را دستگیر کردند و در میان گرفته با خود بردند.

لانکس رویا می‌پرداخت. چنگال را وارونه در دهان گرفته به گروه خواهران که روی تلماسه‌ها گفتی در پیش باد دور می‌شدند خیره شده بود و گفت: اینها که تارک دنیا نیستند، قایق بادبانی‌اند.

من اعتراض کردم که بادبان که سیاه نمی‌شود.

— «خوب، اینا سیاهن.» با لانکس بحث و جدل بی‌فایده بود. اون که سمت چپ مال فرماندس. مال آگتا به کشتی کوچیک جنگی سریع. باد موافق برا جنگ شروع شده. ستونی حرکت می‌کنن. از بیدق جلو اولی‌شون تا دکل عقب آخری، باد تو همه بادبانا افتاده. می‌رن به سمت افق. به انگلستان. فکر شو بکن فردا پلیسای انگلیس بیدار می‌شن و از پنجره‌هاشون نگاه می‌کنن چی می‌بینن؟ بیست و پنج هزار خواهر تارک دنیا، همه بیدق‌دار. حمله اول...»

من کمکش کردم: که یک جنگ مذهبی تازه. کشتی اول باید اسمش ماری استوارت باشد. یا دِ والرا^۱ یا از همه بهتر دن خووان. یک ناوگان پرتحرک‌تر از آن اولی بسیج می‌شود برای گرفتن انتقام ترافالگار با شعار مرگ بر همه جانماز آب‌کشها. این دفعه دیگر نلسونی در کار نیست که آبروداری کند. دیگر مانعی در راه اشغال انگلیس نیست. مصونیت جزیرگی انگلیس تمام شد.

بحث برای لانکس زیاده سیاسی شده بود. گفت: خب دیگه راه افتادن.

پو بخارا!

من اصلاحش کردم: بادبانی‌اند، بخارا چرا؟

ولی خوب، خواه با باد یا بخارا، در جهت کابور پیش می‌رفتند و چترهای بارانشان را حایل آفتاب گرفته بودند و فقط یکی‌شان کمی عقب ماند و هر چند قدم یک بار خم می‌شد و چیزی از زمین برمی‌داشت و می‌انداخت. باقی ناوگان — اجازه بدهید که در پرده خیال باقی بمانیم — به کندی برخلاف باد پیش می‌رفتند به سمت ویرانه هتل ساحل که عقب صحنه دیده می‌شد.

لانکس همچنان با بیان دریانوردانه ادامه داد: این یکی لنگر شو بالا نکشیده یا سکانش عیب کرده! این باید همون آگتا باشه. همون کشتی تیزرو. کشتی تیزرو یا کندرو هر چه بود آگتای جوان بود که گوش ماهی جمع کنان به ما نزدیک می شد.

لانکس به دقت او را براندازکنان پرسید: خواهر، چی جمع می کنی؟

— «صدف» این کلمه را به وضوح ادا کرد و دوباره خم شد.

— مگه اجازه داری؟ اینا نعمتای زمینیه!

من به پشتیبانی از خواهر روحانی گفتم: اشتباه می کنی، لانکس. صدف هیچ کاری با زمین و خشکی نداره.

— خوب، نعمت ساحل، نعمت دریا، هر چی باشه نعمته و خواهرای تارک دنیا باید ترک دنیا کنن و با نعمت کاری نداشته باشن. باید تمرین فقر بکنن زندگیشون باید فقر باشه. مگه نه خواهرجون؟

خواهر آگتا با دندانهای پیش آمده اش لبخند زد و گفت: من چند صدف بیشتر بر نمی دارم. آن هم نه برای خودم. برای بچه های کودکتان می خواهم. کوچولوا با این صدفها بازی می کنند. طفلکها هیچ وقت دریا ندیده اند.

آگتا جلو مدخل پناهگاه ایستاد و نگاهی خواهرانه به داخل آن انداخت.

من از سر دلجویی پرسیدم: از خانه ما خوشتان می آید؟

و لانکس با صراحت بیشتری درآمد: بفرما تو. ویلامونو تماشا کن. تماشاش مجانیه، خواهرجون!

زیر لباس بلند که حصار عصمتش بود کفشهای بنددار ساقه بلندش را روی شن می کشید و گاهی ماسه ساحل را به هم می زد و باد آن را به هوا می برد و روی ماهی ما می ریخت. با چشمان میخی روشنش که حالا آشکارا تشخیص داده می شد با تردید به ما و میز میانمان نگاه می کرد.

گفت: «مگر می شود؟ اصلاً درست نیست.» با لحنی که گویی انتظار اصرار از جانب ما داشت.

مرد نقاش همه مشکلات اخلاقی و غیراخلاقی را به یک ضرب از سر راه برداشت و گفت: نظیر نداره! از سوراخای مسلسل تمام ساحل و دریا پیداس.

خواهر روحانی هنوز مردد بود و به قدری پا در ماسه مالیده بود که حتماً کفشهایش پر شده بود. لانکس دستش را به جانب مدخل پناهگاه دراز کرده او را به داخل آن دعوت می‌کرد. سایه صدف‌آرایی سردر پناهگاه آن را برجسته‌تر می‌نمایاند.

لانکس گفت: «تو پناهگاه پا که!» شاید حرکت دعوت‌کننده دست نقاش بود که او را متقاعد کرد و عاقبت خواهر روحانی تردید را کنار گذاشت و به پناهگاه وارد شد و لازم دانست تا کید کند که «ولی فقط یک نگاه. زود می‌آیم بیرون.» و از جلو لانکس به درون پناهگاه نفوذ کرد. لانکس دست خود را با شلوارش پاک کرد. و این حرکتی بود که به شیوه نقاشان صورت گرفت. و پیش از آنکه به دنبال خواهر روحانی به پناهگاه وارد شود با تهدید خاطر نشانم کرد: به ماهی من دست نزن! ولی اسکار از ماهی سیر شده بود. از میز دور شدم و خود را به باد شن آلود و غوغای یش از اندازه مد و نعره‌های این خول پیر خشمگین تسلیم کرده بودم. طبلم را با پا پیش کشیدم و طبل‌نوازان سعی کردم از این دنیای بتونی پناهگاهها، از میان این گیاهان عجیبی که مارچوبه رومل نام گرفته بود راه خلاصی بیابم.

اول ترانه عشق را آزمونم ولی چیز جالبی از کار در نیامد. زمانی بود که من هم به خواهری دل داده بودم. گیرم خواهر روحانی نبود خواهر پرستار بود. در آپارتمان تسایدلر در اتاقی که در شیشه‌دار شیرینی‌رنگی داشت زندگی می‌کرد. زن زیبایی بود گرچه من هرگز صورتش را ندیدم. فرشی از الیاف نارگیل بافته میانمان حایل بود و مانع وصلم شد. راهرو خانه تسایدلر زیاده تاریک بود و من الیاف نارگیل را واضح‌تر از تن خواهر دوروته احساس می‌کردم.

وقتی این مضمون عشق روی کف‌پوش نارگیلی پس از اندکی به پایان رسید کوشیدم آهنگ عشق اول خود را به ماریا روی طبل بسط دهم و آن را همچون گیاهی زودرشد و تندبال بکارم و روی بتون را با آن بپوشانم ولی باز دیدم که یاد خواهر دوروته آ مانع بیان عشقم به ماریاست. از دریا بوی اسید فنیک می‌آمد و کاکاییها با لباس سفید پرستاریشان انگاری به من دست تکان می‌دادند. خورشید مثل یک نشان صلیب سرخ در چشم می‌درخشید.

در حقیقت اسکار خوشحال بود که طبل‌نوازی‌اش به این شکل مختل می‌شد.

مادر سکولاستیکا با پنج خواهر زیر نظرش بازگشتند. خسته به نظر می‌رسیدند و چترهاشان را از سر نو میدی کج گرفته بودند. پرسیدند: «شما یک خواهر روحانی جوان ندیدید؟ نوآموز ما این طرفها گم شده. طفلک خیلی کم سن و سالست. اول بار است که دریا می‌بیند. حتماً راه گم کرده. خواهر آگتا، خواهر آگتا! کجایید؟»

من چاره‌ای نداشتم جز اینکه این گروه سالکان را این بار در راستای باد به جانب مصب شط اورن و آرومانش و پورت وینتون^۱ روانه کنم، و این بندری مصنوعی بود که زمانی انگلیس ساخته بودند و از دریا سر برآورده بود. آخر زیاد بودند و در پناهگاههای ما جانمی گرفتند. البته لحظه‌ای به ذهنم رسید که آنها را به درون پناهگاه بفرستم و لانکس نقاش را از لذت این دیدار محروم نکنم. ولی بعد رفاقت و ملال و رذالت دست به هم دادند و وادارم کردند که با شست به جانب مصب اورن اشاره کنم. خواهران روحانی از فرمان شست من اطاعت کردند و به زودی بر خط الرأس تلماسه‌ها به صورت شش سوراخ سیاه درآمدند که به سرعت کوچک می‌شدند و ناله و خواهر آگتا، خواهر آگتا، خواهر آگتا، شان پیوسته با باد می‌آمیخت تا عاقبت به کلی در ماسه خفه شد.

اول لانکس از پناهگاه بیرون آمد و همان‌طور مثل نقاشان دستش را با شلوارش پاک می‌کرد و در آفتاب روی ماسه‌ها پهن شد و سیگار خواست. سیگار را گرفت و در جیب گذاشت و سر وقت ماهی رفت و به کنایه گفت: «این کارا آدمو گرسنه می‌کنه» و سهم ماهی مرا به سرعت بلعید.

به لانکس گوشزد کردم: حالا دختر حتماً از پشیمانی دق می‌کند.

و از این کلمه «دق می‌کنم» خیلی خوشم آمد.

— برا چی؟ مگه دیوونس دق کنه؟

لانکس نمی‌توانست تصور کند که رفتارش ممکن است بعضی را ناراحت یا افسرده کند.

پرسیدم: «حالا دارد چه می‌کند؟» ولی در حقیقت می‌خواستم سؤال دیگری بکنم.

لانکس ضمن اینکه با چنگال ادای دوختن درمی آورد گفت: داره خیاطی می‌کنه. روپوشش پاره شد. داره می‌دوزدش.

دختر ظاهراً دوخت و دوزش را تمام کرده بود و از پناهگاه بیرون آمد و فوراً چترش را دوباره باز کرد و ظاهراً از سر نشاط آهنگی را زمزمه می‌کرد ولی زمزمه‌اش به گوشم زورکی آمد.

گفت: راستی منظره دریا از پناهگاه شما خیلی قشنگ است. تمام پلاژ و بعد دریا تا افق.

روی بقایای ماهی خم شد.

— اجازه می‌دهید؟

ما هر دو سر تکان دادیم که البته بفرمایید؛ و من خیالش را آسوده کردم: «مال هوای دریاست. هوای دریا اشتها را تیز می‌کنده» و او سر تکان داد و تصدیق کرد و با دستهای سرخ و ترک خورده‌اش که گواه کارهای سخت صومعه بود از بقایای ماهی ما برمی‌داشت و به دهان می‌برد و با سیمایی جدی و با تأمل و حتی تفکر می‌خورد و مثل این بود که همراه ماهی چیز لذیذی را باز می‌جود و دوباره از آن لذت می‌برد که کمی پیش از آن با لذت چشیده بود.

من از زیر کلاه سفید بالدارش به چهره‌اش نگاه می‌کردم. نقاب سبزرنگش را در پناهگاه فراموش کرده بود. قطره‌های کوچک و یک اندازه عرق همچون مروارید روی پیشانی هموار و در حاشیه سفید و شق ورق کلاه محصورش ریسه شده بود. لانکس باز سیگار خواست گرچه سیگاری را که اندکی پیش به او داده بودم هنوز نکشیده بود. پاکت سیگار را پیشش انداختم. ضمن اینکه لانکس سه سیگار در جیب پیرهن و چهارمی را میان لبهایش می‌گذاشت خواهر آگتا چرخ می‌زد و چترش را به کناری انداخت و شتابان از تلماسه بالا رفت — و تازه متوجه شدم که پابرهنه است — و به سمت دریا، که امواج بلندش را خروشان به سمت ما می‌شتاباند دور شد. لانکس پیش پینی کرد: بذار بره. برمی‌گرده. اگر برنگرده دیگه اصلاً بر نمی‌گرده. مدت کوتاهی توانستم آرام بگیرم و سیگار نقاش را تماشا کنم. اما زیاد تاب نیاوردم و به روی بام پناهگاه رفتم و ساحل را که با مد به ما نزدیک شده بود زیر نظر گرفتم.

لانکس پرسید: چی می بینی؟

گفتم: «دارد لخت می شود.» ولی اطلاع بیشتری نصیبش نشد. «لابد می خواهد آب تنی کند. خیلی گرمش است.»

از خطر مد می ترسیدم. از این گذشته تازه غذا خورده بود. تازانو در آب بود و پیوسته بیشتر فرو می رفت. کپل گردی داشت. اواخر اوت بود و آب دریا خنک بود. ولی ظاهراً از سردی آب چندش نمی شد. شروع کرد به شنا کردن. خوب شنا می کرد. در شناهای مختلف مهارت داشت و امواج را می شکافت و پیش می رفت. — ولش کن بذار شنا کنه. از پناهگاه بیا پایین.

رو برگرداندم و لانکس را دیدم که ولنگ و باز روی ماسه‌ها افتاده سیگار دود می کند. استخوانها و تیغهای پاک شده ماهی به سفیدی در آفتاب برق می زد و از میز جز آن چیزی به چشم نمی آمد.

وقتی از روی بتون فرو جستم لانکس چشمهای نقاش وار خود را گشود و گفت: تابلوی خوبی می شه. اسمش را می ذارم مد و خواهر روحانی، یا خواهر تارک دنیا در مد.

فریاد زد: عجب دل سنگی داری! اگر خفه شود؟

لانکس چشمها را بست و گفت: اون وقت می شه خواهر روحانی خفه شده!

— اگر برگشت ر به پای تو افتاد؟

مرد نقاش چشم گشود و فتوا داد: آن وقت می شود خواهر روحانی گمراه. اسم تابلو می شود فرشته ساقط.

برای لانکس مسأله ساده بود. دو شق بیشتر وجود نداشت. اگر این نشد آن! یا سر یا دم. یا خفه شده یا گمراه. بیار ساده از من سیگار می گرفت و ستوان یکم را از تلماسه فرو می انداخت. سهم ماهی مرا می خورد و دختر جوانی که دنیا را ترک کرده و خود را به خدا سپرده بود به درون پناهگاه اغوامی کرد و ضمن اینکه دختر در دریا شنا می کرد او با پاهای زمخت خود تصویر او را در هوا می کشید و شکل و بزرگی تابلوها را معین می کرد و بر هر یک نامی می نهاد. خواهران تارک دنیا در مد. خواهران تارک دنیا در حال غرق شدن، خواهران تارک دنیای گمراه. بیست و پنج هزار خواهر روحانی. تابلو پهن. خواهران تارک دنیا بر فراز دماغه ترافالگار.

تابلو دراز قائم. پیروزی خواهران تارک دنیا بر نلسون. خواهران روحانی در دل باد مخالف. رنگ سیاه، سیاه زیاد و سفید چرک و آبی روی بومی از بیخ می‌گذاشت و نام آن را اشغال می‌نهاد. یا به آن رنگی عرفانی می‌داد و ملال و حشانه‌اش می‌نامید؛ و این همان نام اثری بود که در زمان جنگ روی بتون پدید آورده بود و لاکس همه این تابلوها را وقتی به رایتلاند بازگشتیم به قد و قواره‌های مختلف و پهن یا بلند روی بوم آورد و مجموعه‌ای ساخت که موضوعشان خواهران روحانی بود و تابلوفرشی پیدا کرد که به این مضمون علاقه داشت و نمایشگاهی از چهل و سه تابلو ترتیب داد که هفده تایش را به مجموعه‌داران و صاحبان صنعت و موزه‌های هنری و نیز به یک میلیونر آمریکایی فروخت؛ و کار به جایی رسید که بعضی از منتقدان او را با پیکاسو مقایسه کردند و موقعتش طمع مرا تیز کرد چنانکه به یاد دکتر دوش، همان ترتیب‌دهنده کنسرت افتادم و کارت ویزیتش را پیدا کردم، زیرا نه فقط هنر او، بلکه مال من هم هدفتش نان بود. می‌بایست دیده‌ها و چشیده‌های اسکار طبل‌نواز سه‌ساله را طی جنگ و دوران قبل از آن با طبل به طلای ناب بعد از جنگ تبدیل کرد.

انگشت خاتم

تسایدر گفت: «خوب، پس این طور، دیگر خیال کار کردن ندارید!» از اینکه کلپ و اسکار، بیکار و بی‌کار در اتاق این یا آن می‌نشستند اوقاتش تلخ بود. البته من از آخرین پولی که در جیب داشتم و دکتر دوش به عنوان پیش‌پرداخت در گورستان، بعد از مراسم تدفین شمو به من داده بود اجاره ماه اکتبر اتاق خودم و کلپ را پرداخته بودم اما بوی آن می‌آمد که ماه نوامبر ماه جیبهای خالی یا ماه سیاهی باشد. هرچند کار کم نبود. می‌توانستیم در کافه‌هایی که بساط رقص بود یا در کاباره‌ها جاز بنوازیم. ولی اسکار دیگر حاضر نبود طرف جاز برود. از این نظر آبش با کلپ به یک جوی نمی‌رفت. او معتقد بود که شیوه جدید طبیل‌نوازی من کاری با جاز ندارد و من به او حق می‌دادم و او مرا خائن به جاز و جازنوازان می‌شمرد.

اوایل نوامبر، که گوینده جدیدی، همان بابی کاباره آین هورن را پیدا کرد و همراه با این همکار زرننگ قراردادی هم در شهر کهنه برایش جور شد خلقش جا آمد و با من آشتی کرد و دوباره با هم رفیق شدیم گرچه در همین اوقات بود که با حزب کمونیست رابطه به هم زد و شروع کرد درباره کمونیسم زیاد حرف زدن. البته فقط حرف می‌زد و از فکر خبری نبود.

به این ترتیب جز در بنگاه کنسرت دکتر دوش هیچ دری پیش من باز نبود. به دیدن ماریا هم نه می‌توانستم بروم نه می‌خواستم. خاصه اینکه خاطرخواهش آن مرد که شتنزل خیال داشت زنش را طلاق بدهد و بعد ماریای عزیز مرا ماریا شتنزل کند. گهگاه به بیت‌وگگ سر وقت کورنف می‌رفتم و چند کلمه‌ای روی سنگ قبری می‌کندم و در هنرکده نیز جلو هنرجویان جوان می‌نشستم تا مرا با زغال روی کاغذ سفیدشان سیاه کنند یا به قول خودشان تصویری آبستره از من بکشند و خیلی زیاد

ولی بی هیچ نیتی به دیدن الهه الهامم اولا می‌رفتم و او اندکی بعد از سفر لانکس و من به ساحل اقیانوس اطلس نامزدی خود را با او به هم زده بود زیرا لانکس دیگر جز خواهران روحانی چیزی نمی‌کشید و آنها را گران می‌فروخت و حتی دیگر رغبت سیلی زدن به او را هم نداشت.

اما کارت ویزیت دکتر دوش آرام روی میزم کنار وان در انتظار بود و آرام نمی‌گذاشت. یک روز که طاقتم تمام شده بود آن را ریزریز کردم و دور ریختم زیرا حال دیدن دکتر دوش را نداشتم. ولی همین که این کارت از پیش چشمم دور شد دیدم شماره تلفن دکتر دوش و نشانی دقیقش چنان سفت و سخت در ذهنم خانه کرده که مدام آن را مثل شعری از بر تکرار می‌کنم. این ماجرا سه روز ادامه داشت چنانکه خواب از چشمم ربود. این بود که روز چهارم به یک اتاقتک تلفن رفتم و شماره دوش را گرفتم و با او حرف زدم و او گفت که همان ساعت متظر تلفن من بوده است و از من خواهش کرد که همان روز بعد از ظهر به دیدنش بروم زیرا می‌خواهد مرا به رئیس کل معرفی کند و می‌گفت که جناب رئیس متظر من است.

بنگاه کنسرت «وست» در طبقه نهم آسمانخراشی نوساز قرار داشت. پیش از اینکه سوار آسانسور شوم با خود گفتم مبادا اسم این بنگاه کنایه سیاسی نامازی در دل داشته باشد. جایی که یک بنگاه کنسرت «وست» باشد حتماً جای دیگری در آسمانخراشی مشابه بنگاه کنسرتی پیدا می‌شود که به قرینه «است» نام داشته باشد. این نام وست با سنجیدگی انتخاب شده بود زیرا من فوراً آن را بر همتای شرقی‌اش ترجیح دادم و چون در طبقه نهم از آسانسور بیرون آمدم احساس خوشایندی داشتم که در راه رسیدن به بنگاه ثابت قدم هستم. راهروها همه جافرش بود با یراقهای برنزی فراوان آراسته و روشنایی غیر مستقیم بود که چشم را نیازارد و درها همه صدابندی شده بود و خانمهای منشی همه بلندساق و خوش اندام و ترگل و ورگل که ضمن عبور از کنار من بینی‌ام را با عطر میگار رئیسشان نوازش می‌دادند. خلاصه چیزی نمانده بود که فرار کنم.

دکتر دوش با آغوش باز مرا پذیرا شد و اسکار خدا را شکر کرد که آغوش باز او را در خود نفشرد. ماشین تحریر یکی از منشیها که پول‌آوری سبز به تن داشت به ورود من از کار بازایستاد ولی بعد با سرعت بیشتری به کار افتاد تا آنچه را که با ورود من نانوشته گذاشته بود جبران کند. دوش آمدن مرا به رئیس کل اطلاع داد. اسکار در یک ششم لبه یک صندلی دسته‌دار که به سبک انگلیسی تشک‌دوزی شده بود و در سمت چپ قرار داشت نشست. آن وقت در بزرگی دو‌تئی باز شد و ماشین تحریر نفس در سینه حبس کرد. نیروی مکنده‌ای نفهمیدم چطور مرا از روی تشک صندلی پایین کشید و بر پا کرد. در پشت سرم بسته شد و فرشی که در تالار وسیع و روشنی، همچون نهری جاری بود مرا پیش برد تا جایی که میزی که پایه‌های فولادین داشت به من گفت: اسکار تو حالا جلو میز رئیس ایستاده‌ای. این آقای رئیس با این دم و دستگاهش باید چند خرواری وزن داشته باشد. چشمان کبودم را بالا بردم تا حضرت رئیس را پشت میز بزرگ چوب بلوطش که بی‌نهایت خالی بود ببینم و در صندلی چرخ‌داری که مثل صندلی دندانپزشک بالا و پایین می‌رفت و کج و راست می‌شد دوست و استاد خود ببرا را دیدم که پاک فلج شده بود و فقط از طریق چشمها و نوک انگشتانش زنده بود.

هنوز صدا هم داشت و این صدا را شنیدم که گفت: آه بله، آقای ماتزرات، ما باز به هم رسیدیم. سالها پیش بود که شما هنوز ترجیح می‌دادید به صورت طفلی سه‌ساله با دنیا روبرو شوید. به شما می‌گفتم که امثال ما گم و گور نمی‌شوند متأسفانه می‌بینم شما تصمیم غیرعاقلانه‌ای گرفته‌اید و بزرگ شده‌اید، و ابعاد و تناسبهای اندام خودتان را تغییر داده‌اید، آن هم در جهت نامناسب. شما آن‌وقتها بیش از نود و چهار سانتیمتر نبودید. این‌طور نیست؟

سری به تصدیق تکان دادم و چیزی نمانده بود که اشکم جاری شود. روی دیوار پشت صندلی چرخ‌دار استاد که موتور برقیش زمزمه‌ای یکنواخت داشت، تنها تصویر اتاق، صورت نیم‌تنه رزویتا، همان را گونای بزرگ به اندازه طبیعی در قابی باروک آویخته بود. بی‌آنکه راستای نگاه مرا دنبال کند - زیرا نگاه نکرده هدف آن را می‌دانست - با دهانی که می‌شد گفت هیچ حرکت نمی‌کند گفت: آه، بله، رزویتای خوبمان. خیال می‌کنید که اگر امروز اینجا بود و شما را با این

قد و قواره می دید هنوز دوستان می داشت؟ گمان نمی کنم. او اسکاری را دوست داشت که سه سال پیشتر نداشت و لپهای سرخ تپلی داشت و در عین حال از آتش عشق شعله ور بود. می گفت این اسکار را می پرستد. البته لحنش رنگ اطلاع داشت نه اعتراف. اما روزی رسید که اسکار نخواست برای او یک فنجان قهوه ببرد و او ناچار خود در پی قهوه رفت و جانش را بر سر همین فنجان قهوه گذاشت. اما تا جایی که من اطلاع دارم این تنها جنایتی نیست که آن اسکار سرخ گونه مرتکب شده است. او مادرش را هم با آهنگ طبل به گور فرستاد.

من سر به تصدیق تکان دادم و خدا را شکر که توانستم اندکی اشک بریزم و نگاهم را از چهره رزویتا برنداشتم. ولی بپرا خود را برای زدن ضربت دوم آماده می کرد و گفت: حالا بفرمایید که ماجرای مرگ آن یان برونسکی، کارمند اداره پست لهستان چگونه بود؟ همان کسی را می گویم که اسکار سه ساله پدر احتمالی خود می دانست و با این همه به عمه عذاب تحویلش داد و آنها در سینه اش نیر خالی کردند. حالا آقای اسکار ماتزرات، که جرأت کرده اید در هیأتی غیر از هیأت طفلی سه ساله جلو من ظاهر شوید شاید بتوانید به من توضیح دهید که با پدر احتمالی دوم خود که کالاهای مستعمراتی می فروخت چه کردید؟

به این قتل هم اعتراف کردم. اقرار کردم که می خواستم از شرش خلاص شوم و مرگ او را به علت خفگی که خودم باعثش بودم برای قاضیم تشریح کردم و دیگر خودم را پشت آن مسلسل سبک روسی پنهان نکردم بلکه گفتم: بله استاد بپرا. این هم کار من بود. گناه این قتل هم به گردن منست. رحم کنید!

بپرا خندید، ولی نفهمیدم به چه خندید. صدلی چرخدارش لرزید. بادهایی در موهای سفیدش افتاد و آنها را روی آن چهره ریز که جز صد هزار چین چیزی نبود بر هم ریخت.

بار دیگر از او تمنای ترحم کردم و به صدایم لحن شیرینی را دادم که می دانستم بر دلها مؤثر است و دستهایم را نیز که می دانستم زیبایند و دلها را نرم می کنند جلو صورتم گرفتم و گفتم: رحم کنید، استاد عزیز و مهربان، رحم کنید. آن وقت بپرا که بر من قضاوت می کرد و خوب از عهده اجرای این نقش برمی آمد دکمه ای را روی صفحه ظریفی به رنگ عاج که میان زانو و دستش قرار

داشت فشار داد و فرش دراز پشت سر من همان دوشیزه سبزپوش را که پوشه‌ای در دست داشت پیش آورد. پوشه را روی صفحه چوبینی که روی پایه‌های فولادی قرار داشت گشود. سطح میز در ارتفاع شانها بود و من مشکل می‌توانستم بفهمم که آنچه آن دخترخانم پیش من گذاشته بود چه بود. یک قلم خودنویس به دستم داد. ظاهراً می‌بایست ترحم ببرا را با این امضا بخرم.

با این همه جرأت کردم و پرسان به جانب صندلی چرخدار نگاه کردم. دشوارم بود که جایی را که آن ناخن لاک‌زده نشانم می‌داد امضا کنم.

صدای بپرا بلند شد: که این یک قرارداد کارست. باید اسم کامل خودتان را هم زیرش بنویسید. بنویسید اسکار ماتزرات تا ما بدانیم طرف قراردادمان کیست.

همین که پای کاغذها را امضا کردم صدای آرام مرنور پنج برابر شدید شد. نگاهم را از قلم خودنویس که در دستم بود برداشتم و فقط فرصت یافتم که صندلی چرخداری را ببینم که به سرعت دور و با دور شدن به سرعت کوچک می‌شد و از دری جانبی ناپدید گردید.

بعضی ممکن است گمان کنند که قراردادی که در دو نسخه پیش من گذاشته شد و من دو بار آن را امضا کردم پیمان فروش روحم بود، یا اسکار به حکم آن به ارتکاب جنایتی وحشت‌آور مجبور می‌شد. ولی نه، ابداً این چیزها نبود. وقتی در اتاق مجاور به کمک دکتر دوش قرارداد را به دقت خواندم در آن بی‌رحمت دریافتم که طبق آن متعهد می‌شدم که با طبل حلبی‌ام به صورت تک‌نواز بر صحنه روم و همان چیزهایی را بنوازم که در هیأت سه‌سالگی می‌نواختم و بعدها نیز یک بار در پیازاتبار شمو نواخته بودم و بنگاه کنسرت هم در مقابل موظف بود برای سفرهای من تبلیغات کند و برنامه آنها را ترتیب دهد و با جارچی و با آوای طبل آن را به اطلاع مردم برساند تا بعد اسکار طبل‌نواز با طبل حلبی‌اش برسد و بر صحنه ظاهر شود.

در مدتی که کار تبلیغات در جریان بود من از پیش پرداخت دومی که بنگاه «وست» با گشاده‌دستی به من داد گذران می‌کردم. گهگاه به محل دفتر بنگاه به همان آسمانخراش می‌رفتم و در برابر روزنامه‌نگاران ظاهر می‌شدم و به پرسشهای آنها جواب می‌دادم و آنها از من عکس می‌گرفتند. یک روز در این اداره که به

صندوقی می‌مانست راه گم کردم. زیرا همه جا به هم شبیه بود و یک جور بومی داد و زیر دست احساسی مشابه داشت و مثل چیز بیار و قیحی بود که همه جایش صدابندی شده و زیر روکشی بسیار کش آمدنی پنهان شده باشد و دکتر دوش و دوشیزهٔ سبزپوش با من بسیار مهربان بودند فقط استاد ببرا را دیگر ندیدم.

در حقیقت می‌توانستم پیش از آنکه سفرهای هنری‌ام شروع شوند به آپارتمان بهتری نقل مکان کنم ولی به خاطر کلب در همان اتاقی که از تسایدلر اجاره کرده بودم باقی ماندم و می‌کوشیدم با دوستم که گناه معاشرت با مدیرعاملان و سرمایه‌داران را بر من نمی‌بخشود آشتی کنم اما از راهی که پیش گرفته بودم بازنگشتم و دیگر با او به شهر کهنه نرفتم. آبجو نمی‌نوشیدم و کالباس خون تازه با پیاز نمی‌خوردم بلکه در رستوران شیک ایستگاه راه آهن غذا می‌خوردم تا به زندگی آینده‌ام که مدام در سفر می‌گذشت عادت کنم.

اسکار اینجا فرصت ندارد که موفقیت‌هایش را روی صحنه در شهرهای مختلف به تفصیل شرح دهد. یک هفته پیش از شروع سفر اولین پوسترهایی که بر مردم جاذبه‌ای شرم آور داشتند همه جا ظاهر می‌شدند و مقدمات موفقیت مرا آماده می‌کردند و ظهور مرا روی صحنه به صورت افسونگر یا دعاخوان شفابخش یا منجی بشر بشارت می‌دادند. ابتدا می‌بایست خدمت شهرهای منطقهٔ رور^۱ برسم. تالارهایی که من بر صحنه آنها ظاهر می‌شدم هزار و پانصد تا بیش دو هزار نفر گنجایش داشت. من اسموکینگ پوشیده جلو پردهٔ مخملین سیاهی تک و تنها روی صحنه می‌نشستم و نورافکنی همچون انگشت درازی مرا به همه نشان می‌داد. گرچه من کوبنده بودم تالارها با جوانان جاز دوست پر نمی‌شدند. سالمندانی از چهل و پنج ساله به بالا به آهنگهای من گوش می‌دادند و هوادارم بودند. اگر ترکیب دقیق هواخواهانم را بخواهید باید بگویم که چهل و پنج تا پنجاه و پنج سالگان یک‌چهارم شنوندگان مرا تشکیل می‌دادند. اینها جوانترین پیروان من بودند. یک‌ریع دیگرشان پنجاه و پنج تا شصت سالگان بودند و نیمهٔ باقی پیروان و پیرمردانی بودند که از همه بیشتر نسبت به من ابراز حقیقت‌ساز می‌کردند. طرف

۱-Ruhr، یکی از مناطقی است که معدن زغال و صنایع فولادسازی در آن زیاد است.

خطاب من سالخوردگان بودند و به من جواب می دادند. وقتی طبل سه سالگی ام را به فغان می آوردم ساکت نمی ماندند و شادی می کردند ولی به زبان سالخوردگی به من جواب نمی دادند بلکه به سه سالگی باز می گشتند و به لحن کودکان نوزبان حرف می زدند. همین که اسکار ماجراهای شنیدنی از زندگی حیرت انگیز راسپوتین بی همتا را برایشان روی طبل می آورد همه به زبان اطفال «راشو راشو» می کردند. ولی موفقیت چشمه های دیگرم از مال راسپوتین بسیار بیشتر بود زیرا مضمون راسپوتین برای بیشتر شنوندگانم زیاده پیچیده بود و این روحانی روس در دایره دایره های آنها جایی نداشت. به این علت بی آنکه به توضیح یا بازیگری خاصی نیاز باشد احوالی از دوران کودکی را برایشان می نواختم که همه با آنها آشنایی داشتند و بر آنها نامهایی می نهادم مثل «اولین دندانهای شیری» یا «سیاه سرفه» یا «جورابهای پشمی پا را می خورند» یا «هر که خواب آتش ببیند رختخوابش را خیس می کند».

سالخوردگان این جور چیزها را دوست داشتند و فقط شنونده نمی ماندند و طبل مرا همراهی می کردند.

بله، این احوال را با آوای طبل من حس می کردند. رنج بسیار می بردند زیرا دندانهای شیریشان نیش می زد. دو هزار نفر سالخورده به سرفه می افتادند زیرا طبل من همه شان را به سیاه سرفه مبتلی کرده بود یا همه پاهایشان را می خاراندند زیرا من جوراب پشمین پاشان می کردم. بسیار بودند بانوان یا آقایان سالخورده ای که شلوار و صندلیهانشان را خیس می کردند زیرا طبل من خواب آتش سوزی به آنها القا می کرد. درست به خاطر ندارم که در ووپرتال^۱ بود یا در بوخوم^۲ نه، در رکلینگ هاوزن^۳ بود که برای معدنچیان پیر برنامه اجرا می کردم. اتحادیه کارگری هزینه برنامه را به عهده گرفته بود و من با خود گفتم که این کارگرانی که سالها مثل کرم در دل سیاه زغال جان کنده اند به آسانی می توانند وحشت سیاه را تحمل کنند و ترانه کودکان «آشپز سیاه» را روی طبل آوردم و دیدم که هزار و پانصد کارگر پیر که پوستشان با انفجارها و سیلهای معدن و اعتصاب و ییکاری کلفت شده بود از

آشپز سیاه شریر چنان ترسیدند که جیغ کشیدند و با وجود پرده‌های ضخیمی که میان آنها و پنجره‌ها حایل بود چند شیشه خرد شد و من این حادثه را اینجا ذکر می‌کنم تا به اطلاعات برسانم که آنجا و از این طریق غیر مستقیم قدرت شیشه‌شکنی صدایم را بازیافتیم. ولی آن را زیاد به کار نبردم زیرا نمی‌خواستم کسب و کارم را مختل کنم. زیرا این سفرهای هنری کسب و کارم شده بود. از سفر که بازگشتم و با دکتر دوش به حسابم رسیدگی کردیم معلوم شد که طبل حلبی ام طبلی زرخیز و مرغی زرین نخم است.

بی‌آنکه تقاضای ملاقات با استاد ببرا را کرده باشم — زیرا دیگر هیچ امیدی به بازدید او نداشتم — دکتر دوش اطلاع داد که ببرا منتظر من است.

دیدار دومم با استاد با ملاقات اول شباهتی نداشت. اسکار دیگر مجبور نبود پای میز استاد بایستد، بلکه او را روی یک صندلی چرخدار برقی که به اندازه او ساخته شده بود و حتی می‌خواهید و راست می‌شد نشانند و پیش استاد بردند. مدتی دراز روی هم ساکت نشستیم و به گزارشهای مطبوعات در خصوص هنر طبل‌نوازی اسکار، که دکتر دوش روی نوار ضبط کرده بود گوش دادیم. ظاهراً ببرا از نتیجه کار خوشحال بود ولی من از آنچه روزنامه‌نگاران درباره من نوشته بودند خجسته شدم. آنها از من و طبلم آئینی ساخته بودند و به من و طبلم قدرت شفابخشی نسبت می‌دادند و می‌گفتند که زوال حافظه را شفا می‌دهم و اول بار بود که واژه اسکارسم پیدا شد و به زودی به صورت شعاری درآمد.

بعد دوشیزه سبزپوش برای من چای آورد و دو قرص روی زبان استاد گذاشت و ما مدتی با هم گپ زدیم. استاد دیگر دادستانی نمی‌کرد. مثل سالها پیش شده بود که در کافه چهارفصل می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. فقط جای سین یورا، رزوتای عزیزمان خالی بود. وقتی متوجه شدم که استاد ببرا ضمن پرحرفیهای من در خصوص سالهای گذشته به خواب رفته است ربع ساعتی در اتاق صندلی تازی کردم. صدای نرم و آرام آن را می‌شنیدم و به سرعت روی کف پوش چوبین تالار حرکت می‌کردم و به راست یا چپ می‌پیچیدم. نشیمنگاهش را بالا یا پایین می‌بردم و به آسانی نمی‌توانستم از این مبلی که یک صندلی بیش نبود ولی با امکانات پیشمارش برایم وسیله هوسبازی بی‌گزندی بود دل بکنم.

سفر دوم من با ایام آدونت، یعنی پیش از میلاد مسیح مصادف می‌شد. من هم برنامه‌هایم را به مناسبت این روزها رنگ مذهبی دادم. چنانکه روزنامه‌های کاتولیک و پروتستان مقالاتی تحسین آمیز در خصوص کار من چاپ کردند، زیرا گناهکاران قدیمی و در زهرآب گناه جوشیده به شنیدن آوای طبل من شروع می‌کردند همچون کودکانی بی‌گناه با صدایی نازک و دل‌انگیز سرودهای مذهبی خواندن. دو هزار نفر پیرمرد و پیرزن، که در آن سن دیگر کسی انتظار شور مذهبی در آنها نداشت یکصدا سرود عیسی برای تو زنده‌ام، عیسی برای تو می‌میرم را می‌خواندند.

سفر سوم را که با ایام کارناوال مصادف بود به همین شکل به رنگ روز در آوردم. هیچ بک از مراسمی که به کارناوال کودکان معروف است و بچه‌ها در آن نقشهایی به عهده دارند در شادی و سبک‌خندی به پای مراسمی که من در آنها میاندار بودم و پیرمردانی لرزان‌گام و پیرزنانی فرتوت را به شرکت در دزدبازی مضحک و کودکانه می‌کشاند و صدای ناق و پوق هفت‌تیرهاشان را بلند می‌کرد نمی‌رسید.

بعد از کارناوال قراردادهایی با شرکت صفحه‌پرکنی امضا کردم. برنامه‌هایی را که می‌بایست ضبط شوند در استودیوهای صدابندی شده اجرا می‌کردم و به سبب جو عقیم این اماکن با مشکلاتی روبرو بودم و ناچار می‌گفتم که تصاویری عظیم از سالخوردهگان را چنانکه در آسایشگاههای سالمندان یا نشسته روی نیمکتهای پارکها دیده شوند بر دیوارهای استودیو بیاویزند و برای آنها طبل می‌نواختم با همان شوری که تالارهای بزرگ و از گرمی دل‌انسانها سوزان در من بیدار می‌کردند.

این صفحه‌ها مثل نان قندی یا به اصطلاح مثل کاغذ زر به فروش می‌رفت و اسکار ثروتمند شد. ولی خیال می‌کنید اتاق فلاکت‌بارم را در آپارتمان تسایدلر با آن وان مضحکش پس دادم؟ ابداً. همان اتاق را نگه داشتم. می‌پرسید چرا؟ به خاطر رفیقم کلپ و نیز به علت اتاق خالی مجاور که شیشه‌های مات داشت و خواهر دوروته آزمائی در آن نفس کشیده بود. می‌پرسید اسکار با این همه پول چه می‌کرد؟ به ماریای عزیزش پیشنهادی کرد.

به ماریا گفتم: اگر این مرد که شتنزل را مرخص کنی و نه فقط زنش نشوی بلکه از خانه‌ات بیرونش کنی یک مغازه خواربارفروشی لوکس و مدرن در محله‌ای پرمشتری برایت می‌خرم زیرا تو برای کسب آفریده شده‌ای نه برای اینکه زن بی‌سروپایی مثل شتنزل بشوی.

من از بابت ماریای عزیزم اشتباه نکرده بودم. دست از شتنزلش برداشتم و با پول من یک مغازه خواربارفروشی لوکس در فریدریش‌شتراسه^۱ تأسیس کردم. این صحبت سه سال پیش است. یک هفته پیش، به طوری که ماریا دیروز با خوشحالی و حقیقت‌نمایی می‌گفت، شعبه همین مغازه را هم در اوبرکاسل^۲ افتتاح کرد.

نمی‌دانم از سفر هفتم می‌آمدم یا سفر هشتم بود. چله تابستان بود و هوا بسیار گرم. در ایستگاه راه آهن یک تاکسی گرفتم و یکراست به دفتر بنگاه رفتم. جلو در آسمان‌خراش هم مثل ایستگاه امضاخواهان در انتظارم بودند. پیرمردان بازنشسته و مادر بزرگهایی که بهتر بود مراقب نوه‌هاشان باشند. فوراً گفتم به رئیس بگویند که به دیدنش آمده‌ام و البته باز در بزرگ دو لته بود و فرش دراز تا پای میز فولادین پایه. ولی پشت میز اثری از استاد ببرا و صندلی چرخدارش نبود بلکه لبخند دکتر دوش در انتظار من بود.

ببرا مرده بود. هفته‌ها بود مرده بود. دیگر استاد ببرایی وجود نداشت. ببرا خود خواسته بود که از وضع وخیم سلامتیش به من چیزی نگویند. نمی‌خواست هیچ حادثه‌ای، حتی مرگش برنامه سفرهای مرا به هم بزند. اندکی بعد از بازگشتم که وصیت‌نامه ببرا را باز کردند دانستم که ببرا ثروتی کلان همراه با عکس نیم‌تنه رزویتا برای من گذاشته است. ولی مرگ ببرا موجب خسارت بزرگی هم شد. زیرا دو برنامه‌ام را در جنوب آلمان و سوییس اجرا نکردم و به جرم تخلف از مفاد قرارداد ناچار جریمه پرداختم.

گذشته از چند مارک جریمه‌ای که پرداختم مرگ ببرا مدتی مدید مانع کارم بود. طبل حلبی‌ام را کنار گذاشتم و خود را در اتاقم زندانی کردم. در این میان رفیقم کلب هم در همان هفته هوس کرد زن بگیرد. یک دختر سرخموی

میگارفروش را گرفت. آخر یک عکس خود را به او داده بود. اندکی پیش از عروسی که البته مرا به آن دعوت نکرد اتاقش را خالی کرد و تحویل داد و به استکھلم رفت و اسکار یگانه مستأجر تسایدلر شد.

مناسبات من با جوجه تیغی دیگر مثل گذشته نبود. پس از آنکه هر روزنامه‌ای را که باز می‌کردی نام مرا با حروف درشت در صدر مقاله‌ای می‌دیدم به من احترام بسیار می‌گذاشت و در مقابل انعامی که به او دادم کلید اتاق خالی مانده^۱ خواهر دوروته^۲ را در اختیارم گذاشت و بعدها من خود آن اتاق را اجاره کردم تا او نتواند آن را به شخص دیگری اجاره دهد.

سوگواری من در فراغ خواهر دوروته^۳ مسیری داشت. در هر دو اتاق را باز می‌گذاشتم و از حمامی که اتاقم بود بیرون می‌آمدم و از روی کف‌پوش نارگیلی راهرو به اتاق دوروته^۴ می‌رفتم و آنجا به گنجه لباس خالی مانده خیره می‌ماندم و تمسخر آینه روی کمد را به رغبت می‌پذیرفتم و در برابر تختخواب بی‌بستر ناامیدانه تأسف می‌خوردم و به راهرو می‌گریختم و از روی کف‌پوش نارگیلی آن به حمام خود پناه می‌بردم ولی آنجا هم قرار نمی‌یافتم.

مرد کاسب‌خصلتی که آب و ملکش را در مازورن^۱ از دست داده و از پروس شرقی به دوسلدورف مهاجرت کرده بود به تنهایی آدمها امید بسته در نزدیکی کوچه ما دکانی باز کرده بود و به تنها ماندگان سگ کرایه می‌داد.

من لوکس^۱ را که سگی زورمند و اندکی فربه از نژاد روت وایلر^۲ بود و پوست براقی داشت از او کرایه می‌کردم. با لوکس به گردش می‌رفتم تا مجبور نباشم در خانه تسایدلر مدام میان وان اتاق خودم و گنجه لباس خالی اتاق خواهر دوروته^۳ مثل سرگشته‌ها رفت و آمد کنم و خود را از پا بیندازم.

لوکس اغلب مرا به کنار راین می‌برد و آنجا به کشتیهایی که می‌گذشتند پارس می‌کرد یا به رات^۴ به جنگل گرافنبرگ^۵ می‌برد و آنجا به دلدادگانی که جفت جفت قدم می‌زدند پارس می‌کرد و در اواخر ژوئیه پنجاه و یک بود که مرا به گرمسهایم^۶ برد که از شهرکهای حرمة دوسلدورف است و پیشینه روستایی خود را

1- Mauricia 2- Lux 3- Rottweiler 4- Rath 5- Grafenberg

6- Gereshheim

با چند کارخانه و یک شیشه گرخانه بزرگ به زور انکار می کرد. از گرسه‌هایم که بیرون می آمدی سبزیکارهایی می دیدی که میان آنها و درکنار یا پشتشان چراگاه یا کشتزارهای غله و گمان می کنم جو، موج می زد و با حصارهایی نرده‌ای از آنها جدا می شد.

مثل اینکه پیش از این گفتم که آن روزی که سگم لوکس مرا به گرسه‌هایم و از آنجا به میان کشتزارهای غله و سبزیکارها برد هوا بسیار گرم بود. از آخرین خانه‌های حومه که گذشتیم من لوکس را آزاد گذاشتم. ولی او از پیش پایم دور نشد. سگ مهربانی بود. بسیار باوفا. آخر آبروی بنگاه کرایه سگ را می خواست حفظ کند و موظف بود نسبت به همه اربابهای موقت بسیار وفادار باشد.

به عبارت دیگر این لوکس از من اطاعت می کرد و هیچ شباهتی به یک سگ شکاری نداشت. من این حلقه به گوشی سگ را یش از اندازه می یافتم. بیشتر دوست داشتم که جست و خیز کند و به هر طرف بجهد. حتی لگدش می زد که به حرکتش وادارم ولی مثل این بود که وقتی مثل همه سگها جست و خیزکی می کرد گرفتار عذاب وجدان می شد و دوباره گردن سیاه برافش را فرو می آورد و به اصطلاح از سر وفاداری سگ وار سر بر آستان می ساید.

دستور می دادم: برو، لوکس برو گم شو!

لوکس هر بار اطاعت می کرد ولی جز به مدت کوتاهی از کنار من دور نمی ماند و به قدری کوتاه که یک بار که مدتی طولانی تر دور ماند و در کشتزارهای غله، که اینجا جو بود و در باد موج می زد ناپدید شد در من تعجیبی مطبوع بیدار کرد. آه، گفتم در باد. باد کجا بود. هوا تکان نمی خورد. و بوی طوفان در لفا بود.

با خود گفتم: لابد لوکس رد پای خرگوشی پیدا کرده است. شاید هم احساس احتیاج کرده است که تنها باشد و سگ باشد و سگی کند، همان طور که اسکار دوست داشت بی سگ تنها بماند و آدم باشد.

هیچ توجهی به اطراف نداشتیم. نه سبزیکارها توجهم را به خود جلب می کردند نه گرسه‌هایم و شهر بزرگ که در ورای آن بود و در غبار غروب مسطح می نمود. روی قرقره فلزی زنگ زده کابلی که خالی بود نشستم. من آن را نه قرقره که طبل کابل می نامم زیرا همین که روی آن نشستم شروع کردم با انگشتانم روی

سطح زنگ پوش آن طبل نواختن. هوا گرم بود. کت و شلوارم خفه ام می کرد. لباسم آن طور که می خواستم سبک نبود. لوکس معلوم نبود کجا رفته و ناپدید مانده بود. این طبل کابل البته جای طبل حلبی ام را نمی گرفت ولی خوب، بهتر از هیچ بود. آهسته به جانب گذشته واپس لغزیدم و چون این سیر متوقف شد و تصاویر سالهای اخیر که همه از محیط بیمارستان بود پیوسته تکرار می شد دو تکه چوب برداشتم و با خود گفتم: خوب، حالا صبر کن، اسکار! حالا باید ببینیم تو کیستی و از کجا آمده ای؛ و همان لحظه دو لامپ شصت واتی شب تولدم هم روشن شدند و پروانه میانشان شروع کرد پرپر و به تعبیری طبل زدن و طوفانی دور به مبلها فشار می آورد و من صدای ماتزرات را شنیدم که حرف می زد و بعد مادر جانم را. ماتزرات پیشخوان دکانش را به من وعده می داد و مادر جانم برای سالروز سه سالگی یک طبل حلبی می خرید و به طمع همین طبل بود که اسکار سه سال اول زندگی را چهاراسبه طی کرد. طی این سه سال کاری جز خوردن و پس دادن و سنگین شدن نداشتم. مرتب در ترازویم می گذاشتند و وزنم را می سنجیدند. لتناقم می کردند، تنم را می شستند، برس می کشیدند لای پایم پودر می پاشیدند و واکنش می زدند. از زیبایی و خوش قوارگیم حیرت می کردند به نامم می خواندند. هر وقت می خواستند لبخند می زدم و اگر لازم بود می خندیدم. بهنگام می خوابیدم و سر وقت بیدار می شدم و در خواب شکلکی در می آوردم که بزرگان آن را به فرشتگان نبت می دهند. چند بار اسهال گرفتم، سرما خوردم. از سیاه سرفه هم معاف نشدم و مدتی به آن مبتلا ماندم و فقط زمانی مرخصش کردم که ضرب دشوار آن را خوب یاد گرفتم و در میج دستم ذخیره کردم زیرا چنانکه می دانیم همین سیاه سرفه در برنامه های هنری من جای مهمی داشت و وقتی اسکار در برابر دو هزار نفر طبلش را به سرفه می آورد دو هزار پیرمرد و پیرزن به سیاه سرفه مبتلا می شوند.

لوکس جلو پایم زوزه می کشید و پوزه اش را به زانویم می مالید. امان از این سگی که من از سر تنهایی کرایه کرده بودم ادر برابر من چهار دست و پا ایستاده بود و دم می جنباند و با آن نگاه سگانه اش به من زل زده بود و آب از دهانش سرازیر بود و چیزی میان دندانهایش گرفته بود. چیزی بود که به تکه چوبی یا سنگی می مانست، چیزی که در چشم سگانه اش با ارزش جلوه کرده بود.

دوران کودکی، که برایم چنین با اهمیت بود به آهستگی دور شد. درد سق دهانم که نوید نیش زدن اولین دندانهای شیری ام بود رفته رفته ساکت شد و من وامانده راست شدم. از کودکی بازآمدم و دوباره سالمند گوزپشتی شدم به آراستگی و گرم تر از آنچه مناسب فصل بود لباس پوشیده و با دستی به ساعت مچی مزین و اوراق هویت در جیب و یک دسته اسکناس در کیف. هنوز درست از کودکی بازنگشته سیگاری میان لبها گذاشتم و کبریتی افروخته بر نوک آن گرفتم به این قصد که طعم توتون جای طعم کودکی را بگیرد.

و اما لوکس؟ لوکس خود را به پایم می مالید. با لگد از خود دورش می راندم و دود سیگارم را در صورتش می دیدم. از دود بیزار بود با این همه از من دور نمی شد و خود را به من می مالید. با نگاهش مرا می لیسید. من سیمهایی را که بر سر تیرهای تلگراف کشیده شده بود در جستجوی پرستو می پیرودم و می خواستم از شر این سنگ سمج به پرستو پناه ببرم ولی پرستویی ندیدم و لوکس دست بردار نبود. پوزه اش لای پاچه های شلوار من بود و چنان با هدلجویی به آنجا فشار می آورد که گفتمی صاحبش که اهل پروس شرقی بود و سنگ برای کرایه تربیت می کرد این حرکت زشت را یادش داده بود.

کوشیدم با لگد از خود دورش کنم و کفشم دوبار به او خورد. دورترک ایستاده می لرزید ولی پوزه اش را با آن تکه چوب یا سنگ یا هر چه بود طوری رو به جانب من نگه داشته بود که انگاری آنچه در دهان داشت کیف پول یا ساعت من بود که پیدا کرده و برایم آورده بود. ولی من کیفم را در جیب بغلم حس می کردم و ساعتم جلو چشمم بر مچم تک تک صدا می کرد.

ولی آخر چه در دهان داشت؟ چه بود که این قدر اهمیت داشت و او به این اصرار می خواست به من نشان دهد؟

دست دراز کردم و آن را از میان دندانهای گرمش برداشتم و در دستم گرفتم. دانستم که چیست با این همه وانمود کردم که کلمه ای می جویم که بتواند شاخص این یالته ای باشد که لوکس از کشتزار جو برایم آورده بود.

بعضی اجزای پیکر انسان هست که چون از پیکر جدا و با آن بیگانه شد آدم راحت تر و با دلت بیشتری به آن نگاه می کند. یک انگشت بود. انگشت زنی، یک

انگشت خاتم. انگشت چهارم زنی که خاتمی هم بر آن بود. انگشت ظریف زنی که با سلیقه به خاتمی مزین بود. از مفصل میان استخوان کف دست و اولین بند انگشت در فاصله دو سانتیمتری زیر انگشت به یک ضربت از باقی بدن جدا شده بود. یک قطعه به ظرافت بریده و به وضوح دیدنی که زردپی عضله راست‌کننده انگشت هنوز در انتهایش پیدا بود.

انگشتی زیبا و به نرمی متحرک بود. نگین خاتم آن را، که با شش چنگک ظریف طلایی بر حلقه محکم شده بود فوراً شناختم و بعد معلوم شد که درست شناخته بودم. زمرد کبود بود. حلقه آن به مرور زمان به قدری ساییده و در یک جا چنان نازک شده بود که من آن را همچون میراثی ارج نهادم، گرچه کثافت، یا بهتر است بگویم خاک تاجی سیاه بر سر ناخن زده بود، گفתי ناخن ناگزیر خاک را خراشیده یا کنده بود. خط سر ناخن و ماهک سفید پای آن حکایت از نظافت و سلیقه صاحب آن می‌کرد. از اینها که بگذری انگشت پس از آنکه از دهان گرم سگ بیرون آمد سرد بود و پریده‌رنگی خاص و متمایل به زردیش با سردیش سازگار بود.

چند ماهی بود که اسکار پوشتی در جیب سمت چپش روی سینه‌اش می‌گذاشت. این تکه حریر را بیرون کشید و پهن کرد و انگشت خاتم را در آن نهاد و در سمت کف آن خطوطی دید که تا بند سوم بالا می‌رفت و نشان از نامجویی و سختکوشی صاحبش داشت.

پس از آنکه انگشت را در دستمال گذاشتم از روی طبل کابل برخاستم. گردن لوکس را اندکی نوازش کردم و دستمالی را که انگشت در آن بود در دست راست گرفته به راه افتادم. می‌خواستم به گرسه‌ایم و از آنجا به خانه بازگردم و برای یافته‌ام خیالها در سر داشتم و ناکنار نرده یکی از باغهای سبزی هم رسیدم که صدای فیتلار را شنیدم. فیتلار بالای یک درخت سیب روی یک شاخه از دو شاخه آن افتاده بود و من و سگ شکارجو را برانداز می‌کرد.

آخرین تراموای

یا ستایش یک برنی

همان صدایش، صدای پرنخوتی که از سر تکلف در بینی می‌انداخت تا غیر از دیگران باشد حکایتی بود. میان دو شاخهٔ درخت سیب سوار، روی یک شاخه خوابیده گفت: سگ زرنگی دارید آقا!

من که کمی یک خورده بودم گفتم: شما آن بالا روی درخت سیب چه می‌کنید؟ او با نازک‌ادایی بالاتنهٔ درازش را میان آن دو شاخه کش و واکش داد و گفت: سیب کالک است آقا. فقط برای پختن خوبست. غصه‌اش را نخورید آقا! دیدم لازمست ادبش کنم و گفتم: به من چه مربوط که سیب کالک است یا غیر کالک. برای چه غصه بخورم؟

زبانش را بیرون آورد و به هر طرف تکان داد و گفت: چون ممکن بود خیال کنید که مار بهشتی هستم که روی درخت سیب خوابیده‌ام. آخر آن وقتها هم سیب کالک پیدا می‌شد.

من با اوقات تلخ گفتم: چه تشبیه خنکی! او با تیزهوشی گفت: شما خیال می‌کنید که فقط سیب مرغوب ارزش ارتکاب گناه را دارد؟

در آن لحظه برای من هیچ چیز ملال‌آورتر از مجادله بر سر سیب کالک یا غیر کالک بهشت نبود. داشتم دوباره به راه می‌افتادم که به چالاکی از شاخه‌اش فرو جست و با قامت بلندش پشت نرده بی‌قرار ایستاده بی‌رودربایستی پرسید: ببینم، آقا، آن چه بود که سگتان از مزرعه برایتان آورد؟

نفهمیدم چرا جواب دادم: یک تکه سنگ.
گفتگوی ما داشت به صورت یک بازجویی درمی آمد. پرسید: و شما سنگ را
گذاشتید توی جیبتان.

— دلم خواست سنگ را بگذارم در جیبم.
— این چیزی که سگتان برایتان آورد به نظر من بیشتر به یک تکه چوب
شبهت داشت.

— شبهت داشته باشد. اگر صد مرتبه بیشتر از این هم به چوب بماند من سر
حرف خودم باقیم. یک تکه سنگ.

— حتماً اطمینان دارید که سنگ بود؟
— به شما چه که سنگ بود یا چوب. به من چه که سیب شما کالک است یا
غیر کالک؟

— بله، یک تکه چوب بود تکان هم می خورد.
— سگ می خواهد برگردد خانه. رقتم.
— این تکه چوبتان رنگ پوست بدن آدم نبود؟
— شما بهترست مراقب همان سیهاتان باشید. یا برویم لوکس.
— آن تکه چوبتان که حرکت می کرد و رنگ پوست بدن آدم بود یک انگشتر
هم نداشت؟

— از من چه می خواهید؟ من یک سگ عاریه گرفته ام و آمده ام گردش.
— ببینید، من هم بدم نمی آید یک چیزی عاریه بگیرم. اجازه می دهید یک
لحظه آن انگشتر قشنگتان را که روی آن تکه چوب برق می زد و چوب را به یک
انگشت خاتم شبیه ساخته بود به انگشتم کنم؟ خودم را خدمتان معرفی می کنم:
فیتلار. گو تفرید فن فیتلار. من آخرین پسر باقی مانده تبارم هستم.

به این شکل بود که من با فیتلار آشنا شدم. همان روز با او عهد رفاقت بستم.
امروز هم هنوز او را دوست خود می نامم و به همین سبب چند روز پیش که به
دیدنم آمده بود به او گفتم: گو تفرید عزیز، خوشحالم که آن روز تو علیه من اعلام
جرم کردی و نه یک آدم ناشناس.

اگر آن طور که می گویند فرشته ای در آسمان باشد باید به فن فیتلار شبهت

داشته باشد. بلندبالا و ظریف، زیروزرنگ و مثل یک صندلی تاشو جمع و جور شدنی که ترجیح می‌دهد یک تیر خشک و بی‌خاصیت چراغ برق را در آغوش گیرد تا یک دختر نرم و از اشتیاق گرم را.

آدم وقتی فیتلار را می‌بیند فوراً متوجهش نمی‌شود. او هر جا یک شکل اختیار می‌کند و بر حسب محیطش ممکن است به صورت یک ریسمان، یک مترسک یا یک رخت آویز یا یک تکه چوب دوشاخ بر خاک افتاده ظاهر شود. به همین سبب آن روزی که روی طبل کابل نشسته بودم و او روی شاخه درخت سیب خوابیده بود متوجه حضورش نشدم. حتی سگ من به وجودش پی نبرده و پارس نکرده بود. آخر سگها نه می‌توانند فرشتگان را ببینند و نه بوشان را می‌فهمند نه به آنها پارس می‌کنند.

سه روز پیش که به دیدنم آمده بود به او گفتم: گو تفرید عزیزم، لطفاً یک نسخه از آن اعلام جرمی را نزدیک دو سال پیش برای پلیس فرستادی و این دادرسی را راه انداختی برای من بفرست.

حالا من این رونوشت را در اختیار دارم و از آن می‌خواهم که آنچه علیه من به قاضی گفت برای شما تکرار کند:

(من، گو تفرید فن فیتلار، آن روز در باغ مادرم روی شاخه یک درخت سیب خوابیده بودم. این درخت سیب هر سال آن قدر سیب کالک می‌دهد که هفت بونی ما از کمپوت پر می‌شود. باری روی شاخه افقی درخت به پهلو خوابیده بودم به طوری که استخوان سمت چپ لگنم در گودی خزه‌پوش دو شاخه درخت جا افتاده و پاهایم به سمت شیشه گرخانه گرم‌ساز شده بود. داشتم نگاه می‌کردم. می‌پرسید به کجا؟ به هیچ جا. راست به پیش رویم چشم دوخته و منتظر بودم که در میدان دیدم حادثه‌ای که به دیدن بیرزد روی دهد.

متهم که امروز رلیقم است به میدان دیدم وارد شد. مگی همراهش بود که دورش می‌گشت، درست مثل سگهای دیگر و به طوری که متهم بعدها به من گفت اسمش لوکس بود و از نژاد روت‌وایلر، و هر کسی هم می‌تواند آن را از سگ‌خانه نزدیک کلیسای روخوس^۱ کرایه کند.

متهم روی طبل کابلی که از پایان جنگ جلو باغ مادرم آلیسه^۱ فن فیتلار افتاده است نشست. چنانکه بر دادگاه عالی پوشیده نیست قد و بالای متهم را می توان کوتوله و کج و کوله توصیف کرد. همین کیفیت بود که توجه مرا به خود جلب کرد. رفتار این آقای کوتاه قامت خوش لباس بیش از هیأتش بر من اثر گذاشت. دو شاخه خشکیده از زمین برداشت و با آن روی طبل کابل زنگ زده بنای نواختن را گذاشت. اگر در نظر داشته باشیم که حرفه متهم نواختن طبل است و هر جا برود یا بماند طبل می نوازد، و نیز اگر توجه داشته باشیم که طبل کابل، که عبث این نام را نگرفته، هر کسی ولو غیر طبل نوازان را به نواختن طبل اغوا می کند باید نتیجه بگیریم که متهم، اسکار ماتزرات یک روز تابستانی که هوا آبستن طوفان بود روی آن طبل کابل که جلو باغ آلیسه فن فیتلار افتاده بود نشست و با دو شاخه خشکیده نامساوی بید صداهایی با ضربی منظم از آن درآورد.

از این گذشته اعلام می کنم که لوکس سگ او مدتی دراز در کشتزار جوی که مدتی است محصولش رسیده و وقت دروش گذشته است ناپدید شد. اگر از من پرسید که سگ چه مدت در مزرعه جو ناپدید شد جوابی ندارم بدهم زیرا وقتی روی شاخه درخت میمان دراز می شوم هر گونه قابلیت زمان سنجی را چه زمان کوتاه باشد چه دراز از دست می دهم. پس اگر با وجود این می گویم که سگ مدت درازی در مزرعه جو ناپدید شد باید نتیجه گرفت که غیبت سگ به نظرم زیاده طولانی شد زیرا که از پوست سیاه براق و گوشهای آویخته اش خوشم می آمد.

ولی گمان می کنم بتوانم بگویم که متهم از غیبت سگ چندان ناراضی به نظر نمی رسد.

هنگامی که لوکس - که همان سگ باشد - از مزرعه جو، که وقت دروش گذشته بود - باز آمد چیزی در دهان داشت. البته نباید خیال کنید که من تشخیص دادم که سگ چه چیز در دهان گرفته است. همین قدر تشخیص می دادم که مثلاً تکه چوبی یا سنگی است و البته یک قوطی حلبی یا قاشق فلزی نیست. تازه وقتی متهم corpus delicti^۲ را از دهان سگ بیرون آورد به روشنی دیدم که چیست. اما

1- Alice

۲- یعنی مدرک جرم.

از لحظه‌ای که سگ دهانِ هنوز پُرش را به پای متهم — گمان می‌کنم پای چپش بود — مالید تا لحظه‌ای که متهم دست پیش برد و شیئی را برداشت — و متأسفانه به دقت معلوم نیست کی بود — با قید احتیاط می‌توان گفت که چند دقیقه‌ای طول کشید. گرچه سگ خود را می‌کشت تا مگر توجه ارباب آن روز خود را جلب کند متهم به طبل زدن خود مشغول بود و طبل نواختنش یکنواخت ولی مؤثر و نافذ، گیرم نامفهوم بود و به نواختن کودکان می‌مانست. فقط هنگامی که سگ به تدبیر قبیحی متوسل شد و پوزه‌خیس خود را میان دو پای متهم فرو برد متهم شاخه‌های بید را فرو گذاشت و — خوب به یاد دارم با پای راست — لگدی به سگ زد. سگ نیم‌لوسی زد و دورترک جست، ولی مثل سگان لرزان باز به او نزدیک شد و دهان خود را با آنچه در آن بود پیش آورد.

متهم بی‌آنکه برخیزد، یعنی همان‌طور نشسته دست دراز کرد — این بار دست چپش را — و به میان دندانهای سگ برد و سگ چون از یافته‌ی خود خلاص شد چند متری واپس رفت. متهم اما نشسته ماند و ره آورد سگ را در دست گرفته نگاه می‌کرد. دستش را بست و دوباره باز کرد و بار دیگر بست و هنگامی که این بار آن را باز کرد دیدم که چیزی بر آن می‌درخشد. پس از آنکه متهم ظاهراً به شکل آن چیز عادت کرد آن را میان شست و انگشت سبابه گرفته در راستای قائم تا برابر چشم خود بالا آورد.

تازه آن وقت بود که من تشخیص دادم که این نویافته یک انگشت است و این مفهوم را به اعتبار چیزی که بر آن می‌درخشید بسط دادم و آن را انگشت خاتم خواندم و بی‌آنکه خود متوجه باشم بر یکی از جالب‌ترین پرونده‌های بعد از جنگ نام نهادم و خود را که آگوتفرید فن فیتلار باشم مهمترین گواه دادرسی انگشت خاتم ساختم.

تا متهم آرام ماند من هم از جای خود نجنبیدم. بله آرامش او به من سرایت کرده بود. وقتی که متهم انگشت را با انگشت در دستمال پرشتش که پیش از آن مثل گلی در جیب روی سینه‌اش شکوفان بود پیچید من در دل نسبت به این مردک روی طبل‌نشین احساس نزدیکی کردم. با خود گفتم عاقبت یک آدم حساسی! باید با او آشنا شد.

این بود که وقتی با سگ کرایه‌اش به طرف گرسه‌هایم روانه شد صدایش کردم. اما او اول اوقات تلخی کرد و حتی با نخوت با من روبرو شد. تا امروز نتوانستم بفهمم که چرا فقط به دلیل آنکه من روی شاخه درخت سیب خوابیده بودم مرا نماد مار می‌شمرد. حتی به میبهای بینوای مادرم نیز که فقط به درد کمپوت می‌خورند بدگمان شد و آنها را سیب بهشتی دانست.

ممکن است که از عادات شیطان یکی این باشد که بیشتر لای شاخه‌های درخت بلمد. در مورد من اما این لمیدن روی شاخه درخت هیچ علتی جز این ندارد که ملالی که اغلب بی‌زحمت، مثل آب به سراغم می‌آید باعث می‌شود که هفته‌ای چند بار شاخه درخت سیب را بستر خود کنم. البته دور نیست که همین ملال جز شیطان چیزی نباشد، ولی چه محرکی متهم را از دوسلدورف بیرون کشیده و به بیرون گرسه‌هایم آورده بود؟ به طوری که او خود بعدها به من اقرار کرد تنها محرکش تنهایی بود ولی خوب، مگر تنهایی اسم دیگر ملال نیست؟ من این حرفها را فقط به منظور تشریح وضع و حال متهم می‌زنم و ابدأ قصد وخیم ساختن کار یا سنگین کردن جرم او را ندارم. آخر همان شیوه شیطانی طبل نواختن او بود که شیطان را به ضربی آهنگین بیدار می‌کرد و چنان دلچسب بود که مرا به گفتگو و ریختن طرح دوستی با او برانگیخت. همان اعلام جرمی که مرا به عنوان گواه و او را در مقام متهم به این دادگاه آورده است باز یگانه‌ایست که ما خود طرح کرده‌ایم و وسیله‌ایست که مرا از ملال و او را از تنهایی نجات دهد و در عین حال هر دو را سیراب کند.

متهم به تقاضای من، پس از اندکی تردید انگشتر را که به آسانی بیرون آمدنی است از انگشت بیرون آورد و به من داد و من آن را بر انگشت کوچک دست چپم کردم. اندازه بود و خوشحال شدم. بدیهی است که پیش از آنکه خاتم را بر انگشتم بیازمایم از روی شاخه درخت سیب پایین آمده بودم. ما در دو طرف نرده باغ ایستادیم و خود را به یکدیگر معرفی و سر صحبت را با هم باز و تکلیف چند مسأله سیاسی را معین کردیم. آن وقت بود که او خاتم را به من داد ولی انگشت را نگه داشت. با احتیاط با آن رفتار می‌کرد. ما هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که انگشت متعلق به زنی بوده است. ضمن اینکه من انگشتر را به انگشت کرده بودم و

در نور می درخشاندم متهم شروع کرد با دست چپش که آزاد بود بر نردۀ باغ آهنگی نشاط آور و رقص انگیز و دلگشا نواختن و نردۀ چوبین حصار باغ مادر من چنان سست و لرزان است که به شور نوازندگی متهم با ارتعاش و تق تق خود به شیوهای چوبینه به رقص و آواز آمد. نمی دانم چه مدت آنجا ایستادیم و با نگاه به تفاهم خود ادامه دادیم. ما به این بازی بی آزار سرگرم داشتیم که صدای موتورهای هواپیمایی در ارتفاعی نه چندان زیاد به گوشمان رسید. شاید می خواست در لوهاوزن^۱ فرود آید. هرچند هر دو می خواستیم بدانیم که هواپیما خیال دارد با دو موتور یا با هر چهار موتورش بنشیند نگاهمان را از چشم هم برنگرفتیم و از خود هواپیما سؤال نکردیم و این بازیمان را بعدها که گهگاه فرصت می یافتیم سر خود را با آن گرم کنیم ریاضت شوگر لئو نام گذاشتیم زیرا متهم در گذشته دوستی به این نام داشته است و با او البته بیشتر در گورستانها به این بازی می پرداخته است.

پس از آنکه هواپیما جایی که می خواست یافت و نشست — ولی پیش خودتان بماند من حقیقتاً نمی دانم هواپیما دو موتور بود یا چهارموتوره — انگشتر را به صاحبش پس دادم. متهم آن را بر انگشت کرد و انگشت را با انگشتر در دستمال پوشش که لفاف انگشتش کرده بود پیچید و از من خواست که همراهش کنم.

این ماجرا در هفتم^۱ ژوئیه هزار و نهصد و پنجاه و یک روی داد. به گرسهایم که رسیدیم در ایستگاه آخر خط^۲ به تراموای بلکه به تاکسی سوار شدیم. متهم بعدها هم در فرصتهای گوناگون از این جور بزرگواریها در حق من زیاد کرده است. با تاکسی به شهر آمدیم. به تاکسی گفتیم که جلو سگخانه نزدیک کلیسای روخوس منتظر بماند. سگ را پس دادیم و دوباره به تاکسی سوار شدیم و از روی بیلک به آن طرف شهر به اوبربیلک^۳ به گورستان ورمستن رفتیم. آقای ماتزرات یش از دوازده مارک کرایه تاکسی را پرداخت. آن وقت به سنگتراشی کورنرف رفتیم.

این سنگتراشی بسیار کثیف بود و من خوشحال شدم که مرد سنگتراش سفارش

1- Lohausen

۲- پیش از این گفته بود اواخر ژوئیه-م.

3- Oberbilk

رفیقم را یک ساعته به انجام رسانید. ضمن اینکه دوستم با محبت بسیار مرا به همه گوشه و کنار سنگتراشی برد و درباره ابزار کار سنگتراش و انواع و اقسام سنگهای گور به تفصیل برایم توضیح می داد. آقای کورنف بی آنکه در خصوص انگشت حتی یک کلمه بر زبان آورد یا توضیحی بخواهد با گچ از انگشت و البته بی انگشت قالبی گرفت. من از گوشه چشم مراقب کار او بودم. اول انگشت را آماده کرد به این معنی که آن را چرب کرد و بعد نخ تاییده ای در طول انگشت دور آن کشید و آن وقت دور آن را گچ گرفت و پیش از آنکه گچ خود را بگیرد و سخت شود نخ را کشید و قالب را به دو نیم کرد. البته گرفتن قالب برای من که حرفه ام آذین بندی و خانه آرابی است تازگی نداشت ولی توجه داشتم که انگشت همین که مرد سنگتراش آن را در دست گرفت زشت شد و هنگامی که قالبش آماده شد و باز به دست متهم بازگشت و او چربی از آن زدود و دوباره آن را با دقت در پوستش پیچید زشتی آموزش از میان رفت. دوستم اجرت سنگتراش را پرداخت. ولی سنگتراش ابتدا نمی خواست دستمزدی قبول کند زیرا آقای ماتزرات را همکار خود می شمرد. از این گذشته گفت آقای اسکار هم کورکهای گردن او را فشرده و چرکش را خالی کرده و از بابت این زحمت مزدی نگرفته است. وقتی انگشت ریخته سفت شد سنگتراش قالب را باز کرد و بدل انگشت را در پی اصل آن به آقای ماتزرات داد با این وعده که ظرف چند روز آینده بدلهای دیگری هم برایش تهیه کند و ما را از میان نمایشگاه سنگ قبرش تا بیت وگ همراهی کرد.

یک بار دیگر تا کسی گرفتیم و به ایستگاه راه آهن رفتیم. آنجا متهم مرا به شام مفصلی در رستوران شیک و پاکیزه ایستگاه دعوت کرد. او با پیشخدمت بالحنی خودمانی حرف می زد و من نتیجه گرفتیم که آقای ماتزرات باید از مشتریان پروپاقرص این رستوران باشد. خوراکی سینه گاو با تراب تازه و ماهی آزاد راین و آخر سر پنیر خوردیم و بعد یک بطری شامپانی خالی کردیم. وقتی باز صحبت انگشت پیش آمد من به متهم توصیه کردم که آن را ملک غیر تلقی کند و تحویل پلیس بدهد. خاصه اینکه اکنون بدل آن را در اختیار دارد. ولی متهم سفت و سخت پافشاری کرد که آن انگشت را ملک مسلم و قانونی خود می داند زیرا روز تولد وعده اش را، گیرم به نام چویک طبل به او داده بودند، از این گذشته می تواند آن را

یکی از آثار زخم پشت دوستش هربرت تروچینسکی بدانند که به صورت همین انگشت از زمان حیات این دوست نویدش به او داده شده بود، به علاوه آن پوکه فشنگ را نباید فراموش کرد که در گورستان زاسپه پیدا شد و از حیث ابعاد و مفهوم به انگشت خاتمی دلالت می‌کرد که بعدها می‌آمد.

گرچه من ابتدا در دل به این شیوه استدلال دوست نویافته‌ام می‌خندیدم باید اذعان کنم که زنجیره چویک طبل و جای زخم و پوکه فشنگ و انگشت خاتم باید برای هر آدم روشن دلی پرمعنی و منطقی باشد.

تا کسی دیگری مرا بعد از صرف شام به خانه باز آورد. چون سه روز بعد طبق قراری که گذاشته بودیم به خانه متهم رفتم او چیزی نشانم داد که هیچ انتظارش را نداشتم.

اول منزلش را نشانم داد و آن اتاقی بود در آپارتمانی و او آن را دست دوم اجاره کرده بود و زمانی حمام بوده بود. بعدها که از برکت طبلش شهرت و آبرویی یافته و ثرونی به هم زده بود کرایه دو اتاق دیگر را هم در همان آپارتمان می‌پرداخت، یکی اتاق بی‌پنجره‌ای که او اتاق خواهر دوروته‌آمی نامید و دیگری اتاقی که شخصی به نام آقای مونتر که نوازنده و همکار سابقش بود زمانی در آن زندگی می‌کرد و موجرش آقای تسایدلر که مستأجر اصلی آپارتمان بود با توجه به رفاه متهم اجاره‌بهای این اتاقها را به وضع یشرمانه‌ای بالا برده بود.

در همین اتاق خواهر دوروته‌آمی بود که متهم همان چیز نامستظر را نشانم داد. روی صفحه مرمرین میز دستشویی که آینه‌ای هم داشت یک برنی دیدم به همان اندازه برنیهایی که مادرم آلیسه فن فیتلار کمپوت در آنها نگه می‌دارد. اما در این برنی به جای کمپوت سبب همان انگشت خاتم در الکل شناور بود. متهم با غرور بسیار چند کتاب ضخیم علمی به من نشان داد که دستورالعمل نگهداری انگشت را از آنها استخراج کرده بود. من کتابها را مدتی سرسری ورق زدم و حتی بر سر عکسها معطل نشدم ولی باید اذعان کنم که متهم موفق شده بود صورت ظاهر انگشت را حفظ کند. از این گذشته این برنی با محتوایش در برابر آینه جلوه زیبایی داشت و از حیث خانه‌آرایی جالب توجه بود و من که حرفه‌ام آذین‌بندی و خانه‌آرایی است می‌توانم در این زمینه گواهی بدهم.

وقتی متهم متوجه شد که من با دیدار برنی مایوس شده‌ام برایم فاش ساخت که گهگاه این برنی را ستایش می‌کند و پای آن دعا می‌خواند. از روی کنجکاوی و اندکی نیز شیطنت از او خواستم که من باب نمونه مختصری از دعایش را برایم تکرار کند و او مداد و کاغذ به من داد و گفت به شرطی که من هم در عوض دعای او را بنویسم و گفت می‌توانم ضمن نوشتن هر سؤالی هم که خواستم از او بکنم و او در حدود اطلاعاتش ضمن دعا به آنها جواب خواهد داد.

من اینجا در مقام گواه گفته‌های متهم و پرسشهای خودم و پاسخهای او را نقل می‌کنم. پرسش یک برنی: من می‌پرستم. من کیستم؟ اسکار یا من؟ من پارسام. اسکار پریشان‌گویست. سراپا صدقم و در صفایم فتوری نیست. از تکرار نمی‌ترسم. من بصیرم زیرا حافظه‌ای ندارم. اسکار بصیر است زیرا خاطرات زیادی دارد. من سرد، گرم و نیم‌گرمم. اگر باز پرسى کنید محکومم و اگر محاکمه‌ام نکنند از گناه پاکم. گناهکارم زیرا سقوط، زیرا مرتکب گناه با وجود... خود را بی‌گناه شمردم از... یار گناه را از دوش فرو انداختم به روی... جان‌کندم و رنج بردم، خود را رها کردم از... خندیدم به... گریستم برای... از... بدون... کفر گفتم، با سکوت مرتکب کفر شدم. حرف نمی‌زنم، ساکت نمی‌مانم، دعا می‌کنم. من می‌پرستم. چه را؟ شیشه را. کدام شیشه را؟ برنی را. در برنی چه خیسانده‌ای؟ در برنی انگشت خیسانده‌ام. کدام انگشت را؟ انگشت خاتم را. انگشت خاتم چه کسی را؟ انگشت خاتم خانم موطلائی را. کدام خانم موطلائی؟ خانم میان‌بالا. یعنی قدش یک متر و شصت بود؟ یک متر و شصت و سه سانتیمتر. علامت مشخصی داشت؟ یک ماه گرفتگی. کجایش؟ زیر بازو. چپ یا راست؟ راست. انگشت خاتم راست یا چپ؟ چپ. پس نامزد داشته؟ بله ولی تنها زندگی می‌کرد. مذهبی؟ پروتستان. دوشیزه بود؟ دوشیزه. تاریخ تولد؟ نمی‌دانم. چه ماهی؟ در هانوفر. پرسیدم چه ماهی؟ دسامبر. قوس یا جدی، قوس. خلقش؟ ترس. مطیع؟ پرکار و پرحرف. محتاط؟ صرفه‌جو، هوشیار و بانشاط هم. کمرو؟ شکمو، صادق ولی متعصب. رنگ‌پریده. هم‌ااش در فکر سفر. قاعده ماهیانه نامرتب. تنبل. با میل بردبار. دوست دارد درباره آن حرف بزند. نیروی تخیلش زیاد نیست. متحمل است. می‌نشیند تا چه پیش آید. به‌دقت به حرف آدم گوش می‌دهد و با سر تصدیق

می‌کند. دستها را بر سینه صلیب می‌کند و حرف که می‌زند نگاهش را به زیر می‌اندازد. وقتی با او حرف می‌زنی چشمهایش گشاد می‌شود. چشمهایش خاکستری روشن است و نزدیک مردمک میشی. انگشتر را رئیسش به او هدیه کرده است. رئیسش زن دارد. اول نمی‌خواست قبول کند ولی قبول کرد. ماجرای سختی بود. نسج الیافی زبر. شیطان. سفیدی زیاد. رفت به سفر. اتاقتش را عوض کرد. باز آمد. نمی‌توانست دست بردارد. حسادت هم در میان بود ولی بی‌دلیل. بیماری، ولی خودش سالم بود. مرگ، ولی نه خودش. اصرار، انکار. می‌خواست گل گندم بچیند. آمد. نه. پیش از آن هم همراهش بود. دیگر نمی‌توانم... آمین؟ آمین.

من گوتمفرید فن فیتلار، این دعایی را که نوشته‌ام فقط به آن سبب ضمیمه شهادت خود می‌کنم که هرچند بسیار به پریشان‌گویی می‌ماند بیشتر اطلاعاتی که در خصوص صاحب انگشتر خاتم در خلال آن داده شده است با محتوای پرونده مقتوله، که همان خواهر دوروته آکون‌گتر است مطابقت دارد. من اینجا وظیفه ندارم که در صدق گفته‌های متهم که می‌گوید زن پرستار را نه کشته و نه حتی درست دیده است تردید روا دارم.

اما صدق و صفای دوست من در برابر برنی، که روی صندلی می‌نهاد و پیش آن زانو می‌زد و طبلش را میان دو پا می‌گذاشت و ضمن خواندن دعا آن را می‌نواخت به نظر من جالب توجه است و حکم به برائت او می‌کند.

من طی یک سال بارها شاهد دعا خواندن و طبل نواختن متهم بوده‌ام، زیرا مرا در مقابل مواجهه کالی استخدام کرده بود که در سفرهایش همراهش باشم. او مرا در سفرهای هنریش، که مدتی دراز متوقف شده بود ولی اندکی بعد از پیدا کردن انگشت دوباره از سر گرفته شد همراه می‌برد. ما سراسر آلمان غربی را زیر پا گذاشتیم، حتی پیشنهادهایی از آلمان شرقی و کشورهای خارج به ما شد اما آقای ماتزرات میل داشت کار خود را به مرزهای ایالت خود محدود کند و به قول خودش نمی‌خواست خود را در مصائبی که با سفرهای نوازندگان کنسرت همراه است گرفتار سازد. او پیش از اجرای برنامه هرگز در برابر برنی قرار نمی‌گرفت و دعا نمی‌خواند و طبل نمی‌نواخت. برنامه‌اش که تمام می‌شد و شامی

را که اغلب به درازا می‌کشید صرف می‌کردیم به اتاقش در هتل می‌رفتیم. آن وقت او طبل می‌نواخت و دعا می‌خواند و من از او سؤال می‌کردم و جوابهایش را ثبت می‌کردم و بعد نوشته‌ها را با آنچه روزها و هفته‌های پیش نوشته بودم مقایسه می‌کردیم. درست است که طول دعاها کم و زیاد می‌شد و کلمات کم و بیش با هم در ستیز می‌آمدند ولی دعاهایی که من نوشته‌ام و جمع‌آوری کرده‌ام و به ضمیمه به پیشگاه دادگاه عالی تقدیم می‌کنم همه از حیث محتوا همان است که روز اول ثبت کردم و پیش از این آمد.

طی این یک سال سیر و تماشا و در فاصله میان سفرها با بعضی از آشنایان و خویشاوندان آقای ماتزرات مختصری آشنا شدم. مثلاً نامادری خود خانم ماتزرات را که به شدت ولی با خودداری دوست می‌دارد به من معرفی کرد. همان روز با نابرداریش کورت ماتزرات نیز که پانزده سال پیش ندارد ولی شاگرد دیرستان است و نوجوان باهوش مؤدبی است آشنا شدم و نیز خواهر خانم ماتزرات، خانم آوگوسته کومتر به نظرم بانوی محترمی آمد. به طوری که متهم به من گفته است مناسبات خانوادگیش طی اولین سالهای بعد از جنگ سخت دستخوش اختلال بوده است ولی بعد گرم و دوستانه شد، البته این گرمی و دوستی از وقتی ظاهر شد که آقای ماتزرات مغازه خواربارفروشی لوکس معتبری برای نامادری خود خرید که میوه‌های گرمسیری نیز می‌فروخت و نیز چند بار که خانم ماتزرات در اداره این مغازه با مشکلات مالی روبرو شد کمکش کرد.

آقای ماتزرات مرا با چند نفری از همکاران سابقش نیز که بیشتر از نوازندگان جاز بودند آشنا کرد. هر چند آقای مونتسر که متهم او را از راه صمیمیت خودمانی کلب می‌نامد به نظرم جوان بانشاط و خونگرمی آمد تا امروز جرأت و میل آشنایی بیشتری با او را نداشته‌ام.

گرچه من از برکت کرامت متهم احتیاجی نداشته‌ام که به حرفه خود که ویرین‌آرایی است ادامه بدهم به علت علاقه‌ای که به حرفه‌ام دارم و لذتی که از پرداختن به آن می‌برم همین که بعد از یک سفر دوباره به شهر خود باز می‌گشتیم آراستن چند ویرین را به عهده می‌گرفتم. متهم از راه دوستی به حرفه من علاقه نشان می‌داد. اغلب شبها در خیابان می‌ایستاد و از تماشای هنرهای بی‌مقدار من

خسته نمی‌شد. گهگاه پس از آنکه کار من تمام می‌شد شبانه در دوسلدورف پرسه می‌زدیم ولی از رفتن به پایین شهر پرهیز می‌کردیم زیرا متهم تاب تماشای پنجره‌های به ته بطری آرامته و تابلوهای کافه‌ها را که با حروف قدیمی نوشته شده است ندارد. ضمن یکی از همین گردشها بود - و اینجا به قسمت آخر گزارش خود می‌رسم - که یک شب بعد از نیمه‌شب به اوتتررات^۱ جلوگاراژ تراموایها رسیدیم. آرام و سر به راه ایستادیم و دیدیم که آخرین تراموای طبق برنامه وارد شد. منظره‌ای دیدنی بود. شهر در اطراف ما تاریک بود. جمعه‌شب بود و عریضه‌ عملی مستی از دور شنیده می‌شد. از این که بگذری همه جا ساکت بود، زیرا آخرین تراموایها حتی وقتی دلنگ‌دلنگ زنگ‌زنان سر پیچها از دل ریلها ناله بیرون می‌کشند سکوت را به هم نمی‌زنند. بیشتر آنها مستقیماً به گاراژ وارد می‌شوند ولی چند واگنی خالی و نورانی، گفنی چراغانی کرده اینجا و آنجا روی ریلها ایستاده بودند. فکر آن کار از که بود؟ البته از هر دو مان بود ولی من بودم که پرسیدم: «دوست عزیز، چطورست که...» و آقای ماتزرات سر به تصدیق تکان داد و ما بی‌شتاب سوار شدیم. من جای راننده ایستادم و فوراً چنان با دستگاه مانوس شدم که گفنی سالهاست این کارهام و به نرمی راه افتادم و به تندی بر سرعت حرکتم افزودم و معلوم شد که ترامواران خوبی هستم و خود خبر ندارم و این چیزی بود که آقای ماتزرات، وقتی فضای روشن گاراژ مرکزی تراموایها را پشت سر گذاشتیم با این جمله دوستانه بیان کرد: «گو تفرید، تو حتماً کاتولیک صحیح‌النسبی هستی و غسل تعمیدت هیچ عیب و علتی ندارد وگرنه نمی‌توانستی به این خوبی تراموای برانی!»

در حقیقت از این کار کوچک موقت خوشم می‌آمد. مثل این بود که مأموران گاراژ متوجه حرکت ما نشده بودند، زیرا هیچ کس ما را تعقیب نکرد. گرچه تعقیب لازم نبود می‌توانستند با قطع نیروی برق بی‌هیچ زحمتی ما را از حرکت بازدارند. من واگن را به طرف فلین‌گرن^۲ بردم و از آن گذشتم و چون به هانیل^۳ رسیدم دودل بودم و می‌خواستم به سمت چپ پیچم و به طرف رات بروم و از فراز راتین‌گن بالا

روم ولی آقای ماتزرات از من خواست که به خط گرافن برگ و گرسهایم وارد شود. هرچند که من از فراز زیر باشگاه رقص لون بورگ وحشت داشتم به میل متهم تن دادم و فراز را بی مشکل پیمودم و باشگاه رقص را پشت سر گذاشته بودم که ناچار واگن را متوقف کردم زیرا سه نفر روی ریلها جلوم ایستاده بودند و مرا نه به خواهش بلکه به زور به توقف مجبور کردند.

آقای ماتزرات کمی بعد از هانبل به ته واگن رفته بود تا سیگاری دود کند و من که راننده بودم به جای او گفتم: «بفرمایید، سوار شوید.» متوجه شدم که مسافر سومی که کلاه بر سر نداشت و میان دو نفر دیگر ایستاده بود که کلاه سبز با نوار سیاه بر سر داشتند، نتوانست درست سوار شود و مثل این بود که پیش پای خود را درست نمی بیند و چند بار پایش را بلند کرد ولی پله را نیافت و دو همراه یا نگهبانش با خشونت به داخل واگن کنار جایگاه راننده هلش دادند و بعد به درون واگش کشیدند. باز به راه افتاده بودم که از پشت سرم، از داخل واگن ناله ای از سر درد و نیز صدای سیلیهایی بلند شد. ولی به شنیدن صدای آقای ماتزرات که با لحن محکمی تازه سوارشدگان را به رعایت اصول انسانی حکم می کرد و می گفت که حق ندارند مجروحی را که عینکش را گم کرده و نیم نایبناست بزنند.

یکی از سبزکلاهان فریاد: «شما به این کارها دخالت نکنید. همین امشب کلکشی را می کنیم. تعقیبش زیادی طول کشیده است.»

ضمن اینکه من آهسته به سمت گرسهایم می راندم دوست من آقای ماتزرات پرسید که گناه این بیچاره نایبنا چیست. گفتگو به زودی به صورت عجیبی درآمد. بعد از دو جمله به سالهای جنگ برده شدیم یا درست تر به حوالی اول سپتامبر سی و نه، یعنی آغاز جنگ. به مرد نایبنا نسبت یاغیگری دادند زیرا در دفاع غیرقانونی اداره پست که می خواست به لهستان وفادار بماند شرکت جسته بود. هجرت آن بود که آقای ماتزرات که در آن زمان نباید بیش از پانزده سال داشته بوده باشد با موضوع آشنا بود و حتی مرد نیم نایبنا را می شناخت و او را ویکتور ولون می نامید و می گفت که بیچاره نزدیک بین است و متصدی رساندن براتهاست و عینک خود را ضمن زد و خورد گم کرده و بی عینک فرار کرده و از دست تعقیب کنندگان خود گریخته است ولی تعقیب کنندگان دست از تعقیبش برنداشته و

تا پایان جنگ و حتی بعد از آن او را دنبال کرده‌اند و حتی حکم اعدام او را در دست داشتند که در سال سی و نه صادر شده بود. یکی از سبزکلاهان فریاد می‌زد که عاقبت کلک کارکنده می‌شود و از این بابت خوشحال بود، زیرا حتی اوقات بیکاریش را، حتی تعطیلاتش را بر سر آن گذاشته بود تا حکم اعدام صادره در سال سی و نه عاقبت اجرا شود. می‌گفت هر چه باشد او هم کار و زندگی دارد و نماینده بازرگانی است و همکاری هم که از شرق گریخته است گرفتاریهای خاص خودش را دارد و در دیار غربت باید کارش را از اول شروع کند زیرا خیاطخانه پرروتن خود را در شرق گذاشته و به غرب گریخته است. «ولی خوب، حالا دیگر کار تمام شده و امشب حکم را اجرا می‌کنیم و پرونده گذشته بسته می‌شود. خدا را شکر که به تراموای رسیدیم.»

به این ترتیب، من به جبر راننده تراموایی شدم که یک محکوم به مرگ و دزخیمانش را که حکم اعدام در دست داشتند به گرسه‌ایم می‌بردم. در میدان بازار شهرک حومه که خلوت و خالی و انگاری یک‌بر شده بود به سمت راست پیچیدم و می‌خواستم واگن را تا ایستگاه آخر خط نزدیک شیشه‌گرخانه برسانم و سبزکلاهان و ویکتور نیم‌نایینا را پیاده کنم و به اتفاق دوستم برگردم. سه ایستگاه به آخر مانده آقای ماتزرات از ته واگن پیش آمد و کیفش را که می‌دانستم برنی در آن قائم ایستاده در محلی که تراموای رانان جعبه حلبی حاوی ساندویچشان را می‌گذارند گذاشت.

آقای ماتزرات پیدا بود سخت برانگیخته است. گفت: باید نجاتش بدهیم. ویکتور خودمانست. می‌شناسمش، ویکتور بیچاره، هنوز نتوانسته هینکی که به چشمش بخورد پیدا کند. خیلی نزدیک‌بین است. بیچاره را تیریاران می‌کنند و او به جایی که نباید نگاه خواهد کرد.

من خیال می‌کردم که دزخیما مسلح نیستند ولی آقای ماتزرات متوجه بارانیهای بسیار برآمده دو سبزکلاه شده بود.

— این ویکتور در اداره پست لهستان در داتزیگ برات‌رسان بود. حالا در خدمت پست آلمان درآمده و همان کار را می‌کند. وقت کار اداری که تمام شد دزخیما به تعقیب خود ادامه می‌دهند زیرا حکم اعدام هنوز لغو نشده است.

گرچه تمام حرفهای آقای ماتزرات رانمی فهمیدم به او قول دادم که با او بمانم و هنگام اعدام حاضر باشم و در صورت امکان مانع تیرباران ویکتور بشوم. پشت شیشه گرخانه نرسیده به اولین باغهای سبزیکاری - اگر باغ مادرم را در مهتاب می دیدم آن را تشخیص می دادم - ترمز گرفتم و واگن را از حرکت بازداشتیم و روی به سمت داخل واگن گرداندم و گفتم: «آخر خط، همه پیاده شوند» آنها هم فوراً با کلاههای سبزشان که نوار سیاه داشت برخاستند که پیاده شوند. مرد نیم نایینا باز هنگام پیاده شدن با همان مشکل پله روبرو شد. آن وقت آقای ماتزرات پیاده شد ولی قبل از پیاده شدن طبل حلبی اش را از زیر لباس بیرون آورده بود و از من خواست که وقتی پیاده شدم کیف حاوی برنی او را با خود بیاورم.

واگن تراموای را که چراغهای روشنش را تا مدتها پشت سر خود می دیدیم گذاشتیم و به دنبال دژخیمان و قربانیان روان شدیم.

در امتداد نرده باغها پیش می رفتیم. من دیگر خسته شده بودم. وقتی سه نفری ایستادند متوجه شدم که باغ مادرم را برای اعدام آن بیچاره انتخاب کرده اند. نه فقط آقای ماتزرات بلکه من هم به این انتخاب اعتراض کردم. آنها اعتنایی به اعتراض ما نکردند و نرده باغ را که پوشیده بود بر خاک خواباندند و مرد نیم نایینا را که آقای ماتزرات مرحوم ویکتور می نامید به درخت سیب زیر شاخه ای که من رویش می خوابیدم بستند و چون ما همچنان اعتراض می کردیم حکم تیربارانشان را که کاغذ مجالده شده ای بود زیر نور چراغهای جیبی شان به ما نشان دادند که بازرسی یک دادگاه صحرایی به نام زلوسکی امضا کرده بود. زیر امضا محل و تاریخ آن را خواندم. گمان می کنم نوشته شده بود: تسوپوت، پنجم اکبر می و نه. مهرش هم به قاعده بود و کاری نمی شد کرد. با این حال ما از سازمان ملل و دموکراسی و گناه همگانی و آدناور^۱ و این جور چیزها حرف زدیم ولی یکی از سبزکلاهها همه اعتراضهای غیرتمندانه ما را نقش بر آب کرد و گفت در این کارها دخالت نکنیم زیرا هنوز پیمان صلحی امضا نشده و گرچه خودش هم مثل ما به

۱. کنراد آدناور اولین صدراعظم آلمان غربی بعد از جنگ بود.

آدناور رأی می دهد ولی حکمی که در دست دارد هنوز معتبر است و آنها با همین حکم به بالاترین مراجع مراجعه کرده و نظر خواسته اند و با همه صاحب نظران مشورتهاشان را کرده اند و باید وظیفه لعنتی شان را ادا کنند و ما بهتر است پی کار خودمان برویم.

ولی ما پی کار خودمان نرفتیم، به عکس وقتی سبزکلاها دکمه های پالتوشان را باز کردند و تپانچه های خودکارشان را بیرون کشیدند آقای ماتزرات هم طبلش را از زیر لباسش بیرون آورد و آماده کرد. در آن لحظه قرص ماه که تقریباً بدر کامل بود و فقط گوشه اش کمی قر شده بود ابرها را پاره کرد و به لبه های آن مثل لبه بریده بریده یک قرطی کنسرو تازه گشوده برقی فلزین بخشید. آقای ماتزرات روی قرص حلبی مشابه اما سالمی به طبل نواختن پرداخت و غوغایی بی امید به پا کرد. من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم با این همه به نظرم آشنا می آمد. حرف O در این طوفان بسیار تکرار می شد و بسیار درشت و گرد صدا می کرد. آقای ماتزرات دیوانه وار می کوبید، می کوبید و له می کرد به قدری له کرد که سینه طبلش لهتان شد. طبلش می گفت: «لهتان از دست رفت، نه هنوز از دست نرفته، هنوز بر جا مانده...» و در آوای طبلش صدای بینوای و یکتور شنیده می شد که سرود آقای ماتزرات را در دل داشت. «... تا ما زنده ایم لهستان بر جا، بر پاست» مثل این بود که سبزکلاها نیز با این ضرب آشنا بودند زیرا خود را به تپانچه هاشان که پرتو ماه را باز می تاباند و سایه ای سیاه می انداخت بند کرده و متشنج بودند زیرا مارشی که آقای ماتزرات و مرحوم و یکتور در باغ مادرم می نواختند سواران لهستانی را به میدان می خواند. شاید ماه نیز در این میان بی اثر نبود و طبل و ماه و صدای لرزان و یکتور نزدیک بین به اتفاق این همه سوار را به تاخت و تاز آورده بودند. آوای سمها به تندر می مانست و فرت فرت منخرین و شیبه نریانها به آسمان می رفت و مهمیزها جرننگ جرننگ صدا می داد و غریب هورای سواران فضا را می شکافت... ولی نه، این حماسه پدید نیامد. تندری نگرید و نعره سواران و شیبه اسبان آسمان شکاف نشد فقط یک سواران کوچک لهستانی بود که از روی کشتزارهای درو شده بیرون گرسه ایم پیش آمده بود ولی بیدقهای سرخ و سفید سه گوش سرنیزه هاشان به دندانهای شعله ور طبل آقای ماتزرات می مانست که به ضرب

حرکت می‌کرد... نه، ییدقهای سرنیزه‌ها به ضرب حرکت نمی‌کرد، به آرامی موج بود و خود اسواران هم در مهتاب به آرامی، گفشی شناور بود، شاید همراه مهتاب از ماه می‌آمد و به سمت چپ به سوی باغ ما پیچید. انگاری از گوشت و خون نبودند و شناور بودند مثل بازیچه سر هم شده بودند و شبح‌وار شناور بودند. می‌شود گفت به پیکره‌های پرگوز و گره‌ای می‌مانستند که پرستار آقای ماتوزرات با ریسمان هدیه‌ها سر هم گره می‌زند. سواران لهستانی به نرمی ولی تندرآسا از گوشت و خون آزاد ولی لهستانی، لگام گسیخته به سوی ما می‌تاختند، چنانکه ما خود را بر زمین انداختیم و نور ماه و سواران لهستانی از روی ما گذشتند، از روی باغ مادرم و از باغهای دیگر نیز که به دقت باغبانی و آبیاری شده بودند رد شدند ولی چیزی را ویران نکردند و فقط مرحوم ویکتور را با خود بردند و دژخیمان سبزکلاه نیز در صحرا در پرتو ماه ناپدید شدند ولی نه، گم نشدند، با سواران در راستای شرق به سمت لهستان به وراى ماه رفتند.

ما به شدت نفس زنان منتظر ماندیم تا آشوب شب فرونشست و شکاف آسمان دوباره بسته شد و نوری که آن سواران از دیرباز خیار شده را واپسین بار به حمله برانگیخته بود در صفحه آسمان خاموش کرد. من اول از زمین برخاستم و هرچند که اثر ماه را در آنچه گذشته بود کم نمی‌گرفتم به آقای ماتوزرات از بابت موقعیت بزرگش تبریک گفتم. او ولی با خستگی و در عین درماندگی با دست اشاره‌ای کرد و گفت: گفشی موقعیت، گو تفرید عزیز؟ من در زندگی از موقعیت سیر شده‌ام. دلم می‌خواست یک بار در کارم موفق شوم ولی کار دشواریست. زحمت زیاد می‌خواهد.

من از این حرش خوشم نیامد. زیرا خودم از آدمهای کوشا و پرکار هستم و هرگز هیچ جور موقعیتی نصیبم نشده است. آقای ماتوزرات به نظرم حق‌ناشناس آمد. جرأت کردم و از راه سرزنش گفتم: «تو چه از خود راضی هستی، اسکارا!» آخر ما با هم خودمانی شده بودیم. ... روزنامه‌ها همه صحبت از تو می‌کنند. شهرت همه جا گیر شده. حالا ثروت به کنار. ولی راستی خیال می‌کنی برای منی که اسمم در هیچ روزنامه‌ای پیدانمی‌شود آسان است که پیش شهرت و محبوبیت تو تاب بیاورم؟ چقدر دلم می‌خواست که من هم یک بار کاری بی‌نظیر، مثل

همین که الان کردی بکنم و اسمم در روزنامه‌ها چاپ شود و بنویسند که این کار را گو تفرید فن فیتلار کرده است!

خنده آقای ماتزرات مرا می‌آزرد. به پشت خوابیده بود و قوزش را در خاک نرم فرو می‌کرد و با دو دست علف می‌کند و به هوا می‌انداخت و مثل خدایی که به فلاکت خاکیان اعتنایی ندارد و بر همه کار تواناست می‌خندید. گفت: دوست عزیز، می‌خواهی مشهور بشوی؟ خیلی آسان است. بیا این کیف من. چه خوب که زیر سم اسبهای سواران لهستانی له نشد. من آن را به تو می‌بخشم. این کیف حاوی آن برنی است که محتوای انگشت است. آن را بردار. برو به گرسه‌هایم. تراموای هنوز آنجاست و روشن است. سوارش می‌شوی و با این هدیه من می‌روی طرف فورستن‌وال^۱ به اداره مرکزی پلیس و علیه من اعلام جرم می‌کنی. همین فردا اسمت در همه روزنامه‌ها با حروف درشت چاپ می‌شود.

ابتدا نمی‌خواستم زیر بار بروم و گفتم که او حتماً نمی‌تواند بی آن انگشت خیسانده در برنی زندگی کند. ولی او خیالم را آسوده کرد و گفت که دیگر از این ماجرای انگشت خسته شده است و از این حرفها گذشته چند بدل گچی آن را دارد و یک بدل هم داده است از طلای ناب برایش بریزند و بنابراین من می‌توانم که با خیال راحت کیف را بردارم و به تراموای بروم و با آن به اداره پلیس مراجعه کنم و گزارش خود را به مراجع قانونی بدهم.

این بود که شتابان به راه افتادم و تا مدتها صدای خنده آقای ماتزرات را می‌شنیدم. زیرا او همچنان بر زمین افتاده مانده بود و می‌خواست ضمن اینکه من با تراموای دلنگ دلنگ زننگ زنان به شهر برمی‌گشتم در همان حال بماند و نفوذ شب را بر خود بپذیرد و علف به هوا اندازد و از ته دل بخندد. اما گزارش را صبح روز بعد تسلیم پلیس کردم و نامم از برکت این محبت او چند بار در روزنامه‌ها ذکر شد.

ولی من، که اسکار، همان آقای ماتزرات مهربان باشم، در شب تاریک بیرون گرسه‌هایم روی علفها ماندم. زیر چند ستاره‌ای که بسیار جدی بودند و هیچ

نمی‌خندیدند افتاده بودم و می‌خندیدم و غلت می‌زدم و قوزم را در خاک فرو می‌کردم و با خود می‌گفتم: بخواب اسکار، تا پلیس بیدار نشده ساعتکی بخواب. دیگر زیر این ماه، این اندازه آزاد نخواهی بود.

وقتی بیدار شدم پیش از آنکه متوجه شوم که صبح شده و هواروشن است حس کردم که کسی صورتم را می‌لیسد و زیباتش گرم و زبر و هموار و مرطوب است. با خود گفتم ممکن نیست که فیتلار پلیس را بیدار کرده و به این زودی سر وقت من فرستاده باشد و تازه پلیس اگر بخواهد مجرم خفته‌ای را بیدار کند صورتش را نمی‌لیسد. با این همه فوراً چشمانم را نگشودم و از تماس این زبان گرم و زبر و هموار و مرطوب لذت بردم زیرا برایم تفاوتی نمی‌کرد که چه کسی صورتم را می‌لیسد. اسکار با خود گفت: یا پلیس است یا دست بالا یک گاو و آن وقت بود که چشمانم را باز کردم.

گاو سیاهی بود بالکه‌های سفید. کنار من نشسته بود و سرا می‌لیسید. نفس گرمش به صورتم می‌خورد تا چشمانم را باز کردم هوا روشن شده بود و آسمان صاف و جا جا ابری بود. با خود گفتم: اسکار هر قدر هم که نگاه این گاو آسمانی باشد و با زبان زبرش به نرمی نوازشت کند و روشنی ذهنت را تار سازد پهلوی آن نمان. هوا روشن شده و مگسها و زوزشان را شروع کرده‌اند. تو باید فرار کنی. فیتلار علیه تو اعلام جرم کرده است و تو باید فرار کنی. یک اعلام جرم جدی باید باعث فرار جدی شود. عاقبت جایی پیدایت خواهند کرد اما برای تو چه فرق می‌کند. مهم آنست که در جایی نمانی و فرار کنی.

این بود که وقتی گاو آثار خواب را از چهره‌ام شست و آشفتگی موهایم را با زبان زبرش به نظم آورد فرار خود را آغاز کردم و پس از اولین قدمهایی که در این راه برداشتم به روشنی خندیدم. طلبم را به گاو سپردم. گاو ماغ‌کشان نشسته بر جا ماند و من خندان فرار کردم.

سی

آه، بله، فرارا! داستان فرارم را هم باید برایتان بگویم. فرار کردم تا بر اهمیت اعلام جرم فیتلار بینمایم. با خود گفتم: «فرار بی مقصد که فرار نیست. حالا تو، اسکار فکر کرده‌ای به کجا فرار کنی؟» اوضاع سیاسی و پرده به اصطلاح آهنی راه مرا به سمت شرق می‌بست. اینست که می‌بایست فکر چهار دامن مادر بزرگم آنا کلیا بیچک را که امروز هم در مزرعه‌های سیب زمینی‌اش در کاشوبای باد می‌کرد و آماده بود که فراریان سرگردان را پناه دهد از سرم بیرون کنم. هرچند که جایی که صحبت فرار می‌بود دامنهای او تنها جای امنی بود که فرار را خوش فرجام می‌کرد. در ضمن این را هم بگویم که امروز از قضا می‌امین سالگرد تولد من است. وقتی آدم سی‌ساله شد باید موضوع فرار را مثل یک سالمند و نه دیگر از چشم بچه‌ها نگاه کند. ماریا که کیک تولدم را آراسته به سی شمع پیشم آورد گفت: حالا شدی سی‌ساله، اسکار. حالا دیگه یواش یواش وقتش رسیده که عاقل باشی.

رفیقم کلب مثل همیشه یک صفحه موسیقی جاز برایم آورد و برای روشن کردن سی شمع پنج کبریت مصرف کرد و گفت: «سی‌سالگی تازه اول زندگی است.» آخر خودش بیست و نه سال بیشتر ندارد.

اما فیتلار، رفیقم گو تفرید که از همه بیشتر دوستش دارم برایم شیرینی آورد. روی نرده تختخوابم خم شد و صدایش را در بینی انداخت و گفت: عیسی که سی سالش شد راه افتاد که برای خود حواری دست و پا کند.

فیتلار همیشه دوست داشت برای من دردسر درست کند. حالا هم توقع دارد که چون سی‌ساله شده یک‌کاره بلند شوم دور بیفتم و برای خودم حواری جمع کنم. بعد وکیل بدافتم آمد. و یک ورق کاغذ را که در دست داشت در هوا تکان

می داد و با آن صدایش که به کرنا می ماند به من تبریک گفت و کلاه نایلونش را بر ستونک تختم آویخت و به من و همه مهمانان و تبریک گویندگان بشارت داد: این یک تصادف مبارک است. موکل من سی امین سالگرد تولدش را جشن می گیرد و درست در همین روز که سی سالش تمام می شود به من خبر می رسد که دادرسی انگشت خاتم از سر گرفته می شود. یک رد پای تازه پیدا شده. خواهر به آته را که می دانید...

آنچه سالهاست نگرانش هستم و از همان روزی که فرارم شروع شد احتمالش را می دادم درست در سی امین سالگرد تولدم صورت می گیرد. مقصر واقعی را پیدا می کنند و دادرسی از سر گرفته می شود. این طومار کذایی را دوباره باز می کنند و من تبرئه می شوم. از آسایشگاه مرخصم می کنند و این تختخواب راحت و عاقبت اثر را از من می گیرند و مرا راهی کوچه و خیابان می کنند تا زیر باد و باران و آفتاب دور بگردم و برای خودم حواری جمع کنم.

پس از قرار معلوم این خواهر به آته خواهر دوروته آی مرا از سر حسادتی صفراوی کشته است.

امیدوارم یادتان باشد. این دکتر ورنری بود که همان طور که در فیلمها و در زندگی واقعی هم اغلب پیش می آید میان دو پرستار گرفتار شده بود و این وضعیت را وخیم می کرد: به آته عاشق ورنر بود حال آنکه ورنر دوروته آ را دوست می داشت. اما دوروته آ هیچ کس را دوست نداشت یا دست کم، دل به اسکار کوچولو باخته بود ولی اظهار نمی کرد. آن وقت ورنر بیمار شد. دوروته آ از او پرستاری می کرد زیرا دکتر در بخش او بستری شده بود. اما خواهر به آته کسی نبود که بتواند شاهد چنین حالی باشد و تاب بیاورد؛ و ظاهراً یک روز آن قدر در گوش خواهر دوروته آ می خواند تا راضیش می کند که با هم به گردش بروند و در یک مزرعه جو نزدیک گرمسهایم او را می کشد و به اصطلاح از سر راه خود برمی دارد تا بتواند بی مزاحم از دکتر ورنرش پرستاری کند. اما از قرار معلوم طوری از او پرستاری می کند که شفا نیابد، به عکس. پرستار دلباخته لابد با خود می گفته است که تا وقتی بیمارست مال منست. حالا داروی زیاد به او خورانده یا عوضی معلوم نیست. مسلم اینست که دکتر ورنر به علت خوردن بیش از اندازه

داروی درست یا به اندازه داروی نادرست جان سپرد. ولی خواهر به آته در دادگاه نه ماجرای داروی زیاد یا نادرست را اعتراف کرد و نه به گردش بردن خواهر دور و ته آ را به مزرعه جو که آخرین گردش آن بینوا شد. اسکار هم به قتل اعتراف نکرده بود ولی چون مدرک جرم را در برنی خیسانده بود محکوم شد. ولی نه محکومی که واقعاً محکوم باشد. او را به آسایشگاه روانی فرستادند تا تحت نظر باشد. متها من پیش از آنکه دستگیرم کنند و تحویل آسایشگاهم بدهند فرار کردم. زیرا می خواستم با این فرار اهمیت اعلام جرم دوستم فیتلار فوق العاده زیاد باشد.

روزی که فرار کردم بیست و هشت سالم بود و امروز چند ساعت پیش سی شمع دور کیک تولدم با خونسردی می سوختند و اشک می ریختند. وقتی هم که فرار کردم ماه سپتامبر بود. من در سنبله به دنیا آمده ام. ولی اینجا دیگر صحبت تولدم را زیر آن دو چراغ شصت واتی نمی کنم. اینجا فقط ماجرای فرارم را برایتان شرح می دهم.

چنانکه گفتم راه فرارم به شرق، به زیر دامنهای مادر بزرگم بسته بود. اینست که خود را مجبور دیدم، چنانکه امروز مد شده، راه غرب را پیش بگیرم. با خود گفتم: «حالا که سیاست بین المللی راه دامنهای مادر بزرگت را بر تو بسته است چاره ای نداری جز اینکه به نزد پدر بزرگت بروی که در بافالو در آمریکا به سر می برد. به سمت آمریکا برو و بین تا کجا می توانی بروی.»

فکر فرار به آمریکا نزد پدر بزرگم کلیا بچک وقتی به ذهنم رسید که بیرون گرسه ایم روی علفها خوراییده بودم و گاو خوش سلیقه ای صورتم را می لیسید ولی هنوز چشم باز نکرده بودم. نزدیک ساعت هفت بود. با خود گفتم: «ساعت هشت مغازه ها باز می شوند.» خندان طلم را به گاو سپردم و پا به فرار گذاشتم. گفتم: «گو تفرید خسته بود. زودتر از ساعت هشت یا حتی نه ونیم به سراغ پلیس نمی رود.» از این فرصت کوتاه استفاده کن! ظرف ده دقیقه در آن حومه خواب آلود تلفن کردم و تا کسی خواستم. با تا کسی به ایستگاه اصلی راه آهن رفتم. ضمن راه پولی را که همراه داشتم شمردم و چند بار اشتباه کردم و ناچار چند بار باز شمردم، زیرا در آن هوای تازه و پاک صبح با سبکدلی می خندیدم. آن وقت پاسپورتم را ورق

زدم و دیدم بنگاه کنسرت «ومت» از راه مآل اندیشی ویزایی برای سفر به فرانسه و نیز به آمریکا برایم گرفته است که هنوز معتبر است. دکتر دوش از همان آغاز کار آرزو داشت که اسکار طبل نواز با یک رشته کنسرت گوش این دو کشور را نوازش دهد و دلشان را بیدار کند.

با خود گفتم: «voilà! حالا فرار می‌کنم به پاریس. خوبست. در گوش هم خوش آهنگ است. نظیرش فقط در فیلمها دیده می‌شود. مثلاً ژان گابن با آن پیچی که مدام لای دندان دارد با خوش خلقی مرا تعقیب می‌کند. ولی نقش مرا کی بازی می‌کند؟ چاپلین؟ یا پیکاسو؟» خندان و با فکر فرار در هیجان، به نرمی روی شلوار چروکیده‌ام دست می‌کوفتم که رسیدیم و راننده تاکسی هفت مارک از من کرایه خواست. پولش را پرداختم و در رستوران ایستگاه صبحانه‌ای خوردم و ضمن صرف تخم مرغ علی برنامه حرکت قطارها را دید زدم و قطار مناسبی برای خود انتخاب کردم. بعد از صبحانه هنوز فرصت کافی داشتم که ارز تهیه کنم و چمدان چرمی کوچک مرغوبی هم خریدم و چون می‌ترسیدم که به یولیشتراسه به خانه برگردم چمدان را با پیرهنهای گرانی که افسوس برایم بزرگ بودند پر کردم و لباس خواب سبز کم‌رنگی هم خریدم و مسواک و خمیر دندان و این جور چیزها را هم فراموش نکردم و چون احتیاجی به صدفه جویی نداشتم بلیت درجه یکی خریدم و به زودی در واگن روی صندلی نرمی پای پنجره جای گرفتم. به این ترتیب در عین آسودگی بی آنکه قدم از قدم بردارم فرار می‌کردم. از این گذشته تشک نرم صندلی مرا به فکر کردن برمی‌انگیخت. همین که قطار به راه افتاد و فرار آغاز شد اسکار به فکر افتاد تا چیزی که ارزش ترسیدن داشته باشد پیدا کند زیرا فرار بی ترس و لرز که فرار نمی‌شود. «ولی آخر اسکار، جایی که فکر تعقیب پلیس جز یک خنده شادمانه صبحگاهی از تو بیرون نکشید می‌خواستی چه چیز ترس در دلت بیندازد؟»

امروز من سی ساله شده‌ام. فرار و محاکمه را پشت سر گذاشته‌ام ولی آن ترسی که ضمن فرار برای خود تراشیدم و به زور در دل القاکردم هنوز باقی مانده است.

حالا صدای تق تق بند ریلها بود یا ترانه‌ای که قطار به راستی در گوشم زمزمه می‌کرد؟ ترانه‌ای بود یکنواخت که تا نرسیده به آخن نیز — ساعت ده و نیم از مرز گذشتم — طنینش در گوشم واضح تر و در دلم وحشت‌انگیزتر می‌شد به طوری که وقتی مأموران گمرک آمدند و حواسم را به خود مشغول کردند نفس راحتی کشیدم. ولی توجه آنها بیشتر به قوز من بود تا به نام و گذرنامه‌ام و با خود گفتم: «این فیتلار تنبل باز خیال دارد تا ظهر بخوابد. چیزی به ساعت یازده نمانده و او هنوز برنی محتوای انگشت را پیش پلیس نبرده است. حال آنکه من، به خاطر او از صبح زود خود را فراری کرده‌ام و می‌کوشم در دل خود ترس القا کنم تا فرارم محرکی داشته باشد. وای که وقتی در بلژیک چرخهای واگن با ریلها همسرایی کرده و ترانه «بگو دده آشپز آنجاست؟ هست هست هست» را می‌خواندند چه جور به وحشت افتادم!»

من امروز سی ساله‌ام. با شروع مجدد دادرسی که به آزادی من می‌انجامد عن قریب باز به راه خواهم افتاد و در قطارها و تراموایها باز با این ترانه هولناک روبرو خواهم بود: «بگو دده آشپز آنجاست؟ هست هست هست»

با وجود همه اینها، با وجود وحشت شدیدی که از آشپز سیاه داشتم و در هر ایستگاهی منتظر ظهور هولناکش بودم سفرم لذتبخش بود. در کوبه‌ام تنها بودم. — چه بسا که آشپز سیاه در کوبه مجاور نشسته بود — و مأموران گمرک بلژیکی و فرانسوی هر یک به نوبت آمدند و رفتند. گهگاه پنج دقیقه‌ای چرت می‌زدم و هر بار با جیغ کوچکی از خواب می‌پریدم و مجله هفتگی درشیکل را که در دوسلدورف از پنجره واگن خریده بودم ورق می‌زدم تا اگر آشپز بیاید کاملاً بی‌سپر نباشم. باری مجله را ورق می‌زدم و از وسعت دایره دانسته‌های روزنامه‌نگاران حیرت می‌کردم. مطلبی هم در خصوص نماینده هنری‌ام دکتر دوش، رئیس بنگاه کنسرت وست در آن چاپ شده بود و آنچه را که خود می‌دانستم اطلاع داده بود و آن این بود که بنگاه کنسرت وست جز بر یک متون استوار نیست و آن ستون «اسکار طبل‌نوازه است و عکس خوبی هم از من چاپ

کرده بود. فکر ورشکستگی مؤسسه که با ظهور آشپز و دستگیری اسکار اجتناب‌ناپذیر می‌بود تا نرسیده به پاریس ذهن این «ستون» را به خود مشغول می‌داشت.

من در تمام عمرم هرگز از آشپز سیاه نترسیده بودم. و فقط ضمن سفر، که خود می‌خواستم بترسم این آشپز نابکار به سراغم آمد و در دلم خانه کرد و تا امروز که من سی‌امین سالروز تولدم را جشن می‌گیرم آنجا ماندنی شده است گرچه اغلب در خوابست ولی گاه بیدار می‌شود و شکل‌های مختلفی اختیار می‌کند. مثلاً گاهی در اسم «گوته» حلول می‌کند و جیغ وحشت از حنجره‌ام بیرون می‌کشد و من از هولش لحاف بر سر می‌کشم. گرچه من از همان اول جوانی آثار این سیدالشعرا را مطالعه می‌کردم آرامش المپ‌نشانش همیشه مرا از وحشت می‌لرزانده است و امروز هنوز هنگامی که نور و قرص کلاسیک خود را کنار می‌گذارد و با لباس مبدل می‌خواهد راسپوتین سیاهدل را رومفید کند و پشت نرده تخت‌خواب من ظاهر می‌شود و به مناسبت سی‌امین سالروز تولد می‌پرسد «بگو دده آشپز آنجاست؟» سراپا می‌لرزم.

چرخهای قطار که اسکار را به پاریس می‌بردند جواب می‌دادند: «هست هست هست!» راستش را بخواهید انتظار داشتم مأموران پلیس بین‌المللی در ایستگاه راه‌آهن پاریس، که فرانسویان گار دو نور^۱ می‌نامند منتظر باشند. ولی جز یک باربر کسی در انتظار خود نیافتم و او هم چنان بوی شرابی می‌داد که خیالم راحت شد زیرا با یک من سریش هم نمی‌شد هویت آشپز سیاه را به او چسباند. باری این باربر خدمت خود را به من عرضه کرد و من چمدان کوچکم را به دستش سپردم تا چند قدمی آن را تا نزدیک به پایان سکوی قطار ببرد. با خود می‌گفتم مأموران پلیس و آشپز به منظور اینکه بلیت ورود به روی سکوی را نخرند آن طرف راه‌بند منتظرم ایستاده‌اند. بنابراین شرط زیرکی آنست که پیش از راه‌بند چمدانم را از باربر پس بگیرم و به این ترتیب مجبور شدم آن را خودم تا مترو بکشم زیرا حتی بیرون ایستگاه هم پلیسی نبود. اگر می‌بود لابد چمدانم را از دستم می‌گرفت.

من در خصوص بوی مخصوص متروی پاریس که شهرت جهانی دارد چیزی

نمی‌گویم و به طوری که اخیراً جایی خواندم می‌شود این عطر را خرید و به خود فشانند. آنچه برای من جالب توجه بود این بود که اولاً مترو هم مثل قطار، هرچند به آهنگی دیگر، سراغ آشپز سیاه را می‌گرفت و ثانیاً آنکه همه مسافران مترو ظاهراً این آشپز را می‌شناختند و از او می‌ترسیدند و این حال در سیمای همه مسافران اطرافم پیدا بود. من می‌خواستم با مترو تا پورت دیتالی^۱ بروم و از آنجا با تاکسی خود را به فرودگاه اورلی^۲ برسانم. تصور می‌کردم که دستگیری من اگر در ایستگاه راه آهن صورت نگرفت حتماً در فرودگاه خواهد بود و برای خود آشپز سیاه را در هیأت یک مهماندار ملوس در نظر می‌آوردم و این تغییر هیأت به نظرم بانمک می‌آمد. برای رسیدن به پورت دیتالی ناچار یک بار قطار عوض کردم و خدا را شکر گفتم که چمدانم سبک بود. هنگامی که با مترو به سمت جنوب حرکت می‌کردم با خود می‌گفتم: اسکار می‌خواهی کجا پیاده شوی؟ وای که طی همین یک روز چه ماجراها به سرت آمد. امروز صبح، بیرون گرسه‌ایم یک گاو صورتت را می‌بوسد و چه بانشاط و سرحال بودی و اصلاً نمی‌ترسیدی و حالا در پاریسی. کجا می‌خواهی پیاده شوی و آشپز سیاه هولناک کجا مچت را خواهد گرفت؟ در پلاس دیتالی^۳ یا در همان پورت دیتالی؟ یک ایستگاه به پورت دیتالی مانده در مزون بلانش^۴ پیاده شدم. زیرا با خود می‌گفتم: آنها البته با خود می‌گویند که من خیال می‌کنم که در پورت دیتالی متظر منند. ولی او، آشپز سیاه، می‌داند که من چه فکر می‌کنم و آنها چه خیال می‌کنند. ولی من دیگر خسته شده بودم. این فرار و تلاش برای برقرار داشتن ترس خسته‌ام کرده بود. اسکار دیگر نمی‌خواست به فرودگاه برود و ایستگاه کاخ سفید را جالب‌تر و بانمک‌تر از فرودگاه اورلی می‌دید؛ و حق هم داشت زیرا در این ایستگاه یک پله برقی مسافران را به سطح خیابان بالا می‌برد و در من احساس غروری پدید می‌آورد و همان تق‌تق حرکت پله نظیر چرخهای قطار ترانه وحشت را تکرار می‌کرد.

اسکار اندکی ناراحت است زیرا فرارش به آخر می‌رسد و همزمان با فرار

1- Porte d'Italie 2- Orly

۳- Place d'Italie، یعنی سه ایستگاه قبل از پورت دیتالی.

۴- Maison Blanche، یعنی کاخ سفید.

داستانش هم به پایان نزدیک می‌شود. آیا پله برقی ایستگاه کاخ سفید به قدر کفایت رفیع و سربالا هست که به صورت تصویر پایانی این سفر شرح ماجراهای او را نمادی باشد؟

ولی برگردیم به سی‌امین سالروز تولدم که امروز باشد. من این روز را به همه کسانی که صدای پله برقی را گوش‌آزار می‌یابند و از آشپز سیاه نمی‌ترسند به عنوان پایان گزارش خود تقدیم می‌کنم. زیرا سی‌امین سالروز تولد در میان سالروزهای دیگر روشن‌تر است. سی عدد سه را در دل دارد و منزل وسط راه است که از شصت‌سالگی خبر می‌دهد. امروز صبح که کیک تولدم را با سی شمعی که دور آن می‌سوخت دیدم چیزی نمانده بود که از شادی و غرور به گریه افتم. ولی از ماریا خجالت کشیدم و جلو اشکم را گرفتم. آخر یک مرد سی‌ساله که گریه نمی‌کند.

همین‌که اولین پله برقی مرا بردوش گرفت — البته اگر بتوان یک پله برقی را به نام اولین پله از پله‌های دیگر آن متمایز دانست — به خنده افتادم. با وجود ترس یا به علت ترس می‌خندیدم. به آهستگی مرا به آن فراز بالا می‌برد و آنها آن بالا ایستاده بودند. فرصت داشتم نصف سیگار دود کنم. دو پله بالاتر از من دو دلداده با گتاختی دلدادگان از اطراف خود فارغ بودند. یک پله پایین‌تر از من پیرزنی بود که من ابتدایی هیچ دلیلی به او بدگمان شدم و آشپز سیاهش پنداشتم. آرایش کلاش به یک بشقاب میوه می‌مانست. دودکنان بالا می‌رفتم و می‌کوشیدم چیزهایی را که با پله برقی متداعی است به یاد آورم. اسکار اول خود را در قالب دانه در نظر آوردم که از دوزخ باز می‌گردد و آن بالا، در انتهای پله خبرنگاران در شینگل در انتظار اویند و از او سؤال می‌کنند: «خب، تعریف کن دانه، در دوزخ چه خبر بود؟» همین بازی را در خیال با سیدالشعرا، یعنی گوته باختم و به پرسش خبرنگاران که می‌پرسیدند آن پایین نزد مادران چه خبر بود پاسخ دادم. ولی عاقبت از شاعران خسته شدم و با خود گفتم آن بالا نه خبرنگاران مجله ایستاده‌اند و نه آن آقایانی که نشانهای فلزی روی جیب پالتوشان می‌درخشد. آن بالا فقط آشپز سیاه بود و پله برقی می‌پرسید: «دده آشپز آنجاست؟» و اسکار جواب می‌داد: هست هست هست!

در کنار پله برقی یک پلکان غیربرقی هم بود. مسافرانی از این پلکان استفاده می‌کردند که از خیابان پایین می‌رفتند تا به مترو سوار شوند. ظاهراً بیرون باران می‌آمد، زیرا لباس مردم خیس به نظر می‌رسید. این حال مرا نگران کرد زیرا در دوسلدورف فرصت نداشتم یک بارانی بخرم. اسکار نگاهی به بالا انداخت و دید که آقایانی که هیأت‌های چشمگیرشان هیچ دلچسب نبود چتر در دست داشتند. ولی این حال به هیچ روی با حضور آشپز سیاه منافات نداشت.

ضمن اینکه می‌گام را می‌کشیدم و از آن لذت می‌بردم نمی‌دانستم که چگونه با آنها حرف بزنم. پله برقی مرا بالا می‌برد و به آهستگی غرور در من القامی کرد و بر بصیرتم می‌الزود: روی پله برقی انسان جوان می‌شود. ولی روی پله برقی انسان می‌تواند پیوسته پیرتر هم بشود. می‌توانستم یکی از این دو راه را انتخاب کنم و به صورت طفلی سه‌ساله به انتهای پله برقی برسم یا به صورت پیرمردی شصت‌ساله و به این یا آن صورت به ملاقات مأموران پلیس بین‌المللی بروم و به این یا آن صورت از آشپز سیاه بترسم.

دیگر حتماً دیر شده است. این تخت‌خوابم گرچه لذیذ کوفته به نظر می‌رسد. پرستارم برونو هم دوبار با آن چشمان میشی‌اش، که آثار نگرانی در آنها پیدا بود از پشت سوراخش مرا نگاه کرده است. روی میز زیر تابلوی آبرنگ شقایق کیک تولد من با سی شمع رویش دست‌نخورده مانده است. ماریا باید هفت پادشاه را خواب دیده باشد. یکی از ملاقات‌کنندگان، گمان می‌کنم گوسته، خواهر ماریا بود، برای من آرزوی سی سال دیگر سعادت و شادکامی کرد. این خواب سنگین ماریا حادت مرا برمی‌انگیزد. می‌پرسید پسر کورت که دیرستان می‌رود و شاگرد اول و نمونه است برایم چه آرزو کرد؟ راستی چه گفت؟ وقتی این ماریا می‌خواهد مبله‌های اطرافش هم به خواب می‌روند. آه، یادم آمد. کورت به مناسبت سی‌امین سالروز تولدم آرزو کرد که حال خوب شود. ولی من خودم دلم برای یک برش از آن خواب ماریا لک زده. چون به قدری خسته‌ام که نای حرف زدن ندارم. زن جوان کلب شعری معنی مضحکی که از مهربانی‌اش حکایت می‌کند برای قوز من گفته بود. پرنس اوژن هم مثل من کج و کوله و بدترکیب بود. با این همه شهر و دژ بلگراد را فتح کرد. ماریا باید عاقبت بفهمد که قوز مایه سعادت است. پرنس اوژن

هم مثل من دو پدر داشت. من حالا سی سال دارم. ولی خوب، قوزم از خودم جوان ترست. لوثی چهاردهم یکی از پدران احتمالی پرنس اوژن بود. آن وقتها خانمهای قشنگ وسط خیابان به قوز من دست می‌مالیدند و از آن تمنای خوشبختی داشتند. پرنس اوژن قوزی بود و به همین دلیل به مرگی طبیعی مرد. اگر همی قوز می‌داشت مشکل می‌توانستند دست و پایش را روی صلیب بکوبند. حالا من مجبورم که چون سی سال دارم دور یفتم و حواری برای خودم دست و پا کنم.

ولی این فکرها را پله برقی به من القا می‌کرد. مرا مدام بالا می‌برد. جلو و دو پله بالاتر از من آن زوج دلداده بودند که اصلاً حیانمی‌دانستند چیست و پشت سرم و یک پله پایین تر پیرزن بود با آن کلاه مضحکش. بیرون باران می‌بارید و آن بالا در انتهای پله، مأموران پلیس بین‌المللی منتظر بودند. روی پله‌های پله برقی راه راه زهارکویی شده بود. آدم تا روی پله برقی ایستاده باید همه فکرهایش را خوب زیر و رو کند و سامان دهد: از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ که هستی؟ اسمت چیست؟ چه می‌خواهی؟ بوهای مختلف مرا فرا گرفتند. بوی وانیل ماریا، بوی روغن ساردین که مادر جانم گرم می‌کرد و داغ داغ سر می‌کشید تا عاقبت خودش سرد شد و زیر خاک رفت و او دوکلن زیادی که یان برونسکی بر خود می‌افشاند و با وجود این گند مرگ زودرس از همه سوراخهای دکمه‌اش بیرون می‌زد و بوی سیب زمینی انباری که از زیر زمین دکان گرف می‌آمد و بوی گند اسفنج خشکیده‌ای که کنار سنگ لوح بچه‌های کلاس اول آویزان بود بینی‌ام را می‌سوزاند ولی در عوض رزویتای نازنینم بوی دارچین و جوزهندی می‌داد و وقتی که آقای فاین‌گلد با گردگندزدایی‌اش با تن من می‌جنگید من در ابری از اسید فنیک شناور می‌شدم و بوی ایمان کاتولیکی را هم فراموش نکنم که از کلیسای قلب مسیح می‌آمد با آن لباسهای مقدسی که سال تا سال هوا داده نمی‌شد و آن غبار سرد... راستی من در این کلیسا، جلو محراب جانبی سمت چپ طبلم را به کی امانت دادم؟

ولی اینها فکرهایی است که پله برقی به سر آدم القا می‌کند. امروز می‌خواهند مرا میخ‌کوب کنند. می‌گویند تو سی سال داری. بنابراین باید بروی یک دوچین حواری برای خودت جمع کنی. فکر کن و به یاد بیاور که وقتی دستگیرت کردند چه گفتی؟ شمعی دور کیک تولدت را بشمار و از تخت خوابت بیرون آی و راه

بیفت و حواریهايت را جمع کن. غافل از اینکه وقتی آدم سی سال بیشتر ندارد راههای زیادی پیش پایش باز است. مثلاً اگر واقعاً مرا از این آسایشگاه بیرون کنند می توانم یک بار دیگر از ماریا تقاضای ازدواج کنم. این بار احتمال دارد پیشنهادم را قبول کند. آخر اسکار برایش این مغازه را راه انداخته است. به علاوه آدم معروفی شده و از صفحه هایش سود هنگفتی نصیب می شود. از اینها گذشته حالا پخته تر هم شده است. آدم که سی سالش شد باید زن بگیرد. راه دیگر اینست که مجرد بمانم و یکی از حرفه های خودم را انتخاب کنم. مثلاً یک معدن سنگ خوب بخرم و عده ای سنگ تراش استخدام کنم و بی واسطه سنگ را از معدن سر کار ببرم. آدم که سی ساله شد باید به زندگیش سر و سامان بدهد. یا اگر حوصله ام از سنگهای دیوارپوش پیش ساخته تنگ شد می توانم سراغ اولاد بروم. همکار قدیمی خودم را پیدا کنم و در کنارش سرمشق باشم و هنرجویان را در آفرینش زیبایی دستگیری کنم. اصلاً چه مانعی دارد که عاقبت روزی با او ازدواج کنم و او را که هر دو روز یک بار نامزد عوض می کند از بلا تکلیفی در آورم. یا اگر از اروپا خسته شدم سفر کنم به آمریکا، به بافالو بروم و این رؤیای قدیمی خود را تحقق بخشم. می روم پدر بزرگ میلیونر جو کالچیک را که زمانی یوزف کلیاچک آتش افروز بود پیدا می کنم. آدم که سی ساله شد باید یک جا آرام بگیرد یا اگر این کارها هیچ یک به جایی نرسید تسلیم می شوم. بگذار مصلوبیم کنند. اینجا را می گذارم و راه می افتم و فقط به دلیل آنکه سی سال دارم برایشان ادای همان مسیحی را در می آورم که خودشان در من سراغ کرده اند. یا از همه بهتر طلبم را به مقامی بالاتر از آنچه هست می رسانم و از آن نمادی می سازم و فرقه ای یا حزبی یا لژی بنیان می نهم.

این فکر که نشان پله برقی بر پیشانی داشت علی رغم زوج دلدادگان بالا و پیرزن کلاه بر سر پله پایین به ذهن من رسید. پیش از این گفتم که این زوج دو پله و نه فقط یک پله بالاتر از من بودند، به طوری که من چمدانم را روی پله ای که میان من و آنها بود گذاشته بودم. جوانها در فرانسه خیلی عجیبند. ضمن اینکه پله برقی ما را بالا می برد دختر دکمه های کت چرمی و بعد دکمه های پیرهن رفیقش را گشود و شروع کرد پوست عریان هجده ساله او را ناز کردن ولی این کار را چنان با

خونسردی و با دستهایی چنان با تجربه می‌کرد و حرکاتش به قدری از لذتجویی آزاد بود که من بدگمان شدم و به ذهنم رسید که لابد دولت اینها را استخدام کرده است که در خیابان و در انظار مردم ادای شیدایی درآورند تا پایتخت فرانسه شهرت عاشق‌پروری خود را حفظ کند. اما وقتی کارشان به بوسه کشید جایی برای بدگمانی باقی نماند. چیزی نمانده بود که زبان دختر در حلق پسر گیر کند و خفه‌اش کند و هنگامی که من سیگارم را خاموش کردم تا دودکنان با مأموران پلیس روبرو نشوم سرفه پسر بیچاره هنوز آرام نشده بود. پیرزن با آن کلاهش که در ارتفاع سر من بود — زیرا کوتاهی قامت من اختلاف ارتفاع دو پله را جبران می‌کرد — به عکس آن دو هیچ کاری نداشت بکند و دست بالا کمی غر می‌زد و فحش می‌داد ولی خوب، این را نمی‌شود به حساب کار گذاشت. چون بسیاری از پیرزنان و پیرمردان سرگرمی دیگری جز همین ندارند. این پله برقی دستگیره لاستیک پوشی هم داشت که همراه با ما بالا می‌آمد. آدمهای تنبل می‌توانستند دستشان را برگردانند و از سنگینی آن خلاص شوند و من هم اگر دستکشهایم را با خود آورده بودم همین کار را می‌کردم. نور چراغ برقه‌ها به صورت قطره‌های روشنایی در کاشیهای دیوار این راه پله بازمی‌تابید. لوله‌ها و دسته‌های کابل کلفتی به رنگ کرم ما را ضمن صعود همراهی می‌کردند. مبادا خیال کنید که این پله برقی با این اوصاف سروصدای زیادی داشت و جهنم را پیش چشم می‌آورد. به عکس با وجود ماشینی بودن و بار سنگینی که بالا می‌کشید عجیب نرم و بی‌صدا بود. با وجود ضرب و حشمتارانه آشپز سیاه این ایستگاه «کاخ سفید» متروی پاریس برای من راحت و دلپذیر و می‌شود گفت تا اندازه‌ای غریب‌نواز بود و اگر به جای این بیگانگان دوستان و خویشان زنده و مرده‌ام مثل مادر جانم میان ماتررات و یان برونسکی آن موش موسفید خاله تروچینسکی با فرزندانش هربرت و گوسته و فریتس و ماریا یا مثلاً گراف سبزی‌فروش و آن لینای شل و شلخته‌اش و البته استاد ببرا و رزویتای ظریف‌اندام، همه کسانی که زندگی مرا که خود یک علامت سؤال بزرگ بود همچون قابی در خود می‌گرفتند و در کنار من تباه شدند روی این پله همراهم بالا می‌آمدند با وجود این ترس کودکانه‌ام از آشپز سیاه احساس خوشی می‌داشتم. اما آن بالا که پله برقی از نفس افتاد دلم می‌خواست که به جای پلیس

وجودی باطل‌سازنده آشپز سیاه، یعنی مادر بزرگم آنا کلیایچک مثل کوهی استوار در انتظارم باشد و من و همراهم را بعد از صعودی سعادت‌نشان زیر دامنه‌های خود، در دل کوه بپذیرد.

ولی به جای او دو آقا در انتظارم بودند که نه دامن گشاد بلکه بارانی به تن داشتند و بارانشان مطابق مدل آمریکایی بریده و دوخته شده بود. از این گذشته در پایان این صعود با تمام وجودم خندیدم و حتی ده انگشت پاهایم در این خنده شرکت داشتند زیرا دریافتم که آن زوج دل‌داده بی‌حیای بالایم و آن پیرزن عبوس غرغروی پشت سرم مأموران پلیس از کار درآمدند.

دیگر برایتان چه بگویم؟ زیر دو چراغ شصت‌واتی به دنیا آمدم و در سه‌سالگی به عمد رشد خود را متوقف کردم و طبل‌نواز و شیشه‌شکن شدم. وانیل بویدم و در کلیا سرفه کردم و لوتسی را غذا دادم در جنب و جوش مورچگان باریک شدم و باز به راه رشد افتادم. طبلم را در خاک کردم و شرق را گذاشتم و به غرب گریختم. سنگتراشی آموختم و مدل نقاشی شدم. باز طبل‌نوازی پیشه کردم، به زیارت پناهگاه‌های بتونی رفتم، پول به دست آوردم و انگشت بریده در شیشه خیساندم. بعد انگشت را بخشیدم و خندان گریختم. با پله برقی صعود کردم و به دست پلیس افتادم. در دادگاه محکومم کردند و تحویل آسایشگاهم دادند و از قرار معلوم به‌زودی آزاد خواهم شد و امروز سی‌امین سالروز تولدم را جشن می‌گیرم و هنوز که هنوز است از آشپز سیاه می‌ترسم. آمین!

سیگار خاموش کرده‌ام را انداختم و سیگار میان زهوارهای پله‌ها جا گرفت. اسکار پس از آنکه مدتی بر فرازی با میل چهل و پنج درجه رو به آسمان صعود می‌کرد چند قدم هم اقی روی پله‌ها پیش رفت و پشت سر زوج بی‌حیای پلیس و جلو مادر بزرگم غرغرو از پله‌های متحرک به روی سطح فلزی و بی‌حرکت ایستگاه رانده شد و بعد از آنکه مأموران پلیس پیش آمدند و خود را معرفی کردند و او را آقای ماتزرات خواندند به تبعیت از افکاری که پله برقی به او القا کرده بود اول به آلمانی گفت: Ich bin Jesus^۱ و چون دید که در برابر پلیس بین‌المللی است

همین جمله را به فرانسه و بعد به انگلیسی تکرار کرد و گفت: I am Jesus.

ولی آنها به حرفهای عیسی اعتنایی نکردند و مرا به اسم اسکار ماتزرات توقیف کردند. من بی آنکه مقاومتی بکنم خود را به حمایت آنها واسپردم و چون بیرون ایستگاه در خیابان ایتالی باران می آمد زیر چترشان پناه جستم ولی با نگرانی و ترسان جویان، به اطراف نگاه می کردم و در انبوه خلق و ازدحام مردم در اطراف اتومبیل پلیس در جستجوی صورت آرام و هولناک آشپز سیاه بودم.

دیگر حرفی ندارم برایتان بزنم. ولی باید فکر بکنم و بینم که وقتی اسکار عاقبت ناچار از این آسایشگاه مرخص شود چه باید بکند. ازدواج کند؟ مجرد بماند؟ جلای وطن کند؟ باز جلو نقاشها مدل بشود؟ معدن سنگ بخرد؟ حواری جمع کند و دنبال خود بیندازد؟ یا حزب و فرقه و این جور چیزها علم کند؟

تمام راههایی را که امروزه روز پیش پای یک جوان سی ساله گشوده است باید آزمود و البته بهترین وسیله آزمودن این راهها طبل است. اینست که ترانه ای را که پیوسته برایم زنده تر و وحشت انگیزتر می شود روی طبل می آورم و آشپز سیاه را فرامی خوانم و از او پرس و جو می کنم تا فردا صبح زود بتوانم به پرستارم بروم خبر بدهم که اسکار سی ساله بعد از این خیال دارد در سایه لولو خورخوره ای که پیوسته سیاه تر و وحشت انگیزتر می شود چه راهی پیش گیرد و چه جور زندگی کند زیرا آنچه آن وقتها مرا در راه پله می ترساند یا در زیر زمین و زغالدانی ناگهان صدا می داد و توی دلم را خالی می کرد تا من بخندم همیشه همه جا بود گرچه پنهان بود. همان بود که با انگشتان خود حرف می زد و صدای سرفه اش از سوراخ کلید شنیده می شد و درون اجاق آه می کشید و شیونش از لای لولای در به گوش می رسید و به صورت ابری از دوده از بخاری بیرون می زد، از درون بوق کشتیهای در مه گرفتار نعره می کشید یا از طریق مگس میان دو شیشه پنجره گیر افتاده ساعتها وزوز می کرد تا جان مگس بیچاره در آید، همان بود که هوس خوردن سر مادرجانم را در دل مارماهیها انداخت و در دل مادرجانم و یار مارماهی بیدار کرد و مادرجانم آن قدر ماهی خورد که مرد و همان بود که خورشید را جام کهربا می کرد و پشت تورم برگ فرو می برد و دنیا را تاریک می کرد و همان بود که هربرت تروچینسکی را فریفت تا به آن مجسمه چوبین بند کند و نیز همان بود که

پشت محراب بلند پنهان بود زیرا آیین کاتولیک بی وجود آشپز سیاه که همه غرله‌های اعتراف را سیاه می‌کند دیگر دین خدا نمی‌بود. زیر سایه همین آشپز سیاه بود که اسباب بازیهای زیگزموند مارکوس را نابود کردند و آن تخم جنهای حیاط خانه ما، آکسل میشکه، نوشی آیکه، سوزی کاتر و هنس شن کولین همه زیر سایه و به هدایت او آن حرامزادگیها را می‌کردند و وقتی آتش گرد آجر می‌پختند ترانه او سرودشان بود: «بگو دده آشپز آنجاست؟ هست هست هست، بله آشپز سیاه همیشه آنجا بود. حتی در گرد جوشان والدما یستر گرچه با آن کف سبزش معصوم و حق بجانب می‌نمود و در همه اشکافهای لباسی که در عمرم پنهان شده‌ام او هم بود و بعدها او بود که آن صورت سه گوش رویاه گونه را به لوتسی رنوالد داد و او بود که در قالب لوتسی ساندویچ کالباس پوست‌نکننده می‌خورد و گردگیرها را از روی سکوی پرش فرو می‌جهاند و از آن گروه فقط اسکار باقی ماند که در خط مورچه‌ها باریک شد زیرا می‌دانست که سایه سیاه آشپزست که این جور ذره ذره شده و همه جا شیرینی می‌جوید و همه کلمات دعای: «ای مریم عذرا، پاکترین دوشیزگان، تو مادر مبارک خدا دردمند بزرگ تویی که به سعادت ابدی دست یافته‌ای...» و همه سنگها از بازالت و دیوریت و بارفتن و غیره... و همه شیشه‌هایی که من با آواز خود شکستم و همه دکانهای بقالی با بسته‌های قدونیم قد آرد و شکرشان، همه سایه سیاه او بند و بعدها چهارگره‌ای که اسم یکیشان بیسمارک بود و دیواری که با دوغاب آهک شتابان سفید شد و لهستانیانی که در مرگ تعالی یافتند و اطلاعیه‌های فوق‌العاده‌ای که می‌گفت کدام کشتی کشتی دیگر را غرق کرد و سبزمینی‌هایی که از ترازو فرو ریختند و صندوقی که به سوی پا باریک می‌شد و گورستانهایی که در آنها ایستادم و سنگهای کف کلیسایی که روی آنها زانو گذاشتم و کف پوش نارگیلی که روی آن افتادم... تمام آنچه در بتون ریخته شد و آب پیازی که اشک جاری می‌کرد و انگشتی که بر انگشت خاتم بود و گاوی که مرا لیسید. دیگر از اسکار نرسید که او که بود. دیگر هیچ کلمه‌ای برای وصف او ندارم، زیرا آنکه اول پشت سرم می‌نشست و بعد توزم را می‌بوسید از این به بعد به پیشبازم می‌آید.

آشپز سیاه بود و همیشه پشت سرم بود
و حالا از پیش رویم نیز به پیشبازم می آید و هنوز سیاه است
با ارز قاجاق در بازار سیاه معامله می کرد
ولی بچه ها، اگر روزی ترانه بخوانند دیگر نمی خوانند
بگو دده آشپز آنجاست هست هست هست.



برای درک درست و ارزشگزاری گونترگراس، نخست باید شاهکارش طبل حلبی را خواند؛ بدون خواندن این اثر هر نوع اظهار نظر قطعی پیش داوری صرف است.

گرایش گونترگراس به نویسندگانی چون رابله و سروانتس و شیوه نوشتن و فضای داستانی آنها و به کار گرفتن اسطوره و افسانه و فابل و انتخاب آدمهای گوژپشت و گورزاد و غمبادی و سگ و موش و گربه همه از این رهگذر است. آدمهای گراس اغلب مجنون و معیوب و علیل اند، اغلب دلکچاند، اما از نیرویی عجیب و شیطانی برخوردارند، از نیروی قهرمان‌سازی...

طبل حلبی اثری است فلج‌کننده، خواننده را در چنگال خود می‌گیرد، و آنگاه با سر در گنداب زندگی دهشتزا رهایش می‌کند.

کامران فانی
(از مقدمه موش و گربه)